دانلود
رمان



ماساژور هات من



مشتری امروزم بازم یه زن پیر پولدار بود که هزارتا درد داشت و فکر میکرد درمانش فقط ماساژه

به سمتش رفتم بی حرف ملافه ایی که روشبود و کنار زدم و شروع کردم به ماساژ دادنش یک ساعتی ماساژش دادم

بعد تموم شدن کارم با خستگی از اتاق ماساژ بیرون اومدم دستمو گزاشتم روی کفم و کش و قوسی به بدنم دادم

با صدای ایدا به سمتش برگشتم که گفت

_دختر تا کی میخوایی تو این استخر استعداد خودتو نابود کنی با ماساژ دادن زنای پیر؟که یه قرون اضافه هم نمیشه ازشون کند؟ یه سال دو سال دیگه

دستات از جون میفتن و مریض میشی بدبخت با این حجم کاری که تو انجام میدی زیاد دوام نمیاری

چرا به حرفم گوش نمیدی..!

کلافه پوفی کردم و از جام بلند شدم همون جور که لباسامو میپوشیدم گفتم

_ایدا من نمیتونم این کارو کنم...ازم برنمیاد انقدر تکرار نکن حرفتو

کیفمو از چوب لباسی چنگ زدم و از استخر بیرون اومدم دم دمای غروب بود هوا گرگ و میش شده بود دستامو توی جیبم فرو کردم و به سمت ایستگاه رفتم...

آیدا چند وقتی بود که روی مخم بود و میگفت

برم بالا شهر و مردای پولدارو ماساژ بدم در اضای هر یه ساعت ماساژ دادن پول یه ماهه اینجارو در میارم...ولی من نمیتونستم ریسک کنم چون نمیدونستم وارد چه محیطی میشم

کار توی استخر درست بود پولش زیاد نبود ولی حداقل مزیتی که داشت امنیت داشتم

نفهمیدم کی ایستگاه رسیدم و سوار اتوبوس شدم و اومدم خونه در باز کردم و وارد حیاط بیست متری خونه شدم که دور تا دورش اتاق های کوچکی بود که اجاره داده شده بودن

همسایه هایی که هر کدوم گوشه ی حیاط مشغول کاری بودن و بچه ها درحال بازی و شیطنت

به سمت اتاق طلا خانم رفتم و در زدم بعد از اجازه وارد شدم لبخندی بهم زد و گفت

_خسته نباشی هیلدا جان..

لبخندی زدم و تشکر کردم با نگاهم دنبال هیلا گشتم که دیدم گوشه ی اتاق اروم خوابیده به سمتش رفتم و بغلش کردم که طلا خانم گفت

_بچم خیلی منتظرت بود هی میگفت ابجی کی میاد...کی میاد...اخرم خوابش برد طفلک

هیلارو روی دستم به زور جا به جا کردم و گفتم

_راه خونه به استخر خیلی دوره و اتوبوس کم میاد...بازم ممنون طلاخانم

در جوابم لبخندگرمی بهم زد از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم خاهر کوچولوی زیبامو روی تشک گزاشتم و شروع به در اوردن لباسام کردم که صدای در خونه بلند شد پوفی کردم و در باز کردم

عباس اقا صاحب خونه بود که با نگاه چندش و هیزش داشت سرتاپامو میخورد خودمو جم و جور کردم و با اخم گفتم

_فرمایش!؟

لبخندچندشی زد و گفت

_خواستم یاداوری کنم چند روز دیگه موعد اجاره خونته مولتفتی که!..

اخمی کردم و گفتم

_همون چند روز دیگه بیا اجارتو بگیر نه الان

بعد درو سری بستم و قفل کردم مردک خیکی عوضی خجالتم نمیکشه هر روز به بهانه های مختلف میاد جلو در خونه و زر زر میکنه

بالشمو انداختم روی زمین و شام نخورده از خستگی خوابم برد صبح با صدای نازک و دوستداشتنی هیلا چشمامو باز کرد و با لبخند به صورت زیباش خیره شدم

_ابجی من گشنمه...

بلند شدم و ماچ محکمی از لپش گرفتم و گفتم

_چشم الان بهت صبونه میدم

سری براش صبونه اماده کردم و بعد خوردن دستشوگرفتم به سمت خونه ی طلا خانم بردم هرچی در زدم کسی جواب نداد

نگاهی به ساعتم انداختم داشت دیرم میشد و هر لحظه ممکن بود اتوبوس بره و جا بمونم به اطراف نگاهی کردم

با دیدن اختر خانم دو دل به سمتش رفتم باید هیلا رو میزاشتم پیش کسی در نبود طلا خانم

چون ورود بچه به استخر ممنوع بود و نمیتونستم ببرمش

تو دوقدمیش ایستادم و گفتم

_سلام اختر خانم میشه امروز هیلا پیش شما بمونه؟تا از سرکار بیام

نگاه بدی بهم کرد و با صدای زشتش گفت

_باشه فقط زودتر بیا

باشه ایی گفتم و روی زانوم نشستم و رو به هیلا گفتم

_عزیزم دختر خوبی باش و مواظب خودت باش من زود میام اختر خانم و اذیت نکنی...!باشه؟

چشمی گفت بوسه ایی روی لپش کاشتم وبادو از خونه خارج شدم و به سمت استخر رفتم..

هوا تاریک شده بود که مشتریام تموم شدن موقع خداحافظی از ایدا بازم همون حرفای تکراری و زد بهم که بی جواب گزاشتم و به سمت خونه رفتم ...

وقتی در حیات و باز کردم همسایه ها تا منو دیدن شروع کردن به پچ پچ کردن به سمت خونه ی اختر خانم راه کج کردم برم هیلا رو بیارم که صدای طلا خانم اومد که گفت

_هیلدا جان هیلا اینجاس بیا

به سمتش حرکت کردم که با صدای جیغ و داد اختر خانم متوقف شد

_دختره ی هرزه ی خراب تا یک هفته ی دیگه جول و پلاستو جمع میکنی و از اینجا گورتو گم میکنی

متعجب سمتش برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم چرا اینجوری میکرد!،نکنه جنی شده بود؟!

_خوبه...خوبه قیافه ی مظلومارو به خودت نگیر...معلوم نیست تا الان کجا میداده

_حرف دهنتو بفهم درست حرف بزن چیشده مگه ؟؟

_ههه تازه میگی چیشده ؟!اون خاهر مارموزتم مثل خودت جندس

با شنیدن اسم هیلا براشفتم و عصبی گفتم

_یه بار گفتم حرف دهنتو بفهم..بچه ها پاک و معصومن اسم خواهر منو به دهن کثیفت نیار

_خوبه والا معصوم کجا بود دختره ی نیم وجبی داشت شوهرمو اخفال میکرد یک دقیقه دیرتر میرسبدم معلوم نبود چی بشه..

همه همسایه ها دورمون جمع شده بودن و عباس اقا با پوزخند توی چهارچوب در نظاره گر این صحنه بود

باشنیدن این حرف انگار اب سردی روی هیکلم ریخته باشن با داد گفتم

_ازچی داری حرف میزنی دهن کثیفتو ببند اون فقط شیش سالشه میفهمی...!

رو به طلاخانم کردم و ناباور گفتم

_چی میگه این طلاخانم ؟!هیلا کجاس چه اتفاقی افتاده

باتاسف و غم سری تکان داد و گفت

_توی اتاق خوابه

بی توجه به زر زرای اختر به سمت اتاق پا تند کردم اول باید از سالم بودن هیلا خیالم راحت میشد بعد میفهمیدم چه خبره اینجا..

[20.08.19 13:05]

#part4

در اتاق و باز کردم و به سمت هیلای غرق خوب رفتم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد گونه ی قرمز و کبودش بود که جای چهارتا انگشت روی پوست سفید صورتش بدجوری تو ذوق میزد..

توی خوابش داشت سکسه میکرد و حق میزد با اشفتگی و خشم سمت طلا خانم برگشتم و با بغض گفتم

_چیشده ؟!اینجا چه خبر شده در نبود من...!

چرا صورت هیلا کبوده کی این کارو باهاش کرده؟!

نفسی کشید و گفت

_ای کاش قلم پاک میشکست و دیشب خونه ی بابام نمیرفتم ،میخواست قبل رفتن بهت بگم فردا نیستم ولی گفتم صبح زود میام تا هیلا رو بگیرم ازت..

حوصله ی شنیدن این حرفارو نداشتم بی طاقت گفتم

_تروخدا برین سر اصل مطلب منظور اختر چی بود؟!

_صبح طرفای ساعت ده بود که رسیدم خونه وقتی در حیاط و باز کردم دیدم صدای جیق و گریه ی هیلا میاد به سمت صدا دویدم

که دیدم هیلا افتاده وسط حیاط و اختر داره بالا سرش داد و بیداد میکنه همسایه ها هم جمع شده بودن کسی کاری نمیکردی...

ازجام بلند شدم و عصبی گفتم

_چرا این کارو کرده زنیکه ی عوضی؟!

_ازش که سوال کردم گفت اره یک دقیقه با عباس اقا تنهاش گزاشتم رفتم خرید اومدم دیدم رفته روی پای عباس اقا نشسته و داره عشوه میریزه براش..

با شنیدن اسم عباس اقا پشتم لرزید هیلا بغل عباس اقا بوده!نکنه بلایی سر بچه اورده باشه یا اذیتش کرده باشه

به طرف هیلا رفتم و با زود بیدارش کردم طلاخانم هی داشت جلومو میگرفت ولی گوشم بدهکار نبود باید مطمعن میشدم بلایی سرش نیاورده باشه

[21.08.19 11:24]

#part5

هیلا به محض دیدن من شروع به گریه کرد و خودشو انداخت توی بغلم و با هق هق گفت

_اجی..تروخدا دیگه منو تنها نزار اختر خانم من و میزنه

به خودم فشارش دادم و گفتم

_دیگه تنهات نمیزارم عزیزم دورت بگردم خاهرکوچولوی نازم..

ازخودم جداش کردم و تو چشمای اشکیش نگاه کردم و گفتم

_هیلا عزیزم عباس اقا اذیتت که نکرد؟!هوووم؟؟کاری نکرد که دوست نداشته باشی!؟

باز گریه افتاد و گفت

_ابجی من نمیخواستم برم بغلش ولی منو به زور بغل کرد و رو پاش نشوند و هی بهم دست میزد و نازم میکرد من میخواستم از بغلش بیام پایین که اختر خانم اومد و منو کتک زد..

خون خونمو داشت میخورد مردک اشغال بچه رو به زور بغل کرده و بهش دست زده حسابشو میزارم کف دستش

با عصبانیت بلند شدم و سمت در رفتم که طلا خانم دستمو گرفت و مانعم شد

_کجا میری...؟ولش کن هیلدا جان با دعوای تو چیزی درست نمیشه هیلا به اندازه ی کافی امروز ترسیده تحمل یه دعوای دیگه رو نداره

دستمو مشت کردم وفشردم کمی فکر کردم و سری تکان دادم به چهره ی ترسیده ی هیلا نگاه کردم

هنوز داشت هق میزد رفتم کشیدمش تو بغلم از طلاخانم تشکر کردم وبه اتاق خودمون رفتیم

بعد از یک ساعت تونستم هیلا رو بخوابونم باید فکری میکردم صدای در زدن ارومی اومد بلند شدم و لای درو یکم باز کردم

چهره ی منفور عباس اقا جلوم ظاهر شد که با نیش خند گفت

_امشب اگه ازم پذیرایی کنی جلوی اختر و میگیرم تا نندازت بیرون!..داره کم کم زمستون میشه و فکر نکنم بتونی جایی رو پیدا کنی

دستام از خشم و تنفر زیاد داشت میلرزید تفی توی صورتش انداختم و درو بستم بعدش قفلکردم صدای اروم کوبیدنش به در و فوشای رکیکی که اروم میداد میومد

همون پشت در سر خوردم و اجازه دادم اشکام راهشونو پیدا کنن،...به عکس مامان و بابا روی طاقچه نگاه کردم ای و اروم زمزمه کردم

_کاش تنهامون نمیزاشتین..

[22.08.19 19:56]

#part6

نمیدونم از فکر و خیال کی خوابم برد صبح با سر و صدای اختر بیدار شدم و رفتم بیرون با دیدنم گفت

_خوشم باشه ساعت خواب پاشو جول و پلاستو جمع کن گورتو گم کن بیرون از اینجا

مثل خودش جواب دادم

_یه شبه از کجا خونه بیارم!!!؟ یکی دو روز اینده میگردم جایی و پیدا میکنم و از اینجا میرم تا ریخت نحس تو و اون شوهر عوضیتو نبینم..

و برگشتم دوباره تو اتاق سری لباسامو پوشیدم و هیلا رو بیدار کردم دیگه نمیتونستم به کسی اعتماد کنم و بزارمش خونه لباساشو پوشیدم دستشو گرفتم و از خونه زدیم بیرون

بعداز رسیدن به استخر به ایدا همه چیو گفتم اونم با تاسف سری تکان داد و گفت

_این موقع سال فکر نکنم خونه ایی رو بتونی پیدا کنی انقدرم کله شقی حرف گوش نمیدی

فعلا هیلا رو بزار اینجا پیش من باشه تو برو مشتریا منتظرن بعد حرف میزنیم دربارش..

اون روز بعد تموم شدن کارم به اصرار ایدا رفتیم خونشون مادرش به گرمی ازمون استقبال کرد شب موقع خواب دوباره حرف کار کردن تو خونه های بالا شهرو داد که باعث شد تو فکر برم

باید کاری با درامد بیشتر پیدا میکردم با این چندر غاز نمیتونستم جای خوبی برای زندگی اجاره کنم

بخاطر هیلا حاضربودم هر کاری کنم!

صبح روز بعد جمعه بود و استخر تعطیل بود بعد از اینکه بیدار شدیم رو به ایدا گفتم

_من فکرامو کردم پیشنهادتو قبول میکنم ولی مشتری از کجا پیدا کنیم؟..

با این حرفم گل از گل ایدا شکفت به سمت اومد دستامو گرفتو گفت

_تو نگران نباش پیدا کردن مشتری با من

لبخندی بهش زدم هنوز از کاری که میخواست کنم مطمعنم نبودم ولی تنها راهی بود که برام مونده و میتونستم با انجامش تکونی به زندگیمون بدم..

[23.08.19 20:24]

#part7

پدر ایدا سالها پیش فوت کرده بود و با مادرش تنها زندگی میکردن مادر ایدا بعد از فهمیدن جریان اختر خانم دیگه اجازه نداد ما به اون خونه برگردیم

فردای اون روز خودش رفت و اندک وسیله های مارو اورد و تو زیر زمین خونشون گزاشت و گفت پیش اونا بمونیم ولی من قبول نکردم و گفتم تا پیدا کردن جای جدید پیش اونا میمونیم

****

چند روزی از بودن ما خونه ی ایدا اینا میگذشت..امروز مشتری نداشتم و خونه بودم تو انجام کارای خونه ی به زهرا خانم (مادر ایدا)کمک کردم طرفای عصر ایدا خوشحال وارد خونه شد به سمتم اومد و

خوشحال گفت

_وای هیلدا اگه بدونی چه کاری برات پیدا کردم..دیگه نیازی نیست برای مساژ دادن بری خونه ی کسی از طریق یکی ازدوستام فهمیدم

یه جای خیلی خوب و باکلاس هست که دنبال ماساژور دختره فقط هم ادمای پولدار میرن برای ماساژ ادرس و تلفنشو پیدا کردم و بعد کلی حرف زدن برای فردا وقت مصاحبه برات گرفتم

باخوشحالی بغلش کردم و گفتم

_واقعا؟؟چقدر خوب همش استرس داشتم از رفتن خونه ی مردم..

[23.08.19 20:24]

#part8

اوهمی گفت و رفت تا لباساشو عوض کنه تا نیمه های شب انقدر ایدا دربارش برام حرف زد که خودم مشتاق شده بودم

زودتر برم ببینم چجور جایه که مساژور خانم میخوان برا ماساژدادن مردا!!

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و بعد از اماده شدن رو به ایدا گفتم

_خوب بریم...

نگاهی بهم کرد و گفت

_اینجوری میخوایی بری!؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم

_اره مگه چمه!؟

پوفی کرد و گفت

_قیافت مثل ماسته

چشاتم بخاطر خواب پف کرده یه دستی به صورتت بکش و ارایش کن اینجوزی بری که ردت میکنن

با یاَس نگاش کردم و گفتم

_واقعا نیازه من اصلا اهل ارایش نیستم

به سمتم اومد و کشوی لوازم ارایششو باز کرد و گفت

_اره نیازه تا من اماده میشم تو هم ارایش کن

از سرناچاری سری تکان دادم و مشغول ارایش شدم یه ارایش ساده و دخترونه کردم بعد تموم شدم ایدا سری تکان داد و گفت

_از اولت بهتره ولی یکم بیشتر میزدی بابا

اخمی مصنوعی بهش کردم و گفتم

_همینم به خاطر گل روی تو زدم خوب بریم

ایدا گفت

_هیلدا ببخشید من نمیتونم باهات بیام باید برم استخر ادرس و دقیق برات نوشتم باید تنها بری

یهو استرس اومد سراقم ولی نمیتونستم مزاحم ایدا هم بشم باشه ایی گفتم و بعد از گرفتن ادرس از خونه زدم بیرون

یک ساعت بیشتر طول کشید به ادرس مورد نظر برسم جلوی یه ساختمون سفید دو طبقه ایستادم به سمت در رفتم فقط یک زنگ داشت فشارش دادم بعد از چند ثانیه صدای نازک زنی تو ایفن پیچید

_بفرماید؟

#part9

صدامو صاف کردم و گفتم

_سلام برای مصاحبه اومدم دیروز وقت گرفتم...

_بله بفرمایید تو

و تقی در باز شد پامو که تو حیاط ویلا گزاشتم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد استخر بزرگی بود که رو به روی در ورودی

بود ابرویی بالاانداختم و به سمت ساختمون رفتم الان وقت انالیز کردن نبود!...

در باز کردم و داخل شدم از بیرون شبیه یه خونه ی معمولی بود مثل بقیه خونه ها ولی داخل که شدم فهمیدم اینجور نیست

چند قدم بعد از در ورودی میز بزرگی بود که دختری پشتش نشسته بود و دور تا دور سالن صندلی و مبلای راحتی بود یه طرفش اشپزخونه ی کوچیک اپنی بود و انتهای سالن پله میخورد میرفت بالا و دوبلکس بود

به طرف میز رفتم و با لبخند رو به منشی گفتم

_سلام "هیلدا حسام "هستم برای ماساژوری اومدم...

دختره سر بلند کرد و نگاهی از سر تا پام کرد و با صدای تو دماغیش گفت

_اوکی گلم لطفا منتظر باشین تا هماهنگ کنم

به سمت صندلی رفتم و نشستم بعد از چند دقیقه دختره دوباره صدام کرد و به سمت اتاقی کرد و گفت

_بفرمایید داخل اقای صولتی منتظرن

تشکری کردم و بعد از تقه ایی به در و اجازه ورود دادن نفس عمیقی کشیدم وارد اتاق شدم مردی حدودا سی ساله پشت میز شیکی نشسته بود داشت چیزی یاداشت میکرد سلامی کردم و همون جور که سرش پایین بود به صندلی اشاره کرد و گفت

_سلام بفرمایید...بشینین...

روی صندلی نشستم سرشو که از روی برگه ی جلوش بلند کرد تازه تونستم صورتشو ببینم نگاه خاصی بهم کرد ابروهاشو بالا انداخت گفت

_اوه فکر نمیکردم انقدر جوان باشی...دختری به سن و سال تو تجربه ی ماساژ دادن داره؟

[25.08.19 23:30]

#part10

لبخند تسننی زدم و گفتم

_بله یه چیزایی بلدم..

بعد از توی کیفم مدرک ماساژی که داشتم رو میزش گزاشتم

بعد از دیدن مدرکم به صندلیش تکیه داد و گفت

_اینجا نیازی به مدرک نیست همه چیز به مهارت و حرفه ایی بودنت بستگی داره ازت یه تست میگیرم تا سطح کارتو

بسنجم اگه راضی بودم از فردا میتونی بیایی سرکار..

و درباره دستمزد هم درصدی باهات حساب میکنم پس هرچی بیشتر بتونی ماساژ بدی پول بیشتری گیرت میاد چطوره؟

لبخندی از خوشحالی روی لبم اومد و گفتم

_خیلی ممنون عالیه..

از جاش بلند شد و گفت

_خوب بریم ببینم چیکار میکنی..

دنبالش روان شدم بعد از خارج شدن از اتاق به سمت پله ها رفت و رو به منشی گفت

_مشتری اتاق ۱۳اومده؟...

منشی قری به گردنش داد و گفت

_بله اقا رفتن بالا همین الان

سری تکان داد و بالا رفت منم بی حرف دنبالش رفتم در اتاق و باز کردوارد شد یه اتاق تاریک که دور تا دورش شمع روشن بود و باعث روشنایی کمی شده بود

توجهم به تخت جلب شد که مردی لخت روش خوابیده بود و روی باسنش فقط ملافه ایی کوچک انداخته شده بود از این

وضعیت جا خوردم و سوالی و گنگ به صولتی نگاه کردم که گفت

_تو اینجایی تا مردارو ماساژ بدی پس چیز عجیبی برای تعجب و سوال نیست هست!؟

سری تکان دادم و با صدای اروم و لرزانی گفتم

_نه اقا

لبخندی زد و گفت

_خوب میتونی شروع کنی!

سری تکان دادم و وسیله هامو روی میز کنار اتاق گزاشتم مانتومو در اوردم و موهای بلندمو دم اسبی بالای سرم بستم

به سمت مرد نیمه برهنه رفتم ژل کنار تخت و برداشتم و از بالا تا پایین ستون فقراتش ریختم و اروم شروع به حرکت دادن دستام روی بدنش کردم و...

[26.08.19 23:42]

#part11

نیم ساعتی بی وقته مشغول ماساژ دادن بودم و متوجه ی اطرافم نبودم با صدای صولتی به خودم اومدم که گفت

_عالیه معلومه ماهری و کار بلد

لبخندی زدم که رو به مرد کرد و گفت

_چطور بود کارش پسر؟!

مرد حوله رو دور کمرش پیچید از روی تخت بلند شد و گفت

_عالی بود اصلا باورم نمیشه این دستای ظریف همچین هنری داشته باشن...

تشکری کردم که صولتی نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت گفت

_از فردا صبح میتونی بیایی....الانم کارم باهات تموم شده میتونی بری

چشمام از خوشحالی برقی زد و گفتم

_چشم..خیلی ممنون پس فردا صبح اینجام

و سری مانتومو پوشیدم و از اتاق خارج شدم توی دلم از خوشحالی عروسی به پا بود اینجور که فهمیدم پول خوبی گیرم میومد

با جمع کردن مشتریای بیشتر میتونستم یه خونه برای خودم و هیلا بگیرم و دیگه سربار ایدا اینا نباشین

سرمست به سمت خونه رفتم و جریان و برا خاله زهرا تعریف کردم که اونم خیلی خوش حال شد و برام ارزوی موفقیت کرد

فقط بهش نگفتم که مردارو ماساژ میدم...دوست نداشتم کسی بفهمه چون ذهن ادما همیشه روی بد سکه رو میدید..

از طرفی هم مطمعن بودم اونجا مجوز کار ندارن و غیر قانونی هست چون ماساژور زن برای مردا بود... !!

[27.08.19 23:29]

#part12

***

"دوماه ماه بـــعـــد"

تو این دو ماه حسابی کارم گرفت و مشتریای زیادی جمع کردم اقای صولتی پول خوبی بهم میداد

تونستم اتاق کوچکی نزدیک خونه ی ایدا اینا اجاره کنم که نسبت به محله ی قبلیمون خیلی بهتر بود

وقتایی که سرکار بودم هیلا رو پیش خاله زهرا میزاشتم و خیالم از بابتش راحت بود از فکر اومدم بیرون سریع پا تند کردم و وارد ساختمون شدم و بالبخند به طرف نازیلا رفتم و گفتم

_سلام صبح شما بخیر

چند روز بعد از اومدنم حسابی با نازیلا که منشی اونجا بود صمیمی شدم به حدی که امار تموم مشتریارو بهم میداد دختر مهربون وخون گرمی بود

با لبخند گرمی جوابمو داد و گفت

_زود باش مشتری جدید داری اقا خیلی سفارشو کرده هواست بهش باشه تا راضی باشه

پول خوبی میده طرف

ابرویی بالاانداختم و گفتم

_اوه پس خیلی خر پوله!!

نازیلا ابرویی بالا انداخت و گفت

_اره بابا خیلی

دستی براش تکون دادم وارد رختکن شدم تا مانتوم در بیارم

[28.08.19 22:40]

#part13

بعد از تعویض لباسام وارد اتاق ۱۳که مخصوص خودم بود رفتم در اتاق و باز کردم وارد اتاق نیمه روشن ماساژ شدم

مثل همیشه مشتری مرد روی تخت لخت به شکم دراز کشیده بود و ملافه کوچک سفیدی روی باسنش بود

به سمت میزرفتم اود مخصوصمو روشن کردم ژل و برداشتمو و روی کمرش ریختم

دستامو اروم و نرم با ظرافت از بالای کمرش به سمت باسنش کشیدم چند بار این کارو تکرار کردم دستاشو گرفتم نرم و اروم شروع به مالیدنشون کردم

هیچ حرفی نمیزد همیشه مشتریا خیلی وراجی میکردن ولی این یکی اروم اروم بود انگار خواب بود

پایین تخت قرار گرفتم و از انگشتای پاش شروع به ماساژ دادن کردم و به سمت کمرش رفتم

صدای خس خس نفسای تندش به گوشم رسید که

با صدای دورگه و خشنش دست از کار کشیدم که گفت

_بسه دیگه میتونی بری!...

ترسیده از اینکه جایش درد گرفته باشه دوباره گفتم

_ببخشید اقا از من خطایی سر زد؟..

حرفی نزد که دوباره خواستم ماساژش بدم که یهو مچ دستمو گرفت و عصبی غرید:

[29.08.19 23:07]

#part14

_مگه نگفتم گورتو گم کن

از لحن ترساکی که داشت دلم هری ریخت و سری از اتاق خارج شدم توی راه پله ها با اقای صولتی رو به رو شدم وقتی قیافه ی نگرامو دید گفت

_چیشده هیلدا.؟!

از همون روز اول باهام پسر خاله شد و هیلدا صدام میزد و گفت با فامیلی صدا کردن حال نمیکه و به منم اصرار که بهش امیرعلی بگم ولی من قبول نکردم و همون اقای صولتی میگفتم

دوباره با صداش به خودم اومدم که گفت

_چی شده چقدر آشفته ایی؟!

هنوز جواب نداده بودم که خودش دستی به پیشونیش زد و گفت

_اوه نگو که دامون بهت گیر داده و دعوات کرده؟!

سوالی نگاهش کردم و با تعجب گفتم

_دامـــون؟!!

_اره همون اقایی که داشتی ماساژش میدادی

با یاداوری رفتارش سرمو پایین انداختم و با ترس گفتم

_اقا بخدا من کار اشتباهی نکردم یهو وسط ماساژ داد زدن و منو از اناق بیرون کردن..

پوفی کرد و گفت

_اشکال نداره تو برو پایین تا مشتری بعدیت بیاد

سری تکان دادم و سری رفتم پایین دمغ روی صندلی نشستم که نازیلا گفت

_چیشد هیلدا حال توهم گرفت ؟!

بهش نگاه کردم وگفتم

_منظورش چیه ؟!

_به دل نگیر کارش همینه کسی نمیتونه باهاش بسازه هر وقت ماساژور جدید میاد یه بار میاد و همین اش و کاسه هست کلی حرف بارشون میکنه

دیگه هم نمیاد

حرفشم اینه کسی حرفه ایی نمیتونه ماساژش بده،با یه من عسل نمیشه خوردش قیافش خیلی ترسناکه نمیدونم کی با این میخوابه تازه دوست صمیمیه اقا هم...

تا اومد ادامه ی حرفشو بزنه صدایی پایی باعث شد سکوت کنه و..

[30.08.19 23:27]

#part15

نازیلا چشم ابریی برام اومد نگاهی سمت پله ها کردم صولتی و همون اقاهه که فهمیدم اسمش دامون هست از پله ها اومدن پایین الان دقیق تر میتونستم ببینمش

اتاق ماساژ تاریک بود و چیزی ندیدم قد بلند و هیکل درشت و چهارشونه ورزشکاری داشت موهای خوشحالتی که به سمت بالا شونه زده بود

تو صورتش که نگاه کردم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد اخمای گره خورده ی توهمش بود چرا بی جهت اخم کرده بود!!

چون سرش پایین بود داشت به حرفای صولتی که کنار گوشش اروم حرف میزد گوش میداد نتونستم خوب صورتشو ببینم

صولتی با دیدن من اشاره ایی بهم کرد برم سمتشون با پاهایی لرزون سمتشون رفتم دستم جلوم تو هم قلاب کردم

تو دو قدمیشون ایستادم و سرمو پایین انداختم صولتی با خنده روی شونه ی دامون زد و گفت

_خوب دامون جان معرفی میکنم هیلدا یکی از بهترین ماساژورایی که تا الان داشتم.

و رو به من گفت

_ایشونم رفیق شفیق من که معرف حضورتون هست

انقدر بلند بود برای دیدن صورتش باید سرمو بلند میکردم..سرمو بلند کردم و با چشمایی ترسیده خیلی اروم گفتم

_خوشبختم..

باشنیدن صدام سرشو بلندکرد و من تونستم چشماشو ببینم با دیدن چشمای سیاه و نافذش ترسی عجیب تو دلم لونه کرد

انگار داشت جز جز وجودمو کنکاش میکرد سری نگاهمو ازش گرفتم و به سینش دوختم با عذرخواهی کوتاهی ازشون دور شدم و سمت اتاق ماساژ رفتم...

[31.08.19 23:14]

#part16

توی اتاق ۱۳نشسته بودم منتظر مشتریه بعدیم خیلی ذهنم درگیر رفتار اون مرد بود که فهمیدم اسمش دامون هست بود

با صدای در سرمو بلند کردم و با مردی چهار شونه که حوله ایی دورش بسته بود رو به رو شدم ترسیده هینی کشیدم که لبخند خبیثی اومد روی لبشو با صدای کلفتش گفت

_ببخشید ترسوندمتون؟

سری از جام بلند شد و به سمت میز رفتم پشتمو بهش کردم تا روی تخت دراز بکشه و حوله رو از دور کمرش باز کنه و گفتم

_نه به هیچ وجه لطفا به شکم دراز بکشین

چشمی گفت و روی تخت دراز کشید به سمتش رفتم و شروع به کار کردم

وقتی مشغول ماساژ دادن میشدم همه چیو فراموش میکردم و میرفتم تو یه دنیای دیگه با دیدن عقربه ی ساعت فهمیدم یک ساعتش پر شده

با صدای تحلیل رفته ایی از خستگی گفتم

_تموم شد جناب..

اهی کشید و به سمتم برگشت چشماش حالت عجیبی پیدا کرده بود و خمار به نظر میرسیدن از روی تخت پایین اومد و حوله رو دور خودش پیچ داد و گفت

_اووف عجب حال داد تا حالا کسی اینجوری ماساژم نداده بود!...

و چشم دوخت بهم سرمو پایین انداختم تا باهاش چشم تو چشم نشم تا اومدم جوابشو بدم چشمم به جلوش و مردونگی برامدش افتاد با استرس اب دهنمو قورت دادم و سری گفتم

_خیلی ممنون کاری نکردم

سریع به سمت در یورش بردم که..

[01.09.19 23:59]

#part17

صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت

_کجا فرار میکنی یکم باهام راه بیا...پول خوبی گیرت میاد دختر جون

با تنفر برگشتم سمتش و گفتم

_خفه شو عوضی...

پوزخندی زد و گفت:

_علاوه بر ماساژ باید کارای دیگه هم کنی نمیدونی!!دخترای قبلی که اینجا بودن هیچ کدوم مخالفتی نکردن و با روی باز قبول کردن...

از خشم و عصبانیت داشتم منفجر میشدم در و باز کردم و گفتم

_دیگه برای ماساژ از من وقت نگیرین.،دفعه ی اخر باشه که تو اتاق میبینمتون

و سری از اتاق خارج شدم در و پشتم بستم تا اومدم برگردم با سر رفتم تو یه جای سفت و محکم اخی گفتم و دستمو گزاشتم روی پیشونیم چشمامو باز کردم ببینم این سنگ جلو در اتاق چیکار میکنه !

از پایین شروع کردم که با یه جفت کفش مردونه ی واکس زده ی شیک رو به رو شدم اروم اروم سرمو بالا بردم اب دهنمو قورت دادم اوه اوه این اینکه دامون بود

با ابروهایی که تو هم گره خورده بود داشت بر و بر نگاهم میکرد زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم سرمو پایین انداختم و گفتم

_معذرت میخوام...چیزی شده که برگشتین؟

منتظر جواب شدم ولی صدایی ازش در نیومد دوباره سرمو بلند کردم که دیدم همون جور داره نگاهم میکنه،با تعجب نگاهش کردم خواستم دوباره حرفی بزنم که دستوری گفت

_از جلوی در برو کنار...

سوالمو نادیده گرفت و حتی به خودش زحمت نداد جوابمو بده،غروروم بدجوری پیشش جریحه دار شد،اروم از جلوی در کنار رفتم و وارد اتاق شد

بیشتر موندن و جایز ندونستم و با دو از اونجا دور شدم..

[02.09.19 22:21]

#part18

لباسمو پوشیدم و بعد از خداحافظی از نازیلا از ویلا خارج شدم هوا سرد بود و دستام حسابی یخ زده بودن

دستامو از جیبم بیرون اوردم جلوی دهنم گرفتم و فوتی کردم تا یکم گرم بشن سرعت قدمامو بیشتر کردم تا زودتر به ایستگاه برسم

یک ساعت و نیم طول کشید تا به خونه برسم سر راه رفتم هیلا و از پیش زهرا خانم گرفتم،باهم رفتیم خونه هیلا یکم بی حال بود و مثل همیشه شیطونی نمیکرد...حتی غذاشم نخورد...

نگران رو بهش گفتم

_ابجی کوچولوی من چشه؟؟نه حرف میزنه نه غذا میخوره؟

رفت سمت بالش درحالی که دراز میکشیدگفت

_هیچی ابجی امروز خیلی بازی کردم خسته شدم

نگاهی دیگه بهش انداختم چشماشو بسته بود از جام بلند شدم و جاشو انداختم روش پتو کشیدم بوسه ایی روی

پیشونیش زدم خواهر کوچولوی من هنوز خیلی بچه بود برای این همه سختی که کشید...

ظرفارو جمع کردم و خودمم کنارش دراز کشیدم و تو بغل گرفتمش وخوابیدم

صبح روز بعد مثل همیشه هیلا رو رسوندم خونه زهرا خانم خودمم سری رفتم ویلا...یکم دیر رسیدم به محض ورود نازیلا اروم گفت

_کجایی دختر بدو مشتری تو اتاقت منتظر

متعجب گفتم

_این ساعت که مشتری ندارم

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم و ادامه دادم

_چهل و پنج دقیقه اولین مشتریم میاد

نازیلا با حالت غر گفت

_چمیدونم والا صبح اقای صولتی تماس گرفتن و گفتن برای دوستشون وقت بزارم امروز همه ی تایمات پر بود غیر از یک ساعت اول..!

متعجب گفتم

_دوستشون؟؟؟

بی خیال گفت

_اره دیگه همون دوستش دیروز هم اومده بود "دامون"

بعد از گفتن اسم دامون با مرموزی و شیطنت ریز ریز شروع به خندیدن کرد

ولی حال من مثل کسی بود که یه سطل اب یخ رو سرش ریخته باشن!یاد رفتار دیروزش که مثل یه مزاحم باهام برخورد کرد!وقتی میفتم از درون گر میگیرم

به ناچار لباسمو عوض کردم و رفتم سمت اتاق "۱۳"

[04.09.19 00:04]

#part19

درو که باز کردم روی تخت دراز کشیده بود اروم و بی حرف به سمتش رفتم کمی ژل کف دستم ریختم و دستامو روی شونش گزاشتم از برخورد دستم با بدن برهنش جا خورد و لرزی به بدنش افتاد متعجب نگاهی گزرا بهش انداختم و مشغول کارم شدم

هنوز ده دقیقه هم ازشروع کارم نگزشته بود که در اتاق زده شد و بعد نازیلا با استرس و پریشونی وارد شد و گفت

_ببخشید مزاحم شدم..

خیلی نگران به نظر میرسید دست از کارم کشیدم و منتظر بهش نگاه کردم که ادامه داد

_راستش هیلدا یه اتفاقی افتاده الان یه دختر زنگ زد و خودشو ایدا معرفی کرد و گفت بهت بگم خودتو سری برسونی

بیمارستان مثل اینکه خواهرت هیلا حالش بد شده بردنش بیمارستان

با شنیدن اسم هیلا قلبم داشت از کار میفتاد بی توجه به دامون سری به سمت نازیلا رفتم و با بغض گفتم

_یا خداااا چیشده نازیلا کدوم بیمارستان

چه بلایی سر هیلا اومده

نازیلا اسم بیمارستان گفت به سمت اتاق رختکن دویدم و لباسامو پوشیدم صدای نازیلا میومد که داشت از دامون عذرخواهی میکرد الان هیچی برام نبود جز هیلا

با دو از ویلا خارج شدم ..تا سر خیابون دویدم ماشینی دربست کردم ادرس بیمارستان و دادم سرمو تکیه دادم به شیشه و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن

یعنی چه بلایی سر خواهر کوچولوی نازم اومده!

ماشین جلوی در بیمارستان ایستاد بعد از حساب کردن کرایه با دو وارد بخش شدم و به سمت پذیرش رفتم تا رفتم اسم هیلا و بگم صدای ایدا از پشت سرم اومد

_هیلدا....!؟

به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم

_هیلا کجاش چه بلایی سرش اومده

ایدا فین فینی کرد و گفت

_مادر گفت امروز که هیلا رو بردی خیلی بی حال بوده صورتشم زرد شده بود...بعد از یکی دوساعت یهو از حال میره زنگ میزنه اورژانس و میارنش اینجا الان توICU هست و دکتر داره معاینش میکنه

با شنیدن اینکه هیلا الان تو ICU هست یا خدایی زیر لب گفتم و دیگه نفهمیدم چیشد و بیمارستان دور یرم چرخید و بعدش تو سیاهی مطلق رفتم..

[05.09.19 00:18]

#part20

با سوزش شدیدی توی دستم چشمامو باز کردم نگاهی به دستم کردم که دیدم پرستار سرم و از دستم کشید وقتی دید چشمام بازه لبخندی زد و گفت

_خوب فکر کنم حالت بهتره ،سرمت تموم شد کشیدمش

با بی حالی گفتم

_خواهرم در چه حاله؟باید ببینمش

_الان نمیتونی ببینیش ولی دکترش توی اتاق منتظرته حالت بهتر شد برو پیشش...

سری تکان دادم و تشکری کردم از اتاق بیرون رفت از جام بلند شدم و با پاهای بی جون از تخت پایین اومدم در اتاق باز شد و زهرا خانم و ایدا وارد شدم به طرفم اومدن و بغلم کردم زهرا خانم با چشمای گریون گفت

_چه بلایی سر هیلا اومده طفل معصوم بدنش یخ بسته بود و صورتش سفید شده بود

از شنیدن حالی که هیلا داشته قلبم فشرده میشد ایدا تشری به مادرش زد و گفت

_مامان بس کن الان وقتش نیست

به سمت در رفتم و گفتم

_باید با دکترش حرف بزنم...

ایدا خواست باهام بیاد که نذاشتم و گفتم پیش مادرش بمونه...بعد از هماهنگی با منشی دکتر در زدم و وارد اتاق شدم سلامی کردم دکتر که مرد میان سال بود با خوشرویی جوابمو داد دعوت به نشستنم کرد نشستم و با استرس گفتم

_اقای دکتر حال خواهرم چطوره؟!جه بلای سرش اومدن؟

دکتر عینکشو از چشمش در اورد و روی میز گزاشت نفس عمیقی کشید و گفت

_ترجیح میدم پدر و مادرت هم باشن تا صحبت کنم

سرمو پایین انداختم وگفتم

_اونا فوت کردن و منو خواهرم با هم زندگی میکنیم و کسیو جز هم نداریم

دکتر باترحم نگاهی بهم کرد و گفت

_خوب پس صریح باهات حرف میزنم دخترم

خواهرت بیماری قلبی داره و چون تحت نظر پزشک نبوده خیلی پیشرفت کرده باید هرچه سریع تر عمل بشه و پیوند قلب روش انجام بشه...

با درد و ناباوری لب زدم

[06.09.19 01:08]

#part21

_چی!!!بیماری قلبی؟؟! چرا تا الان متوجه نشدم هیچ وقت هیچی بهم نگفته از درداش

دکتر با تاسف سری تکان داد و گفت

_من فکر میکنم تموم این مدت درد و تحمل میکرده و به شما حرفی نمیزده..

شک دوم بهم وارد شده خواهر کوچولوی زیبای من چقدر درد داشته و لب نمیزده چرا منِ خر هیچ وقت نفهمیدم!چرا بیشتر بهش توجه نکردم

اشکامو پاک کردم و گفتم

_الان باید چیکار کنم..؟؟

_باید سریع تر پول عمل و به حساب بیمارستان واریز کنین تا اجازه ی عمل صادر بشه..چون خارج از نوبت برای پیوند هست هزینه ی زیادی باید بپردازین...

فقط همین امروز بیشتر وقت ندارین...فرصتش خیلی کمه

تشکری کردم و از جام بلند شدم از اتاق دکتر بیرون رفتم ایدا و زهرا خانم به سمتم اومدن و منتظر بهم چشم دوخت که گفتم

_باید عمل بشه هرچه سریع تر حالش خیلی بده...باید پول زیادی به حساب بیمارستان بریزم

صدای یا خدای زهرا خانم و شنیدم

به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم

و گفتم

_من میرم پول جور کنم لطفا یکیتون پیش هیلا بمونه شاید کاری پیش اومد

زهرا خانم گفت

_من میمونم عزیزم برو خدا به همراهت

ایدا خودشو بهم رسوند و از بیمارستان خارج شدیم با اشفتگی گفت

_از کجا این همه پولو میخوایی جور کنی!؟

با درماندگی گفتم

_نمیدونم..فقط الان هر کاری میکنم تا هیلا عمل بشه..

_من شیش تومن دارم میرم از بانک میگیرم میارم...هرچند مبلغ زیادی نیست و بدردت نمیخوره

لبخندی به مهربونیش زدم و گفتم

_نمیخواد خودت لازمت میشه ایدا

مشتی به بازوم زد و گفت

_هیچی از بهتر شدن حال هیلا مهم تر نیست

برام دستی تکون داد و ازم دور شد به سمت ایستگاه رفتم روی صندلی نشستم تا اتوبوس بیاد حسابی تو فکر بودم حالا این همه پول و از کجا باید میاوردم اونم تا فردا!

جرقه ایی تو مغزم زده شد شاید بتونم از اقای صولتی کمک بخوام!...سوار اتوبوس شدم تا به ویلا برم تو مسیر صدتا فکر ناجور اومد توی مغزم از نبودن هیلا تا تنها شدنم

همه ی این فکرا منو تا مرز جنون میبرد..

زنگ ویلا زدم در با صدای تیکی باز شد وارد سالن شدم نازیلا با دیدنم از جاش بلند شد به سمتم اومد گفت

_حال خواهرت چطوره هیلدا ؟!

اشک گوشه ی چشممو پاک کردم و گفتم

_اصلا خوب نیست...باید عمل بشه..اقای صولتی هستن؟کار واجب باهاش دارم

نازیلا با تاسف سری تکان داد و گفت

_نه رفتن یه مسافرت کاری دیشب یک ساعت پیش زنگ زدم موبایلشم خاموش بود

با شنیدن این حرف با بیچارگی روی صندلی ولو شدم نازیلا با نگرانی گفت

[07.09.19 00:35]

#part22

گفت:

_چیشد هیلدا جان...؟

با بغض گفتم

_بدبخت شدم با اقای صولتی کار مهمی داشتم حالا چه خاکی به سرم بریزم

_چیکارش داری؟به من بگو شاید بتونم کمکت کنم

قضیه ی عمل هیلا رو برای نازیلا تعریف کردم کنارم نشست و بغلم کرد دستی به پشتم کشید و با نارحتی گفت

_غصه نخور عزیز بزار ببینم میتونم پیداش کنم شماره ی دیگه از دوستاش پیدا کنم

سری تکان دادم که از جاش بلند شد رفت سمت میزش و شروع به شماره گرفتن کرد نمیدونم چقدر مشغول حرف زدن بود که با صداش به خودم اومدم که گفت

_هوووف هیلدا کسی ازش شماره ی دیگه ایی نداره این اخری که باهاش حرف زدم دامون بود...ازم سوال کرد چیکارش داری مجبور شدم قضیه ی خواهرتو بهش بگم...

با شنیدن این حرفش از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم

_وایی نازی نباید بهش میگفتی الان معلوم نیست چه فکرا کنه دربارم...اون همین جوریش یه چیزیش هست

نازیلا نگاهی بهم انداخت و گفت

_هیلدا میشه انقدر چرت وپرت نگی لطفا دیگه ازش یه دیو ساختی اینجورم نیست بدبخت

نزاشتی حرفمو کامل کنم،گفت بری شرکتش اون پولی که برای عمل احتیاج داری و بهت قرض میده

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم

_چ.یی؟؟

با خوشحالی گفت

_همین که شنیدی!پول عمل جور شدعزیزم الان ادرس شرکتشو برات مینویسم

هنوزم باورم نمیشد که قبول کرده پول عمل و بده!

نازیلا برگه ایی به طرفم گرفت و گفت

_بیا عزیزم اینم ادرسش سریع تر برو...

برگه رو گرفتم ازش بغلش کردم ازش تشکر کردم و از ویلا زدم بیرون ...بی خیال اتوبوس شدم و یه دربست گرفتم و ادرس شرکت و بهش دادم

فاصله ی زیادی از ویلا نداشت و زود رسیدم از ماشین پیاده شدم و به ساختمون بلند رو به رم خیره شدم یه اسمان خراش بزرگ تو بهترین نقطه ی شهر!

استرس عجیبی اومده بود سراقم و دلم شور میزد دست و پام شروع به لرزیدن کردن

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و به سمت ساختمون حرکت کردم..

[07.09.19 23:16]

#part23

تو لابی برج دوباره به کاغذ توی دستم نگاه کردم شرکت "انبوه سازان جوان"از روی بردی که روی دیوار زده بودن فهمیدم

که طبقه ی بیست یکم باید برم سوار اسانسور شدم و طبقه ی مورد نظر و فشار دادم

دل توی دلم نبود و غوغایی درونم برپا بود...چرا حاظر شده بود این همه پول و بهم بده مگه چند بار منو دیده!رو چه حسابی میخواد این کارو کنه!بهش هم که نمیاد خیّر باشه!

هزارتا سوال بی جواب توی مخم رژه میرفت با اعلام طبقه ی مورد نظر از اسانسور بیرون اومدم زنگ در زدم در با صدای تیکی از راه دور باز شد

وقتی قدم به داخل سالن گزاشتم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد چنتا دختر خوش پوش و باکلاس بودن که دور یه میز جمع شده بودن و داشتن حرف میزدم و میخندیدن!

سر در گم وسط ایستاده بودم نمیدونستم باید کجا برم که صدای نازک زنی مخاطب قرارم داد و گفت

_بفرمایید عزیزم با کی کار داشتین؟

سمت صدا برگشتم و به دختر ظریف و زیبای رو به روم نگاه کردم لبخند کم رنگی زدم و گفتم

_سلام ببخشید وقت ملاقات داشتم با اقای رییس

نگاه خاصی به سر تا پام کرد و گفت

_فکر نمیکنم این ساعت وقت ملاقاتی داده باشم بزارین چک کنم

سریع گفتم

_اوه نه خانم از شما وقت نگرفتم از خودشون گرفتم و گفتن الان بیام

با شنیدن این حرف متعجب بهم نگاه کرد و گفت

_اقا خودشون گفتن!!!!؟

سری تکون دادم که گفت

_اسمتون لطفا

_هیلدا...هیلدا پناهی هستم

پشت چمی برام نازک کرد و شماره ایی گرفت چند ثانیه ایی حرف زد و بعد از قطع کردن با سردی گفت

_بفرمایید داخل خانم

با دست به در اتاق اشاره کرد تشکری ازش کردم که بی جواب موند به سمت در حرکت کردم نگاه خیره ی دخترارو روی خودم احساس میکردم

به روی خودم نیاوردم چند تقه ایی به در زدم با اذن ورودی که داد پا به داخل اتاقش گزاشتم ...در و پشت سرم بستم

محو اتاق رو به روم شدم یه اتاق بزرگ که بیشتر شبیه سالن بود یه میز بزرگ کنفرانس یه طرفش بود تموم دیوارا سیاه بود و روی دیوارا پر بود از تابلو و پوسترای ساختمونی

گوشه ی دیگه اتاق میز بزرگی بود که پشتش به جای دیوار سرتا سر شیشه بود و ویو زیبایی به شهر داشت

دامون صندلی چرخدارشو تکونی داد و به سمتم برگشت با سردی تمام سر تا پامو از نظر گزروند پوزخندی زد ،خیره ی چشمای ترسیدم شد و گفت:

[08.09.19 22:46]

#part24

_چرا اونجا خشکت زده!بیا بشین

خیلی اروم گفتم

_سلام خوبین

به سمت مبل جلوی میزش رفتم و روش نشستم جواب سلامو با سر داد و حتی به خودش زحمت نداد بلند بگه از استرس دستامو تو هم قلاب کردم و فشار دادم تا شاید از اضطراب درونم کاسته بشه

با صداش به خودم اومدم و بهش نگاه کردم ابروی بالا انداخت ،به صندلیش تکیه داد و گفت

_خوب نیومدی اینجا بشینی و دستاتو نگاه کنی!

شنیدم خواهرت باید هر چه زودتر عکل بشه و به پول نیاز داری درسته؟!

اب دهنمو قورت دادم و با نارحتی گفتم

_بله اقا...مثل اینکه شما کفتین حاضرین این پول و بهم قرض بدین

سری تکان داد و از لای پرونده ی روی میز برگه ایی در اورد سمتم گفت و گفت

_بیا اینم چک برای عمل خواهرت یکمم بیشتر از اونیه که نیاز داری

چشمام برقی از خوشحالی زد از جام بلند شدم و با شوق گفتم

_واقعا راست میگین اقا...این پول و بهم قرض میدین؟!

سری به نشانه تایید تکان داد به سمتش رفتم و جلوی میز ایستادم تا چک و بگیرم که دستشو عقب کشید و گفت

_اره این پول همش مال خودته ولی اینکه میگی به صورت قرض یکم غیر قابل باوره..

چطور میخوایی این همه پول و بهم برگردونی!چند نفرو باید ماساژ بدی تا بتونی یک چهارم این پول و جمع کنی!!؟...

حرفاش تا حدودی راست بود و مثل پتک تو سرم کوبیده میشدن ولی حق نداشت اینجور شغلمو به سخره بگیره این تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم و خرج خودم و خواهرمو در بیارم.

مشغول بازی کردن با لبه ی شالم شدم و گفتم

_خوب الان باید چیکار کنم شما هرچی بگین قبول میکنم ...

شغل من همین هست و تنها کاریه که بلدم خوب انجام بدمش..

دوباره چک و به سمتم گرفت نگاهی به چشماش و چک کردم که گفت

_بگیرش

با دستایی لرزان چک و از دستش گرفتم با دیدن میلغش که میتونستم هیلا رو باهاش عمل کنم لبخندی از خوشحالی روی لبم اومد ،با صدای دامون سریع جمعش کردم که گفت :

_خوب که گفتی هر کاری بگم انجام میدی؟

سری تکان دادم صادقانه گفتم

_بله حتما هر کاری از دستم بر بیاد میکنم لطف بزرگی در حقم کردین...

_باشه برای بعد میگم باید چیکار کنی فعلا برو کارای خواهرتو انجام بده خودم بهت زنگ میزنم به موقعش

ازش تشکری کردم به سمت در رفتم که گفت

_اوه یادم رفت فقط در اضای این چک باید بهم سفته بی برو حسابداری وهمه چی امادس امضا کن فقط و زود برو بیمارستان

با تعجب نگاش کردم و گفتم

_سٌفته!؟

بی خیال گفت

_اره خوب به هر حال نمیتونم این همه پول و همین جوری بهت بدم!چیز خاصی نیست نترس

سری تکان دادم بی خبر از عواقب کاری که دارم میکنم به حساب داری رفتم و کلی برگه رو امضا کردم و از شرکت خارج شدم...

[09.09.19 22:37]

#part25

سریع خودمو به بانک رسوندم و بعد از نقد کردن چک به بیمارستان رفتم و کارای عمل هیلا رو انجام دادم...

یک ساعت بعد هیلا رو برای بردن به اتاق عمل اماده کردن و من تونستم چهره ی زرد و بی حالی امید زندگیمو بین اون همه تجهیزاتی که بهش وصل بود ببینم

چهارساعتی بود که پشت در اتاق عمل منتظر بودیم از استرس و نگرانی حتی یک دقیقه هم نتونستم بشینم خاله زهرا داعم درحال دعا خوندن بود و ارامش خاصی داشت

بعد از انتظار فراوان بلاخره در اتاق عمل باز شد با ایدا دونفری به سمت دکتر یورش بردیم ایدا از قبل از من گفت

_دکتر نتیجه ی عمل چطور بود؟؟!

دکتر ماسکی که جلوی دهنش بود برداشت و با ارامش گفت

_خداروشکر خیلی عمل خوبی بود و دختر کوچولوی ما حسابی جنگید..و اینکه قلب جدیدٌ قبول کرد و عمل موفق امیز بود

باشنیدن این حرف دکتر اشکام سرازیر شد و همون وسط سالن نشستم و زدم زیر گریه هزاران بار خدارو شکر کردم...

به کمک خاله زهرا و ایدا بلند شدم و روی صندلی نشستم ایدا بغلم کرد سعی کرد ارومم کنه ولی فقط با گریه از روی خوشحالی میتونستم ارووم بشم..

چند روز بعد هیلا رو به بخش منتقل کردن و قرار بود چند روز دیگه مرخصش کنن خدارو شکر از زردی و بی حالی چهرش کاسته شده بود و داشت بهتر میشد

تو این مدت نتونستم سر کار برم و تلفنی از نازیلا خواستم برام مرخصی رد کنه

توی اتاق مشغول دادن ابمیوه به هیلا بودم کم کم داشت ساعت ملاقات میشد و سر کله ی ایدا و خاله زهرا پیدا میشد

با صدای اروم هیلا به خودم اومد که گفت

_ابجی من دیگه نمیخورم..حوصلم خیلی سر رفته پس کی میریم خونه؟

دستی به موهای بلندش کشیدم و گفتم

_یکی دو روز دیگه تحمل کن میریم قربونت برم..

باشه ایی گفت که صدای در بلند شد به سمت در رفتم و بلند رو به هیلا گفتم

_بفرما اینم از مزاحم همیشگی هر روز میاد که حوصلت سر نره...

درو که باز کردم با چهره ی خندان اقای صولتی مواجه شدم،با دسپاچگی و شرمندگی گفتم

_ای وای ببخشید اقای صولتی فکر کردم دوستم هست بفرمایید تو

اومد داخل اتاق و خندان گفت

_اوه نه این چه حرفیه دختر داشتیم از اینجا رد میشدیم گفتم یه سر بیایم این خانم کوچولوی شمارو ببینیم

بعد عروسک بزرگی که دستش بود و داد بغل هیلا و شروع کرد به خوش وبش و بازی باهاش اومدم در ببندم و ازش تشکر کنم که پایی مانع از بستن در شد

سرمو بلند کردم ببینم صاحب پا کیه ی که با دیدن دامون اونم اینجا تو بیمارستان!!چشمام چهارتا شد...

بی توجه به قیافه ی متعجب من مغرور پا به داخل اتاق گزاشت و گفت..

[10.09.19 23:18]

#part26

_سلام خانم کوچولو حالت چطوره؟

روی صحبتش با هیلا بود!منو رسما نادیده گرفت و پشم حساب کرد..خیلی از این بی محلیش نارحت و عصبی شدم ولی بروی خودم نیاوردم..

هیلا با همون شوق کودکانش که بخاطر عروسک جدیدش داشت گفت

_ممنون عمو خوبم

و رو به من ادامه داد

_ابجی ببین عمو چه عروسک خوشگلی برام اورده..

بهش لبخندی زدم و گفتم

_خیلی قشنگه عزیزم از عمو تشکر کردی ؟!

هیلا رو به اقای صولتی گفت

_ممنون عمو جون

اقای صولتی گفت

_نچ نچ تشکر اینجوری قبول نیست

هیلا از حرفش بق کرد و با لبای اویزون گفت

_پس چجوری؟

اقا صولتی لپشو نزدیک هیلا برد و گفت

_باید یه ماچ ابدار به عمو بدی

هیلا به من نگاه کرد تا عکس العملو ببینه که بهش اجازه میدم یا نه براش لبخندی زدم و چشمامو روی هم گزاشتم

دستاشو دور گردن صولتی گره زد و بوس محکمی روی لپش کاشت که باعث خنده ی صولتی شد و گفت

_اخ اخ چه بوس ابداری بودا هنوز هیچکس اینجوری بوسم نکرده بود

صدای خنده ی کودکانه ی هیلا اتاق و پر کرده بود از خنده ی زیبای روی لبش لبخند به لبم اومد متوجه ی سنگینی نگاهی روی خودم شدم

به طرف دامون برگشتم که دیدم به پنجره تکیه داده وزل زده بهم دست و پامو گم کردم و نگاهمو ازش گرفتم

نمیدونم چرا از نگاهش اصلا خوشم نمیومد تو نگاهش یه چیزی بود که منو به شدت میترسوند..

با صدای صولتی بهش نگاه کردم که گفت

_خوب دیگه ما رفع زحمت میکنیم انشالا زودتر دختر کوچولوی ما مرخص بشه

تشکری ازش کردم ک ادامه داد

_از کی ایشالا برمیگردی سر کارت مشتریات پدر منو در اوردن همش سراقتو میگیرن

من و منی کردم و گفتم

_سعی میکنم زودتر برگردم واقعا شرمندتون شدم عذرمیخوام

صولتی چشم غره ایی بهم رفت و گفت

_بیخیال بابا این حرفا چیه میزنی دختر

و به سمت در رفت و دوباره خدافظی کرد و ازاتاق خارج شد ،دامون تکیشو از پنجره برداشت بهم نزدیک شد سرشو به سمتم خم کرد و اروم گفت

_فکر کنم حال خواهرت خیلی بهتر شده دیگه وقتشه درباره شرایطی که بهت گفتم حرف بزنیم فردا نه صبح شرکت باش

باگیجی نگاهش کردم و گفتم

_چه شرایطی!؟یعنی چی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

_فردا نه صبح شرکت باش

بازم بی اهمت به خودم و سوالی که کردم از اتاق خارج شد و منو توی شُک حرفاش گزاشت..

[11.09.19 23:35]

#part27

اون روز ایدا بیمارستان نیومد...مجبور شدم بهش زنگ بزنم و ازش بخوام که فردا صبح مادرشو بفرسته که پیش هیلا باشه تا من برم شرکت دامون ببینم حرف حسابش چیه و چیکارم داره...

صبح روز بعد بعد ازاومدن زهرا خانم از بیمارستان خارج شدم و به سمت شرکت حرکت کردم تموم طول مسیر فکرای جور وار جور توی مغزم رژه میرفتن

نمیدونستم چی در انتظارمه...من که در اضای پولی که داده بود بهش سفته داده بودم!!

مثل دفعه ی قبل وارد کابین فلزی اسانسور شدم و طبقه ی مورد نظر و فشار دادم

بعد از بیرون اومدن از اسانسور زنگ شرکت زدم که این بار خود دختره که سری قبل دیده بودم در و برام باز کرد سلامی بهش کردم و داخل شدم

رو بهش گفتم

_اا ببخشید خانم من قرار ملاقات داشتم با اقای رییس

سری تکان داد و بدون نگاه کردن بهم گفت

_بله میدونم بفرمایید داخل...

منم ترجیح دادم مث خودش باشم و ازش تشکر نکنم در اتاق و زدم وارد شدم همه ی چراغای اتاق خاموش بود

تنها نوری که وارد اتاق میشد از همون پنجره ی بزرگ و سراسری بود .!

متعجب نگاهمو دور اتاق گردوندم تا دامون و ببینم ولی توی اتاق نبود!صدامو صاف کردم و گفتم

_سلام...نیستین؟

صدای قاطعشو از گوشه اتاق شنیدم که گفت

_بیا این طرف اینجام

چند قدم به سمت صدا نزدیک شدم و با دقت بیشتری نگاه کردم یه در کوچیک سیاه رنگ همرنگ دیوار گوشه ی اتاق بود!؟

اگه کسی از دور نگاه میکرد مطمعن متوجه ی در نمیشدبیشتر شبیه یه در مخفی بودکه استتار شده!

با تعلل و ترس چند تقه ی اروم به در زدم و گفتم

_ببخشید شما اونجایین؟!

صدای کلافه و عصبیش بلند شد و گفت

_اره پس میخواستی کجا باشم..چقدر گیجی تو دختر ..بیا تو..

در اتاق واروم باز کردم واردشدم یه اتاق خواب کوچیک و جمع جور بود که همه چیزش با نظم و سلیقه چیده شده بود یه اتاق دنج و ساکت..!

نگاهم به سمت دامون کشیده شد که با بالای تنه ی لخت روی تخت دراز کشیده بودو دستش روی چشماش گزاشته بود

از ترس هینی کردم خواستم از اتاق خارج بشم که با صداش متوفق شدم که گفت

[12.09.19 23:57]

#part29

اون روز بعد از یک ساعت که ماساژش دادم اجازه داد که برم سریع شالمو سرم کردم و دستامو شستم از اتاق بیرون اومدم

قبلش شماره تلفن خونه و موبایلمو ازم گرفت و گفت برای دفعه ی بعدی خودش خبرم میکنه

پا که به سالن گزاشتم توجه چند نفر از کارمندا و منشی شرکت بهم جلب شد نگاه معنی دار و سنگینی بهم انداختن

بدون توجه و نگاه دیگه ایی بهشون از شرکت زدم بیرون باید بهش میگفتم که دیگه تو شرکت این کارو انجام نمیدم وقتی یک ساعت تو اتاقش بودم هرکسی باشه فکر بد میکنه!

خرد و خسته مستقیم به بیمارستان رفتم زهرا خانم و فرستادم تا بره استراحت کنه قرار بود فردا هیلا رو مرخص کنن و از صمیم قلب خوشحال بودم...

دو روز از مرخص شدن هیلا میگذشت امروزدیگه میخواستم برم سرکارم زهرا خانم طبق معمول جور منو کشید و گفت که میاد پیش هیلا میمونه تا برگردم

بعد از ده روز مرخصی امروز واقعا با انرژی میخواستم کارمو شروع کنم وارد سالن ویلا شدم و سلام بلند بالایی به نازیلا کردم

با خوش رویی گفت

_سلام خوش اومدی عزیزم

بوسی براش فرستادم به سمت رختکن رفتم وهمون جور گفتم

_مشتری من اومده نازی یا ن؟!

نازی منی منی کرد و گفت

_راستش هیلدا میخواست بهت زنگ بزنم بگم که..

بقیه حرفشو خورد و ادامه نداد راه رفته رو برگشتم و جلوی میز ایستادم و گفتم

_چی بگی.؟

با نارحتی گفت

_واقعا متاسفم عزیزم ولی دیگه اینجا نمیتونی کار کنی و ماساژور جدید اومده...

از حرفش یکه ایی خوردم و گفتم

_چرا؟؟منظورت چیه نمیتونم اینجا کار کنم ؟

صداشو پیایین تر اورد و گفت

_از من نشنیده بگیر هیلدا ولی اون روز به طور اتفاقی وقتی ریس و دوستش داشتن تو اتاقش صحبت میکردن شنیدم که دامون به اقای صولتی گفت که عذرتو بخواد و اخراجت کنه دلیلشو نفهمیدم

باشنیدن حرفش از عصبانیت ازکلم داشت دود میزد بیرون بدون حرف دیگه ایی از ویلا زدم بیرون و به صدا زدنای نازی هم توجهی نکردم موبایلمو در اوردم و بی معطلی شماره ی دامون و گرفتم...

[13.09.19 23:08]

#part30

هرچی بوق خورد جواب نداد دوباره روی شمارش با حرص فشار دادم که بعد از دو بوق صدای خواب الود و گرفتش تو گوشی پیچید

_این وقت صبح چیکار داری !؟وقتی یه بار جواب ندادم.. دیگه بس کن...

بیشعور حتی یه سلامم نکرد منم مثل خودش بدون سلام کردن با صدای نسبتا بلند و عصبی گفتم

_چرا این کارو کردین...مگه چه هیزم تری به شما فروختم که از کار بی کارم کردین؟؟معنی این کارتون چیه؟

پوزخند روی لبشو حتی از پشت گوشی هم میتونستم حس کنم که گفت

_کار!؟ اون به نظرت کار بود که بری تن و بدن مردای غریبه و گردن کلفت و ماساژ بدی و اونا لذت ببرن ؟!ازکجا معلوم کارتون به جاهای دیگه کشیده نشده باشه؟!

علنن داشت بهم توهین میکرد اشکام اماده ی باریدن بودن با صدای پر از بغض جیغی زدم و گفتم

_خفه شوو..این فکرا از ذهن مریض خودته حتما خودت همچین حسی داری که میگی!

وگرنه من کارامو دوست دارم و باشرافت کار میکنم مثل یه عده از اب گل الود ماهی نمیگیرم..

فکر کردم الان مثل خودم فریاد میزنه و جوابمو میده ولی در کمال تعجب اروم گفت

_عصر ساعت چهار به ادرسی که برات میفرستم بیا برای ماساژ منتظرتم..

تا اومدم بگم تو خواب ببینی که من پامو بزارم اونجا تق تلفن و قطع کرد و صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید لعنتی بهش فرستادم و با شونه های اویزون سمت خونه رفتم...

سر راه هیلا رو برداشتم باهم به خونه رفتیم لباسامو در اوردم مشغول غذا درست کردن شدم و به بدبختیام فکر کردم حالا بدون کار چجوری زندگیمونو بچرخونم!اجاره خونه بدم..خرج مدرسه هیلا و دکترش بدم!

سرمو تکون دادم تا از شر فکرای مزاحم راحت بشم با لبخند و مهربونی هیلا رو صدا زدم تا بیاد ناهار بخوریم این بچه گناهی داشت که چهره ی ماتم زده ی منو باید تحمل میکرد

بعد از ناهار خسته از همه ی اتفاقات این چند روز دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم

تو خواب عمیقی بودم که با زنگ زدنای پی در پی و مشتایی که به در میخورد هراسون بلند شدم و به سمت در رفتم

با ضرب درو باز کردم و گفتم

_هوی چته وحشی مگ...ه

ولی با دیدن شخص رو به روم بقیه ی حرفم توی دهنم ماسید با چشمای ترسیده تو چشمای به خون نشستش نگاه کردم که

گفت:

[14.09.19 23:00]

#part31

_ادمه بده..زبونتو موش خورد؟!

خودمو نباختم اخم غلیظی کردم و گفتم

_ادرس اینجارو از کجا پیدا کردین؟!

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

_فکر کردی پیدا کردن ادرس خونت کار سختیه برام؟

_بهتره از اینجا بری اصلا دوست ندارم کسی شمارو اینجا ببینه..و برام حرف در بیاد

درو هل دادم که پاشو لای در گزاشت و مانع از بستنش شد با دستش محکم در هل داد و وارد حیاط شد در و پشتش بست و بهم خیره شد

با عصبانیت رو بهش گفتم

_داری چیکار میکنی به چه حقی اومدی داخل..همین الان برو بیرون

به سمتم گام برداشت که ترسیده عقب عقب رفتم...به دیوار پشت سرم چسبیدم توی یک قدمیم ایستاد و دستشو کنار گوشم به دیوار زد و گفت

_بهت چی گفتم؟نگفتم چهار خونه باش؟چرا جواب گوشیتو نمیدی..؟

هراسون نگاهمو به خونه دوختم که یه وقت هیلا بیدار نشده باشه دوباره بهش نگاه کردم که با دادگفت

_مثل اینکه میخوایی هر دفعه روی اعصاب من راه بری؟من پول مفت نداشتم که بهت بدم الان برام جفتک بندازی

دستامو روی سینش گزاشتم و به عقب هل دادم که ذره ایی تکون نخورد مثل خودش صدامو انداختم تو سرم و گفتم

_چرا داد میزنی ؟!همین الان از خونم برو بیرون پولتو جور میکنم و بهت میدم دست از سرم بردار

دستشو دور گردنم حلقه کردو فشار محکمی داد که راه نفس کشیدنم لحظه ایی قطع شد از بین دندونای قفل شدش گفت

_هه بلبل زبون شدی؟!همین الان میایی و کارتو انجام میدی

و بعد دستمو محکم گرفت و به سمت در دنبال خودش کشید هرچی زور زدم جلوشو بگیرم نتونستم دستش که روی دست گیره ی در نشست صدای ترسیده هیلا از پشت سر اومد و گفت

_ابجی داری دعوا میکنین با عمو

با چشمای ملتمس به دامون خیره شدم و اروم گفتم

_تروخدا دستمو ول کن این بچه مریضه استرس براش سمه

پوفی کرد و دستمو اروم ول کرد به سمت هیلا برگشت و زودتر از من گفت

_نه عمو جون دعوا نمیکردیم..

بعد با شیطنت گفت

_اووم دوست داری بریم بیرون یه جای خوب

هیلا باشوق دستاشو بهم زد و گفت

_اره خیلی دوست دارم

_خوب پس برو لباساتو عو کن

هیلا چشمی گفت و سریع داخل خونه رفت با تعجب نگاهش کردم که گفت

_میریم خونه ی من تا کارتو انجام بدی ابجیت هم بیار تو که نمیخوایی بلایی سر ابجی کوچولوت بیاد!!!

بیرون منتظرم زود اماده شو...

[15.09.19 23:17]

#part32

توی ماشین لوکسش نشسته بودم بی اونکه بدونم چه در انتظارمه باهاش همراه شدم

موزیک بی کلام قشنگی درحال بخش تو فضای ماشین بود و دامون با ارامش داشت رانندگی میکرد..

هیلا باشوق به خیابونا و ادما نگاه میکرد و هر ازگاهی سوالی ازم میپرسید بعد طی مسیر نسبتا طولانی جلوی در سفید رنگی ایستاد وبا ریموت در و باز کرد

وارد حیاط بزرگی شدیم که درختای بلند و سر به فلکی داشت مثل جنگل بود تقریبا!یعنی هنوز تو شهر اینجور جاهاهم هست!

بعد از طی مسیر سنگ فرش شده ماشین متوقف شد و گفت

_پیاده شین

هیلا زود تر از من دستگیره ی در و پایین کشید و پرید بیرون با شوق به طرف باغ دوید که هول زده صداش کردم واومدم برم دنبالش که با صدای دامون متوقف شدم

_کجا کجا؟!تو بیا اینجا

با نگرانی گفتم

_ولی هیلا رو نمیتونم تنها بزارم..

به سمت ساختمون اشاره کرد و گفت

_راه بیفت

ناچار چند گام به سمت خونه برداشتم که با صدای زنی از پشت سر متوقف شدم

_سلام اقا خوش اومدین چه عجب یه سری زدین..

برگشتم و به زنی که داشت حرف میزد نگاهی انداختم دامون جواب سلامشو دادو گفت

_کارم شلوغه ننه مریم سعی میکنم از این به بعد بیشتر بیام

سپس به باغ اشاره کرد و ادمه داد

_راستی مواظب هیلا باش تو باغه ببرش یکم بازی کنه و خوب هواست بهش باشه..

زن با مهربونی گفت

_چشم خیالتون راحت شما چیزی لازم ندارین بیام اماده کنم

_نه نیازی نیست بیایی فقط هواست به بچه باشه

و بعد از تموم شدن حرفش دست منو گرفت و به سمت خونه کشید سعی کردم دستمو از دستش در بیارم که فشار دستشو محکم تر کرد در و باز کرد و تقریبا پرتم کرد داخل

با تعجب رو بهش گفتم

_چرا اینجوری میکنی دستمو له کردی...

نیش خندی زد و گفت

_شانس اوردی نشکوندمش

و سمت کاناپه ی وسط سالن رفت و شروع به در اوردن لباساش کرد خیره به حرکاتش بودم که دستش سمت شلوارش رفت و یه ضرب درش اورد...

لخت لخت در حالی که فقط یه شرت مایو پاش بود جلوم ایستاد وگفت

_خوب یالا کارتو شروع کن...

[16.09.19 23:26]

#part33

_باتعجب گفتم اینجا که نمیشه..نه روغن هست نه تخت

شونه ایی بالا انداخت و گفت

_خوب میریم بالا تو اتاق اونجا همه چی هست

خودش جلو تر از من راه افتاد دنبالش رفتم که در اتاقی و باز کرد دستشو به معنی اینکه داخل بشم دراز کرد

رفتم داخل مثل اتاق ماساژ بود با تخت و وسیله های مورد نیاز رو بهش گفتم

_چه خوب همه وسیله هارو دارین

به سمت تخت رفت و گفت

_اره قبلا یکی برای ماساژ میومد خونه..

اهانی گفتم و مشغول در اوردن لباسام شدم روغنو برداشتم و به سمتش رفتم روی کمرش ریختم شروع به کار

کردم

نیم ساعتی بود که مشغول بودم و تو دنیای خودم سیر میکردم

_بلدی جای دیگه ای رو هم ماساژ بدی؟

با شنیدن صداش با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که رو کمرش خوابید،چشماش قرمز قرمز بود

از طرز نگاه کردنش ترسیدم

با گنگی گفتم

_چی؟!

اشاره ایی به زیر شورتش کرد و گفت

_اینجارو هم بلدی ماساژ بدی؟!

با حرفی که زد لحظه ایی خونم از جریان افتاد و بدنم یخ زد ترسیده یک گام عقب رفتم

از جاش بلند شد و به سمتم اومد ترسیده با دو رفتم سمت در که در خودش خود به خود قفل شد به در بسته مشت زدم که هرم نفس هاشو احساس کردم.

پشت لباسمو گرفت و محکم کشید که از پشت پاره شد دست داغش رو روی شونه لختم کشید.

به خودم لرزیدم و گفتم:

_ا..قا..تروخدا بزارین برمم

[17.09.19 23:31]

#part34

_هییس!

منو برد سمت تخت که تقلا کردم خشن کنار گوشم غرید:

هرچقدر میخوایی جیغ داد ودادکن اینجاکسی صداتو نمیشنوه

حالا آروم باش و کارتو انجام بده فهمیدی؟

از ترس داشتم میمردم دست و پام شروع به لرزیدن کردن دوباره با التماس رو بهش گفتم

_بزارین برم اقا...بدبختم نکنین...تروخداا

سیلی محکمی به صورت زد که از شدت ضربه چند گام به عقب پرت شدم و با صورت افتادم روی زمین اشکام راه خودشونو باز کردن و شروع به باریدن کردن

خونِ گوشه ی لبمو پاک کردم به دست خونیم نگاهی انداختم با ناباوری بهش خیره شدم و شک گفتم

_چی..ی..کار میکنی...؟!

اومد بالای سرم و با لحن ترسناکی گفت

_بیا کارتو شروع کن وگرنه بدترشو سرت میارم قسم میخورم

بعد ادمه داد

_الان باهات کاری ندارم فقط ازت یه چیزی میخوام اینکه بتونی تحریکم کنی..وقتی این کردی میتونی بری

با بغض سنگین توی گلوم گفتم..

_چر...اا..من.؟خیلیا هستن که این کارو میتونن انجام بدن..

بهم نگاه ترسناکی کرد و گفت

_خودم میدونم دارم چیکار میکنم نیاز نیست بهم یاد بدی پاشو کارتو شروع کن..فقط تو میتونی این کارو کنی

با ترس لب زدم

_من نمیتونم این کارو کنم..تروخدا بزارین برم

_دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری هیلدا..من این همه خرج نکردم که اخرش بگی نمیتونم..من اون پولو در اضای همین کار بهت دادم..

_اما...

_ولی و اما و اگر برا من نیار...یالا پاشو خودتو به موش مردگی نزن..

بعد با لحن مرموزی گفت

_اوه راستی خواهر کوچولوت ممکنه دلش برات تنگ بشه نمیخوایی زودتر بری پیشش؟

بعد از تموم شدن حرفش به سمت تخت رفت و روش دراز کشید،نقطه ضعفمو فهمیده بود و همش سعی داشت از طریق هیلا تحت فشار قرارم بده و

از جام بلند شدم بغضمو قورت دادم و با پاهای بی جونی به سمت تخت حرکت کردم

[18.09.19 22:14]

#part35

کنارتخت ایستادم و خیره به بدن عضله ایش شدم که باز صداش بلند شد و گفت

_درش بیار

_چیو؟!

باز اشاره ایی به شورتش کرد و گفت

_اینو..

اشکام شروع به باریدن کردن پایین تخت قرار گرفتم و دستای لرزونمو دو طرف شورتش گرفتم و به سمت پایین کشیدم

از پاش دراوردم و انداختم پایین تخت

چشمامو بستم تا چیزیو نبینم نفس عمیقی کشیدم و اروم چشمامو باز کردم

با مردو*نگی شل و ولش نگاه کوتاهی انداختم

متعجب شدم از اینکه هیچ تغییری نکرده بود و بزرگ نشده بود!

همون جور وار رفته بود...نمیدونستم باید دقیقا چیکار کنم وقتی تعلل منو دید با کلافگی گفت

_چقدر خنگی تو دختر یه حرف و باید صد بار بهت بزنم؟!حالا شروع کن ماساژ بده مثل همون ماساژی که هر روز میدی

خیلی برام سخت ولی مجبور بودم کلی بهش بدهکار بودم و از طرفی هم از طریق هیلا تحدیدم میکرد !

دستای لرزونمو دور عضومردونش پیچیدمو و اروم شروع کردم به ماساژ دادن

چشماشو بسته بود و نفسای نامنظمی میکشید با هر بالا پایین کردن دستم بزرگ شدنش مردونگیشو زیر دستم بیشتر احساس میکردم

عضومردونش حسابی سفت و کلفت شده بود و تودستم جا نمیشدبادیدن اون حجم از مردونگی دستام شروع به لرزیدن کرد..

نفسای بلندش داشت به ناله تبدیل میشد و هر لحظه بغض توی گلوی من بیشتر میشد

یهو از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت ،پرتم کرد کنار دیوار از تخت پایین اومد و...

[19.09.19 21:54]

#part37

با وحشت بهش خیره شدم که به سمتم گام برداشت از دیدنش توی اون وضع واقعا شرمم میشد...چشمامو بستم و از ته دل زجه زدم و شروع به التماس کردن کردم

ولی انگار کر شده بود و صدای التماسامو نمیشنید بالای سرم که رسید صدای دورگه و کلفت شدشو شنیدم که گفت

_افرین کارتو خیلی خوب انجام دادی...خیلی وقت بود کسی نتونسته بود منو تحریک کنه

سر از حرفاش در نمیاوردم..و منظورشو متوجه نمیشدم تا اومدم به حرفاش فکر کنم خم شد و دستمو و گرفت و کف اتاق درازم کردم و افتادم روم

جیق زدم و بهش چنگ انداختم و گفتم

_ولممم کن کثافط عوضی تو گفتییی کاریم نداری..تروخدا بزار برمم ...من این کاره نیستمم به چه زبونی بهت بگم...

ولی شهوت جلوی چشماشو گرفته بود و گوشش چیزی نمیشنید خم شد روم و گاز محکمی از گردنم گرفتم که جیغ درد الودم فضای اتاق و گرفت انقدر محکم بود که حتم داشتم دندوناش توی گردنم فرو رفته....

دستشو گرفت به لباسم تا توی تنم جرش بده که کسی در زد و بعدش صدای ترسیده و بغض الود هیلا

دستم روی دهنم گزاشتم تا صدای گریم بیرون نره و نشنوه به دامون با التماس نگاهی کردم نگاهی کلافه و عصبی بهم کرد و از روم بلندشد

دوباره صدای هیلا بلند شد که گفت

_ابجی اونجایی؟؟بیا من میترسم

بعد زد زیر گریه دلم براش کباب شد از جام بلند شدم و صورتمو با دست پاک کرد به سمت در رفتم که مچ دستمو گرفت و اروم گفت

_با این سر و وضوع ما میخوایی در و باز کنی؟

راست میگفت اصلا درست نبود اینجور بیاد تو اتاق دامون به طرف در رفت و سعی کرد لحنشو اروم کنه گفت

_سلام عزیزم تو برو پایین الان ابجیت میاد..

هیلا با شک گفت

_واقعاا عمو جون؟

_اره قول میدم

صدای پای هیلا اومد که از در دور شد لباسامو برداشتم و پوشیدم به سمت در رفتم و سعی کردم بازش کنم ولی نتونستم

به دامون نگاه کردم که به سمت میز رفت و بعد صدای تیک در بلند شد و باز شد مثل پرنده ایی که از قفس ازاد شده اومدم از اتاق برم بیرون که صداشو شنیدم

_این بار ازت گذشتم ولی دفعه ی بعد نه.....منتظرزنگم باش

بهش نگاهی انداختم و حرفی نزدم از اتاق زدم بیرون وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم و ابی به دست صورتم زدم و رفتم پایین دست هیلا رو گرفتم و با دو از خونه زدم بیرون

[20.09.19 22:39]

#part38

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون نفهمیدم چجوری رسیدم خونه ...در حیات و که بستم نفس راحتی کشیدم اتفاقای یک ساعت پیش مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشدن و برام مثل یک کابوس بودن

رو به هیلا که با تعجب و بغض داشت نگام میکردم کردم و گفتم

_برو تو خونه الان منم میام عزیزم

سری تکان داد و به سمت خونه دوید تا اومدم حرکت کنم به سمت شیر اب تا ابی به دست و صورتم بزنم صدای در بلند شد

دلم هری ریخت پایین نکنه دامون باشه؟!

پشت در رفتم بدون اینکه در و باز کنم گفتم

_کیه!?

صدای عصبی اقای کمالی صاحب خونم اومد که گفت

_منم صاحب خونت در و باز کن دوکلام حرف دارم باهات..

در و باز کردم که با چهره ی عصبی و اخم الود کمالی مواجه شدم با تعجب گفتم

_سلام اقای کمالی اتفاقی افتاده؟هنوز تا سربرج و پرداخت کرایه یک هفته مونده..!

_برای کرایه گرفتن نیومدم اومدم بگم تا سربرج خونه رو خالی کنی.

_چی خالی کنم؟!ولی تا پایان قولنامه ی ما خیلی مونده من هر ماه به موقع کرایه رو پرداخت میکنم.

_از اولم نباید به یه دختر مجرد خونه میدادم چند نفر اومدن اعتراض که تو خونت مرد جوانی رفت و امد میکنه و خدا میدونه تو این خونه چه خبره؟!

با ناباوری گفتم

_این دروغه..بخدا..فقط یه بار صاحب کارم اومد..نمیتونین این کارو کنین من با شما قرار داد دارم این وقت سال خونه از کجا پیدا کنم؟

بی توجه به التماسای من گفت

_من نمیدونم مشکل خودته تا اخر هفته وقت داری تخلیه کنی وگرنه خودم اسبابتو میریزم بیرون

بعد از زدن حرفاش پشتشو بهم کرد و رفت چندتا از همسایه های فضول جلو دراشون بودن و داشتن گوش میدادن با عصبانیت در و کوبیدم و پشت در ولو شدم

"همه ی این بدبختیام فقط تقصیر یه نفر بود.دامون"

با اون حجم عظیم عذابی که امروز بهم وارد شده بود دیگه توان این یکیو نداشتم با بدبختی رفتم داخل

اومدم کیفمو بندازم گوشه ی اتاق که صدای پیام گوشیم بلند شد درش اوردم که دیدم پیغام از طرف دامون دارم

بازش کردم و باخوندن هر خط از پیامش بدنم یخ زد..

[21.09.19 22:11]

#part39

"پـنـج روز بـعـد"

خالی از هر حسی از در محضر اومدم بیرون و به سمت ماشین سفید رنگ دامون حرکت کردم در جلو باز کردم نشستم روی صندلی به برگه ی توی دستم نگاهی انداختم...صیغه نامه دوساله ی من با دامون..!

باخوندن هر خطش بیشتر به حماقتی که کرده بودم پی میبردم ولی دیگه برای پشیمونی دیر بود اهی کشیدم و برگه رو توی کیفم گزاشتم و به بیرون خیره شدم

اونم بی حرف مشغول رانندگی بود نمیدونستم مقصدش کجاس و برام اصلا اهمیتی نداشت من دیگه رسما خودمو فروخته بودم پس چه اهمیتی داشت که کجا داریم میریم!!

یادپنج روز قبلٌ اومدن صاحب خونه و خوندن پیامش افتادم..که گفته بود همه ی این کارا رو اون کرده و تنها راه

خلاصی از این بدبختی بی پولی بودن باهاشٌ پذیرفتن کارایی که ازم میخواد هست!..

تو این چند روز هر کاری از دستم برمیومد انجام دادم تا کار و جایی برای موندن پیداکنم ولی بی فایده بود..و شبها دست از پا دراز تر به خونه برمیگشتم

"از طرفی هم داروهایی که هیلا استفاده میکرد خیلی گرون و کمیاب بودن"همه اینا باعث شد تا سر زندگیم و شرافتم معامله کنم زندگی خودمو تباه کنم تا خواهرم با ارامش زندگی کنه...

حالا تو سن ۱۷سالگی شده بودم یه زن صیغه ایی که حتی اسم شوهرشم تو شناسنامش نیست!!

نمیدونم کی اشکام جاری شده بودن که با حس شوری دور لبم به خودم اومدم و دستی به صورتم کشیدم..ماشین از حرکت ایستاد به اطراف نگاهی کردم

جلوی خونه ایدا اینا بودیم متعجب به دامون نگاه کردم که چند بوق زد و بعد چند دقیقه هیلا خوشحال از در حیات بیرون اومد سوار ماشین شد شاد سلامی کرد جوابشو به گرمی دادم و رو به دامون گفتم

_چه خبره!?

بی خیال شونه ایی بالا انداخت و ماشین و به حرکت در اورد و گفت

_هیچی میریم بیرون ناهار میخوریم بعدم شهربازی بعدم میریم خونه..

از این مهربونی یهویش ابرویی بالا انداختم که هیلا خوشحال از گردن دامون اویزون شد بوس محکمی رو لپش کاشت و گفت

_مرسی عمو جون من عاشق شهربازیم

اون روز تا شب بیرون بودیم و اخر شب خسته و کوفته به خونه ی جدید دامون که طبقه ی اخر یک برج بزرگ بود رفتیم

دامون هیلای غرق خواب و بغل کرد بالا رفتیم وارد خونه شدیم کلید برق و زد خونه روشن شد یه اپارتمان بزرگ دوبلکس که به طرز زیبایی دیزاین شده بود

هیلا رو توی یکی از اتاقا گزاشت اومد بیرون وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بودم که گفت

_اتاق ما طبقه ی بالاس

با شنیدن حرفش با استرس اب دهنمو قورت دادم به طرف اتاق مورد نظر حرکت کردم به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم که امشب قراره چی بشه و چی در انتظارمه...!

[22.09.19 23:05]

#part40

وارد اتاق خواب بزرگ طبقه ی بالا شدم..برخلاف شرکتش که همه در و دیوارا سیاه بود اینجا همه سفید بود

از دیوارا گرفته تا سرویس خواب و کمدا

درمانده دست از انالیز کرد اتاق برداشتم به طرف تخت رفتم و روش نشستم نمیدونستم الان باید چیکار کنم...طولی نکشید که دامون وارد اتاق شد

بهم نگاهی انداخت و گفت

_چرا نشستی لباساتو عوض نکردی؟!

_خوب..خوب من که وسیله هامو هنوز نیاوردم اینجا

_دیگه احتیاجی به اون وسیله ها نداری تو کمد همه چی هست

از تعجب ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفتم اومدم از جام بلند بشم و به طرف کمد برم که با صداش متوقف شدم

_بشین خودم برات میارم چی بپوشی

به طرف دراور رفت و بعد از زیر و رو کردنش یه لباس خواب ابی کاربنی کوتاه و به شدت باز به طرف گرفت و گفت

_اووم چطوره؟!فکر کنم بهت خیلی بیاد

اب دهنمو قورت دادم گفتم

_توقع داری اینو بپوشم،؟؟

چشماشو درشت کرد و گفت

_اوه توقع ندارم باید اینو بپوشی هرچی که من گفتم هرکاری که من خواستم یادت که نرفته؟

لباسو به طرفم پرت کرد و رفت رری کاناپه نشست و بهم چشم دوخت

_خوب یالا عوضش کن تو دیگه الان زن صیغه ایی منی ازچی خجالت میکشی؟

کلمه ی صیغه مثل مته رو مخم بود اعصابمو بهم میریخت سعی کردم به خودم مسلط باشم به طرف حموم گوشه ی اتاق رفتم تا اونجا لباسمو عوض کنم که باز صداش بلند شد

_کجا کجا؟؟

_خوب میرم لباسامو عوض کنم

_لازم نکرده همین جا عوض کن

وایی عجب ادم بیشعوری بود واقعا نمیفهمیدم برام سخته این کارا!با بیچارگی بدونه اینکه نگاش کنم شروع به در اوردم شال مانتو کردم

سنگینی نگاهش بدجوری روم بود داشت خفه میکرد نفس عمیقی کشیدم تا اضطرابم کم بشه

با دستایی لرزان شلوارمو پایین کشیدم و از پام در اوردم تیشرتمو سریع از تنم خارج کردم اومدم لباس خواب زود

بپوشم که باز صداش بلند شد سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم که اشاره ایی به شورت و سوتینم کرد وگفت

_اونام در بیار

دوست داشتم سرش جیغ بزنم و به فوش ببندمش ولی جلوی خودمو گرفتم که باز گفت

_اگه نمیتونی خودم بیام هوم؟

سری به نشانه ی نفی تکان دادم سریع شورت و سوتینمو در اوردم و لباس خواب و پوشیدم سرمو بلند کردم نفسی بکشم که دامون توی یک قدمیم دیدم و...

[24.09.19 00:27]

#part41

نیش خندی زد و گفت

_این همه عجله و استرس برای چیه؟؟من دیگه شرعا شوهرتم و یه زن از شوهرش که نباید خجالت بکشه!...

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که ادامه داد

_خوبه دیگه نبینم برای من ادا اطفار در بیاری...

و بعددستاشو دور کمرم قلاب کرد و به سمت خودش کشید بهم چسبید و سرشو اروم اروم بهم نزدیک کرد توی یک سانتی صورتم که رسید چشمام خود به خود بسته شد

لباشو روی لبام گزاشت زبونشو روی لب پایینم کشید انتظار بوسه ی داغ و پر عطشی از طرفش داشتم که یهو لبام سوخت و برای لحظه ایی نفسم رفت

دامون گاز محکمی از لبم گرفت که حتم داشتم رد دندوناش روی لبم مونده وحشت زده چشمامو باز کردم

بهش نگاهی انداختم دوباره سفیدی چشماش پر از رگه های قرمز شده بودازم کمی ازم فاصله گرفت و لباشو توی دهنش برد و مزه ایی کرد

مزه ی شوری خون توی دهنم حس میکردم اشک توی چشمام حلقه زده بود هنوزم توی شک کارش بودم که به طرف تخت رفت روش دراز کشیدوگفت

_بیا لباسامو در بیار

با حال بدی که بهم دست داده بود به سمتش رفتم شروع به در اوردن پیراهن و رکابیش کردم رفتم پایین تخت و کفشا و جورابشم در اوردم

احساس حقارت و پوچی تموم وجودمو گرفته بود چرا فکر میکردم باید امشب برام یه شب عاشقانه باشه؟!هه به کلی یادم رفته بود که من چرا اینجام..!؟

دستامو به سمت کمربندش بردم و بازش کردم بعدم سراق شلوارش رفتم و درش اوردم تموم این مدت به تاج تخت تکیه زده بود زل زده بهم

میدونستم الان میگه شورتمم در بیار برای همین خودم قبل از اینکه اون حرفی بزنه دستامو دوطرف شورتش گزاشتم و محکم کشیدم پایین و از پاش در اوردم

نگاهی درمانده بهش کردم با بدجنسی گفت

_خوب حالا منو اماده کن برای اینکه یه شب خوب برات بسازم

متوجه ی منظورش شدم قبل از صیغه یه چیزایی درباره ی بیماریش سر بسته بهم گفته بود که به راحتی تحریک نمیشه و باید من این کارو کنم..

یعنی اون همه پول و بلایی که سرم اورده بود برای همین کار بوده..

دستامو سمت عضو مردو*نش بردم و توی دستم گرفتمش و چند بار بالا پایین کردم که تاثیری نداشت و هیچ تغییری نکرد کلافه دستی توی موهاش فرو کرد وبا تشر گفت

_الان فکر کردی اینجوری بیدار میشه؟!

با یاس گفتم

_پس چیکار کنم

توی چشمام خیره شد و گفت

_بخورش

[25.09.19 00:13]

#part42

_چی!..

با لحن محکم و جدی گفت

_همین که شنیدی بخورش...

از استرس اب دهنمو قورت دادم و لبامو با زبانم تر کردم خم شدم وردستمر به مردو*نگیش گرفتم زبونمو در اوردم و لیس ارومی به سرش زدم که اهی ریزی از بین لباش خارج شد

چند بار دیگه بهش لیس زدم یکم بیداز شده بود و از اون حالت شلی خارج شده بود و لحظه به لحظه داشت بزرگ تر و سفت تر میشد

دهنمو باز کردم و کلاهک قارچی شکل الت*شو توی دهنم کردم و مکی بهش زدم..و اروم شروع به بالا پایین کردن التش توی دهنم کردم تموم مدت سعی میکردم که دندون نزنم ولی زیاد موفق نبودم..

صدای اه و ناله دامون بلند شده بود و عضو مردونش حسابی کلفت و سفت شده بود به قدری که فقط یک سومش تو دهنم جا میشد...

دوباره دهنمو باز کردم که اینبار دامون محکم موهامو توی دستش گرفت که جیغی از درد زدن و سرمو به پایین روی التش فشار داد انقدر

کارش انقدر غیر منتظره بود که نفهمیدم چیشد که التش تا ته رفت توی دهنم که باعث شد عق بزنم و چشمام پر از اشک شد

داشتم نفس کم میاورم سعی کردم سرمو بلند کنم و نفس بکشم ولی دامون بی توجه به حال بدم محکم سرمو جلو عقب میکرد و توی دهنم تلمبه میزد...

بعد از چند دقیقه همون جور که موهام تو دستش بود سرمو به عقب کشید و پرتم کرد روی تخت

نفس بلندی کشیدم و با چشمای از حدقه بیرون زده در حالی که نفس نفس میزدم رو بهش گفتم

_چیک..کار میکنی داشتی..ی خفم میکردی

با چشمای سرخش نگاهی بهم کرد و گفت

_هنوز که کاری نکردم

هنوز حرفش تموم نکرده بود که به سمتم خیز برداشت تا اومدم بفهم چه خبره لباس خواب و تو تنم جر دادو انداخت پایین تخت

اومدم باز بهش اعتراض کنم که سیلی محکمی به صورتم زد که اخی از درد گفتم و ناباور دستمو روی صورتم گزاشتم ..

خم شد روم و سینه هامو بهم فشرد سرشو خم کرد و گاز محکمی از نوک صورتی رنگ سینم گرفت که جیغ درد الودم فضای اتاق و پر کرد هنوز درد سینم توی وجودم بود که....

[25.09.19 23:16]

#part43

سینه ی دیگمو هم گاز گرفت دوباره جیغی کشیدم سعی کردم از زیر دستش فرار کنم...ولی بی فایده بود و تموم وزنش روم بود

اشکام راه خودشونو پیدا کردن و شروع به باریدن کردن..مثل دیونه ها شده بود، و قیافش با اون چشمای سرخ و تب دارش خیلی وحشتانک بود،حسابی ترسیده بودم

از روم بلند شد که عقب عقب رفتم و به تاج تخت تکیه دادم دستامو گزاشتم روی سینه هام که دردش باز تموم وجودمو گرفت

از روی تخت بلند شد و به طرف کمد رفت ترسیده مسیر رفتنشو دنبال کردم که از تو کمد جعبه ی کوچیکی بیرون اورد گزاشتش روی میز کنار تخت

باز به سمتم اومد بدون هیچ ملایمتی از پاهام گرفت و به سمت لبه ی تخت کشیدم به روتختی چنگ زدم ولی بازم بی فایده بود!

پایین تخت نشست پاهامو از هم باز کرد و انگشتشو روی خط بهشتم کشید و لبه هاشو از هم باز کردو نگاهی به دخلش انداخت...

سعی کردم پاهامو ببندم و مانعش بشم که عصبی شد و سیلی محکمی به رون پام زد در جعبه رو باز کرد و ازتوش یک خط کش فلزی سی سانتی بیرون کشید

به کف دستش ضربه ی ارومی زد و گفت:

_ادمت میکنم یه بار دیگه جرات داری خودتو سفت کن...تا نشونت بدم فهمیدی؟

هق هقی کردم و سرمو به نشانه مثبت تکان دادم دلیل همه تغییر رفتارش چی بود امروز که خیلی با من و هیلا مهربون بود چرا الان اینجوری میکرد!

دوباره روم خم شد و سیلی دیگه ایی به سینه های قرمز شدم زد که مثل ژله تکون خوردن،یه دستشو روی سینم گزاشت

و دست دیگشو بین پاهام برد و انگشت فاکشو یکمی داخلم هل داد که ناخداگاه خودمو سفت کردم و پاهامو بستم

هنوز یک ثانیه هم از کارم نگزشته بود که دامون با بی رحمی تمام محکم با خط کش فلزی روی بهشتم زد وگفت:

[26.09.19 23:30]

#part44

گفت:

_مگه نگفتم خودتو سفت نکن...هاان

از برخورد خط کش فلزی با بهشتم احساس کردم یه لیوان اب جوش روش ریختن به قدری که درد گرفت و سوزش داشت...

سعی کردم خودمو شل بگیرم و صدای هق هقمو کم کنم چون اصلا دوست نداشتم

دوباره اون خط کش به بدنم بخوره..بعد از دیدن اینکه خودمو ول کردم نیش خندی زد و گفت

_افرین خیلی خوبه که با یه خط کش انقدر زود رام میشی!!

خط کشو روی میز گزاشت و از تو جعبه یه قوطی نوتلا کوچیک در اورد و با حالت خوشی و سرمستی به طرفم گرفتش و گفت

_اووم دوست داری؟!!نوتلا؟دخترا همه عاشقش هستن و فکر کنم تو هم دوست داشته باشی...!؟

حرفی نزدم و با بهت به شکلات توی دستش نگاه کردم ،درشو باز کرد شروع به ریختن شکلات روی بهشتم کرد

با تماس قطره های سرد شکلات با بدنم بدجوری مور مورم میشد و دوست داشتم خودمو جمع کنم

ولی میدونستم جمع کردم خودم مصادف میشه با سیلی دیگه از طرف دامون

بعد از تموم شدن کارش درشو بست و انداختش تو جعبه بین پاهام و رو به روی بهشتم زانو زد

انگشتشو اغشته به شکلات روی بهشتم کرد و توی دهنش گزاشت شروع به مک زدن انگشتش کرد و گفت

_خیلی خوش مزس...

از جاش بلند شد و التشو توی دستش گرفت و شروع به

بالا پایین کردنش کرد، بین پاهام خودشو تنظیم کرد التشو روی بهشتم کشید سر التش نوتلایی شده بود رو بهم گرفتش و گفت

_اووم بفرما ک..ی..ر.. با طعم نوتلا...

بعد از زدن این حرف قاه قاه شروع به خندیدن کردو..

[28.09.19 23:13]

#part45

و اومد روی تخت بالای سرم دو زانو زد و التشو به زور وارد دهنم کرد و تا ته فشار داد تو گلوم و گفت

_تا حالا شکلات به این خوشمزه ایی خورده بودی؟!

مکی به التش زدم که طعم شیرین و خوشمزه نوتلا تو دهنم پخش شد

دامون اهی کشید و گفت

_اه اره بخور شکلات خوشمزتو بخور..

دوباره بهش مک زدم و تموم شکلاتای روی التشو خوردم خودشو از دهنم بیرون کشید پاهامو گرفت و دوباره روی تخت درازم کرد

مچ پاهامو روی شونه هاش گزاشت خودشو بین پاهام تنظیم کرد اروم عضو مردونشو روی بهشتم بالا پایین میکرد و چو*چولمو حسابی به بازی گرفته بود

هر لحظه که از این کارش میگزشت حسای زنانم بیشتر درحال بیدار شدن بودن و داشتم از خود بی خود میشدم

و این چیزی نبود که میخواستم

اهی خفه ایی ناخوداگاه از بین لبام خارج شد دستمو بردم بین پاهام تا مانعش بشم ولی محکم دستمو پس زد و گفت

_نچ نچ اصلا خوشم نیومد از کارت..یادت باشه هیچ وقت حق نداری منو پس بزنی..

سری تکان دادم خمار و بی طاقت بهش نگاه کردم و گفتم

_خواهش میکنم...بس کن...

مرموز ابروهاشو بالا داد و گفت

_یعنی اینو میخوایی که تمومش کنم ؟؟!

لبامو بازبونم خیس کردم و گفتم

_اره لطفا تمومش کن

باشه ایی از بین لباش خارج شد، اومدم نفس راحتی بخاطر اینکه قبول کرد ولم کنه بکشم

که بدون هیچ ملایمت و اماده کردنم الت بزرگ و کلفتشو جلوی سوراخ بهشتم گزاشت و یک ضرب فشارش داد داخلم و التش تا ته واردم شد! ..

انقدر کارش یهویی و غیر منتظره بود که حتی صدای جیغمم بلند نشد و فقط دهنم باز و بسته شد!

با چشمای که از درد از حدقه بیرون زده بود بهش چشم دوختم که با بی رحمی تمام شروع به زدن ضربات محکم و پی در پی داخل بهشتم کرد

صدای برخورت بدنامون و اه ناله های از روی درد من تموم اتاق و پرکرده بود و دامون مثل تشنه ایی که به اب رسیده بی وقفه بدنشو بهم میکوبید

ازشدت درد و ضعف احساس میکردم هر لحظه ممکنه بی هوش بشم با بغضی که توی گلوم به شدت سنگینی میکرد و چشمای اشکی رو بهش گفتم

_تروخدا یواش تر درد دارم...

سیلی به سینه هام زد که باعث لرزش بیشترشون شد شصتشو روی چو*چولم گزاشت و شروع به مالیدن کرد و با شهوت گفت:

[29.09.19 23:27]

#part46

_اووف خوبه که درد داری برام ناله کن بزار صدای ناله هایی که زیرم میکنی تو اتاق بپیچه

و سرعت دستشو بیشتر کرد...از مالیدن چو*چولم حسابی حشری شده بودم و با دردی که از ضربات پی در پیش بهم وارد میشد ناخواگاه شروع به اه و ناله کردم

چشمامو بستم و چنگی به دستش زدم بعد از چند دقیقه دستشو برداشت و سرعت تلمبه هاشو بیشتر کرد

التشو ازم بیرون کشید و با اه و ناله ی بلند اب کمرشو روی شکم و سینه هام خالی کرد انقدر فشارش زیاد بود که چند قطرش هم روی صورتم ریخت

نفسی اسوده از اینکه ارضا شده بود کشیدم این رابطه هیچ لذتی برام نداشت جز درد!

نگاهی به الت خونیش کردم!رد نگاهمو دنبال کرد و با دیدن خون روی التش با پوزخند گفت

ـزن شدنت مبارک....!!تو این دوره زمونه خیلی عجیبه که یه دختر پرده داشته باشه و دست نخورده باشه!

با کاری هم که تو داشتی چجور سالم موندی من موندم...

با شنیدن حرفاش قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید چرا انقدر راحت ادمارو از روی قیافه و سغلشون قضاوت میکنن!

همیشه چه تصورات و فکرایی از شب اول عروسیم داشتم..اینکه چجوری پا به دنیای زنانه گی بزارم!

ولی امشب به بدترین شکل ممکن بدون هیچ عشق و علاقه ایی اتفاق افتاد وبا تجاوز تحقرم زیاد همراه شد

اهی کشیدم که بی توجه بهم از روی تخت بلند شد و به طرف حموم رفت و گفت

_تا دوش میگیریم ملافه ی تخت و عوض کن توی کمد ملافه ی اضافه هست

منتظر جوابم نشد و وارد حموم شد،با بدبختی دستمالو از کنار تخت برداشتم و خودمو تمیز کردم

سعی کردم به درد زیادی که زیر دلم داشت میپیچید بی اهمیت باشم به سمت کمد رفتم و ملافه ی تمیزی بیرون کشیدم ملافه ی خونی تخت و جمع کردم و ملافه ی تمیز و پهن کردم

با دیدن خون دخترانگیم روی ملافه دوباره اهی از ته دل کشیدم ملافه رو دور خودم دور دادم و منتظر شدم دامون از حموم بیاد بیرون تا برم دوش بگیرم....

[30.09.19 23:47]

#part47

"از زبان دامون"

رفتم توی حموم و اب سرد و باز کردم تا شاید با یه دوش اب سرد اندکی از حرارتم کم بشه با برخورد قطرات اب سرد با بدنم نفسمو با صدا بیرون دادم و رفتم توی فکر

عجیب احساس سبکی و خالی شدن میکردم انگار بعد از سالها بدنم ارامش پیدا کرده بود..

راستی اخرین باری که تونستم با کسی سکس کنم کی بود!!هوووف دقیقا یادم نمیاد هر بار با کسی وارد رابطه شدم و به سکس رسید نتونست تحریکم و باهاشون تموم کردم

ولی حالا با برخورد دستای نرم و لطیف یه دختر ساده و خدمتکار اینجور داغ و از خود بی خود شده بودم

مشکلی که سالها بخاطرش از فامیلسرکوفت خوردم وباعث شد ازشون دوری کنم حالا با وجود این دختر داشت رفع میشد!!

و چی بهتر از این میتونست برام باشه... با فکر اینکه هر وقت اراده کنم اون دختر میتونه تحریکم کنه و خودشو در اختیارم بزاره لبخندی اومد روی لبم

تو اولین فرصت باید حال چند نفرو میگرفتم تا تلافی همه ی اون زخم زبوناشونو در بیارم...

خودمو اب کشیدم و حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم...که دیدم دخترک با صورتی ماتم زده روی تخت نشسته و غرق فکر شده..

نمیخواستم نازشو بکشم و باهاش مهربون باشم چون پرو و زبون دراز میشید و اصلا اینو نمیخواستم خیلی خشک رو بهش گفتم

_زودتر دوش بگیر بیا که بخوابیم

با شنیدن صدام از فکر بیرون اومد و بهم نگاهی کوتاه انداخت و گفت

_شما بخوابین من حموم کردم میخوابم

نگاه وحشتناکی بهش کردم و گفتم

_اینجا حرف حرفه منه وقتی گفتم با هم میخوابیم بگو چشم و سریع کارتو تموم کن

بق کرد و به زور ازبین دندانهای گره کردش چشمی خارج شد و به سمت حموم پا تند کرد

لباسامو پوشیدم و روی تخت منتظرش شدم دوست داشتم گرمای تنشو بازم احساس کنم بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومد به سمت کمد رفت و لباساشو در اورد تا بپوشه که گفتم

_نمیخواد لباس بپوشی...بیا اینجا

و به جای خالی کنار خودم اشاره کرد که گفت

[01.10.19 22:32]

#part48

_ولی...

تا اومد ادامه ی حرفشو بزنه توی حرفش پریدم و گفتم

_ولی و اما رو ول کن ببین من چی میگم! چی میخوام !همونو بچسب قبلا هم چند بار بهت گفتم...

نگاهی به ابروهای تو هم کشیدم کرد و با پاهای بی جون و رنگ زرد شده به طرف تخت اومد

اروم گوشه ی پتو رو کنار زد و خزید زیر پتو و تو دور ترین نقطه از من دراز کشید

از این کارش کفرم در اومد دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم مثل پر کاهی کشیده شد سمتم و افتاد تو بغلم...و گفتم

_وقتی بهت گفتم بیا اینجا یعنی جات اینجاس

وبه بغلم اشاره کردم

_نه اونجا توی دورترین نقطه از من

دستامو دور بدن لختش حلقه کردم دستمو روی کمر برهنه و صافش کشیدم و به سمت پایین حرکت دادم که به خودش لرزید ولی حرفی نزد

نفسشو حبس کرده بود و سرشو توی سینم مخفی کرده بود..منم که از لمس بدن بی نقصش دوباره داشت حسام زیر و رو میشد

شروع به دستمالی کردن جاهای حساس و برامدش کردم..نمیدونم چقدر گذشت و من همچنان از این کارم غرق لذت بودم..

صدایی از هیلدا بلند نمیشد و چه بهتر چون حوصله ی اینکه باز اعتراض کنه رو نداشتم

دستمو به سمت باسن گرد و خوش فرمش بردم و اسپنک ارومی روش زدم که زیر دستم لرزشی کرد

اوفی گفتم و انگشتمو بین لمبراش بردم و دور سوراخ تنگش کشیدم

تا اومدم انگشتمو داخلش وارد کنم خودشو سفت کرد و با بغض و التماس گفت

_اقا خیلی دلم درد میکنه دیگه نمیتونم خواهش میکنم...

بی توجه به حرفش بیشگونی از لمبرش گرفتم که خودشو ول کرد از فرصت استفاده کردم و انگشت فاکمو محکم فشار دادم داخلش که...

[02.10.19 22:56]

#part49

اخ و ناله ایی از روی درد کرد،که سرمو بردم نزدیک گوشش و اروم جوری که لبام بخوره به لاله ی گوشش گفتم

_دیگه باید عادت کنی به این وضع, هر وقت من بخوام باید خودتو در اختیارم قرار بدی یادت که نرفته تو خودتو به مدت دو سال بهم فروختی...

فین فینی کرد و سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد دستمو کمی توی سوراخ تنگش جلوعقب کردم و بعد ازش کشیدم بیرون و گفتم

_امشب و بی خیال میشم چون دفعه ی اولت بود..ولی از دفعه های بعد از این خبرا نیست حالا زیر گوش من فس فس نکن و بخواب

چند دقیقه فین فین کرد و بعدش صداش قطع شد و حرکت منظم سینش نشان از خوابیدنش میداد منم چند دقیقه بعد به خواب رفتم

"هـــیـلـدا"

توی خواب و بیداری بودم که با احساس صدای بغض الود هیلا هراسون چشمامو باز کرد به اطراف نگاهی کردم تا مکان و زمان دستم بیاد

صورتمو که برگردوندم با دیدن دامون غرق خواب همه ی اتفاقای دیشب دوباره اومد

نگاهی به سر وضعم کردم لخت بودم سری از تخت پایین اومدم و یه شلوار و تیشرت تنم کردم قفل در و چرخوندم و بیرون رفتم

هیلا با چشمای اشکی پشت در بود بغلش کردم و محکم لپشو بوسیدم و از در اتاق فاصله گرفتم و گفتم

_چرا چشمای قشنگت اشکیه

_فکر کردم منو تنها گزاشتی

از حرفش قلبم فشرده شد به خودم فشارش دادم و گفتم

_من هیچ وقت تنهات نمیزارم خوشگلم

و برای اینکه این بحث از یادش بره ادامه دادم

_اووم بریم که یه صبحونه توپ اماده کنیم موافقی

با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت

[03.10.19 23:03]

#part40

_اره ابجی خیلی گشنمه

بوسه ایی دیگه روی لپش کاشتم و باهم به سمت اشپزخونه رفتیم روی صندلی نشوندمش و به طرف چایی ساز رفتم و روشنش کردم

در یخچال و باز کردم و توش نگاهی انداختم پر پر بود وهر چی که فکرشو میکردی پیدا میشد توش

وسایل صبحانه رو در اوردم و روی میز چیدم نون هم از فریزر در اوردم تا یخش باز بشه..دوتا فنجون برداشتم و چایی ریختم

گزاشتم روی میز اومدم بشینم روی صندلی که صدای دامون شنیدم

به سمتش برگشتم توی چارچوب در دست به سینه ایستاده بود و با لحن شوخی گفت

_تنها تنها صبحونه میخورین دیگه؟

از نگاه کردن بهش بعد از اتفاقای دیشب شرمم میشد و هم اینکه از رفتار تحقیر امیزی که باهام داشت ناراحت بودم

سلام ارومی کردم که هیلا با لحن بچه گونش گفت

_نه عمو جون شما هم بیاین با هم صبحونه بخوریم

و رو به من با لحن دستوری گفت

_ابجی برای عمو هم چایی بیار

بی توجه به دامون رو بهش خنده ایی کردم و غلیظ گفتم

_چشم بانو

از توی کابینت فنجونی برداشتم و چای ریختم که حضورشو کنارم احساس کردم

از نزدیکی بیش از حدش دلم هری ریخت صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم ک گفت

_کاشکی اینجور چشم گفتنو برای منم بگی

بعد مرموز ادامه داد

_البته یادت میدم کم کم نگران نباش

فنجون و ازم گرفت روی میز نشست و بی خیال مشغول حرف زدن با هیلا شد

بهشون ملحق شدم و مشغول لقمه گرفتن برای هیلا شدم که..گفت

[04.10.19 22:32]

#part41

_هیلا تو دوست نداری بری مهدکودک؟!

هیلا چشماش برقی زد و گفت

_وایی خیلی دوست دارم عمو جون

نگاهی خاصی به هیلا انداخت و گفت

_خوب فردا میریم اسمتو مینویسیم همین مهد نزدیک خونه چطوره؟!

باز هیلا جیغ خوشحالی زد و گفت

_اخ جون مرسی عمو جون

حرصم گرفت از اینکه اصلا نظر منو در این باره نپرسید و خودش برای خودش برید و دوخت سعی کردم خونسرد باشم لقمه ی توی دستمو دادم هیلا وگفتم:

_هیلا سال بعد میره پیش دبستانی دیگه نیاز نیست مهد بره

لبای هیلا اویزون شد و گفت

_ولی ابجی جون من خیلی دوستدارم برم..

محکم رو بهش گفتم

_همین که گفتم هیلا ادامش نده

بق کرد و دستاشو زیر بقلش زد بعد از چند دقیقه از روی صندلی بلند شد و دوبد سمت اتاق و به صدا زدنای منم توجه نکرد

از این بی فکری دامون که بدون مشورت با من حرف زد حسابی کفری شدم اصلا دوست نداشتم هیلا رو بکشه سمت خودش

دستمو گزاشتم روی میز تا بلند بشم برم دنبال هیلا که مچ دستم اسیر دستای بزرگ دامون شد فشاری به دستم داد و گفت

_این رفتارت چه معنی داشت؟

سعی کردم دستمو از دستش جدا کنم و حرصی گفتم

_چرا بدون مشورت با من به بچه حرفی میزنی...؟!با هیلا کاری نداشته باش

عصبی محکم دستمو کشید که باز افتادم روی صندلی سرشو به سمتم اورد و با چشمای ترسناکش خیره ی چشمام شد و گفت

_الان داری به من یاد میدی با چی کار داشته باشم

باچی نداشته باشم؟!

ازنگاه وحشتناکش ترسیدم و حرفی نزدم با عصبانیت دستمو پرت کرد طرفم واز روی صندلی بلند شد پشت بهم کرد و گفت

_الان دیرم شده باید برم شرکت ولی شب خیلی باهات کار دارم..

و بعد تنهام گزاشت رفت جای انگشتای دستش روی پوست سفید دستم مونده بود جاشو یکم مالیدم و فوشی بهش دادم از جام بلند شدم و به سمت اتاق هیلا رفتم

[05.10.19 22:28]

#part42

اون روز بعد از کلی منت کشی از هیلا بلاخره باهام اشتی کرد و بهش قول دادم درباره رفتنش به مهد کودک فکر میکنم

برای ناهار دامون خونه نیومد من و هیلا هم یه ناهار حاضری خوردیم و تا شب برای خودمون راحت بودیم

تصمیم گرفتم برای شام یه قورمه سبزی درست کنم همه ی موادشو از یخچال در اوردم و مشغول درست کردن شدم

بعد از دم دادن برنج و درست کردن سالاد از اشپزخونه بیرون اومدم نگاهی به ساعت کردم هشت شب بود.تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم چون خیلی بوی سبزی و پیاز گرفته بودم

وارد اتاق شدم و یه دوش پنج دقیقه ایی گرفتم و اومدم بیرون موهامو خشک کردم و یه تاپ سفید با شورتک لی پوشیدم رژ ملایمی زدم و از اتاق خارج شدم

هیلا جلوی تلوزیون مشغول برنامه کودک دیدن بود با دیدنم گفت

_ابجی کی شام حاضر میشه گشنمه

و خوابمم میاد

_شام حاضره عزیزم الان برات میکشم

برای هیلا شام کشیدم و دادم خورد بعدش بردمش و توی اتاقش خوابوندمش در اتاق و اروم بستم و اومدم برم سمت حال که با دامون سینه به سینه شدم

هینی کردم و دستمو گزاشتم روی دهنم و گفتم

_وای ترسیدم چه بی سر و صدا اومدین

نگاهی به سرتا پام انداخت دستشو اورد سمتم و روی گردنم خطای فرضی کشیدگفت

_نمیدونستم برای ورود به خونه ی خودم قبلش هماهنگ کنم

اخمام از این سوبرداشتی که کرده بود تو هم رفت راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم و گفتم

_شام حاضره الان میکشم

با صدایی که توش تعجب موج میزد گفت

_شام پختی؟!

به سمتش برگشتم و گفتم

_اره نباید میپختم!؟

شونه ایی بالا انداخت و گفت

_نه..اخه فکر نمیکردم بخوایی غذا درست کنی

تو همون حالت گفتم

[06.10.19 23:32]

#part43

گفتم

_به هر حال برا خودمم درست نکنم برای هیلا باید درست کنم

سری تکان داد و بی حرف دیگه ایی به طبقه ی بالا رفت منم رفتم تو اشپزخونه و میز شام و چیدم بعد از کشیدن خورشت و برنج روی صندلی منتظرش نشستم

وارد اشپزخونه شد لباساشو با یه شلوارک مشکی و تیشرت سرمه ایی عوض کرده بود با دیدن قورمه ی روی میز اوفی گفت و پشت میز نشست

بدون معطلی برای خودش کشید و مشغول خوردن شد انقدر تند تند و با اشتها میخورد ،باعث تعجبم شد یعنی انقدر گرسنه بود؟!

سرشو لحظه ایی بلند کرد وقتی نگاه متعجبمو دید گفت

_چیه!؟خیلی وقته غذای خونگی نخوردم خوب

شونه بالا انداختم و برای خودمم غذا کشیدم و گفتم

_هیچی ...نوش جان

سری تکان داد و مشغول خوردن شد وبعد از تموم غذاش از پشت میز بلند شد تشکر ارومی کرد و به سمت سالن رفت و

همون جور که پشتش بهم بود گفت

_نمیخواد ظرفارو بشوری بیا باهات حرف دارم

باشه ایی گفتم و بقیه ی غذا رو سرجاشون برگردوندم بدون دست زدن به میز دنبالش رفتم توی سالن خبری ازش نبود حدث زدم باید توی اتاق باشه

به سمت بالا رفتم بعد زدن تقه ایی به در وارد شدم روی صندلی میز مطالعه ی گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش تو برگه ایی بود

روی تخت نشستم و منتظر بهش چشم دوختم همون جور که مشغول کارش بود گفت

_یه چیزای و باید همین اول برات روشن کنم و در جریان بزارمت..و یادت باشه

حرفی نزدم و منتظر شدم خودش ادامه بده که برگه رو روی میز انداخت و به سمت برگشت و گفت

_اولا قراره به زودی با خانوادم اشنات کنم و اصلا دلم نمیخواد بفهمن که صیغه کردیم..

و دوم اینکه..

[07.10.19 23:03]

#part44

و دوم اینکه

_تا وقتی تو خونه من داری زندگی میکنی حق نداری با کسی رفت و امد کنی یا بدون اجازه ی من جایی بری هر کاری داشتی یا چیزی لازم داشتی به خودم بگو خوش ندارم بدون اطلاع من کاری کنی..

به چشمام خیره شد تا تاثیر حرفشو روم ببینه یکم با خودم فکر کردم با مورد دوم اصلا مشکلی نداشتم یعنی کسیو نداشتم که بخوام برم دیدنشون جز ایدا..

سرمو تکون دادم و گفتم

_باشه

لبخندی از سر رضایت زد که ادامه دادم

_فقط چرا نباید خانوادتون بفهمن که ما صیغه کردیم؟

اخمی کرد و گفت

_فضولی نکن و سرت تو کار خودت باشه هواست باشه نخوایی برای من زرنگ بازی در بیاری که بفهمم خیلی برات بد تموم میشه..

درک نمیکردم چرا انقدر به همه چیز مشکوک بود و سعی داشت همش منو بترسونه پوفی کردم و گفتم

_باشه حواسم هست

ازجام بلند شدم و به سمت در رفتم تا برم ظرفارو بشورم که گفت

_کجا؟

کلافه به طرفش برگشتم و گفتم

_میرم ظرفارو بشورم و اشپزخونه رو مرتب کنم

نچ نچی کرد و گفت

_لازم نکرده الان وقت انجام کار دیگته

_چه کاری ؟؟!

با نگاهی هوس الود سر تا پامو از نظر گزروند که منظورشو فهمیدم عرق سردی روی پیشونیم نشست

فکر نمیکردم امشبم بخواد باهام رابطه داشته باشه

با شنیدن صداش بهش نگاه کردم از جاش بلند شد به سمت تخت رفت روش دراز کشید که گفت

_برای امشب اون لباس خواب زرشکی بپوش...

منتظر بهم چشم دوخت..هنوز از دیشب حالم بد بود و دردای ریز زیر دلم داشتم نمیدونستم امشب هم میتونم تحمل کنم یا نه!؟

به ناچار به سمت کمد لباسا رفتم و لباس خواب مورد نظر و بیرون کشیدم دونه دونه مثل دیشب شروع به دراوردن لباسام کردم و لباس خواب و پوشیدم

و بهش چشم دوختم که گفت:...

[08.10.19 22:41]

#part45

گفت

_بچرخ..

_چی!؟

_گفتم بچرخ

مثل مترسکی شده بودم تو دستاش که هر کاری میگفت باید انجام میدادم با حرص شروع به چرخیدن دور خودم کردم که با صداش متوقف شدم

نمیدونستم امشب چه نقشه ایی برام داره و قراره چه بلایی سرم بیاره!قبل از اینکه باز دستور دیگه ایی بده به طرفش حرکت کردم و معذب لبه ی تخت نشستم

نگاه هوس الودی به سر تا پام انداخت و روی سینه های خوش فرمم که نوک صورتیش از زیر اون لباس توری بیرون زده بود متوقف شد

اشاره کرد که دراز بکشم

کنارش دراز کشیدم اب دهنمو قورت دادم با استرس بهش نگاه کردم دستشو ستون بدنش کرد

به طرفم برگشت و لبخند مرموزی زد دستش به طرفم اورد وشروع به لغزیدن روی بدنم کرد سینه ی چپمو توی مشتش فشرد و دستش و بین پاهام برد

پاهامو باز کردودستشو روی بهشتم کشید انگشتشو به سمت سوراخم سر داد

بهشتم خیس خیس شده بود و داشت نبض میزد ضربان قلبم بالا رفته بود و عرق کرده بودم

چه مرگم شده بود!؟از این همه نزدیکی دامون حالم دگرگون شده بودو داغ کرده بودم!

همه ی هواسم به حرکت ماهرانه ی دستش روی نازم بود و داشتم غرق لذت میشدم از مالیدنش

خیلی جلوی خودمو گرفتم که صدای اه و نالم در نیاد که یهو دوتا از انگشتاشو داخلم فرستاد

اومدم اهی بکشم که لباشو روی لبم قرار داد و صدای اهم توی دهنش خفه شد شروع کرد به مکد زدن و گازای ریز گرفتن از لبم

و همزمان انگشت سومشم واردم کرد و حرکت دستشو توی بهشتم بیشتر کرد...

[09.10.19 22:46]

#part46

حرکت همزمان و وحشیانه ی سه تا انگشتش داخلم درد زیادی بهم وارد میکرد.

و با قرار گرفتن لباش رو لبام نمیتونستم حتی اعتراض کنم

بعد از چند دقیقه سرشو عقب کشید و به صورتم خیره شد...با درد و بغضی که به گلوم فشار میاورد ناله کردم

_بس کن دامون...

سرشو پایین اورد و با صدای دو رگه ایی زیر گوشم زمزمه کرد:

_چرا؟حق ندارم به زن صیغه ایم دست بزنم؟هوم

بعد از تموم شدن حرفش منتظر جوابم نشد و فشار دستشو و بین پام بیشتر کرد

ناخوداگاه اهی کشیدم وبه ملافه چنگ زدم...

نفس های پر حرارتش و بوی عطر تلخش بدجوری داشت مسخم میکرد..

حرکت دستشو کمتر کرد و ازم بیرون بیرون کشید نفسی از سر اسودگی کشیدم که این بار

برخلاف چند دقیقه قبل دستش و اروم و نوازش بار از بالا تا پایین روی بهشتم کشید و با دو انگشتم شروع به مالیدن بالای چو*لم کرد

اهی گفتم که باز لباش و روی لبام گزاشت تنز تند مک میزد و زبونشو میکرد توی دهنم لب هامو بین دندوناس میگرفت و گاز میگرفت

نفسی تازه کرد قبل از اینکه بتونم چیزی بگم لباشو دوباره چسبون روی لبام حس زنونم بدجوری بیدار شده بود

ناخوداگاه دستم دور گردنش حلقه شد و دستمو نوازش وار توی موهاش حرکت دادم ،

داغ کرده بودم و حرکت دستش بین پاهام حریص ترم می کرد

لب هاشو روی بدنم کشید و من از لذت پیچ و تاب میخوردم !این حسی که داشتم تجربه میکردم ناب بود و تاحالا با کسی تجربش نکرده بودم

لب هاش رو روی سینه‌ام گذاشت و نوکش به بازی گرفت از روم بلند شد و لباساشو در اورد و دوباره روم خیمه زد

مردونگیشو از پایین بین پام می‌مالید و خودش رو عقب جلو می‌کرد و از بالا سینه‌ام رو محکم میک می‌زد..

[10.10.19 23:36]

#part47

چند بار عضو مردونشو روی چو*چولم بالا پایین کرد و سرشو جلوی سوراخم گزاشت خیلی بی تاب شده بودم

دوست داشتم اون حجم زیاد داخلم و پره کنه ولی شرمم میشد که اینو به زبون بیارم

نگاهی بهم کرد از نگاه کردم بهش خجالت میکشیدم لبمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم

دوباره التشو بالا پایین کرد بدجوری قصد داشت بی طاقتم کنه و موفق هم شده بود...

اهی از بین لبام خارج شد که با صدای خمار و دورگه گفت

_چیه..؟چی میخوایی هووم؟بگو

طاقت نیاوردم و با بی قراری اروم و بریده لب زدم

_میخوامش...اذیتم نکن..

هنوز همه ی حرفم تموم نشده بود که کل التشو یه ضرب واردم کردم و روم خم شدجیغ خفه ایی کشیدم وناله ایی کردم

چشمامو باز کردم و خیره ی چشمای وحشی وسرخ شدس شدم

بی حرف دیگه ای شروع به عقب جلو کردن خودش کرد هربار که عقب میکشید التشو کامل ازم بیرون میکشید

و دوباره با ضرب واردم میکردم انقدر محکم ضربه میزد که سینه هام بالا پایین میپریدن

هرچند با مهربونی و ملایمت باهام برخورد نمیکرد ولی از حس اون الت کلفت و بزرگش داخلم غرق لذتی عجیب شده بودم که اون همه دردو داشتم تحمل میکردم!

چند ضربه ی محکم دیگه بهم زد که با لرزش خفیف بدنم به ارگاسم رسیدم بدنم شل شد و نفس عمیقی کشیدم

دامون فکر کنم متوجه ی به اوج رسیدنم شد که ازم بیرون کشید و گفت

_برگرد به پشت

با بی حالی لب زدم

_چی

_گفتم داگی شو

نفسمو بیرون دادم وکاری که گفت و انجام دادم چهار دست و پا شدم دستاشو دو طرف کمرم گزاشت و منو کشید سمت خودش

دستشو روی باسن گرد و خوش فرمم کشید و ضربه ایی بهش زد لمبرامو از هم باز کرد

با حس انگشتش دور سوراخ عقبم نفسم رفت از فکر اینکه اون الت حجیمش بره داخل سوراخ تنگم لرزی به بدنم افتاد و با التماس گفتم

[12.10.19 23:33]

#part48

گفتم

_میخوایی چیکار کنی؟!

پوزخندی زد و گفت

_خودت چی فکر میکنی؟

حدثم درست بود..از درد زیادی که قرار بود بکشم از همین الان داشت دست و پام میلرزید..

"دامـــون"

وقتی باسن گردشو توی دستم فشردم لرزی به بدنش افتاد کاملا معلوم بود ترسیده و مثل یه گنجشک مظلوم شده

ولی برام حسی که داشت مهم نبود..

من به هر چیزی که بخوام میرسم..اونم بعد از این همه مدت که مشکلم حل شده بود ..چرا ازش استفاده نکنم!

افکارمو پس زدم و به منظره ی زیبای رو به روم خیره شدم

خم شدم و روغن ماساژو ازکنار تخت برداشتم روی لمبراش خالیش کردم و شروع به مالیدنش روی باسنش کردم..

باسنش حسابی چرب و لیز شده بود با دستایی که چرب بودن لمبراشو از هم باز کردم و تو مشتم گرفتمشون

مردونگیم زیر شلوارکم تکونی خورد و هر لحظه سفت تر میشد انگشت چربمو اروم اروم دور سوراخ تنگ و هوس انگیزش کشیدم

بی طاقت نصف انگشتمو داخلش فرو کردم که ناله ی ضعیفی از روی درد کرد لبخند مرموزی روی لبم نشست

با احساس یه انگشتم داخلش انقدر درد الود ناله میکرد اگه همه ی مردونگی کلفتمو داخلش جا بدم چیکار میکنه؟

انگشتمو چندبار جلو عقب کردم و بعد انگشت دیگمو هم واردش کردم صدای نالش بلند تر شد و خودشو جم کرد

روی کمبرش زدم و گفتم

_خودتو شل کن هرچی سفت کنی خودتو بیشتر درد میکشی حالا خود دانی

به حرفم گوش کرد و خودشو شل کرد

مردونگیم که دات بال بال میزد و در اوردم تا سوراخ تنگشو افتتاح کنه

کلاهک بزرگ قارچی شکل التمو جلوی سوراخش گزاشتم و..

[13.10.19 23:47]

#part48

التمو هل دادم داخلش که جیغ بلندی کشید،خودشو جلو کشید و از زیر دستم فرار کرد که باعث شد مردونگیم از پشتش در بیاد

از ضد حالی که خورده بودم کفرم در اومد و عصبی گفتم

_اروم بگیر

هق هقی کرد و دوباره به التماس افتاد و گفت

_نمیتونم دردشو تحمل کنم خواهش میکنم

دستامو گزاشتم دو طرف کمرش و به سمت خودم کشیدمش و گفتم

_حرف اضافه نزن هیلدا اعصاب منو خراب نکن دردش زیاد نیست میتونی تحمل کنی

دوباره التمو گزاشتم جلوی سوراخش و این بار بدون هیچ ملایمتی تمومش و داخل جا دادم

که جیغ پر دردش تموم اتاق و پر کرد دوباره اومد خودشو جلو بکشه که کمرشو محکم گرفتم و نزاشتم تکون بخوره

چند ثانیه بی حرکت موندم تا باسنش جا باز کنه و بعد شروع کردم به جلو عقب کردن خودم داخلش

صدای هق هقش یه لحظه هم قطع نمیشد وتوی اتاق پیچیده بود بی توجه بهش سرعتمو بیشتر کردم و روش خم شدم

یه دستمو بردم زیرش و سینه ی خوش حالتشو توی دستم فشردم و اون یکی دستمم روی چوچولش گزاشتم و شروع به مالیدنشون کردم

بعد از چند دقیقه از روش بلند شدم نزدیک ارضا شدنم بود ضرباتمو شدید تر کردم و با دستم روی باسنش ضربه میزدم

جای رد انگشتام روی پوست سفیدش مونده بود و بدجوری توی چشم بود

موهای بلندشو از پشت توی مشتم گرفتم که سرش به عقب کشیده شد و اخی گفت

بی توجه به دردی که میکشید کارمو ادامه دادم و بعد از چنتا ضربه ی محکم دیگه با فشار زیاد اب کمرمو داخلش خالی کردم و بی حال روش افتادم

بعد از چند دقیقه خودمو ازش کشیدم بیرون اومدم بهش بگم پاشه خودشو تمیز کنه که با دیدن خون روی مردونگیم حرف توی دهنم خشکید

و با تعجب بهش نگاه کردم که دیدم..

[14.10.19 23:28]

#part49

بی حال با صورت افتاده روی تخت و تکون نمیخوره..دستمو به سمتش دراز کردم تکونش دادم و گفتم

_هیلدا پاشو برو خودتر تمیز کن

ناله ی ضعیفی از بین لبای سفید شدش خارج شد و حرفی نزد..از این حالتش لحظه ایی ترس به دلم افتاد

به سمتش رفتم و به پشتش نگاهی کردم از دیدن اون صحنه ابروهام تو هم رفت و لعنتی به خودم فرستادم

سوراخ باسنش کنارهاش پاره شده بود و ملتهب خونی بود..نمیدونستم باید چیکار کنم..چند بار دیگه صداش زدم که جوابی نداد

از حال رفته بود و بی هوش شده بود!هواسون از جام بلند شدم و لباسامو پوشیدم..

روی تخت خوابوندمش و روش پتو کشیدم به سمت گوشیم رفتم و شماره ی سهیل و گرفتم باید ازش کمک میخواستم

"هـــیـلـدا"

با درد شدیدی که توی پشتم داشتم تکونی خورد و چشمامو باز کردم ناله ی ضعیفی کردم

که دیدم دامون پشتم نشسته و خم شده روم با ترس خودمو عقب کشیدم که صدای سرد و جدیش بلند شد که گفت

_اروم بگیر میخوام برات پماد بزنم دردت کمتر بشه

با شک بهش نگاه کردم تا بفهمم راست میگه یا نه که پماد و بالا اورد و بهم نشون داد نفسی اسوده کشیدم و خودمو دستش سپردم

با برخورد دستای گرمش با پوست سردن لرزی از ترس به بدنم افتاد که از چشمش دور نموند

با حوصله همه ی پمادو به پشتم زد سوزش و درد زیادی پشتم احساس میکرد و لبامو به دندون گرفتم تت صدای نالم بلند نشه

بعد از تموم شدن کارش از جاش بلند شد و رفت تا دستاشو بشوره..

خودش با بی رحمی این بلارو سرم اورده حالام اومده تا بهم کمک کنه از این رفتارای صد و نقیضش سر در نمیاوردم

از دسشویی که بیرون اومد رو کرد بهم و طلب کارانه گفت

[15.10.19 23:24]

#part50

_صبح شد دیگه..چقدر ناز نازی هستی یکم درد و نمیتونی تحمل کنی؟!

با چشمای از کاسه در اومده بهش نگاه کردم و گفتم

_یکم درد؟!شما خودتون یه دقیقه هم فکر نکنم بتونین تحمل کنین

پوزخندی زد و دیگه ادامه نداد منم چشمامو بستم تا این یکی دو ساعت باقی مونده رو استراحت کنم

نفهمیدم از خستگی کی خوابم برد صبح طبق معمول با صدای هیلا چشمامو باز کردم

با چشمای نازش خیره ی من بود پتو رو بالاتر کشیدم تا لختی بدنم دیده نشه و بهش لبخندزدم و گفتم

_چشم الان میام تو برو صورتتو بشور تا منم بلند بشم

چشمی گفت و از اتاق خارج شد بهجای خالی دامون نگاهی کردم معلوم نیست کی رفته که من متوجه نشدم

کش و قوسی به بدنم دادم و رو تخت نشستم که تو پشتم درد و سوزش شدیدی پیچید

لبمو به دندون گرفتم و رو زانوهام ایستادم و از تخت پایین رفتم

جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاهی انداختم الحق که هیکل خوب و هوس انگیزی داشتم...

اهی کشیدم وپشتمو به اینه کردم و دستامو دو طرف لمبرام گزاشتم و از هم بازشون کردم

سعی کردم سوراخ پشتمو ببینم چه بلایی سرش اورده که زیاد موفق نشدم

فقط قرمزی اطرافشو تونستم ببینم چندتا فوش ابدار حواله ی دامون کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم

دوش پنج دقیقه ایی گرفتم و حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم

سری لباس راحتی پوشیدم و بدون خشک کردم موهام از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم..

[16.10.19 23:25]

#part51

صبحونه ی مختصری اماده کردم و با هیلا خوردیم..تلوزیون و روشن کردم و برای هیلا برنامه کودک گزاشتم

تصمیم گرفتم یه دستی به خونه بکشم و بعدش ناهار درست کنم

دو ساعتی تمیز کاریم طول داد خونه برق افتاده بود

لبخندی از روی رضایت زدم و اومدم برم سمت اشپزخونه که تلفن خونه زنگ متعجب به تلفن چشم دوختم نمیدونستم جواب بدم یا نه

بار اول قطع شد باز دوباره شروع به زنگ زدن کرد ناچار گوشی و برداشتم و قبل اینکه بگم الو صدای عصبی دامون داخل گوشی پیچید

_معلوم هست کدوم کجا هستی،؟؟چرا تلفن و جواب نمیدی

از لحن عصبیش ترسیدم و اروم گفتم

_سلام

نفس عمیقی کشید و گفت

_سلام..

ادامه دادم

_ببخشید نمیدونستم باید جواب بدم یا نه

پوفی کرد و گفت

_اره باید جواب بدی شماره اینجارو کسی جز من نداره هر وقت زنگ میخوره مطمعن باش منم

چشمی گفتم و ادامه داد

_من ظهر نمیام برای شب اماده باش قراره بریم خونه ی ما تا به خانوادم معرفیت کنم لباس شیک و مناسبی بپوش به خودتم برس

باشنیدن حرفش استرس به دلم چنگ زد و گفتم

_پس هیلا چی تنها که نمیشه بمونه

_غصه ی هیلا رو نخور میبریمش پش ننه مریم..

دیگه منتظر جواب من شد و گفت

_کار دارم باید برم پس هفت اماده بشاش میام دنبالت

و بدون خداحافظی گوشیو قطع کرد

[17.10.19 22:40]

#part52

زودتر از اون چیزی که فکر میکردم زمان گزشت و وقتش رسید که اماده بشم نگاهی به ساعت روی دیوار کردم پنج عصر و نشون میداد

یعنی فقط دو ساعت وقت داشتم.. تا اماده بشم به سمت کمد لباسا رفتم و بازش کردم به لباس شبای رنگا رنگ توی کمد با وسواس نگاهی کردم واقعا نمیدونستم چی بپوشم

با صدای هیلا که کنارم بود به سمتش برگشتم که گفت

_وایی چه لباسای خوشگلی..ابجی اون لباس ابی و بپوش بهت خیلی میاد همرنگ چشماتم هست..

به لباسی که داشت نشون میداد نگاهی کردم و از رگال درش اوردم بالاگرفتمش و نگاهی دقیق بهش کردم الحق که زیبا بود یه لباس ابی بلند مدل ماهی بود

در عین سادگی خیلی شیک بود استینای سه رب داشت تا روی ارنج و یقه ی نسبتا پوشیده

چون نمیدونستم پا به کجا میزارم ادمایی که باهاشون قراره رو به رو بشم چجورن بهتره که یه لباس شیک و در عین حال پوشیده بپوشم

خم شدم و رو لپ هیلا بوسه ایی کاشتم و گفتم

_مرسی عشقم خیلی انتخابت خوب بود

و به طرف میز ارایش رفتم تا اول موهامو درست کنم و بعدم اراش کنم

انقدر با وسواس و استرس مشغول بودم که نفهمیدم کی زمان گزشت سریع لباسمو پوشیدم

حاضر واماده رو به روی اینه ایستادم و به خودم چشم دوختم الحق که همه چی عالی پیش رفته بود

بوسی برای خودم فرستادم و ادکلن روی میز و برداشتم و باهاش یه دوش اساسی گرفتم که هیلا وارد اتاق شد و گفت

_ابجی عمو اومد..

با شنیدن خبر اومدن دامون ناخوداگاه ضربان قلبم بالا رفت و خیره ی در شدم که..

[19.10.19 22:53]

#part53

بعد از چند دقیقه در باز شد و دامون وارد اتاق شد همون جور که سرش پایین بود داشت دکمه ی کتشو میبست گفت

_اماده ایی ؟!

و هم زمان سرشو بالا اورد با دیدنم با اون لباس و ارایش لحظه ایی ماتش برد و تو چشماش تحصینو دیدم ولی بلافاصله به خودش اومد و ادامه داد

_مثل اینکه حاضری..لباستو بپوش بریم

و از اتاق خارج شد از ضد حالی که بهم زده بود حسابی دمق شدم..چرا انتظار داشتم ازم تعریف کنه یا مثلا بگه خوشگل شدم!؟

واقعا انتظار بی جا و بی خودی داشتم یادم رفته بود که برای چی اینجام و تا کی!...

مانتو و شالمو برداشتم و بعد از پوشیدنشون از اتاق خارج شدم هیلا بق کرده روی مبل نشسته بود به سمتش رفتم و دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم

_عزیزم اینجا که میریم جای بچه ها نیست..

باحالت نقدگفت

_خوب منم دوست دارم بیام ابجی الان منو کجا میبری پس

_میریم پیش ننه مریم عزیزم

با شنیدن اسم ننه مریم گل از گلش شکفت و گفت

_واقعا ابجی اخ جون

لبخندی بهش زدم و خونه خارج شدیم دامون زودتر از ما رفته بود و توی ماشین منتظر بود

بعد از رسوندن هیلا و کردن سفارشات لازم به ننه مریم به سمت مقصدی که نمیدونستم کجا حرکت کردیم

توی راه همش دلهره و استرس داشتم دوست داشتم دامون درباره ی خانوادش باهام حرف بزنه و از نگرانیم کم کنه

ولی اونم سخت تو خودش بود و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد و مشغول رانندگی بود با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم به در بزرگرو به روم خیره شدم که بعد از چند ثانیه باز شد و..

[20.10.19 22:46]

#part54

ماشین حرکت کرد و داخل حیاط بزرگ و جنگلی شکلی شد به جاده ی سنگ فرش شده ی رو به روم خیره شدم

چند تا ماشین مدل بالا تو حیاط پارک بودن که حتی اسمشونم نمیدونستم..

ماشین از حرکت ایستاد با استرس به دامون خیره شدم نگاهی بی تفاوت و اروم بهم کرد و گفت

_چیه؟!چرا رنگت پریده..؟!

_خیلی استرس دارم...

نگاهی خاص بهم کرد و گفت

_پیاده شو

با کلی بدبختی از ماشین شاسی بلند بزرگش پیاده شدم و کنارش ایستادم به کاخ بزرگ دو طبقه ی رو به روم چشم دوختم

فقط تو یک جمله میشد گفت خیلی زیبا و باشکوه بود

با گرفتن دستای سردم توسط دامون به خودم اومدم و با تعجب به دست گره کردش تو دستم چشم دوختم که گفت

_امشب هر کی ازت سوالی کرد یا چیزی شنیدی لازم نیست جواب بدی خودم جواب میدم.

باشه ایی گفتم و به سمت پله ها حرکت کردیم جلوی در یه مرد جوان یونیفرم پوش بود

خم شد و خوش امد گفت بعدم در و باز

دامون بی حرف مغرور و جدی سری براش تکون و وارد خونه شدیم در وحله ی اول با دیدن اون همه تجملات

و اشرافی بودن خونه دهنم مثل غار باز موند که دامون متوجه شد و دستمو توی دستش فشرد تا به خودم بیام

به رو به رو نگاهی کردم و توجهم به زن تقریبا مسن و خوش چهره ایی که بهمون داشت نزدیک میشد جلب شد

با خوش رویی و شادی دامون و بغل کرد وبه خودش فشرد

دامون دستمو رها کرد و دستای بزرگ و مردونشو دورش پیچید و با مهربونی که ازش بعید بود گفت:

[21.10.19 23:37]

#part55

_سلام دایه حالت چطوره؟!

زن با مهربونی چند ضربه به پش دامون زد و گفت

_خوبم پسرم خوش اومدی به خونه ی خودت..

و بعد از ازش جداش شد تازه توجهش به من جلب شد و نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

_پسرم این خانم زیبا رو معرفی نمیکنی؟!

دامون سمتم برگشت و گفت

_دوستم هیلدا

و به زن اشاره ایی کرد و گفت

_این خانم مهربونم دایه من هستن

لبخندی ملیحی بهش زدم و گفتم

_سلام خیلی خوشبختم

دایه یک قدم به سمت اومد و محکم بغلم کرد و گفت

_منم عزیزم

بعد رو به دامون گفت

_شیطون چه دوست خوشگلی تور کردیا

الحق که به خودم رفته این خوش سلیقه ایت

دامون چشم غره ایی بهش رفت که صدای خنده ی دایه بلند شد

خنده ایی اومد لبام از از حرفای بامزش طرز حرف زدنش اصلا به سن و سالش نمیومد و این نشون از این میداد که سن و سال ملاک نیست و باید دل جوان باشه

به سمت سال اصلی هدایتمون کرد که همزمان دامون رو بهش گفت

_همه اومدن؟!

دایه تهی کشید و گفت

_اره پسرم ولی قول بده امشب از کوره در نری و بزاری به تو هیلدا جان خوش بگزره

دامون سری تکان داد و حالت خاصی گفت

_باشه خیالت راحت من هنوز خیلی با این جماعت کار دارم..

از حرفاشون سر در نمیاوردم و فقط شنونده بودم با ورودمون به سالن اصلی نگاهی به ادمای حاضر کردم و با استرس اب دهنمو قورت دادم که...

[23.10.19 23:39]

#part56

دایه با شوق زیاد بلند گفت

_ببینین کی اومده

با این حرفش همه ی نگاها سمت ما کشیده شدو وی من متوقف شد داشتم از استرس و خجالت اب میشدم..

ولی دامون با غرور و جدیت که داشت سرشو بالا گرفته بود و بهشون نگاه میکرد

بعد خیلی عادی و ریلکس سلامی کلی گفت دستمو توی دستش گرفت و دنبال خودش کشید

تو نگاه همه کنجکاوی و تعجب زیادی دیده میشد که علتشو نمیدونستم..

رو به روی زن و مرد مسن و شیک پوشی ایستادیم..که حدس زدم باید پدر و مادرش باشن

دامون صداشو صاف کرد و سلامی سرد و خشکی گفت..

که زنه با مهربونی و نم اشکی که تو چشماش جوشیده بود از جاش بلند شد که مرد کناریش اعصاشو روی زمین کوبید و گفت

_بس کن گلرخ دوباره شروع به روضه خوانی نکن

این حرفش مصادف شد با مشت شدن دست دامون دور دستم و فشار زیادش از روی اعصبانیت

سعی کردم به روی خودم نیارم و تحمل کنم که به خودش اومد و فشار دستشو کم کرد..

زنه با یاس سرجاش نشیت و جواب سلام دامون با دلسوزی داد

پیر مرد که حتی اسمشم نمیدونستم نگاهی تیز بهم کرد و دامون و مخاطب قرار داد و گفت

_چیه باز این ورا اومدی پسر جان یادی از ما کردی؟!

بعد اشاره ایی به من کرد و تمسخر گفت

_کیس جدیدته؟!

از شنیدن کیس از زبان پدرش بند دلم پاره شد..منظورش از کیس جدید چی بود!؟

مگه دامون با چندتا دختر بوده تا حالا که من جدیدترینش باشم؟!

با صدای دامون به خودم اومدم که گفت

[24.10.19 23:42]

#part57

_شما اینجور فکر کنید پدر جان

کلمه ی پدر جان و جور خاصی ادا کرد و بعد تعظیمی نمایشی کرد و دستمو گرفت و به سمت بقیه حرکتم داد

لحظه ی اخر چشمم به پدرش افتاد که اخماشو توی هم کشید و صورتشو برگردونید وقتی نزدیک بقیه رسیدیم

دامون بی توجه به نگاه خیره ی بقیه ی روی مبل سه نفره ایی نشست که منم کنارش جای گرفتم

خیلی معذب بودم از نگاه بقیه ولی دامون خیلی ریلکس بود و بقیه و تحویل نمیگرفت

متوجه نزدیک شدن دختر و پسر جوانی شدم نزدیکمون که شدن پسره با خوش رویی و ادب گفت

_سلام اقا دامون خوبین مشتاق دیدنتون بودم برادر خانم گرامی

دامون نگاه تیزی بهش کرد از جاش بلند شد و باهاش دست داد و گفت

_خوبی اریا جان

_خوبم ممنون

دختر کناریش پشت چشمی برای دامون نازک کرد و اشاره ایی به من کرد و گفت

_میبینم که باز دست به کار شدی

نمیفهمیدم چرا همه نصبت به من واکنش نشون میدن..دامون قیافه ایی حق به جانب گرفت و گفت

_اونش به خودم مربوطه..

دختره اخماشو توی هم کشید و ایشی زیر لب گفت و ادامه داد

_خلایق هرچه لایق

بعد با بدجنسی ادامه داد

_راستی دانیال بابا شده محض اطلاعت..

دامون با شنیدن این حرف از زبان دختره که فهمیدم خواهرشه به وضوح رنگش پرید ولی سریع به خودش اومد گفت

[25.10.19 22:43]

#part58

گفت:

_واقعا چه خبر خوشحال کننده ایی

و روی مبل تقریبا ولو شد خواهرش قری به گردنش داد و لحن مثلا خوشحالی گفت

_اوهم مامان و بابا خیلی خوشحال شدن و مهمونی امشب و برای همین ترتیب دادن حالا تا چند دقیقه ی خودشون میان میفهمی..

مرد کناریش که حتی اسمشم نمیدونستم با کلافگی که تو رفتارش معلوم بود رو به دختره کرد و با مهربونی گفت

_دنیا عزیزم بسه دیگه بیا بریم پیش بقیه

خواهر دامون که حالا فهمیده بودم اسمش دنیاس نگاه حق به جانبی به شوهرش کرد و گفت

_خیله خوب بریم

و بدون حرف دیگه ایی ازمون دور شدن کنار دامون نشستم و به چهره ی درهمش نگاه کردم

با اینکه جمعیت زیادی اونجا نبود و میشد فهمید همه با هم فامیل هستن ولی غریبگی و دوری زیادی بینشون فریاد میزد

لبمو با زبانم خیس کردم و گفتم

_چرا منو امشب اوردی اینجا؟!

نگاه وحشتناکی بهم کرد تا اومد حرفی بزنه خدمتکاری با سینی حاوی جام های شراب روبه رومون قرار گرفت

دامون دست دراز کرد و جامی برداشت و مشغول مزه کردن ازش شد دست خدمتکار و رد کردم و بهش چشم دوختم تا جواب سوالمو بگیرم

ولی دامون مسیر نگاهش عوض شد و به ورودی سالن خیره شد مسیر نگاهشو دنبال کردم و روی دختر و پسر جوانی که وارد شدن متوقف شد..

[26.10.19 22:59]

#part59

زیر چشمی به دامون نگاه کردم که ابروهاش توی هم گره خورده بود و دستاش مشت شده بود..

دنیا به محض دیدنشون شروع به کِل زدن و میدون گرمی کرد که توجه همه به سمتش جلب شد

چند نفری از جاشون بلند شدن و دورشون حلقه زدن و شروع به احوال پرسی کردم

بعد دنیا رو به بهشون با صدای بلند جوری که ما بشنویم گفت:

_به به خوش اومدین مامانی و بابایی

الهی عمه فدای اون فسقلی توی شکمت بشه عسل جونم

کی بشه بدنیا بیاد از همین الان دلم براش غش کرده

بعد با پوزخند به ما نگاهی انداخت

صدای پدر دامون بلند شد که گفت

_خوب حالا بسه دنیا بزار بچه ها برسن بعد شروع کن

دختره و پسره که حالا فهمیده بودم اسمشون عسل و دانیال هست

به سمت پدر مادر دامون رفتن دستشونو بوسیدن و باهاشون خوش بشی کردن و ازشون دور شدن تا به بقیه هم سلام کنن

تموم مدت نگاه دامون روی دختره بود و با خشم یا شایدم حصرت بهش نگاه میکرد!!

وقتی سنگینی نگاهمو دید بهم چشم دوخت توی چشماش غم و حصرت بزرگی موج میزد که علتشو نمیدونستم..

دوست داشتم ازش سوال کنم ولی از واکنشش واهمه داشتم

با صدای نازک دختری برگشتم سمت صدا

که با عسل مواجه شدم که با لبخند و شادی که کاملا مصنوعی بود

گفت

[27.10.19 22:32]

#part60

_واییی ببین کی اینجاس دانیال بلاخره چشممون به جمالت روشن شد دامون خیلی وقته ندیدمت چقدر عوض شدی

دانیال با شادی به سمت دامون گام برداشت و بغلش کرد و گفت

_وایی داداشت خیلی بی معرفتی چه عجب از این ورا

دامون دستاشو با سخاوت دور برادرش حلقه کرد و به خودش فشار داد گفت

_گرفتار بودم داداش کوچیکه

دانیال تازه توجهش به من که ساکت نظاره گرشون بودم افتاد و گفت

_اوه عسل ببین دامون بلاخره از لاک تنهایش در اومده و با یکی جفت شده

عسل نگاه ستیزه گری بهم انداخت و دستشو دور بازوی دانیال حلقه کرد و گفت

_چه خوب..

بعد رو دامون کرد و گفت

_معرفی نمیکنید؟!

دامون دستشو دور کمرم حلقه کرد به سمت خودش کشیدم و با لحن خاصی گفت

_هیلدا دوست دخترم..

عسل با شنیدن این حرف دامون پوزخندی زد که از دیدمون دور نموند و گفت

_دوست دخترت...اوه چه خوب پایدار باشین

و دانیال هم ابراز خوشحالی کرد و باهام دست داد ولی عسل بهم توجهی نکرد و نادیده گرفتم..

عسل دستشو روی شکم تختش که هنوز اثری از حاملگی نبود کشید و گفت

_داری عمو میشی دامون..بهمون تبریک نمیگی

فشار دست دامون روی پهلوم زیاد شد بهش نگاه کردم که داشت به شدت سعی میکرد عادی باشه و خونسرد ابرویی بالا انداخت و گفت

[28.10.19 22:38]

#part61

_چه خوب تبریک میگم

عسل مرسی خاصی گفت و ازمون دور شدن،

اروم گفتم

_حالت خوبه؟!

دامون کنار گوشم زمزمه کرد و گفت

_اره بریم به چندنفر دیگه معرفیت کنم

و دستمو گرفت و به سمت چندتا دختر و پسر که گوشه ی سالن بودن کشید بعد از اشنایی و خوش بش باهاشون خنده و حرفاشون شروع شد

پسر جوان و خوش چهره ایی که پسر خاله ی دامون بود با خنده گفت

_هیلدا بانو چطوری این دامون اخمو رو تحمل میکنین ما که هنوز خنده رو لباش ندیدیم شما دیدین؟!

و قاه قاه شروع به خندیدن کرد که باعث شد بقیه هم بخندن و منتظر به من چشم دوختن

واقعا تو بدمخمصه ایی گیر کرده بودم نمیدونستم باید الان چی بگم نگاه کوتاهی به دامون کرد که اونم منتظر بهم خیره بود

اب دهنمو قورت دادم و با من و من گفتم

_خوب قرار نیست خنده هاشو خرج همه کنه خنده هاش فقط برای کسیه که دوسش داره..

با این حرف منم همه هووویی گفتن و شروع به دست زدن کردن تو این بین نگاهم به عسل افتاد که با کینه داشت نگام میکرد

دامون با دیدن نگاه عسل دستشو دور شونم حلقه کردم و به سمت خودش کسید و طی یه حرکت ناگهانی روی پیشونیم بوسه ایی کاشت که..

[29.10.19 22:25]

#part62

که باز صدای هوی بقیه بلند شد از خجالت صورتم گر گرفته بود و پشتم عرق کرده بود..

عسل با دیدن این حرکت دامون پاشو به زمین کوبید و ازمون دور شد و به سمت دیگه ی سالن رفت

کم کم وقت صرف شام شد خدمتکارا شروع به چیدن انواع غذا روی میز کردن بعد تموم شدن کارشون

پدر دامون بلند همه رو برای صرف شام دعوت کرد

نزدیک میز شدیم و برای خودمون غذا کشیدیم و به سمت مبلا رفتیم

اصلا میلی به غذا نداشتم ولی برای اینکه بی احترامی نشه و دامون عصبانی نکنم شروع به خوردن کردم

بعد از چند دقیقه یکی از خدمتکارا بهمون نزدیک شد و خیلی مودبانه گفت

_اقا.... بزرگ اقا باهاتون کار دارن گفتن برین پیششون

دامون سری به نشانه باشه تکون داد که خدمتکار ازمون دور شد

ازجاش بلند شد و گفت

_با کسی حرف نزن و غذاتو بخور تا بیام

باشه ایی گفتم و خودمو مشول خوردن نشون دادم بیشتر داشتم باهاش بازی میکردم تا خوردن

چند دقیقه ایی از رفتن دامون میگذشت که نشستن کسیو و کنارم احساس کردم

با فکر به اینکه دامونه به سمتش برگشتم که با پسرخالش که حتی اسمشم به خاطر نمیاوردم روبه رو شدم

سوالی نگاهش کردم که تو چشمام خیره شد و گفت

_دیدم تنهایی و داری باغذات بازی میکنی گفتم بیام پیشت...

هراسون به اطراف نگاه کردم تا دامون و پیدا کنم ولی چشمم بهش نخورد پوفی کلافه کردم که باز گفت:

[30.10.19 22:30]

#part63

گفت

_ازش میترسی؟!

به سمتش برگشتم و با گنگی گفتم

_چی؟!

خونسرد لم داد به مبل دستاشو زیر بغلش زد و گفت

_منظورمه دامونه ازش میترسی؟!

مشغول بازی با انگشتام شدم و گفتم

_نه..چرا بابد ازش بترسم؟!

پوزخندی زد و گفت

_نمیخواد مخفی کاری کنی همه ی ادمای اینجا میدونن دامون بیماری جنسی داره و نرمال نیست

ابروهامو تو هم کشیدم بهش چشم دوختم و گفتم

_درست صحبت کنین اقا..فکر نکنم مساعل شخصی ما به شما مربوط باشه

دستاشو به صورت مضحکی بالا اورد و گفت

_اوه ببخشید نمیدونستم انقدر روش حساسی ولی این واقعیته

چی باعث شده بتونه خانم زیبایی مثل تورو کنارش نگه داره؟!پول؟!

کاش میتونستم تو صورتش داد بزنم و بگم اون الان غریزه ی جنسیش از هر ازدم سالمی سالمتره ولی شرم و حیام نمیزاشت

دوباره نگاهمو تو سالن چرخوندم که با دامون چشم تو چشم شد نگاهش جور خاصی روی ما بود و ترس به دلم انداخت

پسرخالش مسیر نگاهمو دنبال کرد با دیدن دامون گفت

_اوه قیافشو یکی از خصلتای بد دیگش شکاک بودنشه

بهتره دیگه من برم..

امیدوارم بازم ببینمت

جوابشو ندادم که از جاش بلند شد و ازم دور شد و توی دلم ارزو کردم هیچ وقت دیگه چشمم به چشمش نیفته..

دامون حرفشو با مردی که جلوش بود تموم کرد و با گامهای بلند و سری خودشو بهم رسوند کنارم نشست و دستشو دور بازوم حلقه کرد

جوری که بقیه متوجه نشن شروع به فشار دادن دستم کرد و از بین دندونای قفل شدش گفت

[31.10.19 22:50]

#part64

_چی داشت وز وز میکرد بیخ گوشت این پسره؟!

ترسیده از عکس العملش و به دروغ گفتم

_هیچی باور کن فقط ابراز خوشبختی کرد از دیدنم

_به من دروغ نگوو هیلدا از پوزخندایی که میزد معلوم بود داره زر زیادی میزنه بگو تا برم حالیش کنم ..اندازه ی دهنش حرف بزنه

فشار دستش هرلحظه دور بازوم بیشتر میشد منتظر بودم صدای خرد شدن استخونمو بشنوم

با درد اخی گفتم که بی توجه عصبی اومد حرف دیگه ایه بزنه که صدای هراسون و نگران دایه اومد که گفت

_چیزی شده پسرم؟!

دامون با شنیدن صدای دایه به خودش ومد و سمتش برگشت لبخند مضخکی زد و گفت

_نه چیزی نیست دارم با هیلدا حرف میزنم

دایه با دلواپسی نگاهی به چهره ی رنگ و رو رفتم کرد و گفت

_ولی مادر هیلدا جان رنگ به رو نداره فکر کنم فشارش افتاده

دامون نگاهی سرسری بهم کرد و گفت

_ممنون دایه براش میگم اب قند بیارن

دایه سری تکان داد وازمون دور شد دامون با صدای وحشتناکی که لرزه به بدنم انداخت گفت

_خوب بقیه حرفامون بمونه برای وقتی که رفتیم خونه ...مثل اینکه جنبه نداری باهات مثل ادم برخورد کنم هار شدی و تیک میزنی؟!

[02.11.19 22:32]

#part65

از تهدیدی که کرد تموم تنم یخ بست تا اومدم جوابشو بدم و از سوتفاهمی که پیش اومده براش درش بیارم گفت

_فعلا نمیخوام حرفی بشنوم توضیحاتت بمونه برای وقتی که رفتیم خونه

با بغضی که به گلوم داشت چنگ میزد گفتم

_باشه

اونم خوبه ایی گفت و مثل برج زهرمار کنارم اروم گرفت تا اخر مهمانی اتفاق خاصی نیفتاد

جز اینکه بزرگ اقا پدر دامون بعد شام بلند و رسا اعلام کرد بعد از بدنیا اومدن بچه ی دانیال و عسل

درصورتی که بچه پسر باشه نصف اموالشو به نامش میکنه که باعث تعجب و حیرت خیلیا شد

و دراخر سرویس برلیان خیلی شیک و گرونی بهش هدیه دادن

چند باری دایه و چندتا از دختر پسرای فامیل ازمون خواستن برقصیم که هر بار دامون دعوتشونو رد کرد

عسل اون شب تا میتونست برای شوهرش و بقیه خودشو لوس میکرد و جلب توجه میکرد

چند بار دامون و دیدم که بهش خیره شده و غرق تو فکره،کم کم وقت رفتن رسید و مهمانا یکی یکی عظم رفتن کردن

و استرس من برای رفتن به خونه بیشتر شد

با صدای دامون بهش نگاه کردم که گفت

_خوب بهتره بریم لباساتو بپوش

سری تکان دادم و به سمت جا لباسی رفتم که یکی از خدمتکارا زودتر مانتو و شالمو برام اورد ازش گرفتم و تشکر ارومی کردم

چشمم و دور سالن خلوت شده چرخوندم جز ما و خواهر برادر دامون دایه و مادرش کسی نمونده بود

اثری از بزرگ اقا نبود و مثل اینکه برای استراحت به اتاقش رفته بود

متوجه ی مادر دامون شدم که به سمتم میومد سریع خودشو بهم رسوند و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:

[03.11.19 22:49]

#part66

گفت:

_دخترم تروخدا مواظب دامون باش و تنهاش نزار...از برق چشمات معلومه پاک و معصوم هستی شاید تو بتونی کمکش کنی اون از همه بریده خواهش میکنم ازت تنهاش نزار

گیج حرفاش بودم و سر درنمیاوردم ازشون دوست داشتم بیشتر ازش سوال کنم ولی مجال نداد و تند ازم خداحافظی کرد و به سمت پله ها رفت

_مادرم چی میگفت بهت؟!

از صدای ناگهانی دامون ترسیدم و هینی کردم به سمتش برگشتم و بریده بریده گفتم

_اومده بودن خداحافظی

سرشو تکون داد و گفت

_راه بیفت بریم

_ولی از خواهر برادرت خداحافظی نکردیم

مچ دستمو گرفت و عصبی غرید

_نمیخواد نگران اونا باشی راه بیفت ببینم

و منو تقریبا دنبال خودش کشید حتی اجازه نداد با دایه هم خداحافظی کنم به سمت ماشینش رفت و درشو با ضرب باز کرد و تقریبا منو پرت کرد داخلش

اخی گفتم و با دست دیگم مچ دستمو ماساژ دادم پشت فرمون نشست و با سرعت از حیات بیرون زد و وارد خیابان شد

بی حرف با سرعت بالایی مشغول رانندگی بود از ترس به صندلی چسبیده بودم تو دلم مدام صلوات میفرستادم تا تصادف نکنیم

نفس حبس شدمو بیرون دادم و گفتم

_دنبال هیلا هم باید بریم یادت نره

همون جور که اخماش تو هم بود و به جلو خیره بود گفت

_هیلا امشب همون جا میمونه من با شما خیلی کار دارم

با لحن اعتراض گونه ایی گفتم

_نمیشه باید هیلا رو برداریم سر راه اون تنهایی خوابش نمیبره و..

با اخم وحشتناکی سمتم برگشت که ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید و گفت

[04.11.19 22:27]

#part67

_کاری نکن هفته ایی یه بارم نتونی ببینیش...

با حرفی که زد بدنم یخ زد و رسما دهنم بسته شد توی چشمام اشک جمع شد و اماده ی باریدن بودن

خوب فهمیده بود نقطه ضعف من هیلاس و هربار با اون منو تحت فشار میذاشت!

سرمو سمت شیشه برگردوندم و به بیرون خیره شدم و تا رسیدن به خونه نه من حرفی زدم نه اون...

بعد از پارک کردن ماشین تو پارکینگ زودتر از دامون از ماشین پیاده شدم و به سمت اسانسور گام برداشتم که گفت

_صبر کن با هم بریم

ولی من انقدر حالم گرفته شده بود و بغض داشتم که به حرفش گوش ندادم و دکمه ی طبقه رو زدم و در اسانسور بسته شد

فقط لحظه ی اخر چشمای به خون نشسته ی دامون و دیدم که مشت محکمی به سقف ماشین زد

کلیدمو از کیفم در اوردم و بعد باز کردن در وارد خونه شدم و یه راست به اتاقم رفتم و مشغول دراوردن لباسم شدم

بعد از چند دقیقه در ورودی خونه یمحکم به هم کوبیده شد که این نشون از اومدن دامون میداد

صدای گام های عصبیش به سمت اتاق و به خوبی میتونستم احساس کنم تو دلم شروع به شمردن کردم

یک،دو،سه،چهار...

هنوز پنج و نگفته بدم که در اتاق باز شد و با ضرب به دیوار خورد سرمو بلند کردم و باچهره ی قرمز شده و وحشتناک دامون رو به رو شدم

اب دهنمو با استرس قورت دادم عجب کار احمقانه ایی کردم به حرفش گوش نکردم...

عصبی غرید

_که برای من زبون در اوردی اره؟!

و شروع به گام برداشتن به سمتم کرد با هر گامی که نزدیکم میشدم با پاهایی لرزان یه گام ازش دور میشدم که..

[05.11.19 22:53]

#part68

که پشتم خورد به دیوار اتاق و این نشون میداد جایی برای عقب رفتن دیگه ندارم،درست توی یک قدمیم ایستاد و زل زد به چشمای لرزونم

انقدر ترسناک شده بود که قالب تهی کرده بودم تا به امشب انقدر عصبی و وحشتناک ندیده بودمش

پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشت و زانوهام داشت میلرزید دستش که به سمت کمربندش رفت استرسم بیشتر شد

کمربندشو از شلوارش در اورد اول فکر کردم میخواد با رابطه ی خشن تنبیهم کنه ولی وقتی کمربند و دو دستش پیچ داد تازه فهمیدم که چه نیتی داره

پاهام خم شد و همون کنار دیوار خوردم روی زمین زانوهام بغل کردم و ترسیده بهش چشم دوختم و با بغض گفتم

_تروخدا دامون..مگه من چیکار کردم ...چه حرف بدی زدم..برات توضیح میدم...باور کن من با پسر خالت حرفی نزدم

یهو سمتم غرید و گفت

_اسم اون کثافتو پیش من نیار

و دیگه فرصت نداد و کمربند و با ضرب روی بدن تقریبا برهنم فرود اورد جیغی از سر درد زدم

دستامو روی سر و صورتم گزاشتم تا از برخود کمربند با صورتم جلوگیری کنم..

ضربه های پی در پی بود که به بدنم ضعیفم و از سر گناه نکرده بی رحمانه فرود می اومد!...

دامون کر شده بود و حتی صدای ناله ها و التماسای از سر بیچارگی منم نمیشنید و فقط میز و میزد..

انگار داشت عقده ها و کمبودای امشبشو روی بدن من خالی میکرد !!

انقدر کارشو ادامه داد که دست اخر خسته شد،کمربند و روی زمین انداخت و از اتاق خارج شد....

انقدر جیغ زده بودم که حتی دیگه صدام در نمیومد و گرفته بود،تن زخمی و خونی شدمو از کف اتاق کمی بلند کردم تا خودمو روی تخت برسونم

ولی به محض نشستن روی زمین سرم گیج رفت افتادم و توی سیاهی مطلق فرو رفتم و دیگه هیچی نفهمیدم...

[06.11.19 22:38]

#part69

با اب سردی که روی صورتم ریخته شد هراسون چشمامو باز کردم سرمو با درد بالا اوردم و نگاه کوتاهی به دامون که یه لیوان اب دستش بودکردم

نمیدونستم چقدر خواب یا بیهوش بودم؟!و الان توی چه ساعتی هستم..وقتی گنگیمو دید با صدای کش داری گفت

_نزدیک دو ساعته خابیدی ساعت از سه گزشته وقتشه وضیفتو انجام بدی..

تازه متوجه حرفش شدم که شروع به در اوردن لباساش کرد توی حرکاتش سستی و شلی بود و ابن نشون میداد که مست کرده!؟

حتی حال بلند شدن از روی زمین و نداشتم چه برسه که سک*س هم داشته خودمو با درد روی زمین کشیدم و به دیوار اتاق تکیه دادم

بهش نگاه کردم و تموم مظلومیت و دردمو توی صدام و چشمام ریختم و با بغض و اشکایی که اماده باریدن بودن گفتم

_امشب اصلا نمیتونم خیلی درد دارم خواهش میکنم..حالم اصلا خوب نیست...

همون جور که داشت شلوارشو از پاش در میاورد نگاه تیزی بهم کرد و گفت

_مثل اینکه تو هنوز ادب نشدی دختر اره؟!سریع این قیافه ی وا رفتتو سر و سامان بده و لباس خوابی که برات گزاشتم و بپوش

و با دست به لباسی که روی تخت گزاشته بود اشاره کرد مسیر نگاهمو به سمت تخت تغییر دادم و به لباس خیره شدم

قطرات اشک دونه دونه از چشمام شروع به ریختن کردن با داد بعدی که زد با بدبختی از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم..

[07.11.19 22:39]

#part70

شیر اب سرد و باز کردم مشتی اب به صورتم پاشیدم و به قیافه ی زار خودم تو اینه نگاه کردم گوشه ی لبم پاره شده بود و خونش خشک شده بود

پشت دستام در اثر برخورد کمربندکبود و قرمز شده بودن از لباسم که چیزی نمونده بود و تیشرت تنم کلا تیکه تیکه شده بود

برای این همه بیچارگی و بی کسی خودم دوباره بغض به گلوم هجوم اورد به زور قورتش دادم و شروع به در اوردن لباسام کردم

لخت لخت شدم و حتی لباس زیرامم در اوردم توی اینه ی قدی پشتم نگاهی به خودم انداختم

همه جای بدن سفید و مرمریم کبود و خون مرده شده بود و جای سالمی نمونده بود و بدجوری توی ذوق میزد..!!

اهی از سر درد کشیدم و تو دلم دامون و نفرین کردم که این بلارو سرم اورده به اهستگی از سرویس بیرون رفتم و نگاهمو دور اتاق چرخوندم تا پیداش کنم

روی کاناپه لخت دراز کشیده بود و دستشو زیر سرش گزاشته بود داشت برِ بِر منو نگاه میکرد با دست اشاره کرد که سمتش برم

با ترس به سمتش رفتم و جلوش ایستادم که با لحن بد و زننده ای گفت:

_خوب میتونی وظیفتو شروع کنی..

و با دست به بدنش اشاره کرد انقدر لحنش زننده بود

که لحظه ای حس کردم هرزه ایی هستم که از توی خیابون منو اورده تا یه شب باهاش باشم!..

ولی لحظه ایی بعد به خودم نهیب زدم که ایا من الان فرقی با اونا دارم!؟منم خودمو به پول فروختم..

ولی از روی مجبوری و نیاز شاید اونام از روی نیاز این کار و میکنن کسی چه میدونه؟

با کشیده شدم دستم توسط دامون به خودم اومدم قبل از اینکه باز حرفی بزنه کنارش روی زانوهام نشستم به طرفش خم شدم و..

[09.11.19 22:27]

#part71

به طرفش خم شدم و عضوشو توی دستم گرفتم و کمی بالا پایین کردم..

تو فاصله ای که از هم داشتیم از بوی دهنش میشد فهمید که مست کرده و مشروب زیادی خورده

حرفایی و حرکات غیر ارادی از خودش در میاورد که بیشتر منو میترسوند...دستام میلرزیدن واشکام جاری بودن

اروم فین فین میکردم تا صدام بلند نشه که یهو مچ دستمو گرفت و به طرف خودش کشید

سرشو بهم نزدیک کرد میخواست لبامو ببوسه با انزجار سرمو بهش نزدیک کردم و لبامو روی لباش گزاشتم

نفسش بوی تلخ الکل میداد و داشت حالمو بد میکرد به زور خودمو ازش جدا کردم و نفسی کشیدم

روی کاناپه به پهلو دراز کشید و مجبورم کرد کنارش به پهلو دراز بکشم به زور خودمو کنارش جا کردم و دراز کشیدم

از پشت توی بغلش بودم و دستای دامون بود که داشت جای جای بدن اش و لاشمو لمس میکرد

با برخورد دستای داغش با زخما و کبودیای بدنم اهی از سر درد گفتم که دامون فکر کرد از لذت اه کشیدم و گفت

_جوون خوشت اومد؟!

و بعد دستاشو روی سینه هام گزاشت و شروع به مالیدنشون کردو همزمان سرشو توی گودی گردنم فرو کرد

و شروع به زدن بوسه های ریز روی گردنم کرد..یکی از دستاش که ازاد تر بود و بین پاهام برد

یکی از پاهامو بلند کرد و روی پای خودش انداخت و دستشو روی بهشتم گزاشت فشاری بهش داد و بعد چند ثانیه ضربه ی ارومی بهش زد

انقدر درد داشتم و حالم بد بود که حتی نای مخالفت یا اینکه جلوشو بگیرم نداشتم

فقط دلم میخواست زودتر کارشو تموم کنه و راحت به حال خودم رهام کنه تا به درد خودم بمیرم...

[10.11.19 22:40]

#part72

اروم التشو جلوی سوراخ بهشتم گزاشت و فشار داد صدای اه درد الودم بلند شد و برای لحظه ایی نفسم حبس شد

همون جور که سرش توی گودی گردنم بود و با یه دستش در حال مالیدن سینه هام بود

شروع به عقب جلو کردن خودش توی بهشتم کرد از طرفی از دردای زیادی که بهم وارد میشد حالم بد بود

و از طرف دیگه با ور رفتنش باهام بیشتر حالم خراب و دگرگون میشد

بی طاقت دستشو روی چو*چولم گزاشت و شروع به مالیدنش کرد و همزمان داخلم تلمبه میزد

به لاله ی گوشم لیسی زد التشو ازم بیرون کشید ،خمار و مست کنار گوشم لب زد

_جنده ی کی بودی هاا؟!؟؟

اب دهنمو قورت دادم و سکوت کردم که گازی محکم از گردنم گرفت که صدای اخ جیق مانندم بلند شد و باز گفت

_نگفتی جنده ی کی بودی؟!

با حالتی خمار از درد و اعصبانیت داد زدم

_جنده ی توام ..اره من جنده ی توام

با شنیدن صدای بلندم و حرفای تحریک کنندم قهقه ایی دیوانه وار سر داد و جری تر شد

التشو یک ضرب واردم کرد و شروع به ضربه زدن داخلم کرد

با هر ضربه ایی که میزد سینه هام از شدت ضربش بالا و پایین میپریدن و این صحنه براش خیلی لذت بخش بود و مدام به سینه ها سیلی میزد

صدای ناله های درد الود من تو حرفای رکیکی که دامون از روی شهوت و مستی میزد گم شده بود..

[11.11.19 22:28]

#part73

بعد از چند ضربه ی دیگه که بهم زد با اه بلندی خودشو داخلم خالی کرد و بی حال کنار افتاد

نگاهی به حال زارم کردم و سعی کردم خودمو ازش جدا کنم که با بی حالی دستاشو عقب کشید فشاری به کمرم داد

از رو کاناپه پرت شدم پایین و اخی از درد گفتم

که گفت

_گمشو برو دیگه کارم تموم شد

با حرف تحقیرامیزی که زد نتونستم جلوی گریم و بگیرم و صدای حق حقم بلند شد

که باز گفت

_صدای زر زرتو نشنوم

با بدن زخمی و دلی شکسته از جام بلند شدم و خودمو به حموم رسوند اب و باز کردم و داخل وان خزیدم

با برخورد اب به بدنم زخمام شروع به سوزش کردن که لبمو گزیدم و اشکام ازادانه شروع به ریختن کردن

اشک ریختم برای این همه بدبختی و بی کسیم،،برای بدن اش لاشم که مثل یه هرزه باهاش رفتار شده بود

برای دلی که شکسته بود و هیچ جوری دیگه مثل قبل نمیشد...

چشمامو بستم تا شاید یکم دردم کنتر بشه و بتونم لحظه ایی اروم بگیرم کم کم چشمام گرم شد و از درد و خستگی به خواب رفتم..

[12.11.19 22:30]

#part74

با بی حسی هر چه تمام چشمام باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاه کردم...

هنوز توی اب بودم و نمیدونستم الان چه ساعتی از شب یا صبحه!

اب وان سرد سرد شده بود و لرز بدی تموم وجودمٌ فرا گرفته بود از اب بیرون اومدم و اب گرم و باز کردم

زیرش رفتم و سریع خودمو شستم حوله ایی از قفسه بیرون کشیدم و دورم دور دادم از در به داخل اتاق سرک کشیدم

ولی خبری از دامون نبود نفس راحتی کشیدم و داخل اتاق رفتم بی توجه به کبودیای بدنم لباس گرمی پوشیدم

به طرف تخت رفتم و دراز کشیدم

تازه توجهم با هوای گرگ و میش شده ی بیرون جلب شد زیر پتو خزیدم و تا گردنم بالا کشیدم و چشم دوختم

به ساعت روی میزد که شیش صبح و نشون میداد

فکرم رفت سمت دامون یعنی با اون حال خراب و مستیش کجا رفته بود!

ولی لحظه ایی بعد به خودم نهیب زدم و بلاهایی که سرم اورده بودبه خاطر اوردم و چهارتا فوش ابدار بهش دادم...

نیم ساعتی گزشت ولی هنوز از سرمای وجودم کم نشده بود،از شدت سرما و لرز دندونام بهم میخورد

با همون حال خرابم از تخت پایین اومدم تا برم یه مسکن بخورم

از در اتاق که بیرون رفتم همزمان در اتاق مهمان باز شد و دامون ازش بیرون اومد و..

[13.11.19 22:42]

#part75

سرش پایین بود و مشغول ور رفتن با بلیزش بود با شنیدن صدای در سرشو بالا اورد و نگاهی از پایین تا بالا بهم انداخت

اب دهنمو با استرس قورت دادم و بی حرف و حال خراب از کنارش رد شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

تموم کابینتارو برای پیدا کردن یه مسکن یا قرص زیر و رو کردم ولی هیچی نبود

با بی حالی روی صندلی اشپزخونه ولو شدم و سرمو توی دستام گرفتم لرزم کم حالا سردرد لعنتی هم بهش اصافه شده بود

با افتادن چیزی روی میز چشمامو باز کردم و بسته قرص مسکن و دیدم سرمو بالا کردم

دامون توی چهارچوب در ایستاده بود و با چشمای یخیش داشت نگاهم میکرد

از کجا فهمیده بود که دنبال مسکنم!؟

با چشمایی لرزون خیرش شدم به نظر دیگه مست نبود و حالش خوب بود !

چقدر از این ادم میترسیدم و ازش نفرت پیدا کرده بودم ولی از روی حس قدردانی که داشتم اروم زمزمه کردم

_ممنون...

و یه قرص از بسته جدا کردم و بی اب توی دهنم گزاشتم و قورت دادم..چند ثانیه ایی سرمو روی میز گزاشت وقتی دوباره بلند شدم

دامون رفته بود و این اصلا برام مهم نبود و بیشتر خوشحال شدم از نبودنش..

[15.11.19 01:04]

#part76

بعد از خوردن قرص مسکن گیج گیج به اتاق برگشتم و خوابیدم با صدای پی در پی زنگ خونه هراسون روی تخت نشستم و به اطراف نگاهی کردم

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد ساعت بود که دوازده ظهر و نشون میداد از تخت پایین اومدم

و به سمت ایفن رفتم چیزی دیده نمیشد برای همین برش داشتم و با صدای خواب الود گفتم

_کیه!؟

چند ثانیه بعد چهره ی مهربون ننه مریم جلوی ایفن ظاهر شد و گفت

_سلام عزیزم مایم در و باز کن

و هیلا که بغلش ایستاده بود اشاره کرد با دیدن هیلا تموم دردای دیشب از یادم رفت و لبخند پت و پهنی زدم و گفتم

_خوش اومدین بفرمایید

و در و باز کردم تو این فاصله که بزسن سریع به اتاق رفتم و لباس پوشیده ایی تنم کردم تا کبودیای بدنم دیده نشه

زودتر از اونا در خونه رو باز کردم و به اسانسور چشم دوختم به محض ایستادن و باز شدن در اسانسور هیلا با شوق بیرون پرید و خودشو تو بغلم جا داد

سلام پر انرژی کرد که جوابشو دادم و سر و صورتشو غرق بوسه کردمش..تازه یاد ننه مریم افتادم

از جام بلند شدم نگاهی بهش کردم و گفتم

_سلام ننه مریم ببخشید هواسم رفت سمت هیلا بفرمایید داخل

بازم با خوش رویی جوابمو داد و سبد توی دستشو سمتم گرفت و گفت

_فدا سرت بفرمایید اینم از غذای امروز ما

متعجب به سبد نگاه کردم که پا به درون خونه گزاشت و گفت

_اقا صبح زنگ زدن هیلا و بیارم و گفتن حالتون خوب نیست و مریض شدین

بلا دور باشه خانم جان!

با حرفش خیلی جا خوردم و به فکر فرو رفتم چرا دامون بعد بلاهایی که دیشب سرم اورده باید نگرانم بشه!؟

[26.11.19 17:41]

#part77

سبد و ازش گرفتم و دعوتش کردم به نشستن...هیلا رفت تو اتاق تا لباساشو عوض کنه منم رفتم تو اشپزخونه تا براش چایی بزارم که صداش از پشت سرم اومد

_مادر دورت بگردم تو حالت امروز خوب نیست برو استراحت کن من به کارا میرسم

با قاطعیت گفتم

_نه ننه مریم حالم خوبه شما برین بشینین الان منم میام

باز حرف خودشو زد و منو به زور از اشپزخونه بیرون کرد تا به کارا برسه منم دیدم که زورم بهش نمیرسه تسلیم شدم

رفتم به سمت هیلا که روی مبل نشسته بود خیلی دلم براش تنگ شده بود کنارش نشستم و گفتم

_ابجی کوچولوی من چطوره؟!

لب ورچید و گفت:

_خوبم ولی ابجی چرا دیشب دنبالم نیومدی من خیلی منتظرت بودم

از حرفش قلبم فشرده شد توی بغلم گرفتمش و گفتم

_ببخشید عزیزم خیلی دیر وقت اومدیم از مهمونی و عمو خسته بود نمیتونست رانندگی کنه تا اونجا من ازت معذرت میخوام ابجی و میبخشی؟!

لبخندی شیرین زد و گفت

_معلومه میبخشم ابجی جون،پیش ننه مریم خیلی خوش گزشت یه باغ بزرگی دارن با کلی وسیله ی بازی اونجارو دوست دارم قول دادم برم پیشش گاهی

بعد با نارحتی ادامه داد

_اخه میدونی ابجی بچه هاش پیشش نیستن و خیلی تنهاس

بوسه ایی روی موهاش زدم و گفتم

_باشه عزیزم هروقت دوست داشتی میتونی بری پیشش...

برای اینکه ازفمر بیرونش بیارم گفتم

_اووم نظرت چیه باهم نقاشی بکشیم.؟!

چشماش برقی زد و گفت

_اخ جون

و به سمت اتاق دوید تا کیفشو بیاره..

[27.11.19 18:13]

#part78

بعد از نیم ساعت بازی و نقاشی کشیدن با هیلا از جام بلند شدم تا یه سری به ننه مریم بزنم

وارد اشپزخونه که شدم و نگاهمو دور اشپزخونه چرخوندم همه جا برق میزد

بوی غذای که اورده بود پیچیده بود توی فضا از اون همه خوش سلیقی و کدبانو بودنش به وجد اومدم و گفتم

_وایی دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین

لبخندی زد و گفت

_کاری نکردم مادر

به سمت قابلمه رفتم و درشو باز کردم قرمه سبزی خوش اب و رنگی در حال قل زدن بود بویی کردم و گفتم

_اووم به به..

میخواست ادامه ی حرفمو بگم که با شنیدن چرخش کلید توی در ساکت شدم

صدای باز و بسته شدن در اومد و این نشون میداد دامون برای ناهار اومده!؟

خیلی عجیب بود که این وقت روز اومده هیچ وقت ظهر نمیومد سعی کردم ارامشمو حفظ کنم

به سمت سالن حرکت کردم که هیلا رو اویزون از گردن دامون دیدم با دیدنم با ذوق اشاره ایی به خرس بزرگی که کنار دیوار بود کرد

و گفت

_ابجی ببین عمو چه خرس بزرگی برام خریده دو برابر خودمه

بدون توجه و نگاه کردن به دامون گفتم

_تشکر کردی عزیزم؟!

هیلا باز دستاشو دور گردن دامون حلقه و بوسه ایی از شوق و قدر دانی روی گونه ی دامون کاشت

بعد از بغلش پرید پایین و به سمت خرسش رفت و به زور به سمت اتاقش کشوندش

تا اون لحظه نگاهی به دامون نکردم و نادیدش گرفتمش اومدم عقب گرد کنم و به سمت اشپزخونه برم

که با صداش سرجام میخ کوب شدم که گفت

[28.11.19 23:04]

#part79

_چیه قیافه طلب کارارو گرفتی به خودت!!؟سلام کردن بلد نیستی؟

و بعد از تموم شدن حرفش با پوزخند منتظر جوابی از سمتم بهم خیره شد

اصلا دوست نداشتم جلوی ننه مریم و هیلا باهاش بحث کنم یا صداش و بالا ببره.

برای همین با خونسردی ساختگی توی چشماش خیره شدم و گفتم

_سلام،ببخشید هواسم رفت سمت هیلا.. خسته نباشی...

با جوابی که دادم جا خوردنشو به وضوح دیدم..

سری خودشو جم و جور کرد سری به نشانه ی باشه تکان داد و به سمت اتاق خواب حرکت کرد

منم کلافه و عصبی وارد اشپزخونه شدم ظرفارو برداشتم و شروع به چیدن میز کردم ننه مریم هم درحال کشیدن غذا بود

بعد از تموم شدن کارم به سالن برگشتم و هیلا و دامون و برای صرف ناهار صدا کردم

همگی پشت میز نشسته بودیم و توی سکوت درحال خوردن ناهار خوشمزه ی ننه مریم بودیم

هیلا سریع غذاشوتموم کرد و بعداز تشکر برای بازی با خرسش به اتاقش برگشت

ننه مریم هم بعد از تموم شدن غذاش از اشپزخونه بیرون رفت تا شوهرش تماس گیره

باز منو دامون تنها شدیم و من اصلا اینو نمیخواستم...به بشقاب نصفه و نیمم نگاهی انداختم

دیگه اشتهام کور شده بود و میلی به غذا خوردن نداشتم بشقابمو عقب دادمٌ از پشت میز بلند شدم

دامون همون جور که مشغول غذا خوردن بود و سرش پایین بود گفت

_مگه بهت اجازه دادم که بری!؟

[30.11.19 22:27]

#part80

پوفی کردم و دوباره پشت میز نشستم و گفتم

_ولی من سیر شدم چه نیازی هست بمونم!

همون جور راحت و با پرویی گفت

ـچون من میگم باید بشینی یادت که نرفته چرا اینجایی!خونه ی خاله که نیومدی !...

بعد سرشو بلند کرد و بهم نگاهی انداخت با حرفی که زد بازم وا رفتم مثل اینکه قصد داشت

هر روز با زدن این حرف شکنجم کنه و بهم یاد اوری کنه که من خودمو فروختم..!

دیگه حرفی نزدم و ساکت نشستم تا غذاشو بخوره اونم با کمال ارامش و به ارامی مشغول خوردن بود

غذایی که میتونست تو ده دقیقه تمومش کنه رو نیم ساعت لف داد دوست داشتم سرش داد بزنم

و اون یه زره غذای مونده رو با بشقابش بکنم توی دهنش ولی جلوی خودمو گرفتم و مشغول بازی با انگشتام شدم

با پس زدن بشقابش فهمیدم که بلاخره تموم کرد به بشقاب خالی نگاهی کردم که گفت

_برام دوغ بریز

با حرص براش دوغ ریختم و به دستش دادم همون جور که دوغ و مزه مزه میکرد گفت

_راستی یادم رفت بهت بگم اسم هیلا رو تو مهد کودک خوب و مجهزی نزدیک خونه نوشتم براشم راننده گرفتم سر ساعت که ببره و بیارتش

از فردا میره مهد عصر اماده باشین میریم بازار لیستی که مهد داده رو براش بخریم..

اومدم حرفی بزنم و باهاش مخالفت کنم که نگاه تند و تیزی بهم انداخت که ترجیح دادم سکوت کنم

چرا انقدر گیر داده بود به مهدکودک رفتن هیلا!دفعه قبلی باهاش در این باره حرف زده بودم ولی بازم بدون اطلاع من کار خودشو کرده بود

با صدای کشیده شدن صندلی سرمو بلند کردم،دامون بی حرف دیگه ایی اشپزخونه رو ترک کرد و رفت...و من موندم و یه دنیا فکر و خیال

[01.12.19 23:02]

#part81

بعد از رفتن دامون منم ازدجام بلند شدم و میز ناهار و جمع کردم و ظرفارو شستم

هرقدر ننه مریم اسرار کرد خودش انجام بده قبول نکردم

بعدازمرتب کردن اشپزخونه یکی دو ساعتی استراحت کردیم طرفای عصر بود که دامون ازداتاقش بیرون اومد و رو بهم گفت

_اماده بشین تا بریم سر راه ننه مریمم میرسونیم ویلا

باشه ای گفتم و به سمت اتاق هیلا رفتم تا امادش کنم ننه مریمم بعد از یه چرت کوتاه بیدار شد

بعد از حدود نیم ساعت همه اماده جلوی در منتظر دامون ایستادیم بعد از اومدنش از اتاق سوار اسانسور شدیم

توی اسانسور نگاه زیرچشمی بهشانداختم حسابی به خودش رسیده بود ،

کت سرمه ای تکی باشلوار جین زیبایی پوشیده بود که حسابی بهش میومد و برا زندش بود

همون جور که بهش خیره بودم متوجه سنگینی نگاهم شد سرشو از تو گوشی بالا اورد

نگاه کردنش بهم مصادف شد با رسیدن به پارکینگ و باز شدن در اسانسور بدون معطلی سریع ازش بیرون اومدم تا از تیررس نگاه تیزش در امان باشم

دزدگیر ماشین مدل بالاشو از دور زد به هیلا و ننه مریم کمک مردم تا رو صندلی عقب بشینن خودمم روی صندلی جلوی جای گرفتم

بعد از رفتت مسافتی ننه مریم و جلوی ویلا پیاده کردیم و کلی ازش تشکر کردم بعد از حرکت ذوباره دامون از توی اینه به هیلا نگاهی کرد و گفت

_خوب الان کجا دوست داری بریم عروسک خانم...؟

هیلا خودشو از بین صندلیا اورد جلو و از گردن دامون اویزون شد با صدای خوشحال و جیغ مانندی گفت

_شهربازی..

[02.12.19 22:38]

#part82

دامون با قبول کردن پیشنهاد هیلا به سمت شهر بازی بزرگ شهر حرکت کرد. بعد از نیم ساعت به مقصد مورد نظر رسیدیم

هیلا با دیدن اون همه وسیله ی بازی انقدر ذوق زده شده بود که نمیدونست کدومو سوار بشه

با دیدن حال خوبش اهی کشیدم تازه یادم افتادم که چقدر نسبت به شادی و روحیش بی توجه بودم و همش غرق کار شده بودم

منو هیلا روی صندلی های کنار پیست ماشین نشستیم و دامون رفت تا بلیط تهیه کنه بعد از چند دقیقه با چندتا بلیط برگشت

هیلا رو سوار ماشینای برقی کرد تا بازی کنه رو به من کرد و گفت

_تو سوار نمیشی؟

سری به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم

_نه ممنون

و از پشت فنسای زمین بازی به هیلا چشم دوختم بعد از چند دقیقه به کنارم نگاهی انداختم ولی اثری از دامون نبود!..

بی خیال شونه ایی بالا انداختم و دوباره به بچه ها خیره شدم با احساس قرار گرفتن شخصی کنارم به خودم اومدم

اول فکر کردم دامون برگشته با این فکر به سمت شخص مورد نظر برگشتم که مردی چهارشونه و هیکلی و کنار خودم دیدم

با دیدنش یکه ایی خوردم خودمو کمی عقب کشیدم متوجه ی حرکت من شد و گفت

_ترسوندمتون؟

گنگ سری تکان دادم و جدی گفتم

_نه..

و مسیر نگاهمو عوض کردم،هنوز یک دقیقه هم نگزشته بود که باز گفت

_اووم قیافتون خیلی اشناس برام..

با شنیدن حرفش تیز سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که گفت؟!

[03.12.19 22:31]

#part83

_تو همون پنجه طلایی که تو سالن ماساژ اقای صولتی کار میکرد درسته؟!منو یادت نمیاد؟

یکی از مشتریات بودم یهو کجا غیبت زد دختر کارت عالی بود چند باری جویای حالت از اقای صولتی شدم

ولی اونم اظهار بی اطلاعی کرد و گفت نمیدونه کجایی

الان جایی مشغول کار هستی؟!

با هر کلمه ایی که از دهنش خارج میشد من شکه تر میشدم از این حافظه ی قوی که داشتبا سوالی که کرد با اکراه جواب دادم

_نه دیگه تو سالن ماساژ کار نمیکنم...

با تعجب و افسوس گفت

_چرا تو که کارت خیلی خوب بود میتونستی خیلی پشرفت کنی حیف بود بزاریش کنار

کلمه ی پیشرفت وجوری خاصی ادا کرد و بعد از تموم شدن حرفش نگاه هیز و چندشی به یرتا پام انداخت

بهش اخمی کردم و ترجیح دادم جوابشو ندم چون معلوم بود ادم درستی نیست و هدف دیگه ایی داره

مسیر نگاهمو عوض کردم و اومدم چند قدم ازش فاصله بگیرم که یهو مچ دستمو گرفت و گفت

_کجا خانمی چرا قهر میکنی!؟

از تماس دست داغش با دستم مو به بدنم راست شد و برای لحظه ایی شکه بهش چشم دوختم

سریع به خودم اومدم وسعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم و توهمون حالت تدافعی گفتم

_دستتو بکش بیشعور

هنوز حرفم کاملا تموم نشده بود که صدای عصبی و خشمگین دامون از پشت سرم بلند شد که گفت

_هیلدا چیزی شده؟

با شنیدن صداش اشهد خودمو خوندم هنوز متوجه دستم که اسیر دست اون مردک بود نشده بود

دیگه داشت گریم میگرفت با بغض سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم

_بخدا من کاری نکردم این اقا مزاحمم شده و دستمو ول نمیکنه!...

[04.12.19 22:24]

#part84

با این حرفم تازه توجهش سمت دست قفل شدم توی دستای اون مرد جلب شد هر لحظه قیافش قرمز تر میشد و رگ گردش برجسته تر...

تا به خودم بیام بستیای توی دستشو روی زمین پرت کرد و با چند گام بلند خودشو بهم رسوند

دستمو از تو دستای مرد غریبه بیرون کشید محکم هلم داد کنار و غرید

_همین جا بمون تا من به این پفیوز حالی کنم من کیم دارم برات بعدش

و بعد تو کسری از ثانیه باهاش یقه به یقه شد و شروع به کتک زدن هم کردن

انقدر ترسیده بودم و شکه شده بودم تنها کاری که تونستم بکنم اسن بود جیغ بزنم و کمک بخوام

کم کم دورمون پر شد چنتا از مردا به سختی تونستن دامون و جدا کنن و بکشن عقب

گوشه ی لبش پاره شده بود و خون میومد لباساشم وضعیت خوبی نداشت و پاره شده بودن ترسیده به سمتش رفتم

بازوشو کشیدم که مثل یه ببر زخمی سمتم برگشت که دستم همون جور بین زمین و بازوش معلق موند نگاه تحدید امیزی بهم کرد

دوباره رو به اون مرد نحث چنتا فوش رکیک دیگه بهش داد دستمو گرفت و از اون اشفته بازار بیرون برد

به سمت پیست بازی رفت و هیلا رو بغل کرد و اورد بی حرف با یدستش منو میکشید و دست دیگشم هیلا و بغل کرده بود

ریموت ماشین و زد و سوار شدیم یکم که از شهربازی دور شدیم کنار خیابون ایستاد حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم

تا بشه ازش سوالی بپرسم از اینه به هیلای غرق خواب نگاهی کرد

عصبی از ماشین پیاده شد

دستاشو توی موهاش فرو کرد و چنگی بهشون زد

چرا انقدر عصبی شده بود بطری اب کوچکی از داشپورت بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم واروم به سمتش رفتم از صدای پام متوجهم شد و سمتم برگشت و..

[05.12.19 22:23]

#part85

با دستای لرزون بطری اب و به طرفش گرفتم و گفتم

_گوشه ی لبت خون اومده تمیزش کن

بطری و با خشونت از دستم کشید درشو باز کرد و جرعه ایی ازش نوشید بدون اینکه خون گوشه ی لبشو تمیز کنه پرتش کرد روی زمین

احساس میکردم باید بهش توضیح بدم و از سو تفاهم درش بیارم برای همین چند گام دیگه بهش نزدیک شدم و گفتم

_خوب من اون مرد و نمیشناختم یهو اومد و شروع کرد حرف زدن باهام میگفت که منو میشناسه ولی من چیزی ازش یادم نمیومد..

وقتی دید دارم بهش توضیح میدم کنجکاو سمتم برگشت و منتظر ادامه ی حرفم شد

با دلهره ادامه دادم و گفتم

_میگفت تو سالن ماساژ اقای صولتی یکی از مشتریام بوده

ولی من گفتم بهش چیزی ازش یادم نمیاد

ولی اصرار داشت که بازم براش ماساژ انجام بدم منم بهش گفتم دیگه اونجا کار نمیکنم...

بازیرکی گفت

_پس چرا دستت تو دست اون بی شرف بود

_اومدم ازش دور بشم و بیام سمتت که دستمو گرفت تا مانع از رفتنم بشه همون وقت سر رسیدی و ادامه ی ماجرا...

دست گره کردشو عصبی کف دست دیگش زد و گفت

_باید میزاشتن حسابشو میزاشتم کف دستش مردتیکه ی بی ناموس حساب توهم رفتیم خونه میرسم

معلوم نیست تو اون سالن چیکار میکردی که انقدر مردا راضی بودن از کارت که بعد گذشت این مدت هنوز تورو یادشونه!...

بازم از قضاوت بی جا و تهمتی که بهم زد قلبم شکست ولی به روی خودم نیاوردم و سکوت کردم بعد از چند دقیقه که اعصابش اروم تر شد گفت

[07.12.19 22:30]

#part86

_بهتره بریم وسایل هیلا و بخریم و بعدش بریم خونه

سری به نشانه مثبت تکان دادم و بی حرف به سمت ماشین رفتم نشستم بعد از حدود یه ساعت گشتن تو لباس فروشی و لوازم تحریر به سمت خونه حرکت کردیم

حتی شام هم نخوردیم و به خونه برگشتیم هیلا خواب خواب بود برای همین دامون بغلش کرد

منم وسیله هایی که خریده بودیم و گرفتم

بعد از عوض کردن لباسای هیلا و کشیدن پتو روش از اتاقش بیرون اومدم وارد اتاق خودمون شدم

نگاهی به دور و بر انداختم خبری از دامون نبود صدای شرشر اب از سرویس میومد و این نشون میداد رفته حموم

اهی کشیدم و لباسامو با یه دست شلوار و تیشرت راحت عوض کردم یکم احساس گرسنگی میکردم ولی حال و حوصله ی غذا گرم کردن نداشتم

به تاج تخت تکیه دادم و کتابی که جدیدا شروع به خوندش کرده بودم و دستم گرفتم یه عاشقانه زیبا بود

با هر صفحه ایی که ازش میخوندم کلی حصرت میخوردم و ارزو میکردم کاش زندگی منم با عشق بود!

نمیدونم چند صفحه خوندم که صدای در حموم بلند شد سرمو بلند کردم و به دامون نیمه لخت که حوله رو دور کمرش پیچ داده بود نگاهی گزرا کردم

اب از روی عضله های سفت و محکمش داشت چکه میکرد و خیلی سکسی و جذاب شده بود

اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به کتاب دوختم دیگه اصلا نمیفهمیدم دارم چی میخونم کلافه کتاب و بستم و روی میز گزاشتم

دامون توی هموم حالت رو به روی اینه ایستاد و موهاشو سشوار کشید از توی اینه نگاه خاصی بهم کرد و گفت

_نظرت چیه امشب دوباره از اون دستای افسونگرت کار بکشی و یه ماساژ خوب بدی؟!

[08.12.19 23:44]

#part87

باتعجب بهش نگاه کردم و حرفی نزدم اونم دوباره از توی اینه نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت

_مثل اینکه موافقی... سکوت علامت رضایته!...

سشوار و خاموش کرد و به سمت تخت اومد همون جور که روش دراز میکشید حوله ی دور کمرشو شل کرد و از دور کمرش جداش کرد

انداختش گوشه ی اتاق و به شکم روی تخت دراز کشید و گفت

_خوب پاشو وسیله هایی که نیاز داری و بردار بیار

هنوز توی شوک حرفش بودم و مثل منگلابه حرکاتش نگاه میکرد که دوباره حرفشو تکرار کرد سریع از جام بلند شدم و به سمت میز ارایش رفتم

اول موهای پریشونم بالای سرم گوجه ایی بستم این مو بستن برام حکم دستمال قدرت و داشت.،

حتما باید میبستمشون تا بتونم کاری کنم از تشبیهی که کرده بودم بستن موهامو خندم گرفت

بعد از تموم شدن کارم

روغن و ژل مخصوص ماساژ و برداشتم و دوباره برگشتم سمت تخت...

ارشاوین بدون هیچ پوشش و خجالتی لخت لخت دراز کشیده بود رفتم روی تخت کنارش نشستم

هرچند روی تخت مخصوص نبود و باید نشسته ماساژ میدادم ،برام سخت بود ولی چاره ایی نداشتم و باید تحمل میکردم

ژل گرفتم و از بالای ستون فقراتش شروع به ریختن کردم تا رسیدم به خط باسنش کف دستامو دوطرف مهرهاش گزاشتم و اروم شروع کردم به بایین اوردن دستام

ژل روی تموم سطح کمرش پخش شده بود و کارمو راحت تره کرده بود ،بعد از چند دقیقه جهت دستامو عوض کردم و از پایین به بالا شروع به ماساژ کردم

نگاهی به چهره ی ارام و چشمای بسته ی دامون کردم حسابی داشت ریلکس میکرد و انگار تو این دنیا نبود!

[09.12.19 23:17]

#part88

با دیدن ارامشی که گرفته یکم کرمم گرفت تا اذیتش کنم حرکت دستامو نرم و اروم تر کردم و به سمت پهلوهاش کشیدم

با سرانگشتام شروع به لمس پهلوهای برهنش کردم با اول حرکت انگشتام دامون اروم تکون ریزی خورد

خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم هی انگشتامو تکون میدادم روی پهلوش قلقلکش میومد هی تکون میخورد

هنوز متوجه نشده بود دارم اذیتش میکنم یهو نتونستم جلوی جودم و بگیرم و پقی زدم زیر خوده

روی کمرش خوابید و حرصی نگاهی بهم انداخت و گفت

_داشتی از عمد میکردی؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ و با تعجب گفتم

_نه منظورت چیه؟!

هنوز رگه هایی از خنده توی صورتم بود مه باعث شد حرفمو باور نکنه باز گفت:

_خوب که اینطور اره!الان نشونت میدم

هنوز حرفش تموم نشده بود که از دستم گرفت و کشیدم سمت خودش که باعث شد تعادلمو از دست بدم و بیفتم کنارش روی تخت

جیغ ارومی زدم و موهای باز شده ریخته شده روی صورتمو کنار زدم و گفتم

_وایی ترسیدم چیکار میکنی؟..

به سمتم برگشت و اومد روم دستشو ستون بدنش کرد بهم نگاهی انداخت و گفت

_بازیت گرفته توله !؟حالا منو اذیت میکنی به رو خودتم نمیاری

اب دهنمو قورت دادم و گفتم

_اووم نه من کاری نکردم

بعد به یه جایی بین چونش و گردنش خیره شدم که با حالت مرموزی گفت

[10.12.19 22:53]

#part89

_که کاری نکردی اره...!

تا امدم جوابشو بدم زودتر از من شروع به قلقلک دادنم کرد که صدای جیغ و خندم بلند شد

خودمو جمع کرده بودم و دستامو روی شکمم گزاشته بودم تا مانع از کارش بشم ولی زیاد موفق نبودم و دامون با بدجنسی داشت قلقلکم میداد

دیگه داشت نفسم بند میومد و نایی برای مقاومت نداشتم با نفس نفس گفتم

_خوا..هش میکنم دیگه نمیتونم تحمل کنم بسه

اصلا من غلط کردم

با شنیدن صدای خسته و بی جونم دست از قلقلک دادنم برداشت و کنار روی تخت ولو شد و گفت

_خوب فکر کنم قشنگ تنبیه شدی تا یواشکی منو اذیت نکنی

الان دختر خوب حرف گوش کنی شدی!؟

صاف خوابیدم و نفس عمیقی کشیدم و سریع و با حالت مظلومی جواب دادم

_اره اره شدم..

از این سریع جواب دادنم خندش گرفت ولی جلوی خودشو گرفت و با صدایی که سعی داشت نخنده گفت

_خسته شدی؟!

_اوهم خیلی...احساس میکنم کوه کندم

_یعنی انقدر زیاد؟!

_اره اخه خیلی تلاش کردم مثلا جلوتو بگیرما جون از دست و پام رفت

دستشو تکیه گاه بدنش کرد و سمتم برگشت گفت

_دلت میخواد حالا من ماساژت بدم؟!

سکوت کردم که ادامه داد

_اوم فکر نکنم به خوبی تو بتونم ولی یه چیزایی بلدم

یکم فکر کردم پیشنهاد بدی نبود اینجوری خستگیم در میرفت و انرژی از دست رفتم برمیگشت

بهش نگاه کردم و با خجالت گفتم

_باشه قبول

با شنیدن حرفم روی تخت نشست و دستاشو بهم مالید گفت

_خوب یالا لباساتو در بیار...

هاج و واج بهش نگاه کردم خودش که خیلی راحت بود حتی شورت هم پاش نبود و لخت لخت بود...

حتی روم نمیشد چشمم به پایین تنش بیفته وفقط با سینش و صورتش نگاه میکردم

به قیافه ی خنگی که به خودم گرفته بودم نگاهی خاص انداخت و گفت

_چیه چرا مثل سکته ایا شدی برای ماساژ باید لباستو در بیاری دیگه از رو لباس هم مگه میشه؟!

بعد ادامه داد

_اووم فکر کنم خیلی بی حالی خودم لباساتو در میارم

اومدم مخالفت کنم و نزارم ولی پشیمون شدم و حرفی نزدم پاهامو به سمت خودش کشید دستشو دو طرف شلوارم گزشت و یک ضرب شورت و شلوارمو از پام بیرون کشید

از خجالت پاهامو بهم جفت کردم و دستمو به صورت ضربدری روی بهشتم گزاشتم دامون بدون توجه به خجالتم این بار دستاشو دو طرف تیشرتم گزاشت و گفت

_خودتو یکم بالا بکش از تنت درش بیارم

کاری که گفت و انجام دادم و با یک حرکت تیشرتمم در اورد

حالا بدون هیچ لباسی و تنها با یک سوین بودم ...

دستشو روی لبش گزاشت و با حالت بامزه و متفکری گفت

_این ممه بند هم باید در بیارم

باشنیدن کلمه ی ممه بند چشمام چهارتا شد و با خنده گفتم

_ممه بند!؟اینو از کجات در اوردی دیگه

همون جور که دستشو به سمت قفل سوتینم که از جلو بود میاورد گفت:

_خوب کاری که میکنه همینه

و بعد با یک حرکت قفل سوتینمو باز کرد که سینه هام مثل دوتا هلو پریدن بیرون بعد با حالت هوس الودی گفت

_ببین الان از بند رها شدن چجوری پریدن بیرون هلوهات..

از حرفش بازم خندم اومد و لبخندی زدم سوتینو کامل ازم جدا کرد و انداخت پایین تخت

گفت

_خوب حالا به شکم دراز بکش

کاری که گفت و انجام دادم بالش و از زیر سرم برداشتم دستامو کنارم ازادانه رها کردم و کاملا صاف دراز کشیدم

با سردی که روی کمرم احساس کردم فهمیدم داره ژل میریزه روی کمرم

از روی ستون فقراتم شروع به ریختن کرد تا روی کپلای باسنم

قوطی ژل کنار انداخت و شروع به ماساژ دادن کرد دستاش گرم و پرحرارت بود و حسابی منو داغ کرده بود

دستاشو از قوس کمرم تا روی باسنم میکشید و برمیگشت بدنم لیز لیز شده بود و دستاش به راحتی سرمیخورد روی بدنم

چشمامو بسته بودم و از ماساژ خوبی که داشت میداد داشتم لذت میبردم

این وسطا هی شیطونی میکرد و باهام ور میرفت ولی به روی خودم نمیاوردم

تا اینکه دستشو بین لمبرهای باسنم گزاشت و ازهم بازشون کرد و..

با فکری که توی سرم اومد از ترس تکونی خوردم زیر دستش که اروم به باسنم زد و گفت

_چرا انقدر تکون میخوری اروم بگیر دختر...

اب دهنمو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم

_باشه..

اونم خوبه ایی گفت و به کارش ادامه داد دستشو برد لای چاک باسنم و حسابی چربش کرد

انگشتشو دور سوراخم به صورت دورانی میکشید

دل توی دلم نبود و همش استرس اینو داشتم نکنه بازم رابطه از عقب بخواد؟

ولی بعد از چند دقیقه دستشو عقب کشید و گفت

_خوب حالا برگرد...

به کمرم دراز کشیدم قفسه ی سینم از هیجان و استرس بالا پایین میرفت منتظر بهش چشم دوختم

که باز قوطی ژل ماساژ برداشت و اینبار روی سینه هام و چاکشون وسطشون ریخت

پاهامو از هم باز کرد و بین پاهام دو زانو نشست نگاهی به بهشت صورتی و تپلم انداخت سیبل گلوش بالا پایین میشد

حال خودشم زیاد خوب نبود ناخوادگاه به عضو مردونش نگاه کردم که کمی راست شده بود ولی مثل همیشه سیخ سیخ نبود...

کف دستاشو از بالای سینه هام گزاشت و به صورت نیم دایره دور سینه های گردم کشید

به سمت شکمم رفت ژل ماساژ و قشنگ پخش کرد روی بدنم

و دوباره دستشو لای سینه هام برد و اروم شروع به مالیدنشون کرد با هر دور که دستشو میچرخوند روشون نکشونو بین انگشتاش میگرفت و اروم فشار میداد

کم کم داشت حالم خراب میشد و چشمام حسابی خمار شده بود پایین تر رفت و دست روی شکمم کشید از بین پاهام بلند شد و کنار شکمم دوزانو زد

ژل و برداشت و این بار روی بهشتم ریخت از سردی ژل بدنم مور مور شد و کمرم از تخت قوسی گرفت که گفت:

_جووووون سردت شد!

حرفی در جواب سوالش نزدم اونم مشغول کار خودش شد ژلو روی بهشتم و پاهام پخش کرد

دوباره پاهامو از هم فاصله داد و سرشو خم کرد روی بهشتم و با دقت و وسواس شروع به حرکت دادن دستش کرد

دوتا از انگشتاشو فرستاد بین بهشتم و شروع به بالا پایین کردن کرد...

بعد از چند دقیقه پاهام که دراز بود و بلند کرد و زانوهامو جم کرد و کف پامو روی زمین گزاشت

دستاشو گزاشت روی زانوهام و این بار پاهامو تا اخرین حد باز کرد خم شد و از کشوی زیر تخت چیزی بیرون اورد

با دیدنش اب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم روشنش کرد و صدای ویز ویزش بلند شد برگشت به جای قبلیش و ویبراتور و روی بهشتم گزاشت

دست دیگشو به سینه هام روسوند شروع به مالیدنشون کرد حالم خیلی خراب شده بود و حسابی حشری شده بودم

به ملافه ی تخت چنگی زدم سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم و اه و ناله نکنم ولی صدای ناله های اروم از روی لذتم از بین دندونای قفل شدم بیرون میومد

به دامون نگاهی کردم میتونستم لذتی که داره میبره رو از چشاش بخونم..!از حشری کردنم عجیب لذت میبرد..!

دکمه ی دیگه ایی و زد و سرعت ویبراتور بالا تر رفت هم زمان صدای اه منم بالا رفته بود دیگه نمیتونستم خوددار باشم

دستمو بلند کردم و الت سفت و سخت شده ی دامون و تو دستم گرفتم و شروع به مالیدنش کردن

اب شفاف و زلال زیادی از بهشتم سرازیر شده بود و حسابی خیس کرده بودم دوست داشتم هرچی زودتر این حجم بزرگ و کلفتش بهشتمو پر کنه

دامون با دیدن بهشت خیسم ویبراتور خاموش کرد و با چشمای خمار و هوس انگیزی گفت:

_چقدر خیسه این کلوچه ی صورتی!

از حرفش خجالت کشیدم و لبمو به دندون گرفتم دوتا از انگشتاشو به خیسی بهشتم زد و به سمتم خم شد و مرموزگفت

_برای من این همه خیس کردی؟!هووم..

بازم جوابی ندادم که جدی تر گفت

_نشنیدم...!

با صدایی که از شهوت میلرزید و حسابی خمار بود گفتم

_اره..اره برای تو خیس کردم..

با شنیدن حرفم لبخندی اومد و روی لبش و خوبه ی ارومی زیر لب زمزمه کرد بعد دستشو به طرف عضو مردونش برد

چند بار توی دستش بالا پایینش کرد بعد ازم خواست که برعکس روی تخت بخوابم و سرمو پایین تخت بزارم

کاری که ازم خواست و بی چون و چرا انجام دادم سرمو لبه ی لخت گزاشتم موهام ازادانه از تخت پایین ریختن

دامون رفت پشت سرم ایستاد و باز التشو توی دستش بالا پایین کرد بعد از چند ثانیه خم شد

زانوهاشو روی تخت گزاشت کلاهک بزرگ قارچی شکل التشو به لبام نزدیک کرد و فشار ارومی داد دهنمو کمی باز کردم و سرشو میک ارومی زدم

که التشو محکم هل داد داخل دهنم کارش انقدر یهویی و غیر منتظره بود که باعث شد التش تا ته بره توی گلوم و باعث بشه عق بزنم...

دوباره چند ثانیه ایی مکث کرد تا حالت عق زدنم از بین بره و بعد شروع کرد به بالا پایین کردن التش توی دهنم کرد

صدای ناله ی از روی لذتش بلند شده بود انقدر ضربه هاش محکم بود که بعد از هر ضربه به دهنم صدای ناله ی از روی دردم بلند میشد

بلاخره بعد از پنج دقیقه تلمبه زدن تو دهنم بیرون کشید خودشو و نفس نفس زنان گفت

[17.12.19 22:46]

#part95

_برگرد به حالت قبلیت

نفسمو پر صدا بیرون دادم و حجم زیادی اکسیژن بلعیدم کاری که گفت و انجام دادم و دوباره روی تخت خوابیدم

پاهامو از هم باز کرد خودشو بین پاهامو جا کرد و نگاهی به چشمهای خمار و بی حالم انداخت

_دلت اینو میخواد اره جنده کوچولو؟!

و به التش اشاره کرد دیگه به این حرکات و حرفای تحقیر امیزش عادت کرده بودم و برام شنیدنشو سخت نبود

چشمامو بستم و سعی کردم اروم باشم سیلی نسبتا محکمی به سینه هام زد که باعث شد اخی از بین لبام خارج بشه...

شروع به بالا پایین کردن التش روی بهشتم کرد و هر چند ثانیه سیلی به سینه هام میزد

بلاخره بعد از چند دقیقه بالاپایین کردن و بی طاقت کردن من التشو جلوی سوراخم گزاشت و هلش داد داخل

اهی از سر درد و لذت کشیدم که دامون گفت

_اووف چقدر تو داغ و تنگی دختر...ولی خودم گشادت میکنم بلاخره

و بعد از تموم شدن حرفش شروع به جلو عقب کردن خودش کرد مثل همیشه که وحشی بازی در میاورد

اینبارم ضربه های محکم و بدون ملاحضه ایی بهم وارد میکرد که باعث درد شدیدی تو وجودم میشد

احساس میکردم عضوش تا تو رحمم میره و برمیگیره ...

یهو ازم بیرون کشید و به تاج تخت به صورت نیمه دراز کش تیکه داد پاهاشو از هم باز کرد و دستوری گفت

_بیا بالا...

[18.12.19 22:49]

#part96

سریع بلند شدم ورو زانو به طرفش رفتم یه پامو گزاشتم یه طرفش پای دیگمم طرف دیگش موهام ازادانه ریختن پشت کمرم

دستاشو گزاشت دو طرف پهلوهامو منو به مردونگیش فشار داد کمی خودمو عقب جلو کردم که بره داخل ولی نرفت

برای همین دستمو بردم بین پام و مردونگیشو توی دستمو گرفتم و به طرف سوراخم هدایتش کردم

به محض اینکه سر مردونشو جلوی سوراخم گزاشتم دامون از دوطرف پهلوهام فشار داد به سمت پایین که باعث شد تا ته واردم بشه

با درد اخی گفتم که باز دامون جون کش داری گفت و ادامه داد

_حالا روش قشنگ سواری کن ببینم چی تو چنته داری جنده کوچولو...

منظور حرفشو نفهمیدم و سوالی نگاهش کردم که گفت

_پووووف چقدر تو خنگی دختر منظورم اینه خودت جلو عقب کن ببینم بلدی یا نه

اهانی گفتم و شروع به بالا پایین کردن خودم روی مردونگیش کردم با هر بار رفتن و برگشتن التش دامون اووفی از سر لذت میگفت

سینه هام مثل دوتا بادکنک بالا و پایین میپریدن و باعث لذت بیشتر میشدن و هی سرشو میاورد جلو و لیسی به نوکشوم میزد و جونی میگفت

به خودمم خیلی داشت حال میداد و حسابی از این پوزیشن لذت میبردم احساس کردم دارم به ارگاسم میرسم

وسرعتم بیشتر کردم با چند بار دیگه بالا پایین کردن سریع خودم بدنم لرزید و با جیغ کوتاهی که زدم ابم اومد

بی حال روی دامون افتادم به نفس نفس زدن افتادم اونم اروم شروع به عقب جلو کردن خودش داخلم کرد

بعد از چنددقیقه دستاشو گزاشت روی لمبره های باسنم و...

[19.12.19 22:44]

#part97

لمبره های باسنم و فشار خفیفی بهشون وارد کرد،میدونستم اتش درون دامون هنوز خاموش نشده و بیشتر از هر وقت دیگه ایی در حال زبانه کشیدنه و باید این اتش و من خاموش میکردم....

دستامو روی سینه ی پهن و عریضش گزاشتم و کمی بلند شدم چشمای دامون قرمز و خمار بود...

کمی خودمو بالا کشیدم و اجازه دادم مردونش واردم بشه این بار دامون بود که شروع به حرکت دادن خودش کرد

زانوهاشو جمع کرد و کف پاشو روی تخت گزاشت از دو طرف باسنم گرفت و کمی بلندش کرد

و شروع به عقب جلو کردن خودش کرد اولش نرم و اروم بود ولی رفته رفته شدت ضرباتش بیشتر شد

گویی این مرد جنون انی داشت که یهو به سراقش میامد و کنترلی روی رفتار و حرکاتش نداشت!

تند تند داخلم تلمبه میزد و با دستش محکم به باسنم ضربه میزد...صدای ناله هام براش لذت بخش بود و باعث میشد جری تر بشه و بیشتر به کارش ادامه بده

با صدای ناله ی مردونش فهمیدم که نزدیک به اوج رسیدنشه سرعتشو بیشتر کرد و با یه اه بلند و مردونه

تموم اب منیشو داخلم با فشار خالی کرد بی حال روش افتاد دیگه جونی تو بدنم نمونده بود و کمرم حسابی درد گرفته

دوست داشتم فقط بخوابم و حتی خودمم تمیز نکنم تو همین فکرا بودم که دامون اروم منو به یه سمتش هدایت کرد

درحالی که هنوز عضو مردونش داخلم بود!

به پهلو رو بهش دراز کشیدم دسته ایی از موهام که جلوی صورتم بود و کنار زد خودشو اروم ازم بیرون کشید و با چند برگ دستمال کاغذی لای پامو تمیز کرد

بعد از مکث کوتاهی گفت

[21.12.19 22:59]

#part98

_اووم بریم یه راند دیگه ؟....!

با شنیدن حرفش چشمام تا اخرین حد باز شد واقعا فکر کردن بهش هم پشتمو میلرزوند!

انقدر خسته و کوفته بودم که حتی نای رفتن به دستشویی هم نداشتم حالا جلوی من اروم و با شیطنت حرف از راند بعدی میزد؟!

با صورت و صدایی خسته ایی رو بهش گفتم

_وایی نه توروخدا من دیگه نمیتونم همه جام کوفته شده احساس میکنم دارم از هوش میرم

نچ نچی زیر لب کرد و گفت

_چقدر تو نازک نارنجی هستی نمیتونی یک ساعتم زیر شوهرت طاقت بیاری؟!

از لفظ شوهر که به کار بود خیلی تعجب کردم اولین بار بود که خودشو شوهرم خطاب میکرد متعجب گفتم

_شوهرم!؟

نگاهی بهم کرد و گفت

_اره من الان شوهرتم پس فکر کردی چیت میشم؟!نکنه دوست پسرتم!

اروم گفتم

_فکر نکردم هنوز دربارش

نگاه دقیقی بهم کرد از چشماش چیزی نفهمیدم پوفی کرد و از رو تخت بلند شد زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم همون جور که به سمت سرویس بهداشتی میرفت گفت

_من میرم دوش بگیرم تو نمیایی..؟

نه ارومی گفتم

دامون وارد حموم شد و گفت

_باشه هرجور میلته

بی خیال لباس پوشیدن و حموم شدم پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و چشمامو بستم....انقدر خسته بودم که چند دقیقه بعد چشمام گرم شد و به خواب رفتم،...

[22.12.19 23:19]

#part99

صبح با بدن درد و کرختی زیاد چشمامو باز کردم کش و قوصی به بدنم دادم نگاهی به جای خالی کنارم انداختم از دامون خبری نبود !

روی تخت نشستم ومتعجب به ساعت نگاه کردم با دیدن عقربه ی ساعت روی ده چشمام تا اخرین حد باز شد و سریع از تخت پایین اومدم

هر تیکه از لباسامو از جایی برداشتم و پوشیدم..

عجیب بود که هیلا تا الان بیدار نشده بدون شستن دست و صورتم به سمت اتاقش رفتم در و اروم باز کردم و به تختش نگاهی انداختم

ولی در کمال تعجب تختش خالی بود!با دیدن جای خالیش بند دلم پاره شد با دسپاچگی شروع به صدا زدنش کردم

ولی بی فایده بود و اثری ازش تو خونه نکنه از خونه رفته باشه بیرون و کسی بلایی سرش اورده باشه...

بافکر کردن به اینکه دست کسی به خواهر کوچولوی زیبا بخوره دیونه میشدم

هراسون با پاهایی بی جون و بغضی سنگین به سمت تلفن رفتم تاشماره ی دامون و بگیرم فشاری یه ذهنم اوردم

تا شمارشو به یاد بیارم دستام موقع گرفتن شماره میلرزید بلاخره موفق شدم و بعد از چند بوق صدای محکمش توی گوشی پیچید

که گفت

_بله؟..

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه

با نگرانی گفت

_هیلدا چیشده!؟

همون جور که داشتم هق هق میکردم بریده بریده گفتم

_هیلا..هیلا نیست کل خونه رو گشتم ولی اثری ازش نیست معلوم نیست کجا رفته...نکنه دزدیده باشنش یا بلایی سرش اورده باشن

دامون نفس عمیقی کشید و گفت

#part100

_میشه انقدر ضعیف و زر زرو نباشی هیلدا ا این ضعیفت میخوایی به کجا برسی !؟

هق زدم و گفتم

_مگه من چیکار کردم! نگران هیلا هستم

_انقدر زیاده روی نکن ...یکم به اون مغز فندقیت فشار بیار و ازش استفاده کن

سکوت کردم که خودش فهمید زیاده روی کرده و با صدایی که سعی میکرد اروم تر باشه گفت

_امروز اولین روز مهد هیلا بود

صبح خودم امادش کردم بردمش ظهر هم راننده میاردش خونه

به همین زودی یادت رفت از امروز قرار بود بره مهد؟!

باشنیدن حرفش اه از نهانم بلند شد سعی کردم جلوی هق هقمو بگیرم و گفتم

_راست میگی؟ پس چرا منو بیداری نکردی امادش کنم بهم خبر میدادی !

_خیر سرم دیدی دیشب خسته شدی گفتم بیشتر بخوابی،بعدم رو یخچال برات یاداشت گزاشتم

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه ادامه داد

_من سرم شلوغه فعلا

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد برام مهم نبود تلفن و روم قطع کرده فقط خوشحال بودم که حال هیلا خوبه

به سمت اشپزخونه رفتم و روی در یخچال یادداشت دامون و دیدم حق با اون بود من زیاده روی کرده بودم!

[24.12.19 23:14]

#part101

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و به کارام برسم دوباره برگشتم به اتاق و تخت و مرتب کردم حولمو برداشتم و به سمت حموم رفتم

بعد از یه دوش یک ربعی که حسابی هم بهم چسبید از حموم بیرون اومدم موهامو خشک کردم دو طرف شونه هام بافتمشون...

ارایش ملایمی که شامل یه رژ وریمل بود کردم در اخرم یه پیراهن صورتی با گلای ریز تا رو زانو پوشیدم

به تصویر خودم توی اینه لبخند زدم با اون لباس و بافت موهام مثل بچه ها شده بودم...

فکرم رفت سمت دیشب و اتفاقایی که بینمون افتاده بود از نگاه کردن به چشمای دامون خجالت میکشیدم

با فکر کردن به رابطه ی دیشب هنوزم بدنم گر میگرفت!...

بلاخره از اتاق دل کندم و اومدم بیرون برای ناهار یه ماکارونی خوشمزه که بابت دل هیلا بود درست کردم

داشتم سالاد درست میکردم که زنگ خونه به صدا در اومد دستامو پاک کردم و به سمت ایفن رفتم

به محض برداشتن گوشی صدای خنده ی شاد هیلا بلند شد که گفت

_ابجی باز کن منم

خود به خود لبخند عریضی روی لبام اومد قفل در و زدم در ورودیو باز کردم و منتظر شدم تا هیلا برسه بالا...

در اسانسور باز شد و هیلا ازش با هیجان پرید بیرون روی زانو نشستم که خودشو انداخت تو بغلمو از گردنم اویزون شد

چندبار پیاپی بوسیدمش چشمم به پشت افتاد تازه متوجه ی دامون شدم دستاشو زده بود زیر بغلش و با اخم داشت نگاهم میکرد!...

[25.12.19 22:53]

#part102

از دیدنش توی اون حالت دسپاچه شدم از هیلا جدا شدم هیلا پرید توی خونه و با شوق به سمت اتاقش دوید از جلوی در کنار رفتم دستامو توی هم قلاب کردم و گفتم

_سلام...

و نگاهمو به یه جایی بین یقه و گردنش دوختم به سمتم اومد و علیکی ارومی زمزمه کرد وارد خونه شد در پشت سرش بست

به سمتم برگشت نگاهی به سرتا پام کرد و گفت

_این چه وضعشه؟!همین جوری لخت اومدی دم در!نمیگی شاید به جای من راننده هیلارو میاورد تا بالا

باید اینجوری لخت جلوش رژه میرفتی؟

از حرفی که زد یکه ایی خوردم فکر نمیکردم براش مهم باشه این چیزا با صدای ضعیفی گفتم

_اصلا حواسم به سر و وضعم نبود فکر نمیکردم براتون اهمیت داشته باشه چجور لباس میپوشم

بعد با خجالت ادامه دادم

_اخه اون شب مهمونی رفتیم اینجور نگفتین..

پوفی کرد دستاشو توی جیبش فرو کرد و به سمتم اومد دقیقا سینه به سینم ایستاد فاصله ی بینمون چند سانت بیشتر نمیشد سرم پایین بود و جرات و روی نگاه کردن بهشْ نداشتم

با صدایی اغواکننده گفت

_هیلدا منو نگاه کن..

سرمو بی حرف اروم بلند کردم و به چشمای جذابش خیره شدم که با ملایمت گفت

_او قضیش فرق میکرد خودم همراهت بودم و خیالم راحت بود

و اینکه وقتی بهت گفتم راننده هیلا رو میاره باید خودت هواست به پوششت باشه

بعد یکی از دستاشو از جیبش بیرون اورد و شروع به نوازش گونه و گردنم کرد و همون جور ادامه داد

_هرچند عباس اقا ادم مومن و با احترامیه ولی شیطان یک لحظه میره تو جلد ادما... تو خودت باید این چیزارو بفهمی و خودتو برای غریبه به نمایش نزاری...

از برخورد دست داغش با پوستم گر گرفتم مشغول بازی با انگشتام شدم حق با اون بود من اصلا هواسم به این موضوع نبود...اصلا فکر نمیکردم انقدر منطقی بخواد برخورد کنه...!

[26.12.19 23:21]

#part103

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم

_ببخشید هواسم نبود دیگه تکرار نمیشه...

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت

_امیداورم...چون دفعه ی بعدی انقدر ملایم برخورد نمیکنم..

ازم جدا شد و به سمت اتاق رفت پوفی کردم تموم بدنم گر گرفته بود..رفتم توی اشپزخونه و مشغول چیدن میز ناهار شدم

تا اومدم دامون و صدا کنم خودش حاضر و اماده توی چهارچوب در ظاهر شد نگاهی به سر تا پاش انداختم حسابی به خودش رسیده بود و لباس جدیدی پوشیده بود

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم

_ناهار و کشیدم جایی میری؟!

دستی توی موهای شونه شدش کشید و کلافه گفت

_اره میرم خونه بابام مامان زنگ زد و ازم خواست برم مثل اینکه مسعله ی مهمی و میخواست بگه

باشه ایی گفتم و خودمو مشغول چیدن میز نشان دادم اونم که دید حرفی نمیزنم خداحافظی گفت و رفت

ناهار هیلا رو دادم ،اشتهای خودم به کلی کور شده بود و نتونستم حتی یک لقمه بخورم

کنجکاو شده بودم بدونم قضیه ی این ملاقات دامون با خانوادش چی بوده که انقدر به خودش رسیده بود!

[28.12.19 23:24]

#part104

اون روز تا شب دیگه اتفاق خاصی نیفتاد ساعت نزدیک ده شب شده بود و از دامون هم خبری نبود..

عجیب بود که تا این وقت شب هنوز برنگشته!اکثر شبا تا قبل از نه خونه بود،...توی پذیرایی داشتم راه میرفتم و با خودم کلنجار میرفتم که بهش زنگ بزنم یا نه!

نمیدونستم کارم درسته یا نه ولی دلم براش خیلی شور میزد و دوست داشتم صداشو بشنوم تا مطمعن بشم حالش خوبه...

شمارشو گرفتم و منتظر شدم تا گوشیو برداره ولی هرچی بوق خورد جواب نداد یک باره دیگه شمارشو گرفتم که بازم بی فایده بود پوفی کردم و گوشیو با حرص سرجاش گزاشتم..

اعصابم از خودم خورد بود چرا باید نگرانش میشدم؟نگران کسی که اون همه تحقیرم کرده بود !

مگه اون اهمیتی به من میداد! اگه براش مهم بودم حداقل یه زنگ میزد و میگفت که دیر میاد..با این فکرا خودمو قانع کردم و بب خیالش شدم

تصمیم گرفتم امشب پیش هیلا بخوابم به سمت اتاقش رفتم و اروم وارد شدم فرشته کوچولوی من خواب خواب بود

خم شدم و بوسه ایی روی پیشونیش کاشتم و اروم کنارش خزیدم و بغلش کردم انگار متوجه شد که خودشو توی بغلم جا داد لبخندی اومد روی لبم و بعد از چند دقیقه چشمای خودمم گرم شد

نیمه های شب بود که با احساس داغی هرم نفسهای کسی کنار گوشم هراسون چشمامو باز کردم که دیدم صورت دامون تو دوسانتی صورتم هست با تعجب و شک گفتم

[29.12.19 23:17]

#part105

_کی اومدی؟چیزی شده؟

زبونشو روی لاله ی گوشم کشید و با صدای خمار و شکسته ایی گفت

_نه..چیزی نشده چرا تو اتاق خودمون نخوابیدی؟!

از بویی که دهنش میداد فهمیدم که مشروب خورده و مست شده صدامو اوردم پایین تا هیلا بیدار نشه و گفتم

_خبری ازت نبود فکر کردم امشب نمیای برای همین اومدم پیش هیلا...

حق به جانب ابرویی بالا انداخت که تو فضای نیمه روشن اتاق از چشمم دور نماند و گفت

_تو باید همیشه تو اتاق خودمون بخوابی چه بیام چه نیام!...حالام پاشو بیا

به هیلای غرق خواب که سفت بهم چسبیده بود نگاه کردم اب دهنمو قورت دادم و با اضطراب گفتم

_امشب پیش هیلا میمونم نمیبینی چجوری بهم چسبیده نمیتونم تنهاش بزارم شما برین بخوابین..

با شنیدن حرفم ابرویی توهم کشید و ناگهان دستاشو دور دستای ضعیف هیلا پیچید و با زور و بی ملایمت ازم جدا کرد

هیلا غلطی زد و چیزی توی خواب گفت همش نگران این بودم نکنه بیدار بشه و با این صحنه مواجه بشه! بعد از جدا کردنش ازم پوزخندی زد و گفت

_خوب الان دیگه بهت نچسبیده تا اون روی سگم بالا نیومده پاشو

و خودش با قدمهای اروم و شل از اتاق خارج شد به ناچار از روی تخت بلند شدم پتو رو روی هیلا مرتب کردم

و به اتاق مشترکمون رفتم بی حرف و بدون نگاهی بهش زیر پتو خزیدم پستمو بهش کردم و چشمامو بستم بعد از چند دقیقه از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که اونم دراز کشیده

سنگینی نگاهشو بدجوری روی خودم حس میکردم وداشت کلافم میکرد کم کم چشمام داشت گرم میشد که حرکت دستشو روی ران پاماحساس کردم

اه از نهانم بلند شد اصلا حوصله ی یه رابطه ی دیگه اونم تو مستی و نداشتم همین دیشب بود که باهم رابطه داشتیم ولی انگار باز باید تن میدادم بهش!؟

[30.12.19 23:06]

#part106

دستاشو اروم نوازش وار از بالا تا پایین روی پای برهنم میکشید خودشو کشید سمتمو از پشت بهم چسبید چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب تا شاید بی خیال امشب بشه

میتونستم سفتی عضوشو حتی از روی شلوارم حس کنم!...من داشتم چیکار میکردم!هر شب باهاش میخوابیدم و از بودن باهاش غرق لذت میشدم

به کلی داشت یادم میرفت که من فقط برای دو سال اینجا هستم و بعداز استفاده ازم از زندگیش پرتم میکنه بیرون!!

چیزی بود که خودم انتخاب کردم شکایتی ازش نداشتم ولی حداقل میتونستم جوری رفتار کنم حداقل وابسته و دلبستش نشم..

امروز بعد از جواب ندادن تلفن تازه فهمیدم چقدر نگرانش شدم و این زنگ خطری بود که برام به صدا در اومد..

کلافه از فکرای جور وا جور تو ی سرم پوفی کردم که صدای جذاب و خمارش همون جور که دستشو میبرد توی شورتم کنار گوشم بلند شد

_چیه داغ کردی باز؟!

دستشو به بین پاهام رسوند و به وسط بهشتم کشید خیس شده بود!لعنتی به خودم فرستادم که با بدجنسی گفت

_چقدر تو زود خیس میشی دختر!...معلومه خیلی حشری هستی..

و قاه قاه زد زیر خنده از حرفش خیلی خجالت کشیدم حتما پیش خودش میگه عجب دختر بی جنبه و سستی..

چند دقیقه ایی با دستش بهشتمو مالید بعد دستاش لبهای شورتم و گرفت تا از پام درش بیاره..

که دستمو گزاشتم روی دستش و مانع کارش شدم و گفتم

[31.12.19 23:22]

#part107

گفتم:

_نه....

حرکت دستش متوقف شد و سوالی گفت:

_نه؟!!!

اب دهنمو قورت دادم و به دروغ گفتم

_اره خواهش میکنم امشب خیلی خستم حالمم خوب نیست اصلا

دستشو زیر شکمم فرستاد و شروع به ماساژ دادن کرد و گفت

_چرا؟ظهر که خوب بودی!

_نمیدونم از عصری بی حال شدم و الان نمیتونم...

با صدای شهوتی و خماری پشت گوشمو بوسید و گفت

_اووم که اینطور.. تو نمیخواد کاری کنی بسپارش به خودم حالت بهتر میشه تو که بدت نمیاد دیشب که اه و نالت کل اتاقو گرفتن بود...

دیگه نمیدونستم چی بگم که مانعش بشم اونم انگار حسابی حشری شده بود و چیزی جلو دارش نبود حتی حال بدم!

چیزی نگفتم سکوتمو به معنی رضایت گزاشت و دستش دوباره پیش روی کرد و شورتمو تا زانوم پایین کشید پتو رو از رومون کنار زد

شلوار و شورت خودشم در اورد و انداخت پایین تخت دوباره پشتم جای گرفت گرمای مردونگی سفتشو بین پاهام احساس کردم

داغ داغ بود و قله اش حسابی دل دل میزد...پاهامو از هم کمی باز کرد و عضوشو بین پاهام فرستاد دستاشو از زیر پیراهنم رد کرد و سینه هامو توی دستش گرفت

سرشو توی گودی گودنم فرو کرد و لبای داغش روی پوستم شروع به حرکت دادن کرد

شروع به عقب جلو کردن خودش بین پاهام کرد ولی نمیدونم چرا عضوشو داخلم نفرستاد!؟

با هر بار عقب جلو کردن عضوش و کشیده شدنش به چو*چولم و لبه های بهشتم ولوله ایی توی وجودم جریان پیدا میکرد!...

دوبار همون حسای دیشب داشت میومد سراقم!..و حس خلع ایی داخلم احساس میکردم و دوست داشتم پرم کنه!

[02.01.20 23:24]

#part108

نفسمو که حبس کرده بودم با صدا بیرون دادم و یکم خودمو جا به جا کردم تا عضوش شاید واردم بشه ولی فهمید و باز با بدجنسی گفت

_چیشد؟چرا انقدر تکون میخوری!فکر کنم حالت خوب شده...حشری شدی!

همش دوست داشت منو تحریک کنه و بعدش بشینه بی قراریامو ببینه دندونامو روی هم فشار دادم و برای اینکه کم نیارم گفتم

_نخیر...

صدای پوزخند زدنشو شنیدم با وجود اینکه پشتم بهش بود به خوبی میتونستم صورتشو تو این حالت تجسم کنم

هومی گفتی و خودشو بیشتر بهم چسبوند یکی از پاهامو به سمت شکمم هل داد و یکی دیگه شو صاف گزاشت عضو مردونشو روی ورودیم گزاشت و یکمی داخل هل داد

باز درش اورد و کارشو چند بار تکرار کرد و همزمان از عقب با دستش نوک سینه هامو میالید و لاله ی گوشمو مک میزد

با برهورد دوباره ی نفسای داغش با پوستم گر گرفته بودم از طرفی هم هی با التش باهام بازی میکرد و نمیزاشت تا پرم کنه

لبمو گزیدم و سعی کردم صدای اهم مثل دیشب بلند نشه بعد از چند دقیقه که حسابی بی قرار شدم از گردنم گاز ریزی گرفت خودشو ازم جدا کرد و با کنایه گفت

_اووم فکر کنم بس باشه توهم مثل اینکه حالت خوب نیست...!

اب دهنمو قورت دادم ضربان قلبم بالا رفته بود و بهشتم بدجوری نبض میزد نمیتونست اینجوری ولم کنه و بره!

[04.01.20 23:34]

#part109

دامون کامل ازم جدا شد و طاق باز خوابید و دستاشو از هم باز کرد منم همون جور پشت بهش بودم و تکون نخوردم

نیم ساعتی تو همون حال بودم که صدای نفسای منظمش بلند شد و این نشون از این میداد که راحت گرفته خوابیده!

خیلی متعجب شدم از اینکه انقدر راحت ازم جدا شد و خوابید!اولش خیلی داغ و خمار به نظر میرسید!

هرکاری میکردم خوابم نمیبرد،بدنم گر گرفته بود و ضربان قلبم هنوز بالا بود توی وجودم احساس خلع و کمبود میکردم،

نمی فهمیدم چرا این حس بهم دست داده بود و ولم نمیکرد...!

پوفی کلافه کردم و به سمت دامون برگشتم

چشمم به سینه ی عضله ایی و شکم صاف شیش تیکش افتاد

قفسه ی سینش اروم بالا پایین میشد و توی خواب عمیقی به سر میبرد اب دهنمو قورت دادم و خودمٌ اروم کشیدم سمتش

با استرس دستمو دراز کردم و روی سینش گزاشتم و بعد از چند دقیقه شروع به نوازش کردن کردم،سفت و سخت بود!و چه حسی قشنگی از اون همه سفتی بهم دست میداد!

این بدن عضله ایی نشون از سالها ورزش کردن و رسیدن به بدنش میداد!... دستمو روی شکمش کشیدم که یهو تکونی خورد!

دستمو سریع عقب کشیدم و با دلهره بهش چشم دوختم

همون جور که خواب بود روی پهلو به سمتم چرخید

حالا فاصله ی بین بدنامون چند سانت بیشتر نبود گرمای وجودشو از همین فاصله هم میتونستم احساس کنم

خیلی گرمم بود با دست کمی خودمو باد زدم که چشمم به بین پاهای دامون افتاد از زیر شلوار هم مردونگیش سفت و سخت به نظر میرسید!..

به خودم جرات بیشتری دادمو دستمو سمتش دراز کرد و روی عضوش گزاشت..!

[05.01.20 23:28]

#part110

لمسش کردم...درست حدث زده بودم هنوزم سفت بود و نخوابیده بود!بیشتر از نیم ساعت گزشته ولی هنوز همون جور راست و سفت بود!

دوباره به دامون نگاه کردم غرق خواب بود دستمو بالا تر بردم و از زیر شلوارش رد کردم و اینبار بدون هیچ مانعی دستمو روش گزاشتم...

قله ی التش مثل یه گوله اتیش بود و گرما و حرارتش به منم وارد شد اب دهنمو قورت دادم و یکم تو دستم ملیدمش که کف دستم خیس و لزج شد...

من داشتم چیکار میکردم!پاک عقلمو ازدست داده بودم داشتم علنا با بدن و الت دامون ور میرفتم و حال میکردم!

انگار نه انگار همین دو ساعت پیش به خودم قول دادم ازش دورتر بشم تا وابستش نشم هنوز یک روزم رد نشده بود و خودم پیش قدم شده بودم!

با اومدن عقلم سر جاش سریع اومدم دستمو عقب بکشم که مچ دستم اسیر دستای قوی دامون شد از ترس هینی کردم و سرمو با خجالت بلند کردم

چشماش بسته بود و هیچ اثری از بیداری یا تغییر حالت تو چهرش نبود!دستمو دوباره وارد شلوارش کرد و روی التش گزاشت و گفت

_به کارت ادامه بده...

باز اومدم دستمو عقب بکشم که با گفت

_بزار باشه...مگه همینو نمیخواستی؟!الان باز رَم کردی و هار شدی؟

دستمو همون جور رو التش بی حرکت گزاشتم دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه!حالا پیش خودش باز میگه چه دختره تو کف بوده...!

تو خواب داشته باهام ور میرفته!..

با فکر به این موضوع دوست داشتم جیغ بکشم و سرمو بکوبم به دیوار..

[06.01.20 23:43]

#part111

صداش که رگه های خنده و شیطنتش توش موج میزد به گوشم رسید و گفت:

_چیه چرا یهو انقدر اروم شدی ؟!خجالت کشیدی از اینکه حشری شدی نکنه؟!

با حرفش خونم به جوش اومد دستمو از شلوارش بیرون کشیدم و روی تخت نشستم دستامو به کمرم زدم و حرصی گفتم:

_از چی باید خجالت بکشم!مگه چیکار کردم که بابتش خجالت بکشم؟

چند ثانیه بهم خیره شد و یهو پقی زد زیر خنده و شروع کرد به خندیدن

هاج و واج از حرکتش بهش نگاه میکردم..

همون جور که از خنده ریسه رفته بود گفت

_حالا چرا حرصت گرفت مگه چی گفتم؟

همون جور طلب کار گفتم

_حرفت خیلی بد بود اصلا خوشم نیومد...

_اووو الان باید معذرت بخوام یعنی؟

_خودت چی فکر میکنی؟

_اووووم خودم همچین نظری ندارم...

میتونستم حدث بزنم که براش اصلا مهم نیست من از حرفش دلخور شدم ،انقدر مغرور و از خودراضی بود که بابت رفتارش پشیمون نباشه!

تو فکر بودم که یهو دستم کشیده شد و بی هوا افتادم تو بغلش دستاشو دورم حلقه کرد و کنار گوشم گفت

_میدونی چرا با حرفت موافق نیستم؟!

حرفی نزدم و فقط سرم و به نشانه ی منفی تکان دادم که گفت

_برای اینکه من هرچیزی که بخوام میگم و هرکاری که بخوام میکنم و بابتش هیچ وقت پشیمون نمیشم!قبلا هم بهت گفته بودم موش کوچولو!...

بی پروا گفتم

_از بس ازخودراضی و زور گویی!..

باشنیدن حرفم با یه حرکت منو روی تخت برگردوند و خودش روم خیمه زد به چشمام خیره شد و بالحن خاصی گفت

_که اینطور....

الان بهت نشون میدم زورگو بودنمو!....

[07.01.20 23:36]

#part112

با چشمای لرزون و ترسیده بهش خیره بودم به محض تموم شدن حرفش خم شد و لباشو روی لبام گزاشت

عمیق و با حرارت شروع به بوسیدن کرد لبام خود به خود از اون همه حرارتی که لباش داش از هم باز شد

لب باپینش وارد دهنم شد و لب بالامو به کام گرفت به لبام هنوز حرکتی نداده بودم و توی خلسه ایی فرو رفته بودم که با گاز محکمی که از لبم گرفت اخی گفتم و به خودم اومدم!

لبشو از روی برداشت سرشو عقب کشید و بهم نگاه کرد تا نتیجه ی کارشو ببینه نگاهش خالی از هر حس نگرانی یا پشیمونی بود!

انقدر لبم درد گرفته بود که اشک توی چشمام جمع شده بود

احساس میکردم داره خون میاد ازش و پاره شده اومدم دستمو به سمت لبم ببرم که اجازه نداد و دوباره خم شد شد شروع به بوسیدنم کرد

با هر مک زدنش روی لبم درد تا عمق وجودمو میگرفت ولی رفته رفته دردش کمتر شد و دوباره همون حس قلقلک و خوش اومد سراقم!

با دستاش همه جای بدنمو از روی لباس لمس میکرد و فشار میداد، گرمای دستاشو حتی از روی لباسم هم میتونسم حس کنم..

این مرد چرا انقدر داغ بود!یعنی همه ی مردا تو این شرایط انقدر داغ میشن!

بی طاقت از روم بلند شد و لبه های دامنمو گرفت و به سمت بالا کشید دستامو بالا بردم و کمرمو بلند کردم تا راحت تر بتونه لباسمو در بیاره..

بعد از در اوردن لباسم فقط با یه ست طلایی زیبا که خودش برام خریده بود جلوش بودم

تو چشماش برق خاصی بود که علتشو نمیفهمیدم..!شایدم برق شهوت بود که همه ی وجودشو گرفته بود!

[08.01.20 23:38]

#part113

همون جور که بهم خیره بود لب زد

_بدن وسوسه کننده ایی داری...!

سفید!...براق!...صافِ...صاف...مثل برگ گلی،با لطافت،

دستی کشید روی بدنم و با انگشت فشاری به بدنم وارد کرد و ادامه داد:

_با دست زدن به بدنت جای انگشتام حتی میمونه...!

دستشو از زیرم رد کردو قفل سوتینمو باز کرد با در اوردنش دوباره خم شد روم و لیسی با چاک سینه هام زد و سپس نوک صورتی رنگ سینمو به دندونش گرفت و میک عمیقی بهش زد

بهم نگاهی کرد و با حالت وسوسه کننده و خماری گفت ادامه داد

_یه دختر ساده و معمولی چطور میتونه اینقدر منو جذب خودش کنه که از خود بی خود بشم!

از حرفای جدیدی که داشتم ازش میشنیدم حسابی تعجب کرده بودم و یه جورایی ته دلم قنج میرفت و ذوق میکردم!

نمیدونستم تا این حد برای دامون جذاب هستم که الان بدون غرور داشت اعتراف میکرد که براش جذابم!

خودشو پایین تر کشید و بین پام نشست شورتمو از پام در اورد سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت خود به خود پاهامو از هم باز کرد و چشامو بستم

و منتظر حس اون زبان داغش روی بهشتم شدم چند دقیقه ایی گزشت و دیدم خبری نشد چشمامو باز کردم که با دیدن چیزی که دستش بود هینی کردم و گفتم

_اون چیه...!

[10.01.20 00:05]

#part114

لبخند مرموزی زد و گفت:

_دیلدو...

با وحشت به اون چیز سیاه و بزرگ توی دستش نگاه کردم و گفتم

_دیلدو!!!!!چی داری میگی؟میخوایی چیکارش کنی؟؟؟؟

سر جای قبلیش برگشت و دیلدوی بزرگ و کلفتِ توی دستشٌ تکون داد و گفت

_میخوام با این بکنمت...!

چشمام از تعجب گشاد شده بود ترس تموم وجودمو فراگرفته بود نگاهی دوباره به اون شی بزرگ و چندش توی دستش کردم...

از عضو خودش هم بزرگتر بود هم کلفتر!تحمل اینو نداشتم که داخلم فرو بره!تا اومدم ازش بخوام این کاره نکنه پیش دستی کرد

ترسناک وجدی گفت:

_بهتره مخالفت نکنی چون عصبی میشم و بدترشو سرت میارم خوب؟!

لحنش انقدر وحشتناک بود که حرفم توی دهنم ماسید و چیزی نگفتم پاهامو به هم چفت کردم،تا شاید منصرف بشه ولی در کمال خونسردی پاهامو تا اخرین حد باز کرد..

روغنمو برداشت روی دیلدو خالی کرد به سمتم متمایل شد و کلاهک بزرگ دیلدو با لبه های بهشتم تنظیم کرد و گفت:

_اماده ایی!امشب قراره بدجوری با این ک*ی*ر کلفتِ جذاب جر بخوری موش کوچولو...

بعد مثل دیونه ها شروع به خندیدن کرد تمام فکر و هواسم درحال تجزیه تحلیل حرفش بود

که بی هوا به دستش فشاری داد و کل دیلدو رو جا و بدون هیچ ملایمتی واردم کرد!

[11.01.20 23:35]

#part115

جیغی از سر درد کشیدم کمرم از روی تخت بلند کردم و به دستش خیره شدم تموم اون حجم بزرگو تا ته داخلم فرو کرده بود!

کناره های بهشتم بدجوری به سوزش افتاده بود و میتونستم پارگی کنار لبه های بهشتمو احساس کنم

دستم به سمت بهشتم دراز کردم تا شاید مانعش بشم و از داخلم خارجش کنم ولی به محض برخورد دستم با دستش محکم پشت دستم زد و گفت:

_بخواب سر جات و لذت ببر جنده کوچولوی من فکر نمیکردم ظرفیت همچین چیز کلفتیو داشته باشی!

پوزخندی زد و ادامه داد :

_ولی مثل اینکه ظرفیتت بیشتر از ایناس...

چشمام از درد پرشده بود و با اولین پلک زدنم اماده ی ریختن بودن احساس ضعف میکردم و هرلحظه امکان داشت از هوش برم

دست دیگشو روی سینم گزاشت و بعد از فشار خفیفی که بهش داد به سمت عقب هلم داد دوباره با پشت روی تخت افتادم که شروع به جلو عقب کردن دیلدو داخلم کرد

نفس حبس شدمو بیرون دادمو سعی کردم بغضمو قورت بدم

با صدای ضعیفی گفتم:

_خیلی میسوزه...خواهش میکنم درش بیار

نگاهی به حال زارم انداخت و با بی رحمی گفت

_الان جا باز میکنه اولش دردش زیاده کم کم این ناز صورتیت گشاد میشه و همه ی این دیلدو کلفت و قورت میده تا ته به راحتی!...

و لبخند شیطانی زد بهم زد و به حرکت دستش شدت داد،صدای اه ناله ی درد الودم بلند شده بود...و عجیب این بود که چشمای دامون داشت برق میزد!

[13.01.20 23:35]

#part116

به ملافه ی روی تخت چنگ زدم تا شاید از شدت دردم زره ایی کم بشه ولی این کار هم بی فایده بود و بهشتم داشت اتیش میگرفت!

بعد از ده دقیقه جلو عقب کردن دیلدوی سیاه و کلفت داخلم،ازم خارجش کرد نفس اسوده ایی کشیدم و اروم گرفتم..

دیلدو رو روی تخت انداخت و نچ نچ کنان گفت:

_اووف ببین این ناز خوشگلت چقدر کش اومده و گشاد شده!

و خم شد و به بهشتم نگاهی انداخت بعد انگشتشو یکم داخلم فروکرد که با خوردن انگشتش با لبه های بهشتم سوزش و دردتموم وجودمو گرفت

لبمو به دندون گرفتم تا صدام بلند نشه!انگشتشو بیرون اورد و به انگشتش اشاره کردٌگفت

_ببین خونی شده!...فکر کنم جر خوردی!؟...

به دستش نگاه کردم اطراف انگشتش الوده به خون قرمز رنگی بود...که میتونستم بفهمم خون بهشتمه! اهی از سر بیچارگی کشیدم و جهت نگاهمو تغییر دادم

دامون شروع به در اوردن شلوارش کرد و همزمان گفت

_حالا نوبتیم باشه نوبت سالار خودمه که جرت بده!؟

و بعد از زدن این حرف شورتشو پایین کشید و عضوش مثل تیری که از کمان خارج میشه پرید بیرون!

نفسمو با صدا بیرون دادم و دوباره به عضو راست شدش خیره شدم جهت نگاهمو دنبال کرد مرموز گفت

_ترسیدی؟!

با سوالی که کرد رفتم توی فکر چرا انقدر دنبال ترسیدن و درد کشیدن من بود!میخواستم این بار بهش ضعف نشون ندم

نگاهمو از عضوش گرفتم و به چشمای مشتاقش دوختم با صدای اغوا کننده و خماری گفتم

_نه نترسیدم منتظرم که باهاش جرم بدی...!

و بعد زبونمو روی لبام کشیدم و خیسشون کردم...نگاهش کشیده شد سمت لبام همون جور که خیرم بود دوباره خودشو بین پاهام جا کرد و روم خم شد

لباشو روی لبای خیسم گزاشت و قبل از قفل شدن لبامون گفت

_نترس شده موش کوچولو !؟اره؟!

[14.01.20 23:36]

#part117

و لباش قفل لبام شد میک عمیقی بهشون زد و عضوشو با بهشتم تنظیم کرد سرشو ازم جدا کرد،به چشمام خیره شد و عضوشو با یه فشار واردم کرد...

لبمو به دندون گرفتم و اهی کشیدم...شروع به زدن تلمبه های محکم داخلم کرد..باز درد چند دقیقه قبل اومده بود سراقم

دامون همون جور که خیره بود بهم تموم حرکتامو زیر نظر داشت گفت

_هنوزم منتظری جرت بدم؟یا نظرت عوض شد

اب دهنمو قورت دادم و با لحنی که امیخته به شهوت بود گفتم:

_اهههه... اره...جرم بده نظرم عوض نشده...

توی چشماش دقیق شدم لحظه ایی متعجب شد از حرفم ولی سریع به خودش اومد و گفت

_باشه هرجور تو بخوایی...

و سینمو به دندون گرفت و بعد از گازی که ازش گرفت شروع به خوردن و لیس زدنشون کرد..

دیگه درد و از یاد برده بودم و لذت تموم وجودمو گرفته بود حتی دردی که از سوزش زخم بهشتم داشتمم برام لذت بخش بود

اب از کناره های بهشتم راه افتاده بود و این باعث میشد بعد از ضربه صدای شلپ شلپ خوردن بدنامون توی اتاق بپیچه که خودش باعث جری تر شدن دامون میشد!

خودشو از بیرون کشید نفس عمیقی کشید سییلی به سینم زد و گفت

_یالا پاشو داگی شو

کاری که گفت و انجام دادم و روی تخت چهاردست و پا شدم سرمو به عقب برگردوندم تا ببینمش

پشتم جای گرفت و التشو جلوی سوراخ بهشتم گزاشت اسپنکی به باسنم زد و عضوشو با فشار داخلم فرستاد

اهی کشیدم که دامون گفت

_اووف عجب جنده ایی هستی تو هیلدا الان داری زیر کی جر میخوری...کی داره جرت میده؟؟هاااان؟!

اسپنک دیگه ایی به باسنم زد و منتظر جواب شد همون جور که اه و ناله میکردم با صدای بریده ایی گفتم

_تو داری جرم میدی من جنده ی توام هرکاری دوست داری باهام بکن

قهقه ایی سر داد روم خم شد و دستشو روی چوچولم گزاشت شروع به مالیدن کرد و گفت:

[15.01.20 23:42]

#part118

_خوبه...پس بلاخره موش کوچولوی من حسابی داره جنده میشه برام!!...

به حرکت دستش سرعت داد از حرکت دستش روی چوچولم بیشتر تحریک شدم اهی کشیدم

کمرموشروع به جلو عقب کردن کردم تا حرکت عضوش داخلم بیشتر بشه

داشتم به ارگاسم میرسیدم و هیچ جوره نمیخواستم جلوی اون حس خوش ایند و لذت بخشو بگیرم

دامون هم که از حرکات من فهمیده بود نزدیک به اوج رسیدنمه بی حرکت ایستاد تا خودم جلو عقب کنم کمرمو

با یک دست بهشتمو میمالید و با دست دیگش به باسنم ضربه میزد و حرفای رکیک میزد

از شنیدن حرفاش بیشتر لذت میبردم و خودمو محکم تر بهش میکوبیدم

با چند بار جلو عقب کردن عمیق عضوش داخلم جیغی کشیدم و بعد از لرز خفیفی به ارگاسم رسیدم

بهشتم تند تند نبض میزد..حرکت دست دامون روی بهشتم متوقف شد اروم التشو ازم بیرون کشید

روی تخت دراز شدم تا نفسم بالا بیادبلاخره اون حس خلعی که از سر شب اومده بود سراقم از بین رفت و سبک شدم !

بعد پنج دقیقه حرکت دست دامون و روی باسنم احساس کردم

حالا نوبت اون بود که خالی بشه!انگشتشو بین چاک باسنم برد و فشاری ارومی داد لب گزیدم،و بهش نگاه کردم

همون جور که با شکم روی تخت دراز بودم یکی از پاهامو به بالا سمت شکمم اورد

اون یکیم کمی باز کرد التشو دوباره با بهشتم تنظیم کرد و بعد وارد کردنش داخلم شروع به تلمبه زدن کرد...

[16.01.20 23:32]

#part119

بعد از پنج دقیقه که تو همون حالت تلمبه زد ابشو با فشار داخلم خالی کرد و بی حال روم ولو شد..

چند دقیقه همون جور موند و بعد از جا اومدن حالش خودشو از روم کنار کشید.و تازه اون موقع بود که تونستم نفس راحتی بکشم...

دستمالی برداشتم بعد از تمیز کردن خودم به سمت سرویس رفتم...امشب دامون بی احتیاطی کرد و خودشو داخلم کرد...

فردا باید قرص میخوردم تا از احتمال هر گونه حاملگی جلوگیری کنم وگرنه بدبخت میشدم...

از خیر دوش گرفتن گذشتم و بعد شستن خودم بیرون اومدم لباسامو از روی زمین برداشتم تا بپوشم که دامون گفت

_نمیخواد بپوشی همون جور لخت بیا بخواب

_ولی سردمه...

_بیا نمیخواد خودم گرمت میکنم

کلافه لباسامو روی زمین انداختم و سرجای قبلیم برگشتم،دامون دستاشو از هم باز کرد و گفت

_بیا اینجا..مگه سردت نیست !؟

بی حرف خودمو به سمتش کشیدم و توی بغلش فرو رفتم با برخورد بدن سردم با بدن گرمش،

گرمای دلپذیری به وجودم سرایت کرد که باعث شد بیشتر خودمو بهش بچسبونم...

لخت لخت بدون هیچ پوششی توی بغلش بودم خودشم لباسی نپوشیده بود فقط شورتشو پوشیده بود...

بیشتر منو به خودش فشرد و شروع به نوازش کردن شکمم کرد،کم کم با گرمای تنش و نوازشای دستش از خستگی به خواب رفتم...

[18.01.20 23:34]

#part120

صبح با کرختی از جام بلند شدم دامون هنوز خواب بود دستاشو از دورم بازم کردم اومدم از روی تخت بلند بشم که گفت

_کجا...

هینی کردم و گفتم:

_مگه تو بیداری؟دارم میرم صبحانه اماده کنم هیلا هم بیدار کنم بره مهد..

_اره من خیلی وقته بیدارم دیدم راحت خوابیدی نخواستم بیدارت کنم...

نگاه قدر شناسانه ایی بهش کردم و گفتم:

_مرسی پس من برم لباسامو بپوشم و صبحانه اماده کنم...

منتظر جوابش نشدم و از روی تخت بلند شدم لباس جدیدی از کمد برداشتم و زیر نگاه سنگین دامون سریع تنم کردم و وارد سرویس شدم

بعد از شستن دست و صورتم شونه زدم موهام وارد اشپزخونه شدم چایی ساز و روشن کردم و به اتاق هیلا رفتم و با بوس و نوازش بیدارش کردم..

تا میز صبحانه رو چیدم دوتاشون سرحال ظاهر شدن هیلا از گردن دامون اویزون بود و داشت براش چیزی تعریف میکرد ،

خیلی باهم صمیمی شده بودن لبخندی زدم و گفتم:

_چی دارین میگین بهم.؟

دامون هیلا رو گزاشت روی صندلی و گفت

_یه سری حرفای خصوصی بین دوتا دوست بود...

و چشمکی به هیلا زد و کنارش نشست ،هیلا قهقه ایی زد و لقمشو که بهش داده بودم دهنش گزاشت و مشغول خوردن شد

بعد از صبحانه هیلا رو اماده کردم و با سرویش فرستادم دامون هم بعد از چند دقیقه رفت..

من موندم و خونه ی خالی...!خیلی دلم برای ایدا تنگ شده بود تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم بعد از چند بوق صدای ضعیفش توی گوشی پیچید و گفت:

[19.01.20 23:55]

#part122

_بله!؟....

با صدای خوشحال و ذوق زده ایی گفتم:

_وایی سلام ایدا خوبی عزیزم چقدر دلمم برات تنگ شده...

ایدا با لحن متعجب و شکه شده ایی گفت:

_هیلدا تویی دختر!؟

_اره پس کیه دیونه...

_باورم نمیشه خودت باشی چیشدی یهو رفتی که رفتی ازت خبری نشد خیلی نگرانت شدیم..

_ببخشید عزیزم حالا قضیش مفصله برات تعریف میکنم سر فرصت...راستی مامانت خوبه؟؟دلم براش تنگ شده

ایدا سکوت کرد و چیزی نگفت دوباره پرسیدم

_خوبی ایدا چیزی شده؟!

ایدا یهو زد زیر گریه و گفت:

_مامانم هیلدا...فقط بیا...خیلی تنهام...

دلم هری ریخت با نگرانی گفتم

_چی شده عزیزم مامانت حالش خوبه؟!

هق هقی کرد و به سختی گفت

_مامان بیمارستانه حالش اصلا خوب نیست

هینی کردم و گفتم

_خدا مرگم بده چی شده ایدا جون به لبم کردی دختر

ایدا که از شدت گریه به هق هق افتاده بود گفت

_فقط بیا...

بدون فکر به چیزی گفتم:

_باشه عزیزم الان من میام فقط ادرس بده

ادرسو از ایدا گرفتم و به سمت اتاق دویدم لباسامو پوشیدم و بعد گرفتن کیف و کلید از خونه زدم بیرون...

به سمت خیابون پا تند کردم اولین ماشینی که ایستاد دربست گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم..

[20.01.20 23:00]

#part123

به محض ایستادن ماشین جلوی بیمارستان با عجله از ماشین پیاده شدم که با صدای راننده ی ماشین متوقف شدم و سوالی گفتم

_بله!؟

_خانم کرایتون حساب نکردین البته قابلتونم نداره

با دست به بیشونیم زدم و پول کرایشو اد کیفم در اوردم و رو بهش گفتم

_بفرمایید یادم رفت خیلی عجله داشتم

پولو از دستم گرفت و گفت:

_خواهش میکنم...

دیگه جوابشو ندادم و به سمت در ورودی بیمارستان رفم که صداشو از پشت شنیدم که باز گفت

_خانم بقیه ی پولتون...

دیگه جوابشو ندادم و وارد راهروی بیمارستان شدم به سمت پذیرش رفتم و اسم مامان ایدا رو دادم که گفت

_بخش ای سی یو بستری هیتن و ملاقت ممنوعه...خط سبزو دنبال کنین به سمت ای سی یو میرین...

به کف بیمارستان نگاه کردم و خط سبز و دنبال کردم سرمو که بلند کردم تو بخش ای سی یو بودم ایدا رو مچاله گوشه ی صندلی توی بخش دیدم...

اسمشو اروم صدا زدم که از جاش بلند شد با چشمای قرمز بهم نگاهی کرد و چونش لرزید با کوچیک ترین تلنگری اماده ی باریدن بود

به سمتش دویدم و توی بغلم گرفتمش و گفتم...

_قربونت برم دویت قشنگ چه بلایی سرتون اومده خدا منو نبخشه که ازتون بی خبر موندم

با دستم پشتشو مالش دادم و روی صندلی نشوندمش دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

_حالا بگو خاله زهرا چش شده؟

ایدا دماغشو بالا کشید و گفت:

_چند روز قبل تو یه خیابون خلوت یه از خدا بی خبر بهش زده و فرار کرده...

هقی زد و گفت:

_خدا ازش نگذره حتی مامان و نرسونده بیمارستان و در رفته ..دکترش میگفت اگه چند دقیقه زودتر میاوردینش تو کما نمیرف

هینی کردم و گفتم:

[21.01.20 21:58]

#part124

_خدای من چه وحشتناک...الان میتونم برم پیش خاله زهرا؟

_نه ملاقت ممنوعه هست حتی منم نمیزارن روزا همین جا میشینم تا خبری بهم بدن

پشت دستشو نوازش کردم و گفتم

_امیدت به خدا باشه خواهری همه چی درست میشه قبل،خاله زهرا زودتر به هوش میاد و دوباره دور هم جمع میشیم بهت قول میدم...

لبخند تلخی زد و گفت:

_امیدوارم...

برای اینکه از این حال وهوا یکم درش بیارم گفتم:

_بلند شو بریم یکم توی حیاط تا هوایی به سرت بخوره...

مخالفت کرد و گفت:

_نه همین جا خوبه هیلدا شاید خبر جدیدی از مامان بدن

دستشو کشیدم و گفتم:

_بلند شو ببینم یکم میمونیم بعدش میریم پیش دکترش تا دوباره منم باهاش حرف بزنم...

با بی میلی از جاش بلند شد دستمو دور کمرش حلقه کردم و شروع به دلداری دادنش کردم....

نمیدونم چند ساعت گزشته بود و من چقدر توی بیمارستان بودم که با سوالی که ایدا کرد تازه متوجه ی زمان شدم

_راستی هیلدا هیلا رو کجاست؟!

با یاد اوری هیلا وایی گفتم و با وحشت گفتم:

_وایی ساعت چنده ایدا؟!

ایدا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_یک ربع به سه..

با شنیدن حرفش چشمام تا اخرین حد باز شد به سرعت از جام بلند شدم و گفتم:

_یا خدا بدبخت شدم

ایدا با نگرانی گفت:

[22.01.20 23:40]

#part125

_چیشد هیلدا؟!

با عجله شالمو مرتب کردم و کیفمو روی شونم انداختم و گفتم:

_بعدا برات توضیح میدم

الان خیلی دیرم شده باز بهت سر میزنم عزیزم..

به طرفش خم شدم صورتشو بوسیدم ایدا که هنوز تو شک حرکات من بود خدافظ ارومی گفت

براش دستی تکون دادم و به سمت در خروجی با تند کردم

از بیمارستان خارج شدم کنار خیابون ایستادم و ماشینی دربست کردم تا سریع خودمو به خونه برسونم

حتی از هیلا هم غافل شده بودم همیشه ساعت ۳۰/۱۲خونه بود یعنی الان کجاحیرون شده بچه...!

از طرف دیگه خدا خدا میکردم دامون خونه نباشه و امروز دیر رسیده باشه چون اگه میفهمید خونه رو بدون اجازش ترک کردم خونمو حلالم میکرد !

ماشین جلوی ساختمان ایستاد کرایه تاکسی و دادم و وارد ساختمان شدم چند دقیقه ایی طول کشید تا اسانسور بیاد انکار همه چی دست به دست هم داده بودن تا منو بدبخت کنن!

پشت در واحد که رسیدم با عجله کلید توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم توجهم در وحله ی اول به هیلا جلب شد که جلوی تلوزیون روشن خوابش برده بود!!

در پشت سرم بستم که دامون از اشپزخونه خارج شد با دیدنش استرس تموم وجودمو گرفت همون جور خشکم زده بود که گفت:

[23.01.20 21:03]

#part126

_خوش اومدی...ناهار امادس لباساتو عوض کن بیا سر میز

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه بهم پشت کرد وارد اشپزخونه شد..هاج و واج از برخورد معمولی و طبیعیش جلوی در خشکم زده بود...

این حجم از اروم بودن دامون و نمیتونستم هضم کنم،اب دهنمو قورت دادم خودمو به اتاق رسوندم لباسامو در اوردم و توی کمد انداختم.

جلوی اینه ایستادم و دستامو روی گونه های ملتهب قرمزم گزاشتم چندتا نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم.

به سمت هیلا رفتم بالش زیر سرشو درست کردم بعد از خاموش کردن تلوزیون به سمت اشپزخونه رفتم..

وارد اشپزخونه که شدم دامونّ مشغول چیدن میز دیدم دوتا لیوان و ظرف سالاد و روی میز گزاشت و خودش پشت میز نشست.

بلاتکلیف جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم که دامون با قیافه و لحن متعجبی گفت:

_چرا اونجا ایستادی بیا سر میز..

بی سر و صدا روی صندلی مقابلش نشستم و به بشقاب خالی جلوم چشم دوختم،چرا انقدر ساکت و اروم بود!

انتظار یه دعوا و مشاجره ی شدید و داشتم از طرفش ولی حالا در کمال تعجب غذا اماده کرده بود با اشتیاق مشغول خوردن بود...!

با خالی شدن کفگیر برنج توی بشقابم از فکر بیرون اومدم بهش چشم دوختم باید براش علت بی خبر رفتن امروزمو توضیح میدادم

میدونستم این ارامش قبل طوفانه چون کاملا رفتاراش غیر طبیعی بود..!

صدامو صاف کردم و گفتم:

_اووم من باید بهت توضیح بدم یه سری چیزارو..

نگاه سردشو به چشمام دوخت گفت:

[25.01.20 23:48]

#part127

_الان وقتش نیست...

و دوباره مشغول خوردن غذاش شد،دوباره رو بهش گفتم:

_ولی به نظرم الان وقتشه!

تند تند شروع کردم به حرف زدن و تعریف کردن

_راستش من امروز رفتم دیدن دوستم خوب میدونی صبح بهش زنگ زدم حالشو بپرسم و فهمیدم حال مامانش خوب نیست

بیمارستان بستریه حال روحیش خیلی بد بود داشت پشت گوشی گریه میکرد منم نفهمیدم چجور اماده شدم خودمو رسوندم بیمارستان...

دوباره بهم نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت :

_که اینطور خوبه حالا غذاتو بخور..

از طرز نگاهش و حرفاش میشد فهمید که قانع نشده باید بیشتر توضیح میدادم بهش.

_خوب..

تا اومدم ادامه ی حرفمو بزنم محکم روی میزد زد و با صدای خش داری گفت:

_مگه نگفتم بس کن؟!

از ترسید به صندلی تکیه دادم و با چشمای لرزون گفتم:

_چ..چشم

خودمو مشغول خوردن غذا نشون دادم زیر چشمی نگاهی به دامون انداختم شدید اخماش توی هم گره خورده بود

غذاش که خورد از جاش بلند شد و بی سر و صدا اشپزخونه رو ترک کرد

منم ظرفارو شستم و بعد تمیز کردن میز وارد پذیرایی شدم هنوز روی مبل نشسته بودم که صدای ایفن بلند شد.

به سمت ایفن رفتم و با دیدن چهره ی ننه مریم با تعجب گوشیو برداشتم و براش در باز کردم رو به دامون کردم گفتم:

_ننه مریمه!

_اره خودم خبرش کردم بیاد...

کنجکاو گفتم

[26.01.20 23:29]

#part128

گفتم:

_چرا؟

_حالا میفهمی

ابرویی بالا انداختم به سمت در ورودی رفتم بازش کردم و منتظر ننه مریم شدم بعد از چند دقیقه در اسانسور باز شد ننه مریم با لبخنده مهربونی ازش خارج شد

سلامی بهش کردم و دعوتش کردم بیاد داخل،جواب سلاممو با مهربونی داد و وارد خونه شد به دامون سلامی کرد و به سمت اشپزخونه رفت...

روی مبل نزدیک دامون نشستم و رفتم تو فکر یعنی چرا به ننه مریم گفته بود بیاد!با صدای ننه مریم به خودم اومدم که رو به دامون گفت:

_تا زنگ زدین راه افتادم اقا ببخشید اگه یکم دیر شد ترافیک بود..

دامون سری تکان داد گفت:

_نه به موقع رسیدی

بعد رو به هیلای غرق خواب گفت:

_هیلا رو ببراتاقش وقتی هم بیدار شد غذاشو بهش بده...منو خانم امشب خونه نیستیم

_چشم اقا

ننه مریم به سمت هیلا اومد و بغلش کرد به سمت اتاقش رفت،تو فکر حرفا و کاراش بودم یعنی چی امشب خونه نیستیم !

از جاش بلند شد و گفت:

_پاشو اماده شو...

_کجا قراره بریم؟!

نگاه غضب ناکی بهم انداخت و حرفی نزد که از صدتا فوش بدتر بود و یعنی دهنتو ببند....!

از جام بلندشدم و پشت سرش وارد اتاق شدم لباسامو با لباس بیرونی عوض کردم و روی تخت نشستم...

دامون هم اماده شده بود به طرف کمدی که مخصوص خودش بود رفت و یه جعبه فلزی از داخلش بیرون کشید و گفت:

_بریم..

سری تکون دادم از اتاق خارج شدم قبل رفتن به اتاق هیلا سر زدم و بوسه ایی روی موهاش زدم و به ننه مریم سفارش کردم مواظبش باشه

بعد از سوار شدن تو ماشین دامون حرکت کرد هر دو سکوت کرده بودیم و حرفی نمیزدیم...

دلم گواهی بد میداد و مدام دلشوه داشتم و منتظر اتفاق بدی بودم !..

با توقف ماشین به رو به روم خیره شدم جلوی در ویلا بودیم!

از ماشین پیاده شد خودش درو باز کرد و بعد از بردن ماشین داخل و پارک کردنش گفت:

[27.01.20 23:35]

#part129

با لحن تندی گفت:

_یالا برو پایین...منتظر چی هستی؟!

از لحن تند و تیزش جا خوردم و بدون حرفی پیاده شدم خودش جلوتر ازم به سمت عمارت حرکت کرد...

کلید توی قفل چرخوند در باز کرد خونه توی سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود یکی یکی چراغارو روشن کرد.

جعبه ایی که دستش بود و روی یکی از مبلا گزاشت و خودشو رو مبل سه نفره پرت کرد

تا اومدم روی مبل بشینم نگاه تیزی بهم کرد گفت:

_کجا؟!

سر از رفتاراش در نمیاوردم کلافه گفتم:

_میخوام بشینم..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_لازم نکرده...همون جا وایستا کارت دارم..

بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بودم که گفت:

_خوب در بیار..

متعجب رو بهش گفتم:

_چی؟!

_گفتم در بیار...اون لباسای کوفتیو از تنت در بیار

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

_چرا؟خونه خیلی سرده همین جوریشم دارم میلرزم حالا لخت بشم!

عصبی تو جاش نیم خیز شد و گفت:

_نچ مثل اینکه باز حرف حالیت نمیشه باید خودم بیام درشون بیارم

دستاشو روی مبل فشار داد از جاش بلند بشه که با صدای ترسیده ایی گفتم:

_نههه خودم در میارم،

شروع به در اوردن مانتوم کردم و همون جور ادامه دادم

_فقط قبلش بگو چرا این کارو میکنی؟

دوباره روی مبل نشست نگاهی از سر تا پام انداخت و از بین دندونای قفل شدش گفت:

_یعنی تو نمیدونی؟!

تیشرتمو از تنم در اوردم روی زمین انداختم لرزی به بدنم افتاد دستامو به سمت دکمه ی شلوارم بردم و جواب دادم

_نه نمیدونم!

[28.01.20 23:33]

#part130

و همزمان شلوارمو پایین کشیدم و از پام در اوردم حالا جلوش با یه ست توری مشکی رنگ ایستاده بودم...

بدجوری سردم بود و داشتم میلرزیدم دستامو زیر بغلم زدم و خودمو بغل کردم تا شاید یکم از سرمای تنم کم بشه..

نگاهی به اطراف سالن انداختم شومینه ی گوشه ی سالن خاموش بود و معلوم بود خیلی وقته روشن نشده!

دامون از جاش بلند شد وبه طرفم گم برداشت دورم چرخی زد و درست پشت سرم قرار گرفت موهای اشفته شده روی شونه هامو به یک طرف شونم ریخت..

با دستش خط فرضی روی گردنم کشید،سرشو از پشت بهم نزدیک کرد چونشو روی شونم گزاشتم و کنار گوشم لب زد:

_حالا انقدر سرخود شدی از خونه بدون اجازه من میری بیرون!؟یعنی باید تا اخر که تو خونه ی منی در از روت قفل کنم؟هووم!

پس دردش بیرون رفتن امروزم از خونه بود!سکوت کردم که باز ادامه داد

_لیاقت ازادی هایی که بهت دادمو نداری؟جنبه ی مهربونی هایی که بهت میکنم و نداری؟هوم!

داری جفتک پرونی میکنی هیلدا؟!

یادت که نرفته قول قرارمونو!؟

با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد غرورم ذره ذره زیر پاش له میشد و بغض به گلوم بیشتر فشار میاورد..

دم از ازادی و مهربونی میزد!کدوم ازادی منظورش بود!من از یک زندانی تنها تر و محدود تر بودم تو خونش...

 دیگه صبرم تموم شده بود دوست داشتم تموم این حرفامو سرش فریاد بزنم و بهش بگم..

نفسمو حرصی بیرون دادم تا اومدم جوابشو بدم دوتا دستاشو روی شونه های لختم گزاشت فشاری نسبتا محکمی داد و گفت:

_هیش..بهتره دهنتو باز نکنی چون تضمین نمیکنم دندونات تو دهنت سالم بمونن...

[29.01.20 23:42]

#part131

دندونامو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم دستاشو دور شکمم حلقه کرد و اروم شروع به نوازش کردن شکمم کرد دوباره گفت:

_چرا همش سعی میکنی برخلاف حرفای من کاری انجام بدی!؟تحقیر شدن و دوست داری!درد کشیدن و دوست داری؟!

حرفاش بدجوری مرموز و خطرناک بود چونم از بغض لرزید و گفتم:

_من از عمد این کارو نکردم.. فقط...فقط دلم برای ایدا سوخت دوست داشتم کمکش کنم...

_بدون اینکه به من بگی؟سرخود تصمیم گرفتی بری کمکش!هنوز نفهمیدی تو متعلق به خودت نیستی..؟

تو دیگه جز اموال منی بابتت کلی پول دادم یادت رفته،!

با صدای خفه ایی گفتم:

_نه..یادم نرفته..ببخشید..

خوبه ایی گفت و دستاش شروع به حرکت کردن روی بدنم کرد قفل سوتینمو باز کرد و از تنم جداش کرد و روی زمین انداختش.

از پشت سینه هامو توی مشتش گرفت و مشغول بازی با نوکشون شد و هر چند ثانیه فشاری بهشون میداد لبمو از سرما و درد گزیدم که گفت؟

_این بار نمیتونم ببخشمت باید تنبیه بشی و یادت بمونه دیگه از این کارا نکنی..

با شنیدن کلمه ی تنبیه مو به تنم راست شد یعنی چه خوابی برام دیده بود!ترس توی دلم لونه کرد و استرس تموم وجودمو گرفت!

سعی کردم به طرفش برگردم و به چشماش نگاه کنم شاید بتونم منصرفش کنم از فکرایی که توی سرش داشت ولی مانعم شدو از پشت به سمت کاناپه هلم داد و..

[30.01.20 20:59]

#part132

روی کاناپه نشوندن و خودشم کنارم جای گرفت،دل توی دلم نبود و قلبم مثل گنجشک خودشو به قفسه ی سینم میزد..

دستام شروع به لرزیدن کردن و دامون متوجه لرزش دستام شد یه دستمو توی مشتش گرفت و گرفت:

_چرا میلرزی هوم!؟

نمیخواستم متوجه ی ترسی که به دلم انداخته بود بشه و گفتم:

_سردمه...

_الان گرمت میکنم این که کاری نداره

و شروع به پایین کشیدن زیپ شلوارش کرد مردونگی شق شدشو بیرون اورد و دستاشو دو طرف پهلوهام گزاشت و گفت:

_بیا بشین روش گرم بشی..

به ناچار خودمو از روی کاناپه بلند کردم و به پشت روی مردونش نشستم داشتم اروم اروم خودمو فشار میدادم روش تا جا باز کنه

که یهو دامون با دوتا دستاش از پهلوهام فشار داد که التش خشک خشک تا ته واردم شد جیغ خفه ایی زدم و لبمو گزیدم...

_آیییی میسوزه

دامون با بدجنسی گفت

_چیشد سوختی!هنوز که گرم نشدی...

سعی کردم خودمو تکون ندم تا از سوزشم کم بشه و همزمان گفتم

_میسوزهه..چرا خشک خشک واردمم کردی یی

_عیب نداره باید عادت یه سوزش معمولی و نمیتونی تحمل کنی؟!پس خوابی که برات دیدم و میخوایی چیکار کنی!؟

دوباره استرس افتاد به جونم با بدبختی گفتم:

_چ..چه خوابی؟

[01.02.20 23:32]

#part133

بی اهمیت به سوالم از پهلوهام گرفت و کمی بلندم کرد و شروع به تلمبه زدن داخلم کرد

با هر بار رفت و برگشت عضوش داخلم سوزش بهشتم بیشتر میشد و تو وجودم پخش میشد ناله های ریزی میکردم و ازش میخواستم که یواش تر تلمبه بزنه

ولی بی توجه به التماسام وحشی تر میشد محکم تر خودشو بهم میکوبید بعد از چند دقیقه بهشتم از اون حالت خشکی دراومد و خیس شد

دیگه سوزشم کم شده بود و عضوش راحت جلو عقب میشد خسته از ضربه های پی در پی ایی که بهم زده بود روی کاناپه لم داد

منم که حسابی از نفس افتاده بودم خودمو روش ولو کردم و نفس راحتی کشیدم...

دستش شروع به حرکت روی کمرم کرد و گفت:

_خسته شدی!؟

همون جور که سرم رو سینش بود اروم گفتم:

_اوهم...

_انقدر زود؟هنوز که کاری نکردم!

با خودم فکر کردم دیگه میخواست چیکار کنه خشک خشک بهشتمو پاره کرده بود و به قصد مرگ داخلم تلمبه زده بود و حالامیگفت کاری نکردم!

پوفی کردم و جوابشو ندادم دستاشو دوطرفم گزاشت و همون جور که مردونگیش داخلم بود از روی مبل بلند

شد

جیغ کوتاهی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_چیکار میکنی بزارم زمین الان میفتم

دستاشو زیر باسنم گره کرد و دوبار بالا پایینم کرد که باعث شد التش تا انتها واردم بشه اخی گفتم که

گفت:

_نمیفتی...نترس بهت بدنمیگزره..

و شروع به قدم برداشتن به سمت پله ها کرد هر پله ایی که بالا میرفت تو بغلش بالا پایین میشدم و با شدت التش داخلم فرو میرفت....

و باعث میشد لحظه ایی اه و نالم قطع نشه بلاخره به اتاق خواب رسیدیم بعد از وارد شدن منو روی تخت گزاشت التشو ازم بیرون کشید و گفت:

[02.02.20 23:54]

#part134

_از جات تکون نخور تا بیام..

و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد با جعبه ی سیاهی که از خونه اورده بود وارد اتاق شد

جعبه رو کنار تخت روی میز گزاشت و خودش لبه ی تخت نشست دستی به شکمم کشید شروع به نوازش کردنم کرد

و همزمان گفت:

_چه پوست نرم و با لطافتی داری!،مثل پوست بچه ها میمونه..

از استرس سیبل گلوم بالا پایین شد بهش نگاه کردم وقتی سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بالا اورد

سرد و خالی از هر حسی گفت:

_خیلی حیفه روی این پوست نرم لکه ایی بیفته..مگه نه؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکان ریزی دادم،خودشو به سمت جعبه کشید و روی پاش گزاشتش درشو باز کرد و شروع به زیر و رو کردن وسایل داخلش کرد.

خیلی دوست داشتم داخلشو ببینم نیم خیز شدم و اومدم از روی تخت بلند بشم که گفت:

_بخواب سر جات...

دوباره دراز کشیدم و به جعبه چشم دوختم بعد از چند دقیقه گفت:

_اها پیداش کردم

و چیزی شبیه سیخ گوشت از داخل در اورد که پایینش شبیه ستاره بود کنارش روی تخت گزاشتش و فندک اتمی طلایی هم در اورد

در جعبه رو بست و سرجاش برگردوند با تعجب و کنجکاوی داشتم به فندک و سیخ نگاه میکردم که گفت:

_خیلی دوست داری بدونی اینا برای چیه؟

با لرزشی که توی صدام کاملا پیدا بود گفتم:

_آ...ره

[04.02.20 00:23]

#part135

_اوم..الان میفهمی

فندک و روشن کرد سیخو گرفت دستش و قسمت ستاره شکلشو روی حرارت فندک نگه داشت...

با وحشت بهش نگاه کردم سر از کارش در نمیاوردم ولی ته دلم عجیب خالی شده بود

دامون خیلی خونسرد داشت کارشو میکرد اروم سرجام نشستم به تاج تخت تکیه دادم و زانوهامو بغل کردم

بهش چشم دوختم اروم گفتم:

_میخوایی چیکار میکنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_میخوام یه دختر کوچولوی حرف گوش نکنو تنبیه کنم.تا دیگه کارای سر خود نکنه...

تازه دو هزاریم جا افتاد از ترس مردمک چشمم تا اخرین حد گشاد شده بود و نفسام نامنظم شده بود

اب دهنمو فورت دادم و گفتم:

_داری شوخی میکنی؟

_به من میاد الان بخوام شوخی کنم؟

نگاهی دوباره بهش انداختم خیلی جدی زل زده بود به سیخ داد!

یک لحظه از فکرم گذشت این مرد باید جنون داشته باشه بخواد سیخ داغ و روی بدنم بزاره وگرنه ادم سالم همچین کاری نمیکرد

از فکر تماس اون سیخ داغ با پوست بدنم حالت تهوع بهم داشت دست میداد بغض به گلوم هجون اورده بود

با لکنت گفتم:

_ببخشید اقا...غلط کردم..دیگه بدون اجازت جایی نمیرم کاری نمیکنم..

[04.02.20 23:19]

#part136

گفت:

_فکر کنم برای معذرت خواهی دیگه خیلی دیر باشه..!

بیشتر خودمو گوشه ی تخت جمع کردم اشکام شروع به ریختن کردن که دستوری گفت:

_دراز بکش سرجات...کنار گوش منم فس فس نکن..

فین فینی کردم و گفتم:

_تورو به هرکی میپرستی کاری باهام نداشته باش دیگه هیچ جا نمیرم کاری نمیکنم قول میدم به جون خودم قول میدم..

با دادی که زد بقیه حرفام تو دهنم ماسید و شروع به سکسکه کردن،کردم سیخ و روی میز گزاشت

عصبی از جاش بلند شد و به سمت کمد لباسا رفت از توش چند تا روسری و شال بیرون اورد

به سمتم اومد و از مچ دستم گرفتو کشید جیغی زدم گفتم:

_ولممم کن...

با دست دیگم سعی کردم مانعش بشم که فشار دور دستمو بیشتر کرد و روی تخت درازم کرد

روی پاهام نشست و دستامو با شال به دو طرف تخت بست

و به همین ترتیب پاهامم به پایین تخت بست درست مثل گنجشکی شده بودم که توی تله افتاده

قلبم از هیجان انقدر محکم به قفسه ی سینم میکوبید که هر لحظه منتظر ایستادنش بودم ..

دامون نفس راحتی کشید و گفت:

_حالا بهتر شد..ببینم بازم میتونی جفتک بندازی!

و دوباره شروع به داغ کردن سیخ کرد،سیخ انقدر قرمز شده بود که دیدنش هم حتی منو تا مرز سکته میبرد

فندک خاموش کرد و کنارم چهار زانو نشست چشمامو روی هم فشار دادم تا چهره ی بی رحمشو نبینم.

میخواستم اخرین التماسمم کنم تا شاید دلش به رحم بیاد همین دهنمو باز کردم حرفی بزنم

درد و سوزش وحشتناکی روی شکم احساس کردم که باعث شد چشمام تا اخرین حد باز بشه و شروع به فریاد کشیدن کردم و...

[05.02.20 20:53]

#part137

صدای فریادی که از درد و سوزش زدم توی اتاق طنین انداز شده بود ناسازایی بهش گفتم که اصلا اهمیت نداد!

سرمو کمی بلند کردم به شکمم نگاهی انداختم،دامون سیخ داغٌ یه جایی نزدیکای نافم گزاشته بود ..

و بدون کوچیک ترین رحم و مروتی دستشو محکم نگه داشته بود صدای سوختن وجز جز کردن پوستمو میشنیدم..

کاری جز فریاد و درد کشیدن نمیتونسم انجام بدم!!

بعد از چند ثانیه که برای من اندازه یک سال گذشت سیخو از پوستم از روی پوستم برداشت که باعث شد پوست سوختمم همراهش کشیده بشه و جدا بشه..

جیغ دلخراش و درد الود دیگه ایی کشیدم وبی جون روی تخت ولو شدم چشمام داشت سیاهی میرفت و همه جا تار شده بود

دامون چیزی گفت که اصلا متوجه نشدم

صداش برام گنگ و نامفهوم بود،احساس میکردم دارم از هوش میرم با برخورد دستش به گونم یکم هوشیار شدم و چشمامو نیمه باز کردم

بدون کوچیک ترین عذاب وجدانی بهم خیره شده بود و داشت زجر کشیدنمو تماشا میکرد

چیزی زمزمه کرد که باز متوجه نشدم جز صداهای گنگ و نامفهموم!

جواب ندادنمو گزاشت پای لج بازی و غرور چشم غره ایی بهم رفت خودشو پایین کشید و بین پاهام جا کرد...

از فکر اینکه بخواد تو این وضعیت با دست و پای بسته بهم تجاوز کنه و رابطه برقرار کنه برام وحشناک بود،

ناله ی ضعیفی از بین لبام خارج شد..

میخواستم بهش بگم دارم میمیرم دیگه تمومش کنه ولی انقدر بی جون شده بودم که صدایی از گلوم خارج نمیشد

دامون بی اهمیت به حال زارم التشو روی لبه های بهشتم تنظیم کرد و با فشار محکمی التشو واردم کرد..

[07.02.20 23:43]

#part138

حتی دیگه نای ناله کردنم نداشت و فقط صداهای ضعیفی از گلوم خارج میشد..دامون مثل وحشیانه خودشو بهم میکوبید...

به بدترین شکل ممکن تحقیر و شکنجه شده بودم، اول شکنجم کرد و حالا با دست و پای بسته داشت بهم تجاوز میکرد!

اصلا هواسم به دامون نبود با خودم فکر میکردم تقاص دو ساعت بیرون رفتن من انقدر باید درد ناک باشه!

از درد و سوزش وحشتناکی که جای سوختگیم داشت دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم..

فقط لحظه ی اخر صدای نعره ی دامون شنیدم که نشون از این میداد که ارضا شده و بعدش سیاهی مطلق...!

****

با سوزش شدید روی شکمم ناله ایی کردم و چشمامو نیمه باز کرد با گنگی و بی حالی به شکمم نگاهی انداختم که دیدم خانمی در حال تمیز کردن زخممه

با دیدن چشمای نیمه بازم گفت:

_ممکنه سوزش و درد داشته باشی طبیعیه دارم زخمتو شست و شو میدم تا عفونت نکنه خیلی عمیقه..

لبمو به دندون گرفتم و نالیدم:

_شما کی هستین؟

_من پرستار هستم...

انقدر درد داشتم که با التماس گفتم:

_میشه..بهم ارام بخش بدین خیلی درد دارم

[08.02.20 21:02]

#part139

نگاه دلسوزانه ایی بهم انداخت و گفت:

_بعد از دو روز تازه چشماتو باز کردی الان نمیتونم باز با ارامبخش بخوابونمت

باتعجب گفتم

_دوروز خواب بودم؟!

_اره عزیزم تقریبا بیهوش بودی ،تب بالا و لرز داشتی...دو سه بارم زخمتو تمیز کردم ولی طول میکشه تا بهبود پیدا کنه

بعد با ترحم گفت:

_هرچند جاش تا اخر عمر میمونه رو پوستت

با یاداوری درد و شکنجه ایی که اون شب شده بودم حالم دگرگون شد و اکسیژن لحظه ایی کم اوردم

شروع به کشیدن نفس عمیق کردم...

پرستار با دیدن رنگ و روی پریدم هول زده گفت:

_چیشد عزیزم؟حالت بد شد؟

سری تکان دادم و چشمامو با درد بستم لعنت به روزی که پامو به اون ویلای لعنتی برای ماساژ گزاشتم

لعنت به اون روزی که قبول کردم بیام خونش ماساژش بدم لعنت به روزی که خودمو تسلیمش کردم..

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و اشکام شروع به ریختن کردن بی صدا و با درد شدیدی که قلب داشت از اعماق وجودم داشتم به بدبختیم اشک میریختم

پرستار که از صداش معلوم بود ترسیده از جاش بلند شد و گفت:

_الان میام عزیزم

و از اتاق خارج شد هنوز یک دقیقه هم از رفتنش نگذشته بود که در با شتاب باز شد

چشمامو باز کردم و تهی از هرحسی به دامون که توی چهارچوب در ایستاده بود نگاه کوتاهی انداختم

قیافه و سر وضعش حسابی اشفته بود موهاش بهم ریخته و زیر چشماش پف دار بود

قدمی بهم نزدیک شد که رو ازش گرفتم و به پنجره ی اتاق خیره شدم

[09.02.20 20:55]

#part140

دو قدم بهم نزدیک شد و بعدش سرجاش ایستاد فهمیدم قصد جلو اومدن نداره ملافه رو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم..

چند دقیقه ایی همون زیر موندم که صدای پوف کلافه ی دامون بلند شد و بعدش صدای در خبر از رفتنش میداد!

نه حرفی زد نه چیزی!یه عذرخواهی خشک و خالی هم بخاطر بلاهایی که سرم اورده بودم ازم نکرد...

بغضمو قورت دادم ،سرمو از زیر ملافه بیرون اوردم اروم توی جام نیم خیز شدم و به باند روی زخمم خیره شدم..

دستامو نامطمعن به سمتش دراز کردم گوشه ی باند و بالا دادم با برخورد دوباره باند با زخمم باز درد تموم وجودمو گرفت..

چشمامو بستم لبمو به دندون گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه به زیر باند نگاه کردم زخمم قرمز و ملتهب بود ،اطرافش باد کرده بود و تاول زده بود ..!

صحنه ی دلخراش و چندش آوری بود سرمو به تاج تخت تکیه دادم تا مانع از عق زدنم بشم یاد حرفای پرستار افتادم که گفت جاش تا اخر عمر روی بدنم میمونه...

مدت صیغم با دامون دو سال بود که یکی دوماهشم رد شده بود بعد از دوسال باید از پیشش میرفتم

ولی یادگاریشو تااخر عمر باهام بود و باید تحملش میکردم ،و با هربار دیدنش یاد شکنجه ایی که اون شب شده بودم بیفتم!

لبخند تلخی زدم و دستی به صورت خیسم کشیدم کی اشکام سرازیر شده بود که متوجه نشده بودم!

با باز شدن در سریع اشکامو پاک کردم پرستار با سینی غذا وارد شد، لبخند کم جونی زدم و گفتم:

[10.02.20 21:02]

#part141

_ببخشید ترسوندمت...

با شنیدن صدام لبخند پرانرژی زد و گفت:

_نه عزیزم نترسیدم فقط یکم هول شدم وقتی تو اون حالت دیدمت..

چیزی دیگه ایی نگفتم،سینی غذارو روی میز کنار تخت گزاشت و خودش لبه ی تخت نشست میخواست با قاشق بهم غذا بده که مانع شدم و گفتم:

_خودم میتونم نیازی نیست شما زحمت بکشین..

_ولی من برای مراقبت از شما اینجام!

_این کار سختی نیست خودم میتونم...اینجوری راحترم..

_باشه هر جور میلته عزیزم

قاشق و ازش گرفتم کاسه ی سوپ و از داخل سینی برداشتم و یک قاشق ازش خوردم،خوشمزه بود ولی من میلی به خوردن نداشتم

به زور چندتا قاشق خوردم و بقیه یشو داخل سینی گزاشتم دلم شور هیلا رو میزد میخواست بدونم الان کجاس و در چه حاله.

رو به پرستار که زیر چشمی هواسش بهم بود کردم و گفتم:

_خواهرم اینجاس؟؟

متعجب گفت:

_خواهرت!نه کسی غیر من و شما و اقا اینجا نیست

پوف کلافه ایی کشیدم حتما پیش ننه مریم بود،دوست داشتم همین الان ببینمش دلم براش پر میزد..

_میشه به اقا بگی بره خواهرمو بیاره اینجا ؟

باشه ایی گفت و از جاش بلند شد و دوباره گفت:

_تا من برم و افا بره خواهرتونْ بیاره بهتره دراز بکشی ،وقتی میشینی به زخمت فشار میاد و ممکنه عفونت کنه..

سری تکان دادم و روی تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم و منتظر اومدن هیلا شدم

[11.02.20 21:04]

#part142

نمیدونم کی خوابم برد که با احساس صدا زدنای کسی چشمامو باز کردم که با صورت نگران و ترسیده ی هیلا رو به رو شدم..

با بغض گفت:

_ابجی حالت خوبه؟ کجا بودی؟خیلی ترسیدم فکر کردم منو تنها گزاشتی و رفتی...

و اشکاش شروع به چکیدن کردن سر جام به سختی نشستم دستمو دراز کردم اشکاشو پاک کردم گفتم:

_قربون اشکات برم گریه نکن عزیزم من یکم حالم خوب نبود مریض شده بودم نتونستم بیام خونه من هیچ وقت ولت نمیکنم دورت بگردم..

کشیدمش سمت خودم و توی بغلم گرفتمش دستاشو دورم حلقه کرد و سرشو به شکمم فشار داد

دقیقا به زخمم فشار اورد اخی اروم گفتم و لبمو گزیدم نمیخواستم متوجه دردم بشه و بیشتر غصه بخوره..!

بعد از چند ثانیه تحمل درد از خودم جداش کردم و گفتم:

_با ننه مریم اومدی؟

_اره عمو دامون اومد

دنبالمون

و اوردمون اینجا،بعد منو اورد تو اتاق پیشت

تا الان اینجا بود ولی وقتی دید داری بیدار میشی نمیدونم چرا رفت بیرون...

_حتما کار داشته عزیزم...

هیلا بی خیال از جاش بلند شد به سمت پنجره رفت با اشتیاق و خواهش گفت:

_ابجی میایی بریم تاب بازی ؟

انقدر مظلومانه ازم خواهش کرد که نتونستم مخالفت کنم و گفتم:

_باشه بریم...

دستاشو بهم کوبید جلوی در منتظرم ایستاد به سختیاز جام بلند شدم به سمت کمد رفتم و از توش یه شنل گرم بیرون اوردم

روی شونه هام انداختم دست هیلا گرفتم و اروم اروم به سمت طبقه ی پایین رفتم..

توی سالن کسی جز ننه مریم که مشغول گرد گیری بود نبود به محض دیدنم به نگرانی به گونش زد و گفت:

[12.02.20 20:57]

#part143

_الهی بمیرم برات مادر اقا چه به روزت اورده؟

با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که حرفی نزنه نمیخواستم هیلا متوجه چیزی بشه،لبخندی به ننه مریم زدم و گفتم:

_خوبم ننه مریم الانم داریم میریم تاب سواری کنیم...

ننه مریم اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت

_باشه مادر مواظب خودت باش..

چشمی گفتم ،دست تو دست هیلا از سالن خارج شدیم هیلا که قبلا از تاب استفاده کرده بود دستمو گرفت و به سمت پشت ساختمون برد

یه تاب بزرگ دو نفره همراه با دوتا سرسره و الکلنگ اونجا بود روی تاب کنار هم نشستیم که هیلا سوالی گفت:

_اا خوب ابجی الان کی مارو تاب بده؟

_این که کاری نداره خودم میتونم..

و با پاهام فشاری به زمین دادم و تاب شروع به حرکت کرد صدای خنده ی هیلا ودست زدنای از روی ذوقش بین درختا میپیچید و باد موهاشو به بازی گرفته بود...محو اون همه زیبایش بودم و تو دلم قربون صدقش میرفتم

بعد از چند دقیقه پاهام که از فشار اوردن به زمین حسابی خسته شده بودن به پشتی تاب تکیه دادم و گفتم

_ابجی من خسته شدم یکم استراحت کنم باز تاب میخوریم باشه؟

هیلا بق کرده گفت:

_ولی تازه داشت سرعتمون زیاد میشد

با درماندگی بهش نگاه کردم تا اومدم جوابشو بدم کسی از پشت تاب و هل محکمی داد که باعث شد همزمان با هیلا جیغ بکشیم...

هیلا زودتر از من به عقب برگشت و هیجان زده گفت

_اخ جون عمو دامون محکم تر هل بده محکم تر..

با فهمیدن اینکه دامون پشت سرمه دیگه به عقب برنگشتم و به رو به روم خیره شدم که صدای اروم و دلنشینشو شنیدم که گفت

_مطمعنی؟!نمیترسی؟

هیلا درحالی که از هیجان نفس نفس میزد گفت:

_نه نمیترسم محکم تر هل بده..

[13.02.20 20:53]

#part144

گفت:

_خوب پس محکم بچسبین...اماده این؟

هیلا از طناب چسبید و یک دستشم توی دست من قلاب کرد و گفت:

اره اماده ایم_

تموم مدت که دامون داشت تابمون میداد با هیلا حرف میزد و سر به سرش میزاشت گاهی هم منو مخاطب قرار میداد که سکوت میکردم و خودمو میزدم به نشنیدن بعد از ده دقیقه که حسابی تابمون داد

هیلا گفت:

_وایی عمو جون من خسته شدم نگهدار میخوام برم پیش ننه مریم

دامون تاب و ثابت نگه داشت،هیلا دستشو از دستم بیرون کشید و به سمت عمارت خنده کنان دوید تا اومدم بهش بگم صبر کنه باهم بریم تو چشم بر هم زدنی ازم دور شد..

پوفی کردم و با احتیاط خواستم از رو تاب بلند بشم که دامون کنارم نشست و گفت:

_صبر کن کارت دارم...چند دقیقه بشین

انقدر دلم ازش پر بود که دوست داشتم با ناخونام تموم صورتشو چنگ بندازم و فوشش بدم ولی مثل همیشه سکوت کردم و سرجام نشستم...

بدون اینکه کوچکترین نگاهی سمتش بندازم به رو به روم خیره شدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم صداشو صاف کرد

با غروری که همیشه داشت گفت:

_میدونم از رفتار اون شبم ازم دلخوری،ولی من اصلا پشیمون نیستم..میدونی هیلدا تو باید برای خبر بیرون رفتنت تنبیه میشدی که شدی..

بعد بهم نگاه کرد و ادامه داد:

_ولی این دلیل نمیشه بهم بی محلی کنی !حرف نزنی !و مثل بچه ها قهر کنی

از عصبانیت در حال انفجار بودم چقدر این ادم پررویی بود بعد از بلاهایی که سرم اورده اومده جلوم نشسته و میگه حق ندارم ناراحت باشم!دلخور باشم!

درحالی که تموم تنم از عصبانیت داشت میلرزید به سختی از جام بلند شدم و عصبی گفتم:

[15.02.20 21:00]

#part145

_چطوری روت میشه این حرفارو بزنی؟ بعد از اون همه بلایی که سرم اوردی...؟؟

اشکام دونه دونه شروع به ریختن کردن رو ازش گرفتم واروم اروم شروع به برگشتن به عمارت کردم

که باز با صداش متوقف شدم که گفت:

_راستی امشب برمیگردی تو تخت خودمون پیش من میخوابی...

از حرفش حالت تهوع بهم دست داد بدون جواب دادن بهش به سرعت قدم هام افزودم و وارد عمارت شدم...

ننه مریم به محض شنیدن صدای در از اشپزخونه بیرون اومد خواست حرفی بزنه که با دیدن قیافم ساکت شد...

با تنی خسته و روحی شکسته از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت ولو کردم .. و به اشکام اجازه دادم ازادانه و بدون هیچ مانعی بریزن..

فکرم همش پیش حرفای چند دقیقه پیش دامون بود چقدر خودخواه بود!..انگار داشت با بردش حرف میزد..

اصلا براش مهم نبود چه به روزم اورده!

انقدر اشک ریخته بودم که گریم به هق هق تبدیل شده بود صدای در اومد و بعدش ننه مریم با یه بشقاب میوه وارد شد

دستی به چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم که ننه مریم گفت:

_نمیخواد اشکاتو از من پنهون کنی مادرقربون چشمای خوشگلت برم

بغضمو قورت دادم و با لبخند تلخی گفتم:

_چشمای خوشگل به چه دردی میخوره وقتی شانسی توی زندگی ندارم

کنارم روی تخت نشست ،دستی به صورتم کشید،لبخند غمگینی زد و گفت:

_اقارو خودم بزرگ کردم مثل بچه ی خودمه خوب میشناسمش دلش مثل گنجشک کوچیکه،خیلی مهربون و اقاست

بعد اهی کشید و ادامه داد

_ولی نمیدونم چرا این چند سال اخیر به کلی اخلاقش عوض شده و انقدر سنگ دل شدع

درست بعد از بهم خوردن نامزدیش..

[16.02.20 20:54]

#part146

با شنیدن کلمه ی نامزد سکسه ایی کردم و با چشمای متعجب به ننه مریم خیره شدم و گفتم:

_چی نامزد؟!مگه اقا زن داشته؟

ننه مریم نفسی تازه کرد و شروع به تعریف کردن کرد:

_اره مادر از اول عاشق دختر خالش بود من بهش میگفتم این عشق نیست ولی گوشش بدهکار نبود،

تا اینکه کم کم بزرگ شد و حسش بیشتر شد همش خودشو کنار اون دختر میدید تا اینکه بعد از تموم شدن دانشگاهش حرفشو پیش کشیدن و خلاصه نامزد کردن..

اهی کشید و ادامه داد:

_اقا دیگه رو پا بند نبود خیلی خوشحال بود و به فکر ساختن خونه ی رویایش کنار اون دختر بود.

دختر خالشم خیلی به نظر عاشقش بود ولی من از اولم ازش خوشم نمیومد..

لبشو گزید و ادامه داد

_نمیدونم مادر نمیشه گناه مردمو حالا شست

بی طاقت میون حرفش دویدم و گفتم:

_خوب چیشد ادامش؟

_منم اخرشو دقیق نمیدونم مادر ولی دو سال که نامزد بودن دختره یه روز تموم کادوها و نشونی که اقا برده بود با آژانس پس فرستاد و گفت نمیخواد دیگه زن اقا بشه...

با چشمای از حدقه بیرون زده به دهن ننه مریم زل زده بودم ناباور لب زدم

_دلیلشو هیچ وقت نفهمیدی؟بعدش چی شد؟چی به سر اقا اومد

ننه مریم نم اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت:

_بچم زمین و زمان و بهم زد صبح تا شب میرفت دم خونه ی خالش تا بتونه یک دقیقه هم شده با دختره حرف بزنه

ولی هر بار که میرفت دست خالی و شکسته تر برمیگشت..

[18.02.20 21:00]

#part147

با هر کلمه ایی که ننه مریم میگفت تعجب منم بیشتر میشد اصلا باورم نمیشد که دامون انقدر عاشق پیشه بوده باشه!!

به حدی که ساعتها برای یک دختر پست در بشینه و حتی اشک بریزه تا بتونه باهاش حرف بزنه...

کلی سوال توی مغزم داشتم که جوابی براشون نبود و ننه مریمم اظهار بی اطلاعی کرده بود..

اشکام به کلی بند اومده بود و دردم یادم رفته بود انقدر که این موضوع برام جالب بود وبه منو فکر برد خودمو از یاد برده بودم

دوباره رو به ننه مریم گفتم:

_اخرش تونست با نامزدش حرف بزنه بعد از این همه رفت و امد؟

_اره مادر بلاخره مثل اینکه درو باز کرده بودن ولی بعد از اون دیدار اقا وقتی برگشت مثل یک تیکه یخ شده بود سنگ و سخت...

وقتی ازش سوال کردیم چیشد تنها چند کلمه حرف زد و گفت همه چی تموم شد دیگه نمیخواد حرفی دربارش بشنوه..

اقابزرگ پدر اقا هم قدقن کردن دیگه کسی حرفی از این موضوع بزنه....

روزها میگذشت و اخلاق و رفتار اقا هم تغییر میکرد به حدی رسید که کسی جرات حرف زدن باهاشم نداشت و در اخر خونه رو ترک کرد و مستقل شد

بعد از تموم شدن حرفاش بهم نگاه کرد لبخند دلگرم کننده ایی زد و دستشو روی دستم گزاشت گفت:

_اینارو بهت گفتم که بدونی اقا از سنگ نیست عاشقی کردن بلده،مهربون بودن بلده فقط یادش رفته یکی باید یادش بیار براش انگیزه بشه

بعد هیجانی گفت

_از وقتی تورو دیدم فهمیدم قراره زندگی اقارو تغییر بدی تو میتونی قلبشو نرم کنی دخترم...

مثل خل و چلا داشتم به حرفاش گوش میدادم ولی فکرم جای دیگه بود که چه خوش خیاله ننه مریم

عکس العملی نشون ندادم به حرفاش، ننه مریمم که فکر میکرد من قبول کردم

و من همون دختر سوار براسب برای دامونم

شاد از جاش بلند شد و به بهونه سرزدن به غذا منو تنها گزاشت و رفت..

[19.02.20 20:58]

#part148

بعد از رفتن ننه مریم دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

یعنی اون دختر خالش همون عسله که الان زن برادرش شده بود؟یا دختر خاله ی دیگه ایی هم داشت...

پوفی کلافه کردم و به پهلو شدم کلی سوال داشتم باید یه جوری همه ی ماجرارو میفهمیدم وگرنه فکرم اروم نمیگرفتم...

یکی دو ساعتی خوابیدم وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود.جای زخمم خیلی میسوخت تو جام نشستم و به داروهای روی میز نگاهی کردم

دوتا مسکن بیرون کشیدم و همزمان با جرعه ایی اب خوردم ،اصلا نفهمیدم اون خانم پرستار کی رفت؟کجا رفت...

دوباره خواستم بخوابم ولی منصرف شدم از جام بلند شدم به سمت اینه رفتم ،نگاهی به سر و وضعم کردم به طرز عجیبی زیر چشمام سیاه شده بود و گود رفته بود

صورتم به طور واضحی لاغر شده بود دستی به زیر چشمم کشیدم و نگاهم کشیده شد به چشمای بی فروغم

دیگه اثری از درخشش توشون دیده نمیشد وخیلی غمگین به نظر میرسیدن اهی کشیدم و از جلوی اینه ی کنار اومدم

دیگه هیچ انگیزه ای برای رسیدن به خودم نداشتم فقط شونه ایی مختصر به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم

به ساعت توی راهرو نگاهی انداختم نزدیک نه شب بود از تعجب چشمام گرد شد فکر میکردم یک ساعت خوابیدم

ولی در کمال تعجب فهمیدم پنج ساعت خابیدم و عجیب تر این بود کسی سراغم نیومده بود

به سالن که رسیدم فقط دامون اونجا بود تلوزیون نگاه میکرد!...

بدون کوچکترین حرف یا حرکتی از حضورم به کارش ادامه داد منم بی سر و صدا به سمت اشپزخونه پیش ننه مریم و هیلا رفتم

ولی برخلاف تصورم اثری از اونا اونجا نبوداومدم از اشپزخونه برم بیرون که سینه به سینه ی دامون شدم قدمی عقب گرد کردم

نگاهمو بالا کشیدم و گفتم:

_ننه مریم و هیلا کجان؟

[20.02.20 10:04]

#part149

نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و دوباره نگاهشو به چشمام دوخت لباشو غنچه کرد و گفت:

_اووم خوابیدن...

متعجب گفتم:

_خوابیدن! به این زودی؟!

سری تکان داد و بی اهمیت گفت:

_اوهم من گفتم شامشون بخورن برن بخوابن...

با این حرفش ابروهام ناخوداگاه بالا رفت اهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم

اومدم از کنارش رد بشم و برم بیرون که دیدم دقیقا جلوی چهار چوب در ایستاده و هیچ راهی برای رفتن نیست..

کلافه دوباره بهش نگاه کردم و درمانده گفتم:

_میشه بری کنار؟

_چرا؟

_میخوام برم اتاقم...

نگاه عاقل اندر سیفه ایی بهم انداخت و گفت:

_با همین قیافت؟

از حرفش جا خوردم با گیج نگاهی به خودم کردم گفتم:

_مگه قیافم چشه؟

_چش نیست!داری از حال میری اول شامتو کامل بخور بعد باهم میریم به اتاقمون...

دستامو مشت کردم تا خونسردیمو حفظ کنم،پرو پرو بازم داشت حرف از اتاقمون میزد مثل اینکه حرف عصرش جدی بود که گفت امشب باید تو تخت کنارش میخوابیدم!!!

نفس عمیقی کشیدم که دستاشو پشتم گزاشت به سمت میز هدایتم کرد و همزمان گفت:

_بهتره انقدر به اون دستای بی جونت فشار نیازی و حرص نخوری به جاش غذا بخوری!...

روی صندلی با اکراه نشستم و به کاراش خیره شدم،باید این مهربونی الانشو باو میکردم یا سنگدلی اون شبشو!!

برام یک بشقاب پر برنج و کباب کشید و جلوم گزاشت دستاشو زیر چونش گزاشت و گفت:

[21.02.20 10:21]

#part150

_بخور...

بازم همون لحن دستوری و رییس گونه رو داشت!چرا همش میخواست بهم دستور بده!..

پوفی کردم و بی حرف شروع به خوردن کردم،غذای خوشمزه ایی بود الحق که دست پخت ننه مریم عالی بود..

ولی من میل زیادی به غذا نداشتم از طرفی نگاه زوم شده ی دامون روم بدجوری داشت اذیتم میکرد!...

تموم مدت که مشغول خوردن بودم نه من حرفی زدم نه اون بشقایمو عقب دادم و به صندلی تکیه دادم

جرعه ایی اب نوشیدم که چشمم از بالای لیوان به دامون افتاد که دقیق داشت نگاهم میکرد

از چشم تو چشم شدن باهاش هل شدم اب پرید توی گلوم و شروع به سرفه کردن کردم...

دامون از جاش بلند شد و چندتا ضربه ی محکم به پشتم زد و گفت:

_خوبی!؟

توی چشمام اشک جمع شده بود نفس عمیقی کشیدم و به نشانه ی مثبت سری تکان دادم..

یکم دیگه پشتمو ماساژ داد که گفتم:

_مرسی حالم خوبه

دستشو از پشتم برداشت کمی ازم فاصله گرفت و خونسرد گفت:

_خوبه پس...بلند شو بریم بالا تو اتاقمون بخوابیم..

سرمو هراسون بالا اوردم و نگاهی بهش انداختم که گفت:

_چرا رنگت پریده؟مگه میخوام بخورمت که ترسیدی

سری به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

_نترسیدم.

_واقعا؟!

_اوهم..فقط..فقط جا خوردم که بعد بلاهایی که سرم اوردی جوری وانمود میکنی انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!!؟

[23.02.20 20:59]

#part151

متعجب گفت:

_بلا!!!؟فکر نکنم کار اشتباه کرده باشم تو کار اشتباهی کردی و در اضاش تنبیه شدی و دیگه نمیخوام دربارش چیزی بشنوم..

از لحن بد و جدی که داشت بغض به گلوم هجوم اورد اب دهنمو قورت دادم و نگاهمو به میز دوختم...اومد سمتم دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد و به سمت در کشید با بغض گفتم:

_چیکار میکنی دستمو ول کن..

تند تند داشت راه میرفت و منو دنبال خودش میکشید از راه رفتن شدید شکمم درد گرفته بود و اشکام جاری شده بود

جلوی پله ها که رسیدم دستمو از دستش محکم کشیدم بیرون روی زانو خم شدم و با چشمای اشکی و بغض گفتم:

_شکمم درد گرفت تروخدا یواش تر

تازه به خودش اومد و به سمتم برگشت با صدایی که ترس توش موج میزد گفت:

_چیشدی؟حالت خوبه؟

اشکام گوله گوله از روی گونه هام سر میخور و کف سالن میریخت احساس میکردم جای زخمم نمک ریختن که انقدر سوزش و درد داشت

وقتی دید جواب نمیدم خودشو بهم نزدیک کرد دستشو روی شونم گزاشت و منو بلند کرد،نمیدونم توی صورت و چشمام چی دید که با وحشت گفت:

_هی هیلدا صدامو میشنوی؟!

چند بار دهنمو باز و بسته کردم ولی از درد و صعف زیاد صدایی از گلوم خارج نمیشد وقتی دید جوابی ندادم معطل نکرد و دستاشو انداخت زیر پام و از زمین بلندم کردم

توی بغلش محکم گرفتم و با احتیاط از پله ها بالا رفت در اتاق خواب و باز کرد و وارد اتاق شد منو روی تخت گزاشت و با احتیاط لباسمو بالا داد..

[24.02.20 20:57]

#part152

پانسمان زخممو کنار زد،با دیدن زخمم ابروهاش توهم رفت و لحظه ایی صورتشو برگردوند نفس عمیقی کشید و دوباره به زخمم نگاه کرد..

از دو طرف لباسم گرفت با احتیاط شروع به بالا کشیدن و در اوردنش کرد،انقدر درد داشتم که حتی نای مخالفتم نداشتم...

بعد از در اوردن لباسم بدون کوچک ترین نگاهی به بدنم از جاش بلند شد به سمت کمد رفت و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت..

بتادین و گاز از جعبه بیرون اورد پانسمان روی زخممو با احتیاط برداشت که صدای نالم بلند شد لحظه ای مکث کرد و با صورتی درهم بهم نگاه کرد

روی گاز بتادین ریخت و خیلی اروم روی زخمم کشید که این بار اه و نالم بلند تر شد بدجوری میسوخت و نمیتونستم تحمل کنم با التماس از مچ دستش گرفتم و گفتم:

_وایی خیلی میسوزه، بسه دیگه نمیخواد بهش دست بزنی

دست دیگشو روی دستم گزاشت و مچ دستشو ازاد کرد و همون جور خونسرد گفت:

_شاید الان خیلی بسوزه ولی زخمت تمیز میشه و زود خوب میشه

فین فینی کردم و گفتم:

_نمیخوام ولم کن

پوفی کرد و با گاز بتادینی اطراف زخممو تمیز کرد و گفت:

_تو که نمیخوایی زخمت عفونت کنه!؟هوم

میدونی اگه عفونت کنه و دکتر بیاد چیکار میکنه انقدر فشارش میده تا تموم عونتا از زخمت خارج بشن و شاید بعدش زخمتم باز کنه..

از تصور اینکه کسی زخممو فشار بده مو به تنم راست شد و با ترس گفتم:

_داری جدی میگی؟!

_نه پس فکر کردی تو این شرایط دارم سر به سرت میزارم؟

[25.02.20 21:00]

#part153

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_باشه فقط زود تمومش کن

بعدش چشمامو روی هم گزاشتم و به هم فشار دادم منتظر شدم تا زخممو تمیز کنه..

چند ثانیه بعد دستمال اغشته به بتادین و روی زخمماحساس کردم و بعدش سوزش و دردم شروع شد...

صدای نالمو تو گلوم خفه کردم به ملافه چنگ زدم،اشکام بی سر و صدا از روی گونه هام سر میخورد و روی بالش میریخت

بعد از پنج دقیقه که برام اندازه یک ساعت طول کشید صدای دامون بلند شد که گفت:

_تموم شد

چشمامو با درد باز کردم و خسته بهش چشم دوختم توی چشمام خیره شد و گفت:

_از فردا دیگه از تخت پایین نمیایی تا زخمت خوب بشه..فهمیدی؟

سری تکان دادم،انگار نه انگار که چند دقیقه قبل منو دنبال خودش کشون کشون میکشید و مقصر خودشه!

دیگه عادت کرده بودم که حتی مقصر کارای خودشم منو بدونه!بعد از گزاشتن جعبه کمک های اولیه و شستن دستاش لباساشو عوض کرد برگشت کنار تخت گفت:

_چیزی لازم نداری؟!

_نه...

_خوب پس یکم برو اون طرف تر تا منم جا بشم!...

نگاه خنثی ایی بهش کردم و خودم کنار کشیدم روی تخت دراز کشید بدون اینکه کوچک ترین واکنشی بهش نشون بدم به سقف اتاق خیره شدم

بعد از چند دقیقه رو بهم به پهلوشد و بی طاقت گفت:

_میتونم بغلت کنم!؟.

[26.02.20 10:23]

#part154

از شنیدن حرفش جا خوردم و لحظه ایی به چیزی که شنیده بودم شک کردم این دامون بود که واسه بغل کردنم داشت اجازه میگرفت!!؟

دامونی که هر کاریو بدون رضایت و فقط با میل خودش انجام میداد!متعجب سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:

_درست شنیدم!داری اجازه میگیری ازم؟

چشماش برق خاصی داشت،توشون پشیمونی یا شایدم ترحم موج میزد...دستی توی موهاش کشید و بامهربونی گفت:

_ اره...بهم نمیاد؟؟؟

نفسمو بیرون فرستادم رو ازش گرفتم گفتم:

_اصلا بهت نمیاد برای کاری بخوایی ازم اجازه بگیری..احساس میکنم داری مسخرم میکنی...

خودشو به سمتم کشید و با کلافگی گفت:

_میدونم خیلی اذیت شدی و درد کشیدی این چند روز، منم اداممیفهمم...نمیخوام امشبه رو بهت سخت بگزره یا حسی بدی از بغلم داشته باشی

برای همین گفتم بهتره ازت اجازه بگیرم...

ابروهام ناخواگاه بالا رفت و گفتم:

_اها پس دلت برام سوخته که داری این حرفو میزنی؟!

اینبار بی طاقت و با جدیت دستشو دور شونه هام حلقه کرد ،خودشو بهم چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_مثل اینکه دست از سرتق بازیات برنمیداری و مثل همیشه باید با زور کارمو کنم؟!

از برخورد لبا و نفسای داغش با گوشم بدجوری بدنم مور مور شد،نفسمو لحظه ایی حبس کردم و سعی کردم گوشمو از لباش دور کنم که مانعم شد و محکم نگه داشتم

لاله ی گوشمو بین لباش گرفت ،با لحن خمار و امیخته با شیطنت گفت:

_چیه جوجه ی سرتق من حالش خراب شد؟!

بعد از تموم شدن حرفش نفس داغشو اروم توی گوشم فوت کرد و گاز ریزی از لاله ی گوشم گرفت که ناخوداگاه چشمام بسته شد و لبمو به دندون گرفتم...

[27.02.20 20:58]

#part155

نفسمو توی سینه حبس کردم تا از التهاب درونم کم بشه بعد از چند ثانیه نفسمو با صدا بیرون دادم.

سعی کردم خودمو کنار بکشم که مانعم شد و این بار شروع به مکیدن گردنم کرد گفت:

_چرا داری مقاومت میکنی؟ نمیخوایی لذت ببری؟!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_لذت اونم تو این شرایطی که من دارم!حتی نمیتونم تکون بخورم...!

لیسی به زیر گلوم زد و گفت:

_امشب خودتو بسپار به من نیازی نیست تو کاری کنی..

داشتم حرفشو تجزیه و تحلیل میکردم هنوز جوابشو نداده بودم که شروع به ور رفتن باهام کرد بدنم از بوسه های داغش سست و شل شده بود،

تصمیم گرفتم خودمو بهش بسپارم چه مخالفت میکردم یا نه اون کار خودشو میکرد بنابراین ترجیح دادم حرفی نزنم...

دستشو از دورم باز کرد روم نیم خیز شد چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد خم شد لباشو روی لبام گزاشت..

اروم نرم شروع به بوسیدنم کرد چشمام خود به خود بسته شد طعم شیرین لباش و مهارتش تو بوسیدن منو به خلسه ایی لذت بخش و شیرین برد.

هر از گاهی مکی به لبش میزدم و تو بوسیدن همراهش میشدم،بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت

نفس عمیقی کشید اروم چشمامو باز کردم و بهش چشم دوختم ..

سیبلش گلوش بالا پایین میشد و مشخص بود ضربان قلبش بالا رفته! دوباره خم شد و این بار بوسه ایی روی چشمام زد..

خودشو پایین تر کشید دستاشو اروم زیر کمرم برد و قفل سوتینمو باز کرد با بیرون افتادن سینه های هلویم از سوتینم چشمای دامون برقی زد.

لباشو با زبونش خیس کرد و سرشو بین سینه هام فرو کرد لیسی به چاک وسط سینه هام زد و شروع به خوردنشون کرد.

جوری با ولع و هوس انگیز سینه هامو میخور و لیس میزد انگار داشت خوشمزه ترین غذای دنیارو میخورد..

[28.02.20 20:57]

#part156

لیس دیگه ایی به نوک برجسته و بیرون زده ی سینم زد سرشو بلند کرد گفت:

_امشب میخوام شیر از این سینه های خوشمزت بکشم بیرون...

من که حسابی از خوردن سینه هام سست و حشری شده بودم لبمو به دندون گرفتم

دستمو روی سینه ی لختم گزاشتمٌ تو دستم فشردمش..

جونی گفت و پایین تر رفت ،کنار پاهام متوقف شد دستش از روی شورت روی بهشتم نشستٌ و توی دستش فشردش...

پاهامو از هم باز کرد دستشو توی شورتم فرستاد و به خیسی لای پام دست کشید..

دست خیسشوبیرون اورد رو به روی چشماش گرفت لیسی بهش زد و گفت:

_اووووم ببین چقدر خیس شده این ناز خوشمزت!معلومه دلش یه چیز خوشمزتو میخواد...

همون جور بی حرف میخ حرکاتش بودم میخواستم بدونم نقشش چیه،دستاشو دو طرف شورتم گرفت و با ارامش از پام درش اوردن...

چند روزی بود که شیو نکرده بودم و موهای نرم و نازک روی نازم بیرون زده بود هرچند بور و نازک بودن ولی باز با خجالت پاهامو بهم جفت کردم تا نبینه که گفت....

_چیشد؟!

چشمامو بستم خجالت زده گفتم:

_اخه موهاش در اومده..

ابرویی بالا داد و باتعجب گفت:

_کووا!من که متوجه نشدم

بعد بدون اینکه منتظر جوابمن باشه پاهامو تا اخرین حد باز کرد و خیره ی نازم شد...

داشتم از خجالت اب میشدم که گفت:

_تو به این دوتا دونه پرز میگیمو؟من اول اصلا متوجه نشدم

بعد با شیطنت اضافه کرد:

_از قدیم گفتن هلو با پرزش خوبه

[01.03.20 10:34]

#part157

با این حرفش خنده ایی ریزی کردم که از چشمش پنهون نموند و گفت:

_اووووم خوب بزار ببینم چه مزه ایی میده این هلوی پرز دار...

بعد با دست شروع به مالیدن بهشتم کرد، پاهامو از هم باز کرد و بین پاهام قرار گرفت با دوتا انگشت اشارش لبه های بهشتمو از هم باز کرد و لیس عمیقی بهش زد..

با سر زبونش با سرعت شروع به زبون زدن بالای چوچولم کرد،اهی کشیدم و به ملافه ی تخت چنگی زدم سرمو به عقب خم کردم،کمرم کمی از روی تخت بلند شده...

دستمو توی موهای دامون فرو کردم و سرشو به بهشتم فشار دادم بعد از چند دقیقه دست از کار کشید، سرشو عقب برد و نفس عمیقی کشید.

هنوز ارضا نشده بودم و تموم بدنم نبض میزد...دوست داشتم با اون مردونگی کلفت و بزرگش به اوج برسم..

دوباره سرشو خم کرد بین پاهام که پاهامو بهم جفت کردم و گفتم:

_نه..

متعجب بهم چشم دوخت و گفت:

_چی نه؟

یکم من و من کردم و گفتم:

_این مدلی دیگه بسه

و به مردونگیش خیره شدم تا منظورمو بفهمه اونم که انگار متوجه ی حرفم شده بود گفت:

_مطمعنی اینو میخوایی؟نمیخوام به زخمت فشار بیاد

اب دهنمو قورت دادم و کلافگی ناشی از شهوتی که هنوز به اوج نرسبده بود گفتم:

_نه چیزی نمیشه

اونم که انگار بدجوری تو کف بود سریع شلوار و شورتشو در اورد و گفت:

_باشه پس الان دامون کوچولو بهت یه حال اساسی میده..

و به الت شق و راست شدس که حسابی خیس شده بود اشاره کرد

[02.03.20 10:25]

#part158

اب دهنمو قورت دادم و منتظر حرکت بعدیش شدم،چند بار التشو توی دستش بالا پایین کرد وقتی همه جاش خیس شد التشو با دستش لای بهشتم گزاشت

فشار ارومی داد و شروع به بالا پایین کردنش روی خط بهشتم کرد ک هر چند ثانیه با التش روی بهشتم ضربه ایی میزد

تموم این کاراش باعث بی قراری و تشویش بیشترم میشد هر لحظه بیشتر تشنه ی پر کردن بهشتم با التش میشدم...

بهشتم خیس خیس شده بود و نبض زدنش لحظه ایی قطع نمیشد!

انگار قصد نداشت این بازیو تموم کنه!انگار از بی قراری من داشت لذت میبرد!طاقتم تموم شد پیچی به بدنم دادم و باچشمای خمار و صدای لرزونی گفتم:

_بسه...میخوامش...

دامون با شنیدن این حرفم التشو با دهانه ی بهشتم تنظیم کرد،بهم خیره شد و اروم اروم شروع به جا کردن مردونگیش داخلم شد

با سانت سانت رفتن عضوش داخلم خلع ایی که حس میکردم داشت پر میشد!با رفتن همه ی مردونگیش داخلم اهی کشیدم و کمرم از روی تخت بلند شد

چشمام بسته بود ولی سنگینی نگاه دامون روی خودم احساس میکردم که تموم حرکاتمو زیر نظر داشت..

ولی برام مهم نبود فقط میخواستم اون کمبودی که توی وجودم حس میکردم و داشت دیونم میکرد برطرف بشه تا بتونم اروم بگیرم

فقط میخواستم به نقطه ی اوج اون لذت برسم؟!توی حال خودم بودم که دامون شروع به عقب جلو کردن خودش کرد..

و همزمان با انگشت شصتشم چوچولومو میمالید از لذت زیاد اهی کشیدم روی ارنجام تکیه دادمٌ بلند شدم تا به حرکت الت و دستش نگاه کنم

دامون دستشو روی نوک سینه ام که حسابی سیخ شده بود گزاشت و فشاری بهش وارد کرد و گفت:

[03.03.20 00:01]

#part159

_دراز بکش به زخمت فشار نیاد

تازه متوجه ی شکمم شدم که دردای ریزی داشت ولی اصلا متوجه نشده بودم و تموم حواس و فکرم سمت شهوتی بود که تو وجودم گرفته بود!!

دوباره سر جام دراز کشیدم تا کمتر به شکمم فشار بیاد ولی دامون دست از کارش نکشید و همون جور یک نواخت و با ارامش خودشو جلو عقب میکرد .

کم کم نبض زدن بهشتم تندتر شد وچیزی از درونم درحال انفجار و فوران بود اهییی کشیدم و با خواهش گفتم:

_اههههه تندترررر..تندتر

دامون با دیدن حال خراب و لحن لرزانم سرعتشو بیشتر کرد با زدن چندتا ضربه ی محکم و عمیق داخل بهشتم به لرزی خفیف خالی شدم و بدنم اروم گرفت...

نفس عمیقی کشیدم و راحت رو تخت دراز کشیدم..دامون خودشو اروم ازم بیرون کشید از لای چشمای بستم بهش نگاه کوتاهی کردم

لبخند رضایتی روی لبش بود انگار از اینکه تونسته بود منو به اوج برسونه خوشحال بود!...

یک برگ دستمال از کنار تخت برداشت و مشغول تمیز کرد بهشتم شد..انقدر خسته و بی حال بودم که خودمو بهش سپردم..

بعد از تمیز کردن بین پام ملافه رو تا روی سینه هام کشید و از تخت پایین رفت..و مشغول پوشیدن لباساش شد

تازه یادم اومد که دامون ارضا نشده و ممکنه این خالی نشدنش براش سخت و درد ناک بگزره!

تموم مدت خودخواهانه فقط به فکر به اوج رسیدن خودم بودمو نیاز اونو نادیده گرفته بودم..

دستمو سمتش دراز کردم و از بازوش گرفتم اروم گفتم:

_پس تو چی؟!

[04.03.20 00:02]

#part160

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

_یعنی چی؟!پس تو چی؟

لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم:

_خوب تو که هنوز ارضا نشدی داری لباس میپوشی!

ابروهاش از تعجب بالا پرید و گفت:

_یعنی الان تو نگران ارضا نشدن منی!!

_خوب...

نمیدونستم باید جوابشو چی بدم جهت نگاهمو عوض کردم و ادامه دادم

_خوب اگه نصف شب درد بیاد سراقت چی؟!

با انگشت دستش روی پیشونیم چند ضربه زد و شروع به خندیدن کرد و گفت:

_فکر نمیکردم به این چیزا هم فکر کنی و برات مهم باشه!!

بعد تیشرتشو تنش کرد و همزمان گفت:

_تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی بگیر راحت بخواب...

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشه به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد. شونه ایی بالا انداختم و به درکی زیر لب گفتم،چشمام کم کم سنگین شد و به خواب رفتم...

***

چند روز از اون شب گذشته بود و زخمم خیلی بهتر بود و جوش خورده بود امروز قرار بود از عمارت بریم

ننه مریم خیلی اصرار کرد بیشتر بمونم تا بتونه ازم مراقبت کنه ولی دامون قبول نکرد و گفت باید برگردیم

دلیل این همه اصرار برای برگشتن به اپارتمان نمیفهمیدم چه فرقی داشت اونجا با اینجا!!

روی صندلی جلوی ماشین نشسته بودم و تو راه برگشت از عمارت بودیم،هیلا که اصلا دلش نمیخواست از پیش ننه مریم بیاد بق کرده خودشو گوشه ی صندلی مچاله کرده بود

دامون از اینه چند باری بهش نگاه کرد اخر طاقت نیاورد و شروع به سر به سر گزاشتن هیلا کرد اخرم تونست با قول خرید یک خرس بزرگ براش از اون حال و هوا درش بیاره

چند متری با در خونه فاصله داشتیم که دامون سرعتشو کم کرد و زیر لب غرید گفت:

_ماشین این مردتیکه اینجا چیکار میکنه...!

مسیر نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که تموم شیشه هاش دودی بود و داخلش چیزی معلوم نبود!

[04.03.20 23:59]

#part161

دامون ماشینو توی پارکینگ برد که از اینه ی بغل دیدم یه مرد شیک پوش از ماشین پیاده شد و به سمتون حرکت کرد

دامون ماشین خاموش کردٌ رو بهم گفت:

_یا هیلا برین بالا تا من بیام...

باشه ایی گفتم و از ماشین پیاده شدم دست هیلارو گرفتم به سمت اسانسور رفتم دکمه ی طبقه ی مورد نظرمو زدم.

لحظه ی اخر دامون دیدم که با اون مرد دست داد و شروع به حرف زدن کردن که در اسانسور بسته شد و دیگه چیزی ندیدم ...

بعد از تعویض لباسای خودم و هیلا رفتم اشپزخونه تا برای ناهار یه چیزی درست کنم،همه جارو گرد و خاک نشسته بود باید حسابی تمیز کاری میکردم!

با فکر بهش پوفی کردم و بسته ی ماکارونی از کابینت بیرون اوردم که متوجه ورود دامون به خونه شد

بسته رو روی میز گزاشتم و به سمت سالن پاتند کردم و رو بهش گفتم :

_اون شخص کی بود؟!

دامون که حسابی توی فکر بود بی هواس به سمتم برگشت و گفت:

_چیزی گفتی؟

متعجب از هواس پرتیش دوباره گفتم:

_میگم اون کی بود؟!باهات چیکار داشت

شونه ایی بالا انداخت و گفت:

_پسر عموم بود،اومده بود بگه شب برم خونه بابا اینا مثل اینکه باهام کار مهمی دارن ..

_وا این همه راه اومده بود اینو بگه؟چرا بابات تلفن نزد بهت؟!

دامون عصبی دستشو توی هوا تکان داد و بلند گفت:

_من از کجا بدونم!؟بیست سوالی میپرسی!؟کارای بابا همین جوریه چه سوالا میکنی حالا؟؟!

و بعد از تموم شدن حرفش به طبقه ی بالا رفت و در اتاق محکم بهم کوبید ازصدای بلندش خیلی جا خوردم!!

حتما مرضوع مهمی بود که انقدر اونو بهم ریخته و داشت ازم پنهونش میکرد!

[06.03.20 20:58]

#part162

باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده بی خیال ناهار درست کردن شدم و به طبقه ی بالا رفتم بدون در زدن وارد اتاق شدم.

دامون بدون اینکه لباساشو عوض کنه روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود

در و اروم بستم و به طرفش رفتم لبه ی تخت نشستم بهش نگاهی انداختم و با لحن ارومی گفتم:

_میدونم شاید باز عصبی بشی ولی میشه توضیح بدی چی شده؟!اون شخص کی بود!چی گفت که انقدر باعث بهم ریختنت شد!

از روی تخت بلند شد و پشت بهم اون طرف تخت نشست دستی تو موهاش برد و گفت:

_اون شب یادته رفتم خونه بابام اونجا حرفایی زد که همون جا قبول نکردم ولی مثل اینکه دست بردار نیستن و این بار

ازطریق پسرعموم پیغام داده یا باید کاری که میخواد و انجام بدم یا شرکت و ازم میگیره...

خیلی کنجکاو شدم بدونم درخواست پدرش چی هست که حاضره به خاطر قبول نکردنش همه چیشو از دست بده!!

با احتیاط پرسیدم:

مگه خواسته ی پدرت چیه؟؟!!

برگشت سمتم و با لحن سردی گفت:

_اینکه ازدواج کنم...

از حرفش یکه ایی خوردم یعنی چی ازدواج کنه!!پس تکلیف صیغه ایی که بینمون خونده شده چی میشه!

میخواستم دهن باز کم حرفی بزنم که زودتر از من با لحن بدی ادامه داد:

_ بابا اصرار داره با تو ازدواج کنم!!!!

لینک ناشناسم 👇💟

https://t.me/BChatBot?start=sc-60199454

[08.03.20 00:01]

#part163

مات حرفش شدم و ناباور لب زدم:

_چی؟!

از جاش بلند شد و عرض اتاقو چند بار رفت و برگشت دستشو دوباره کلافه توی موهاش کشید و گفت:

_اره تو.

بعد انگاری که فقط داشت با خودش حرف میزد و اختلات میکرد شروع کرد به حرف زدن

_من واقعا نمیدونم بابا چی پیش خودش فکر کرده!..مگه این دختره رو چند بار دیده با یه بار دیدن تشخیص داده زن مناسب من اینه!؟؟

هوفی کرد و به سمتم اومد دقیقا رو به رو ایستاد نفس عمیقی کشید وگفت:

_ببین هیلدا بابا ازم خواسته امشب با تو برم خونه میخواد باهات حرف بزنه و ازت رسما خاستگاری کنه فقط کافیه اونجا به بابا بگی قصد ازدواج با منو نداری و رابطه ی بینمون یه دوستی سادس

بعد فکری کرد و اشفته تر گفت:

_اصلا ببین بهش بگو از من خوشت نمیاد و کس دیگه ایی و دست داری هووم؟!

با شنیدن حرفاش چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد دستمو جلوی دهنم گزاشتم و با ناباوری گفتم:

_چی داری میگی؟!

و نمیدونم چجوری این حرفو بهش زدم و گفتم:

_من همین الانشم زنتم مثل اینکه صیغه ای که بینمون خونده شده رو یادت رفته!من دارم باهات زندگی میکنم و خودمو کامل دراختیارت گزاشتم!

خنده ی عصبی کرد و از بازوم گرفت بلندم کرد سرشو جلو اورد و توی چشمام زل زد گفت:

_هه خوبه خودتم داری میگی که خودتو دراختیارم گزاشتی!اونم چقدر راحت و به خاطر پول!

با حرف بعدی که زد صدای خرد شدن قلبمو شنیدم که ادمه داد:

_صیغه ایی که بینمون خونده شده چند وقت دیگه تموم میشه..من زنی رو نمیخوام که راحت خودشو دراختیارم قرار

بده زنی که انقدر راحت تصاحب میشه راحتم نصیب دیگری میشه...!

بعد از تموم شدن حرفش بازومو ول کرد به سمت در رفت قبل از خارج شدنش به سمتم برگشت و گفت:

_یادت نره با بابام باید چی بگی..ساعت هفت اماده باش میام دنبالت که بریم

واز اتاق خارج شد..

مثل مردها همون وسط گیج و منگ از حرفاش ایستاده بودم و اصلا نفهمیدم کی اشکام شروع به ریختن کردن!...

[09.03.20 00:01]

#part164

با روحی مرده و قلبی شکسته خودمو روی تخت انداختم و اجازه دادم بغضی که داشت خفم میکرد راحت ازاد بشه..

مدام حرفایی که بهم زده بود توی مغزم رژه میرفت و لحظه ایی نمیتونستم فراموششون کنم!..جملش مثل ناقوس توی مغزم اکو میشد

"دختری که راحت تصاحب میشه راحتم نصیب دیگری میشه"...

سرمو توی بالش فشار دادم و از ته دل شروع به جیغ زدن کردم....

جیغ زدم برای خالی شدن تموم بغضا و عقده هام!...جیغ زدم برای تموم بی کسیام!...جیغ زدم برای بی پناه بودنم!...جیغ زدم برای فقری که باعث شد خودمو فراموش کنم و از خودم بگزرم!...

انقدر جیغ زدم که احساس کردم دیگه صدایی از گلوم در نمیاد سرمو از بالش جدا کردم و به سقف خیره شدم...

نمیدونم چقدر تو همون وضع بودم که در اتاق اروم باز شد و بعدش صدای مظلوم و اروم هیلا بلند شد که گفت:

_ابجی داره هوا تاریک میشه من خیلی گشنمه..

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم صدام عادی باشه بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_باشه عروسکم تو برو تو اشپزخونه الان منم میام...

چشمی گفت، سریع رفت انگار خواهر مظلوم و کوچکم فهمیده بود حال خواهرش خوب نیست!

با بی جونی از جام بلند شدم، وارد سرویش شدم ابی به دست و صورتم زدم به خودم توی آینه نگاه کردم..

چشمام وحشتناک قرمز بود و از اون ابی خوشرنگ چیزی جز قرمزی خون دیده نمیشد..!

اهی کشیدم بیرون رفتم برای هیلا سیب زمینی سرخ کردم که کلی استقبال کرد بعد از سیر شدنش رفت پای تلوزیون تا کارتون ببینه..

منم بعد از جمع و جور کردن ظرفا رفتم اتاقم تا اماده بشم کم کم داشت ساعت هفت میشد!

دل و دماغی برای رسیدن به خودم نداشتم ،ساده ترین لباسی که داشتم از توی رگال بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم

یه شومیز مشکی ساده با شلوار هم رنگش!..سیاه مثل بختم..سیاه مثل ارزوهام...سیاه مثل زندگیم..!

لبخند تلخی زدم ،لباسارو روی تخت انداختم و به سمت حموم رفتم لباسمو از تنم در اوردم و وارد وان شدم تا یه دوش پنج بگیرم و بعدش اماده بشم..

[10.03.20 00:02]

#part165

حوله رو دورم پیچیدم و از حموم خارج شدم روی صندلی میز ارایش نشستم، دوباره به خودم نگاه کردم کمی سفیدی صورتم و قرمزی چشمام کم شده بود.

سشوار و برداشتم موهامو خشک کردم و گوجه بالای سرم جمعشون کردم ،شورت و سوتینمو در اوردم و بعد پوشیدن دوباره نشستم و ارایش مختصری کردم رژ کمرنگ کالباسی رنگمو روی لبام کشیدم و به مژه هام ریمل زدم..

نگاهم به ساعت افتاد که ده دقیقه به هفت بود از جام بلند شدم لباسامو پوشیدم مانتو پانچ بلدمم از روشون پوشیدم، باگرفتن شال و کیف و کفشم از اتاق خارج شدم...

خارج شدنم همزمان شد با ورود دامون بدون نگاه کردن بهم به سمت اتاق و بعد از ده دقیقه حاضر و اماده بیرون اومد و گفت:

_بریم

با لحن خالی از هر حسی گفتم:

_هیلا تنهاس

_نه ننه مریم الان میاد پایینه...

با شنیدن اسم ننه مریم خیالم راحت شد به سمت هیلا رفتم و بعد از بوسیدنش و سفارش کردن بهش از خونه خارج شدم..

توی ماشین نشسته بودم و زل زده بودم به خیابون رو به روم،از اتفاقات و حرفایی که قرار بود امشب زده بشه واهمه داشتم.

ولی چیزی که برام واضح بود این بود که به هیچ وجه راضی به عروسی با کسی که شخصیت ثابت و نرمال نداره نمیشم..

توی فکرای جور واجورم غوطه ور بودم که ماشین از حرکت ایستاد کی وارد ویلا شده بودیم که نفهمیدم!

اومدم از ماشین پیاده بشم که بازوم توسط دامون کشیده شد دوباره سرم جام نشستم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

_حرفامو که یادت نرفته هیلدا وای به حالت وا بدی در برابر حرفای بابا..

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_منم علاقه ایی به ازدواج با تو ندارم خیالت راحت

[11.03.20 00:01]

#part166

ابروهاش بالا پرید و مات لحن جدی و احن محکمم شداصلا فکرشم نمیکرد که بخوام انقدر محکم جوابشو بدم!بازومو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین پیاده شدم...

دستی به لباسام کشیدم کیف دستیمو دستم گرفتم که حضورشو کنارم احساس کردم بی حرف دوشا دوش هم به سمت ویلا حرکت کردیم...

در توسط یکی از خدمه ها برامون باز شد مانتو و شالمو دم در ازم گرفتن و به سمت سالن حرکت کردیم.

مثل مهمانی گذشته توقع یه مهمانی بزرگ با کلی تشریفات و ادم داشتم ولی در کمال تعجب کسی توی سالن نبود!

دامون ازم جدا شد و روی مبل نشست انگار میدونست امشب کسی نیست،!!شونه ایی بالا انداختم،روی مبل با فاصله ی کمی ازش نشستم...

یکی از خدمتکارا برامون قهوه اورد و گفت:

_اقا و خانم الان خدمت میرسن..

دامون سری تکان داد که خدمتکاره ازمون دور شد به پشتی مبل تکیه دادم و فنجون قهوه رو دستم گرفتم و مزه مزه کردم !و فکر کردم به اینکه زیادی اینجا خلوت و عجیب به نظر میرسید!

با صدای پا و عصای اقابزرگ توجهم سمتشون کشیده شد پدر دامون و مادرش اراسته و مرتب به سمتمون میومدن به نشانه ی ادب از جام بلند شدم به چند قدمیم که رسیدن

گفتم:

_سلام شبتون بخیر

اقابزرگ نگاهی تیز بهم کرد و بعدش نگاه جدیشو به دامون که تازه داشت از جاش بلند میشد دوخت با لحن دوستانه تر از دفعه قبل گفت:

_خوش امدی دخترجان

دامون با بی میلی به سمت پدرش رفت و دستشو بوسید بعد مادرشو عاشقانه بغل کرد و شروع به خوش بش کردن باهاش کرد.

اقابزرگ عصاشو یک بار روی زمین کوبید که مادر دامون ازش جدا شد و باهم روی مبل نشستن با اشاره ی دست ازمون خواست که ماهم بشینیم..

نگاهی به دامون کرد و بی مقدمه گفت:

_بهش گفتی چرا اینجاس؟

دامون با صدای ضعیفی گفت:

_اره...ولی جوابش منفیه

اقابزرگ بهم نگاه کرد و گفت:

_خوب که اینطور قبل از اینکه بخوام نظرخودشو بشنوم بهتره باهم حرف بزنیم البته تنها...

بعد از زدن این حرف دامون با اعتراض گفت:

[12.03.20 00:00]

#part167

_بابا ولی هیلدا فکراشو کرده خواهش میکنم ازتون مجبور به کاریش نکنین..ما فقط باهم دوستیم هنوز برای ازدواج امادگی نداریم...

پوزخندی روی لبم از حرفاش اومد که اقابزرگ گفت:

_کی گفته میخوام مجبورش کنم؟فقط میخوام باهاش حرف بزنم

از جاش بلند شد و رو بهم گفت:

_دنبالم بیا دختر جان

نگاهی به دامون کردم، ازجام بلند شدم پشت سر اقا بزرگ راه افتادم در اتاق باز کرد و گفت:

_برو داخل

پا به اتاق گزاشتم یه کتاب خونه ی بزرگ و شیک بود!بلاتکلیف سر جام ایستاد خودش روی صندلی بزرگ کنار پنجره نشست و به صندلی رو به روش اشاره کرد که بشینم

بعد از نشستنم گفت:

_خوب بهتره به حرفایی که میزنم خوب گوش بدی!بعد جوابتو میشنوم،

دستامو تو هم قلاب کردم و به هم فشار دادم تا شاید یکم از استرس درونم کم بشه سرا پا گوش شدم تا بدونم حرف اقا بزرگ با من چیه!

اقا بزرگ دوتا دستاشو روی عصاش گزاشت و گفت:

_میدونم دامون مجبورت کرده که به خواسته ی من جواب منفی بدی!من از همه چی خبر دارم میدونم مدتیه صیغش شدی و با خواهرت دارین تو خونه ی اون زندگی میکنین...

حتی از کار قبلیتم که مساژور بودی خبر دارم و اینکه چه اتفاقی برای پدر مادرت افتاده!!!

با دهن باز و چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم وقتی قیافه ی وا رفته و متعجبمو دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

_حالا نمیخواد انقدر تعجب کنی چیزای دیگه ایی هم هست که میدونم ولی الان موقع گفتنش نیست...

اینارو گفتم بهت که بدونی من بی دلیل کاریو نمیکنم این ازدواج خیلی میتونه به نفعت باشه تو الان همین جوریشم زن دامون محسوب میشی..!

ولی من میخوام قانونی باشه و اسمتون بره تو شناسنامه ی هم...

وقتی باهاش ازدواج کنی از این اوارگی نجات پیدا میکنی خودم هواتو دارم نمیزارم کسی اذیتت کنه...تو الان یه زنی با شناسنامه ی سفید بهتره بیشتر فکر کنی

با شنیدن حرفاش به فکر فرو رفتم حق با اون بود من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم مسعله ی اصلی این بود که دامون منو برای ازدواج نمیخواست...

من و منی کردم و گفتم:

_ولی دامون نمیخواد با من ازدواج کنه..

[13.03.20 10:40]

#part168

اقا بزرگ با شنیدن این حرف من پوزخندی زد و گفت:

_مگه دست اونه نخواد!وقتی من بگم نمیتونه مخالفت کنه وگرنه هرچیزی که بهش دادم پس میگیرم!

فقط تنها چیزی که نگرانش بودم این بود که تو قبول نکنی..حالا بگو ببینم با این حرفا که زدم حاضری باهاش ازدواج کنی؟؟

سرمو پایین انداختم و به دستام خیره شدم مشغول بازی با انگشتام شدم کمی فکر کردم..

به هرحال برای من که فرقی نمیکرد الانشم زنش بودم حداقل با عقد داعمی دیگه انگ هرز بودن بهم نمیخورد،و اینکه یکی بود مراقبمون باشه،پشت و پناهمون باشه..

اقا بزرگ وقتی تعللمو دید با لحن مهربان تری گفت:

_دامون انقدر هم که نشون میده ادم بدی نیست قلب خیلی مهربونی داره من میدونم که تو میتونی اونو عاشق خودت کنی...

با شنیدن حرفش سرمو بلند کردم و با خجالت گفتم:

_اگه فکر میکنین این ازدواج هم برای من هم برای دامون خوبه من مخالفتی ندارم...

لبخند رضایتی روی لب های اقا بزرگ جا خوش کرد سری تکان داد و از جاش بلند شد و گفت:

_پشیمون نمیشی دختر جان ...خوب حالا پاشو بریم پیش بقیه..

باهم از اتاق خارج شدیم.وقتی به سالن رسیدیم اولین چیزی که توجهمو به خودش جلب اخمای گره شده ی دامون بود...با دیدن قیافش ناخوداگاه استرس افتاد به جونم..

با شنیدن صدای عصای اقابزرگ دامون وخانم بزرگ سوالی بهمون نگاه کردن،

اقابزرگ روی صندلیش نشست منم سرجای قبلیم نشستم

نمیتونستم توی چشمای خشمگین دامون نگاه کنم سرمو پایین انداختم و به میز چشم دوختم.

اقا بزرگ با خنده رو به خانم بزرگ گفت:

_کم کم باید بساط عروسی این دوتا جوان و به پا کنیم خانم جان

لبخند عمیقی روی لب های خانم بزرگ نقش بست و با خوشحالی گفت:

_ای به چشم ایشالا به سلامتی و دل خوش

اقا بزرگ تابی به سیبیلاش داد و افزود:

_فکر کنم دو هفته برای انجام کارای عروسی کافی باشه ...!؟اخر ماه عروسی و برگزار میکنیم به همه خبر بده اماده باشن..

زودتر از انچه فکر میکردم تاریخ عروسی هم مشخص کردن!دامون که تا اون لحظه ساکت بود و شنونده..

یهو با خشم از جاش بلند شد و عصبانیت گفت:

[15.03.20 00:01]

#part169

گفت:

_بابا هیچ معلوم هست شما چتونه!برای خودتون میبرین و میدوزین؟من که گفتم هیلدا جوابش منفیه..پس این حرفا چیه که میزنین؟؟

اقا بزرگ اخمی کرد و گفت:

_خوب باشه بزار از خودش یک بار دیگه جوابشو بپرسم

دامون وسط حرف پدرش پرید و گفت:

_همین که من گفتم جواب منفیه قبلا بهم گفته

توی دلم پوزخندی به حرص خوردنش زد خبر نداشت توی اتاق جواب مثبتمو به پدرش دادم آی اون لحظه که بشنوه قیافش دیدنیه!

این اقا بزرگ محکم تر و جدی تر گفت:

_ساکت باش پسر بزار خودش حرف بزنه..

بعد رو بهم افزود:

_دخترم یک بار دیگه نظرتو بگو تا هم دامون هم مادرش بشنون..

با نگرانی به اقا بزرگ چشم دوختم که با ارامش و اطمینان چشماشو روی هم گزاشت با دیدن ارامشی که داشت یکم از اضطرابم کم شد.رو به دامون کردم و شمرده شمرده گفتم:

_اووم..م..من..جوابم...مثبـــته

با تموم شدن حرفم نفس اسوده ایی کشیدم و روی مبل تقریبا ولو شدم زیر چشمی به دامون که در حال انفجار بود نگاه کردم..

مشتای گره شدش و ابروهای توهمش و چشمای قرمزش نشون از اعصبانیت شدیدش میداد!...

منتظرداد و بیداد و فوش از طرفش بودم ولی در کمال تعجب خیلی راحت دستاشو بالا اورد و گفت:

_خوب که اینطور حالا که نظرش عوض شده منم مشکلی ندارم...اگه کاری ندارین ما دیگه برگردیم خونه خواهر هیلدا تنهاس

مادرش که تا اون لحظه ساکت بود از جاش بلند شد گفت:

_کجا پسرم کلی شام تدارک دیدم بعد از شام برین نمیشه که چیزی نخورده بری

هرچی مادرش اصرار کرد دامون قبول نکرد که برای صرف شام بمونه به طرفم اومد و دستمو توی دستش گرفت از فشار شدیدی که به دستم وارد کرد فاتحه ی خودمو خوندم..

بار دیگه خانم بزرگ اومد اصرار کنه که اقا بزرگ با سرزنش اسمشو صدا کرد و گفت:

_مهین تاج خانم راحتشون بزار...

همین یه جمله کافی بود که مهین تاج خانم ساکت بشه اصلا نفهمیدم چطوری باهاشون خداحافظی کردم و لباسامو پوشیدم تا به خودم اومدم دیدم توی ماشین نشستیم و داریم برمیگردیم خونه...!

[16.03.20 00:03]

#part170

دلشوره ی عجیبی اومده بود سراقم و این حرف نزدن دامون هم اضطرابمو بیشتر میکرد..!

زیر چشمی بهش نگاهی انداختم شدیدا توی فکر بود و به جاده زل زده بود و اصلا توجهی به اطرافش نداشت!

سرعت ماشین داشت لحظه به لحظه بیشتر میشد!و دامون پاشو بیشتر روی گاز فشار میداد از ترسم کمربندمو بستم و محکم به صندلی چسبیده بود.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با صدای لرزون گفتم:

_داری چیکار میکنی!سرعتتو کم کن الان به کشتن میدیمون...!

ولی بازم با شنیدن حرفم عکس العملی نشون نداد وبدتر به سرعتش اضافه کرد،عرق سردی از ترس واسترس روی بدنم نشسته بود به طرفش برگشتم و با جیغ گفتم:

_مگه با تو نیستم تمومش کن داری چیکار میکنی؟؟؟

با صدای بلندم به خودش اومد، غضب ناک به سمتم برگشت نفهمیدم کی یک طرف صورتم سوخت!شکه شده دستمو روی گونم گزاشتم و بهش نگاه کردم!..

از سرعت ماشین کم کرد و با ترمز شدیدی ماشینْ گوشه ی خیابون نگه داشت از ماشین پیاده شد ،با چند گام بلند خودشو به در سمت من رسوند..

در ماشین باز کرد از بازوم گرفت و با شدت از ماشین بیرونم کشید از یقم گرفت و چند سانتی از زمین بلندم کرد.

و با لحن ترسناکی گفت:

_حالا برا من زرنگ بازی در میاری!؟شاخ میشی؟با بابام هم دست میشی!کم بهت محبت کردم!خرج عمل خواهرتو دادم از مرگ نجاتش دادم ،از اون سگ دونی اوردمتون بیرونت

حالا خانم فیلش یاد هندوستان کرده میخواد خودشو به زور قالب من کنه!هه کور خوندی گوشاتو خوب باز کن هیلدا تا الان خیلی باهات خوب بودم زیادی بهت مهربونی کردم خوشی زده زیر دلت!

باشه حالا که میخوایی زنم بشی من حرفی ندارم به زودی ازدواج میکنیم

بعد با پوزخند اضافه کرد:

_فقط بدون من هیچ علاقه ایی بهت ندارم و بعد عروسی هم همون حکم زیر خواب برام داری...

هیچ روز خوبی بعد ازدواجون درانتظارت نیست..نمیزارم اب خوش از گلوت پایین بره ..

بعد از اینکه اقاجون اموالو به نامم زد مثل یه تیکه اشغال از زندگیم بیرون میندازمت..

مثل یک تیکه یخ مسخ حرفا و توهینایی که داشت بهم میکرد شده بودم بغض انقدر به گلوم داشت فشار میاورد که نفس کشیدن برام سخت شده بود

دستای بی جون و یخ زدمو روی دستای داغش گزاشتم تازه به خودش اومد دستشو عقب کشید عصبی پشتشو بهم کرد، دستاشو توی موهاش فرو کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمید

خودمو به زور کشیدم توی ماشین و روی صندلی ولو شدم. به خودم قول دادم روزی تقاص تموم این توهینا و تحقیرا و حرفارو پس خواهد داد....

[17.03.20 00:00]

#part171

از اون شب دو روز میگذشت،بین منو دامون حرفی رد و بدل نشده بود صبح از خونه بیرون میرفت و شب برمیگشت!مثل دو روز گذشته مشغول کارای خونه بودم که تلفن زنگ خورد..

با بی حوصلگی گوشیو برداشتم و گفتم:

_بله...!؟

صدای سرد دامون از اون طرف خط اومد که بدون مقدمه گفت:

_وسیله های مورد نیازتو جمع کن باید تا زمان مراسم عروسی بریم ویلا.

متعجب گفتم:

_ویلا!؟اخه چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

_دیگه با این چیزاش کار نداشته باش تازه شروع بازیه...من ظهر نمیام خونه ساعت شیش برای شام میام دنبالتون که بریم ویلا..خدافظ

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه تلفن قطع کرد! برای چند ثانیه گوشی توی دستم موند به فکر فرو رفتم...منظورش از

بازی چی بود!چرا باید میرفتیم ویلا!سر از کارای این خانواده اصلا در نمیاوردم!

پوفی کردم و به سمت اتاق هیلا رفتم طبق معمول مشغول نقاشی کشیدن بود چمدون کوچکی از کمد بیرون کشیدم، لباسا و وسایل مورد نیازشو توش جا دادم..

بعد به اتاق خودمون رفتم و لباسا و وسیلهای خودمونم جمع کردم..

عصر راس ساعت معینی که دامون گفته بود حاضر و اماده توی پذیرایی منتظر بودیم که زنگ ایفن به صدا در اومد بادیدن چهره ی دامون پشت در گوشیو برداشتم که گفت:

_بیاین پایین من تو ماشین منتظرم

گوشیو گزاشتم و فوشی زیر لب بهش دادم احمق از خودش نفمید بیاد بالا کمک کنه!

به سختی چمدونارو توی اسانسور گزاشتم وبعد زدن دکمه ی پارکنیک نفسی تازه کردم

نگاهی به سر و وضعم تو اینه انداختم بوسی برای خودم فرستادم که هیلا گفت:

_ابجی داری چیکار میکنی

خنده ایی کردم خم شدم و لپشو محکم بوسیدم و گفتم:

_هیچ کاری عزیزم

بعد از توقف اسانسور و باز شدن در دامون منتظر جلوی در دیدیم سلام ارومی کردم که با سر جواب داد دست دراز کردٌ چمدونارو گرفت.

بعد از نشستن و جا دادن چمدونا به سمت ویلا حرکت کردیم...بعد از یک رب رسیدیم.

بعد از پیاده شدن دامون به نگهبانی که دم در بود گفت که چمدونارو بیاره و خودش جلوتر حرکت کرد دست هیلا رو توی دستم گرفتم پشت سرش راه افتادم.

هیلا غرق زیبایی اطرافش بود مدام ازم سوال میپرسید قبل از وارد شدن به خونه ایستادم و رو بهش کردم گفتم:

_عزیزم قراره چند روزی اینجا باشیم لطفا مثل همیشه مثل یک دختر با ادب و با شخصیت رفتار کن باشه !؟

هیلا با چشمای تیله ایش که توشون برق عجیبی بود گفت:

_چشم ابجی

با صدای دامون سمتش برگشتم که گفت:

_چی داری به بچه میگی زود باشین بیاین

سری تکان دادم و به سرعت قدمام افزودم کنارش قرار گرفتم و باهم وارد خونه شدیم،

برخلاف دفعه ی قبل به نظر امشب شلوغ میومد و صدای خنده و حرف زدن از سالن به گوش میرسید!

[18.03.20 00:00]

#part172

قبل وارد شدن به سالن مانتوی خودم و روپوش هیلا رو در اوردم و به خدمه ایی که دم در بود دادم...دامون برخلاف رفتارای سرد اخیرش دستشو جلو اورد و دستمو توی دستای بزرگ مردونش گرفت

متعجب بهش نگاه کردم که با پوزخند گفت:

_چیه !؟به هرحال باید جلوی بقیه تظاهر به خوشبختی کنم یا نه!

نگاهمو با دلخوری ازش گرفتم با دست دیگم دست هیلارو گرفتم وارد سالن شدی مثل دفعه ی قبل سالن شلوغ بود..!

دایه از دور با خوشحال داشت به سمتون میومد بلند جوری که همه بشنون گفت:

_به به بلاخره عروس و داماد زیبای ماهم اومدن به افتخارشون

و خودش شروع کرد به کِل زدن که باعث شد توجه بقیه هم بهمون جلب بشه و دست بزنن...

وقتی بهمون رسید اول منو بغل کرد و حسابی چلوند بعد دامون بغل کرد و بوسه ایی روی پیشونیش زد و گفت:

_خوش اومدین

تازه توجهش به هیلا جلب شد خم شد و عمیق گونشو بوسید و مشغول حرف زدن باهاش شد دامون رو به دایه گفت:

_دایه هیلا پیش شما باشه تا میریم به بقیه سلام کنیم..

_باشه عزیزم خیالتون راحت برین

از دور برای همه سری تکان دادیم و به سمت اقا بزرگ و خانم بزرگ که بالای مجلس روی صندلی های باشکوهی نشسته بودن رفتیم بعد از سلام و احوال پرسی اقا بزرگ گفت:

_امشب نامزدیتون رسما اعلام میکنم....حالا برین پیش بقیه

با ببخشیدی ازشون دور شدیم و به سمت دیگه ی سالن رفتیم بین راه با بقیه که کم و بیش میشناختمشون سلام و احوال پرسی کردیم...

وقتی مقابل دنیا و شوهرش اریا قرار گرفتیم دنیا بازم به سردی جواب سلاممو داد ولی برخلاف خودش شوهرش اریا گرم و صمیمی احوال پرسی کرد باهام!..در کمال تعجب خبری از عسل و دانیال نبود!!

روی مبل که نشستم نفس عمیقی کشیدم و عرق روی پیشونیمو پاک کردم با نگاهم دور تا دور سالن چرخی زدم تا هیلا رو پیدا کنم..

یک گوشه از سالن با پسر بچه ایی هم سن و سال خودش مشغول بازی بود داریه کمی دورتر ازشون با لبخند بهشون خیره بود...

با صدای اروم دامون کنار گوشم سمتش برگشتم که گفت:

_نگران نباش دایه مواظبش هست..

دوباره بهشون خیره شدم و گفتم:

_اون پسر بچه کیه؟!

_پسر دنیا و ارياس...نهاد

اهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم،نیم ساعتی از اومدنمون گزشته بود و همه مشغول حرف زدن و خوردن بودن..

پیش خدمت جامی حاوی مشروب برامون اورد که من رد کردم ولی دامون گیلاسی برداشت و شروع به خوردن کرد..

توجهم سمت اقا بزرگ جلب شد که از جاش بلند شد و با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد

_خوب امشب از همتون دعوت کردم که بیاین اینجا تا خبری که به تازگی شنیدین و رسما اعلام کنم

بعد رو به ما اشاره ایی کرد که بلند شدیم و سمتش رفتیم کنارش ایستادیم که ادامه داد:

_امشب رسما نامزدی دامون و هیلدا و اعلام میکنم و برای دو هفته ی دیگه تاریخ عروسی مشخص کردم

با زدن این حرف همه شروع به دست زدن و هوو کردن،کردن اقا بزرگ اشاره ا به خانم بزرگ کرد که به سمتمون اومد درحالی که جعبه کوچکی تو دستش بود!

درش باز کرد انگشتر سفید رنگ زیبایی که روش پر نگین بود در اورد و به دست دامون داد و گفت:

_اینو دست عروس خوشگلم کن

دامون انگشتر از مادرش گرفت دست یخ زده از استرسمو توی دستش گرفت.همین که انگشترو توی دستم کرد صدای دست زدن و تبریکا بلند شد و هم زمان در سالن باز شد و عسل و دانیال وارد شدن!...

توجه 🦋توجه🦋

خاننده های محبوبم چند روزیه که چندتا از چنلای رمان فیلتر شدن و بنا به درخواست مکرر شما توی ناشناس جهت زدن پیج این کارو انجام دادم لطفا پیج اینستاگرام منو فالو کنین تا همو گم نکنیم🙏💔💌💋

"درضمن براتون داستان های کوتاه هم میزارم"

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[19.03.20 00:00]

#part173

خانم بزرگ زودتر از همه سمتم اومد و با مهربانی بغلم کرد و تبریک گفت..بعد یکی یکی همه به سمتمون اومدن تبریک گفتن

صدای دانیال از پشت سر مهمونا اومد که گفت:

_اووه مثل اینکه دیر رسیدیم بابت تاخیرمون معذرت میخوام کار مهمی پیش اومد ..

خودشو به دامون رسوند محکم بغلش کرد و گفت:

_خوب بلاخره توهم قاطی مرغا شدی داداش بزرگه انشالا که خوشبخت باشین

و رو به من ادامه داد:

_به شماهم تبریک میگم زنداداش

از لفظ زن داداش خیلی خوشم اومد لبخندی زدمٌ ازش تشکر کردم همه بهمون تبریک گفتن جز عسل که کمر درد بهونه کرد و مستقیم رفت روی مبل نشست و خصمانه بهمون خیره شد..

بعد از اعلام رسمی نامزدی بزن و بکوب شروع شد،اهنگ پخش شد و دختر پسرای فامیل یکی یکی برای رقص رفتن وسط...

روی مبل تنها نشسته بودم و دامون گوشه ی سالن مشغول حرف زدن با پسر عموش بود به انگشتر توی دستم نگاه کردم با انگشت دیگم لمسش کردم خیلی قشنگ بود لبخندی ناخوداگاه روی لبام اومد..

صدایی از کنار بلند شد گفت:

_خیلی خوشحال نباش...

با تعجب سمت صدا برگشتم که دیدم عسل با پوزخندی گوشه ی لبش بهم خیره شده با گیجی گفتم:

_چیزی گفتی؟

قری به گردنش داد گفت:

_میگم خیلیم خوشحال نباش به این نامزدی دل خوش نکن..

_چرا؟!منظورت چیه؟

بعد با بدجنسی گفت:

_منظورم واضحه از قیافه و رفتار دامون معلومه به زور تن به این مراسم و خیمه شب بازی داده،اون نمیتونه عاشق کسی باشه

بی حرف بهش زل زدم صداشو پایین تر اورد و ادامه داد:

_اخه اون عاشق کس دیگس

با این حرفش احساس کردم تیری به قلبم اصابت کرد،تپش قلبم بالا رفت و کف دستام عرق کرده بود!دلیل این دگرگون شدن حالمو نمیفهمیدم!

اب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

_عاشق کیه؟!

تا اومد جوابمو بده با صدای دامون توجه دوتامون سمتش جلب شد بهش نگاهی کردم مشکوک بهم نگاه کرد گفت:

_چیزی شده!حالت خوبه؟!

سری به نشانه مثبت تکان دادم که ایبار رو به عسل گفت:

_چی داشتی بهش میگفتی؟!

عسل پشت چشمی نازک کرد و از جاش بلند شد با تمسخر گفت:

_هیچی داشتم از ویژگی های خوبی که داری براش میگفتم...!

و بدون اینکه به دامون نگاه کنه به سمت دیگه ی سالن رفت...دامون کنارم نشست خودشو سمتم کشید از بازوم اروم گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم گفت:

_چرا رنگت انقدر پریده!من که میدونم داشت یه چیزی زیر گوشت وز وز میکرد..!بگو چی میگفت

به چشماش خیره شدم چشمای مشکی و جذابش توشون غرور موج میزد،ولی همیشه ته ته چشماش حرف دیگه ایی داشت..!چیز دیگه ایی میگفتن برخلاف رفتار و حرفاش!

یعنی حس من اشتباه بود!یعنی این برق چشماش الکی بود!

اینبار اروم تکونم داد وگفت:

_کجایی!!؟یک ساعته دارم باهات حرف میزنم زل زدی به من!..

نگاهمو ازش گرفتم از جام بلند شدم گفتم:

سلام خاننده های محبوبم امیدوارم حال دلتون تو این روزای سخت قرنطینه خوب باشه.💌سال نو رو بهتون تبریک میگم 😍😘🌺💋انشالا سال خوب همراه با سلامتی برای خودتون و عزیزانتون باشه...و بلا و بیماری ازتون دور باشه🌹🤷‍♂️🌸💌❤️❤️.

و لطفا از پویش" #در_خانه_میمانیم"حمایت کنین و اصلا از خونه هاتون خارج نشین💋❤️🙏

پیج اینستا گرام منو فالو کنین👇اونجا براتون داستان های کوتاه و واقعی میزارم

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[20.03.20 10:37]

#part174

گفتم:

_میرم یه سر به هیلا بزنم...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم ازش فاصله گرفتم به سمت هیلا حرکت کردم..وقتی نزدیکشون شدم دایه برام لبخند گرمی زد و گفت:

_من مواظبش هستم عزیزم نگران نباش..

کنارش روی صندلی نشستم و با لبخند گفتم:

_حتما همین طوره که شما میگین

هیلا توجهش بهم جلب شد به سمتم اومدبا ذوق رو بهم گفت:

_ابجی دوست جدید پیدا کردم اسمش نهاده ...داریم باهم بازی میکنیم

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

_چقدر خوب عزیزم برو با دوستت بازی کن

به سمت نهاد دوید و دوباره سرجاش نشست خیره بهش بودم که دایه گفت:

_از دور دیدم با عسل حرف میزدی به نظر ناراحت میایی!میدونم باید چه حرفایی بهت زده باشه ولی اون اتفاقات مال خیلی وقت پیشه و چند سال ازش گزشته!...

حرفی نزدم دوست داشتم ادامه بده و بفهمم دقیقا چی به چی میگذره تو این خونه!

دایه اهی کشید و گفت:

_دامون دیگه عاشق عسل نیست من اینو از چشماش میخونم

با شنیدن حرفش بدنم یخ کرد یعنی اون دختری که دامون عاشقش بود عسل بود اخه چطور ممکنه! باز با دانیال ازدواج کرده..

به سمت دایه برگشتمو گفتم:

_چی!؟دامون عاشق عسل بوده؟چطور ممکنه

دایه شکه از حرفم گفت:

_مگه نمیدونستی؟!

_نه

دایه اروم به گونش زد و با عذاب وجدان گفت:

_خدا منو بکشه نباید بهت میگفتم مادر

دستشو توی دستم گرفتم گفتم:

_این چه حرفیه دایه،میدونستم قبلا عاشق کسی بوده ولی نمیدونستم اون دختر عسل بوده!

بعد با شک ادامه دادم:

_اخه چطور بعدش زن دانیال شد!

_نمیدونم مادر من که اخرش نفهمیدم چی به چی شد و چطور اقا راضی شد باهم ازدواج کنن...

متفکر به رو به روم خیره شدم،یعنی باید همیشه سنگینی حصور عسل عشق سابق دامون روی زندگیم احساس میکردم!

اون شب تا نیمه های شب همه مشغول بزن و برقص بودن ساعت دو بود که همه رفتن و عمارت خالی شد حتی عسل و دانیال هم به خونه ی خودشون رفتن...

دایه هیلا رو خیلی قبل تر به اتاقی که مال خودش بود برده بود و خوابونده بود ازش خیلی ممنون بودم حداقل توی شلوغیا هواسش به هیلا بود...

با راهنمایای یکی از خدمه به اتاقی که برام در نظر گرفته بودن رفتم ولی در کمال تعجب وقتی وارد اتاق شدم دیدم تخت یک نفره ایی وسط اتاق هست!پس دامون چی...!

روی تخت بلاتکلیف نشسته بودم که خانم بزرگ وارد اتاق شد لبخندی بهم زد و گفت:

_دخترم راحت باش !...چیزی احتیاج داشتی به خدمه بگو برات میارن..

بعد دستاشو توی هم قلاب کرد انگار که ذهنمو خونده باشه گفت:

_راستی اتاق تو و دامون تا مراسم عروسیتون از هم جدا باید باشه اقا بزرگ دستور دادن..

چشمی گفتم که با شب بخیری از اتاق خارج شد از خدا خواسته به سمت چمدونم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام و شستن ارایشم لامپ خاموش کردم و زیر پتو خزیدم از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد....

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با خوردن هرم نفسای داغ کسی وحشت زده چشمامو باز کردم که چشمای مست و خمار دامون توی دوسانتی صورتم دیدم که گفت:

_مثل اینکه بدون من خیلی راحتی!؟

پیج اینستا گرام منو فالو کنین👇اونجا براتون داستان های کوتاه و واقعی میزارم

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[21.03.20 22:58]

#part175

از دیدن ناگهانیش توی اتاقم اونم بالای سرم حسابی جا خوردم اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_چی...چیشده چرا اومدی اینجا!؟

ابروهاش رفت بالا و گفت:

_مگه زن من نیستی؟! وقتشه از شوهرت تمکین کنی...

نگاهمو توی صورتش چرخوندم و گفتم:

_ولی اقا بزرگ گفتن تا زمان مراسم عروسی باید جدا بخوابیم

_هه فکر کردی این تصمیم اقاجون میتونه جلوی منو بگیره!

خم شد و سرشو توی گودی گردنم فرو کرد نفس عمیقی کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_وقت تمکینه...

اب دهنمو قورت دادم که کاملا اومد روم و شروع به در اوردن لباسام کرد!تیشرتمو در اورد و بعدش دستاشو زیرم فرستاد و قفل سوتینمم باز کرد دستمو روی دستش گزاشتم گفتم:

_نکن ممکنه یکی بیاد!

دستمو پس زد و سوتینمو کامل جدا کرد و پایین تخت انداخت خم شد و لیسی به سینم زد گفت:

_در قفل کردم کسی نمیاد... در ضمن تو زنمی کار خلافی نمیکنم!

و بعد از زدن این حرف دوباره افتاد ب جون سینه هام انقدر محکم مک میزد و گاز میگرفت که صدای نالم بلند شد دستمو دور گردنش حلقه کردم لبمو گزیدم وگفتم:

_اه یواش تر داره دردم میاد ...

گاز ریز به نوک سینه ی باد کردم زد گفت:

_هنوز که درد واقعیو نچشیدی دردت اومد!؟

خودشو پایین تر کشید و شلوار و شورتمو باهم از پام در اورد پاهامو تا اخرین حد باز کرد و با انگشت از بالا تا پایین چاک بهشتم دست کشید...

_باز که خیسی...!

از حرفشم خجالت کشیدم..هوووف نمیدونم چرا تابهم دست میزد سریع خیس میکردم!...از تخت پایین رفت دستش سمت شلوارش رفت و از پاش درش اورد

اب دهنمو قورت دادم عضو مردونه ی راست شدش افتاد بیرون نگاهی به التش کردم رگ های روی التش متورم شده بودن و زده بودن بیرون...

همون جور که لخت وسط اتاق سرپا ایستاد بود به مردونگیش اشاره کرد و گفت:

_خیلی وقته یه دل سیر با اون لبای خوشگلت ماساژش ندادی..

به سمتش رفتم جلوی پاش زانو زدم، موهامو ریختم پشت سرمٌ دستمو زیر التش گرفتم بهش نگاهی کردم که منتظر بهم خیره بود

تو چشماش نگاه کردم و لیس عمیقی به کلاهک التش زدم که ناخوداگاه اه غلیظی کشید و چشماش بسته شد..کل التشو توی دهنم کردم و..

پیج اینستا گرام منو فالو کنین👇اونجا براتون داستان های کوتاه و واقعی میزارم

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[22.03.20 23:01]

#part176

کل التشو توی دهنم کردم و مک عمیقی بهش زدم و باز از دهنم درش اوردم از زیر بیضه هاش تا کلاهک التشو لیسی محکمی زدم که دستش روی موهام نشست...

دوباره التشو توی دهنم کردم و حسابی خیسش کردم و با دست دیگم پایین عضوشو گرفتم و شروع به ساک زدن کردم...

خیلی مواظب بودم دندون نزنم لبامو روی دندونام فشار دادم تا از برخورشون با التش جلوگیری کنم

با دوتا دستاش موهامو توی یک دستش پشت سرم جمع کرد و همون جور که سرمو جلو عقب میکردم با شدت بیشتری به سرم فشار اورد

التش تا ته حلقم رفت چند ثانیه مکث کرد و بعد سرمو عقب کشیدم عقی زدم و دوباره مشغول ساک زدن شدم...

ده دقیقه ایی براش ساک زدم که خودشو از دهنم بیرون کشید و گفت:

_لبه ی تخت داگی شو

به سمت تخت رفتم و پشت بهش چهاردست و پا لبه ی تخت قرار گرفتم باسنمو عقب دادم دامون پشتم قرار گرفت سیلی محکمی به باسنم زد که لرزی به باسنم گردم افتاد.

جونی زیر لب گفت و التشو با لبه های بهشتم تنظیم کرد و التشو واردم کرد

لبمو به دندون گرفتم تا صدای اه و نالم بیرون نره دامون دوباره موهامو توی دستش گرفت سرمو به شدت عقب کشید خودشو محکم داخل واژنم کوبید و گفت:

_دردت اومد!؟ها؟

دستمو روی دستش گزاشتم تا از کشیده شدن موهام جلوگیری کنم لبامو با زبونم خیس کردم از بالا سر بهش نگاه

کردم که خم شد و لبای خیسمو به دهنش کشید مک عمیقی بهشون زد گفت:

_توله تو چقدر س*ک*س*ی هستی!

سرمو به جلو پرت کرد که نفس عمیقی کشیدم با هر تلمبه ایی که میزد اه ریزی از دهنم خارج میشد..

با دوتا دستش لمبره های باسنمو چسبیده بود و هر از گاهی سیلی بهشون میزد و چیزی زیر لب زمزمه میکرد

خودشو ازم بیرون کشید و انگشتشو دور سوراخ باسنم کشید و گفت:

_میخوام امشب مزه ی این سوراخ تنگتم دوباره بچشم

سرمو به عقب برگردوندم و ترس گفتم:

_ام..امشب نه دامون خواهش میکنم..

انگشتشو داخل دهنش کرد و بعد خیس کردنش داخلم فروش کرد که...

پیج اینستا گرام منو فالو کنین👇اونجا براتون داستان های کوتاه و واقعی میزارم

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[23.03.20 23:58]

#part177

با بدجنسی گفت:

_خیلی تنگه...باید اول برات یکم گشادش کنم

با این حرفش دوباره با ترس نگاهش کردم و گفتم:

_چ..چجوری؟!

انگشت فاک و اشارشو بالا گرفت و گفت:

_با اینا...

از تصور اینکه اون دوتا انگشت کلفتش باهم بره داخلم رعشه ایی به بدنم افتاد و گفتم:

_خواهش میکنم..از عقب خیلی درد داره نمیتونم دردشو تحمل کنم

روم خم شد و نگاهی به سوراخ باسنم کرد و گفت:

_تو قبلا تحمل کردی پس بازم میتونی..

دوباره انگشتشو واردم کرد چند لحظه ایی مکث کرد و بعد اروم شروع به جلو عقب کردن انگشتش کرد.

وقتی انگشتش روان جلو عقب شد داخلم انگشت دیگشم واردم کرد که جیغ نسبتا بلندی کشیدم..

دستمو جلوی دهنم گزاشتم تا صدام بیرون نره و ابرو ریزی نشه،از درد وحشتناکی که داشتم اشک به چشمام حجوم اورد..

چند دقیقه ایی مشغول ور رفتن با سوراخ باسنم بود که بلاخره راضی شد و گفت:

_خوب اماده شد..

دوباره روی پا ایستاد و اینبار کلاهک قارچی شکل مردونگی کلفتشو با سوراخم تنظیم کرد و گفت:

_هیلدا صدات در نیادا باز اقاجون بکشونی اینجا وگرنه بد میبینی

بغضمو قورت دادم و گفتم:

_ب...باشه

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که خودشو واردم کرد درد طاقت فرسایی تموم وجودمو فرا گرفت سرمو توی بالش فرو کردم و محکم فشار دادم تا یه وقت صدای اه و نالم بیرون نره...

بعد از چند ثانیه مکث کردن شروع به جلو عقب کردن خودش کرد با هر بار فرو رفتن و بیرون اومدن التش ناله ی منم بیشتر میشد.

بعد از حدود پنج دقیقه تلمبه زدم ازم بیرون کشید نفس عمیقی کشیدم که التشو یک ضرب وارد بهشتم کرد بعد از چندتا تلمبه زدن باز خودشو بیرون کشید و گفت:

_اووف الان دوتا سوراخت اماده ی گاییده شدنن تا صب باید زیرم جر بخوری خانم زرنگه..تا تو باشی منو دور نزنی بری تو تیم بابام

دوبار التشو با فشار وارد عقبم کرد که جیغ خفه ایی کشیدم..نمیدوم چقدر گزشته بود که یک سره داشت تو دوتا سوراخام تلمبه میزد!

انقدر بی حال شده بودم که حتی نایی برای ناله کردن و اعتراض نداشتم و از طرفی دامون با دوتا دستاش محکم باسنمو نگه داشته بود تا تکون نخورم..!

با بلند شدن صدای اه و با احساس مایع داغی داخل باسنم فهمیدم ارضا شده که نفس اسوده ایی کشیدم

[24.03.20 23:58]

#part178

بعد از چند ثانیه خودشو ازم بیرون کشید که تونستم روی تخت ولو بشم..باسنم بدجوری میسوخت و سوز میداد..حتی نای بلند شدن و دسشویی رفتنم نداشتم..

دامون خیلی ریلکس مشغول پوشیدن لباساش شد و گفت:

_پاشو لباسات بپوش برو خودتو تمیز کن دستشویی ته راهرو..از فردا کلی کار داریم...

بغضم قورت دادم و سری به نشانه باشه تکان دادم که از اتاق خارج شد،بازم به بدترین شکل منکن بهم تجاوز کرد!

این رابطه های زوری و بدون رضایت من همش حکم تجاوزو داشت برام رابطه ایی که توش لذتی نبرم و همراهش نباشم اگه تجاوز نبود پس چی بود!!.

با درد مشغول پوشیدن لباسام شدم..در اتاق و باز کردم سرکی به راهرو کشیدم و اروم اروم به سمت سرویس رفتم بعد از تمیز کردن خودم به اتاق برگشتم و روی تخت تقریبا از خستگی بیهوش شدم...

صبح با نوری که از پنجره به چشمم میخورد چشمامو باز کردم لعنتی فرستادم و تو جام قلتی زدم..

نگاه گزرایی به ساعت روی دیوار انداختم هفت و نیم صبح!دوباره چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی خواب از سرم پریده بود...

از جام بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و سمت چمدون لباسام رفتم از توش یه بلیز شلوار ساده ولی شیک بیرون کشیدم..

و با لباسای دیشب عوض کردم...

بعد از شونه زدن موهام از اتاق خارج شدم و به سمت سرویس رفتم...

اسنم هنوز از دیشب درد میکرد و تقریبا قاچ قاچ راه میرفتم!..

بعد از تموم شدن کارم بلاتکلیف وسط راهرو ایستاده بودم نمیدونستم برم پایین یا نه!که به صدای یکی از خدمه سمتش برگشتم که گفت:

_خانم بیدار شدین داشتم میومدم بیدارتون کنم،همه سر میز صبحونه منتظرتون هستن

سری تکان دادم و دنبالش از پله ها پایین رفتم خانم بزرگ و اقا بزرگ پشت میز اراسته و مرتب نشسته بودن..

سرمو پایین انداختم و خجالت زده گفتم:

_سلام صبح بخیر...

همزمان با هم نگاهی بهم کردن و جواب سلاممو دادن خانم بزرگ با نگاهی که توش تحسین موج میزد گفت:

_صبح بخیر دخترم بیا بشین

روی یکی از صندلیا نشستم خدمتکاری که مشغول سرو صبحانه بود برام چای ریخت که اقابزرگ رو بهم گفت:

_پس دامون کجاس؟!

سرمو با تعجب بالا گرفتم و بهش نگاه کردم که ادامه داد:

_از فردا اول که بیدار شدی میری اتاق شوهرت و بیدارش میکنی بعد باهم میاین سر میز..

نگاهمو به خانم بزرگ دوختم لبخند گرمی زد که اروم گفتم:

_چشم

چشم گفتنم همزمان شد با ورود دامون که از همون وسط سالن بلند گفت:

_سلام صبح بخیر

خیلی وقت بود انقدر راحت نخوابیده بودم..

[26.03.20 00:06]

#part179

اقا بزرگ صبح بخیر خشکی بهش گفت و مشغول نوشیدن چایش شد ولی خانم بزرگ با عشق نگاهی به قد و بالش انداخت و گفت:

_صبح توهم بخیر پسرم هیچ جا خونه ی خود ادم نمیشه تو اینجا بزرگ شدی معلومه ارامشی که اینجا داری جای دیگه پیدا نمیکنی

دامون به طرفمون اومد و درست روی صندلی کنار من نشست و گفت:

_بله حق باشماس مادر جان

لقمه ایی نون پنیر برای خودش درست کرد وتوی دهنش گزاشت زیر چشمی به من نگاه کوتاهی انداخت پشت چشمی براش نازک کردم و خودمو مشغول خوردن نشون دادم.

میدونستم زیر نظر اقا بزرگ و خانم بزرگ هستم سعی کردم عادی باشم و سوتی ندم..همه ی توی سکوت مشغول خوردن بودیم که اقا بزرگ رو به دامون گفت:

_چند روز نیاز نیست بری سرکار باید برین دنبال خریدای عروسی...

دامون تک سرفه ایی زد و گفت:

_خرید عروسی؟!

خانم بزرگ ادمه داد:

_اره پسرم کلی خرید باید انجام بدین مهم ترینش انتخاب لباس عروس و کت شلوار دامادیته

دامون نگاه عمیقی بهم انداخت و بی تفاوت گفت:

_باشه نمیرم،از خونه انجام میدم کارامو

خانم بزرگ این بار منو مخاطب قرار داد و گفت:

_دخترم تو برای عروسی نمیخوایی کسیو دعوت کنی ،؟!فامیلی دوستی نداری؟

از حرفش استرس شدیدی اومد سراقم اگه میفهمید که کسیو ندارم چه فکری دربارم میکردن!

اصلا دلم نمیخواست درباره ی فامیلایی که یک عمر ازشون فراری بودم حرفی بزنم برای همین خیلی سرد و کوتاه گفتم:

_نه هیچ کسو ندارم

نگاه کوتاهی بهشون انداختم تا تاثیر حرفمو روشون ببینم، دوتاشون کمی جا خوردن ولی خودشون نیاختن..

_بسیار خوب دخترم ،صبحونه تو بخور

سری تکان دادم و مشغول بازی با لقمم شدم که دست دامون از زیر میز روی ران پام نشست..متعجب بهش نگاه کردم که خودشو مشغول خوردن چای نشون داد..

دستمو بردم زیر میز سعی کردم دستشو از پام جدا کنم ولی زیاد موفق نبودم پوف کلافه کردم که شروع به حرکت دادن دستش روی پام کرد...

دستشو بین پام فرستاد و فشاری به بهشتم داد که لقمه پرید توی گلوم شروع به سرفه کردم..

دامون لبخند خبیثی زد گفت :

_چیشد عزیزم...

جرعه ای چای نوشیدم و خجالت زده گفتم:

_ببخشید

خانم بزرگ گفت:

_مطمعنی خوبی دخترم اخه خیلی قرمز شدی

به صندلی تکیه دادم و با لبخند رو بهش گفتم:

_بله خوبم

_باشه عزیزم بعد از تموم شدن صبحانت میتونی بری اتاقت اماده بشی تا برای خریدای عروسی برین بازار

از خدا خواسته سریع تشکر کردم از پشت میز بلند شدم و بدون توجه به دامون به اتاقم برگشتم

پیج اینستا گرام منو فالو کنین👇اونجا براتون داستان های کوتاه و واقعی میزارم

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[26.03.20 23:59]

#part180

بعد از اماده شدن به سمت اتاق دایه که طبقه ی اول بود رفتم اروم در زدم بعد از کسب اجازه قدمی داخل اتاق گزاشتم...

هیلا روی تخت خواب بود و دایه هم مشغول اماده شدن لبخند نجیبی زدم و با خجالت گفتم:

_سلام صبح بخیر..

_صبح بخیر دخترم خوب خوابیدی؟!

با یاد اوری وحشی بازی دیشبِ دامون تو دلم گفتم اره خیلی خوب خوابیدم نبودی ببینی فقط ...

اروم گفتم:

_بدنبود...

بعد ادامه دادم:

_ببخشید هیلا دیشب باعث زحمتتون شد

دایه موهاشو خیلی ساده و شیک پشت سرش بست، سمتم برگشتٌ گفت:

_نه دخترم چه زحمتی کار من اینجا همینه من لذت میبرم از با بچه ها بودن

میدونم برای کارای عروسی باید بری خیالت از بابت هیلا راحت باشه من مواظبشم

با حرفایی که زد خیالم از بابت هیلا راحت شد کلی ازش تشکر کردم که با صدای بلند دامون با عجله از دایه خداحافظی کردم و به سمت پایین دویدم..

وقتی پایین پله ها رسیدم همون جور که نفس نفس میزدم گفتم:

_چرا داد میزنی زشته جلوی پدر مادرت...

بی تفاوت شونه ایی بالا انداخت و گفت:

_داد نزدم فقط صدات زدم ده دقیقه منتظرتم منو کاشتی اینجا معلوم نیست کجا رفتی!

دندونامو روی هم فشار دادم و حرصی گفتم:

_رفتم به هیلا سر زدم...

_باشه، یالا راه بیفت کلی کار داریم سر راه باید دنبال دنیا هم بریم...

با شنیدن اسم دنیا بادم خوابید..اصلا حوصله ی خواهر از دماغ فیل افتادشو نداشتم...دنبالش راه افتادم و از خونه خارج شدیم نگاهی به قیافه ی وا رفتم کرد با خنده گفت:

_چیه چرا دمغ شدی!؟از اومدن دنیا ناراحتی

هل شده گفتم:

_نه..نه..

توی ماشین نشستیم که ادامه داد:

_به من دروغ نگو میدونم از رفتارش خوشت نمیاد ولی دنیا دختر خوبیه تو دلش چیزی نیست کم کم باهات خوب میشه..

خدا کنه ی ارومی زیر لب گفتم و به بیرون خیره شدم اصلا نمیدونستم قراره کجا بریم!؟چی بخریم!؟ چیکار کنیم؟!با توقف ماشین سمت دامون برگشتم که به برج اون طرف خیابون اشاره کرد گفت:

_دنیا داره میاد سعی کن هرچی گفت چیزی نگی من خودم بهش تذکر میدم..

سری تکان دادم و به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم دنیا رو دیدم با یه تپ فوق العاده زیبا و ارایش بی نقص به سمتمون میومد..

در ماشین و باز کرد و بعد نشستن سلام سرد و بی روحی کرد و مشغول ور رفتن با موبایلش شد.

سلام ارومی گفتم دامون حرکت کرد و از توی اینه بهش نگاهی کرد و با لحن شادی گفت:

_به به ابجی خانم خوبی؟نهاد چطوره

_خوبه..

_چیشده کشتیات غرق شدن انقدر بی حالی یا از ما بدت میاد؟اگه مجبوری بخاطر اصرار مامان اومدی برگردونمت جوابشو خودم میدم

دنیا بلاخره به خودش اومد و گفت:

_نه داداش این چه حرفیه خودم پیشنهاد دادم باهاتون بیام

بعد ارومتر گفت:

_مگه چند بار عروسیه داداش دیونم میشه!

با شنیدن این حرفش دامون پوزخندی زد و دیگه چیزی نگفت،بعد از طی مسافتی دنیا دوباره گفت:

_بهتره اول بریم دنبال لباس عروس و کت شلوار نظرتون چیه؟!

دامون سری تکان داد و گفت:

_باشه..

منم که کلا حرفی نمیزدم و فقط نظاره گر بودم تا ببینم این سرنوشت منو به کجاها که نمیکشونه..دنیا وقتی دید من نظری ندادم با لحن ملایم تری گفت:

_نظر تو چیه هیلدا موافقی؟!

از شیشه به بیرون خیره شدم و با لحن خالی از هر احساسی گفتم:

_خوبه بریم...

دامون به سمت مزونی که مال یکی از دوستای دنیا بود حرکت کرد دنیا کم کم یخش باز شد و شروع به حرف زدن کرد.

درباره ی لباسای اروپایی و به روز مزون حرف میزد و نظرش این بود باید گرون ترین و بروز ترین لباسو بگیرم

این نظرش برام خیلی عجب بود فکر میکردم مثلا بخواد ارزون ترین و زشت ترین لباسو بگیرم ولی برخلاف تصورم داشت حرف میزد.

بعد از رسیدن به مزون دامون ماشین خاموش کرد گفت:

_خوب شما برین من همین جا منتظر میمونم

از شنیدن این حرفش دلم خیلی شکست ارزوی هر دختریه که با عشق بره خرید لباس عروسش ولی برای من نه تنها عشقی وجود نداشت بلکه داماد هیچ علاقه ایی به همراه شدن با عروس هم نداشت!

با بغض سنگینی که به گلوم فشار میاورد بی حرف از ماشین پیاده شدم ولی صدای دنیارو شنیدم که با لحن توبیخ گونه رو به دامون گفت:

_وا یعنی چی که نمیایی ناسلامتی دامادی باید باشی و نظر بدی

بعد صداشو پایین تر اورد و گفت:

_خاک بر سر بی عرضت دختره رو نارحت کردی ..

بعد از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد گفت:

_خوب بریم

لبخند کم جونی زدم و راه افتادیم هنوز چند قدم نرفته بودیم که با صدای دامون سمتش برگشتیم که گفت:

_صبر کنید منم میام

و با چند گام بلند خودشو بهمون رسوند.بعد از وارد شدن به مزون با استقبال گرم صاحب مزون خانم صابری رو به رو شدیم

نگاهی کلی به اطراف انداختم، پر بود از لباس عروسای زیبا و باشکوه که هرکدومشون کلی قیمتشون بود..

از دیدن اون همه لباس عروس لبخندی اومد روی لبم که خانم صابری رو بهم گفت:

_عزیزم مدل خاصی مد نظرتون هست !؟

نگاهی به دنیا کردم و گفتم:

_نه، فقط ساده باشه..

صابری لبخندی زد و گفت:

_اوه عزیزم این روزا تموم مدلای اروپایی ما ساده هستن از این طرف بیاین چند مدل بهتون نشون بدم

به سمت مدلایی که مد نظرش بود حرکت کردیم که دامون از پشت سرمون گفت:

_اون چطوره!؟

و با دستش به لباس عروسی که یک گوشه ی سالن بود اشاره کرد

با تعجب سمتش برگشتیم و به لباس عروسی که اشاره میکرد نگاه کردیم..و از همه بیشتر من تعجب کردم مگه همین یک

رب قبل نمی گفت من نمیام!حالا چی شده داره برای انتخاب لباس هم نظر میده!

خانم صابری به طرف لباس مورد نظر حرکت کرد و با چرب زبونی گفت:

_به به اقای داماد چقدر خوش سلیقه هستن این لباس تازه از ترکیه برامون رسیده یکی از گرون ترین لباسای مزونه مطمعنن برازنده ی عروس زیبای شما هست

نگاهی دقیق به لباس انداختم اولین چیزی که توجه ادم و جلب میکرد پف زیاد دامنش بود و بعدش تعداد زیادی مروارید و سنگی که روش کار شده بود باعث برق زدن و درخشش میشدن،یقه ی بازی داشت و چاکش تا خط سینه هام میرسید

از تصور خودم داخل اون حجم از پف لباس و اون همه زرق و برق پقی زدم زیر خنده که دامون گفت:

_چیه چرا میخندی؟

سعی کردم خندمو کنترل کنم به دنیا نگاهی انداختم حال اونم دست کمی از من نداشت و گفت:

_برادر من الان فکر میکنی این لباس خوبه برای هیلدا؟!

دامون دستاشو توی جیبش فرو کرد گفت:

_اره خوب ببین چه زرق و برقی داره بعدم خیلی هم گرون به نظر میاد

دنیا پوفی کرد گفت:

_یه نگاه به جثه ی هیلدا بنداز تو این همه پف غرق میشه

اون باید لباس بپوشه نه لباس اونو

با این حرفش دوباره خندم گرفت.دامون بهم نگاه دقیقی کرد دستشو توی موهاش فرو کرد گفت:

_راست میگیا به اینش فکر نکرده بودم

بعد برای اینکه موضوع عوض کنه گفت:

_اصلا من دیگه کاری ندارم بریم ببینم شما چی انتخاب میکنید

این بار صابری خودشو وسط انداخت و گفت:

_لباسای باب سلیقه ی شما سالن کناری هستن بفرماید بریم اون طرف

و خودش جلو تر حرکت کرد وارد سالن بزرگ دیگه ایی شدیم دامون همون اول رفت و روی راحتیای وسط سالن لم داد

صابری دستاشو باز کرد و گفت:

_بفرماید اینا جدید ترین و بروز ترین لباسای اروپایی ما هستن که کمتر از یک هفته هست رسیدن

بعد با غرور ادامه داد:

_از تموم این لباسا فقط یدونه هست تو ایران اونم موجود در مزون رز

ابروهام از اون همه تعریف خود به خود بالا رفت تشکری ازش کردیم و شروع به دیدن لباسا کردیم

اون چیزی که تو ذهنم بود یه لباس عروس نسبتا ساده ی دنباله دار بدون هیچ سنگ کاری و مروارید دوزی بود، و از همه مهم تر پف دامنش زیاد نباشه تا توش راحت باشم..

داشتم تو ذهنم مدل لباسمو مرور میکردم که با صدای ذوق زده ی دنیا بهش نگاه کردم،لباس عروسی از رگال بیرون کشید و گفت:

_اینو ببین هیلدا چطوره؟!فکر کنم همونه که میخوایی

به لباس توی دستش نگاه کردم خیلی به اون چیزی که میخواستم شبیه بود! چشمام از دیدنش برقی زد و گفتم:

_خیلی قشنگه

به سمتم اومد و گفت:

_پس بدو بپوشش ببینیم تو تنت چطوره!

خواننده های محبوبم پیج اینستارو فالو کنید لباس عروس هیلدا میزارم نظر بدین 😉❤️

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[31.03.20 00:01]

#part183

لباس ازش گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم قبل وارد شدن دوتا از دخترایی که توی مزون کار میکردن همراهم اومدن تا تو پوشیدن لباس کمکم کنن..

بعد از ورود یکی از دخترها رو بهم گفت:

_عزیزم همه لباساتو در بیار جز لباس زیرات،با خجالت بهش نگاه کردم که خنده ایی کرد گفت:

_عزیزم خجالت نکش ما که دیگه عادت کردیم توهم سخت نگیر سریع لباس میپوشی ماهم نگات نمیکنیم

تک خنده ایی کردم و شروع به در اوردن لباسام کردم، بعد از اویزون کردن لباسام به کمک دوتاشون لباس عروس تنم کردم دقیقا فیت تنم بود انگار برای من دوخته شده بود!

یکی از دخترا بندای پشت لباسو سفت کرد موهامو باز کردم و ازادانه پشتم ریختمشون،دوباره به خودم نگاهی کردم چشمام از اون همه زیبایی برق زد

درست همون لباسی بود که دنبالش بودم نگاهی به دنباله ی نسبتا بلند لباس کردم ناخوداگاه لبخندی اومد روی لبم که یکی از دخترا گفت:

_وایی چقدر بهتون میاد فوق العاده شدین

همون موقع در باز و دنیا پرید داخل اتاق و گفت:

_وایی یک ساعت دارین چیکار میکنین این تو

ولی با دیدنم دستشو جلوی دهنش گزاشت و گفت:

_وای محشر شدی خیلی بهت میاد....

از خجالت سرمو پایین انداختم گفتم:

_ممنون

صدای صابری اومد که باز با غرور گفت:

_من که گفتم اینجا هرچیزی که بخواین پیدا میشه

ماشالا چه عروس خوشگلی هم دارین

دوباره تشکری کردم که صدای دامون از سالن اومد که گفت:

_چیشد انتخاب کردین

دنیا از در بیرون رفت و رو بهش گفت:

_بله انتخاب شد

صدای کنجکاوش اومد که گفت:

_خوب بزار بیام ببینم

صدای جیغ دنیا بلند شد گفت:

_نه نه بشین سر جات شگون نداره داماد تا روز عروسی، عروسٌ تو لباس عروس ببینه

بعد رو بهم تند گفت:

_لباستو در بیار تا این فضول نیومده

بعد درو بست و رفت،دوباره به آینه نگاه کردم اهی کشیدم یعنی بعد از پوشیدن این لباس و عروسیم سرنوشت برام چی رقم زده؟!

یعنی بلاخره منم طعم یه زندگی اروم و بدون استرس و میتونم بچشم !

با صدای دختره به خودم اومدم و لباس و از تنم در اوردم دوباره مانتو شلوارمو پوشیدم و بیرون رفتم،بعد از حساب

کردن پول لباس که مبلغ قابل توجهی بود از خانم صابری تشکر کردیم واز مزون خارج شدیم قرار شد یک روز قبل عروسی لباسو برامون بفرسته.

انتخاب تاج هم موند بعد از مشورت با ارایشگر با توجه به مدل موم بگیریم،مقصد بعدی که قرار بود بریم خرید کت شلوار دامادی برای دامون بود...!

[03.04.20 10:55]

#part184

توی ماشین نشسته بودیم هنوزم از ذوق لباس عروسم لبخند روی لبام بود،اصلا فکر نمیکردم دنیا انقدر خوب و فهمیده باشه حق با دامون بود دنیا دختر مهربونی بود و توی دلش چیزی نبود فقط گاهی زبونش تند میشد.شایدم برخورد اول خواسته گربه رو در حجله بکشه به قول قدیمیا.

با صدای دنیا سمتش برگشتم که گفت:

_هیلدا ولی لباس عروست خیلی شیک و خوشگل بودا

لبخندی بهش زدم که با بدجنسی گفت:

_اخ اخ روز عروسی چقدر یه سریا بسوزن

متعجب گفتم:

_کیا؟چرا بسوزن!؟

خودشو جلوتر کشید گفت:

_تو که نمیدونی ما چه فامیل حصودی داریم،اینا فکر میکردن دامون تا ابد مجرد میمونه حالا که ماشالا زن به این خوشگلی گرفته و برای عروسی هم بابا سنگ تموم میزاره براش مطمعنم حسابی میسوزن

سکوت کردم اصلا نمیدونستم در جواب حرفاش باید چی بگم دامون از ایینه بهش نگاه کرد گفت:

_دنیا بس کن این حرفای خاله زنکیو

دنیا بهش چشم غره ایی رفت گفت:

_باشه تو فکر کن حرفای من خاله زنکیه ولی حقیقتی بیش نیست

دامون ماشین پارک کرد گفت:

_خوب حالا دیگه رسیدیم،پیاده شین

دوست داشتم حرکت زشت یه ساعت قبلشو جبران کنم برای همین به صندلی تکیه دادم و با لبخند ژکوندی گوشه ی لبم گفتم:

_شما برین من نمیام

دامون با شنیدن این حرفم با حرص سمتم برگشت و گفت:

_یعنی الان داری تلافی میکنی!

شونه ایی بالا انداختم و به رو به روم خیره شدم .دامون با حرص از ماشین پیاده شد.دنیا زد زیر خنده و گفت:

_ای خوب حالشو گرفتی.یه نفر بلاخره پیدا شد مثل خودش باهاش رفتار کنه،ولی به خاطر من بیا بریم تنبیه شد به اندازه ی کافی با این حرفت

_باشه بریم میخواستم یکم حالشو بگیرم فقط

از ماشین که پیاده شدم دامون بازم با حرص گفت:

_چیشد ها ،؟

_هیچی نظرم عوض شد میام

تو چشماش نگاه کردم بزجوری داشت برام خطو نشون میکشید نگاهی به دنیا کردم سرش تو کیفش بود طی یه حرکت ناگهانی شکلکی برای دامون در اوردم و سریع سمت دنیا رفتم.

لحظه ی اخر صداشو شنیدم که زیر لب غرید:

_شب که تنها میشیم دارم برات..

[03.04.20 10:56]

#part185

با حرفی که زد یاد دیشب و وحشی گریش افتادم یادم باشه امشب قبل خواب در اتاق قفل کنم!

با این فکر لبخند خبیثی اومد روی لبم. کنار دنیا ایستادم و چند ثانیه بعد دامون هم بهمون ملحق شد و وارد مغازه شدیم...

نگاه کلی به اطراف انداختم فروشگاه بزرگ و شیکی بود که فقط کت و شلوار داشت هر مدل کت و شلواری که میخواستی پیدا میشد!

به محض ورود پسر جوانی سمتون اومد و با دامون دست داد و خوش بش کرد و خیلی مودبانه به ما خوش امد گفت،مثل اینکه دامون یکی از مشتریای همیشگیشون بود!...

دامون رو پسره که فهمیدم اسمش امیره کرد و با خنده گفت:

_امیر جان چندتا از کت شلوارای شیک و برازندت و بیار که برای دامادیم میخوام

امیر با لبخند نگاهی به دامون کرد و گفت:

_مبارک باشه داداش پس بلاخره شماهم افتادی تو زندگی مشترک..الان برات چندتا مدل آس میارم

دنیا که تا اون موقع ساکت بود دستشو پشتم گزاشت گفت:

_تو برو اونجا بشین همون جور که داماد نباید لباس عروس ببینه عروس هم نباید ببینه

دامون با شنیدن این حرف دنیا نگاه خبیثی بهم کرد،متعجب به دنیا نگاه کردمٌ گفت:

_واقعا؟لباس دامادیو تا الان نشنیده بودم

دوباره هلم داد گفت:

_بله واقعا بفرما برو بشین

روی یکی از صندلیای داخل مغازه نشستم و منتظر شدم تا خریدشون تموم بشه ،دامون با چند دست کت شلوار وارد اتاق پرور شد.

یک ساعت بود که نشسته بودم و به رفت و امد های دنیا نگاه میکردم که هی کت و شلوار میبرد برای دامون!

پوفی کلافه کردم من که لباسم حساس تر بود نیم ساعته انتخابش کردم حالا شازده یک ساعت تو اتاقه کم کم داشت حرصم در میومد که صدای دنیا بلند شد و گفت:

_خوب بلاخره پسند شد

نفسمو حرصی بیرون دادم گفتم:

_خداروشکر

بلاخره بعد از انتخاب لباس عروس و کت شلوار دامون که اصلی ترین خریدا بودن کمی خیالمون راحت شد.

وقت ارایشگاه هم دنیا پیش یکی از دوستاش برام گرفت که قرار شد چند روز دیگه باهم بریم پیشش

برای خرید کفش و دسته گل و لباس و کیف هم به یکی از بهترین پاساژا رفتیم و بعد سه ساعت گشتن و کلی خرید خسته و کوفته راهی خونه شدیم.

نگم براتون که چقدر سر خرید لباس زیر و لباس خواب دامون ابرو ریزی کرد و گفت باید خودش انتخاب کنه!

قشنگ ابرومو جلو دنیا برد و ناگفته نماند چقدر دنیا بهم متلک انداخت و سر به سرم گزاشت!

این چند روز باقی مونده هم به سرعت گزشت از اون روز که دامون بهم گفت حسابتو میرسم از ترسم شبا درو اتاق و قفل میکردم

نصف شبا متوجه چرخش دستگیره میشدم که بعد از چند بار امتحان کردن و ناامید شدن میرفت...

فردا روز عروسیمون بود و همه کارها و خریدامون انجام شده.یک روز از وقتمم برای هیلا گزاشتم

رفتیم براش یه لباس عروس بچه گونه ی خوشگل با ست کفش و تاجشو خریدیم با پوشیدن لباس انقدر زیبا شده بود که دوست داشتم قورتش بدم

امشب بازم کلی مهمون به عمارت اومد و بلاخره ساعت دو همه عزم رفتن کردن منم خسته به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم...

ولی برخلاف شبای دیگه از خستگی زیاد یادم رفت درو قفل کنم!

[03.04.20 10:58]

#part186

توی خواب بیداری بودم که احساس کردم در اتاق باز و بسته شد ولی انقدر غرق خواب بودم که چشمامو باز نکردم ببینم کسی وارد اتاق شده یا نه...!

توی خواب همش احساس میکردم نگاه کسی روم سنگینی میکنه بلاخره به خوابم غلبه کردم و چشمامو باز کردم.

ولی با دیدن کسی که بالای سرم بود ترسیده جیغی کشیدم که دستشو جلوی دهنم گزاشت و گفت:

_چته چرا جیغ میزنی منم دامون

تازه چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده بود و میتونستم قیافشو ببینم بهش اشاره کردم تا دستشو برداره که گفت:

_برمیدارم فقط جیغ و داد راه نندازی ابرومون ببری

سرمو به نشانه ی مثبت تکان دادم که اروم دستشو برداشت نفسمو با صدا بیرون دادم گفتم:

_وایی ترسیدم چرا مثل دزدا میایی تو اتاق؟

پوزخندی زد و با لحن دلخوری گفت:

_نکه تو خیلی از اومدن استقبال میکنی...هرشب عمه ی منه در اتاقشو قفل میکنه؟

یکم خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم نگاهی به چهره ی دلخورش کردم نمیدونم چرا از این لحن اروم و دلخورش دلم لرزید!

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_خوب...خوب من از اون روز که تهدیدم کردی شب حسابمو میرسی و تنبیهم میکنی ترسیدم!!

نگاهی بهم کرد برق خاص چشماشو توی تاریکی اتاقم میتونستم ببینم به سمتم خم شد و درست توی دو سانتی صورتم متوقف شد توی چشمام خیره شد گفت:

_فکر کردی تا کی میتونی خودتو ازم قایم کنی؟

بعد دستشو زیر پتو فرستاد و ادامه داد:

_ اووم با تنبیه های من که اشنایی داری!

سری به نشانه ی منفی تکان دادم که این بار دستشو داخل شلوارم فرستاد و دستشو روی بهشتم گزاشت فشاری بهش داد و با لحن خماری گفت:

_تنبیه های من جنسی هستن دختر کوچولو...

👄👄سلام خاننده های محبوبم یه مطلبی بود که باید میگفتم تا یکمی سبک میشدم به تازگی فهمیدم رمان ماساژور هات داره تو روبیکا توسط اشخاص از خدا بی خبر و نون به نرخ روز خوری بدون کسب اجازه کپی میشه من این اشخاصو پیدا کردم و بهشون مودبانه گفتم رمان و پاک کنن ولی در کمال وقاحت مقاومت کردن..من اسم و فامیلشو پیدا کردم و فردا هم ادرس خونش و شمارشو پیدا میکنم من

محترمانه ازشون خواستم و این کارو نکردم.اگه تو کانال هستی که میدونم هستی من اصلا راضی نیستم و اون پولی که بابت فروش پارتای رمان مـن که با جون و دل براش وقت گزاشتم میکنی از گوشت سگ برات حروم تره حروم خور من یک درصدم راضی نیستم خدا جوابتو بده...👄

این پارت امشبم به عشق خودتون با اعصاب داغون نوشتم وگرنه خیلی از دوستان گفتن فعلا پارت نزارم تا تکلیف اینا مشخص بشه ولی من قبول نکردم و با عشق براتون مینویسم هرشب💔:))

ناشناس من اگه چنل و تو روبیکا دیدین اسپم بزنید

https://t.me/BChatBot?start=sc-4153-xkHHyDi

اسکرین شاتای پرویی کپی کارو تو اینستا میزارم👇

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[04.04.20 23:59]

#part187

با این حرفش سرمو پایین انداختم از درون گر گرفته بودم از خجالت لبمو به دندون گرفتم که گفت:

_خجالت کشیدی!؟ازت بعیده!

حقیقتش من هنوزم ازش خجالت میکشیدم با اینکه بارها باهم رابطه داشتیم ولی هر دفعه و با حرف زدن دربارشم خجالت میکشیدم...!

چیزی نگفتم که دستشو لای بهشتم فرو کرد و به سمت سوراخم هلش داد.دوباره بهشتم خیس شده بود!!

با برخورد دستش به خیسی بین پام لعنتی به خودم فرستادم که با کوچکترین حرکت از جانبش خیس میشدم وا میدادم!

لباشو یه جایی گوشه ی لبم گزاشت و بعد بوسه ی کوتاهی گفت:

_چه زود برام خیس میکنی! من عاشق همین خیس کردناتم جوجه

بعد گاز کوچکی از لبم گرفت انگشتو اروم هل داد داخلم لبمو گزیدم و چشمامو بستم،ناخوداگاه پاهام از هم باز کردم تا راحت تر بتونه کارشو کنه!

اونم از خدا خواسته به دستش سرعت داد و با دست دیگش سینمو توی دستش گرفت و لباشو روی لبام گزاشت..

باهاش همراه شدم شروع به بوسیدنش کردم نمیتونستم دربرابرش خودمو کنترل کنم با کوچکترین حرکتش رامش میشدم و خودمو دراختیارش قرار میدادم..

از حرکت دستش داخل بهشتم و لبای داغش روی لبام حالم حسابی خراب شده بود خمارِ خمارش بودم و دوست داشتم لخت زیرش درد بکشم!

توی اوج لذت از حرکت دستش داخلم بودم که دستشو بیرون کشید و منو توی خماری گزاشت!

دستاشو دوطرف لباس خواب گشادم گزاشت و به سمت بالا داد دستامو بالا گرفتم که از تنم بیرون کشیدش سینه های هلویم که نوکشون حسابی سیخ شده بود بیرون افتادن

لباسمو کف اتاق انداخت و سرشو بین سینه هام فرو کرد و نفس عمیقی کشید شروع به بوسیدن و خوردن سینه هام کرد ..

انگار امشب فقط اومده که منو بی قرار و دیونه ی خودش کنه!

بعد چند دقیقه سرشو بلند کرد و دست از کار کشید و بهم نگاهی کرد.بهشتم بدجوری نبض میزد شدیدا بهش نیاز داشتم تا منو به اون نقطه ی اوج لذت برسونه!...

ولی در کمال تعجب و بی رحمی ازم لبه تخت بلند شد بی خیال دستاشو توی جیبش فرو کرد. به سمتم خم شد و لب زد:

[05.04.20 23:57]

#part188

_خوب من دیگه میرم اتاقم

و بی خیال به سمت در حرکت کرد با چشمای از حدقه بیرون زده بهش چشم دوختمٌ با ناباوری گفتم:

_داری میری!؟

شونه ایی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

_اره ممکنه کسی بفهمه من اینجام و به اقا جون بگه!

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم داشت کارمو تلافی میکرد!حالا که انقدر بی قرارم کرده بود داشت بی خیال می رفت!

غرورم اجازه نمیداد ازش بخوام که بمونه و ارومم کنه برای همین چیزی نگفتم نگاهمو با دلخوری ازش گرفتم.

وقتی نگاه دلخورمو دید راه رفته رو برگشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_باشه برای فردا شب...

هههه مردک بیشعور دوست داشتم گردنشو بشکنم. بدجوری داغ کرده بودم و از درون احساس کمبود میکردم ولی با این حال رومو ازش گرفتم سرد گفتم:

_شب بخیر

پشت بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم صدای خنده ی ارومشو شنیدم فکر کردم شوخی میکنه و الان منصرف میشه.

ولی در کمال تعجب صدای بسته شدن در اومد و این نشون از رفتنش میداد لعنتی بهش فرستادم. سعی کردم بخوابم ولی مگه با این حرارت و التهاب درونم خوابم میبرد!

سر جام روی تخت نشستم نفس عمیقی کشیدم بدنم گر گرفته بود و این بخاطر شهوتی بود که درونم خاموش نشده بود!تصمیم گرفتم برم یه دوش اب سرد بگیرم تا شاید اروم بشم

حولمو گرفتم وارد حموم شدم اولین کاری که کردم اب سردٌ باز کردم و با لباس زیرش رفتم.

حسابی به دامون و خودخواهیش فوش دادم تا دلم خنک شد..

شروع کردم حرف زدن با خودم هه حالا منو تو خماری میزاری دارم برات همچین فردا شب نشونت بدم که تو خاطرهات بمونه!

بعد از چند دقیقه احساس کردم از التهابم کم شده نفس راحتی کشیدم و لخت شدم..

بعد از یه دوش ده دقیقه ایی سرحال تر از چند دقیقه ی قبل بیرون اومدم و بدون خشک کردن موهام یک راست تو تخت رفتم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم..

صبح با تکون دستای کسی خواب الود چشمامو باز کردم که دامون بالای سرم دیدم لبخند شیطونی زد گفت:

_دیشب خوب خوابیدی خانم؟

با این سوالش خون خونمو داشت میخورد اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

_به کوری چشم بعضیا خیلی خوب خوابیدم

نگاهی به موهای نم دارم کرد و دسته ایی ازشون توی دستش گرفت مرموز گفت:

_حموم کردی دیشب؟!

تو جام نشستم گفتم:

_بله مشکلی هست اقا؟

لباشو غنچه کرد گفت:

_اووم اره باید بدونم چرا زنم نصف شب رفته حموم!

[06.04.20 23:55]

#part189

از تخت پایین اومدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم گفتم:

_همین جوری امروز عروسیمه رفتم دوش گرفتم مشکلیه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اوه بله بله منم باور کردم

سریع خودمو توی سرویس انداختم و نفس راحتی کشیدم این مرد پاک میخواست منو دیونه کنه!

بعد از شستن دست و صورتم از سرویس بیرون اومدم که دیدم دامون نیست نگاهی به ساعت روی میز کردم نزدیک نه بود و من باید ده ارایشگاه میبودم!.

اروم به پیشونیم زدم و سریع لباسام پوشیدم بدون شونه زدن موهام و ارایش شالمو سرمو کردم و پایین رفتم.

وقتی وارد سالن شدم همه در حال جنب و جوش بودن کلی وسیله وسط سالن بود و چندین خدمتکار درحال رفت و امد.از اقا بزرگ و خانم بزرگ خبری نبود ولی دامون سر میز نشسته بود داشت صبحونه میخورد!

به سمتش رفتم و روی صندلی نشستم نیم نگاهی بهم کرد گفت:

_این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی الان بری ارایشگاه مردم وحشت میکنن!

پشت چشمی براش نازک کردم که ریز ریز شروع به خندیدن کرد نمیدونم چرا امروز انقدر سر به سرم میزاشت و حسابی شاد بود!

لقمه ایی نون پنیر دهنم گزاشتم اصلا میلی به صبحونه نداشتم و استرس شدیدی گرفته بودم...

پوفی کردم و ظرف پنیرو عقب هل دادم که از چشمای ریز بین دامون دور نموند.اخمی کرد گفت:

_چرا صبحونتو نمیخوری؟

دستامو توی هم قلاب کردم نگاه نگرانمو بهش دوختم گفتم:

_استرس دارم دامون!...

دستاشو زیر چونش قفل کرد با دلگرمی گفت:

_استرس چی؟همه چی طبق برنامه پیش میره ..نگران نباش

بعد از مدتها با دلگرمی که بهم داده بود لبخندی از ته دل بهش زدم که با لحن دستوری گفت :

_خوب حالا صبحونتو بخور کامل

_ولی میل ندارم..

ظرف پنیر به سمتم هل داد گفت:

_چند لقمه به زور بخور باید تا اخر شب بتونی سرپا باشی.!

با فکر کردن به حرفش دیدم راست میگه به زور یکم از پنیر خوردم و بعد از نوشیدن چایم از پشت میز بلند شدیم تا اول منو برسونه ارایشگاه بعد خودش بره دنبال کاراش.

وقتی از در بیرون رفتیم کلی میز و صندلی و مشعل وسط حیات بود که باید چیده میشدن

یه تیم خدماتی برای تزین و دیزاین میز و حیات اومده بودن و مشغول جا به جایی وسیله هاشون بود و قرار بود وسط حیاط پیست رقص و استیجی با ارتفاع چند سانت از زمین درست کنن

با صدای دامون چشم ازشون گرفتم و با دو به سمتش رفتم سوار ماشین شدم که با سرعت از حیاط خارج شد...

سلام خواننده های محبوبم لطفا از رمان دومم حمایت کنین و باعث دلگرمیم بشین 🙈👇❤️

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

رمانی فوق العاده زیبا با موضوع ناب که دارای صحنه های باز زیادی هست خوندش خالی از لطف نیست 🔞💦

توجه:این کانال محافظ چنل ماساژور هست حتما عضو بشین داشته باشینش ❤️❌

[07.04.20 23:58]

#part190

بعد از نیم ساعت جلوی ارایشگاه ترمز کرد و رو بهم گفت:

_خوب رسیدیم برو بالا دنیا هم خودش میاد شایدم الان اومده باشه..

_باشه فعلا خداحافظ

در باز کردم از ماشین پیاده شدم که صدام زد گفت:

_هیلدا!؟..

سمتش برگشتم و بی هوا گفتم:

_جانم!؟

با شنیدن جانم چشماش برقی زد شیطون گفت:

_زیاد خوشگل نکنیا!

متعجب بهش نگاه کردم گفتم:

_چرا؟

چشمکی زد گفت:

_چون تضمین نمیکنم شب سالم بمونی..

پرویی زیر لب نثارش کردم بدون جواب دادن بهش در ماشین بستم و با سرعت ازش دور شدم اونم گاز داد از اونجا دور شد .

دستی روی گونه هام گزاشتم داغ کرده بودم مطمعن بودم لپام گل انداخته نفسی تازه کردم زنگ ارایشگاه زدم...

وارد ساختمون شدم همین خواستم درو ببندم صدای دنیا اومد که با جیغ گفت:

_درو نبند هیلدا

خودشو انداخت داخل و گفت:

_آخیش

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_سلام

_سلام چطوری دیر که نکردم!؟

_نمیدونم منم الان رسیدم

به پاکتای زیاد توی دستش نگاه کردم گفتم:

_بده کمکت کنم چه خبره این همه!

دوتا از پاکتارو دستم داد به سمت اسانسور رفتو گفت:

_مثل اینکه یادت رفت یه سری وسیله هات دست منه!

وارد اسانسور شدم گفتم:

_اه راست میگیا ببخشید

بعد با استرس گفتم:

_راستی دنیا لباس عروس فرستادن؟

_اره نگران نباش

همون مرقع اسانسور توقف کرد و پیاده شدیم در ارایشگاه باز بود به محض وارد شدن خانم شیک و ارایش کرده ایی با لبخند سمتون اومد بهمون خوش امد گفت

خانمه که فهمیدم اسمش ژالس رو به دنیا با خنده گفت:

_یه به عجب عروس زیبایی داریم امروز بدون میکاپ هم زیباس

از تعریفش تشکر کردم که گفت :

_خوب برین لباساتون عوض کنین تا کارمون شروع کنیم

از جام بلند شدم و به سمت رختکنی که اشاره کرده بود رفتم تازه فرصت کردم به اطرافم نگاه کنم،یه ارایشگاه بزرگ دوبلگس که تموم وسیله هاش سفید و طلایی بود.

سلام خواننده های محبوبم لطفا از رمان دومم حمایت کنین و باعث دلگرمیم بشین 🙈👇❤️

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

رمانی فوق العاده زیبا با موضوع ناب که دارای صحنه های باز زیادی هست خوندش خالی از لطف نیست 🔞💦

❌درضمن این کانال زاپاس ماساژور هم هست که اگه خدایی نکرده فیلتر شدیم همو گم نکنیم ❌❤️😭

[08.04.20 23:56]

#part191

مانتو و شالمو در اوردم یه تاپ گشاد راحت پوشیده بودم تا بتونم بعد ارایشم راحت از تنم درش بیارم دوباره به سالن برگشتم که ژاله گفت:

_عروس خانم بفرمایید از این طرف

و به پله ها اشاره کرد نگاهی توی سالن چرخوندم ولی خبری از دنیا نبود ژاله وقتی دید دارم با چشم دنبال کسی میگردم گفت:

_عزیزم دنیا تو اتاقه پاک سازیه رفت حسابی به خودش برسه کم نیاره از زنداداشش

و قاه قاه شروع به خندیدن کرد لبخندی بهش زدم از پله ها بالا رفتم اونجام یه سالن بزرگ مثل پایین بود روی صندلی مخصوص نشستم گفت:

_اول باید صورت و ابروهاتو اصلاح بشه بعدم موهاو رنگ میزارم

با قسمت رنگ موها مخالف بودم برای همین گفتم:

_اگه امکانش هست موهامو رنگ نکنین رنگ طبیعی خودشونو بیشتر دوست دارم

ژاله نگاه دقیق تری به موهام کرد گفت:

_اوکی عزیزم هر جور خودت دوست داری رنگ موهای خودتم قشنگه

بعد دختری که اسمش بنفشه بود صدا زد تا کار شمع صورتمو انجام بده ،دختر لاغر اندام و ریزه میزه ایی سریع سمتمون اومد و با خوشرویی سلام کرد مشغول کارش شد.

خیلی وقت بود صورتمو اصلاح نکرده بودم از اونجایی که موهای صورتم بور بودن دیده نمیشدن و کاری بهشون نداشتم

ولی امروز باید دردشو تحمل میکردم بلاخره امشب عروسیم بود و با این موهای بی رنگ نمیتونستم میکاپ کنم..

بنفشه دستش خیلی فرز بود و کمتر از نیم ساعت وَکس صورتمو انجام داد هر چند خیلی دردم میومد مدام اخ و اوخ میکردم اخرم بنفشه طاقت نیاورد با خنده رو بهم گفت:

_این همه کم طاقتی درد اخر شبو میخوایی چجوری تحمل کنی عروس خانم؟!

تو دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم خبر نداری چه دردایی تحمل کردم هرشب.!

با خجالت لبمو گزیدم گفتم:

_اونو یه جوری تحمل میکنم

[11.04.20 10:40]

#part192

بنفشه لبخند معناداری زد و دیگه چیزی نگفت بعد از تموم شدن کار صورت و ابروم که اصلا نزاشتن به اینه نگاه کنم.صورتمو پاکسازی کردن و یه ماساژ خوب حسابی هم دادن..

انقدر حس خوب و سبک شدن داشتم که دلم میخواست راحت بخوابم !صورتم نرم و لطیف شده بود..

بعد از تموم شدن همه ی این کارا ساعت نزدیک ۱۲شد.حالا نوبت کار اصلی یعنی درست کردن موهام بود!

از اونجایی که موهای خودم تا قوس کمرم بود و موج دار بودن ژاله با دیدنشون گفت:

_وایی چه موهای خوشگلی حیفه جمعشون کنم!به نظرم یه مدل باز درست کنم خیلی خوشگل میشه مخصوصا که موهاتم مشکیه حالا خودت نظر یا مدل خاصی مد نظر نداری؟

نگاهی بهش کردم اصلا به این موضوع و مدل مو فکر نکرده بودم برای همین رو بهش گفتم:

_نه عزیزم به سلیقه ی شما اعتماد دارم

ژاله با شنیدن این تعریفم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

_باشه عزیزم پشیمون نمیشی

بعد پشتم قرار گرفت و شروع به درست کردن موهام کرد،لابه لای کاراش هی از خودش و کارش تعریف میکرد که جواب من فقط لبخند بود.

کارش که تموم شد نفس راحتی کشید و گفت:

_وایی چه خوب شد فقط یه ریزه کارایی داره بعد از وصل کردن تورت انجام میدم .حالا اروم بلند شو بریم اتاق میکاپ

خیلی دلم میخواست مدل موهامو ببینم برای همین با مظلومیت گفتم

_نمیشه خودمو ببینم ژاله جون؟

_نه اصلا ...باید یهو اخر کار خودتو ببینی دوست دارم عکس العملتو ببینم

با لبای اویزون وارد اتاق میکاپ شدم یه اتاق بزرگ با یه میز بزرگ پر از لوازم ارایش

قبل از نشستن و شروع کار..ژاله گفت:

_اول لباس عروستو باید بپوشی عزیزم بعد ارایشتو انجام بدم

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که دوتا از دخترا لباس عروسمو اوردن وبه کمکشون لباس تنم کردم و بعد روی صندلی مخصوص نشستم..

روال کار ژاله اینجور بود اول مو که زمان بیشتری میبره رو درست میکرد بعد ارایش صورت که زمان کمتری میبرد انجام میداد از روی صندلی با احتیاط بلند شدم .

کار ارایشم برخلاف موهام خیلی زود تموم شد با صدای ناباور دنیا توجهم بهش جلب شد گفت:

_وایی دختر چقدر عوض شدی باورم نمیشه خودت باشی

[12.04.20 00:01]

#part93

با شنیدن صداش سمتش برگشتم از تعجب چشام چهارتا شد وایی چقدر دنیا عوض شده بود نگاه کلی بهش کردم و با ذوق گفتم:

_وایی دنیا جون چقدر زیبا شدی

از تعریفم خوشش اومد و قری به گردنش داد و گفت:

_واقعا؟!

_اره خیلیی

به سمتم اومد گفت:

_به تو که نمیرسم عزیزم

دوباره بهش نگاه دقیق تری کردم یه لباس سفید بلند مدل ماهی که از بالا و کمر تنگ بود و به رون پاش رسیده بود کم کم گشاد شده بود...

بیشتر از همه عاشق سادگیش شدم از دو طرف و زیر سینه هاش هر طرف چنتا دکه ی طلایی وصل بود یکی از دستاش استینش بلند بود و اون یکی بدون استین!و با یقیه ی باز دلبری..

موهاشو رنگ زیبایی گزاشته بود و از توش هایلایتای ریزی در اورده بود با میکاپ زیبا همراه با رژ قرمز و لنز رنگی!در کل عالی شده بود...

با صدای بنفشه سمتش برگشتم که گفت:

_عزیزم بیا کفشاتم بپوش تور و تاجتم نصب کنیم و تموم

به کفشای پاشنه بلند توی دستش نگاه کردم موقع خریدشون چقدر ذوقشونو داشتم!

یه جفت کفش سفید پاشنه بلند که پشتش سنگ کاری و نگین کاری شده بود

بعد از پوشیدن کفشا و نصب تور و تاجم

ژاله لبخندی زد و گفت:

_حالا وقتشه عروس خانم خودشونو ببینن...

بعد به بنفشه اشاره کرد،چند ثانیه بعد بنفشه اینه ی چرخ دار بزرگی و سمتم کشید و گفت:

_بفرمایید عروس خانم خودتونو ببینید

به سمت اینه رفتم و رو به روش ایستادم به خودم توی اینه زل زدم این واقعا من بودم!باورم نمیشد چقدر تغییر کرده بودم؟!

به چشمای ارایش کردم توی اینه خیره شدم بهتر از هر وقت دیگه ایی رنگ ابی اسمانیش به چشم میومد و درخششون چند برابر شده بود!

ابروهای کمانی بلندم که به طرز ماهرانه ایی گرفته شده بودن!و موهام که خیلی ساده و در عین حال زیبا اراسته شده بودن..

با چشمای ذوق زده رو به ژاله گفتم:

_وایی ممنون بابت همه چی

دنیا ریز ریز خندید گفت:

_حالا داداش بدبختم تا شب چجوری طاقت بیاره!؟

همه خنده ی ریزی کردن از حرفش جلوی بقیه خجالت کشیدم و چشم غره ایی بهش رفتم دوباره به خودم نگاه کردم موهامو حالت خاصی داده بود و از فرق کج یک دسته ازشونو روی شونه سمت چپم ریخته بود و بقیشون پشت سرم حالت داده بود .

تاج طرح ملکه ی درخشان با نگینای براق روی سرم بودبا تور نازک و بلندی.

با صدای هول زده ی یکی از دستیارای ژاله به خودم اومدم که استرس به جونم افتاد گفت:

_اقا دوماد تشریف اوردن اماده باشین با تیم فیلم برداری پشت در هستن

با استرس به دنیا خیره شدم که گفت:

دوستان عزیزم از رمان دومم حمایت کنین فردا پارت طولانی تر و هیجان انگیز داریم😍پیج اینستا هم فالو کنین مدل کفش و تاج و میزارم👇💯😍

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[13.04.20 00:01]

#part94

گفت:

_چیشدی دختر چرا رنگت پریده؟!

_استرس دارم دنیا

خنده ایی کرد وگفت:

_انگار تازه اومده خواستگاریت انقدر استرس داری!؟بس دختر من میرم پایین توهمین جا باش

_باشه

دستامو توی گره کردم بعد از چند ثانیه همه رفتن پایین و من تنها شدم چند دقیقه بعد دختر جوان و خوش برخوردی در حالی که دستش یه دوربین فیلم برداری بود اومد بالا و به محض دیدنم گفت:

_واو چه عروس زیبایی داریم امروز،چه کلیپی بشه

ازش تشکر کردم که گفت:

_سیما هستم عزیزم امروز باید حسابی سرحال باشی تا یه فیلم توپ براتون درست کنیم.

بعد ادامه داد:

_خوب یه سری کارا هست که باید بهت بگم اقای داماد پایین منتظرته دسته گلتو بگیر و اروم اروم از پله ها بیا پایین وقتی رسیدی سر جات وایستا و سرتو پایین بگیر و به دست گلت نگاه کن

سیما همین جور یکریز حرف میزد و تاکید میکرد همه کارارو درست انجام بدم نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_امیدوارم گند نزنم

بهم دلگرمی داد و گفت:

_نه عزیزم تو عالی هستی،چیزی خاصی نیست میتونی

بعد دوربینشو دستش گرفت گفت:

_خوب اماده حرکت کن

و شروع کرد به فیلم برداری کرد همون جور که گفته بود اروم اروم شروع به پایین رفتن از پله ها کردم نگاه کلی به سالن

انداختم خلوت بود و فقط فیلم بردار مردی دوربین به دست وسط سالن بود

دامون درحالی که یه دستش تو جیبش بود پشت بهم ایستاده بود همون موقع رسیدم پایین پله ها و طبق گفته ی سیما سرمو پایین انداختم و به دسته گلم خیره شدم.

بعد از چند ثانیه صدای نزدیک شدن قدمای دامون شنیدم که باعث بالا رفتن ضربان قلبم شد.

نفس عمیقی کشیدم که رایحه ی عطر تلخ و خوش بویی که زده بودو با تمام وجود احساس کردم!

چقدر خوش بو بود!دوست داشتم ساعتها بشینم و از بوی خوشش لذت ببرم .با متوقف شدن صدای پاش کفشای واکس زدشو توی یک قدیمم دیدم

با نشستن دستش زیر چونم که سرمو به سمت بالا هدایت میکرد اروم اروم سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم...

بدون اینکه پلک برهم بزنه و دستشو برداره خیره ی چشمام شد،بالا پایین شدن تند تند سیبل گلوش نشون از هیجان بالایی که داشت میداد!یا من اشتباه میکردم !؟

با صدای سیما به خودمون اومدیم که با خنده گفت:

_کجایین؟؟اقای داماد باید بعدش پیشونی عروس خانمو میبوسیدی یادت رفت

دامون به خودش اومد و دستشو انداخت و گفت:

[13.04.20 23:58]

#part195

_خوب از اول بریم؟

سیما رو به مرد وسط سالن کرد گفت:

_سامان جان از کجا بریم؟

_همون تیکه ی اخر دستتو بزار زیر چونشو بعد پیشونیشو ببوس اقای داماد

دامون سری تکان داد و کاری که گفته بودن انجام داد با قرار گرفتن لبای داغش روی پیشونیم چشمام خود به خود بسته شد و غرق شدم توی اون بوسه ی کوتاه خالی از شهوت!

با جدا شدن لباش چشمامو باز کردم که سیما گفت:

_خوب تموم بریم برای عکاسی

دامون کنارم قرار گرفت دستمو توی دستش گرفتو اروم کنار گوشم زمزمه کرد:

_خیلی خوشگل شدی..

از تعریف مختصر و کوتاهش چنان گر گرفتم که حتم داشتم گونه هام گل انداخته اولین باری بود که ازم داشت تعریف میکرد سر به زیر انداختم گفتم:

_ممنون

با صدای سیما که گفت بریم به خودمون ارمدیم دنیا و ژاله از طرف دیگه ی سالن اومدن و تو پوشیدن شنل بهم کمک کردن

دنیا باهامون نیومد قرار بود شوهرش اریا بیاد دنبالش ،دوباره ازشون تشکر کردم و دوشا دوش هم به سمت در رفتیم..

جلوی در یه لیموزین سفید و گل زده منتظر بود با دیدنش با تعجب سمت دامون برگشتم و گفتم:

_ماشین عروسمون اینه؟

ابرویی بالا انداخت گفت:

_اوهم خوشت نیومد؟

با ذوق گفتم:

_نه عالیه

راننده به محض دیدنمون در برامون باز کرد دامون بهم کمک کرد تا سوار ماشین بشم بعد خودشم کنارم نشست و ماشین راه افتاد.

تا رسیدن به مقصد توی ماشین دستم توی دست دامون بود و سنگینی نگاهش روم !

اخر طاقت نیاوردم و با کلافگی سمتش برگشتم گفتم:

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

چند ثانیه به چشمام زل زد و تو کسری از ثانیه داغی لباشو روی لبام احساس کردم و نرم شروع به بوسیدنم کرد!

طولی نکشید که به خودم اومدم و لبامو از هم باز کردم ناخودگاه چشمام بسته شد شروع به همراهی باهاش کردم...

انقدر غرق بوسیدن هم بودیم که با توقف ماشین به خودمون اومدیم با اکراه ازم هم جدا شدیم.دامون دستی به کتش کشید.

تازه فکرم رفت سمت رژ لبم! یعنی پخش شده بود روی لبام و صورتم؟؟؟!!

با استرس به دامون گفتم:

_وایی رژ لبم پخش شد؟

دامون نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

_نه هیچی نشده تغییری نکرده

نفس اسوده ایی کشیدم و تو دلم دعا به جون ژاله کردم که برام رژ بیست و چهار ساعته زده بود...با باز شدن در ماشین از فکر رژ بیرون اومدم

[14.04.20 23:59]

#part196

چند ساعتی وقتمون توی باغ و اتلیه عکاسی سپری شد!نگم براتون از ژستایی که سیما میداد و منو دامون باید انجام میدادیم..

تو بیشتر ژستا دامون داشت یه جایمو میبوسید یا لبم یا پیشونیم یا سرشونم یا دستم!دامونم که معلوم بود حسابی راضیه نهایت همکاریو میکرد و اون وسط هی شیطنت هم میکرد !و این صبر و حوصلش برام خیلی عجیب بود!

بلاخره بعد تموم شدن عاسی و فیلم برداری به سمت خونه ی پدرش که قرار بود عروسی اونجا برگزار بشه حرکت کردیم هوا کم کم رو به تاریکی داشت میرفت..

با توقف ماشین صدای موزیک و جمعیت به گوشم رسید بازم استرس اومد سراغم از ماشین پیاده شدیم کنار هم ایستادم..

دامون دست یخ زدمو توی مشتش گرفت و فشار ارومی برای دلگرمیم بهش وارد کرد..!

چشمم به ادمای زیادی که دم در باغ بودن و برامون دست میزد افتاد این همه مهمون!

تازه فهمیدم چقدر خاندان پر جمعیت و با اصل و نصبی هستن!از بین ادمای شیک پوش و باکلاسی که حتی یک نفرشون نمیشناختم عبور کردیم.

همه برامون سوت و دست میزدن و تبریک میگفتن و ما با لبخند جواب همشونو رو میدادیم

به چندتا دختر بچه که لباس عروس پوشیده بودن و جلوتر از ما تو مسیرمون گل میریختن نگاه کردم پس هیلای من کجا بود؟.

کل باغ چراغونی شده بود و با فاصله چند متری از هم مشعل های بزرگ پایه طلایی گزاشته بودن که کاملا باغ روشن شده بود!

میز و صندلیای مجلسی اراسته که روشون پر بود از میوه و شیرینی و نوشیدی.!باورم نمیشد انقدر عروسی باشکوهی برام بگیرن و سنگ تموم بزارن!

نزدیک جایگاه عروس داماد که رسیدیم اقا بزرگ و خانم بزرگ با لبخند و تحسین بهمون خیره بودن با لبخند سمتشون رفتیم.

خم شدیم و دستشون بوسیدیم خانم بزرگ برامون ارزوی خوشبختی و عاقبت به خیری کرد و اقا بزرگ با چشمایی که توشون غرور موج میزد بهمون تبریک گفت..

سپس وارد جایگاه شدیم و روی صندلیای سفید و باشکوهی که برامون در نظر گرفته شده بود نشستیم.

عجیب بود که هنوز خبری از دنیا و دانیال و عسل نبود!با نشستنمون دی جی اهنگ شادی گزاشت و بزن و بکوب شروع شد.

دامون بالحن و ژست خاصی که مخصوص خودش بود کنار گوشم زمزمه کرد:

_چطوره ؟؟از مراسم راضی هستی!

بی توجه به لحنش نگاهی بهش کردم و با ذوق گفتم:

_اره همه چی عالیه

به سمت راستم اشاره کرد و گفت:

_اونجارو ببین کی داره میاد

[15.04.20 23:58]

#part197

به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم که هیلا رو مرتب و اراسته درحالی که دستش تو دست دایه بود دیدم از ذوقم از جام بلند شدم و بی توجه به بقیه دستامو از هم برای بقل کردنش باز کردم

هیلا دستشو از دست دایه بیرون کشید و مثل فشنگ به سمتم دوید و تو کسری ازثانیه تو بقلم فرو رفت محکم بهخودم فشارش دادم بعد از چند ثانیه از خودم جداش کردم گفتم:

_اینجارو ابجی کوچولوی من مثل فرشته ها شده..چقدر خوشگل شدی ملوسکم

هیلا سرخوشانه خندید و گفت:

_دایه موهامو درست کرده ولی ابجی تواز همه خوشگل تر شدی یه عروس واقعی شدی، ..

بعد با اشاره به دامون گفت:

_عمو هم مثل دامادای جنتلمن شده

دامون از شنیدن لفظ جنتلمن ابروهاش بالا رفت و لپ هیلارو کشید گفت:

_اوه خانم خانما شما این حرفارو از کجا یاد گرفتی

هیلا با غرور سرشو بالا گرفت و گفت:

_از تلوزیون

دامون از جواب صادقانه ی هیلا لبخندی اومد روی لبش و چیزی نگفت با صدای دایه تازه متوجه ی حضورش شدم از جام بلند شدم و با قدردانی بهش نگاه کردم گفتم:

_خیلی ممنون بابت مراقبتتون از هیلا

دایه اخم بانمکی کرد و دست گفت:

_قبلا هم بهت گفتم کار من همینه دخترم

بعد به سمت دامون رفت و همون جور که بقلش میکرد گفت:

_ارزوم بود تو لباس دامادی ببینمت مادر عاقبت به خیر بشی قدر همو بدونید

چشم بد ازتون دور مادر..

دامون دست دایه رو بوسید و ازش تشکر کرد بعد از چند دقیقه حرف زدن دایه دست هیلا رو گرفت ازمون دور شد

با دیدن دنیا و اریا که از دور میومدن لبخند عمیقی اومد روی لبام واقعا از دنیا ممنون بودم خیلی بهم کمک کرد و خواهری در حقم تموم کرد

روز اولی که دیدمش اصلا فکر نمیکردم انقدر خوب باشه و بتونم باهاش انقدر راحت باشم بعد از رسیدن بهمون اریا با دامون دست و بهمون تبریک گفت

دنیا هم ریز خندید و گفت:

_اووف نمیدونید چقدر همه دارن دربارتون حرف میزنن حسابی یه سریا سوختن

اریا با لحن توبیخ گونه ایی گفت:

_دنیا شروع نکن خانمم

دنیا لب برچید که دامون مشکوک گفت:

_کیا؟

دنیا صداشو پایین تر اورد گفت:

_خاله اینا الان سر میزشون بودم خاله با متلک کنایه گفت خوب اقا جون برای دامون سنگ تموم گزاشته و خرج کرده

بعد قبل از اینکه چیزی بگم برای رفع سوالای من گفت:

_اخه برای عسل همچین عروسی نگرفتیم حرصش گرفته

_چرا؟

دنیا خواست حرفی بزنه که دامون هل شده گفت:

_بیخیال دنیا حرف گذشته هارو نزن

بعد اشاره ایی به اریا کرد که دنیارو ببره!!رفتار و هل شدن دامون یکم عجیب بود ولی ترجیح دادم سکوت کنم حرفی نزنم..

دوباره سرجامون نشستیم بعد از چند دقیقه این بار نوبت دی جی بود که بهم استرس بده

_خوب نوبتی هم باشه نوبت عروس و داماده تا با یه رقص زیبا مجلسو گرم کنن

با دستای گرمتون همراهیشون کنید

بعد از تموم شدن حرف صدای دست و سوت جیغ بود که به هوا رفت با استرس به دامون نگاه کردم خیلی ریلکس از جاش بلند شد دستشو سمتم دراز کرد گفت:

[17.04.20 10:38]

#part198

گفت:

_بلند شو

نگاهی به بقیه کردم و با استرس دستمو گزاشتم توی دستش و از جام بلند شدم خیلی اروم وسط سن رفتیم و منتظر پخش اهنگ شدیم...

دی جی اهنگ اروم و رمانتیکی گزاشت نور باغ کم کم،کم شد و چراغای زیر سن و نور گردونا روشن شد...

دامون یک دستشو دور کمرم حلقه کرد دست دیگمو کف دستش گزاشتم و با ریتم گرفتن اهنگ شروع به حرکت کردن و هدایت من و خودش کرد..

بعد از چند دقیقه از استرسم کمتر شد و تونستم تو دور زدنا و چرخیدنا با دامون همراهی کنم اخرای اهنگ بود که روی دست دامون به عقب رفتم و اهنگ تموم شد..

سر دامون دقیقا توی یک سانتی صورتم متوقف شد و با روشن شدن چراغا لباش خیلی نرم و کوتاه روی لبام قرار گرفت!!

صدای هوو و جیغ دست بلند شد از خجالت گر گرفتم از روی دستش بلند شدم و کنارش ایستادم همه دختر پسرا شروع به دست زدن کردن و یک صدا شروع به دوباره دوباره گفتن کردن.

واقعا برای یک دور دیگه رقص ظرفیت نداشتم همین جوری با این همه خجالت و این کفشای پاشنه بلند داشتم پس میفتادم!...

نگاهی ملتمس به دامون کردم تا شاید بی خیال بشه ولی شیطون ابرویی به نشانه ی نه بالا داد و رو به دی جی کرد و درخواست یه اهنگ شاد داد !

چشمامو تو کاسه چرخوندم از حرصم ناخونای بلندمو کف دستش فرو کردم که اخ ریزی گفت...

زیر چشمی بهم نگاه کرد لبخند ژکوندی زدم و با لبخند بهش خیره شدم ..

با شروع شدن اهنگ شروع به رقصیدن کردیم و کم کم بقیه زوجا هم بهمون ملهق شدن.

نفس اسوده ایی کشیدم با شلوغ شدن سن توجه روی ما کمتر شده بود و میتونستم بی استرس برقصم...

توی اخرین دوری که زدم چشمم به عسل افتاد که روی صنلی نزدیک سن نشسته بود و داشت با نفرت بهمون نگاه میکرد!!

از نگاه کینه توزانه ایی بهمون داشت لحظه ایی دلم لرزید با کشیده شدن دستم توسط دامون چشم ازش گرفتم که گفت:

_هراست کجاس؟!

گیج گفتم:

_هیجا..

_من خسته شدم بریم بشینیم؟!

با خوشحالی استقبال کردم و به سمت صندلیامون رفتیم ولی همچنان وسط شلوغ بود هنوز نشسته بودیم که با صدای عسل متوقف شدیم و..

[19.04.20 00:00]

#part199

_بهتون تبریک میگم..

با حرفش به سمتش برگشتیم با چشمایی که ازشون حسادت میبارید کنار دانیال ایستاده بود و بهمون نگاه میکرد..

دانیال خیلی گرم و صمیمی دامون بغل بهش تبریک گفت بامنم دست داد و گفت:

_زن داداش تبریک میگم امیدوارم بتونی این داداش اخموی مارو تحمل کنی...

خنده ایی کردم اومدم جوابشو بدم که عسل با لحن نیش داری گفت:

_چرا نتونه تحمل کنه عزیزم از راه رسیده براش بهترین عروسی گرفتن تو خوابشم نمیدید همچین عروسی و دمو دستگاهیو..

دانیال با شنیدن حرف عسل خجالت زده سرشو پایین انداخت،خنده کم کم از روی لبام محو شد که با قرار گرفتن دست دامون روی کمرم بهش نگاه کردم گفت:

_حتما لیاقتشو داره که براش انجام دادیم لیاقتی که خیلیا نداشتن!..

عسل با شنیدن حرف دامون دود از کلش بلند شد و گفت:

_خلایق هرچه لایق

و بدون توجه به ما و دانیال پشتشو به ما کرد و رفت دانیال شرمنده ببخشیدی گفت دنبال عسل دوید..

روی صندلی نشستم شدید حرف دامون منو به فکر فرو برده بود ولی جرات پرسیدنشو نداشتم..

تا موقع شام اخمای دامون تو هم گره خورده بود ولی کم کم به خودش اومد و از اون حال و هوا بیرون اومد..

موقع سرو شام برای عروس و داماد یه میز دور از بقیه اماده کرده بودن روش پر از غذاها و دسر و سالادای مختلف بود!...

وقتی چشمم به اون همه غذای خوشمزه افتاد دلم ضعف رفت تازه یادم اومد چقدر گرسنه بودم و به خودم نمیگرفتم..!

پشت میز که نشستم باز سر و کله ی سیما پیدا شد که میخواست بازم از خوردنمونم فیلم بگیره..بلاخره کارش تموم شد و بعد رفتنش با خوشحالی گفتم:

_وای بلاخره رفت

قاشق پر سبزی پلو با ماهیچه رو وارد دهنم کردم که دامون با خنده گفت:

_نترکی دختر ارومتر..

لقمه رو به زور قورت دادم گفتم:

_خوب گشنمه

بعد به ظرف غذاش اشاره کردم گفتم:

_بخور دیگه

_تو بخور من گشنم نیست..

بی خیال شونه ایی بالا انداختم و شروع به خوردن کردم ولی مگه نگاه سنگین و خیره دامون میزاشت غذا درست از گلوم پایین بره!بلاخره به هر بدبختی بود غذامو خوردم..

کم کم داشتیم به اخرای مراسم نزدیک میشدیم و همه یکی برای دادن هدیه و خدافظی به سمتون میومدن..

باورم نمیشد اون همه هدیه ی قیمتی وطلا بهم بدن!..

روی میز رو به روم پر شده بود از جعبه های کوچیک و بزرگ طلا و جواهر!

باغ دیگه خلوت شده بود و فقط فامیلای نزدیک مونده بودن دامون کتشو در اورد و روی دستش انداخت گفت:

_اووف پاشو بریم اتاقمون دیگه خیلی خسته شدم..

#part200

"دامـــون"

هیلدا با شنیدن این حرفم با تعجب نگاهم کرد گفت:

_الان؟اخه هنوز بعضی از مهمونا هستن زشته بریم..

دستشو گرفتم دنبال خودم کشیدمشو همزمان گفتم :

_به من ربطی نداره ناراحت بشن.. من فقط خستمه باید زودتر برم استراحت کنم

بی حرف دیگه ایی دنبالم راه افتاد حقیقتش اصلا خسته نبودم فقط بیشتر از این نمیتونستم تحمل کنم!

دوست داشتم هرچه زودتر به اتاق مشترکی که قرار بود امشبو توش به سر کنیم برسم تا بتونم ازادانه بغلش کنم و کل صورتشو غرق بوسه کنم!

از همون ظهر که توی لباس عروس دیدمش چیزی توی دلم تکون خورد اصلا باورم نمیشد این پرنسس زیبای رو به روم همون دختر ساده ی ماساژوری باشه که روزی برای تحریک کردنم اورده بودمش خونه!

و الان با هر بار دیدنش حسای مردونم به راحتی بیدار میشد!

درست مثل یه تیکه ماه شده بود تا الان خیلی خودمو کنترل کردم ولی دیگه تحملم تموم شد..

وقتی وارد سالن عمارت شدیم با مامان و دنیا رو به رو شدیم دنیا متعجب گفت:

_کجا؟چیزی لازم دارین؟

خودمو بی حال نشون دادم گفتم:

_نه فقط خیلی خسته شدیم احتیاج به استراحت داریم تقریبا همه رفتن و باغ خالی شده

دنیا لبخند مرموزی زد گفت:

_که خسته ایی!؟

این بار مامان میان حرفش برید و گفت:

_باشه مادر اتاق خودتو براتون اماده کردیم خوب بخوابین...

بعد رو به دنیا گفت:

_بیا بریم ور ور جادو

به سمت پله ها حرکت کردیم که دنیا با صدای ارومی رو به هیلدا گفت:

_خدا به دادت برسه دختر طرف خیلی هوله

و سریع از سالن خارج شد هیلدا لبشو به دندون گرفت و نگاه خجالت زده ایی بهم انداخت !..

اخ که دلم میخواست همین الان لباشو غرق بوسه کنم فکر کنم امشب کمر به قتلم بسته بود!

جلوی خودمو گرفتم گفتم:

_چیه چرا قیافت اینجوری شد؟

لباشو با زبونش خیس کرد گفت:

_هیچی بریم

به محض ورود به اتاق با تغییر جزیی که اتاق کرده بود رو به رو شدم!تخت و رو تختیم عوض شده بود و به رنگ سفید در اومده بود...لبخندی اومد روی لبام و بلند گفتم:

_مامان همیشه فکر همه جارو میکنه..

[21.04.20 00:00]

#part201

هیلدا متعجب گفت:

_فکر چیو؟

در اتاق بستم و به تخت اشاره کردم با شیطنت گفتم:

_فکر بیشتر لذت بردن پسرشو...

چشماشو توی کاسه چرخوند و با لحنی که ازش بعید بود گفت:

_نکه شما اصلا از چیزی لذت نمیبری!

پقی زدم زیر خنده امشب علاوه بر اینکه دلربا شده بود شیرین زبونی هم میکرد!نکنه قصد دیوانه کردنمو داشت!بع سمت اینه رفت و به خودش خیره شد شدید توی فکر بود خیلی دوست داشتم بدونم تو مغزش چی میگذره!

به سمتش رفتم و درست پشت سرش ایستادم متوجه ی حضورم شد ولی عکس العملی نشون نداد دستامو از پشت دور شکمش حلقه کردم سرمو روی شونه ی لختش گزاشتم..

بی خجالت لبزدم:

_امشب خیلی خوشگل شده بودی..فکر کنم بهترین عروسی بودی که تا الان دیدم..

از توی اینه بهم خیره شد برق خوشحالیو میتونستم توی چشماش به وضوح ببینم،

روی شونش بوسه ایی زدم و به سمت خودم برشگردوندم بی حرف بازم بهم خیره شد..

داشتم کم کم توی ابی خوش رنگ چشماش غرق میشدم سرمو اروم اروم بهش نزدیک کردم

قبل از رسیدن لبامون به هم چشمامون بسته شد و طمع شیرین لباش بود که زره زره به وجودم تزریق میشد...

کم کم داشتیم نفس کم میاوردیم که سرمو ازش جدا کردم نفس عمیقی کشید و حجم زیادی اکسیژن به ریه هاش فرستاد ..

لبخندی که اومد روی لباش نشونه ی رضایتش از این بوسه بود!...

دوباره خواستم ببوسمش که صدای در اتاق بلند شد زیر لب گفتم:

_این خروس مزاحم کی میتونه باشه!

کمی از هیلدا فاصله گرفتم و اجازه ی ورود دادم دنیا با شیطنت درحالی که کلی بسته توی دستش بود وارد اتاق شد گفت:

_میدونم بدموقع مزاحم شدم ولی تقصیر مامانه گفت هدیه های هیلدا رو بیارم

با کلافگی گفتم:

_باشه بزارشون روی میز

_چشم

بعد از گزاشتن بسته ها دوباره بهمون چشمک شیطونی زد و از اتاق خارج شد اینبار سمت اتاق رفتم و درو قفل کردم.

دوباره که پیش هیلدا برگشتم دستامو روی بندای لباسش گزاشتم و شروع به باز کردنشون کردم با اخرین بندی که از لباسش باز کردم لباس سر خورد و از روی تن ظریف هیلدا کف اتاق افتاد که...

[22.04.20 00:00]

#part202

با افتادن لباس عروسش روی زمین بدن بلوری سفیدش جلوی چشمام ظاهر شد با اون ست قرمز هوس انگیز بدجوری منو وادار به هر کاری میکرد!

خجالت زده سرشو پایین انداخت و دستاشو روی سینه هاش گزاشت!چی میدیدم!یعنی هنوزم خجالت میکشید؟

دستمو زیر چونش گزاشتم و سرشو بلند کردم..

تو چشمای خوشگلش خجالتو میتونستم راحت ببینم داعم مسیر نگاهشو عوض میکرد و به یقه یا گردنم خیره میشد!

سرمو پایین بردم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه گفتم:

_ببینمت،....

چشماشو به چشمام دوخت که ادامه دادم:

_ازم دیگه خجالت نکش...باشه؟ما خیلی باهم رابطه داشتیم دفعه ی اولت که نیست!..

اب دهنشو قورت داد که باعث بالا پایین شدن سیبل گلوش شد گفت:

_چشم..

>>اخ که چقدر امشب مظلوم و مطیع شده بود درست چیزی که میخواستم باشه<<!

لبخندی زدم و طی یه حرکت دستامو زیر پا و کمرش قلاب کردم تا بخودش بیاد از روی زمین بلندش کردم و روی تخت گزاشتمش..

انقدر کارم سریع بود که حتی وقت نکرد اعتراض کنه با حرفی بزنه!با استرس بهم خیره شد شروع به در اوردن لباسام کردم و گفتم:

_از امشب لذت ببر...

لبشو به دندون گرفت و بهم خیره شد لباسامو یکی یکی در اوردم و پایین تخت انداختم جز شورتم..

لخت جلوش ایستاده بودم که نگاهش کشیده شد سمت مردونگی باد کردم!چند ثانیه ایی بهش خیره شد و سریع نگاهشو به گوشه ی اتاق دوخت!

از کارش خندم گرفت روی تخت رفتم روش خم شدم دستامو زیرش بردم و قفل سوتینشو باز کردم پایین انداختم خم شدم بوسه ایی بین دوتا سینه هاش زدم...

>>دوست داشتم امشب تا صبح باهاش عشق بازی کنم!دوست داشتم باهاش عشق بازی کنم!عجیب امشب این دختر برام خواستنی شده بود!خواستنی تر از هر وقت دیگه<<!

سرمو بالاتر کشیدم و لبامو روی لباش گذاشتم لباش از هم باز شد و لب بالایش و به دهن کشیدم و لب پایین بین لباش فرو رفت..

شروع به بوسیدن و خوردن لباش کردم که شروع به همراهی کردن باهام کرد و..!

#part203

"هـیـلـدا"

باورم نمیشد دامون انقدر بااحساس و مهربون باهام رفتار کنه!!انگار سنگ خورده بود توی سرش و کلا از این رو به اون رو شده بود!

بعد از یه لب نسبتا طولانی سرشو ازم جدا کرد و نفس عمیقی کشید!با کنجکاوی بهش نگاه کردم دوست داشتم بدونم توی مغزش چی میگزره!با تعریفی که از زیبایم کرد دلم قنج رفت و ضربان قلبم اوج گرفت...

بعد از بالا اومدن نفسش دوباره روم خم شد روی نوک بینیم بوسه ایی زد و خودشو پایین تر کشید زیر گردنمو لیسی زد و یه جایی نزدیکای سیبل گلومو مکید..!

چشمامو بستم و دستمو توی موهاش فرو کردم بدجوری بدنم مور مورم شده بود..دستاش شروع به حرکت روی بدنم کرد و دوتا سینه هامو توی دستش فشرد...

لیسی به نوک سینم زد و بیین لباش فشارش دادم اهی کشیدم ،شعله های شهوت و خواستن داشت کم کم تو وجودم بیدار میشد!

از شب قبل که منو توی خماری گزاشته بود!الان با کوچیکترین لمس و حرکتی از طرفش تحریک شدم!با شنیدن صدای اهم

لباشو به لاله ی گوشم چسبوند گفت:

_جووون عروس کوچولو من همینو میخوام...که از شدت لذت اه کشی برام...

اب دهنمو قورت داد لاله ی گوشمو به دهن گرفت و مکید..شورتم خیس خیس شده بود و بین پام احساس لزجی میکردم!

بعد از چند دقیقه خوردم و ور رفتن با سینه هام دستاشو دو طرف شورت قرمز رنگم گرفت و از پام درش اورد..با دیدن خیسیه بین پام شورتمو به بینیش نزدیک کرد گفت:

_اووم چه بوی شهوتی میده ابت!...

متعجب بهش نگاه کردم مگه شهوت هم بود داشت!از قیافم فهمید تعجب کردم که گفت:

_اره جوجو شهوت بو داره مخصوصا شهوت دختر کوچولوهای تر و تازه..

لبمو گزیدم که شورتمو پایین تخت انداخت شورت خودشم از پاش در اورد و اینبار کنارم روی تخت دراز کشید!

با دستش هدایتم کرد تا پشت بهش بشم!کاری که میخواست و انجام دادم و به پهلو شدم از پشت بهم چسبید و مردونگی سیخ کلفتشو بین پام فرستاد

یه دستشو از زیرم رد کرد و دست دیگشم از زیر بغلم رد کرد و دوتا سینه هامو توی دستش گرفت و همزمان سرشو توی گودی گردنم فرو کرد...

[26.04.20 00:03]

#part204

لباشو به پوست گردنم چسبوند و شروع به بوسیدنم کرد با دستش پامو بلند کرد و روی پای خودش انداخت..

مردونگیشو جلوی دهانه ی واژنم گزاشت و یواش یواش خودشو تا اخرین سانت داخلم فرو کرد..

لبمو گزیدم و چشمامو بستم با برخورد لبای نرمش با پوستم و مردونگی داغش که تو وجودم بود بدجوریزغرق لذت شده بودم..

خودمو توی بغلش ولو کردم..دامون سرعت ضربه هاشو بیشتر کرده بود صدای برخورد بدنامون به هم توی فضای ساکت اتاق پیچیده بود..

خودشو ازم بیرون کشید با دستاش سینه هامو فشاری داد و زیر گوشم خمار زمزمه کرد:

_عروس کوچولوی من بدجوری حالش خراب شده...بازم میخوایی؟!

با حالت مستی که داشتم بهش نگاه کردم و لب زدم:

_اره ادامه بده..

با شنیدن حرفم خودشو روم کشید بوسه ایی به لبام زد سرشو عقب کشید گفت:

_چشم...

وسط پام روی زانوهاش نشست و بعد جفت پاهامو روی شونه هاش گزاشت دوباره عضو مردونشو واردم کرد و شروع به تلمبه زدن داخلم کرد..

دستامو روی سینه هام گزاشتم فشاری بهشون دادم دامون شروع کرد با انگشت شصتس نقطه ی جیمو مالیدن..

اهی کشیدم کم کم داشتم به اون انفجار درونیم میرسیدم با صدای ضعیفی نالیدم...

_تند تر لطفا..

دامون ضرباتشو تند تر و محکم تر کرد بعد از چند چند دقیقه با جیغی کوتاهی ارضا شدم و بعد از دو روز تو خماری بودن بلاخره اروم گرفتم..

[26.04.20 00:04]

#part205

خودشو ازم بیرون کشید و با دستمال وسط پامو تمیز کرد دستشو روی بهشتم گزاشت و اروم شروع به مالیدنش کردن..

بوسه ای روی شکم لختم زد و گفت:

_اروم گرفتی.....؟!

بهش نگاه کردم و سری به نشانه ی مثبت تکون دادم بعد از چند دقیقه دوباره التشو بین پاهام کشید و گفت:

_خوب خوب بریم برای دور بعدی...

انقدر خسته بودم که تحمل دوبار ارضا شدنو نداشتم با بی حالی نگاش کردم که بی توجه بهم خودشو واردم کرد و اروم شروع به تکون دادن خودش کرد...

میدونستم تا ارضا نشه اروم نمیگیره پس همراهش شدم تا همون اندازه لذتی که بهم داده خودشم ببره!...

بعد از ده دقیقه تلمبه زدن داخلم بلاخره با اه و ناله ی بلند خودشو روی شکمم خالی کرد!...

بعد از تمیز کردن خودش و خودم کنارم روی ولو شد و نفسشو با صدا بیرون داد منم که تقریبا در حال بیهوشی بودم..

چشمام از خستگی بسته شد و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد!!...

صبح بعد از باز کردن چشمام خودمو لخت توی بغل دامون دیدم!!دستای مردونه ی بزرگشو دورم حلقه کرده بودو اروم خوابیده بود...

نگاهمو روی دیوار اتاق چرخوندم و به ساعت نگاه کردم اووووه نزدیک یازده صبح بود!؟عجیب بود کسی برای بیدار کردنمون نیومده بود!!!

با هول اومدم از بغل دامون بیرون بیام که محکم تر بغلم کرد همون جور که چشماش بسته بود گفت:

_کجا...کجاا،...

تقریبا چسبیده بودم به سینش و لبام موقع حرف زدن میخورد به قفسه ی سینه ی لختش که گفتم:

_ساعتٌ ببین یازده صبحه حتما تا الان همه بیدار شدن خیلی زشت شد تا الان خوابیدیم..باید اول برم دوش بگیرم..

دستاشو از دورم باز کرد و گفت:

_نگران بقیه نباش برو دوش بگیر بریم پایین..

همون جور لخت جلوی چشمای هیز دامون که زیر نظرم داشت وارد حموم شدم..

بعد از باز کردن اب زیرش رفتم و مشغول شستن خودم شدم که با صدای دامون که توی حموم پیچید ترسیده سمتش برگشتم که گفت:

_کمک نمیخوایی؟!

[26.04.20 23:59]

#part206

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_کمکِ چی؟

خودشو زیر دوش کنارم جا داد دستاشو روی موهای خیسم گزاشت گفت:

_کمک برای شستن اینا..

شامپو رو ریختم روی موهام گفتم:

_نچ نمیخوام خودم بلدم

و بی توجه بهش مشغول شستن موهام کردم..

دستامو از روی سرم پایین اورد و گفت:

_بزار خودم میشورم تو بلد نیستی

و بی توجه به مخالفت های من شروع به مالیدن موهام کردم چشمامو بستم تا شامپو توی چشمم نره و با نق گفتم:

_وای دامون خودم میتونم چقدر محکم میشوری

سیلی ارومی به باسنم زد گفت:

_اروم باش بچه جون خودم میدونم دارم چیکار میکنم..

پوفی کردم و گفتم باشه...بعد از شستن موهام بدنمم قشنگ لیف کشید و ناگفته نماند بچه پرو کلی هم دستمالیم کرد و سینه و باسنمو مالید تا بلاخره رضایت داد از حموم بیرون بیایم ...

بعد از یه دوش نیم ساعته ی دو نفره حاضر و اماده پایین رفتیم با دیدن سالن فهمیدم همه ی وسیله ها رو جمع و جور کردن و اوضاع خونه به حالت قبل در اومده انگار نه انگار دیشب اینجا مثل بمب ترکیده بود!

با دیدن خانم بزرگ و اقا بزرگ که توی پذیرایی بودن سمتشون رفتیم با خجالت بهشون سلام کردم ولی دامون ریلکس روی مبل نشست...کنارش نشستم که خانم بزرگ با مهربونی گفت:

_برین سر میز براتون صبحونه بیارن

دامون دستاشو پشت سرش گزاشت و گفت:

_الان دیگه ظهره یهو ناهار میخوریم

از شنیدن حرفش حرصم گرفت خوب من گشنم بود یعنی با خودش فکر نکرد ممکنه من گرسنم باشه!! چشم غره ایی بهش رفتم که متعجب نگاهم کرد!

_باشه مادر پس میگم الان ناهارو بچینن

بعد اشاره ایی به یکی از خدمتکارا کرد و گفت:

_میز ناهارو بچینین

با شنیدن این حرف خانم بزرگ چشمام برقی زد و نگاهمو از دامون گرفتم اقا بزرگ حرفی نمیزد و عمیق توی فکر بود!دلیل این همه تو خودش بودن چی بود؟

بعد از چند دقیقه اقا بزرگ پاکتی که کنارش بود و رو بهم گرفت گفت:

_بیا بگیرش برای شماس

هم من هم دامون با تعجب بهش نگاه کردیم با تردید سمتش رفتم و پاکتو از دستش گرفتم تشکر کردم

دوباره سر جام نشستم که دامون سوالی گفت:

_این چیه اقا جون

_بازش کن میفهمی...

با کنجکاوی پاک باز کردم برگه های توشو در اوردم و نگاهی بهشون کردم که دامون با تعجب گفت:

_بلیط هواپیما!!؟

[28.04.20 00:00]

#part207

اقا بزرگ سری تکان داد گفت:

_اره...برای ماه عسل براتون بلیط و هتل توی ترکیه رزو کردم..

چشمام از شنیدن این حرفش برقی زد باورم نمیشد..تا حالا سفر خارج از کشور نرفته بودم و این بهترین فرصت بود که تجربش کنم..

ولی درکمال تعجب دامون گفت:

_ولی اقاجون من وقت اینکه برم مسافرت و ندارم کلی کارام عقب افتاده این چند روزه..

با شنیدن مخالفتش وا رفتم با حالت مایوس به آقابزرگ نگاه کردم...

_تو نگران شرکت نباش..اریا و دانیال به کارات میرسن..

دامون اومد باز مخالفت کنه که اینبار خانم جون گفت:

_اره پسرم برین اب و هوا عوض کنید همش یک هفته هست و زود تموم میشه..

منتظر شنیدن جواب دامون بودم که بی حوصله باشه ایی گفت ک از جاش بلند شد و پذیرایی ترک کرد!..

دلیل این تغییر رفتار یهیشو درک نمیکردم اونکه دیشب این همه مهربون بود باهام حالا برای یه ماه عسل رفتن انقدر دودل بود!

یعنی فقط به خودش و حالش فکر میکرد!با دیدن این رفتارش دوباره سیل عظیمی از سوالای بی جواب به ذهنم هجوم اوردن که جواب هیچکدومشونو نمیدونستم!

کلافه پاکتو روی میز گزاشتم که اقاجون گفت:

_فردا عصر پرواز دارین چمدوناتون ببند

خواهرتم پیش دایه میمونه از بابتش خیالت راحت باشه..

_ممنون اقا جون..

با صدای یکی از خدمتکارا که گفت میز ناهار امادس هر سه بلند شدیم بعد از خانم بزرگ و اقابزرگ پشت میز نشستم ولی خبری از دامون نشد!..

میدونستم نباید بدون شوهرم غذا بخورم برای همین با کسب اجازه از اقابزرگ از سر میزبلند شدم تا دنبال دامون برم...

از در عمارت که بیرون رفتم متوجهش شدم که زیر یکی از درختای باغ ایستاده بود داشت سیگار میکشید!

توی چند قدمیش ایستادم صداش زدم :

_دامون...

با اخم سمتم برگشت و با لحن تندی گفت:

_چیه؟!

از این لحنش حسابی جا خوردم!دیگه چشماش مثل دیشب و صبح مهربون نبود و توشون خشم و عصبانیت فریاد میزد!...

_چیزی شده؟چرا ناراحتی؟

سیگارشو زیر پاش خاموش کرد و گفت:

_اومدی که سوال پیچم کنی؟

سری به نشانه ی نه تکان دادم و گفتم:

_ناهار امادس بیا بریم سر میز زشته!...

پوزخندی زد و گفت:

_عصر اماده باش میام دنبالت بریم خونه ی خودمون

الانم بیرون کار دارم باید برم..

و بی توجه بهم از کنارم گذشت و رفت!...

[29.04.20 00:00]

#part208

چند دقیقه سر جام بی حرکت ایستادم اصلا نفهمیدم کی براش سویچ ماشینشو اورد و کی از حیاط خارج شد!!!

با صدای یکی از خدمتکارا به خودم اومدم که گفت:

_خانم ناهارتون سرد میشه..

بغضمو قورت دادم..به کلی گرسنگی از یادم رفت دیگه میلی به خوردن نداشتم.. اروم گفتم:

_میل ندارم..

از کنارش گذشتم و وارد قسمت فضای سبز باغ شدم..باد ملایمی درحال وزیدن بود. موهای لختمو بدجوری به بازی گرفته بود..

بعد از طی مسافتی به اشکام که اماده ی باریدن بودن ازادانه اجازه ی ریختن دادم قطره قطره از چشمام سرازیر شدن..

روز اول عروسیم چجوری گذشت!؟چی فکر میکردم چی شد! چرا دیشب فکر میکردم دیگه دامون تغییر کرده و عاشقم شده!چرا داشتم به محبتای کوچیکش عادت میکردم!!

نکنه یادم رفته بود نقش من تو زندگیش چیه!؟!اره من داشت یادم میرفت چرا تو زندگیشم..

داشت یادم میرفت که براش حکم یه وسیله برای ارضای نیازش هستم!

چرا ازش انتظار داشتم با من میومد بریم ماه عسل!مگه کسی با زیر خواب و عروسک جنسیش سفر میره!!

انقدر غرق فکرای مختلف بودم که اصلا نفهمیدم کی به ته باغ رسیدیم !نگاهی به اطرافم کردم این قسمت باغ خیلی ترسناک بود و درختاش پیر و خشک شده بودن...

صدای هوهوی باد که توی شاخ و برگای خشک شدشون میپیچید ترسو به دلم انداخت!..

به خودم نهیبی زدم و تصمیم گرفتم زودتر برگردم..

چند قدمی که دور شدم با شنیدن صدای شکسته شدن شاخه ایی از پشت سرم ترسیده پا به فرار گذشتم و شروع به دویدن کردم..

وسطای باغ بودم که یهو پام به ریشه بیرون زده ی یکی از درختا گیر کرد جیغی از ترس کشیدم و با صورت روی زمین افتادم و دیگه نفهمیدم چی ش و توی سیاهی مطلق فرو رفتم...

[30.04.20 00:00]

#part209

توی خواب و بیداری بودم کم با صدای بغض الود هیلا که داشت حرف میزد گوشام تیز شد

هیلا با بغض گفت:

_دایه ابجی چش شده؟

دایه با مهربانی گفت:

_چیزیش نشده دختر قشنگم یه کوچولو فشارش افتاده تو بغض نکن قربونت برم..

تو جام تکون ریزی خوردم و با سنگینی پلکامو باز کردم به اطرافم نگاه کردم هیلا و دایه روی صندلی کنارم نشسته بودن و سرمی هم به دستم وصل بود!

دایه با تکون خوردن تخت سمتم برگشت با دیدن چشمای بازم گفت:

_خداروشکر دخترم بهوش اومدی...حالت خوبه؟

هیلا از صندلی پایین پرید و سمتم اومد با احتیاط روم خم شد و صورتمو غرق بوسه کرد..

از این همه محبت و مهربونیش دلم لبریز از شادی شد صورتشو بوسیدم و رو به دایه گفتم:

_اره خوبم..چه اتفاقی افتاده دایه جان؟

_منم دقیق نمیدونم دخترم تو اتاق بودم که با جیغ یکی از خدمتکارا بیرون رفتم هول شده گفت هیلدا خانم تو باغ غش کردن

دیگه سریع اوردنت بالا و دکتر خبر کردیم گفت فشارت افتاده..دخترم ازچیزی نارحت شدی؟

دستی به موهای هیلا کشیدم به دروغ گفتم:

_نه

از جاش بلند شد و گفت:

_باشه مادر من برم به خانم بزرگ و اقا بزرگ خبر بدم بهوش اومدی خیلی نگرانت بودن...

سری تکان دادم و گفتم:

_چند ساعت بیهوش بودم؟

_چهار ساعت دخترم..

با تعجب بهش نگاه کردم و حرفی نزدم دایه دست هیلا رو گرفت واز اتاق خارج شد به سرم توی دستم نگاه کردم..

تقریبا نصف شده بود کلافه از سوزشی که دستم میداد تو جام جا به جا شدم که در اتاق بدون هیچ اجازه ایی باز شد و قامت دامون توی چهارچوب در ظاهر شد!

نگاه گزرایی به دستم کرد به سمتم قدم برداشت و گفت:

_هیلدا چیشده؟ چرا غش کردی؟

نگاهمو ازش گرفتم و سرد گفتم:

_چیزی نیست..سرمم تموم بشه وسایلو جمع میکنم بریم خونه..

عصبی غرید:

_دارم میگم چت شده!؟تو جای دیگه رو میگیری!

بعد با تردید ادامه داد:

_نکنه حامله ایی!

[02.05.20 10:28]

#part210

با حیرت گفتم:

_حامله؟!معلوم هست چی میگی؟!

جلوی تخت سرپا ایستاد و با خشم گفت:

_اره من میدونم چی میگم این تویی که نمیفهمی داری چیکار میکنی...

بعد سوالی گفت:

_اخرین بازی که ماهانه شدی کی بود؟

به ذهنم فشار اوردم تا یادم بیاد اخرین بار کی ماهانه بودم ولی هرچی فکر میکردم یادم نمیومد!

خودمم دچار شک شده بود.. نکنه واقعا حامله باشم؟!

_گفتم کی ماهانه بودی؟

با صدای داد دامون بهش نگاه کردم و با ترس لب زدم:

_ا..الان حضور ذهن ندارم...

پوزخندی زد و گفت:

_که حضور ذهن نداری اره؟الان نشونت میدم..

و طی یه حرکت ناگهانی سرمو از دستم بیرون کشید جیغی خفه ایی از درد و ترس زدم و نگاهمو به دستم که ازش خون میریخت دوختم...

ناباور با درد لب زدم:

_چرا اینجوری میکنی رگمو پاره کردی..!

به سمت کمد لباسام رفت و از توش یه مانتو و شال بیرون کشید و سمتم پرت کرد و گفت:

_زود بپوش میریم ازمایشگاه

دست دیگمو روی رگ پاره شده ی دستم فشار دادم و گفتم:

_تو دیونه شدی؟الان جایی باز نیست منم جایی نمیام حالم خوب نیست

با خشم مشتشو روی در کمد کوبید و گفت:

_با من یکی به دو نکن هیلدا یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارم که بعدا از زبون درازیات پشیمون بشی

از شنیدن حرفاش بغض شدیدی به گلوم داشت چنگ میزد و تو استانه ی خفه شدن بودم با صدای لرزونی گفتم:

_اگه حامله باشم مگه چی میشه؟!

با شنیدن حرفم سمتم خشمگین به سمتم هجوم اورد و از یقه ی بلیزم گرفت از روی تخت بلندم کرد و از زیر لب غرید:

_ههه اون موقع خودتو و اون بچه ی توی شکمتو همینجا چال میکنم..

پاره شدن چیزیو تو قلبم احساس کردم باورم نمیشد انقدر بی رحم باشه!هنوز مطمعن نبود که من حامله ام و این حرفارو میزد!

تقریبا روی تخت پرتم کرد گفت:

_بپوش این لامصبارو بریم

بی هیچ خجالتی اشکام شروع به ریختن کردن لباسامو از کف اتاق برداشتم و با بی حالی تنم کردم سرد گفتم:

_بریم..

پیج اینستای من فالو کنید داستانای واقعی میزارم👇

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[02.05.20 23:58]

#part211

به طرفم اومد و مچ دستمو محکم توی دستش گرفت و به سمت در کشید..درد دستم زیاد شده بود و جرات اعتراضم نداشتم..

از پله ها که به سمت پایین سرازیر شدیم با دایه رو به رو شدیم به محض دیدن حال و روزم و دست خونیم به گونش زد و گفت:

_خدا مرگم بده پسرم کجا میبریش این بچه حالش خوب نیست بزار استراحت کنه..

دامون بی حوصله از کنار دایه گزشت و گفت:

_دایه خواهش میکنم دخالت نکن ما باید بریم جایی

دایه چند بار اسمشو صدا زد ولی دامون بی توجه منو دنبال خودش کشید و جلوی چشمای از حدقه بیرون زده ی خدمه از سالن خارج شدیم..

در ماشینشو باز کرد و منو تقریبا پرت کرد روی صندلی جلو که ارنج دستم خورد به داشبورد و اخی از درد گفتم...

اومد سوار ماشین بشه که صدای خانم بزرگ از بالای پله های عمارت اومد که گفت:

_دامون چیشده هیلدارو کجا میبری اون حالش خوب نیست ضعف کرده..

دامون دستشو توی هوا تکان داد و گفت:

_نه مادر من چیزیش نیست باید بریم جایی همین الان

دیگه اجازه ی حرف زدن به خانم بزرگ نداد و سوار ماشین شد لحظه ی اخر قبل از حرکت ماشین چشمم به یکی از پنجره های طبقه ی بالا افتاد که اقا بزرگ پشتش ایستاده بود و متفکر خیره ی ما بود...

بی حال سرمو به شیشه تکیه دادم چشمامو بستم بی اهمیت به سرعت بالای ماشین خودمو سپردم دست خدا..

دامون هر چند دقیقه یک بار حرفی میزد تا حرصشو سرم خالی کنه ولی انقدر حالم بد بود که حتی نای جواب دادنم نداشتم!..

با توقف ماشین چشمامو باز کردم که دامون گفت:

_پیاده شو رسیدیم اینجا یه ازمایشگاه شخصیه که هر ساعت روز تست و انجام میدن..

بی حرف و با کرختی از ماشین پیاده شدم وارد ازمایشگاه خلوت شدیم بعد از پرداخت وزیت وارد اتاق نمونه گیری شدم..

استین لباسمو که بالا دادم زنی که میخواست خون ازم بگیره با دیدن دست کبود و ورم کردم گفت:

_وایی دستت چرا اینجوری شده دختر؟

پوزخندی زدم گفتم:

_سرمو بد در اوردن

_اووف عجب پرستار ناشی بوده اون دستتو بده این که از رگت چیزی نمونده

دست دیگمو جلو اوردم که از پشت دستم نمونه رو گرفت و گفت:

_دو ساعت دیگه جوابش اماده میشه!...

تموم دو ساعت توی ازمایشگاه کنار دامون که مثل برج زهر مار بود نشستم که با صدای مسعول پذیرش توجه دوتامون سمتش جلب شد گفت:

_بفرمایید جواب ازمایشتون امادس...

[04.05.20 00:00]

#part212

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم دامون سریع تر از جاش بلند شد و به سمت پذیرش رفت برگه رو از دست پرستار گرفت و با تردید گفت:

_جوابش چیه؟

پرستار خیلی عادی گفت:

_جوابش منفیه...

دامون نفسشو ازاد کرد و گفت:

_مطمعنین؟

پرستار بی حوصله گفت:

_بله اقا مطمعنم تو برگه نوشته حالا میخوایی ببر به دکتر هم نشون بده خیالتون راحت بشه ولی جواب تست منفی هست...

با شنیدن حرفش نمیدونم چرا ته دلم خوشحال شدم...!خوشحال از اینکه از همچین ادمی که ثبات شخصیت نداره حامله نیستم....

اگه حامله بودم چه بلایی سرم میاورد!؟یعنی قصد داشت بچهمو بکشه!با فکر به این موضوع قلبم فشرده شد

دامون با حالتی که انگار دودله سمتم اومد گفت:

_پاشو بریم..

نیش خندی بهش زدم از جام بلند شدم وجلوتر ازش راه افتادم وقتی توی ماشین نشستم از شدت بغض و تحقیری که شده بودم داشتم خفه میشدم..

شیشه ی پنجره ماشین پایین دادم همراه با نفس عمیقی سعی کردم بغضمو قورت بدم..

با یاد اوری حرفا و رفتاری که توی عمارت درست فردای عروسیمون انجام داده بود دوست داشتم بمیرم...

دستمو از پنجره بیرون گزاشتم با برخورد باد سرد به دستم حس خوش ایندی به وجودم تزریق میشد ولی این چیزی نبود که بتونه از التهاب درون کم کنه!

_دستتو بیار داخل خطرناکه...

با صدای اروم دامون به خودم اومدم مثل یه تیکه سنگ بی حرف دستمو داخل کشیدم..چرا انقدر ارام شده بود؟

چرا یهو اون همه عصبانیتش فروکش کرد!

همین نیم ساعت قبل بود میخواست هم منو هم بچه ی فرضیه توی شکممو وسط اتاق چال کنه حالا چرا احساس میکردم اروم و پشیمون شده؟

یعنی این همه تغییر رفتارش بخاطر جواب منفی ازمایش بود ؟؟؟،

اصلا دوست نداشتم با ابرو ریزی که شده دوباره به عمارت برگردم برای همین گفتم:

_عمارت نرو برو خونه ی خودت..

_خونه ی خودم؟!

چیزی نگفتم و سرمو تکان دادم اونجا خونه ی اون بود و زندان من!چرا باید از لفظ خونمون استفاده میکردم وقتی مثل شی یا یه عروسک جنسی بودم براش!

[04.05.20 23:59]

#part213

مسیرشو عوض کرد و به سمت اپارتماش حرکت کرد تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط سکوت بود سکوت!...

از بابت هیلا خیالم راحت بود که دایه هواشو داره بهتر بود منو با این حال روز نبینه و توی دنیای بچه گونه ی خودش باشه..

با رسیدن به خونه با پاهایی لرزون از ماشین پیاد شدم به سمت اسانسور رفتم خودمو داخلش جا دادم و بدون اینکه منتظر دامون بشم دکمه ی طبقه ی مورد نظرو فشار دادم...

بعد از رسیدین چند دقیقه پشت در منتظر شدم تا دامون اومد در اپارتمان و باز کرد با دست اشاره کرد وارد بشم..

با کرختی وارد خونه شدم بدون توجه به اطرافم به سمت اتاق خواب رفتم فقط الان خواب بود که میتونست ذره ایی از تشویشی که درونم به پا بود کم کنه

با همون لباسای بیرون بدون در اوردن شالم روی تخت ولو شدم پتو رو تا زیر گردنم کشیدم و چشمامو بستم...

بدجوری احساس لرز میکردم و از سرمای زیاد بدنم کم کم شروع به لرزیدن کرد !!

صدای پای دامون میشنیدم که هر لحظه به اتاق نزدیک تر میشد بعد از چند ثانیه صدای باز و بسته شدن در اومد و این نشون از وارد شدن دامون به اتاق میداد

نای حرف زدن و باز کردن چشمام نداشتم خیلی دوست داشتم بهش بگم یه پتوی دیگه برام بیاره ولی لبام خشک شده بود و از هم ذره ایی باز نمیشدن!

نمیدونم چقدر توی خواب و بیداری بودم که با صدا زدنای دامون یکم لای چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم..

با نگرانی گفت:

_بهتری؟!

متعجب گفتم:

_چی؟!!

دستمال خیسی که توی دستش بود گزاشت روی پیشونیم و گفت:

_اره دو ساعته داری توی تب میسوزی..

بعد از اینکه اومدم توی اتاق چند بار صدات زدم دیدم جواب نمیدی

اومدم سمتت که دیدم گونه ها قرمز شده..

و از سرما داری میلرزی!

دیگه لباساتو در اوردم پاشویت کردم و روی پیشونیت دستمال گزاشتم..

چرا پس من چیزی یادم نمیومد!دوباره چشمامو بستم و لب زدم:

_سردمه...خیلی سردمه

_من دوتا پتو برات اوردم بازم سردته،؟

_اره خیلی سردمه..

پوفی کلافه کرد و دیگه چیزی نگفت چند دقیقه ی بعد با بالا پایین شدن تخت و کنار رفتن پتو چشمامامو باز کردم که دامون با بالا تنه ی لخت کنارم دیدم!

_چیکار میکنی؟!

به سینه ی ستبرش اشاره کرد و گفت:

_بیا میخوام گرمت کنم..

با تردید بهش نگاه کردم دسته اخر تسلیم شدم و خودمو سمتش کشیدم توی بغل بزرگ و گرمش خزیدم که دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد ....

مغزم کار نمیکرد حتی حرفا و کارای عصرشم از یاد برده بودم فقط اینو میدونستم من الان به این بغل گرم و امن نیاز دارم!...

[06.05.20 00:00]

#part214

بدنش انقدر داغ بود که ذره ذره گرماش داشت بهم منتقل میشد و حس خوش آیندی وجودمو گرفته بود!..

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم دوباره بخوابم...

دامون کم کم شروع به نوازش کردن موهام کرد!دسته ایی از موهامو که روی صورتم ریخته بود کنار زد و به صورت قرمز و ملتهبم خیره شد..

سنگینی نگاهشو روی خودم به خوبی احساس میکردم سرمو از توی سینش بیرون اوردم و نگاه تب داری بهش کردم که لب زد:

_گرمت شد؟

چشمامو به نشونه ی مثبت روی هم گزاشتم و لبای خشک شدمو با زبونم خیس کردم که توجهش بهشون جلب شد!

رو ازش گرفتم و دوباره سرمو توی سینش فرو کردم چشمامو بستم...

توی خواب و بیداری متوجه ی بوسه ی نرم و ارومی که دامون روی موهام کاشت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و عکس العملی نشون ندادم..

بلاخره بعد از چند دقیقه به خواب اروم و عمیقی فرو رفتم دیگه نفهمیدم اطرافم چی گذشت...!

صبح با احساس تشنگی شدید از خواب بیدار شدم روی تخت غلطی زدم و چشمامو باز کردم..

سرجام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم با نگاه کردن به لباس خواب کوتاه و بازی که تنم بود چشمام تا اخرین حد باز شد!

یکم به ذهنم فشار اوردم و اتفاقای دیشبو توی ذهنم مرور کردم..تب و لرز داشتم!سردم بود..دامون لخت شد و بغلم کرد!..

یعنی..یعنی دامون لباسامو عوض کرده بود!

ضربه ی ارومی به پیشونیم زدم و از روی تخت بلند شدم دیگه نه احساس ضعف داشتم نه احساس تب و لرز!

انگار نه انگار دیشب رو به موت بودم!نگاهی به ساعت انداختم نزدیک یازده بود.حتما دامون تا الان رفته سر کار..

بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباس خوابم با یه بلیز شلوار از اتاق خارج شدم تا برم چیزی بخورم تازه یادم افتاد که یه روز کامله جز سرم چیزی نخوردم!

با ورود به پذیرایی و دیدن تلوزیون روشن واحساس بوی غذا به سمت اشپزخونه رفتم در کمال تعجب دامون درحال چیدن میز ناهار دیدم!!

با دیدن من توی چهارچوب در گفت:

_اا بیدار شدی تازه میخواستم بیام سراقت

سری تکان دادم گفتم:

_سر کار نرفتی؟

[07.05.20 10:23]

#part215

شونه ایی بالا انداخت و گفت:

_نه امروز نرفتم..

نگاهی بهش کردم و فکرم رفت دیروز توی عمارت اقا بزرگ که میگفت کاراش عقب افتاده و نمیتونه بیاد ماه عسل بعد الان راحت داشت اشپزی میکرد!؟

پشت بهش کردم رفتم توی سالن روی مبل نشستم باید زنگ میزدم به خونه ی اقابزرگ و خبر هیلارو میگرفتم ولی شماره ایی ازشون نداشتم.

به ناچار دوباره به اشپزخونه برگشتم گفتم:

_شماره خونه اقابزرگ میدی ؟میخوام حال هیلارو بپرسم

گوشیشو از جیبش بیرون اورد و بعد گرفتن شماره ایی موبایلو سمتم گرفت گفت:

_بیا الان وصل میشه..

گوشیو ازش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم بعد از چند بوق صدای دایه توی گوشی پیچید از اشپزخونه بیرون رفتم گفتم:

_الو سلام دایه جان خوبی؟هیلدا هستم

با شنیدن صدام با هیجان گفت:

_وایی مادر الهی دورت بگردم خودت بهتری؟دیشب اونجور رفتین نمیدونی چقدر نگرانت بودیم

تک خنده ی مصنوعی کردم گفتم:

_بله خوبم خداروشکر..حال هیلا چطوره بی قراری نمیکنه؟

_نه مادر امروز نهاد اوردن اینجا حسابی سرگرمن باهم

اومدم حرفی بزنم که صدای خانم بزرگ از اونور خط اومد که به دایه گفت کیه دایه هم جواب هیلدا خانم هست بعد از چند ثانیه دایه گفت:

_از طرف من خداحافظ با خانم بزرگ حرف بزن دخترم

_چشم خداحافظ

صدای مهربون خانم بزرگ توی گوشی پیچید و گفت:

_دخترم هیلدا حالت خوبه!?

سلامی بهش کردم و گفتم:

_بله خانم بزرگ خوبم شما خوب هستین...

_خداروشکر..خوبیم دخترم

بعد مشکوک گفت:

_دامون اونجاس؟

_نه تو اشپزخونه هست میخواین صداش کنم

سریع گفت:

_نه نه دخترم نمیخواد با خودت کار داشتم...چند روز دیگه که از سفر برگشتین میام پیشت و مفصل باهات درباره ی موضوعی حرف میزنم...

از سفری که میری لذت ببر دخترم و رفتارای دامون تحمل کن

توی فکر حرفاش بودم که نفهمیدم کی خداحافظی کرد و صدای ممتد بوق اشغال توی گوشی پیچید!...

گوشیو از کنار گوشم جدا کردم و نگاهی به تماس قطع شده کرده که با صدای دامون از یک قدمیم با ترس هینی کردم و سمتش برگشتم

که گفت:

_نترس بابا منم..حرف زدی؟

_بله...

گوشیو سمتش گرفتم و چیزی درباره ی سفر به روش نیاوردم کنارم روی مبل نشست و تلوزیون روشن کرد و گفت:

_اقاجون یک روز سفر و عقب انداخته و بلیطارو برای فردا تمدید کرده

وسایلتو جمع کن که فردا میرم سفر..

بدون اینکه تعجب کنم یا خوشحال بشم گفتم:

_من جایی نمیام...

[09.05.20 10:37]

#part216

سمتم برگشت دستشو روی پشتی مبل تکیه ی سرش کرد بهم خیره شد گفت:

_چرا اون وقت؟

مثل خودش ژست گرفتم و گفتم:

_دوست ندارم برم سفر فکر نکنم زوری باشه..

_ولی دیروز که خیلی دلت میخواست بری ؟!اینو از تو چشمات میتونستم بخونم

خنده ی تلخی کردم گفتم:

_پس میدونستی چقدر دلم میخواد و بازم اون اَلم شنگه رو راه انداختی؟!

توی چشمام دقیق شد و گفت:

_قضیه ی دیروز دست خودم نبود یهو امپر چسبوندم و نفهمیدم دارم چیکار میکنم...

_اوو پس الان چیشده راضی شدی بری سفر؟!

از جاش بلند شد و گفت:

_با اونش چیکار داری حالا که من راضی شدم تو کلاس میزاری...

به تلوزیون خیره شدم و گفتم:

_ولی من حال و حوصله سفر رفتن ندارم خودت تنها برو

پوزخندی زد و گفت:

_هه خودم تنها برم ماه عسل ؟؟بعد لابد جواب اقا بزرگو خودت میدی!

هه پس حدثم درست بود حتما اقا بزرگ مجبورش کرده منو ببره ماه عسل و به این سفر بیاد...

_پس اقا بزرگ مجبورت کرده؟!

کلافه سمتم برگشت دوباره شد همون دامون قبلی گفت:

_هیلدا انقدر رو اعصاب من نرو وقتی گفتم صبح میریم انقدر یکه بدو نکن با من وسایلتو جمع کن همین

به سمت اشپزخونه رفت و ادامه داد:

_حالام اگه گشنته بیا یه چیزی بخور باز غش نکنی

دیگه منتظر جوابم نشد وارد اشپزخونه شد حرصی از جام بلند شدم به سمت اتاق رفتم عمرا اگه از غذایی که درست کرده بخورم

دو ساعتی روی تخت دراز کشیدم نه خوابم میبرد نه میتونستم کاری انجام بدم خبری هم از دامون نشد..

کم کم صدای غار و غور شکمم بلند شد عجب غلطی کردم نرفتم غذا بخورم!از جام بلند شدم و سرکی به سالن انداختم

دامون روی مبل خوابیده بود چشماش بسته بود ارو ارو سمت اشپزخونه رفتم میزو جمع کرده بود ظرفارو توی سینک ریخته بود..

سمت گاز رفتم سرکی به قابلمه کشیدم به به ماکارونی درست کرده بود بدون اینکه توی ظرف برای خودم بکشم قابلمه رو روی میز گزاشتم و با چنگال تند تند شروع به خوردن کردم

بعد از چند دقیقه با سنگینی نگاه کسی سرمو بلند کردم که دامونْ دست به سینه توی چهارچوب در دیدم که گفت:

_نترکی یه وقت

با دیدنش لقمم توی گلوم پرید و هول شده شروع به سرفه زدن کردم

[09.05.20 23:59]

#part217

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم سرفه میکردم..خیلی اروم و ریلکس سمتم اومد لیوانو اب پر کرد و به سمت گرفتش گفت:

_بیا بخور الان خفه میشی..

از خدا خواسته لیوان و از دستش گرفتم و یه نفس سر کشیدم لقمه از گلوم پایین رفت راه نفسم باز شد نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_وایی ممنون داشتم خفه میشدم..

صندلی رو به رومو عقب کشید برعکسش کرد و روش نشست دستاشو به پشتی صندلی تکیه داد چونشو روی دستش گزاشت و گفت:

_به خوردنت ادامه بده..مثل اینکه خیلی گرسنت بود!

پشت چشمی براش نازک کردم حالا خوب شد یه روز یه لقمه غذا درست کرده بود داشت تیکه هم میانداخت بهم!

هر چند هنوز گشنم بود ولی در قابلمه رو گزاشتم به عقب هلش دادم گفتم:

_ممنون سیر شدم...

قابلمه رو دوباره سمتم هل داد گفت:

_بخور میدونم هنوز گرسنه ایی..

چرا همش سعی میکنی با من مخالفت کنی؟یا کاری کنی برخلاف حرفای من؟

هه چی داشت برای خودش میگفت!من که تموم این مدت چند ماه مثل برده بودم و هرکاری گفته بود انجام داده بودم!

چیزی نگفتم و بهش زل زدم،میخ چشمام بود که گفت:

_چمدونارو جمع کردی؟صبح میریما..

هوووف انگار حرفای منو اصلا متوجه نمیشد!طبق معمول به اجبار تن دادم گفتم :

_باشه میرم جمع میکنم

از جام بلند شدم ازکنارش رد شدم که مچ دست ظریفم اسیر دستای مردونش شد گفت:

_صبر کن منم منم میام

ابرویی بالا انداختم و سر جام ایستادم از جاش بلند شد و دوشا دوش هم از اشپزخونه خارج شدیم

دستشو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و با لودگی گفت:

_اخم نکن زشت میشی..

دیگه واقعا مطمعن شدم خل شده این از کی تا حالا انقدر با نمک شده بود؟وارد اتاق شدیم

چمدونارو از کمد بیرون اوردم و زیر نگاه سنگین دامون اول شروع به جمع کردن لباسای دامون کردم بعد کشوی خودم باز کردم تا لباس بردارم که دامون گفت:

_نچ نچ بزار خودم میگم چیا برداری

[11.05.20 00:00]

#part218

چشامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

_چی؟چند دست لباس نیاز دارم که خودم برمیدارم مگه قراره چند روز بمونیم!

به سمتم اومد و کنارم جلوی کمد لباسام ایستاد نگاهی به مانتوهام کرد و گفت:

_اینارو که نمیتونی بپوشی اونجا

_پس چی بپوشم؟

نگاه اندرسیفه ایی بهم کرد گفت:

_این همه راه میخوایم بریم ترکیه بعد میخوایی مانتو بپوشی فقط؟

بعد به سمت کشوی لباسام اومد و گفت:

_چند دست بکینی بردار برای وقتی میزیم دریا و افتاب بگیریم.

بعد چندتا تاپ و شورتک و پیراهن برداشت روی چمدون انداخت گفت:

_خوب فعلا همینارو بچین تا بقیشم بیارم

نگاه کلافه ایی به اون همه لباس کردم گفتم:

_این همه لباسو کجا جا بدم؟نصفشون نمیزارم

چمدون بزرگتری بیرون اورد گفت:

_بزار تو این..

بلاخره بعد از دوساعت دامون راضی شد تا چمدونارو ببندم خسته از جام بلند شدم و روی تخت ولو شدم

به ساعت روی دیوار نگاهی کردم کی ساعت پنج شده بود!دامون لباسشو در اورد به سمت تخت اومد شیطون گفت:

_بهتره یکم استراحت کنیم

از لحن حرف زدنش فهمیدم باز چه خبره کنارم روی تخت دراز کشید منو سمت خودش برگردوند و گفت:

_لباستو در بیارم؟

_چرا؟

_چون گشنمه وقت غذا خوردنمه..

بعد از تموم شدن حرفش دستش به سمتم دراز شد تیشرتم بالا زد و سینمو توی دستش گرفت گفت:

_شیرمو بده بخورم..

[12.05.20 00:01]

#part219

دستمو روی دستش گزاشتم و گفتم:

_گشنته؟

چشماشو لوچ کرد و گفت:

_اوهم

_خوب میرم برات غذا گرم میکنم

خودمو عادی نشون دادم میدونستم منظورش چیه و دلش س.ک.س میخواد میخواستم اذیتش کنم

اومدم از تخت بیام پایین که مچ دستمو گرفت و منو روی کشید جیغی کشیدم و تموم موهام روی صورتم ریخته شد..

دامون با دستش موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت:

_الان میخوایی بگی نفهمیدی من چه غذایی میخوام؟

نگاهی به چشماش کردم جدی گفتم:

_نه

دستشو روی گونم کشید پایین تر رفت و روی گردنم نوازش کرد گفت:

_من الان تو رو میخوام..این تنتو میخوام...میخوام تموم زیباياتو باهم ببینم و بخورم..حرفیه؟

ابرویی توهم کشیدم جسور گفتم :

_اره حرفیه من الان خستم و امادگیشو ندارم..

_خسته ایی؟

_اوهم

نگاه کوتاهی بهم کرد دستاشو روی پهلوهام گزاشت و خیلی سریع جاهامون عوض کرد از روم بلند شد به سمت کشو میز ارایش رفت از توش چیزی در اورد گفت:

_خیلی وقته یه ماساژ درست حسابی ندادی یادته؟!تو با اون دستای کوچیک معجزه کردی برام...حالا امشب نوبت منه که ماساژت بدم و خستگیت در بره

نگاهی به دستش کردم روغن مخصوص ماساژ بود که دستش بود..پیشنهاد خوبی بود اینجوری یکم خستگیم در میرفت و بدنم اروم میگرفت

توی فکر بودم که به سمتم اومد مرموز گفت:

_البته قراره یه یه ماساژ سک*سی بدمت..

[13.05.20 00:00]

#part220

با شنیدن حرفش اب دهنمو با صدا قورت دادن گفتم:

_چجوری مثلا؟!

لبه ی تخت نشست و شروع به در اوردن لباسای خودش کرد گفت:

_حالا میفهمی

_پس چرا داری لباسای خودتو در میاری؟

تیشرتشو گوشه ی اتاق پرت کرد دستش سمت شلوارش رفت و گفت:

_چون این ماساژ دو نفره هست..

بعد در اوردن کامل لباساش تو کمتر از چند دقیقه لباسای منم در اورد و هر دو لخت لخت شدیم که گفتم:

_چجوری هست ماساژ دونفرت؟

بین پاهام نشست و شروع به ریختن ژل ماساژ از زیر گلوم تا روی بهشتم کرد و گفت:

_حالا میفهمی عجله نکن

از سردی ژل تموم بدنم مور مور میشد..بعد از تموم شدن ژل انداختش یه گوشه و شروع به حرکت دادن دستای داغش روی بدنم کرد...

خیلی زود تموم ژلو روی بدنم پخش کرد همه جامو لیز لیز کرد..از حس خوبی که دستای داغش بهم میداد غرق لذت بودم

پاهامو از هم باز کرد دست لیزشو بین پاهام کشید چند بار این کارو تکرار کرد و دسته اخر روی زانو نشست گفت:

_چطوره این ناز صورتیتو با دهنم ماساژ بدم!

بعد برعکس روی شکم روی زانو ایستاد و گفت:

_توهم یه حال اساسی به سالار بده موافقی؟!

منظور حرفشو فهمیده بودم..به صورت ۶۹روم دراز کشید و سرشو بین پاهام برد لیسی به بهشتم زد و سعی کرد التشو وارد دهنم کنه که موفق نشد!

سرشو بلند کرد گفت:

_نچ اینجوری نمیشه تو بیا بالا ببینم

دستاشو به پهلوهام گرفت خیلی سریع جاهامونو عوض کرد حالا من روش بودم اون زیر!..

بهشتم دقیقا روی دهنش بود و الت سیخ شدش جلوی چشمام بدون معطلی دهنمو باز کردم و کلاهک التشو وارد دهنم کردم و مکد عمیقی بهش زدم...

[13.05.20 23:59]

#part221

اه ریزی که از دهنش خارج شد و به خوبی شنیدم اونم معطل نکرد و شروع به زبون زدن به بهشتم کرد...

با هر بار برخورد زبونش با نازم حالم دگرگون تر میشد و تند تر به التش مکد میزدم...

چند بار تا اخر التشو وارد دهنم کرد و در اورد که دامون بلاخره بی طاقت شد دستاشو پشت سرم گزاشت باسنشو از روی تخت بلند کرد و شروع به تلمبه زدن داخل دهنم کرد...

دهنم در حال جر خوردن بود و اشک توی چشمام جمع شده بود بعد از چند دقیقه خسته شد و دست از تلمبه زدن برداشت التشو از دهنم خارج کردم تا بلاخره تونستم نفس عمیقی بکشم!...

تازه متوجه شده بود چیکار کرده که گفت:

_خوبی؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ولی لبام به شدت میسوخت و احساس میکردم متورم شده!

دامون دوباره شروع به خوردن بهشتم کرد!

زبونشو لوله کرد و داخل سوراخم هول داد چندبار جلوعقبش کرد و بعدش چوچولمو به بازی گرفت...

کم کم سوزش لبامو از یاد بردم و لذت تموم وجودمو فرا گرفت..اه عمیقی کشیدم کم کم نازم شروع به نبض زدن و دل دل زدن کرد..

از شدت نیاز و خواستن روی دهنش نشستم و بهشتمو به دهنش فشار دادم دستامو روی سینه هام گزاشتم و شروع به مالیدنشون کردم گفتم:

_اهه تندتر...

دامون که فکر کنم زیرم درحال خفه شدن بود مخالفتی نکرد دستاشو دو طرف کپلای باسنم گزاشت کمی بلندم کرد و سرعت زبون زدنشو بیشتر کرد..

بعد از چند دقیقه با اه و ناله و جیغ کوتاهی تموم مایع داغ کمرمو تو دهن دامون خالی کردم و دامون مجبور شد تا اخرین قطره ی ابمو بخوره...

[16.05.20 10:34]

#part222

بعد از چند ثانیه خودمو از روش کنار کشیدم و با خجالت به قیافش نگاه کردم..دستمالی برداشت و لباشو تمیز کرد و گفت:

_چقدر اب داشتی تموم صورتم خیس شد!

از حرفش خجالت کشیدم و مسیر نگاهمو عوض کردم که پقی زد زیر خنده و گفت:

_خجالت کشیدی؟

خوابوندم دوباره روی تخت گفت:

_اینکه خجالت نداره! ولی عجب اب داغی داشتی تا حالا ای کمر نخورده بودم..

از خجالت لب گزیدم و بازم حرفی نزدم اونم دید که هنوز خجالت زده ام حرفشو ادامه نداد پاهامو از هم باز کرد التشو توی دستش گرفت و چند بار روی بهشتم بالا پایینش کرد

وقتی قشنگ دوباره خیس خیس شدم سر التشو با دهانه ی واژنم تنظیم کرد و هلش داد داخل..

اه ریدی کشیدم و چشمام بسته شد بعد از چند بار جلو عقب کردن خودش داخلم التشو ازم بیرون کشید و گفت:

_تا حالا با ک*ی*ر چک خورده تپلیت؟!

چشمامو باز کردم با تعجب گفتم:

_چه جوری؟!

_الان بهت میگم چجوری..

دستشو روی التش کشید از پایینش گرفت و محکم چندتا باهاش روی بهشتم ضربه زد نمیدونم چرا از حرکتش خندم گرفت و گفتم:

_خسته نباشی واقعا خسته نشه از چک زدن!!

بهم خیره شد و گفت:

_میخندی؟

همون جور که سعی داشتم خندمو کنترل کنم سری به نشانه ی مثبت تکون دادم، خودشو سمتم کشید پاهاشو دو طرفم گزاشت و گفت:

_باس بخوریش جا خنده...

همون که دهنم باز بود و میخندیدم التشو وارد دهنم کرد که خندم بند اومد و چشمام چهارتا شد و دهنم بسته شد...

حالا دامون بود که داشت بهم میخندید

با همون خنده ی روی لبش گفت:

_بازم بخند ببینم میتونی به سالار من میخندی بچه!

[16.05.20 22:04]

#part223

التشو محکم تر فشار داد داخل دهنم که تا ته حلقم میتونستم احساسش کنم عقی زدم که با دیدن خودشو بیرون کشید که با نفس نفس گفتم:

_داشتی خم میکردی دیونه..

قهقه ایی سر داد و دوباره بین پام قرار گرفت و گفت:

_دیونه دوست نداری؟

چشم غره ایی بهش رفتم که اینبار خودشو باهام تنظیم کرد و با فشار ارومی واردم شد..و شروع به تلمبه زدن کرد..

بعد از چند دقیقه جلو عقب کردن خودش!با احساس مایع داغی توی رحمم فهمیدم ارضا شده!با اه عمیقی دیگه ایی خودشو ازم بیرون کشید و کنارم روی تخت ولو شد.

بااحتیاط از جام بلند شدم و با دستمال خودمو تمیز کردم،از جام بلند شدم و به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم...

***

صبح روز بعد با وجود خستگی که توی بدنم احساس میکردم از جام بلند شدم نگاهی به ساعت کردم کمتر از دو ساعت وقت داشتیم تا اماده بشیم..

با عجله از تخت پایین اومدم همون جور که به سمت سرویس میرفتم با صدای بلند گفتم:

_وایی دامون بیدار شو خواب موندیم..از پرواز جا میمونیما..

دامون غلطی روی تخت زد و خواب الود گفت:

_عجله نکن بابا وقت هست

در سرویس بستم و جوابشو ندادم سریع دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون با دیدن دامون که هنوز خواب بود.

پوفی کردم و به سمتش رفتم دستمو روی شونش گزاشتم و محکم هولش دادم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

_وایی بیدار شووووو ببینم

با صدای جیغم از جاش پرید گفت:

_چته هیلدا چرا جیغ میزنی؟

با حالت زار روی تخت نشستم و گفتم:

_خوب وقت نداریم بلند شو از جات یه نگاه هم به ساعت بندازی بد نیست

دامون دستی به چشماش کشید و به ساعت نگاه کرد با دیدن عقربه های ساعت یهو به تقلید از من صداشو نازک کرد و گفت:

_واییییی دیرمون شد زن

از حرکتش انقدر شکه شدم که چند ثانیه بهش خیره شدم یهو هر دو زدیم زیر خنده دیونه ایی زیر لب بهش گفتم از جام بلند شدم و سمت در رفتم و گفتم:

_تا تو دوش بگیری منم سریع یه صبحونه کوچولو اماده میکنم

باشه ایی گفت که منم از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم..

[17.05.20 22:03]

#part224

بعد از خوردن یه صبحونه مختصر اماده شدیم و بعد از برداشتن چمدونا از خونه خارج شدیم...

بعد از نشستن توی ماشین دامون با سرعت نسبتا زیادی به سمت فرودگاه حرکت کرد..

از بس دیر بیدار شدیم وقت نشد برم خونه ی اقا بزرگ و با هیلا خداحافظی کنم از این موضوع به شدت نارحت شدم!...

توی فکر هیلا بودم که دامون گفت:

_در داشبورد باز کن ببین پاسپورتا اونجا هست

با شنیدن اسم پاسپورت قبل از باز کردن داشبورد با استرس گفتم:

_وایی من که پاسپورت ندارم به کلی یادمون رفته بود!

دامون با دستش چند ضربه روی فرمون زد و با تعجب گفت:

_اعع نداری؟یعنی نمیتونی بیایی؟

بادم خالی شد و بق کرده گفتم:

_بدون پاسپورت اخه چجوری بیام؟

دامون همون جور که به رو به روش خیره بود لباشو جمع کرد گفت:

_حالا ببین پاسپورت من اونجا هست

با بی میلی در داشبورد باز کردم دوتا پاسپورت داخلش بود!با کنجکاوی گرفتمشون اولیو باز کردم که دیدم اسم دامون نوشته شده!

گزاشتمش روی پام دومیشو باز کردم که با دیدن اسم خودم جیغی از خوشحالی کشیدم و با تعجب گفتم:

_چجوری تو این مدت کم برام گرفتی؟

دامون بادی به غبغب انداخت گفت:

_منو دست کم گرفتی؟همه چی با پول درست میشه..

لبخندی اومد روی لبم خیالم از بابت پاسپورت راحت تا رسیدن به فرودگاه به دایه زنگ زدم و سفارشای لازمو بهش کردم..

به محض رسیدن به سالن اصلی فرودگاه شماره پرواز ما خونده شد عجله ایی چمدونارو تحویل دادیم و بعد از گرفتن کارت پرواز وارد سالن ترانزیت شدیم..

بلاخره بعد از چند دقیقه بدو بدو سوار هواپیما شدیم و جای مخصوص خودمون نشستیم

از شانس بدمون صندلیامون سه نفره بود و من کنار پنجره افتاده بود و دامون صندلی کنار راهرو و بینمون کس دیگه ایی قرار بود بشینه!

با نشستن مرد جوان و هیکلی روی صندلی وسط ابروهای دامون توی هم گره خورد و سریع یکی از مهمانداراو صدا زد گفت:

[19.05.20 10:45]

#part225

خانم جوان و خوش بر رویی سمت دامون اومد و با لحن پر عشوه ایی گفت:

_جانم امری داشتین؟

دامون ابروهاشو توهم کشید و گفت:

_من میخوام کنار خانمم بشینم اگه لطف کنید با این اقا حرف بزنید ممنون میشم...

مهماندار با شنیدن اسم خانمم از زبان دامون نیم نگاهی سمت من و به اون اقاهه که به نظر ایرانی نمیومد و تو گوشس هدفن بود کرد و گفت:

_چشم اجازه بدین همه سر جاهاشون بشینن بعد میام...

دامون پوف کلافه ایی کرد و سری به نشانه ی باشه تکان داد که مهماندار ازمون دور شد و سمت مسافرای تازه وارد رفت..

دامون با بداخلاقی بهم نگاه کرد و گفت:

_قشنگ بچسب سمت شیشه نخوری به این غول تشن

تا جایی که جا داشتم خودمو سمت شیشه کشیدم و گفتم:

_خوب مگه تقصیر منه...باید صندلیارو کنار هم میگرفتی!

_اول کنار هم بود بعد که کنسل کردم جدید گرفتم اینجور شد...

اون اقاهه که بی خبر از همه جا چشماشو بسته بود و اهنگ گوش میداد و توی دنیای خودش بود تکونی خورد که بازوش به بازوم سایده شد که از چشمم دامون دور نموند..

عصبی خواست حرفی بزنه به طرف برای جلوگیری از دعوای احتمالی سریع گفتم:

_تروخدا نکن دامون این بدبخت اصلا ایرانی نیست یه نگاه به سر و وضعش کن الان مهماندار میاد جامونو عوض میکنه

بدعنق باشه ایی گفت و با خباثت زل زد به پسره..اصلا فکر نمیکردم دامون انفدر حساس و غیرتی باشه؟

اگه انقدر حساس بود پس چرا انقدر لباسای باز برای من انتخاب میکرد!باید دلیل کارشو به موقع ازش سوال میکردم...

با صدای خلبان که داشت حرف میزد از فکر بیرون اومدم و توجهم دادم به دوتا مهمانداری که داشتن توضیحاتی درباره بستن کمربند و جلیقه میدادن..

بلاخره بعد از چند دقیقه هواپیما تیک اف کرد و پرید..اولین باری بود که سوار هواپیما میشدم..

به محض بلند شدن سر هواپیما استرس و ترس عجیبی به دلم چنگ زد احساس سر درد و سرگیجه بهم دست داده بود

چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم شروع به فرستادن صلوات زیر لب کردن که صدای نگران دامون شنیدم که گفت:

_هیلدا چته حالت بد شد؟

بهش نگاه کردم و با خجالت گفت:

_یکم ترسیدم اخه اولین بارمه سوار هواپیما میشم...

[19.05.20 22:07]

#part226

نفس راحتی کشید و گفت:

_نترس اولش که هواپیما میخواد اوج بگیره یه جوریه بعدش خوب میشه..سرتو به پشتی صندلی تکیه بده و چشماتو ببند

سرمو تکون دادم و کاریو که گفت انجام دادم بعد از چند دقیقه با صدای زنگی که نشون از عادی شدن اوضاع میداد چشمامو باز کردم..

مهماندارا از جاشون بلند شده بودن داشتن به سوالای مسافرا جواب میدادن و بقیه هم هر کسی سرش گرم کاری بود...

نگاهی به دامون کردم که با اشاره ی دست به همون مهماندار صداش زد

زنه دوباره اومد و قبل از اینکه دامون حرفی بزنه گفت:

_الان جاتون عوض میکنم دوتا اقا روی صندلی دونفره های اون طرف هستن که گفتن جاشون با شما عوض میکنن

دامون خیلی محترمانه ازش تشکر،خلاصه با سماجت های دامون جامون عوض کردیم و کنار هم روی صندلی دونفره بدون مزاحم نشستیم..

دامون نفس راحتی کشید و گفت:

_اووف راحت شدیم..اون کی بود مثل غول چراغ جادو همه جارو اشغال کرده بود!

خنده ایی به این همه حساس بودنش کردم که گفت:

_مثل اینکه خوشت میومد اون غول بیابونی بچسبه بهتا!

_معلومه که نه منم جام تنگ بود اذیت میشدم..

نگاه دقیقی بهم کرد و دیگه حرفی نزد گوشی در اورد نگاهی بهش کرد که گفتم:

_میتونم به دایه زنگ بزنم

دامون با انگشت اشارش چند ضربه ایی به پیشونیم زد گفت:

_استاد رو اسمون انتن نیست

متعجب گفتم:

_واقعا؟

_بله بفرما ببین

و گوشیشو سمتم گرفت نگاهی به صفحش کردم راست میگفت ضربدر قرمزی جای انتن زده شده بود و نو سرویس بود

با صدای مهماندار هر دو سمتش برگشتیم که بسته های صبحونه رو سمتمون گرفت و خیلی مودبانه تعارف کرد

ازش تشکر کردم و بسته هارو روی میز تاشوی کوچک رو به رومون گزاشتم ته دلم احساس ضعف و گشنگی میکردم

درشو باز کردم و شروع به خوردن کردم بعد از چند دقیقه با صدای خلبان که اعلام کرد از مرز ایران رد شدیم توجهم به ادمای اطرافم جلب شد

چشمام تا اخرین حد ممکن از تعجب باز شد و لقمه توی دهنم موند ایول به سرعت عمل تو کسری از ثانیه همه لباساشون در اوردن و با تاب و شلوارک لختی شدن!

_چیه تعجب نداره توهم روسریتو در بیار

با صدای دامون لقممو قوت دادم گفتم:

[21.05.20 10:22]

#part227

_چرا؟

_خوب طبیعیه از مرز ایران رد شدیم میتونی ازاد باشی و راحت...

شونه ایی بالا انداختم و بی خیال گفتم:

_الانم راحتم...دلیلی نداره مثل هولا توی هواپیما لخت بشم

بعد متفکر رو بهش گفتم:

_برای تو مهم نیست که من بدون حجاب باشم؟

دستاشو زیر بغلش زد گفت:

_وقتی با خودمی و جایی هستیم که همه مثل همن نه برام مهم نیست..

_که اینطور..

دامون سرشو به صندلی تکیه داد و گفت:

_بله همین طوره که میبینی

من یکم میخوام تا برسیم

_باشه

بعد از خوردن صبحونم یکم سرگرم مجله خوندن شدم و چند دقیقه ایی چرت زدم تا بلاخره با اعلام خلبان متوجه شدم داریم فرود میایم دامون از خواب بیدار شد و کمربندشو سفت کرد..

فرود نسبتا خوبی داشتیم جدای از اینکه باز حالم مثل بلند شدن هراپیما بد شد با این تفاوت که اینبار دامون کنارم بود محکم دستمو گرفت...

بعد از پیاده شدن از هواپیما وگرفتن چمدونا به سمت هتلی که از قبل رزو کرده بودیم حرکت کردیم...

با همون مانتوی و شالم تا رسیدن به هتل موندم و راضی نشدم وسط خیابون یا تو تاکسی درشون بیارم و برامم دید بقیه اصلا اهمیتی نداشت

بعد از رسیدن به هتل گرفتن کلید اتاق پا به اتاق ردو شده گزاشتیم واقعا اتاق شیک و مجهزی بود!

یه اتاق بزرگ کهبا همه ی امکانت و یه تخت دو نفره ی بزرگ نرم به رنگ سفید..و پنجره ی سراسری یه طرف اتاق که رو به دریا بود..!

دامون خودشو با لباس کفش روی تخت انداخت گفت:

_اووف بلاخره رسیدیم..خیلی خسته ام و دوست دارم بخوابم

کیفمو روی مبل انداختم مشغول در اوردن مانتوم شدم گفتم:

_تو که تموم مدت خواب بودی؟

کفشاشو از پاش در اورد و کامل روی تخت رفت گفت:

_روی صندلی خشک هواپیما چه خوابی اخه!

بعد با شیطنت ادامه داد:

_خیلی خستمه لباسامو در میاری؟

[22.05.20 10:48]

#part227

مانتومو انداختم روی کاناپه و گفتم:

_چیز دیگه ایی نمیخوایی؟

کش و قوسی به خودش داد و گفت:

_اگه چندتا بوس هم بدی که عالی میشه..

چشم غره ایی هش رفتم و حولمو از چمدون بیرون کشیدم گفتم:

_من میرم دوش بگیرم خیلی تو هواپیما عرق کردم

شماهم خودت لباساتو عوض کن

دامون پوفی کرد و باشه ایی زیر لب گفت به سمت سرویس گوشه ی اتاق رفتم وارد حموم شدم لباسامو در اوردم..

با برخورد قطرات گرم اب با تنم تموم خستگیم در رفت سرحال از ریختن خستگیم حوله ی تن پوشمو پوشیدم از حموم خارج شدم

به محض خارج شدن چشمم به تخت افتاد که دامون با همون لباسای بیرون کفش روی تخت خواب بود!یعنی انقدر خستش برد که لباساشو در نیاورده!

رو به روی اینه ایستادم با حوله شروع به خشک کردن موهام کردم که باز چشمم از تو اینه بهش افتاد

لعنتی به این دل رحمیم کردم و تصمیم گرفتم اول کفشا و جورابا اونو در بیارم تا راحتر بخوابه بعد لباسامو بپوشم..

اروم لبه ی تخت نشستم نگاهی بهش کردم غرق خواب بود درست مثل یه پسربچه ی تخس موهاش روی پیشونیش پخش شده بود

از دیدن این حالتش ناخوداگاه لبخندی اومد روی لبم با حوصله بدون اینکه بیدارش کنم کفشا و جورابشو در اوردم پایین تخت گزاشتم..

لباساشم خیلی تنگ و ناراحت بود ولی نمیتونستم بدون بیدار شدنش درشون بیارم برای همین بیخیالشون شدم..

از لبه ی تخت بلند شدم برم سمت اینه که دستم از عقب کشیده شد تعادلمو از دست دادم و پرت شدم توی بغلش !

هنگ کرده بودم مگه این خواب نبود!با ترس بهش نگاه کردم گفتم:

_چیکار میکنی زهرم ترکید...؟

دستشو از زیر بیرون اورد موهای خیسمو کنار زد گفت:

_کارتو نصفه گزاشتی مادمازل

سوالی نگاهش کردم منو کامل روی خودش کشید اشاره ایی به شلوار و بلیزش کرد گفت:

_اینام در بیار

دستش روی گره ی حولم نشست بازش کرد و ادامه داد

_اول اینو بنداز کنار بعد کارتو شروع کن

[23.05.20 22:02]

#part228

بندای حولمو از دستش کشیدم و دوباره سفتش کردن گفتم:

_خیر من فقط کفشاتو در اوردم تختو کثیف نکنی

بقیش با خودت

از روی تخت بلند شدم و به سمت اینه رفتم..عجب بچه پرویی بود خودشو زده بو به خواب تا من لباساشو عوض کنم منم چه ساده دلم براش سوخت...

یکم دیگه شل میگرفتم کلا داستان عوض میشد!

دامون هم که دید من رو حرفم جدی ام خودش مثل بچه ی خوب بلند شد لباساشو عوض کرد!

بعد از خشک کردن خودم و پوشیدن لباسام زیر نگاهای هیز دامون به سمتش رفتم و ازش خواستم دوباره با ایران تماس بگیره

بعد از حرف زدن با هیلا خیالم از بابتش راحت شد نفس عمیقی کشیدم و به دامون که سرش تو لب تابش بود گفتم:

_من گشنمه پاشو بریم پایین برای ناهار

همون جور که چیزیو تایپ میکرد گفت:

_مگه ظهر شده؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم گفتم:

_اره بابا بلند شو

باشه ایی گفت بعد از بستن در لب تابش از جاش بلند شد یه شلوارک تا زیر زانو با یه تیشرت تنش بود منم یه تاپ شلوار مشکی پوشیده بودم

دامون سمت در رفت گفت:

_خوب بریم چرا وایستادی

نگاهی به سر و وضع خودم و خودش کردم گفتم:

_اینجوری ؟!

نگاه عاقل اندرسیفهه ایی بهم کرد گفت:

_اره مگه چیه؟تازه بعدش قراره ببرمت دریا شنا

حالا بیا بریم یه چیزی بخور تا غش نکردی

با اینکه برام سخت بود اینجوری پایین رفتن ولی به حرفش گوش دادم و همراهش شدم وقتی به رستوران هتل رفتیم

متوجه ی بقیه دم که همه راحت و هرجور که دلشون میخواست لباس پوشیدن و به بقیه بی اهمیت بودن!

از اینکه کسی بهم نگاه نمیکرد خیالم راحت شد به سمت میز بزرگ سلف وسط سالن رفتم و برای خودم غذا کشیدم

متوجه ی دامون شدم که بدون اینکه برای خودش غذا بکشه رفت و روی صندلی نشست بعد از پر کردن بشقابم از انواع غذاها به سمتش رفتم و رو به روش

نشستم شروع به خوردن کردم که گفت:

ـپس من چی؟

سرمو بلند کردم و با تعجب گفتم:

ـچی؟

_غذای من کو؟

تکیه ایی مرغ دهن گزاشتم و اروم شروع به جویدنش کردم گفتم:

_انتظار داشتی من برات غذا بکشم بیارم؟

سری به نشانه ی مثبت تکون داد که گفتم:

[25.05.20 10:38]

#part229

_یه نگاه به اطرافت کن همه دارن خودشون غذا میکشن

مگه من گارسونم؟

تازه دوتا دست دارم که بشقاب و لیوانمو اوردم

_ولی من دلم میخواد تو برام غذا بکشی..

_ولی اینجا خونه نیست یکی ببینه برات میخنده من زنتم مثلا اینجا خدمتکارت که نیستم...

با لج بازی دستاشو زیر بغلش زد و از پنجره به بیرون خیره شد گفت:

_اصلا نخواستم

من گشنم نیست...

وایی چرا داشت لج بازی میکرد!اینم یه روی دیگه ی دامون که کم کم داشت برام کشف میشد..

بی خیال شروع به خوردن کردم ولی بعد از چند لقمه غذا از گلوم پایین نرفت..

بشقابمو سمتش هل دادم و با سخاوت گفتم:

_بیا باهم بخوریم تموم که شد باز میرم

میکشم

قاشقمو سمتش گرفتم و خودم با چنگال شروع به خوردن کردم..دامون هم از خر شیطون پایین اومد شروع به خوردن...

خلاصه با هم دیگه تو یه بشقاب ناهامون خوردیم از سلف خارج شدیم ساعت نزدیکای سه بعد ظهر شده بود توی اسانسور بودیم که دامون گفت:

_الان بهترین موقع هست برای افتاب گرفتن...لباسمون عوض کنیم بریم

_ولی من خیلی خستمه

_کلا پنج روز اینجایم باید حسابی خوش بگزرونیم رفتیم خونه یک هفته استراحت کن

باشه ایی گفتم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص شنا و افتاب از زیر لباسم که یه ست بکینی و سوتین بود از هتل خارج شدیم

[25.05.20 22:02]

#part230

با بیرون رفتن از هتل با موجی از گرما و شرجی هوا رو به رو شدم نفسمو بیرون دادم و گفتم:

_وایی چقدر گرمه

_الان میریم تو اب خنک میشی..

دامون دستمو گرفت منو دنبال خودش کشید خیلی خوب همه جارو بلد بود اینجور که از حرف زدنش پیدا بود انگار چند باری تنها اومده بود ترکیه...

هتلی که برامون رزو شده بود نزدیک ساحل زیبایی بود مسافت هتل تا ساحلو پیاده رفتیم..وقتی پا به ساحل گزاشتم از دیدن اون همه زیبایی که جلوی چشمام بود حیرت کردم

یه دریای بشدت اروم و ابی...ابیش به حدی خوشرنگ و دلربا بود که تا اون موقع ابی به اون خوشرنگی ندیده بودم!

با وجد دستمو از دست دامون خارج کردم بی توجه به کسی به سمت اب دویدم..

با ایستادنم نزدیک اب اولین موج اروم و دلنشین به پاهام ضربه زد و من غرق لذتی عجیب شدم:)

خیره به دریا بودم که دستای دامون از پشت دور کمرم حلقه شد و به صورت نجوا گونه زیر گوشم زمزمه کرد:

_خوشت اومد!؟

دستامو زیر بغلم زدم با ذوق گفتم:

_وایی عالیه فکر نمیکردم انقدر قشنگ باشه...چه ابیه خوشگلی

لبشو بیشتر به گوشم چسبوند گفت:

_ولی به زیبایی چشمای تو نیست...خوب حالا وقت ابتنیه...

از برخورد لباش و نفسش با گوشم بدجوری مور مورم شد گفتم:

_روپوشمو کجا بزارم؟

به صندلیای افتابگیر اشاره کرد گفت:

_رو یکی از همونا میزاریم..

سری تکان دادم دامون تیشرت و شلوارکشو در اورد و با مایو شد منم بعد از در اوردن رو پوش و صندلام با ست شنام شدم و دوباره به سمت اب رفتیم..

اولش برام خیلی سخت بود انقدر لخت جلوی بقیه باشم ولی وقتی دیدم همه مثل هم هستن و کسی توجهی نداره بیخیالش شدم...

توی فکر بودم که با کشیده شدن دستم تویط دامون تو اب پرت شدم شک زده هینی کردم گفتم:

_وایی چیکار میکنی دیونه!ترسیدم

خنده ی مردانه ی زیبایی کرد خودخواه گفت:

_وقتی با منی از چیزی نترس جوجه

بعد دستم محکم تر گرفت و تو دریا جلوتر رفتیم انقدر جلو رفتیم که اب تاروی سینه هام اومده بود و اطرافمون خالی از ادم شده بود!

ترسیده با دوتا دستم دست دامون گرفتم گفتم:

_وایی تا همینجا بسه غرق میشیما بیا برگردیم...

دامون مرموز نگاهم کرد گفت:

_نچ تازه میخوایم کارای خوب خوب کنیم..

[26.05.20 22:01]

#part231

سرجام ایستادم و با تردید گفتم:

_چه کارایی؟

_نگاهی به سینه هام که نوکشون از زیر سوتین ابی رنگم بیرون زده بود کرد گفت:

_کارای مثبت هیجده

با ناباوری گفتم:

_چیییی؟دیونه شدی تو دریا جای سکسه؟؟

منو سمت خودش کشید و بهم چسبید دستشو از زیر بکینیم رد کرد چنگی به باسنم زد گفت:

_اره خیلیم حال میده من یکی از فانتزیام این بوده تو دریا سکس کنم...

با خوردن موجی اروم بهمون دامون ازم فاصله گرفت و دستاش از توی بکینیم در اومد از خدا خواسته عقب گرد کردم گفتم:

_من میرم ساحل اینجا خیلی عمق اب زیاده

هنوز دو قدم نرفته بودم که با یه شیرجه ی بلند خودشو بهم رسوند و از زیر اب پاهامو چنگ زد و زیر اب کشیدم جیقی زدم و با نفس عمیقی زیر اب رفتم

دامون دستاشو دورم حلقه کرد و از پشت دستشو روی سینه هام گزاشت بعد از چند ثانیه روی سطح اب اومدیم نفسمو با صدا بیرون دادم بریده بریده گفتم:

_دیو...نه شدی داشتم خفه میشدم...من شنا بلد نیستم

از پشت لاله ی گوشمو بوسید گفت:

_در عوض من خیلی خوب بلدم جای دوتامون شنا میکنم

بعد خودشو بیشتر بهم فشرد سفت شدن التشو پشتم به خوبی احساس میکردم با بدبختی نفسمو پر صدا بیرون دادم گفتم:

_وایی دامون تروخدا اینجا وسط دریا جای سکس نیست بیا بریم هتل بعد هرکار دوست داشتی بکن

دستشو زیر اب برد و وارد شرتم کرد بهشتمو توی دستش فشرد گفت:

_نه خیر این بچه سالار هتل متل سرش نمیشه همین الان میخواد ترتیب این الوچتو بده

توقع نداری با یه دسته بیل زیر مایوم برم لب ساحل

وایی راست میگفت به اینجاش فکر نکرده بودم اگه ارضا نمیشد و همینجوری میرفت بیرون اب از برامدگی شورتش رسوا میشد!پس حتما باید ارضاش میکردم تا بخوابه...

به ناچار گفتم:

_خوب الان وسط دریا و این همه اب چکار میتونی کنی؟

انگشتشو واردم کرد گفت:

_خودم راهشو بلدم تو غصه نخور

اخی ریزی کردم گفتم:

_خوب شروع کن...

[27.05.20 22:05]

#part232

انگشتشو ازم بیرون کشید و به بهشتم فشاری داد منو سمت خودش برگردوند و گفت:

_میخوایی هم شنا بهت یادت بدم هم سکس کنیم?

دوباره با مخالفت گفتم:

_اخه اینجا وسط دریا چجوری شنا یاد بگیرم؟

_تو چیکار داری من بهت یاد میدم

کنجکاو بودم بدونم چیکار میخواد کنه برای همین با رضایت گفتم:

_باشه حالا باید چیکار کنم؟

دامون دست دیگشو روی پهلوهام کشید و بند شورت رو که دو طرف رونم بهم بسته شده بود کشید و شورت رو از پام در آورد...

با وحشت گفتم:

_وایی اب نبرتش بدبخت بشم چجور برگردم ساحل؟!

دامون نچی کرد گفت:

_تو دستم نگهش میدارم

و با یه حرکت مایو خودشو تا زانوش پایین کشید و گفت:

_حالا بقلت میکنم پاهاتو دور کمرم قلاب کن

کاری که گفت و انجام دادم پاهامو محکم دور کمرش حلقه کردم دستاشو زیر باسنم گزاشت منو به سمت بالا کشید حالا شونه هامم از اب بیرون زده بود.

دست دیگشو برد پایین التشو توی دستش گرفت و به داخلم هدایتش کرد مردونگیش همراه با اب زیادی واردم شد

حرکت نرم موجها که مارو اروم به چپ و راست حرکت میدادن باعث میشد تا مردونش داخلم جلو عقب بشه و نیاز به کمر زدن دامون نداشت..

دامون سیلی زیر اب به باسنم زد بعد از چند دقیقه گفت:

_خودتو منقبض نکن میخوام روی سطح اب باهم دراز بکشیم..وقتی پاهامو دراز کردم توهم راحت روم دراز بکش

اب دهنمو قورت دادم سرمو تکون دادم دامون اول یک پاشو بلند کرد بعد اون یکیو همون کاری که گفته بود انجام دادم و همزمان پاهامو روش دراز کردم

چشمامو بستم و بدنمو شل و ریلکس کردم بعد از چند دقیقه هر دو روی هم روی سطح اب شناور بودیم!

و عضو دامون مثل گیره مارو به هم وصل کرده بود!چشمامو باز کردم گفتم:

_وایی من روی اب شناورم

_کار راحتیه فقط کافیه خودتو سفت نگیری و عضله هاتو منقبض نکنی هرچی شل تر باشی راحت تر شناور میشی

باهاش شروع به ضربه زدن به اب کرد با هرضربش به اب التش داخلم بالا پایین میشد و با حجمی از اب داخلم در رفت و امد بود

حس عجیبی داشتم از این مدل س*ک*س توی اب موجهای نرمی که بهم میخورد بدجوری قلقلکم میدادن منو به خلسه برده بودن...

با حلقه شدن دستاش دورم از فاز بیرون اومدم بهش خیره شدم دستاشو دور کمرم حلقه کرد روی مردونش فشارم داد

پاهاش کم کم پایین اومد و هر دو دوباره تو اب سرپا ایستادیم خودشو ازم بیرون کشید گفت:

_برگرد...

[30.05.20 10:28]

#part233

کاری که ازم خواسته بود انجام دادم و گفتم:

_باز چه خوابی دیدی برام؟...!

تک خنده ایی کرد و گفت:

_این همه راه اومدیم ترکیه بعد این همه اوردمت وسط دریا...بعد این همه راضیت کردم سکس کنیم ...بعد انتظار داری از عقب مزشو نچشم توی اب...

با شنیدن حرفش اه از نهانم بلند شدگفتم:

_ولی فکر کنم تو اب بشه...درد داره

_اروم اروم فشار میدارم هواسم بهت هست دردت نیاد

نفسمو بیرون دادم و حرفی نزدم یکم به جلو هلم داد که خم شدم موجهای اب به صورتم میخوردنو برمیگشتن..

دامون لمره های باسنمو توی دستش گرفت از هم بازشون کرد

اول انگشتشو دور سوراخ باسنم کشید و بعد اروم هلش داد داخل چون چندمین بار بود کهاز عقب سکس داشتیم تحمل انگشتش برام اسون تر بود.

چندبار انگشتشو جلو عقب کرد وقتی روان داخلم عقب جلو شد انگشتشو در اورد و اینبار التشو باهام تنظیم کرد

و شروع به فشار دا ن عضوش داخلم کردم اخی از درد گفتم و التش سانت سانت واردم شد..

درد کلفتی الت دامون از یک طرف و فشار زیادی که اب داشت به پشتم وارد از طرف دیگه باعث شد تا جیغ خفه ایی بکشم بگم:

_آیییی درش بیار دامون جر خوردم...

دامون بهم از پست چسبید دستاشو دور شکم حلقه کرد گفت:

_هیشش الان جا باز میکنه...

لبمو به دندون گرفتم تا بیشتر از این ناله نکنم بعد از چند دقیقه خودشو داخلم حرکت داد و باز دوباره درد و سوزشم شروع شد..

بعد از چند دقیقه دامون اه بلندی کشید و خودشو ازم بیرون کشید و خالی شد!

به محض خروج التش ازم نفسمو پر صدا و با اه بلندی بیرون دادم هنوز دهنم باز بود که پشتم سوزش شدیدی احساس کردم جیغی زدم و با درد گفتم:

_اخخخخ مردمممم

دامون هول شده گفت:

_چیه چیشدی من که ازت بیرون کشیدم

دستمو بردم سمت سوراخ باسنمو و اروم بهش دست زدم انگار زخم شده بود و با برخورد اب شور دریا باهاش مثل نمک رو زخم ریختن بود...

از درد و سوزشی که داشت هر لحظه بیشتر میشد اشک به چشمام هجوم اورد گفتم:

_وایی زخم شده خیلی میسوزهه اب دریاهم شوره بدترش میکنه

و اشکام شروع به ریختن کرد دامون کلافه گفت:

_گریه نکن الان یه راهی براش پیدا میکنم

فین فینی کردم و با اشاره بع مسافت زیادی که تا ساحل داشتیم گفتم:

_ببین چقدر راهه تا برسم ساحل از سوزشش میمیرم

دامون پشت گردنمو بوسید گفت:

_خودم کولت میکنم میبرمت..

[30.05.20 22:01]

#part234

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه کردم حالا که خودش این بلارو سرم اورده بود باید تقاصشم پس میداد بغضمو قورت دادم گفتم:

_باشه دولا شو سورات بشم...

دامون چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

_مگه الاغم سوارم بشی؟!

شونه ایی بالا انداختمو خودمو بهش چسبوندم گفتم:

_نمیدونم زود دلا شووووو اییییی پشتم میسوزه

دامون پوفی کرد و کمی تو اب خم شد پشتش سوار شدم و دستامو دور گردنش حلقه کرد دامون دستاشو پشت اورد و زیر باسنم به هم قفلشون کرد

به لطف قد بلند و هیکل وزیدش باسنم از اب بیرون اومد و یکمی از سوزشش کم شد سرمو روی شونش تکیه دادم گفتم:

_برو

دامون به زور اب دهنشو قورت داد گفت:

_بابا یکم دستتو شل تر کن از دور گردنم دارم خفه میشم

تازه متوجه ی گره ی محکم دستام دور گردنش شدم کمی دستامو شل کردم گفتم:

_ببخشید هواسم نبود...میترسم بیفتم...

_نترس دارمت

و با گفتن این حرف شروع به گام برداشتن توی اب کرد وزن من از یک طرف و کششی که اب داشت باعث شده بود دامون به سختی قدم برداره به نفس نفس زدن افتاده بود

ولی اینا باعث نمیشد دلم براش بسوزهه چون خودش با هوسش این بلارو سرم اورده بود نزدیک ساحل بودیم که با متلک گفت:

_جات خوبه؟؟چیزی کم نداری؟

منم مثل خودش جواب دادم:

_بد نیست دارم تحمل میکنم فقط

عجبی زیر لب گفت با صدای بلند ادامه داد:

_میتونی تحمل نکنی

داشتم حرفشو تجزیه تحلیل میکردم که گره ی دستاشو باز کرد و بنده با باسن مبارک پرت شدم تو اب هینی کردم و با عصبانیت گفتم:

_این چه کاری بود کردی؟

دامون به سر و وضعم نگاه کرد پقی زد زیر خنده زیر لب مرضی نثارش کردم و از جام بلند شدم

چون چند متر بیشتر با خشکی فاصله نداشتیم اب تا زیر زانوهام بود با عصبانیت پاهامو توی اب کوبیدم و بی توجه بهش به سمت خشکی رفتم..

ولی همچنان صدای دامون که سعی داشت خندشو جلوشو بگیره رو میشنیدم که داشت اسممو صدا میزد

[31.05.20 22:02]

#part235

بعد از دوش گرفتن سرپایی کنار ساحل روپوشمو پوشیدم به سمت هتل راه افتادم

دامون بدون اینکه دوش بگیره شلوارکشو پوشید و سمتم دوید از پشت دستمو کشید که متوقف شدم سمتش برگشتم گفتم:

_چته دستمو کندی

دستمو توی دستش گرفت گفت:

_کجا کله کردی میری ؟!مگه بلدی اینجاهارو؟

_مگه کجاس هتل همین کناره

_چون همین کناره بابد بدون توجه به من بری؟

دستشو انداخت دور شونم و راه افتاد گفت:

باهات شوخی کردم چرا جوش اوردی بچه جون..حالا بیا بریم هتل که حسابی تنم خارش گرفته..

وباهم به سمت هال رفتیم بعد از دوش گرفتن و پوشیدن لباسامون روی تخت ولو شدیم...

با سوزش باسنم از جام بلند شدم وارد سرویس شدم شورتمو پایین کشیدم و لمبره های باسنمو از هم باز کردم سعی کردم ببینم چه به سرم اومده

با دیدن فرمزی و زخم کوچیک پشتم تازه متوجه شدم این همه سوزش بی دلیل نبودم..

از سرویس بیرون اومدم کرم و از رو میز برداشتم شورتمو در اوردم بی توجه به دامون سعی کردم به پشتم کردم بزنم

که دامون متعجب گفت:

_داری چیکار میکنی

با غیض گفتم:

_هیچی دارم خراب کاری شمارو درست میکنم

روی تخت نشست و گفت:

_بیا اینجا ببینم چی شده پشتت

لج کردمو از جام تکون نخوردم که این بار با عصبانیت گفت:

_هیلدا یه کار نکن خودم ببند بشه گفتم بیا اینجا

از لحن تهدید وارش یک ترسیدم و رفتم سمتش که گفت:

_دراز بکش رو پام

روی پاهاش که دراز بود تخت دراز کشیدم جوری که پایین تنم رو یه پاش بود و پاهام از تخت اویزون بود سر و سینم روی تخت بود

با دستش کپلای باسنمو باز کرد و با دیدن پشتم پوفی کلافه کرد گفت:

_لعنتی چرا اینقدر زخم شده

_شاهکار جناب عالیه دیگه از من میپرسی

کرمو از دستم گرفت اروم شروع به مالیدنش به پشتم کرد از برخورد انگشتش با پشتم سوزشم دوبرابر شد

لبمو گزیدم تا صدام در نیاد بلاخره کارش تموم منو روی تخت به شکم دراز کرد گفت:

_همین جور لخت دمر روی تخت بخواب تا بهتره بشه

بعد انگار که میخواست منو گول بزنه گفت:

_اگه دختر خوبی باشیو تکون نخوری شب میریم بیرون برات کلی خرید میکنم....

پیشنهاد خوبی بود و حسابی خوشم اومد ولی به روی خودم نیاوردم کنارم دراز کشید گفت:

_بخواب دیگه دختر چرا مثل قاتلا به من زل زدی....

⭕توجه:

دوستای عزیزم پیج اینستای منو دنبال کنید یه داستان کوتاه گزاشتم براتون که براساس واقعیت و سرگذشت یکی از فالورام هست شاید تجربه ایی بشه براتون 💔❤️

و دوم اینکه از امشب رمان اولی که نوشتم و فروشی بود کاملا رایگان توی پیج فقط برای ممبرای عزیز کانال پارت گزاریش میکنم رایگان فوق العاده زیباس 😍

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

فالو کنید و بدون هیچ گونه مزاحمتی بخونید ۵۰هزار نفرین ببینم چقدر حمایت میکنید عشقا 😍❤️

[01.06.20 22:02]

#part235

فعلا دور دور من بود براش پست چشمی نازک کردم و به حالت قهر رو ازش گرفتم و چشمامو بستم

با حلقه شدن دستش پشت کمرم لبخند محوی روی لبام اومد و سعی کردم کمی بخوابم...

بعد از بیدار شدن از خواب دامون کنارم ندیدم از جام بلند شدم شلوار شورتمو پام کردم از سوزش پشتم خبری نبود انگار کرم معجزه کرده بود!

یعنی کجا میتونست رفته باشه!پوفی کردم مشغول اماده شدن شدم طبق قولی که بهم داده بود باید منو میبرد خرید یه ارایش نسبتا خوب کردم لباس زیبایی تنم کردم و حاضر اماده روی تخت نشستم..

هنوز چند دقیقه هم نبود که کارم تموم شده بود دامون وارد اتاق شد بی خیال گفت:

_اووو بیدار شدی؟!میخوایی جایی بری اماده شدی؟

_بله یه نفر بهم قول داده بریم خرید..

بعد ادامه دادم:

_راستی کجا بودی؟

پیراهن شلواری از کند بیرون کشید مشغوا اماده شدن شد ادامه داد:

_به یه نفر قول دادم ببرمش بیرون رفتم ماشین کرایه کردم راحت باشیم

با شنیدن حرفش چشمام برقی زد خوشحال گفتم:

_وایی عالیه

بعد از شونه زدن موهاش گفت:

_اماده ایی بریم؟

_بله..

بازوشو سمتم گرفت و گفت:

_خوب بزن بریم

دستمو دور بازوش حلقه کردم با هم از هتل خارج شدیم نگهبان هتل سویچ ماشین مدل بالاییو به دامون داد

با دیدن ماشین دهنم سه متر بازشدحتی از ماشین خودش توی ایرانم گرون قیمت تر بود

دامون دکمه دزدگیرشون زد و من با ذوق روی صندلی جلو شستم دامون خیلی ریلکس استارت زد راه افتاد گفت_:

_چطوره؟

_عالی...

تا رسیدن به پاساژا دامون از هر جا که رد میشدیم برام توضیح کوتاهی میداد یه پا برا خودش تور لیدری بود خبر نداشتم

و من غرق اون همه ارامش و اطلاعاتی که داشت شده بودم باورم نمیشد بتونه انقدر اروم با حوصله برام توضیح بده!

بلاخره به چند تا پاساژای بزرگ و زیبا رسیدیم بعد پارک ماشین وارد اولیش شدیم به محض ورود باد سردی که از کولرای بزرگ دم در بهم خورد روحمو جلا داد و موهامو به بازی گرفت..

اولین مغازه ای که رفتیم کیف و کفش فروشی بود که یکی از بهترین برندای ترک بود دامون با سخاوت طبق سلیقه ی خودم برای چند جفت کیف و کفش ست خرید..

هر مغازه ایی که میرفتیم کمتر از دو سه تا برنمیداشتم..این بین خیلی دوست داشتم برای خانوادشم سوغاتی بخرم.

ولی چیزی نگفتم چون نمیدونستم اونا سلیقشون چیه خوششون میاد یا نه!؟

ولی برای هیلا خیلی خرید کردیم از لباس کفش و عروسک بگیر تا جوراب ...

مغازه ی اخری که رفتیم لباس زیر فروشی بود بازم مثل دفعه ی قبل اینبار دامون بود که بی هیچ خجالت و تعارفی شروع به انتخاب کردن برام کرد منم چیزی نگفتم اجازه دادم طبق سلیقش برام انتخاب کنه..

این بین برای دامون هم خرید کردیم نه اندازه ی من تقریبا چهار برابرش من خرید کرده بودم..

به درخواست دامون شامو توی همون رستوران پاساژ خوردیم که حسابی هم بهمون مزه داد انقدر خسته و گرسنه بودم که حتی سنگم جلوم میزاشتن جای کباب میخوردم

تقریبا ساعت نزدیک ۱۲شب بود که له به هتل برگشیتم ولی انگار دامون تازه شارژ شده بود

[02.06.20 22:00]

#part236

یک هفته ایی توی ترکیه بودیم به سرعت برق و باد گذشت و وقت برگشتن فرا رسید بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم بهم خوش گذشت...

فکر نمیکردم دامون انقدر خوش سفر باشه!ک تموم سعیشو کرد بهم خوش بگزره و مرفق هم شد..

تموم این کارا و رفتارای خوبش باعث میشد هر روز بیشتر از روز قبل بهش وابسته بشم گاهی فکر میکردم دارم عاشقش میشم!!

ولی به خودم نهیب میزدم که من فقط برای دوسال پیششم که تقریبا یک سالشم داشت رد میشد!!

با تکونای هواپیما از فکر بیرون اومدم و بعد از چند دقیقه از هواپیما پیاده شدیم بعد از گرفتن چمدونامون سوار ماشین دامون که تو پارکینگ فرودگاه بود شدیم..

روی صندلی نشسته بودم دامون درحال رانندگی بود رو بهش با خواهش گفتم:

_میشه بریم هیلا و سر راه برداریم خیلی دلم براش تنگ شده...

دامون دنده ی ماشین عوض کرد گفت:

_باشه اول یه سر به اقاجون اینا میزنیم هیلا رو برمیداریم میریم خونه

لبخند کمرنگی زدم و از شیشه به بیرون خیره شدم با توقف ماشین جلوی در زودتر از دامون پیاده شدم چون میخواست زود برگردیم ماشین و داخل نیاورد...

با کلیدی که همراهش بود در باز کرد وارد حیات شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم..

پشت در که رسیدیم صدای گریه خانم جون به گوشمون رسید متعجب به هم نگاه کردیم سریع وارد خونه شدیم

از راهروی بازیک خونه رد شدیم هرچی نزدیکتر میشدیم صداها واضح تر میشد خانم بزرگ بدون اینکه متوجه ی ما بشه هق هقی کرد رو به اقابزرگ گفت:

_دیدی بدبخت شدیم اقا من تو خونه اروم قرار ندارم همین الان منو ببر بیمارستان

با شنیدن اسم بیمارستان دلم هری ریخت دامون هم بدتر از من حال درستی نداشت با شک و دودلی گفت:

_مامان بیمارستان برای چی؟چیشده؟چرا داری گریه میکنی

همشون با شنیدن صدای دامون هول شده به عقب برگشتن که اقابزرگ گفت:

_کی برگشتین..؟؟

دامون کوتاه جواب داد:

_همین یک ساعت پیش

بعد دوباره گفت:

_میگم چه اتفاقی افتاده چرا مامان گریه میکنه؟؟

همشون به هم نگاه کردن انگار کسی نمیخواست حرفی بزنه و این سکوتو بشکنه!

ولی با صدای عسل که توش نفرت موج میزد همه سمت پله ها برگشتن که گفت:

[03.06.20 22:01]

#part237

گفت:

_دانیال تصادف کرده و الانم تو سی سی یو بستریه...

ناباور بهش خیره شدم چی داشت میگفت!دامون که حالش دست کمی از من نداشت چند بار لباش باز و بسته شد

و اخر با صدای بلندی گفت:

_چییی داری میگی؟کی این اتفاق افتاده چرا به من خبر ندادین؟

عسل قطره اشکی که گوشه ی چشمش اومده بود با دستمال پاک کرد و با نیش کنایه گفت:

_شما مشغول عشق و حالت با تازه عروست توی ترکیه بودی و برادرت روی تخت بیمارستان

اقاجونم غدغن کردن بهت خبر بدیم

دامون شکسته دستشو توی موهاش فرو کرد و اینبار رو به اقاجون گفت:

_بابا چرا زودتر بهم خبر ندادین؟

اقاجون بالحن ناراحتی گفت:

_بیاین بشینین اونجا سرپا نمونید

دستمو زیر بازوی دامون گزاشتم تا کمکش کنم ولی دستمو پس زد و اروم گفت:

_خودم میتونم

و به سمت مبل رو به روی اقابزرگ رفت روش نشست و عسل هم اومد پایین و کنار خانم بزرگ نشست خانم بزرگ دستشو دور شونش حلقه کرد و اروم شروع به دلداری دادنش کرد..

دامون بی طاقت دوباره گفت:

_چطور این اتفاق افتاد! زودتر بگین دارین جون به لبم میکنید...

اقا بزرگ شروع به تعریف کردن کرد هر کلمه که از دهنش در میومد چهره ی دامون کبود تر میشد..

این جور که اقا جون گفت انگار یه از خدا بی خبر وقتی دانیال از در شرکت میاد بیرون تا سوار ماشینش بشه بهش میزنه و فرار میکنه!

دامون از جاش بلند شد دست مشت شدشو توی دست دیگش کوبید گفت:

_خیلی مشکوکه تصادفش چرا تو اون خیابون ماشین انقدر با سرعت باید بیاد بزنه بهش درصورتی که اون گوشه ی خیابون بوده!

اقابزرگ سری به نشانه ی مثبت تکون داد گفت:

_همینطوره پلیس درحال بررسیه...

بعد خانم بزرگ گفت:

_خدا ازش نگزره جوان شاخ و شمشادمو انداخته رو تخت بیمارستان

دامون سمت در حرکت کرد از جام بلند شدم یک قدم سمتش رفتم نگران گفتم:

_کجا میری؟

به چشمای به خون نشستش نگاه کوتاهی بهم کرد گفت:

_میرم بیمارستان

_صبر کن منم بیام

دستشو تو هوا تکان داد گفت:

_میخوام تنها برم...تو خسته ی راهی استراحت کن

و منتظر جوابی از سمتم نشد از در سالن خارج شد..

[06.06.20 10:38]

#part238

با یاس نگاهی به بقیه کردم که عسل برام پشم چشمی نازک کرد با اجازه ایی گفتم و به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم تا ببینم هیلا کجاس

که خانم بزرگ گفت:

_دخترم دایه و هیلا رفتن خونه دنیا پیش نهاد شب میان

باشه ایی گفتم و به اتاق مشترکمون که با دامون اینجا داشتیم رفتم مانتو و شالمو در اوردم و کلافه روی تخت دراز کشیدم

دامون موقع رفتن خیلی داغون بود نکنه تصادف کنه یا حالش بد بشه کاش باهاش میرفتم نباید تنهاش میزاشتم!

تا نزدیکای عصر خبری از دامون نشد خانم بزرگ و عسل و اقابزرگ اماده شدن برن بیمارستان که منم ازشون خواستم همراهشون برم که قبول کردن...

با رسیدن به بیمارستان خصوصی که دانیال بستری بودخانم بزرگ و عسل بغض کردن حال منم دست کمی ازشون نداشت..

با اینکه زیاد بادانیال برخورد نداشتم ولی همون چند بار هم که دیدمش فهمیدم چقدر خوب و اقاس...

بعد از پیاده شدن از اسانسور وارد بخش سی سی یو شدیم زیر بغل خانم بزرگو گرفتم به سمت شیشه ی کوچکی که بود هدایتش کردم

بادیدن دانیال بین اون همه سیم و دستگاه دلم خون شد صدای گریه ی خانم جون و عسل بلند شد..

نمیدونستم کدوم دلداری بدم حال اقابزرگ هم بد بود ولی غرورش اجازه ی هرکاریو ازش میگرفت...

با صدای پرستاری که بهمون تذکر داد یکم از صدای گریشون کم شد نم اشک که تو چشمام جمع شده بود پاک کردم و خانم بزرگ و عسل و روی صندلی ها نشوندم...

نگاهی به اطراف انداختم ولی خبری از دامون نبود کلافه نفسمو بیرون دادم پرستار رو به اقابزرگ گفت:

_دکترشون باهاتون کار دارن برین اتاقش

سریع به اقابزرگ گفتم:

_منم همراهتون میام اقاجون

فقط سری به نشانه ی مثبت تکون داد دنبالش به سمت اتاق دکتر حرکت کردم بعد از ورود به اتاق دکتر نشستن اقابزرگ با صدای گرفته و بی معطلی گفت :

_دکتر فقط بهم بگین حال پسرم خوب میشه یا نه!؟

[06.06.20 23:00]

#part239

دکتر عینکشو از چشمش برداشت و روی میز گزاشت سری به نشانه ی تاسف تکان داد گفت:

_واقعا متاسفم که این خبرو باید بهتون بدم ولی پسرتون امروز صبح مرگ مغزی شدن...

ناباور دستمو جلوی دهنم گزاشتم که اقابزرگ با بهت گفت:

_چی!؟مرگ مغزی چه صیغه ایه دکتر

دکتر شروع به توضیح دادن درباره ی مرگ مغزی کرد کلی فلسفه چید تا اخر به این برسه که هیچ راه برگشتی برای دانیال وجود نداره

کنترل قطرات اشکی که از چشمام روان شده بودن نداشتم با صدای دکتر توجهم بهش جلب شد که گفت:

_صبح هم برای برادرشون اوضیح دادم وضعیت بیمارو ولی ایشون با داد و بیداد اصرار داشتن حرفام چرته و برادرشو میخواد ببره بیمارستان بهتر!!

همون جور که میدونید اینجا یکی از بهترین بیمارستانها هست و با جا به جایی بیمار چیزی درست نمیشه.

پس دامون هم فهمیده بود بمیرم برای دل شکستش حتما خیلی داغونه یعنی الان کجا رفته که از صبح ازش خبری نیست!

اقاجون با کمری شکسته از جاش بلند به خودم جرات دادم و زیر بغلشو گرفتم تا کمکش کنم لحظه ایی به دستام خیره شد

و بعد چیزی نگفت راه افتاد لحظه ی اخر قبل از خروج دکتر گفت:

_فقط ما منتظر رضایت نامه ی شما برای قطع دستگاها هستیم...

و اینکه فرم اهدا عضو هم میتونید پر کنید..

با این حرف دکتر اقا جون شکسته تر جواب داد:

_باید مادر و زنشو اماده کنم برای این موضوع بهتون خبر میدم..

از اتاق که خرج شدیم اقا جون گوشیشو در اورد گفت:

_زنگ بزن دامون پیدا کن بگو زود بیاد خونه

کاری که گفت انجام دادم تند تند شمارشو گرفتم بعد از چند بوق متوالی صدای خستش تو گوشی پیچید گفت:

_جانم اقاجون

دماغمو بالا کشیدم و با صدای بغض داری گفتم:

_سلام دامون اقا جون گفت زودتر بیایی خونه

مشکوک گفت:

_سلام چیزی شده؟

بغضمو قورت دادم گفتم:

_ما الان بیمارستان هستیم دکتر همه چیو به منو اقاجون گفت

اقاجون برای گفتن این موضوع به مادرت و عسل به کمکت احتیاج داره

صدای شکستن چیزیو از اون ور خط شنیدم و بعدش صدای اخ ارومش که به گوشم رسید ترسیدم بلایی سر خودش اورده باشه که نگران گفتم:

_حالت خوبه صدای چی بود؟

جواب حرفمو نداد گفت:

_شما برین خونه منم الان راه میفتم

بعد با لحن اروم تری افزود:

_هیلدا مواظب مامان و عسل باش

چشمی زیر لب زمزمه کردم و نفهمیدم کی خداحافظی کرد صدای بوق ممتد اشغال توی گوشی پیچید!...

[07.06.20 21:57]

#part240

با یاس گوشیو از کنار گوشم پایین اوردم و به سمت بقیهرفتم با هزار زور و زحمت خانم بزرگ و عسل و راضی کردیم برگردن خونه..

هنوز از موضوع اطلاعی نداشتن انقدر حالشون بد بود اگه قضیرو میفهمیدن چی!از الان دلم مثل سیر و سرکه درحال جوشیدن بود..

بعد رفتن به خونه دامون نیم ساعت بعد ما رسید همه توی سالن جمع بودیم حتی دنیا و شوهرشم اومده بودن انقدر درگیری فکری داشتم که نفهمیدم چجوری هیلارو دیدم!...

با باز شدن در و ورود دامون به سالن نگاه نگرانم سمتش کشیده شده دستامو توهم قلاب کردم سعی کردم خونسرد باشم سلام ارومی کرد

اومد و روی مبل دونفره کنارم نشست نگاه کلی به جمع کردم انگار همه منتظر خبربدی بودن یاشایدم همه فهمیده بودن و نمیخواستن قبول کنن...

با صدای اقاجون چشم از جمع گرفتم بهش خیره شدم به نظرم اندازه ی ده سال پیرتر شده بود!اهی کشید گفت:

_باید خبری و بهتون بگم حقتونه بدونید و باید تصمیم بگیریم فقط ازتون میخوام اروم باشین...

اب دهنمو قورت دادم و به عسل که با نم اشک تو چشماش خیره ی اقاجون بود نگاه کردم اقاجون شروع به گفتن هر انچه دکتر کرده بود کرد..

لحظه به لحظه جو سنگین تر میشد اخمای دامون به شدت توهم گره خورده بود و هر آن منتظر ترکیدن عصبانیتش بودم!...

با حرف اخری که اقاجون زد خانم بزرگ جیغ دلخراشی کشید و شروع به زدن خودش کرد نمیدونم چطور خودمو بهش رسوندم مانع از کارش شدم هق هقی کرد گفت:

_چی میگی اقا اعضای دسته گل پسرمو اهدا کنم!اون زندس داره نفس میکشه شما حرف از اهدای عضو میزنی؟

دامون درحالی که سعی داشت بغض توی صداشو کنترل کنه گفت:

_مامان دانیال الانشم مرده با دستگاه زندس...

اینبار عسل بود که کینه توزانه رو به دامون براق شد گفت:

_دهنتو ببند شوهر من نمرده..الان دلت خنک شد؟راضی هستی؟

فکر کردی نمیدونم از این حال و روزش خوشحالی!..

اقابزرگ عصاشو به زمین کوبید گفت:

_بس کن عسل هیچ میفهمی داری چی میگی؟

عسل برخلاف تذکر اقاجون از جاش بلند شد با جیغ گفت:

_اره میفهمم فکر کردین یادم رفته این اقای به اصطلاح برادر بعد از شنیدن خبر نامزدی منو دانیال چه بلایی سرش اورد!؟

[08.06.20 22:01]

#part241

با دهن باز داشتم به حرفای عسل گوش میدادم منظورش چی بود از این حرفا یعنی الان وقت مناسبی بود برای پیش کشیدن اتفاقای گذشته؟!

نگاهی به دامون انداختم که از عصبانیت به شدت قرمز شده بود دستاشو مشت کرده بود و معلومه بود جلوی خودشو میگیره تا نزنه تو دهن عسل!...

ولی مگه عسل دست بردار بود؟دوباره با لحن طلباکارنه ایی گفت:

_حالا هم نمیزارم دستی دستی شوهرمو بفرستین سینه ی قبرستون

هنوز حرفش تموم نشده با دادی که دامون زد ادامه ی حرفش تو دهنش ماسید..

دامون عصبانی از جاش بلند شد و به سمت عسل گام برداشت برای جلوگیری از هر تنشی سریع خودمو به دامون رسوندم و از پشت دستشو کشیدم گفتم:

_دامون تروخدا حرفی نزن اون الان ناراحته حق داره کاری نکن پشیمونی به بار بیاره...

دست گره شدشو کف دست دیگش کوبید و رو به عسل گفت:

_بفهم چی میگی نفهم

اون برادرمه از پوست و خون خودمه حاضرم اون الان خوب بشه و من جاش روی اون تخت کوفتی بیمارستان باشم فقط دانیال یک بار دیگه چشماشو باز کنه...

با شنیدن حرفاش قطرات اشک از چشمام شروع به ریختن کردن حتی لحظه ایی نمیتونستم تصور کنم اگه دامون جای دانیال بود حال و روز من الان چطور بود!

عسل بدون حرف دیگه ایی با گام های نامطمعن به سمت پله ها حرکت کرد با اشاره ی اقاجون دنیا به طرفش رفت تا بهش کمک کنه به هرحال باردار بود و به مراقبت احتیاج داشت...

دست دامون اروم ول کردم بلاتکلیف وسط پذیرایی ایستاده بودم که دامون با صدای گرفته ایی رو به پدر مادرش گفت :

_دانیال دیگه رفته....هرچی بیشتر اون دستگاها بهش وصل باشن بیشتر عذاب میکشه

تا فردا راضیش کنید رضایت بده...فردا برای انجام کاراش میام دنبالتون

مادرش با شنیدن این حرف دامون ناله ایی سر داد که اقا جون برای دلداری دادن بهش سرشو به سینش فشرد

بعد زیر چشمی نگاهی بهم کرد گفت:

_وسایلتو بردار میریم خونه

بی چون و چرا چشمی گفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم بعد از برداشتن وسایلم با خدافظی کوتاهی دنبال دامون روان شدم و به سمت خونه حرکت کردیم..

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت خونه درحال حرکت بودیم سکوت عجیبی فضای ماشینو گرفته بود..

داشتم به این فکر میکردم فردا عجب روز سختی در پیش رو داشتیم و قرار بود چه چیزایی بهمون بگزره!؟

[09.06.20 21:59]

#part242

بعد از رسیدن به خونه دامون حتی چمدونارو هم بالا نیاورد و به نگهبان ساختمون دستور داد تا این کارو انجام بده...

به محض وارد شدن به خونه کتشو در اورد و روی میل انداخت و بی حرف به سمت اتاق رفت..

بعد از تشکر از نگهبان بخاطر اوردن چمدونا پشت سرش برای عوض کردن لباسام به اتاق مشترکمون رفتم

نگاعم سمتش کشیده شد روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی چشماش بود..

نمیدونستم الان باید چیکار کنم!باید بهش دلداری میدادم یا میزاشتم تنها باشه؟حال خودمم دست کمی از اون نداشت..

ولی با این حال دوست داشتم باهاش حرف بزنم تا شاید کمی اروم بشه

لباسای بیرونمو با یه دست تاپ دامن عوض کردم...

لبه ی تخت نشستم و اروم دستمو روی دستش گزاشتم با برخورد دستم با دستش تکون خفیفی خورد..

بدنش به شدت سرد بود !شروع به نوازش کردن دستش کردم و باصدایی که سعی کردم اروم و محتاط باشه گفتم:

_دامون خوبی؟!چیزی احتیاج نداری برات بیارم!؟

با شنیدن صدام دستشو از روی چشماش برداشت و بهم خیره شد از دیدن نگاهش و چشماش به شدت جا خوردم چی داشتم میدیم!

این دامون بود که توی عمق چشماش انقدر غصه لونه کرده بود!این همون دامون مغرور بود که الان تو چشماش اشک جمع شده بود!

از دیدنش توی اون حال قلبم فشرده شد من این مردو همیشه مغرور و با ابهت دیده بودم و حالا دیدنش تو این وضع منو به شدت تحت تاثیر قرار داده بود ...

اب دهنشو قورت داد که باعث بالا پایین شدن سیبل گلوش شد فهمیدم بغض توی گلوشو سعی داره قورت بده!

بعد از چند دقیقه دوباره تکرار کردم:

_خوبی؟

سرشو به طرفین تکان داد گفت:

_نه اصلا خوب نیستم دارم زیر بار این غم له میشم هیلدا

سریع گفتم:

_چیکار کنم برات تا حالت بهتر بشه؟

چشماشو بست زمزمه کرد:

_ارومم کن...بهم ارامش بده...

با شنیدن حرفش ناخودگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید کنارش دراز کشیدم و دستمو دور سینه ی ستبرش حلقه کردم گفتم:

[10.06.20 23:01]

#part243

گفتم:

_همه چی درست میشه...کاری از کسی بر نمیاد براش انجام بدن

همش خواست خدا بوده..

خدا همیشه ادمای خوبو زود میبره پیش خودش،جای دانیال قطعا تو بهشته،با اذیت کردن خودت چیزی عوض نمیشه..

فقط باید برای ارامشش دعا کنیم..اگه تو سست بشی نتونی خودتو کنترل کنی پدر و مادر و خواهرت شکسته تر میشن

باید سرپا بمونی و به اونا کمک کنی..توی خلوت خودمون بشکن،گریه کن،بغض کن ولی جلوی اونا خوددار باش اونا امیدشون الان به توعه ..

بی صدا به حرفام گوش میداد و منم براش حرف میزدم و نوازشش میکردم ذهنم رفت سمت زمانی که بابا و مامان تصادف کردن و خبر مرگشونو شنیدم..

اون موقع یه دختر بچه ی ۱۳ساله بودم..کسی هواسش بهم نبود که بیاد ارومم کنه..کسی نبود که اینجوری دلداریم بده ..

کسی نفهمید چقدر ضربه خوردم و بزرگ شدم..بزرگ شدم ولی دردی که اون تصادف رو قلب گزاشت هیچ وقت از پاک نشد..

دستی به صورت خیسم کشیدم کی اشکام جاری شده بودن که نفهمیدم؟نگاهی به دامون کردم که غرق خواب بود...

بعد از ساعتها حرف زدن بلاخره خوابش برد منم خسته چشمامو بستم و به خواب رفتم...

صبح دامون زودتر از من بیدار شده بود لباساشو عوض کرده بود و توی سالن منتظر نشسته بود براش صبحونه اماده کردم

اولش میلی به خوردن نداشت ولی با اصرارای من شروع به خوردن کرد منم به اتاق برگشتم و مشغول اماده شدن شدم..

از سر ناچاری مانتو مشکی بیرون کشیدم تنم کرد بعد از اماده شدنم از خونه خارج شدیم و به سمت خونه اقا بزرگ حرکت کردیم ...

زودتر اونچه فکر میکردم اقاجون و عسل رضایت دادن تا دستگاهارو قطع کنن و فرم اهدای عضوم هم پر کردن..

نگم براتون که چه لحظات شکنجه اور و تلخی بهمون گزشت چند دقیقه ایی اجازه دادن تا برای اخرین بار از نزدیک ببیننش بعد دستگاهارو قطع کنن

عسل و خانم بزرگ حالشون بد شد و مجبور شدن بهشون سرم وصل کنن و به اتاق دیگه ایی بردنشون

دکتری که مسعول قطع کردن دستگاها بود وارد اتاق شد و همه رو از اتاق بیرون کرد

.از پشت شیشه خیره ی کارای دکتر بودم و به چشم دیدم به زندگی پسری صالح ،شوهری باوفا،برادری مهربان

جلوی چشمای خانوادش خاتمه دادن..

با به صدا در اومدن بوق ممتد دستگاه و خط صاف مانیتور فهمیدم همه چی تموم شد و صدای گریه منم اوج گرفت..

[11.06.20 23:02]

#part244

تا به خودم اومدم دیدم از سر مزار دانیال اوندیم و توی سالن خونه ی اقاجون کنار خانم بزرگ نشستم..خونه مملو از ادم بود ادمایی که خیلیاشون نمیشناختم

همه برای مراسم اومده بودن...مراسم مجلل و باشکوهی برایش گرفته بودن که واقعا در شانش بود..

عسل چند باری حالش بد شد که مجبور شدن بهش سرم وصل کنن و خاله ی دامون که مادر عسل بود پیشش بود و لحظه ایی تنهاش نمیزاشت ...

همه چی داشت مثل فیلم از جلوی چشمام رد میشد بعد از قطع کردن دستگاها دیگه دامون درست و حسابی ندیدم...

امروز سه روز رد شده بود از اون روز نخس نمیدونستم تو چه حالیه شبارو کجا میره که خونه نمیاد؟

شاید میخواست با خودش تنها باشه و کنار بیاد..از این همه فکر کلافه از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم..

لحظه ی اخر قبل از ورود متوجه ی حرفایی دوتا از فامیلای دامون شدم که گفتن:

_دختره چقدر بد قدم بود همین اومد تو خانوادشون نحسی با خودش اورد..

زن دیگه پیاز داغشو زیادتر کرد گفت:

_اره والا خیلی بدقدم بود تازه من شنیدم اون دختربچه بچه ی خودشه و الکی میگن خواهرشه

از شنیدن حرفاشون داشتم شاخ در میاوردم سریع وارد اشپزخونه شدم کمی اب خوردمتا به خودم مسلط بشم

تازه معنی نگاهای سنگین و بدی کهبقیه توطول مراسم بهم میکردن فهمیدم یعی همه فکر میکردن من بد قدمم؟

اینکه دانیال تصادف کرده چه ربطی به نحسی من داشت؟

احساس میکردم از زور بغض دارم خفه میشم از در پشتی اشپزخونه وارد باغ شدم تا کمی هوای تازه بهم بخوره

چند متری رفتم و خودمو لابه لای درختا پنهان کردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم ذهنم همش میرفت سمت حرفایی که شنیده بودم

نکنه دامون این حرفارو بشنوه و تحت تاثیر قرار بگیره!؟دماغمو بالا کشیدم که با صدای محکمش که از پشت سرم بلند شد..

سه متر به هوا پریدم هول شده اشکامو پاک کردم سمتش برگشتم با اخمایی توهمی خیره من بود... تو اون لباس مشکی با ته ریش کوتاهی که در اورده بود چقدر به نظرم جذاب شده بود..

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:

_نشنیدی چی گفتم

گیج سرمو تکان دادم گفت :

_نـ.هه

_گفتم اینجا تنها چیکار میکنی؟!

چند متر فاصله ی بینمون پر کردم گفتم:

_اومدم یکم هوا بخورم..

بعد به چشمای سرخ و غمگینش دقیق شدم گفتم:

_حالت خوبه عزیزم؟

خودمم از کلمه ی عزیزمی که به کار بردم متعجب شدم از گفتنش اصلا دست خودم نبود و یهویی از دهنم خارج شد دامون با قیافه ایی که توش تعجب موج میزد گفت:

[13.06.20 23:00]

#part245

گفت:

_اره خوبم...تو مثل اینکه خوب نیستی!

سریع سرمو به نشانه ی منفی تکان دادم گفتم:

_نه من خوبم...

سرمو پایین انداختم وبا خجالت دستامو تو هم قلاب کردم و با نگرانی ادامه دادم:

_شبا کجا میری تنهایی؟چرا همینجا نمیخوابی!من...من نگرانت میشم این سه روز وقت نشد باهات حرف بزنم

دستشو زیر چونم گزاشت سرمو بلند کرد گفت:

_نگران من نباش هواست به مامان باشه

من احتیاج به تنهایی داشتم تا با خودم کنار بیام

اومدم ازش سوال کنم کنار اومده یا نه؟که با صدای شخصی که پشت سرش بود منصرف شدم و هر دو به صاحب صدا نگاه کردیم...

مادر عسل بود که با نگرانی و چشمای گریون گفت:

_به دادم برس دامون دخترم داره هم خودش هم بچش از بین میره..

با شنیدن این حرف دامون هول شده ازم فاصله گرفت و به سمت خاله اش رفت گفت:

_چیشده خاله شهلا

شهلا خانم فین فینی کرد گفت:

_فقط بیا باید ببریمش بیمارستان

و هر دو با عجله به سمت ساختمان حرکت کردن چند ثانیه ایی سرجام میخ کوب شدم و به مسیر رفتنشون خیره شدم

نفس عمیقی کشیدم به خودم اومدم باید میفهمیدم چی شده با سرعت وارد عمارت شدم و به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم

جلوی در چندتا از خانمای فامیل ایستاده بودن پچ پچ میکردن بی توجه بهشون وارد اتاق عسل شدم

روی تخت دراز افتاده بود و مادرش و خانم بزرگ دستاشو گرفته بودن سعی دراروم کردنش داشتن ولی لحظه ایی اروم نمیشد و فقط میگفت بچم..

دامون عصبی رو به مادرش گفت:

_سریع امادش کنید میبرمش دکتر تا اومدن اورژانس شاید دیر بشه

خاله مهین اشاره ایی به ملافه زیر عسل کرد و زد تو صورتش گفت:

_وایی خدا خون ریزی افتاده

اون همه اشفتگی دامون درک نمیکردم،دامون بی توجه به کسی سمت عسل رفت دستاشو از زیر پاش و کتفش رد کرد و طی یک حرکت عسل و توی بغلش کشید گفت:

_نمیزارم بلایی سر بچت بیاد عسل بهت قول میدم...

عسل سرشو توی سینه ی دامون فرو کرد به شدت گریش افزوده شد...دامون بی توجه به چهره ی ماتم مثل برق از کنار رد شد و به سمت پایین رفت..

و بقیه هم دنبالش رفتن...وقتی به خودم اومدم وسط اتاق خلوت ایستاده بودم...کم کم پاهام سست شد و همون وسط اتاق ولو شدم

زیر لب با خودم تکرار کردم:

"چیزی نیست اون فقط میخواد به خانوادش کمک کنه"...

[14.06.20 22:59]

#part246

با صدا زدنای پی در پی کسی کنارم متوجه ی زمان شدم و به خودم اومدم نگاهی به صاحب صدا کردم که دیدم دایه نگران بهم زل زده

لبخند مصنوعی زدم دستی به صورتم کشیدم گفتم:

_جانم دایه چیزی شده؟

_نه عزیزم اومدم دنبالت بیایی پایین یه چیزی بخوری شب شده مهمونا تقریبا رفتن خیلی وقته تو اتاقی نگرانت شدم دخترم

به پنجره نگاهی انداختم حق با اون بود کی شب شده بود !مگه چند ساعت گزشته از رفتن دامون!با گیجی گفتم:

_دامون برگشته ؟عسل و اورد؟

دستشو روی زانوش گزاشت از جاش بلند شد اهی کشید گفت:

_اقا اومده ولی عسل باید چند روز بیمارستان بمونه شانس اورده بچه سقط نشده

از جام بلند شدم گفتم:

_الان دامون کجاست؟

_پایین هستن همه برای صرف شام

_باشه دایه جان شما برین الان منم میام

بعد از رفتن دایه به سمت میز ارایش عسل رفتم به خودم نگاهی انداختم پوست صورتم به زردی میزد و زیر چشمام گود شده بود!

اهی کشیدم و وارد سرویس شدم ابی به دست و صورتم زدم و بعد خشک کردنشون از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم...

همه با چهره هایی درهم دور میز نشسته بودن نگاه کلی به همه کردم و سلام ارومی زیر لب گفتم..

بدون توجه به دامون روی صندلی کنار دایه نشستم و خودمو مشغول هیلا که سعی داشت برای خودش غذا بکشه نشون دادم..

با صدای گرفته ی اقاجون که اجازه ی خوردن داد همه مشغول خوردن شدن

هیچ صدایی از کسی در نمیومد و فقط صدای برخورد قاشقا با ظرف بود که سکوت سالن و میشکست

اصلا میلی به خوردن غذا نداشتم برای هیلا غذا کشیدم و شروع به دادن به دهنش کردم

با سوالی که اقاجون از دامون کرد گوشام تیز شد.زیر چشمی نگاهی بهشون کردم که اقاجون گفت:

_وضعیت بچه و عسل چطوره؟

دامون قاشقشو کلافه توی بشقاب انداخت گفت:

_اینجور که دکتر گفت اصلا خوب نیست...مراقبت زیاد میخواد و استرس و ناراحتی براش سمه...

اقاجون با شنیدن این حرف چینی به پیشونیش افتاد گفت:

_اصلا نباید اتفاقی برای بچه ی دانیال بیفته اون تنها یادگار از برادرته بعد از مرخص شدنش ببرش خونه ی خودت

تا بتونی بیشتر مواظبش باشی اینجا زیادی شلوغه و خونه ی خودشم همش یاد دانیال میفته به خالتم اعتمادی نیست همش سفر و مهمونی هست...

[15.06.20 23:01]

#part247

با شنیدن حرف اقابزرگ انگار یه سطل اب یخ روم ریخته بودن با هراس به دامون نگاه کردم

میخواستم شاهد مخالفت کردنش با این موضوع باشم ولی در کمال تعجب سری تکان داد گفت:

_باشه اقاجون شما خیالتون راحت من هواسم بهش هست

سرشو سمت میز برگردوند که باهام لحظه ایی چشم تو چشم شد نمیدونم توی چشمام چی دید که سریع سرشو پایین انداخت و خودشو باغذا خوردن مشغول کرد

اصلا باورم نمیشد اقابزرگ همچین دستوری بده مگه کس دیگه ایی نبود که از عسل مراقبت کنه؟

میتونستن براش پرستار بگیرن که مدام پیشش باشه چرا این کارو انداخت گردن دامون!مگه از گذشته ی دامون خبر نداشت؟

توی دلم بدجوری اشوب شده بود و فکرم حسابی درگیر بود تا تموم شدن شام و خلوت شدن میز چیزی متوجه نشدم...

هیلا رو به دایه سپردم و برای حرف زدن با دامون راهی اتاقمون که رفته بود شدم پشت در نفس عمیقی کشیدم وارد شدم

طبق معمول روی تخت دراز کشیده بود دستش روی چشماش بود بعد از سه شب بلاخره به اتاق مشترکمون اومده بود!

دودل بودم بهش بگم یا نه ولی بلاخره دلمو به دریا زدم لبه ی تخت نشستم گفتم:

_میشه باهم حرف بزنیم؟

بدون اینکه تغییری توی حالت ایجاد بشه با صدای گرفته ایی گفت:

_درباره ی چی ؟

_درباری حرفایی که سر میز شام اقاجون زدن

با شنیدن حرفم دستشو از روی چشماش برداشت و تیز بهم نگاه کرد انگار میخواست حرف دلمو از توی چشمام بفهمه!

مسیر نگاهمو عوض کردم که گفت:

_خوب میشنوم

بدون معطلی و یا اینکه مکث کنم گفتم:

_من...من راضی نیستم عسل بیاد خونمون

هیچکدومتون نظر منو نپرسیدین !میتونید براش پرستار بگیرین به نظرم اومدنش به خونه ی ما درست نیست

ابروهای دامون کم کم شروع به بالا رفتن کرد..پوزخندی زد با تردید گفت:

_داری شوخی میکنی؟!

[16.06.20 23:05]

#part248

توی چشماش زل زدم و گفتم:

_نه چرا باید درباره ی مسعله ی به این مهمی شوخی کنم...

دامون روی تخت نیم خیز شد و گفت:

_خوبه دارم حرفای جدید ازت میشنوم هیلدا

کی انقدر زبون دراز شدی؟کی بهت اجازه دادم تو کارای من دخالت کنی؟وضعیت منو خانوادمو ببین!

بعد با داد گفت:

_دانیال مرده هیلدا تنها چیزی که میتونیم ازش داشته باشیم بچه ایه که توی شکم عسله نمیتونم بی تفاوت باشم

بزارم در اثر بی توجهی من از دست بره بهتر این حسادتهای زنانه ی مسخرتو تموم کنی اون فقط زن دانیاله و مادر بچه ایی که خیلی برای من و خانوادم ارزشمنده فقط همین

بهتره اینو یادت باشه..الان متوجه ی حرفای من شدی؟

از شنیدن بخش اخر حرفاش که گفت اون فقط زن دانیاله یکم اروم شدم با شرمندگی نگاهمو ازش گرفتم گفتم:

_اره فهمیدم ببخشید با حرفم اگه ناراحتت کردم

با دیدن لحن شرمندم یکم از اخماش باز شد دستشو دور گردنم حلقه کرد منو توی بغلش کشید گفت:

_اصلا بهت نمیاد انقدر حصود باشی

چند ضربه ی اروم با دستش روی سرم زد ادامه داد:

_هیچ معلوم هست توی اون مغز کوچیکت چه خبره؟

سرمو به سینش چسبوندم و با سوالش توی فکر رفتم واقعا توی مغزم چه خبر بود؟داشتم چیکار میکردم!

چرا انقدر از اومدن عسل به خونمون احساس خطر کردم واز همه عجیب تر کی انقدر روی دامون و کاراش حساس شده بودم !؟

نفس عمیقی کشیدم و تموم عطر خوش تنشو یه جا بلعیدم و گفتم:

_هیچی فعلا مغزم خالیه و توش خبری نیست

_اوو بله حق با شماس اگه توش خبری نبود انقدر داستان نمیبافتی پیش خودت توی اون جای کوچولو

یعنی فهمیده بود احساس خطر کردم!دامون مرد زرنگ و باهوشی بود ر از حرکات و رفتارم راحت میتونست حرف دلمو بخونه..

هنوز جواب حرفشو نداده بودم که منو کاملا روی تخت کشید و کنار خودش دارزم کرد با دستش موهای توی صورتمو کنار زد و بالحن تب داری گفت:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود ،این چند روزه اصلا وقت و حوصله ی هیچیو نداشتم

دستش شروع به حرکت روی بدنم کرد افزود:

_الان که تو بغلمی میفهمم چقدر دلم برات تنگ شده بود...

و با رفتن دستش زیر لباسم چشمام بسته و خودمو در اختیارش قرار دادم...

[17.06.20 22:59]

#part249

لباشو نرم و اروم روی لبام گزاشت و شروع به بوسیدنم کرد و همزمان با دستش لباسمو بالا داد سینمو از روی سوتینم تو مشتش فشرد...

همه ی حرکاتش اروم و نرم بود برخلاف دفعه های قبلی که یهو وحشی میشد امشب خیلی اروم اروم بود..

شایدم خسته بود و دیگه جونی برای وحشی بازی نداشت!امشب نوبت من بود که همه کار کنم..

دستامو روی سینش گزاشتم و به عقب هلش دادم لباش از لبام جدا شد و روی تخت به پشت دراز کشید..

با تعجب نگاهی بهم کرد که لبخند دلربایی بهش زدم و روی تخت روی زانو ایستادم و شروع به در اوردن لباسام کردم

حتی شورت و سوتینمم خودم در اوردم و کامل لخت شدم ،خودمو روی بدن دامون کشیدم و مشغول باز کردن دکمه ی پیراهن مشکیش شدم

توی چشماش تعجب و میتونستم بخونم خیلی کم پیش میومد من برای رابطه پیش قدم بشم !ولی این بار فرق داشت...

با همکاری که خودش کرد پیراهنشو از تنش جدا کردم عضله های قوی و بزرگ سینش نمایان شد خم شدم و بوسه ی تب داری روی سینش زدم..

خودمو عقب کشیدم و بین پاهاش نشستم و شلوار و شورتشم از پاش خارج کردم...

دستمو اروم از روی عضله های شیش تیکه ی شکمش به سمت التش کشیدم و بیضه هاشو توی مشتم گرفتم و فشار خفیفی بهشون دادم

دوست نداشتم امشب تموم بشه!دوست داشتم تا صبح باهم باشیم یه چیزی تو دلم بهم میگفت از فردا شب دیگه این فرصت نصیبم نمیشه!

و انقدر راحت نمیتونم توی بغل دامون باشم!سرمو خم کردم و لیسی سر التش زدم که چشمای دامون از لذت بسته شد..

دوباره خودمو روی تنش بالا کشیدم دستامو روی سنش گزاشتم به چشماش خیره شدم

اینبار برای چشیدن طمع لباش خودم پیش قدم شدم سرمو خم کردم و لباشو بین لبام اسیر کردم و شروع به بوسیدنش کردم...

دستاشو دورم حلقه کردم و منو به خودش فشرد بدنش داغ بود خیلی داغ و از گرمای وجودش منم گر گرفته بودم..

با بوسیدنش ذهنم خالی شده بود از تموم نگرانی هایی که تا چند دقیقه قبل مثل خوره به جونم افتادن بودن !

وقتی توی بغلش بودم دیگه جیزی برام مهم نبود من فقط همینو میخواستم که تا ابد تو بغل ارامش بخشش غرق بشم...

[20.06.20 10:45]

#part250

با حرکت نرم لبام روی لباش حسابی خمار و مست شده بود، سفت شدن و بزرگ شدن عضوشو میتونستم زیرم به خوبی احساس کنم..

سرمو ازش جدا کردم چشماشو باز کرد و خمار بهم خیره شد و لب زد:

_بخورش برام...

چشمکی بهش زدم و لیسی به لبام زدم خودمو پایین تر کشیدم و پاهاشو از هم باز کردم الت سیخ شدشو بین دستم گرفتم...

از شهوت زیاد کلاهکش خیس خیس شده بود چند بار توی دست حلقه شدم بالا پایینش کردم که کل التش حسابی لیز شد..

لبامو روی دندونام فشردم و التشو بی مقدمه وارد دهنم کردم و مکد عمیقی بهش زدم که صدای اه غلیظ دامون بلند شد..

لبخند رضایتی از اهی که کشید روی لبام اومد و باعث شد برای ادامه ی کارم جری تر شدم و به کارم سرعت بیشتری دادم..

بعد از چند دقیقه که دیدم داره به اوج میرسه دست از کارم کشید و التشو از دهنم بیرون اوردم..

دوباره خودمو روش کشیدم روی شکمش نشستم موهامو پشتم ریختم باسنمو یکم بالا کشیدم الت دامون توی دستم گرفتم..

التشو با دهانه ی واژنم تنظیمش کردم و کم کم خودمو فشار دادم روش تموم التش واردم شد اهی کشیدم و دستامو روی سینه هام گزاشتم فشاری بهشون دادم ..

بعد از چند دقیقه کم کم بهشتم جا باز کرد و تونستم خودم بالا پایین کنم روش بعد از چند ضربه که زدم دامون دستاشو روی پهلوهام گزاشت گفت:

_حالا نوبت منه جوجه ی سکسی من

یکم کمرمو بلند کرد پاهاشو به سمت بالا جمع کرد و شروع به تلمبه زدن داخلم کرد

و با شهوت گفت:

_اینجوری دوست داری؟هی پر و خالیت کنم از التم؟

اهی از درد و لذت کشیدم ضربه هاش خیلی محکم و عمیق بود ولی در عین حال لذت بخش بود

اب دهنمو دادم گفتم:

_اهه خوبه ...یکم یواش تر درد دارم..

دامون ضربه ی محکم دیگه ایی داخلم زد گفت:

_باید این دردارو تحمل کنی سکسی من...

بعد خودشو ازم بیرون کشید و طی یک حرکت روی تخت پرتم کرد، خودشو بین پام جا داد و یک ضرب واردم کرد..

[20.06.20 23:00]

#part251

از درد زیاد لبمو به دندون گرفتم تا صدای نالم بیرون نره شونه هام از روی تخت بلند شد دستمو روی شکمش گزاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم

ولی دامون دستمو گرفت گفت:

_هیشش الان جا باز میکنه

خم شد روی شکمو بوسید و گفت:

_ببخشید با ضرب واردت کردم الان دردت کم میشه

همون جور که گفت بعد از چند دقیقه دردم کمتر شد و واژنم جا باز کرد دوباره روی تخت افتادم که دامون شروع به جلو عقب کردن خودش کرد..

با شهوت سیلی به سینه های درشتم زد و گفت:

_خیلی دلم برای جر دادنت تنگ شده بود..

دستمو بین پام بردم شروع به مالیدن بهشتم کردم خمار گفتم:

_اهه منم دلم برای جر خودن تنگ شده بود

با شنیدن حرفم چشماش برقی زد و ضربه ی محکمی داخلم زد و گفت:

_خوب الان همچین جرت میدم تا سه روز نتونی راه بری

و خیلی خشن شروع به کمر زدن داخل واژنم کرد و همزمان به سینه هام سیلی میزد و الفاظ رکیک به کار میبرد..

هرچی بیشتر این کارا و حرفارو میزد باعث میشد بیشتر از این رابطه لذت ببرم با نزدیک شدنم به ارگاسم به سرعت دستم روی بهشتم شدت دادم

و با جیغ خفه ایی که کشیدم خالی شدم و به اوج لذت رسیدم، دامون هم همزمان با کوبیدن چند ضربه ی دیگه

با اه غلیظی خودشو داخلم خالی کرد و خسته روم ولو شد..

[21.06.20 22:59]

#part252

صبح روز بعد با خستگی توی بغل دامون از خواب بیدار شدم متعجب نگاهی به لباسای پخش شدمون توی اتاق کردم با یاد اوری دیشب لبخند عمیقی اومد روی لبم...

خودمو از بغل دامون بیرون کشیدم بعد از شستن دست و صورتم لباسامو از کف اتاق جمع کردم و مشغول پوشیدنشون شدم که صدای خمار از خواب دامون بلند شد گفت:

_سلام صبح بخیر ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم بی تفاوت گفتم:

_نزدیک ده

دامون با شنیدن حرف سریع روی تخت نشست و گفت:

_وایی دیرم شد..چرا کسی مارو بیدار نکرد

بعد از تموم شدن حرفش از جاش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت که گفتم:

_چرا؟مگه چه کار مهمی داری ؟

دم در مکثی کرد و به سمتم برگشت نگاه کوتاهی به چشمام انداخت و گفت:

_خوب باید برم دنبال کارای ترخیص عسل از بیمارستان

بعد وارد سرویس شد و درو بست!به کلی سحر و قضیه ی اومدنش به خونه رو از یاد برده بودم...

اهی از ته دل کشیدم چاره ایی جز موافقت با این موضوع نداشتم هرچند ته دلم آشوب بود..

بدون اینکه منتظر دامون بمونم از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین رفتم خانم بزرگ تنها روی راحتیای گوشه ی سالن نشسته بود

رو بهش سلام صبح بخیری گفتم که جوابمو داد بعد از چند ثانیه با لحن دوستانه ایی گفت:

_دخترم دامون امروز میره دنبال کارای ترخیص عسل تو هم همراه دوتا از خدمتکارا برو خونتون تا اتاق عسل و اماده کنید وقتی میاد اونجا راحت باشه..

نگاه کوتاهی بهش انداختم چشم ارومی زیر لب زمزمه کردم پشت میز صبحانه نشستم و منتظر دامون شدم

طولی نکشید که دامون حاضر و اماده کنارم نشست و مشغول خوردن صبحانه شدیم،زودتر از دامون از پشت میز بلند شدم گفتم:

_من میرم اماده بشم که سر راه منو برسونی خونه

دامون همونجور که داشت چایشو میخورد از روی صندلیش بلند شد گفت:

_نه عزیزم دیرم شده تو برو اماده شو راننده میبرتت خونه

بعدکتشو از روی میل برداشت و یا یه خداحافظ کلی که به من و مادرش گفت از سالن خارج شد

نگاه کوتاهی به خانم بزرگ کردم که دیدم خودشو مشغول کتاب توی دستش کرده و مثلا هواسش نیست!!

نفسمو بیرون فرستادم و به سمت اتاق رفتم تا هماماده بشم هم وسایلمون جمع کنم..

بعد از نیم ساعت جمع و جور کردن لباسا راننده اومد دنبالمون و من و دوتا از خدمتکارا راهی خونه شدیم تا شرایط و برای رسیدن عسل خانم مهیا کنیم!

[22.06.20 23:01]

#part253

بعد از تمیز کردن خونه و اماده کردن اتاق مهمان برای سحر خدمتکارا ناهار هم درست کردن و بعدش برگشتن عمارت

منم خسته و کوفته رفتم به اتاقمون تا دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم

بعد از دوش گرفتن یه لباس خوب قشنگ پوشیدم

یکمم ارایش کردم و به خودم رسیدم اصلا دلم نمیخواست جلوی عسل یه دختر بی دست پا به نظر بیام

با صدای چرخش کلید توی در فهمیدم که اومدن پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم که صدای دامون بلند شد گفت:

_هیلدا کجایی بیا کمک

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و از اتاق خارج شدم لبخند مصنوعی روی صورتم گزاشتم و به سمت در ورودی رفتم

دامون دیدم که یه دستش دور کمر عسل حلقه بود دست دیگشم یه ساک کوچیک بود

سریع سمتشون رفتم و سلام ارومی گفتم دامون با خوش رویی جوابمو داد ولی عسل هیچی نگفت خودمو بین دامون و عسل قرار دادم

و رو به دامون گفتم:

_من میبرمش اتاقش تو برو اگه وسیله ی دیگه ایی داره بیار

دیگه منتظر جواب دامون نشدم و شروع به راه بردن عسل سمت اتاق مهمان طبقه ی پایین کردم..

روی تختش درازش کردم و پتو روش کشیدم خواستم از اتاق خارج بشم که دامون وارد شد گفت:

_کجا بمون کمکش کن لباساش در بیاره و حموم کنه

عسل همون جور که سعی داشت مثل همیشه مغرور باشه گفت:

_نمیخواد خودم میتونم حموم کنم به کم احتیاج ندارم

با این حرف عسل نمیدونستم بمونم یا برم دوست داشتم دامون خفه کنم..

دامون با لحنی که ازش بعید بود رو عسل گفت:

_بهتره لجبازی نکنی عسل این مدت که اینجایی باهم دوست باشین

خودتم میدونی تنها نمیتونی بری حموم بهتره هیلدا کمکت کنه منم که نمیتونم باهات بیام حموم

عسل نگاهی بین منو دامون رد و بدل کرد گفت:

_باشه ولی فقط الان نمیتونم بزار یک ساعت ایتراحت کنم بعد

منتظر جواب دامون نشدم و از اتاق خارج شدم و توی حال روی میل نشستم بعد از چند دقیقه دامون هم بهم ملحق شد و کنارم نشست..

بهش نگاهی کردم گفتم:

_اخه من چطور عسل و ببرم حموم؟بهتر نبود براش خدمتکار شخصی بگیری؟

دامون بعد چند ثانیه نگاه گیجی بهم کرد گفت:

_چیزی گفتی؟

چشمام تا اخرین حد ممکن باز شد یعنی اصلا متوجه ی حرفای من نشد!حواسش کجا بود؟دوباره جملمو تکرار کردم که گفت:

_هیدا من اون شب مگه بهت توضیح ندادم مگه درباره ی شرایط عسل ?بابا کلی اصرار و تاکید کرده فقط خودمون مواظبش باشیم یه ادم غریبه که دل نمیسوزونه براش..

به اجبار سرمو تکان دادم از جام بلند شدم که گفت:

_کجا؟

_میرم برات چایی بیارم

و منتظر جرابش نشدم و به اشپزخونه رفتم و بعد چند دقیقه با سینی چایی برگشتم که دیدم دامون لباسشو عوض کرده و برگشته

سینی جلوش گزاشتم فنجونشو برداشت و گفت:

_به به عجب چایی خوش رنگ و لب سوزی

لبخند خسته ایی زدم گفتم:

_نوش جونت

یه قلوپ از چایش هنوز نخورد بود که صدای لوس عسل از اتاق اومد که گفت:

_دامون به زنت بگو بیاد میخوام برم حموم

انگار داشت خدمتکارشو صدا میزد انقدر به خودش زحمت نمیداد خودمو صدا کنه یا حداقل اسممو بگه !

دامون نگاه شرمنده ایی بهم کرد قبل از اینکه حرفی بزنه بهش لبخندی زدم گفتم:

_تو چایتو بخور خسته ایی من میرم پیشش

نگاه قدرشناسانه ایی بهم کرد که به طرف اتاق عسل رفتم ضربه ی کوتاهی به در زدم وارد شدم..

نگاه کوتاهی بهش کردم لبه ی تخت نشسته بود و یک دستش به کمر و و دست دیگش به شکمش بود..

بی حرف به سمت حموم رفتم که گفت:

_وان پر کن توشم شامپو خوشبو کننده بریز

بدون کوچکترین واکنشی وارد حموم شدم و همون کارو انجام دادم بعد از چند دقیقه بیرون اومدم به سمتش رفتم گفتم:

_خودت میتونی لباساتو عوض کنی؟

پشت چشمی برام نازک کرد گفت:

_نه اول جورابامو در بیار بعد بقیه ی لباسام

و به پاهاش که پایین تخت اویزون بود اشاره کرد دندونامو روی هم فشار دادم جلوی پاش زانو زدم جوراباشو در اوردم

بعدم به کمک خودش تموم لباساشو در اوردم و لخت لخت شد بهش کمک کردم تا توی وان دراز بکشه..

تا حد امکان سعی کردم چشمم به بدنش نخوره که معذب بشه هرچند بعید میدونستم ذره ایی خجالت بکشه...

نیم ساعت بود که توی اتاق منتظر و بلاتکلیف بودم تا عسل کارش تموم بشه..مگه یه دوش ساده چقدر زمان میبرد که الان بیشتر از نیم ساعته منتظرم؟

بلاخره صداش اومد که گفت:

_بیا تو..

پوفی کردم و دوباره وارد حموم شدم از تو وان بیرون اوردمش.. زیر دوش ایستاد و بی توجه به من یهو دوس تا اخر باز کرد که اب دقیقا از فرق سرم تا نوک پام ریخت و تموم هیکلم خیس شد!

با چشمای از حدقه بیرون زده بهش خیره شدم که با لحنی که ازش هیچ شرمندگی نمیشد برداشت کرد گفت:

_ای وای فکر نمیکردم بریزه روت..

حتی یک معذرت خواهی هم نکرد؟بعد ادامه داد؟

_تو برو لباسات عوض کن فقط حوله رو بزار روی تخت خودم میتونم بیام بیرون

مردد بهش نگاه کردم نمیدونستم تنها گزاشتنش کار درستیه یا نه ؟!ولی بلاخره تصمیمو گرفتم گفتم:

_باشه من میرم لباسام عوض کنم باز میام کمکت

و از حموم خارج شدم با بیرون اومدم از اتاق متوجه ی دامون شدم که روی مبل دراز کشیده بود..

بی سر و صدا به طبقه ی بالا رفتم و شروع به عوض کردن لباسام کردم بیست دقیقه ایی طول کشید تا دوباره اماده بشم..

با برگشتن دوبارم به سالن متوجه ی نبودن دامون شدم یعنی کجا رفته بود؟شونه ایی بالا انداختم و به سمت اتاق عسل رفتم بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم

با دیدن دامون توی اتاق درست بالای سر عسل که با یه حوله ی تن پوش رو به روی اینه نشسته بود و دامون براش سشوار نگه داشته بود به شدت جا خوردم

دامون با دیدنم گفت سشوار خاموش کرد:

_چرا تنهاش گزاشتی اگه بیدار نمیشدم معلوم نبود چی میشد

متعجب گفتم:

_مگه چیشده؟

دامون خواست حرفی بزنه که عسل با صدایی که سعی میکرد مظلوم باشه پرید وسط حرفشو گفت:

_دامون تروخدا به خاطر من دعواش نکن من خودم از عهده ی کارام برمیام...

دعوا؟این داشت چی میگفت همین چند دقیقه قبل خودش منو خیس کرد و از اتاق بیرونم کرد بعد الان داشت اینجور مظلوم نمایی میکرد؟

اومدم حقیقتو به دامون بگم که توی حرفم پرید گفت:

_نمیخوام حرفی دربارش بشنوم هیلدا تو برو غذارو اماده کن الان ماهم میایم

یعنی باید دامون وتو این وضع با حوله ی تن عسل تنها میزاشتم؟نگاهی به چشمای شیطانی عسل توی اینه انداختم

و بدون معطلی با حرص به سرعت از اتاق خارج شدم...

[26.06.20 10:58]

#part256

یک ماهی از اومدن عسل به خونه ی ما میگذشت و من روز به روز افسرده تر میشدم رسما شده بودم کلفت خانم و از صبح تا شب باید هواسم بهش میبود...

حتی گاهی از روی بدجنسی خودشو میزد به بی حالی و کاری میکرد که دامون ازم بخواد شب پیشش بمونم!

و من مجبور بودم بی حرف تا صبح روی کاناپه توی اتاقش بیدار باشم و حرص بخورم!

طفلک هیلارو مجبور بودم بزارم پیش دایه تا توخونه سر و صدا نکنه که خانم اذیت بشه!

دامون هم رسما چشماشو روی رفتارای عسل بسته بود وانگار چیزی نمیدید؟یا شایدم میدید ولی بخاطر برادرش حرفی نمیزد!

فقط امیدم به این بود که چهار ماه دیگه بچش بدنیا میاد و میره خونش..

تو این مدت هر دو سه روز کلی مهمون میریخت خونه از فامیلای عسل بگیر تا دوستاش.و بازم این من بودم که بابد از این همه ادم پذیرایی میکردم

فقط مهربونیای گاه و بی گاه دامون بود که باعث شده بود این وضع و تحمل کنم

طبق عادت هر شب توی اشپزخونه منتظر اومدن دامون ساعت از ده گذشته بود ولی خبری از دامون نشد!

با نگرانی سمت تلفن رفتم و شمارشو گرفتم بعد از چند بوق صدای اروم خستش توی گوشی پیچید گفت:

_جانم هیلدا

_سلام کجایی عزیزم دیر کردی!

_نزدیک خونه ام الان میرسم رفته بودم خونه ی اقابزرگ

با شنیدن حرفش متعجب گفتم:

_چه بی خبر!

_اقابزرگ زنگ زد کارم داشت

کنجکاو شدم بدونم کارش چی بوده ولی جلوی خودم گرفتم تا سوالی نکنم از دامون خداحافظی کردم...

روی صندلی نشستم و به فکر رفتم اخرین باری که اقاجون دامون فراخونده بود در رابطه با ازدواجش با من بود!

حالا دلیل این ملاقات نصف شبی چی میتونست باشه؟با نگرانی شروع به تکون دادن پام کردم

بلاخره بعد از نیم ساعت با چرخش کلید توی در دامون وارد خونه شد در حالی که تو دو تا دستاش پره بسته های کادو بود...

[27.06.20 22:55]

#part257

با تعجب به پاکت های توی دستش نگاه کردم از جام بلند شدم و ب سمتش رفتم گفتم:

_سلام خسته نباشی

پاکتارو سمتم گرفت گفت:

_سلام ممنون..اینارو بگیر از دستم

پاکتارو از دستش گرفتم کنجکاو گفتم:

_اینا چیه؟

دامون همون جور که به سمت پله ها میرفت با ذوقی که کاملا توی صداش هویدا بود گفت:

_بزار الان لباس عوض کنم میام با هم ببینیم

سری تکان دادم و بسته هارو روی میز گزاشتم و برای درست کردن چای به اشپزخونه رفتم..

از صدای حرف زدنمون عسل با ناز و کرشمه اروم اروم درحالی که دستش به کمرش بود از اتاقش بیرون اومد و روی مبل نشست

منم سه تا فنجون چای ریختم به سالن برگشتم.سینی و روی میز گزاشتم و به عسل که کنجکاو خیره ی بسته ها بود نگاه کردم

همون موقع دامون از پله ها پایین اومد با دیدن عسل با خوشرویی گفت:

_امروز حالت چطوره ؟

عسل قری به گردنش داد به شکمش اشاره کرد گفت:

_اگه این وروجک بزاره خوبم همش اذیت میکنه...

از زیر چشم برق توی چشمای دامون دیدم که گفت:

_ای من به قربون این وروجک عمو برم معلومه خیلی شیطونه..

عسل از سر خوشی خندید گفت:

_اره حسابی..راستی این بسته ها چیه

دامون با حالتی که انگار تازه یادش از بسته ها اومده باشه گفت:

_اوه پاک داشت یادم میرفت یه چیزایی خریدم امیدوارم خوشتون بیاد..

من که تا اون لحظه ساکت و نظاره گر بودم گفتم:

_برای کی؟!

دامون یکی از پاکتارو از روی میز برداشت و محتویات داخلشو روی میز ریخت گفت:

_برای عضو جدید خانواده

با شنیدن حرفش نگاهم کشیده شد سمت وسیله های بچه گونه ی روی میز!عسل با ذوق جوراب صورتی رنگ نوزادیو برداشت گفت:

_وایی اینو ببین تروخدا اندازه انگشتمه

وایی خیلی ممنون دامون خیلی قشنگن..

عسل یک ریز حرف میزد و از هر کدوم از وسیله ها تعریف میکرد اصلا متوجه ی حرفاش نبودم

و من فقط برق عجیب و جدیدی که توی چشمای دامون دیده میشد و میدیدم!..

با صدای دامون که منو مخاطب قرار داد با گیجی گفتم:

[28.06.20 22:56]

#part258

با گیجی گفتم:

_چی؟!

دامون ابرویی بالا انداخت و لباس صورتی رنگ توی دستشو سمتم گرفت گفت:

_گفتم اینو ببین چقدر نازه

لباسو از دستش گرفتم و دستی روش کشیدم با لبخند کم جونی گفتم:

_اره خیلی قشنگه...ولی جنسیت بچه رو که نمیدونی شاید پسر باشه

_اره فکر اونجاشم کردم هم وسیله دخترونه میگیرم هم پسرونه

لباسو روی میز گزاشتم گفتم:

_خوب چه کاریه بهتر نیست بره سونوگرافی تا جنسیتش مشخص بشه؟

اینجای حرفم که رسید عسل پرید وسط حرفمو گفت:

_نه خیر مزش به اینه ندونیم بچه چیه وقتی به دنیا بیاد هممون سوپرایز بشیم..

دامون هم حرف عسل تایید کرد و گفت:

_اره اینجوری هیجانش بیشتره..

دیگه حرفی نزدم و به بهونه ی اماده کردن شام به اشپزخونه رفتم خنده های بلند و پرعشوه ی عسل بدجوری سوهان روحم شده بود و هیچ رقمه نمیتونستم باهاش کنار بیام...

بعد از صرف شام که توی سکوت مطلق من خورده شد هر کدوم به اتاقامون رفتیم..

باید یک فکر اساسی میکردم دیگه تحمل این وضع واقعا برام سخت بود..

تصمیم گرفتم فردا برم عمارت و با اقاجون درباره ی این موضوع حرف بزنم باید دلیل اینکه عسل و انداخت وسط زندگیمو ازش سوال میکردم...

یک شب دیگه هم توی اغوش دامون گزشت بی انکه بفهمه توی دلم چه اشوبی بپاس...

دامون کلا توی دنیای دیگه غرق شده بود و همه ی فکر و ذهنش شده بود اون دختر و بچش!...

صبح روز بعد..بعد از رفتن دامون منم لباسامو پوشیدم و بهونه ی خرید از خونه خارج شدم جلوی اولین تاکسی دست بلند کردم و یک دربست به مقصد خونه ی اقابزرگ گرفتم...

بعد از طی مسافت بیست دقیقه ایی به عمارت رسیدم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم..

با دیدن ماشین دامون که جلوی در پارک بود شاخکای فضولیم فعال شدن..

مگه نباید الان سرکار میبود؟به سمت در حرکت کردم نمیدونستم زنگ بزنم یا نه توی فکر بودم که در یهو باز شد و یکی از خدمه از در خارج شد..

با دیدن من سریع سلام کرد که با خوشرویی جوابش دادم..و وارد حیاط شدم عجب شانسی اوردم...

با قدمهایی تند خودمو به در سالن رسوندم هرچی نزدیک تر میشدم صربان قلبم تندتر میزد و دلم گواهی بد میداد..

[29.06.20 22:56]

#part259

نمیدونم چرا یه چیزی مانع از این میشد که بخوام در بزنم..یه حسی بهم میگفت بی خبر برم داخل و ببینم چه خبره!..

اروم دستگیره ی در فشار دادم و وارد راهرو شدم خیلی اروم پیش رفتم و درست جایی که راهرو تموم میشد و وارد سالن میشدی پشت دیوار ایستادم...

سرکی به سالن کشیدم با دیدن اقاجون و خانم بزرگ و دامون و مادر عسل نفس توی سینه ام حبس شد..

هر چهارنفرشون توی سکوت نشسته بودن اینجا چه خبر بود؟با صدای فین فین مادر عسل گوشامو تیز کردم که گفت:

_الان تصمیمت چیه پسرم ما همه حرفارو بهت زدیم..الان تصمیم نهایی با توعه

دامون با کلافگی که توی قیافه و صداش پیدا بود گفت:

_خاله از من چی میخواین?من تازه یک ماهه عروسی کردم الانم ازم میخواین تازه عروسمو طلاق بدم و با زن برادر مرحومم ازدواج کنم؟

باشنیدن حرفش یخ زدن قلبمو به وضوح احساس کردم دستمو ناباور روی دهنم گزاشتم و اشکام شروع به ریختن کردن...

یعنی میخواست منو طلاق بده با عسل ازدواج کنه!؟با صدای اقاجون دوباره حواسمو دادم به سالن که رو به دامون گفت:

_نیازی نیست طلاقش بدی پسرم

ما فقط ازت میخوایم عسل و هم عقد کنی تا بچه ی برادرت بدون پدر بزرگ نشه..

دامون از جاش بلند شد گفت:

ـولی من نمیتونم این کارو کنم نمیتونم زندگی اون دخترو برای خودخواهی خودم و خانوادم نابود کنم..

با این حرف دامون ته دلم گرم شد امیدوار شدم به عشقی که داشت از این مرد توی قلبم جوانه میزد..

بغضمو با لبخند تلخی قورت دادم و عقب گرد کردم و از در سالن خارج شدم اصلا دلم نمیخواست بفهمن که من این حرفارو شنیدم

با سرعت از در عمارت خارج شدم به سمت خیابون پاتند کردم و به سمت مقصد نامعلومی شروع به راه رفتن کردم..

ذهنم رفت سمت حرفای چند دقیقه قبل توی عمارت یعنی عسل از این حرفا خبر داشت !

دستی به صورت خیسم کشیدم کی اشکام سرازیر شده بود که متوجه نشده بودم!

نمیدونم چندساعت بود داشتم پیاده میرفتم به خودم که اومدم دیدم هوا رو به تاریکی رفته و چراغای خیابون روشن شدن!

با استرس نگاهی به اطراف انداختم کجا بودم دقیقا؟یه خیابون خلوت که اصلا برام اشنا نبود!

ترس عجیبی افتاده بود به دلم هر طرف خیابون که نگاه میکردم ترسم بیشتر میشد..

انگار همه ی ادمایی که توی خیابون بودن داشتن با دست منو نشون میدادن و میخواستن بلایی سرم بیارن

با صدای که درست از پشت سرم بلند شد با وحشت به عقب برگشتم با دیدن مرد حدودا چهل ساله ایی که سر و وضع درستی نداشت نفس توی سینم حبس شد

مرد با دیدن قیافه ی وحشت زدم با لحن بدی گفت:

..._گم شدی؟درخدمت باشیم خوشگله

[30.06.20 22:56]

#part260

با شنیدن حرفش یک قدم عقب رفتم با صدای لرزونی به دروغ گفتم:

_نه گم نشدم خونمون همین کناره...

و سریع عقب گرد کردم و مخالف مسیر مرد شروع به دویدن کردن که یهو از پشت مانتومو کشید که با صدای بدی سرشونش جر رفت...!

جیغ خفه ایی کشیدم و سمتش برگشتم طی یک حرکت غیرارادی کیفمو بلند کردم و محکم زدم تو سرش

مرد اخی گفت و دستشو گزاشت روی سرش منم از فرصت استفاده کردم و به سمت خیابون اصلی دویدم..

نزدیک خیابون که رسیدم پام گیر کرد به چاله ایی و با صورت روی زمین افتادم..

دیگه طاقتم تموم شد و همون جا زدم زیر گریه کف دستام سایده شده بود گوشه ی لبمم پاره شده بود!

اومدم از روی زمین بلند شم که دستی روی شانه ام قرار گرفت با ترس خودمو عقب کشیدم که صدای زنانه ایی بلند شد که با ارامش گفت :

_عزیزم کمک میخوایی؟

سرمو سمت صاحب صدا برگردوندم و با دیدن خانم نسبتا مسنی که چادر مشکی سرش داشت نفس راحتی کشیدم و با بغض گفتم:

_من گم شدم...

زن با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

_گم شدی؟

لابد الان پیش خودش فکر میکرد دختره مثل خرس میگه گم شدم!به زحمت از جام بلند شدم گفتم:

_یعنی نمیدونم اینجا کجاس..میشه برام یه اژانس بگیرین باید برم خونه شوهرم تا الان لابد خیلی نگرانم شده..

زن با دلسوزی گفت:

_عزیزم خونتون کجاس؟!

ادرس خونه رو بهش دادم که گفت:

زیاد دور نیست از اینجا منو شوهرمم همون اطراف کار داریم بیا میبریمت دخترم

و با دست به ماشین سفید رنگی که چند متر اونورتر پارک بود اشاره کرد..مردد بهش نگاه کردم که گفت:

_نترس عزیزم توهم مثل دختر خودمی

نفس عمیقی کشیدم و دلمو زدم به دریا و باهاشون همراه شدم بعد طی مسافتی شوهرش سر کوچه ماشین و کرد گفت:

_رسیدیم دخترم برو به سلامت

از ماشین پیاده شدم کلی ازشون تشکر کردم و به سمت خونه راه افتادم توی اسانسور رفتم

تازه تونستم سر و وضعمو ببینم لباسام همه خاکی شده بود سر زانوهام پاره شده بود!

روی صورتمم چند جای کوچیک خراش دیده میشد!با توقف اسانسور ازش پیاده شدم و در خونه رو باز کردم..

با ورودم به خونه با حجم عظیمی از تاریکی و سکوت رو به رو شدم یعنی هنوز دامون نیومده بود؟

دستمو دراز کردم و کلید برقو زدم به محض روشن شدن سالن قامت بلند دامونّ توی دو قدمیم دیدم

دیدنش انقدر ناگهانی بود که از ترس جیغی کشیدم و کیفم از دستم روی زمین ولو شدو گفتم:

[01.07.20 22:56]

#part261

_ترسیدم چرا توی تاریکی ایستادی؟

با چشمایی که توشون رگه هایی از خون دیده میشد گفت:

_کجا بودی تا این موقع شب؟!

از لحن ترسناک و چشمای به خون نشستش بند دلم پاره شد سعی کردم خونسرد باشم و ترس به دلم راه ندم

روی زانو نشستم و شروع به جمع کردم وسیله های ریخته شده از داخل کیفم کردم گفتم:

_هیجا رفتم بیرون کار داشتم..

هنوز حرفم تموم نشده بود که لگد محکی به کیفم زد از پشت مانتوم گرفت منو بلند کرد و با داد گفت:

_گفتم کدوم گوری بودی هیلدا که اینجوری زخمی شدی و لباسات پاره شده ؟!

_بخدا جایی نبودم توی خیابون خوردم زمین لباسام پاره شد دامون چرا همچین میکنی!

دامون از دستم گرفت و کشون کشون شروع به بردنم سمت اتاق خواب کرد گفت:

_اصلا با اجازه ی کی رفتی بیرون هیلدا مگه قبلا بهت نگفتم حق نداری بدون اجازم بری بیرون ؟هاااان

یا دادی که اخر حرفش زد به وضوح از ترس قالب تهی کردم چرا مثل دیونه ها باز شده بود ؟

با ترس گفتم:

_وایی دامون زشته عسل میشنوه ممکنه بترسه براش خوب نیست

منو داخل اتاق برد و سمت تخت پرتم کرد با صورت افتادم روی تخت اخی گفتم که گفت:

_ههه تو نگران اون بدبخت هم هستی؟از صبح ولش کردی رفتی پی خودت معلوم نیست کجا بودی اگه نمیرسیدم

معلوم نبود چه بلایی سرش میومد الانم از صدقه سری بی توجهی تو حالش بده و خونه مادرشه

باورم نمیشد موقع رفتن که حالش کاملا خوب بود پس حرفا چی بود که دامون میگفت!

با ناباوری گفتم:

_ولی اون که حالش خوب بود؟

دامون سمتم اومد و درست روی سرم ایستاد گفت:

_بس کن ...الان مسعله ی مهم تری هست اینکه تا الان کدوم گوری بودی با کی بودی تا الان که لباست از پشت پارس؟

[04.07.20 10:56]

#part262

"دامـــون"

خون جلوی چشمامو گرفته بود از صبح رفته بود بیرون الان ساعت نزدیک هشت شب بود و هنوز برنگشته بود!

اخرین باری که اینجوری از خونه رفت بیرون و دیر اومد خوب به یاد دارم خون خونمو داشت میخورد...

با صدای چرخش کلید توی در فهمیدم که خودشه توی تاریکی سالن دیدم که اروم سمت کلید برق رفت از جام بلند شدم و توی دوقدمیش ایستادم

به محض روشن شدن سالن با دیدنم هینی کرد و گفت:

_ترسیدم..

ولی من بی توجه به حرفی که زد نگاهم لغزید روی خون جمع شده ی گوشه ی لبش و لباسای خاکی و پاره پورش!

تو چشمای ترسیدش خیره شدم تا از چشماش بفهم چه بلایی سرش اومده یعنی کسی اذیتش کرده؟

با فکر به این موضوع به مرز جنون میرسیدم با عصبانیت دستشو گرفتم و کشیدم سمت اتاق خواب پرتش کردم روی تخت و گفتم:

_چرا لباست از پشت پاره شده هیلدا؟؟

ترسیده سکسه ایی کرد و با بغض گفت:

_هی..چی خوردم زمین

با دادی که سرش زدم دیگه طاقتش تموم شد اشکاش شروع به ریختن کرد و با مظلومیت گفت:

_به خدا هواسم نبود گم شده بودم توی یه کوچه ی خلوت بودم که یکی از پشت لباسمو کشید...

چی داشتم میشنیدم خداااا یعنی یه ادم عوضی به خودش اجازه داده دستشو بزاره پشت لباس زن من؟؟

یعنی میخواسته چه غلطی کنه با فکر به اینکه ممکن بوده دست کثیفش بخوره به پوست سفید و دست نخوردش خونم به جوش اومد

رفتم بالا سرش و محکم از فکش گرفتم گفتم:

_هیلدا تو توی یه خیابون خلوت چیکار میکردی که گم شدی اصلا چرا رفتی بیررررون؟

با چشمای خیس از لای دندونای جفت شدش گفت:

_رفتم یکم هوا بخورم نمیدونم چیشد راهو گم کردم..

فکشو محکم ول کردم و لعنتی زیر لب به هرچه ادم بی ناموس فرستادم و پشت بهش کردم...

نفسمو با حرص بیرون دادم و دوباره سمتش برگشتم نگاهی به حال زار و چشمای ملتهبش کردم خیلی ترسیده بود و داشت از هوش میرفت!!

سعی کردم اروم باشم و با لحن ملایم تری گفتم:

_پاشو لباساتو عوض کن دوش بگیر..

❌دوستان عزیزم پیج اینستای منو دنبال کنید اونجا داستان کوتاه و یه رمان بلند عالی دارم میزارم براتون 😍💖

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[05.07.20 10:56]

#part263

بدون اینکه حرفی بزنه از جاش بلند شد و اهسته اهسته به سمت سرویس حرکت کرد نزدیک در سرویس که رسید احساس کردم یک آن سرش گیج رفت

که محکم از دستگیره در چسبید و دستشو روی سرش گزاشت با نگرانی به سمتش رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_خوبی؟

با لبایی که به شدت سفید و بی رنگ سده بودن لب زد:

_اره....خوبم

میدونستم حالش اصلا خوب نیست از ترس و استرس زیاد مطمعن بودم فشارش افتاده و رو به بی هوشیه دستمو دورش محکم تر کردم و گفتم:

_نه اصلا خوب نیستی خودم میبرمت حموم..

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم در حموم باز کردم و بردمش داخل.. وانو پر اب کردم و شروع به در اوردن لباسای خاکی و درب و داغونش کردم

همه ی لباساشو در اوردم و مستقیم توی سطل اشغال انداختم..نگاهی به چشمای تب دارش کردم لباسای خودمم دو اوردم و به سمت وان هلش دادم

اول خودم واردش شدم و بعد دستاشو گرفتم و توی وان توی بغلم درازش کردم..دستامو دورش حلقه کردم گفتم:

_الان حالت بهتر میشه..

و شروع به ماساژ دادن کمرش و دست پاش زیر اب شدم..سرشو اروم روی سینم گزاشته بود حرفی نمیزد...خدایا این دختر چقدر مظلوم بود؟

امشب میخواستم درباره ی حرفای اقاجون باهاش حرف بزنم و درجریان همه چی بزارمش ولی با حال و روزی که ازش میبینم اصلا فکر خوبی نبود....

بعد از چند دقیقه که حسابی ماساژش دادم خیلی بی ربط گفت:

_عسل فردا میاد خونه؟

از سوال ناگهانیش جا خوردم با این حال بدش داشت به حضور عسل فکر میکرد؟یعنی انقدر حضورش اذیتش میکرده و من نفهمیدم؟

کمی توی بغلم جا به جاش کردم و سوالشو با سوال جواب دادم و گفتم:

_حضور عسل اینجا نارحتت میکنه؟

با صادق ترین لحن ممکن گفت:

_اره...

دوست داشتم دلیل این حساسیتشو بدونم برای همین گفتم:

_چرا اذیت میشی؟دلیلش چیه

سکوت کرد و جواب سوالمو نداد با سماجت دستمو زیر چونش گزاشتم و مجبورش کردم بهم نگاه کنه و گفتم:

[05.07.20 22:58]

#part264

_هیلدا به من نگاه کن و جواب سوالمو بده..

با چشمای به غم نشستش بهم خیره شد لباشو با زبونش خیس کرد و بدون جواب دادن به سوالم گفت:

_خستمه...ارومم کن

و سرشو توی گودی گردنم فرو کرد دستمو پشت کمرش گزاشتم و شروع به نوازش کردنش کردم

لبمو به لاله گوشش چسبوندم گفتم:

_چجوری اروmت کنم؟

لاله ی گوششو بوسیدم سرمو پایین تر بردم و گردنشو مکد عمیقی زدم گفتم:

_اینجوری خوبه؟!

نفسشو پرصدا و با حرارت بیرون داد...خودمو کشیدم بالا تر و به دیواره ی وان تکیه دادم..دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرده بود

دستام اروم شرروع به حرکت روی پهلوهاش کرد جلو تر رفتم و جفت سینه هاشو توی دستام گرفتم..

بوسه ایی به چونش زدم لبامو اروم سر دادم روی لبای سردش.از همون اول شروع به همراهی باهام کرد و پرعطش لبامو بوسید..

چی به سرش اومده بود امروز که انقدر پریشونش کرده بود؟

لبامو با احتیاط از لباش جدا کردم و گفتم:

_بریم بیرون؟

فین فینی کرد و گفت:

_اره...

همون جور که توی بغلم بود از وان بیرون اومدم و زیر دوش گزاشتمش شامپو رو ریختم روی سرش و شروع به شستن موهاش کردم

بعد از تموم شدن لیف کردن بدنش حوله رو دورش پیچیدم و از حموم بیرونش بردم..

روی تخت درازش کردم حوله رو از دورش باز کردم مشغول خشک کردن اب بدنش شدم..

چشمم شروع به لغزیدن روی بدنش کرد همش دنبال اثری از یه کبودی یا زخم بودم ولی هیچ خبری نبود صاف صاف بود...

وقتی دستام روی سینه هاش نشست تا با حوله خشکشون کنم دستاشو روی دستم گزاشت و مانع از ادامه ی کارم شد

بهش نگاه کردم که گفت:

_لمسم کن...

[06.07.20 22:58]

#part265

بعد از تموم شدن حرفش چشماشو بست و منتظر حرکتی از جانبم شد!

بوسه ایی روی پیشونیش کاشتم و گفتم:

_چشم تو فقط دستور بده..لمس کردن که خوراکمه....

از شنیدن حرفم لبخند کمرنگی روی لباش نقش بست...

حوله رو کناری انداختم و روی بدنش خم شدم وبوسه ایی بین دوتا سینه هاش زدم..

روی تخت رفتم و پاهاشو قشنگ دراز کردم،خودشو کامل سپرده بود دستم و اینو از نفسای منظمی که میکشید میفهمیدم...

لوسیون خوش بو کننده ی بدنشو از روی میز برداشتم و کف دستم ریختم و شروع به مالیدنش به بدنش کردم...

از بوی خوش لوسین و بدن بی نقص هیلدا که جلوی چشمام خود نمایی میکرد بدجوری مست شده بودم و کارام دیگه دست خودم نبود..

بعد از مالیدن همه ی کِرم به بدنش سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و عمیق بو کشیدم..اووووم چقدر خوش بو بود..

بعد اروم اروم شروع بوسیدن و مالیدن برجستگی های بدنش شدم..از نفسای نامنظم و تکونای ریز بدنش که زیر دستم میخورد فهمیدم حال اونم حسابی خراب شده...

با هر بوسه ایی که روی تنش میزدم اه خفیفی از بین لبای جفت شدش بیرون میومد..

سینه ی سمت راستشو توی دهنم گرفتم و دست دیگمو روی سینه ی چپش گزاشتم و شروع به مکد زدن و مالیدنشون کردم..

دیگه نتونست جلوی اهای خفیفشو بگیره و ناله ی بلندی از سر شهوت سر داد..

لبخندی از سر رضایت اومد روی لبم و مثل وحشیا افتادم به جون دوتا سینه هاش..

بعد از چند دقیقه که حسابی سینه هاشو خوردم و گرفتم ،قرمز قرمز رهاشون کردم و خودمو پایین تر کشیدم...

لیسی به شکم و دور نافش زدم و پاهاشو از هم باز کردم و نگاهی به بهشت خیسش کردم..

شستمو از پایین تا بالای بهشتش کشیدم و انگشت فاکمو اروم واردش کردم که لبشو به دندون گرفت..

سرمو خم کردم و لیسی به بهشتش زدم و همزمان اروم انگشتمو شروع به جلو عقب کردنش توی بهشتش کردم..

با لیسی که به نقطه ی جی بهشتش زدم دستای هیلدا روی سرم قرار گرفت و محکم سرمو به بهشتش فشار داد..

بعد از اینکه چند دقیقه بهشتشو زبون زدم سرمو عقب کشیدم و انگشتمو ازش بیرون کشیدم هنوز ارضا نشده بود و حسابی بی قرار بود!

نگاه خماری بهم کرد که التمو با سوراخ بهشتش تنظیم کردم و روش خم شدم لباشو به دندون گرفتم و کمرمو اروم شروع به فشار دادن داخلش کردم...

[07.07.20 22:59]

#part266

با وارد شدن همه ی عضوم داخلش منقبض شدن بدنشو به خوبی احساس کردم ..سرمو ازش جدا کردم و توی گودی گردنش فرو بردم

نفسشو پر صدا بیرون داد و دستاشو دورم حلقه کرد با هر ضربه ایی که بهش میزدم با ناخنای بلند و تیزش به پشتم چنگ میانداخت..

مطمعن بودم بعد از پایان این رابطه پشتم قشنگ خط خطی میشه ولی برام دردی نداشت...

بلکه لذت این رابطه رو برام بیشتر میکرد وقتی میدیدم هیلدا انقدر از خود بی خود شده که نمیفهمه داره چیکار میکنه!!!

با ضربه ی دیگه ایی که بهش زدم فکرم یهو رفت سمت حرفای امروز توی عمارت چجوری میتونستم هیلدارو طلاق بدم!؟

دختری که فقط با اون به اوج لذت میرسیدم!تنها دختری که تونست بعد از سالها غریزه ی منو تنها با دستای جادویش بیدار کنه!

حالا باید رهاش میکردم و زن برادرمو به عقد خودم در میاوردم!؟این اسمش اگه نامردی نبود پس چی بود؟

انقدر خشم تموم وجودمو فرا گرفته بود که متوجه ی ضربه های محکمی که داخلش میزدم نبودم ..

با ناله ی بلندی که هیلدا کرد به خودم اومدم و دست از تلمبه زدن برداشتم با لحن شرمنده ایی زیر گوشش زمزمه کردم...

_ببخشید..ببخشید اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم..

بی حرف زیر گوشمو بوسید و منو به خودش فشار داد تا به کارم ادامه بدم!چرا امشب حرف نمیزد و سکوت کرده بود؟

با بوسه های ریزی که روی گردنم میزد از فکر بیرون اومدم و دوباره شهوت و خواستن تو وجودم شعله ور شد

گاز ارومی از چونش گرفتم و به کارم ادامه دادم بعد از چند دقیقه با ناله ایی که هیلدا سر داد و با احساس داغی عضوم فهمیدم به ارگاسم رسیده..

نفسمو از سر اسودگی بیرون دادم و با چند ضربه ی دیگه اب منم با فشار اومد که نتونستم خودمو به موقع بیرون بکشمو همه ی مایع کمرم داخلش خالی شد..

با خستگی کنارش ولو شدم که با استرس گفت:

ـواییی چرا ریختی داخل؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم گفت:

_بیخیال قرص بخور..

_ولی قرص ندارم الان..

_فردا برات میخرم..

با شک نگاهی بهم انداخت بعد از تمیز کردن خودش از جاش بلند شد و به سمت سرویس رفت..

به چه چیزایی فکر میکرد با یه بار ریختن داخل و قرص نخوردن که حامله نمیشد مگه حامله شدن به این راحتی بود!؟

[08.07.20 22:58]

#part267

اون شب با ارامش خاصی بعد از ماها با دراغوش گرفتن هیلدا خوابیدم ولی چندباری متوجه ی حرفا و هذیون هایی میشدم که تو خواب میزد!

ولی اهمیت ندادم و گزاشتم پای همون خستگی و تنشی که امروز داشته..

صبح با تکون خوردنای ریزِ هیلدا زیر دستم چشمامو باز کردم..

و با صدای خماری گفتم:

_چیکار میکنی..

صداشو صاف کرد و گفت:

_اووم چیزه خوب ...خوب

کلافه گفتم:

_خوب که چی..

سریع گفت:

_خوب منو محکم گرفتی دسشویی دارم نمیتونم برم

با هواس پرتی دستمو عقب کشیدم گفتم:

_اخ شرمنده بدو برو تا خرابمون نکردی

هیلدا پشت چشمی برام نازک کرد و به سمت سرویس پا تند کرد .رنگ و روش نسبت به دیشب خیلی بهتر شده بود و به نظرمیرسید حالش خوب شده

نفسمو با اسودگی بیرون دادم از تخت پایین اومدم شونه ایی به موهام زدم و منتظر بیرون اومدن هیلدا شدم

بعد از چند دقیقه با دست و صورت شسته شده ترگل و ورگل از سرویس اومد بیرون لبخندی بهم زد گفت:

_ببخشید بیدارت کردم

دستمو تو هوا تکون دادم گفتم:

_نه اصلا باید دیگه بیدار میشدیم

و به سمت سرویس رفتم هیلدا هم سمت میز ارایش اومد هنوز وارد نشده بودم که صدای زنگ موبایلم که روی پا تختی بود بلند شد..

راه رفته رو برگشتم و نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم با دیدم شماره ی خاله نفسمو پر صدا بیرون دادم و دکمه ی اتصال و زدم..

به محض الو گفتن صدای نازک خاله توی گوشی پیچید و شروع به احوال پرسی و قربون صدقه رفتنم کرد

بعد از حرفای همیشگیش لحن مظلومی به خودش گرفت و گفت:

_خاله جان عسل اصرار داره بیایی دنبالش که بیاد خونت

کی میتونی بیایی دنبالش مادر؟

با شنیدن حرف خاله نگاهم کشیده شد سمت هیلدا که مثلا مشغول کرم زدن بود ولی تموم هوش و حواسش به حرفای من تا ببینه چی میگم

نگاهمو ازش گرفتم گفتم:

[10.07.20 11:02]

#part268

گفتم:

_خاله به عسل بگین یه مدت بهتره همون جا بمونه خودم میام دنبالش به وقتش..

خاله با تعجب گفت:

_ولی پسرم ممکنه پدرت ناراحت بشه..

_خودم باهاش حرف میزنم شما نگران نباشین..

و بعد از زدن این حرف خیلی زود با خاله خداحافظی کردم و تلفن قطع کردم

از اینه نگاه کوتاهی بهش کردم توی چشماش به راحتی میتونستم برق خوشحالیو بخونم لبخندی توی دلم زدم و وارد سرویس شدم...

چند روزی از اون روز گذشت با نبودن عسل حال و روز هیلدا خیلی خوب شده بود دیگه مثل قبل پژمرده نبود..

و با اومدن دوباره ی هیلا پیشش خوشحالیش دوبرابر شده بود!

با تماسی که با اقاجون گرفتم و حرفایی که بهش زدم قانع شد که این روزای باقی مونده تا بدنیا اومدن بچه عسل پیش مادرش بمونه..

خودمم براش یه پرستار قابل گرفتم تا همیشه پیشش باشه.

ولی تنها چیزی که داشت اذیتم میکرد حرف اقاجون درباره ازدواج با عسل بود و هیچ جوره هم کوتاه بیا نبود!و اعتقاد داشت نباید نوه اش زیر دست ناپدری بزرگ بشه!

هرجور با خودم حساب میکردم نمیتونستم به هیلدا این حرفو بزنم،تو این مدت فهمیده بودم اون دختر بسیار شکننده ایی هست و ممکن بود اتفاقی براش بیفته...

پووفی کلافه کردم و با صدای در زدن کسی از فکر بیرون اومدم و اجازه ی ورود دادم...

منشی شرکت وارد اتاقم شد و گفت:

_اقای مهندس جناب اردشیری تشریف اوردن..

صاف نشستم و گفتم:

_بفرستش داخل..

چشمی گفت و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد اردشیری که بود شریک جدید پروژه ی برج سازی توی دبی باشیم وارد اتاقم شد..

از جام بلند شدم و باهاش دست دادم و ازش دعوت به نشستن کردم بعد از نشستن رو بهم کرد گفت:

_خوب جناب مهندس فکراتون کردین؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

_بله من قبول میکنم..

اردشیری لبخند رضایت بخشی زد گفت:

_فقط باید بدونید چند روز در ماه باید اونور باشین..

دستامو توی هم قلاب کردم گفتم:

_بله میدونم..

و این بله ی من شروع ماجراهای جدید توی زندگی من بود..

[11.07.20 22:57]

#part269

بیست روزی بود که شر عسل از خونمون کنده شده بود و همه چی داشت خوش و خرم پیش میرفت جوری که گاهی به این همه ارامش شک میکردم!!

دامون مثل سابق میرفت شرکت و میومد خونه و دیگه دغدغه ی عسل و نداشت..

هنوزم که به اون شب فکر میکنم نمیتونم باور کنم دامون انقدر راحت با قضیه ی دیر اومدنم به خونه کنار اومده باشه!

فکر میکردم مثل دفعه ی قبل زیر مشت و لگدش قراره له بشم ولی اون ارومم کرد باهام مهربون تا کرد این کارش باعث شد تخم عشق و محبتش بیشتر تو دلم کاشته بشه..

جلوی آینه ایستاده بودم از فکر بیرون اومدم و به خودم نگاه کردم ناهامو درست کرده بودم و اماده بود

قبل از اومدن دامون اومدم لباسمو عوض کردم اصلا دلم نمیخواست بوی غذا بدم.

لباس باز وکوتاهی پوشیدم و از سر شیطونی ارایش زیبایی کردم رژ قرمز جیغمو روی لبام محکم مالیدم و بوسی برای خودم توی اینه فرستادم

اومدم عقب گرد کنم از اتاق خارج بشم که در اتاق باز شد و قامت بلند دامون توی چهار چوب در ظاهر شد

لبامو روی فشار دادم و از اینه ی بهش نگاه کردم با چشمای خسته بهم نگاه کرد کم کم رنگ نگاهش عوض شد و تحسین جای خستگیو توی چشماش گرفت!...

درو پشت سرش بست و وارد اتاق شد کیفشو روی تخت انداخت و بعد از در اوردن کتش سمتم قدم برداشت

سمتش برگشتم که سینه به سینش شدم چون قد بلندی داشت برای دیدن چشماش باید سرمو بلند میکردم!

سرمو بالا بردم و نگاهی بهش کردم و گفتم:

_سلام خسته نباشی..

چشماشو ریز کرد و گفت:

_به نظرت با دیدن همچین عروسکی خستگی برام میمونه؟

لبخند خجلی زدم و چیزی نگفتم با اشاره به رژ قرمزم گفت:

_اینو برای کی زدی به اون لباس خوشمزت ؟

با شیطنت زبونمو روی لبام کشیدم خیسشون کردم و با عشوه گفتم:

_تو..

[12.07.20 22:57]

#part270

سوتی زد و گفت:

_به به عجب خانم فهمیده ایی دارم میدونه چی منو سر حال میاره..

با کنجکاوی گفتم:

_چیی؟!

مثل خودم لحنشو اغشته به عشوه کرد گفت:

_تو...

از لحنش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده عجب ادم فیلمی بود ادای منو در میاورد از خودم بهتر!..

بعد از تموم شدن خندم دوباره گفت:

_خوب حالا وقتشه غذامو بخورم

اب دهنمو قورت دادم و زبونمو به لبا سرخم کشیدم و گاز ریزی از گوشه ی لب پایینم گرفتم

میدونستم این کار چقدر وسوسش میکنه که بی طاقت گفت:

_نکن پدرسوخته اونا سهم منن حق منن

دستاشو دو طرف صورتم قاب کرد لباشو با اشتیاق روی لبام گزاشت و شروع به بوسیدن کرد..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهش شدم من این مردو دوست داشتم و تا هرکجا که منو میخواست ببره همراهش میشدم..

بعد از چند دقیقه سرشو ازم جدا کردم و نگاهی به لبام انداخت احساس میکردم لبام باد کرده که گفت؛

_نچ هنوز یکم رژت هست..

دوباره خم شد و شروع بوسیدنم کردم توی حال خوش خودمون بودیم که یهو در باز شد و هیلا گفت:

_ابجی..

وقتی مارو تو اون حالت دید سکوت کرد نمیدونم چجوری از دامون جدا شدم و سریع گفتم:

_جانم عزیزم..

نگاه هیلا سمت دامون کشیده سد و بعد با خنده گفت:

_اا عمو رژ لب زدی چرا؟

با حرف هیلا به لباس قرمز شده ی دامون خیره شدم تموم رنگ قرمز رژم روی لباش پخش شده بود!

خنده ایی کردم که دامون سمت اینه رفت و به خودش نگاهی انداخت و با لحن بچه گونه ایی رو به هیلا گفت:

_اا فکر کنم توت فرنگی خوردم قرمز شده لبام

هیلا برای دامون پشت چشمی نازک کرد با شیطنت گفت:

_نه خیرشم خودم دیدم داشتی ابجی هیلدارو میبوسیدی برای همین لبات رژی شده

با حرف هیلا منو دامون به هم نگاه معناداری کردیم که دامون گفت:

_ای پدر سوخته تو این چیزارو از کجا میدونی وایستا ببینم

و برای عوض کردن موضوع شروع به دنبال کردن هیلا کرد..

[14.07.20 10:58]

#part271

بعد از چیدن میز ناهار رو به دامون و هیلا که غرق فیلم دیدن بودن کردم و گفتم:

_بیاین ناهار امادس...

هر دواز جاشون بلند شدن و سمت میز اومدن براشون غذا کشیدم و بعد از کشیدن برای خودم مشغول خوردن شدیم...

هنوز چند لقمه ایی نخورده بودم که دامون گفت:

_خودتو برای مهاجرت اماده کن...

قاشق پر پلو رو توی بشقابم برگردوندم و گفتم:

_چی؟مهاجرت!

_قراره یه مدتی بریم دبی اونجا پروژه ی برج سازی دارم و باید حتما خودم حضور داشته باشم

اول قرار بود خودم ماهی چند روز برم ولی با بررسیایی کردم دیدم باید مدام سر کار وایستم

بعد شیطون گفت:

_از اونجای که نمیتونم ازتون دور باشم شماهم میبرم یکی دوسال اونجا هستیم بعد میایم..

نگاهی بهش کردم..برای من که فرقی نداشت چه ایران چه خارج ایران کسیو نداشتم که دلم براش تنگ بشه..

کل خانواده و دارایی من دور همین میز کوچک نشسته بودن!

قاشقمو دوباره سمت دهنم بردم گفتم:

_باشه حالا کی قراره بریم؟

_فردا میدم برای هیلا هم پاسشو بگیرن و بعد از رزو کردن بلیط احتمالا اخر هفته بریم..

_چقدر زود؟

_نیازی نیست زیاد وسیله جمع کن فقط وسایل ضروری و لباساتون اونجا خونه رو مبله اوکی کردم

لبخندی زدم و به این فکر کردم چقدر دامون دقیق بود و فکر همه جارو کرده بود یهو یاد اقاجون و خانم بزرگ افتادم گفتم:

_راستی اقاجون میدونه؟ما بریم خیلی تنها میشن

دامون لیوانی دوغ برای خودش ریخت گفت:

_فکر اونجاشم کردم هر ماه میام دیدنشون چند روز و به کارای شرکتم رسیدگی میکنم

اهانی گفتم و دیگه حرفی نزدم و دامون هم مشغول خوردن غذاش شد..

زیادم بد نمیشد یعنی به نظرم عالی بود با رفتنمون از ایران فکر ازدواج دامون با عسل حتما از سر بقیه میفتاد!

با این فکر لبخند پهنی اومد روی لبم که دامون گفت:

_به چی فکر میکنی میخندی

از فکر خارج شدم و هول شده گفتم:

_هیچی..هیچی.. غذاتو بخور..

[14.07.20 22:57]

#part272

تو چشم بر هم زدنی روزها گذشت و به اخر هفته رسیدیم پس فردا پرواز داشتیم و امشب خونه ی اقاجون دعوت بودیم برای خداحافظی..

مشغول اماده شدن بودم و منتظر دامون بودم که بیاد دنبالمون،کارم که تموم شد نگاه کلی به خودم کردم...

راضی از کارم کیف و مانتوم برداشتم و از اتاق خارج شدم هیلا حاضر و اماده روی مبل نشسته بود به محض دیدنم گفت:

_ابجی کی میریم پیش نهاد

لپشو کشیدم گفتم:

_الان میریم شیطون خانم

و با به صدا در اومدن زنگ خونه مانتوم پوشیدم گفتم:

_بدو بریم عمو اومد

بعد هر دو از خونه خارج شدیم دامون توی ماشین منتظرمون بود اول هیلارو سوار کردم و بعد خودم روی صندلی جلو نشستم

دامون یه دستش روی فرمان بود و شدید توی فکر بود با خوش رویی رو بهش گفتم:

_سلام کجایی اقا توی فکری چیزی شده!

با شنیدن صدام سمتم برگشت و گفت:

_سلام..چیزی نیست کارام یکم فشرده شده درگیر اونام

ماشین استارت زد و راه افتاد و بعد از توی آینه به هیلا نگاه کرد و گفت:

_اوه اوه پرنسس مارو قصد نداری به عمو بوس بدی؟

بعد اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

_ابجیت که به ما بوس نمیده

هیلا از خدا خواسته از پشت خودشو اویزون گردنش کرد و لپشو محکم بوسید.

پشت چشمی برای دامون نازک کردم و گفتم:

_آبجیش مگه کاریم هست که برات نکرده باشه ؟

دامون قهقه ایی زد و با دستش ضربه ی ارومی به رون پام زد و شروع به مالیدنش کرد گفت:

_انصافا راست میگی من حرفمو پس میگیرم..

تا رسیدن به مقصد بدون اینکه دستشو برداره رانندگی کرد...

با توقف ماشین هیلا اولین نفری بود که از ماشین پایین پرید و سمت خونه دوید نهان روی پله ها منتظرش ایستاده بود

نگاهی به دامون کردم گفتم:

_علاقه ی اینا بهم عجیب نیست؟!

هر دو از ماشین پیاده شدیم که دامون جواب داد:

_شاید در حال جوانه زدن عشقی باشه تو قلبشون!...

[15.07.20 22:57]

#part273

لبخندی از تصور عشقی که ممکن بود از بچگی توی دل کوچیکشون جوانه بزنه اومد روی لبم و دیگه حرفی نزدم..

بعد از ورود به عمارت لباسامو همون دم در دراوردم دادم به خدمتکار و به سمت سالن رفتیم..

با وردمون به سالن نگاهم اول از همه کشیده شد سمت عسل و مادرش که کنار هم نشسته بودن!

نگاهمو ازشون گرفتم و به سمت خانم بزرگ و اقاجون رفتم و بهشون عرض ادی کردم که خیلی گرم جواب دادن

بعد سمت دنیا رفتم و صمیمانه بغلش کردم و با شوهرش اریا هم دست دادم..

دست اخر از فاصله ی یک متری رو به خاله و عسل سلام کردم که با سنگینی جوابمو دادن!

شونه ایی بالا انداختم و خودمو کنار دنیا انداختم که گفت:

_کجایی تو دختر رفتی حاجی حاجی مکه به کلی مارو یادت رفت!

دستشو توی دستم گرفتم گفتم:

_ببخشید خیلی سرم شلوغ بود حق با توعه

بعد با اندوه گفت:

_حالام که رفتنی شدین دلمون براتون تنگ میشه

لبخندی زدم گفتم:

_عزیزم دامون هر ماه میاد ایران هم دیدن شما هم انجام کارای شرکت

به محض تموم شدن حرفم صدای پوزخند زدن عسل شنیدم با تعجب بهش نگاه کردم که با لبخند مرموزی گفت:

_امیدوارم اونجا روزا و شبای خوبیو پشت سر بزاری...

با زدن این حرف توجه دامون سمتمون جلب شد گفت:

_حتما همین طوره این یه تجربه ی جدید برای هر دوی ماست

عسل خواست باز حرفی بزنه که اریا خودشو انداخت وسط رو به دامون گفت:

_خوب شد دیگه ما هر دو سه ماه اونجا اتراقیم از همین الان خودتونو اماده کنید

دامون قهقه ایی زد و شروع به کلکل کردن با اریا کرد ولی باز ذهن من درگیر حرف عسل شده بود انگار نمتونست بدون تیکه انداختن حرف بزنه!

دنیا وقتی دید خیلی توی فکرم با دستش به بازوم ضربه زد و گفت:

_زیاد به حرفش فکر نکن اون کلا مدلشه به همه تیکه میندازه تو فقط به زندگیت فکر کن و نزار کسی بهش نزدیک بشه

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

_چرا مگه چیزی شده که من نمیدونم؟

هول شده از جاش بلند شد و گفت:

_نه بابا چی یاید بشه!من برم یه سر به بچه ها بزنم الان میام

و سریع مسیر اتاقو در پیش گرفت و سالن ترک کرد

[17.07.20 10:58]

#part273

متعجب از رفتار دنیا چشم ازش گرفتم و حواسمو جمع حرفای خانم بزرگ کردم که داشت با خواهرش حرف میزد..

خانم بزرگ با ذوق عسل مخاطب قرار داد گفت:

_دخترم دقیقا چندم زایمان میکنی؟

با سوالی که پرسید با کجکاوی گوشامو تیز کردم و خودمو مشغول پوست کردن میوه نشون دادم که گفت:

_۲۳ماه بعد خاله جون

با شنیدن این حرف لبخند پت و پهنی روی لبای خانم بزرگ نقش بست و گفت:

_انشالا به سلامتی...

مادر عسل با لحن خاصی در جوابش گفت:

_انشالا قسمت پدر شدن دامونم

نگاهم ناخوداگاه سمت دامون چرخید که مشغول حرف زدن با اقابزرگ بود برد و کنار گوش هم چیزی اروم زمزمه میکردن که متوجه نمیشدم..

دامون با شنیدن این حرف خنده ی کوتاهی کرد دستشو توی موهاش فرو کرد گفت:

_حالا وقت زیاد هست خاله...

خالش پشت چشمی نازک کرد با متلک گفت:

_واه چه وقتی! قدیم دختر همین عروسی میکرد ماه بعد حامله میشد ..

حالا چرا زن تو تا حالا که چند ماه از عروسیتون رد شده حامله نشده نمیدونم

حرفش مثل اب سردی بود که روم ریختن! منظورش علنا این بود که من مشکل دارم و نمیتونم حامله بشم؟!

با بغض به دامون نگاه کردم دوست داشتم ببینم در جواب این حرف خالش واکنشش چیه...!

نگاه کلافشو به چشمام دوخت خوب حسمو از توی چشمام خوند ولی با این حال باز با شوخی و خنده جواب خالشو داد گفت:

_خاله ما هنوز خودمون بچه ایم باید بچگی کنیم

عسل با بدجنسی چشماشو ریز کرد گفت:

_یعنی دلیلش فقط همینه؟!

اقاجون وقتی دید این بحث داره کش پیدا میکنه قبل از اینکه دامون حرفی بزنه

صداشو صاف کرد گفت:

_بسه دیگه این بحث کش ندین

بعد منو مخاطب قرار داد گفت:

_دخترم برو ببین شام و حاضر کردن..

اقاجون با این حرف فقط میخواست منو از اون جو دور کنه از خداخواسته با بغضی که توی گلوم بود از جام بلند شدم سالن ترک کردم..

قبل از رفتن به اشپزخونه راهمو سمت سرویس بهداشتی کج کردم تا بغض توی گلومو خالی کنم

[18.07.20 22:59]

#part274

وارد سرویس شدم و به بغضم اجازه ترکیدن دادم بعد از حدود پنج دقیقه اشک ریختن

چند مشت اب سرد به صورتم زدم و بدون نگاه کردن به خودم از سرویس بیرون اومدم..

به محض خارج شدن از در با دامون که دقیقا جلوم بود سینه به سینه شد با تعجب سرمو بلند کردم گفتم:

_چیزی شده؟

اخماشو توی هم کشید و دقیق به چشمام خیره شد گفت:

_من باید اینو از تو بپرسم..!گریه کردی؟

دستمامو پشتم بردم و با لباسم خشکشون کردم و گفتم:

_نه

و اومدم از کنارش رد بشم که دستشو ستون دیوار کرد و مانع از رد شدنم شد دستاشو دو طرف بازوهام گزاشت و به طرف دیوار پشت سرم هلم داد

حالا داشت با کف دستاش از دو طرفم صورتم روی دیوار فشار میاورد و با عصبانیت از زیر لب غرید:

_الان دلیل این اشکایی که ریختی چیه لامصب؟

از عصبانیتش دوباره بغض کردم

و با لبای لرزون گفتم:

_یعنی تو نمیدونی؟نشنیدی خالت بهم علنا انگ نازا بودن زد دامون کلافه نفسشو بیرون داد پشت بهم کرد چند قدم ازم دور شد و تو همون حالت گفت:

_نظر اون مهمه یا من دیدی که جوابشو خودم دادم

دماغمو بالا کشیدم تا اومدم حرفی بزنم دامون با سرعت سمتم برگشت تا به خودم بیام لبامو اسیر لباش کرد و مشغول بوسیدنم شد

متعجب از کارش سعی کردم ازش جدا بشم ولی نزاشت و محکم سرمو نگه داشت!!

منم مقاومت نکردم و دستامو توی موهاش سر دادم و مشغول نوازش کردنش شدم

هنوز دو دقیقه رد نشده بود که صدای پوزخند عسل اومد که گفت:

_فکر نکنم اینجا جای این کارا باشه بهتره برین تو اتاق یا صبر کنید برین خونه ی خودتون عشق بازی کنید

دامون با اکراه ازم جدا شد دستاشو دور شونم حلقه کرد گفت:

_چشم حتما زنداداش عزیز

بعد دستمو گرفت و به سمت سالن کشید عسل هم با عصبانیت وارد سرویس شد و درو محکم بهم کوبید

حالا دلیل کار دامون فهمیدم حتما متوجه ی اومدن عسل شده بود خواسته با این کارش بهش ثابت کنه منو دوست داره و دست از سرم برنمیداره!!

با این فکر لبخند بزرگی اومد روی لبم و به کل موضوع قبلیو فراموش کردم..

[20.07.20 10:58]

#part275

اون شب بعد از بوسه ایی که دامون با دیدن عسل روی لبام کاشت فهمیدم که بهم بی میل نیست و عمرا تن به خاسته ی کسی بده...

اون بوسه رو گزاشتم پای اثبات دوست داشتن من به عسل..

از خوشی توی پوست خودم نمیگنجیدم و تا اخر شب خنده حتی با متلکای عسل و مادرش از روی لبام کنار نرفت که نرفت..

اخر شب خداحافظی مفصلی از همه کردیم و راهی خونه شدیم اریا و دنیا اسرار داشتن برای بدرقمون بیان فرودگاه که مخالفت کردیم...

****

بلاخره وقت رفتن فرا رسید همه ی کارامون کرده بودیم و توی سالن فرودگاه منتظر خوندن شماره ی پروازمون بودیم..

یک بار دیگه هم اینجا نشسته بودم..با یاد اوری سفری که با دامون برای ماه عسل رفته بودیم لبخندی اومد روی لبام

هرچند خیلی سر اون مسافرت اذیت شدم ولی نتیجش رضایت بخش بود و برام شد خاطره ی خوش...

بعد از خوندن شماره ی پرواز سوار هواپیما شدیم و بلاخره پریدیم موقع اوج گرفتن هواپیما با یک دستم دست هیلا رو توی دستم گرفتم که نترسه

و دست دیگم توی دستای بزرگ دامون اسیر شده بود...

بعد از وارد شدن به سالن شلوغ فرودگاه دبی و تحویل گرفتن چمدونا دامون نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_قراره یکی بیاد دنبالمون

بعد چرخی دور خودش زد و با دیدم مردی که دستش یه برگه ی سفید داشت که روش نوشته بود خالق گفت:

_اوناهاش بریم

با هم سمتش حرکت کردیم وقتی رو به روش قرار گرفتیم دامون به عربی چیزی بهش گفت که خالق خنده ایی کرد با لهجه ایی که مخلوطی از فارسی و عربی بود گفت:

_ها سلام مهندس نمیخواد عزبی حرف بزنی من فارسی میدانم

بعد دستشو سمت دامون دراز کرد و باهم دست دادن بعد رو به منو هیلا سلام کرد و با شوخی گفت:

_به به مهندس عجب خانم و دختر زیبایی دارین اصلا بهتون نمیاد

لحنش کاملا دوستانه و شوخ بود و توش هیچگونه نظر بدی دیده نمیشد از این رو دامون دستی به شونش زد گفت:

_ممنون خالق جان

خالق چمدونای دست منو سریع گرفت گفت:

_ببخشید زیاد حرف زدم بانو جان بدین به من خسته هستین

بعد جلو جلو راه افتاد گفت:

_بفرماید بفرماید ماشین بیرون امادس..

[20.07.20 22:58]

#part276

توی مسیر تا رسیدن به خونه ی جدید خالق یه بند حرف میزد و از هرجایی که رد میشدیم برامون توصیح میداد و همه ی اطلاعاتو بهمون میداد..

خیلی ادم خونگرمی بود اینجور که خودش گفت دو رگه بود از مادر ایرانی و پدر عرب...

بلاخره بعد از رفتن مسافتی نسبتا طولانی ماشین جلوی خونه ی ویلایی نسبت شیکی متوقف شد و خالق گفت:

_اینم خونه ی شما جناب مهندس

و با ریموت در حیاط و باز کرد..خونه ی بزرگ و خوبی به نظر میرسید و باید خیلی هم گرون میبود!

دبی تقریبا تموم خونه ها برج و اپارتمانهای شیک بود چطور دامون خونه ویلایی انتخاب کرده بود؟

بلاخره بعد از پیاده شدن و انلایز حیاط وارد خونه شدیم ...داخلشم مثل بیرونش خوب بود همون اول عاشقش شدم و به دلم نشست

دامون چمدون دستشو وسط سالن گزاشت گفت:

_چطوره خوشت اومد

با ذوق سمتش برگشتم گفتم:

_بله عالیه ممنون عزیزم

لبخندی زد گفت:

_خوب خدارو شکر برو اتاق خوابارو هم ببین اتاق هیلاهم بهش نشون بده

هیلا با ذوق به سمت پله های کنار سالن دوید و ازش بالا رفت

چشمی گفتم و دنبال هیلا راه افتادم

خیلی زود خودش اتاقشو پیدا کرده بود!پشت سرش وارد اتاق شدم که با ذوق کودکانه ایی گفت:

_ابجی ببین چقدر قشنگه تختم..

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم واقعا زیبا و بی نقص بود و هرچی لازم بود یه بچه داشته باشه توی اتاق بود..

هیلا روی تختش نشسته بود مشغول بازی با عروسکی که روش بود شده بود بدون اینکه از دنیای کودکانه اش بیرونش بیارم اروم از اتاق خارج شدم

و وارد اتاق دیگری که مطمعنا متعلق به خودمون بود شدم..

کیفمو گوشه ی اتاق گزاشتم لباسامو در اوردم روی تخت انداختم...

خیلی احساس خستگی میکردم بدون اینکه اتاقو انالیز کنم روی تخت ولو شدم و دستامو از هم باز کردم

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم..و توی ذهنم گذشته رو مرور کردم روزی که توی استخر مردمو ماساژ میدادم هیچ فکرشم نمیکردم روزی از دبی سر در بیارم و زندگیم بشه این !!

با بوسه های ریزی که روی لاله ی گوشم زده شد لبخندی اومد روی لبام و بدون اینکه چشمامو باز کنم گفتم:

[22.07.20 10:58]

#part277

گفتم:

_خالق رفت؟

_اره خانم

سمتش روی پهلو چرخیدم و دست دیگمو دورش حلقه کردم چشمامو باز کردم و به چشمای گیرا و جذابش خیره شدم که گفت:

_چرا اینجوری نگام میکنی؟

_همینجوری مگه جرمه ادم به شوهرش زل بزنه؟

نوک دماغمو بوسید و گفت:

_نه خیر جرم که نیست هیچ...ثوابم داره تازه

_نگاه کردن ثواب داره؟

_بله چون بعدش باعث میشه کار به جاهای خوب خوب بکشه

منظور حرفشو فهمیدم براش چشم غره ایی رفتم و سرمو توی سینش فرو کردم با نگرانی گفتم:

_من میترسم..

متعجب گفت:

_ترس از چی؟

_از اینکه نتونم اینجا دوام بیارم

دستی روی موهای لختم کشید گفت:

_چرا نتونی؟تو دختر قوی هستی زندگیتو تا اینجا تنهایی بدوش کشیدی الان که دیگه کنار منی نباید نگرانی داشته باشی

نفسمو پر صدا بیرون دادم روی سینه ی ستبرش بوسه ایی کاشتم و با بغض گفتم:

_هیچ وقت مارو تنها نزار

با این حرفم سرمو از سینش جدا کرد و گفت:

_هی دختر این حرفا چیه میزنی؟معلومه تنهات نمیزارم...

نمیدونم چرا ته دلم نگران بودم..نگران از دست دادن ارامش زندگیم ولی دیگه نخواستم دامون ناراحت کنم گفتم:

_مرسی که هستی...

با خنده خم شد و لبمو عمیق بوسید گفت:

_اش کشک خالتم بخوایی پاتم نخوایی پاتم

بعد از جاش بلند شد ادامه داد:

_الانم جای غمبرک زدن پاشو لباسات عوض کن خونه رو ببین تا من ناهار سفارش بدم و زنگ بزنم خبر رسیدنمون به بابا اینا بدم

چشمی گفتم که دامون از اتاق خارج شد

منم از روی تخت بلند شدم دامون از اتاق خارج شد و منم بعد از بیرون اوردن و پوشیدن یه دامن کوتاه و تاپ از اتاق خارج شدم

و سعی کردم فکرای مزاحم و ازار دهنده رو از خودم دور کنم...

[22.07.20 23:00]

#part278

چند روزی از اومدنمون گزشته بود و من تقریبا همه جای خونه رو زیر و رو کرده بودم و جای همه چیو حفظ شده بودم

دامون صبح میرفت شرکت و شب خسته کوفته میومد چون روزای اول شروع پروژه بود حسابی کاراش شلوغ بود

منم درک میکردم و اعتراضی نداشتم تنها مسعله ایی که بود بهونه گیری های هیلا بود که مدام میگفت حوصلش سر رفته..

یک بار که خالق وسیله های خرید و برام اورده بود متوجه ی نق زدنای هیلا شد و پیشنهاد داد دخترش که همسن و سال هیلا هست و گاهی بیاره اینجا تا باهم بازی کنن منم با کمال میل قبول کردم

دختر خالق یه دختر بچه ی ملوس موفرفری با پوست سبزه و چشمای درشت بود

همون اول عاشق این قیافه ی خاصش شدم هم با ادب بود هم فارسی بلد بود و خیلی زود با هیلا رفیق شدن..

با احساس نوازش دست کسی روی موهام چشمامو باز کردم که قیافه ی خسته ی دامون جلوی چشمام ظاهر شد

لبخندی زدم گفتم:

_سلام کی اومدی؟

خم شد و بوسه ایی روی لبام زد گفت:

_همین الان فکر کردم خوابی..

نگاهی به ساعت روی میز کردم گفتم:

_نه منتظرت بودم بیایی

بعد تو جام نیم خیز شدم گفتم:

_بزار برم برات غذاتو گرم کنم

از جاش بلند شد گره ی کرواتش شل کرد و گفت:

_نمیخواد یه چیزی توی شرکت خوردم

بعد از تعویض لباساش و شستن دست و صورتش با بالا تنه ی لخت روی تخت با شکم ولو شد

از این همه خستگی که توی صورتش بود دلم براش ضعف رفت از جام بلند روغنو برداشتم

پریدم روی تخت و روی کمرش نشستم..

با لحن متعجب و شوخی گفت:

_چیکار میکنی زن

خنده ایی کردم و روغنو روی پشتش ریختم گفتم:

_میخوام اقامونو ماساژ بدم خستگیش در بره

از خدا خواسته با لحن شیطونی گفت:

[25.07.20 10:57]

#part279

گفت:

_اخ من فدای خانم ماساژورم برم بس که هات و داغه هنوز شروع نکرده ماساژ دادن خستگیم در رفت جاشو یه چیزی دیگه گرفت..

به کمر برهنش ضربه ایی زدم گفتم:

_پرو...حرف نزن بزار کارم کنم

دستاشو از هم باز کرد و کامل روی تخت دراز شد و گفت:

_چشم..

خیلی وقت بود که دیگه کسیو ماساژ نمیدادم ولی این باعث نمیشد این مهارت و استعداد در من از بین بره!...

دستام اروم و نرم شروع به حرکت کردن روی کمر دامون کرد..فکرم رفت به گزشته که تو استخر کار میکردم..

صبح تا شب یک سره مشغول ماساژ دادن بودم و اخر ماهم صاحب استخر چندرغاز میذاشت کف دستم که دخلم به خرجم با اون پول در نمیومد..

خوب شد ایدا منو سر عقل اورد..اخ ایدا با یاداوریش از خودم خجالت کشیدم یعنی چه بلایی سر مادرش اومده بود!

اسم منم میشد بزاری رفیق!یه لحظه از خودم بدم اومد که ایدا و مادرش و از یاد برده بودم..

با تکونی که دامون خورد از فکر بیرون اومدم صورتشو سمتم کرد و نگاه مشکوکی بهم انداخت گفت:

_چیه هیلدا چرا یهو دمغ شدی دختر؟

دستامو به سمت گردنش بردم و ماساژ دادم و بدون دروغ و مخفی کاری همزمان گفتم:

_یاد ایدا افتادم...

_ایدا کیه؟

اهی کشیدم و غمگین گفتم:

_همون دختری که یه روز رفتم دیدن مادرش که تو بیمارستان بود و بعدش..

به اینجای حرفم که رسیدم مکث کردم که خودش گفت

_اها اره یادم اومد..حالا چرا ناراحتی؟

با بغض گفتم:

_چون تو اون شرایط ولش کردم و دیگه خبری ازش نگرفتم...

و قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی کمرش چکید متعجب اسممو صدا زد و گفت:

_هیلدا؟؟ داری گریه میکنی دختر؟

دماغمو بالا کشیدم که روی شکم چرخید حالا روی شکمش نشسته بودم دستاشو روی پهلوهام گزاشت و توی بغلش کشیدم..

بوسه ایی روی سرم زد و شروع به نوازش کردنم کرد و با مهربونی که کمتر ازش دیده میشد گفت:

_دیونه گریه نکن..فکر کردی من انقدر ادم بی وجدانیم؟

با تردید گفتم:

_منظورت چیه؟

_فردای اون شب برای اینکه بفهمم راست گفتی یا نه از طریق شماره ایی که روی تلفن افتاده بود تونستم ادرس بیمارستان پیدا کنم

رفتم اونجا و با دوستت حرف زدم

هم مخارج بیمارستانو دادم و همم براش کار پیدا کردم

حال مادرشم خوب شده..

ناباور سر بلند کردم و با ذوق گفتم:

_راست میگی؟جون من؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد که از هیجان زیاد دستمو دور گردنش حلقه کردم و لباشو محکم بوسیدم و..

[25.07.20 22:57]

#part280

بعد از چند ثانیه سرمو عقب کشیدم که خنده ایی کرد گفت:

_اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی زودتر بهت میگفتم

لبامو با زبونم خیس کردم گفتم:

_واقعا ازت ممنونم..

بعد ضربه ی ارومی به پیشونیم زدم گفتم:

_برگرد به پشت ادامه ی ماساژتو بدم

دامون شیطون گفت:

_نچ برنمیگردم الانم جای دیگه ایی باید ماساژ بدی که حسابی بی قراره

بعد کمی از روی شکمش به طرف پاهاش هلم دادم که سفتی چیزیو زیرم احساس کردم که داشت اروم اروم نبض میزد

چشم غره ایی بهش رفتم برعکس روی شکمش نشستم موهامو پشتم ریختم و شلوار و شورتشو تا نیمه پایین کشیدم

مردونگیش حسابی راست و سفت شده بود و اطرافش خیس اب بود کمی دستامو چرب کردم و التشو توی یک دستم گرفتم

و با دست دیگم شروع با مالیدن بیضه هاش کردم با چند بار بالا پایین کردن دستم روی التش دامون اهی از لذت کشید و بی قرار گفت:

_لخت شو

از خدا خواسته سریع لباسامو دراوردم ودوباره توی همون وضع نشستم دامون از پاهام گرفت و سمت خودش کشید

دهانه ی واژنمو درست روی دهنش تنظیم کرد

پاهامو از هم باز کرد و زبون داغش و لوله کرد داخلم فرستاد و شروع به جلو عقب کردن و زبون زدن کرد

صدای اه و نالم اتاق پر کرده بود که گفت:

_جووونم کوچولوی سکسی من حسابی داغ کردی؟چی میخوایی؟

با صدایی که از شهوت میلرزید گفتم:

_پرم کن دامون من اون الت کلفت و بزرگتٌ میخوام

منو روی تخت انداخت و خیلی سریع جامون عوض شد و گفت:

_پرت میکنم ..

پاهامو بلند کرد و روی شونه هاش گزاشت و یک ضرب اناتومی کلفت و مردونشو واردم کرد که...

مهم:❌❌

سلام دوستای عزیزم لطفا لطفا توی کانال زاپاسم عضو بشین همش میترسم بخاطر پارتای صحنه دار و هات فیلتر بشیم

دیشب دو تا از چنلا شدن😭خیلی میترسم💔😭

این چنل زاپاس هست که توش یه رمان براتون میزارم که فوق العاده زیبا و جذابه خواهشن هرکسی طرف داره رمان ماساژور هاته عضو بشه که در صورتی فیلتری همو گم نکنیم👇👇😭💔😭

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[26.07.20 22:58]

#part281

ناله ایی کردم گفتم:

_اااااه چقدر بزرگهه دامون

_اره بزرگه همش برای خودته باید توی وجودت حلش کنی میخوام همه سوراخاتو باهاش پر کنم

و بعد تموم شدن حرفش شروع کرد به جلو عقب کردن خودش و من با ناخونای بلندم به کمرش چنگ میزدم

دامون توی سک*س عالی بود و اینو میدونستم ارزوی هر دختری بود که یک شب باهاش سر کنه..

با هر بار پر و خالی شدن داخلم از التش صدای ناله و اه منم بلند میشد دامون توی اوج لذت بود و از اینکه من اینجور زیرش بی قرار بودم راضی بود..

ابی که از بین پاهم روان شده بود باعث شده بود اون الت بزرگ دامون لزج و لیز بشه و بی وقفه داخلم جلو عقبش کنه

و من داشتم از اون حجم بزرگ که داخلم در رفت امد بود پاره میشدم ولی بازم ازش سیر نمیشدم و دوست داشتم بیشتر ادامه بده

سینه هامو توی مشتش گرفت و اروم اما عمیق خودشو بهم میکوبید داشتم کم کم ارگاسم میرسیدم با فریاد بلندی گفتم:

_اههه داره میاد

با چند ضربه ی محکم دیگه که بهم زد هم زمان با من که داشتم به اوج میرسیدم اون هم لرزید و تمام اب منی داغشو داخلم خالی کرد

نبض زدن التشو داخلم به خوبی احساس میکردم و من عاشق این نبض زدن بودم بی حال خودشو روم ولو کرد و لباشو به لاله ی گوشم چسبوند و گفت:

_چرا من از کردن تو سیر نمیشم هیلدا؟

بوسه ایی زیر لاله ی گوشم زد ادامه داد:

_دوست دارم تا صبح سه بار دیگه بکنمت و تا صبح تو این کلوچه ی صورتیت تلمبه بزنم و برام ناله کنی

بغلش کردم و روی شونشو بوسیدم و گفتم:

_من برای همیشه مال توام هر چقدر که بخوابی میتونی این کارو باهام کنی ک عزیزم...

با این حرفم لبخندی روی لباش نقش بست و گفت:

_خوب برای راند دوم اماده اییی،؟

هنوز خودمم ازش سیر نشده بودم دوست داشتم بازم باهام این کارو کنه قهقه ایی زدم گفتم:

_چجورم..

تا صبح دامون دیگه ام خودشو خالی کرد که دیگه توان حرف زدن و نفس کشیدنم نداشتم دم دمای صبح بود که هر دو از خستگی لخت تو بغل هم بیهوش شدیم

[27.07.20 22:58]

#part282

"دامون"

صبح بدون اینکه هیلدارو بیدار کنم از جام بلند شدم و بعد از اماده شدن بوسه ایی روی پیشونیش کاشتم و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم

با یاد اوری دیشب و بی قراریش لبخندی اومد روی لبم...وقتی انقدر بی قرارش میکردم و برام ناله میکرد بیشتر جذبش میشدم..

من این دخترو با تموم وجود میخواستم و مهال بود که از دستش بدم و بزارم چیزی باعث جدایمون بشه..

با دیدن خالق که جلوی در ایستاده بود از فکر بیرون اومدم و بعد از سلام و احوال پرسی سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت حرکت کردیم..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد با نگاهی به صفحه ی موبایل و دیدن شماره ی خونه ی اقاجون ابروهام توهم گره خورد..

این وقت صبح زنگ زدن خیلی عجیبه انشالا که خیر باشه نفس عمیقی کشیدم و دکمه ی اتصالو زدم

به محض الو گفتن صدای شاد خانم جون توی گوشی پیچید که گفت:

_سلام پسرم خوبی صبحت بخیر

از صدای شادش ابروهام از هم باز شد گفتم:

_خیر باشه مادر جان این وقت صبح

مادر با خوش حالی گفت:

_خیره پسرم خیره مشتلق بده عمو شدی پسرم

با تعجب گفتم؛

_چی؟؟کی مگه الان موقع زایمان عسل بود؟

_اره پسرم یه چند روز زود به دنیا اومد که مشکلی نداره

وایی خدارو شکر یه پسر سالم و سرحال

بعد با غم گفت:

_درست مثل پدرش انگار دانیاله که کوچیک شده...

از تصور در اغوش کشیدن پسر دانیال موجی از خوشی تموم وجودمو در بر گرفت گفتم:

_مبارکه مامان بزرگ

مامان خنده ایی کرد گفت:

_باید هرچی زودتر بیایی ایران اقات گفته..

با تعجب گفتم:

_من ؟چرا مادر؟

_باید باشی پسرم ما غیر تو کیو داریم باید برای بدنیا اومدنش ولیمه بدیم کلی کار داریم

میدونستم مخالفت با مامان بی فایدس و از طرف دیگه خودمم خیلی دلم میخواست بچه ی دانیال ببینم

از این رو به مادر گفتم که تو اولین فرصت میام ایران و بعدش تلفن قط کردم...

تنها مسعله ایی که الان داشت نگرانم میکرد برخورد هیلدا بعد از فهمیدن این موضوع بود..!

❌ سلام عشقام هنوز خیلیاتون عضو زاپاس نشدین سریعتر امشب بشن وگرنه به زور میبرمتون 😐💋

اگه ببینم اعضا به حد نصاب نرسه اونجا و هنوز حرفمو گوش نمیکنید اهمیت نمیدین مجبورم صحنه های رمان و کمتر کنم تا فیلتر نشم😭 ولی اگ اونجا باشین دلم گرمه که گمتون نمیکنم و پارتارو صحنه دار تر میکنم 😋💦

این چنل زاپاس هست هرکسی طرف داره رمان ماساژور هاته عضو بشه که در صورتی فیلتری همو گم نکنیم😭💔😭

امشب بترکونن اونایی که عضو نشدن😭بیست کا بشه پارت جایزه میزارم😍👇👇

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[28.07.20 22:58]

#part283

اون روز زودتر از بقیه ی روزا کارامو انجام دادم و به سمت خونه حرکت کردم کل روز فکرم درگیر این مسعله بود که چطور به هیلدا بگم میخوام برای مراسم بچه ی عسل برم..

اخرش به این نتیجه رسیدم که چیزی از بدنیا اومدن بچه بهش نگم تا شاید حساسیتش کمتر بشه..

سر راه براش یه دسته گل بزرگ رز قرمز گرفتم کلبد توی قفل در چرخوندم وارد خونه شدم..

اووم به به عجب بوی غذایی توی خونه پیچیده بود این بو خود بوی زندگی بود..

به محض بستن در قیافه ی خندان هیلدا جلوی در اشپزخونه ظاهر شد و با دیدن من اونم با یه دسته گل زیبا با ذوق سمتم اومد گفت:

_سلام چه زود اومدی عزیزم..

لبخندی زدم و گلارو سمتش گرفتم گفتم:

_بفرمایید تقدیم با عشق

با شنیدن کلمه ی عشق لبخندش عمیق تر شد و دسته گلو با اشتیاق ازم گرفت روی پنجه ی پا بلند شد و روی لپم بوسه ایی کاشت گفت:

_مرسییی خیلی قشنگه

هنوز ازم جدا نشده بود که دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_نچ اون بوس قبول نیست

چشماشو توی کاسه چرخوند گفت:

_اااا پس کجا قبوله؟

لبامو غنچه کردم و همون جوری با لحن خنده داری گفتم:

_اووووم اینجارو

قهقه ایی زد و زیر لب بدجنسی نثارم کرد گفت:

_باشه

بعد سرشو بهم نزدیک کرد بوسه ی نرمی روی لبام کاشت خواست عقب بکشه که این بار من لباشو شکار کردم عمیق پرعطش شروع به بوسیدنش کردم..

بعد از دو دقیقه که حسابی سیر شدم از لباش سرمو عقب کشیدم گفتم:

_اخیش حالا شد

لباشو توی دهنش برد و گفت:

_ای بدجنس

بعد پست بهم کرد و همونجور که سمت اشپزخونه میرفت گفت:

_تا تو لباساتو عوض کنی منم گلارو میزارم توی اب و برات شربت درست میکنم

بشکنی توی هوا زدم گفتم:

_ایول با شربت موافقم

بچه ها دیشبم یکی دیگه از چنلا فیلتر شد 💔تو چنل زاپاس لطفا جوین بشین در صورت فیلتری اونجا ادامه میدم👇دیگه نمیدونم چجوری بگم اونجاهم جوین بشین👇:((

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[30.07.20 10:56]

#part284

وقتی دوباره به سالن برگشتم لیوان شربتم روی میز اماده بود و هیلدا منتظر روی مبل نشسته بود

خودمو کنارش ولو کردم با یه دستم لیوان شربت گرفتم و دست دیگمو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_به به عجب شربتی دستت درد نکنه خانمم

لبخند دلربایی زد و گفت:

_نوش جونت

یک نفسلیوان شربت سر کشیدم و خم ی‌شدم لیوان خالی رو روی میز گزاشتم و گفتم:

_پس این وروجک کجاس

_طبق معمول خوابه از خستگی انقدر بازی میکنه روزا

خنده ایی کردم و گفتم:

_از دست این وروجک

بعد با خونسردی ادامه دادم:

_عزیزم من احتمالا فردا برم ایران..

با شنیدن این حرفم سرشو بالا اورد مشکوک گفت:

_ایران؟برای چی ما که تازه اومدیم..

سری تکان دادم و نمیدونم چرا بهش به دروغ گفتم:

_اره تازه اومدیم ولی کارای شرکت یکم بهم ریخته میرم و دو سه روزه برمیگردم..

نگاه خیرشو به چشمام دوخت گفت:

_مطمعنی چیز دیگه ایی نیست؟

برای اینکه ذهنشو منحرف کنم با دستم ضربه ایی به دماغش زدم گفتم:

_معلومه که مطمعنم خرگوش خانم

بعد از جام بلند شدم و ادامه دادم:

_خیلی گشنمه برم ببینم خانمم چیکار کرده انقدر بوهای خوب خوب میاد..

و وارد اشپزخونه شدم ولی هیلدا همچنان سر جاش نشسته بود به نقطه ی نامعلومی خیره بود...!

از دروغی که بهش گفته بودم پشیمون شدم ای کاش راستشو میگفتم اینجوری با وجدان راحت میرفتم..

پوفی کلافه کردم و در قابلمه رو بی هوای برداشتم که از داغیش دستم سوخت و در قابلمه رو رها کردم و با صدای بدی کف اشپزخونه افتاد

هیلدا با نگرانی وارد اشپز خونه شد و با دیدن من که دستمو زیر شیر اب سر گرفته بودم گفت:

_خدا مرگم بده چیشد؟

دستمو از زیر اب بیرون اوردم گفتم:

_چیزی نیست دستم یکم سوخت

سمتم گام برداشت دستمو توی دستش گرفت و به انگشت قرمز شدم خیره شد و با بغض گفت:

_ببین چه بلایی سر خودت اوردی

[01.08.20 10:58]

#part285

دستمو زیر چونش گزاشتم و گفتم:

_هی منو نگاه کن دختر چته؟چیزی نشد فقط یکم قرمز شده

بغضشو با صدا قورت داد و گفت:

_نه خیرم انگشتت تاول زده ببین

بعد دستمو بلند کرد و جلوی چشمام گرفتش و گفت:

_ایناهاش

دستمو از دستش بیرون اوردم و توی بغلم کشیدمش سرشو به سینم فشار دادم و بوسه ایی روی موهاش کاشتم گفتم:

_ببخشید که ترسوندمت عزیزم

صدای فس فس کردنش و بعدش خیسی سینه ام نشون از اشکایی بود که داشت از چشماش سرازیر میشد!

پوفی کلافه کردم نمیدونم چرا انقدر واکنش نشون داد به یه سوختگی مختصر و ساده!

یعنی انقدر براش مهم بود که اینجور داشت اشک میریخت؟

چند دقیقه بی حرکت ایستادم و فقط مشغول نوازش کردنش شدم تا شاید سبک بشه و ول کنه ولی مثل اینکه اشکاش تمومی نداشت

سرشو از سینم جدا کردم و به چشمای پر اشک قرمز شدش خیره شدم اخمی کردم ضربه ی ارومی به دماغش زدم گفتم:

_نچ نچ ببین چه بلایی سر این چشمای قشنگت اوردی !

چقدر بگم حق نداری اشک بریزی؟

اونم برای این مسعله ی جزیی!

دماغشو بالا کشید و جدی گفت:

_مسعله ی جزیی؟

حق نداری بلایی سر خودت بیاری!

حق نداری مواظب خودت نباشی..!

حق نداری منو نگران خودت کنی!..

با تعجب ابروهام بالا رفت کی این دختر انقدر به من حساس شده بود!

کی انقدر بهم دلبسته شده بود !و اینجور نسبت بهم حس مالکیت میکرد؟

لبخندی از این همه جدیتش و حس مالکیتش نسبت به خودم روی لبام نقش بست و گفتم:

_چشم چشم من غلط کردم مواظب نبودم خانمم

بعد با شصتم اروم اشکاشو پاک کردم و گفتم:

_توهم حق نداری این دونه های مرواریدو بریزی باشه؟

لبخند کمرنگی زد گفت:

_چشم...سعی میکنم

خم شدم و لبای اغشته به اشکشو شکار کردم و بوسه ایی عمیقی روش زدم طعم شور لباشو مزه کردم و سرمو ازش جدا کردم

گفتم:

_نمیخوایی به ما غذا بدی حالا بعد این همه اشک ریختنت...

لباشو با زبون خیس کرد و گفت:

_الان اماده میکنم

و زود ازم جدا شد و به سمت قابلمه رفت و من خیره ی دخترک ریز نقشی شدم که نفهمیدم کی شده بود عضو جدانشدنی زندگی من!....

بچه ها دیشب یکی دیگه از چنل بچه ها با ۲۷کا ممبر فیلتر شد 💔تو چنل زاپاس لطفا جوین بشین همو گم نکنیم در صورت فیلتری اونجا ادامه میدم👇 جوین بشین👇:((

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[01.08.20 22:46]

#part286

"هیلدا"

فردای اون شب دامون همراه خالق به فرودگاه رفت تا برگرده ایران برای انجام کاراش..

و با امروز دو روز بود که رفته بود!هنوز هیچی نشده دلم براش کلی تنگ شده بود و از نبودنش حسابی دمغ و کلافه بودم

قبل از رفتنش محکم بغلم کرد و بوسه ایی روی پیشونیم کاشت و ازم خواست مراقب خودم و هیلا باشم منم خیالشو جمع کردم که حواسم به همه چی هست و نگران نباشه..

قبل از رفتنش تاکید داشت که من باهاش تماس نگیرم چون ممکنه تو جلسه باشه و نتونه جواب بده!!

و در عوض

خودش روزی دو بار بهم زنگ میزد و از حالمون خبر میگرفت

ساعت نزدیکای چهار عصر بود و منتظر تماس دامون رو به روی تلوزیون نشسته بودم و تا باهاش نمیزدم حوصله ی هیچ کاریو نداشتم

توی فکر بودم که هیلا با کلافگی رو به روم قرار گرفت و حق به جانب گفت:

_ابجی من حوصلم سر رفته..عمو هم که رفت حالا چیکار کنیم

بی حوصله گفتم:

_برو با اسباب بازیات بازی کن عزیزم

هیلا پاشو به زمین کوبید گفت:

_نمیخوام...نمیخوام ...

من دوست دارم برم بیرون

همش از صبح تا شب تو خونه زندونی شدم

حق با اون بود از وقتی اومده بودیم اصلا بیرون نرفته بودیم نگاهی به صورت قرمز شدش کردم چیزی نمانده بود که اشکاش فرو بریزن!

کشیدمش توی بغلم گفتم:

_باشه عزیزم حق با توعه عصر میریم بیرون باشه؟

خوشحال لپمو بوسید گفت:

_عالیه ابجی مرسی

بریم شهر بازی؟

موهای روی صورتشو کنار زدم گفتم:

_اووم باشه اول باید با عمو خالق تماس بگیرم ببینم اینجا شهربازی داره

بعد بیاد دنبالمون بریم

چطوره؟

ذوق زده از بغلم بیرون پرید دستاشو بهم کوبید گفت:

_عالیهه ابجی

لبخندی بهش زدم از جام بلند شدم تا قبل از رفتن خودم به دامون اطلاع بدم هر روز قبل ساعت چهار بهم زنگ میزد ولی امروز ازش خبری نبود و خیلی عجیب بود!

با دلواپسی شروع به گرفتن شمارش کردم و بعد از تموم شدن کارم گوشیو محکم به گوشم چسبوندم و منتظر شنیدن صدای جذابش شدم..

[02.08.20 22:57]

#part287

ولی هرچی بوق خورد جواب نداد و در اخر صدای بوق ممتدی که توی گوشی پیچید با ناامیدی تماسو قطع کردم..

یعنی کجاست که تلفن جواب نداد!

هر روز تا این موقع خودش تماس میگرفت!..

دلم بدجوری شور میزد..

نفسمو پر صدا بیرون دادم و این بار شماره ی خالق و گرفتم که خیلی زود صدای سرحالش توی گوشی پیچید..

بعد از احوال پرسی ازش خواستم یک ساعت دیگه بیاد دنبالمون اونم با کمال میل قبول کرد و گفت زن و بچشم میاره..

بعد از قطع کردن تماس به اتاقم رفتم مشغول اماده شدن شدم..حالا که خانواده ی خالق هم بودن خیالم راحت شده بود..

حالا نمیدونستم در نبود دامون چه لباسی بپوشم!!

بلاخره بعد از وسواس زیاد تصمیم گرفتم یه جین ابی با بلیز سفید بپوشم و موهامم ساده دم اسبی بستم..

یه رژ لب کمرنگ زدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم..

هیلا اماده و خوشحال روی مبل نشسته بود نگاهی به سر و وضعش کردم

این جقله کی انقدر خانم شده بود که خودش لباساشو انتخاب میکرد!

با به صدا در اومدن زنگ خونه هیلا به سمت ایفن دوید گفت:

_اخ جون عمو خالق اومد و زود درو باز کرد و بیرون پرید و به صدا زدنای منم توجهی نکرد!

سری تکان دادم و بعد از مطمعن شدن از قفل در به سمت ماشین رفتم

خالق سریع پیش پام پیاده شد گفت:

_سلام خانم روز بخیر

با لبخند گفتم:

_سلام اقا خالق باعث زحمت شدیم

_این چه حرفیه خانم شما رحمتین

بفرماید بشینین هوا گرمه..

و خودش درو برام باز کرد روی صندلی عقب کنار بچه ها نشستم و رو به زنی که روی صندلی جلو نشسته بود و پوشیه زده بود گفت:

_سلام خانم خوبید..

زن سمتم برگشت و پوشیشو برداشت با دیدن چهره ی زیباش دهنم باز موند

یه زن عرب زیبا با چشم و ابروی مشکی و ارایش خلیجی!

لبخندی زد و با لحجه ی فارسی و عربی شیرینی گفت:

_سلام هیلدا خانم خوبی عزیزم

با تعجب نگاهش کردم

حتی اسمم میدونست!

خالق با دیدن قیافم تک خنده ایی کرد و بعد از راه افتادن گفت:

_ببخشید خانم باید به عیال دربارتون یکم توضیح میدادم..

لبخندی زدم و با لحن شوخی گفتم:

_فقط یکم اقا خالق؟؟!

[03.08.20 22:57]

#part288

خالق سری تکان داد و گفت:

_خانم مدیونی فکر کنید زن ذلیلم

با این حرفش هر سه نفر زدیم زیر خنده نگاهم سمت بچه ها جلب شد چقدر زود باهام دوست شده بودن!!..

دختر خالق که اسمش سلما بود خیلی به هیلا علاقه داشت و دم به دقیقه میبوسیدش از این همه مهربونیش به وجد اومدم و خم شد و محکم لپشو بوسیدم..

تا رسیدن به مقصد بیشتر با همسر خالق جمیله اشنا شدم و تو همین مدت کم فهمیدم چقدر زن خوب و خانمی هست..

با توقف ماشین جلوی یک مجتمع تجاری بزرگ با تعجب گفت:

_اینجا چرا اقا خالق..

خالق سمتم برگشت گفت:

_خانم طبقه ی اخر این مجتمع یه شهر بازی بزرگ سر پوشیده هست که همه چی داره..

سری به نشانه فهمیدن تکون دادم گفتم:

_چه خوب..پس بریم

خالق دست هیلا و سلما رو گرفت و جلو تر حرکت کرد منو جمیله هم قدم زنان پشت سرشون حرکت کردیم..

نگاه گذرایی به خودم و جمیله کردم عجب تضاد جالبی بود اون کاملا پوشیده و من کاملا ازادانه هر دو به خواست خودمون لباس پوشیده بودیم !...

و به نظرم این زیباترین تضادی بود که میدیدم چون اجباری برای هیچ کدوم ما نبود...

بعد از سوار شدن تو اسانسور به طبقه ی اخر رفتیم با پیاده شدن از اسانسور دهنم باز موند عجب شهربازی بزرگ و مدرنی..

اصلا فکر نمیکردم انقدر خوب باشه وسیله هاش انقدر بزرگ بود که حتی منم میتونستم رو بعضیاش سوار بشم..

همون اول کار هیلا و سلما سمت اسبای متحرک دویدن با ترس اسم هیلارو صدا زدم که خالق گفت:

_من میرم براشون بلیط بخرم مواظبشون هستم شما هم برین تو کافی شاپ یا اگه خواستین بیاین پیش ما

نگاهی به جمیله کردم دوست داشتم بیشتر باهاش حرف بزنم از این رو گفتم:

_باشه دستتون درد نکنه اقا خالق

پس ما میریم کافه یکم باهم حرف بزنیم

خالق با لبخند باشه ایی گفت و ازمون دور شد دستمو پشت کمر جمیله گزاشتم با لبخند گفتم:

_بریم...

لبخندی زد گفت:

_بریم خانم جان..

بعد از سفارش دوتا نوشیدنی خنک رو به روی هم روی نشسته بودیم..

دستامو توی هم قلاب کردم حالا نمیدونستم چی باید بگم که جمیله بی مقدمه گفت :

_خانم شما با عشق ازدواج کردین؟!

از سوال ناگهانیش جا خوردم گفتم:

_چطور؟

[04.08.20 22:56]

#part289

یکم روی صندلی جا به جا شد و با اون چشمای مشکی جذابش بهم خیره شد گفت:

_چون به نظر خیلی عاشق همسرتون هستین..

ابرویی بالا انداختم گفتم:

_شما که هنوز رفتار منو همسرمو ندیدین

از کجا مطمعنین؟

جمیله خنده ایی کرد گفت:

_خالق برام از شما و اقای مهندس خیلی تعریف کرده

حالا نمیخواین جواب بدین؟

تا اومدم حرفی بزنم گارسون سفارشمون اورد جمیله با زبان عربی ازش تشکر کرد

کمی از نوشیدنیمو مزه کردم

اوممم خوشمزه بود گفتم:

_راستش خیلی طولانیه داستان زندگی من

ولی همین قدر بهتون بگم که نه ما از اول عاشق هم نبودیم و یه جورای ازدواجمون قرار ادی بود...

بعد با صدای ارومتری گفتم:

_ولی رفته رفته بهم علاقه مند شدم

جوری که الان لحظه ایی نمیتونم بدونش زندگی کنم

جمیله پوشیشو کنار زد و کمی از نوشیدنیش خورد با لحن دوستانه ایی گفت:

_چقدر جالب اصلا فکر نمیکردم اینجور باشه..

بعد با لبخند عمیقی گوشه ی لبش ادامه داد:

_ولی من از همون اول عاشق خالق بودم

خیلی دوست داشتم داستانشو بشنوم برای همین با هیجان گفتم:

_خوب میشنوم میشه برام تعریف کنی؟

_البته خانم جان

خودم هر بار بعد از یاداوریش غرق خوشی میشم..

خواست حرفی بزنه که با صدای مرد غریبه ایی به عربی چیزی گفت توجه دوتامون سمتش جلب شد

نگاهی به مرد عرب چهارشونه ایی که رو به رومون ایستاده بود کردم

جمیله ابروهاشو توهم کشید و جواب حرفشو به عربی داد..

اصلا نمیفهمیدم چی بینشون رد و بدل شد فقط از نگاه خیره و هیز مرد که بهم بود بدجوری چندشم شد

جمیله پوشیشو سریع روی صورتش انداخت که گفتم:

_چی میگه جمیله؟

جمیله حرصی گفت:

_ولش کن خانم نوشیدنیتونو بخورین بریم زودتر پیش خالق

مرد با شنیدن صدام بی توجه به جمیله لبخند کریهی زد و با تعجب گفت:

_ایرانی؟

[05.08.20 22:58]

#part290

متعجب به جمیله نگاه کردم که با عصبانیت به عربی به مرد حرفی زد و بعد از جاش بلند شد دستمو گرفت و دنبال خودش کشید...

یکم که از کافی شاپ دور شدیم دست دیگمو روی دستش گزاشتم و گفتم:

_جمیله صبر کن چیشده ؟ چرا انقدر جوش اوردی

چی بهت گفت؟

جمیله با عصبانیت نفسشو بیرون داد گفت:

_مردک احمق برگشته میگه میشه یک شبو با من بگزرونید؟

از شنیدن حرفش شاخ در اوردم

و گفتم:

_چرا همون جا بهم نگفتی حسابشو برسم

بزار برم یه کشیده بزنم تو صورتش دلم خنک بشه

مردک شکم کنده

جمیله دستمو محکم تر گرفت و با خنده گفت:

_ولش کن خودم جوابشو دادم

نمیدونم کی این مردا میخوان از چشم چرونی دست بردارن

مطمعنن هم زن داشت هم بچه

با تاسف سری تکان دادم و گفتم:

_حرص نخور عزیزم

بیا بریم پیش بچه ها..

و دوشا دوش هم به سمت خالق و بچه

ها رفتیم

تا نزدیکای ساعت دوازده بیرون بودیم..

و بعد از خوردن یه شام خوب تو یه جو دوستانه و صمیمی به خونه برگشتیم..

موقع پیاده شدن از ماشین از خالق و جمیله خیلی تشکر کردم و ازشون قول گرفتم بازم بهم سر بزنن..

بعد از ورود به خونه هیلای غرق خوابو توی اتاقش بردم و به سالن برگشتم سمت تلفن رفتم و پیغامگیر چک کردم

هیچ پیغامی از دامون نداشتم

حتی با دیدن شماره ی خونه بازم باهام تماس نگرفته بود!

با دلواپسی بازم شمارشو گرفتم و این بار بعد از خوردن چند بوق تماس وصل شد و صدای خستش توی گوشی پیچید!...

با توپ پر قبل از اینکه حرفی بزنه تند تند شروع به حرف زدن کردم گفتم:

_سلام

دامون معلوم هست کجایی؟؟

من که مردم از نگرانی..

نباید به من یه زنگ بزنی؟

نمیگی من اینجا توی کشور غریب دلم هزار راه میره؟..

دامون باشنیدن صدای بغض دارم و ناراحتیم نفسشو پر صدا بیرون داد و با ناراحتی گفت:

_عزیزم ببخشید خیلی سرم شلوغ بود

تازه الان وقت کردم گوشیو دستم بگیرم

واقعا ازت معذرت میخوام

حق داری هرچی بگی..

قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم:

_الان خوبی؟

تا اومد جوابمو بده صدای زنی از اون ور خط اومد که گفت:

_دامون بیا دیگه

اقاجون منتظره..

دامون سریع در جوابش گفت:

_باشه باشه تو برو من میام الان..

بعد در جواب حرفم گفت:

_اره خوبم عزیزم

خودت خوبی

هیلا خوبه؟

ولی من دیگه هیچ چی نمیشنیدم

توی سرم پر شده بود از صدای اون زن

زنی که به خوبی صداشو میشناختم....

[08.08.20 10:56]

#part291

با صدا زدنای پی در پی دامون پشت گوشی به خودم اومدم و با گیجی گفتم:

_بله؟...

دامون نفسشو کلافه بیرون داد و گفت:

_اووف معلوم هست کجایی؟ چند دقیقه هست دارم صدات میزنم..

با صدای ضعیفی گفتم:

_ببخشید هواسم پرت شد..

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم به دروغ گفتم:

_کاری نداری؟ میخوام برم هیلا داره صدام میزنه..

دامون مشکوک گفت:

_مطمعنی حالت خوبه عزیزم...؟

بغضمو به زور قورت دادم گفتم:

_اره خوبم..

_باشه عزیزم پس خودم فردا باز باهات تماس میگیرم

مواظب خودتون باشین

میبوسمت بای..

زیر لب خداحافظی زمزمه کردم و تماسو قطع کردم

به محض گزاشتن گوشی همون کنار میز سر خوردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادن..

***

دو روز دیگه از اون شب که با دامون حرف زدم گزشت

مثل روزای قبل هم صبح باهام تماس میگرفت هم شب

ولی بازم صدای اون شب عسل از ذهنم پاک نمیشد که نمیشد

نیمه های شب بود که با احساس تشنگی زیاد از اتاق بیرون اومدم و به اشپزخونه رفتم

بعد از خوردن اب به سالن برگشتم که با دیدن سایه ی سیاهی نزدیک در خواستم جیغ بکشم..

که با دیدن چمدان کوچکی توی دستش حدث زدم باید دامون باشه

ولی از اومدنش بهم حرفی نزده بود!

هنوز متوجه ی حضورم نشده بود اروم اروم از پشت بهش نزدیک شدم

خودش بود

خم شد تا کفشاشو در بیاره با خستگی نفسشو بیرون داد ...

لبخند شیطانی زدم و فکری اومد توی سرم

دقیقا پشتش قرار گرفتم و طی یه حرکت ناگهانی از پشت محکم از گردنش اویزون شدم گفتم

_کی اومدیییی

[08.08.20 22:56]

#part292

دامون که اصلا انتظار چنین رفتاری اونم از من توی تاریکی نداشت با ترس هینی کرد و چند ثانیه با شک سر جاش بی حرکت موند...

حتما فکر کرده جنی روحی چیزیم

از تصور قیافش که نمیتونستم ببینمش

زدم زیر خنده و پاهامو محکم دور کمرش قلاب کردم

گفتم:

_چیهه چرا مثل مجسمه شدی

منم روح نیستم نترس

با این حرفم تازه به خودش اومد و دستاشو زیر باسنم برد به سمت بالا هلم داد و گفت:

_دختر زهرم ترکید

تو توی تاریکی چیکار میکنی؟

نمیگی سکته میکنم میفتم رو دستت!

با انگشتم چند ضربه ی اروم روی سرش زدم گفتم:

_اولا زبونتو گاز بگیر

دوما مگه کسی از دیدن خانومش سکته میکنه؟

سوم شما چرا بدون اینکه بهم بگی اومدی؟

دامون به ارومی سمت پریز برق رفت و روشن کرد و همون جور که سمت اتاق خواب میرفت گفت:

_چون میخواستم یه بانوی زیبارو سورپرایز کنم..

وارد اتاق شد و با پاش درو بست و من همچنان از گردنش اویزون بودم..

پشتشو به تخت کرد و گفت:

_خوب بپر پایین پدر منو در اوردی پدر سوخته

محکم تر بهش چسبیدم گفتم:

_نچ نمیخوام باید سواری بدی..

دامون با خستگی گفت:

_هلاکم کردی دختر

یا میری پایین یا مجبورم خودم بیارمت پایین

بازم با لج بازی گفتم:

_نچ نمیام..

نمیام..

دامون دستاشو از زیر باسنم برداشت و گفت:

_باشه الان خودم میارمت پایین

بعد دستاشو روی دستای قفل شدم دور گردنش گزاشت و مثل اب خوردن از هم بازشون کرد

بعدهم پاهام باز کرد و طی یه حرکت سریع منو توی اغوشش گرفت و لحن پیروزمندانه ایی گفت:

_اینجوری میارمت پایین بچه جون

تو که زورت قد یه فنچه چرا لج بازی میکنی هوم ؟

لبخند عمیقی زدم و همون جور که به چشمای جذابش خیره بودم بدون مقدمه گفتم:

_دلم برات تنگ شده بود...

[10.08.20 10:53]

#part293

از شنیدن جملم چشماش ستاره بارون شد..

با احتیاط منو روی تخت گزاشت و بدون اینکه عقب بکشه

بوسه ایی روی پیشونیم زد گفت:

_من بیشتر..

بعد عقب گرد کرد و شروع به در اوردن لباساش کرد

دستمو زیر سرم گزاشتم و بهش خیره شدم..

چقدر دلتنگش بودم و نمیدونست..

سنگینی نگاهمو روی خودش حس کرد

با خنده سمتم برگشت و گفت:

_چته خانمم؟!

الان تموم میشما..!

لبامو جلو دادم و گفتم

_هیچ دارم نگات میکنم

ابرویی بالا انداخت و بعد حولشو روی دوشش انداخت و گفت:

_من میرم دوش بگیرم

با قیافه ایی وا رفته بهش خیره شدم

فکر میکردم الان میاد روی تخت و منو مهمون اغوش گرمش میکنه!

ولی داشت خیلی راحت بدون توجه بهم میرفت حموم!!

با قیافه ی بق کرده پشتمو بهش کردم گفتم:

_باشه خوش بگزره حموم

چند ثانیه ایی گذشت و صدایی از دامون بلند نشد!

با کنجکاوی دوباره سرمو چرخوندم که دیدم با قیافه ایی که هر لحظه ممکنه از خنده منفجر بشه

دقیقا کنارم ایستاده!

اخمامو توی هم کشبدم و با لحن طلبکاری گفتم:

_به چی میخندی؟

با این حرفم نتونست جلوی خودشو بگیره و بلند زد زیر خنده

روی تخت نشستم و گفتم:

_هیس چه خبرته الان هیلا بیدار میشه

چرا اینجا وایستادی نرفتی حموم پس؟

قیافه ی متفکری به خودش گرفت گفت:

_چوون میخوام با یه خانم حصود و حساس برم حموم..

با شنیدن حرفش نیشم باز شد و با بدجنسی گفتم:

_ولی من حوصله حموم ندارم

و دوباره سرجام دراز کشیدم که خبیث گفت:

[10.08.20 22:59]

#part294

_خودم سر حوصله میارمت خانم..

قشنگ میشورمت..

میمالمت سر کیف بیایی

نیشم خوددبه خود از طنز کلامش باز شد ولی بازم با لحن ناراحتی گفتم:

_نمیام

روم خم شد و گفت:

_مگه دست خودته که بگی نمیام؟

وقتی اقات میگه با باهم بریم حموم بابد بگی چشم ضعیفه..

بعد یه دستشو از زیر کتفم رد کرد و دست دیگشو زیر زانوهام گزاشت و منو از روی تخت بلند کرد..

دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_وایی دامون بزارم زمین حداقل لباسامو در بیارم

نچی کرد و با پاش در حموم باز کرد

منو همون جور با لباس زیر دوش گزاشت و تا به خودم بیام ابو باز کرد..

هینی کردم که با خنده گفت:

_باید همون وقت که بهت گفتم خودت لباسات در میاوردی

روش من اینجوریه

جیغ کوتاهی کشیدم و با حرص شروع به دراوردن لبای خیسم کردم و زیر لب مدام غر میزدم بهش..

با حلقه شدن دستای مردونش دور تنم ساکت شدم..

منو به خودش چسبوند..

هیچ لباسی تنش نبود و به راحتی برجستگی عضوشو پشتم احساس میکردم..

ای دهنمو قورت دادم که دستاشو به سینه هام رسوند و دوتارو توی مشت هاش فشار داد..

سرشو از پشت توی گردنم فرو کرد و مشغول بوسیدن گردنم شد..

اهی کشیدم و با بی حالی خودمو توی بغلش ول دادم

زیر اب گرم بودیم و دستای داغ دامون که نقطه به نقطه ی بدنمو لمس میکرد داشت دیونم میکرد..

دستشو از روی شکمم سر داد و به بین پاهام فرستاد

اورم شروع به نوازش کردن نازم کرد

نفسمو پر صدا بیرون دادم و خمار اسمشو صدا زدم:

_دامـــون

لیسی به لاله ی گوشم زد و با صدایی که از شدت شهوت میلرزید زمزمه کرد:

_جوونم خانمم؟

[12.08.20 10:56]

#part295

بعد از زدن این حرفش فشار و حرکت دستشو لای پام بیشتر کرد

و من هر لحظه شل تر و خمار تر میشدم..

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و دستامو دورگردنش حلقه کردم و بلافاصله لبامو روی لباش گزاشتم..

دوتا دستاشو زیر باسنم گزاشت و یه کنی بلندم کرد..

جیغی از ترس زدم و برای اینکه نیفتم پاهامو دور کمرش حلقه کردم..

با دیدن این حرکتم خنده ایی کرد گفت:

_ترسو..تو که قبلا شجاع تر بودی!

لبمو گزیدم که به دیوار حموم چسبوندم

سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و مک عمیقی روی شاهرگم زد..

سفتیه الت بزرگشو به خوبی بین پام احساس میکردم و حالمو خراب تر میکرد

دوست داشتم بعد از چند روز زودتر حسش کنم..

خودشم حالش دست کمی از من نداشت و معلوم بود چقدر بی تاب این رابطس!

کمی خودشو بین پاهام مالید که بی طاقت نالیدم:

_اهه...بسه دیگهه

گازی از گوشه ی لبم گرفت و دوباره عضو مردونشو لای بهشتم کشید و گفت:

_چی بسه عروسک کوچولوی من؟!

صداش خشدار بود..

انگار قصد داشت بازم منو دیونه کنه و بی خیال بی قراری و عطش خودش شده بود..

لبشو چسبوند به لاله ی گوشتم و با لحن اغشته به شهوت گفت:

_تو بگو چیکار کنم...؟

محکم به کتفش چنگ انداختم گفتم:

_فروش کن داخلم

میخوام هرچی زودتر حسش کنم..

لیسی به زیر گوشم زد گفت:

_چیو فرو کنم داخل؟

بی طاقت و خمار نالیدم...

_زود باش دامون ..اذیتم نکن

چنگی زد به باسنم گفت:

_خوب درست بگو چیکار کنم

هرکاری بگی همونو انجام میدم..

دستمو توی موهاش فرو کردم حرصی گفتم:

_میخوام حسش کنم..

با شیطنت التشو بیشتر بهم مالید و گفت:

_داری حسش میکنی که!

دیگه داشت کم کم گریم میگرفت

با لحنی که بی شباهت به گریه نبود گفتم:

_میخوام توی خودم حسش کنم...

اه حالا فهمیدی؟؟

جونی گفت و یک ضرب داخلم فروش کرد

ضربه ی اولو بی معطلی محکم داخلم زد که صدای جیغم توی حموم اکو شد..

[13.08.20 10:57]

#part296

چند ضربه ی محکم دیگه داخلم زد و همزمان گفت:

_اینجوری خوبه؟

قشنگ حسش میکنی؟

ضربه هاش خیلی محکم و سریع بود

ولی میخواستمش نمیتونستم منکر لذتی که داشت بهم میداد بشم...

ضربه ایی به باسنم زد و خودشو محکم تر بهم کوبید که زیر گوشش زمزمه کردم:

_اهه...یکم ارومتر...

انگشت شستشو روی بهشتم گزاشت و سروع به مالیدنش کرد گفت:

_جونم بهت حال نمیده؟

میخوایی تمومش کنم؟

کتفام از برخورد با دیوار درد گرفته بودن

و دامون هم محکم نگهم داشته بود و اجازه ی تکون خوردم بهم نمیداد

اخی زیر لب گفتم وزیر گوشش زمزمه کردم:

_مگه میشه با تو باشم لذت نبرم؟

بوسه ایی زیر گوشم زد گفت:

_اخ من فدای خانم س*کسیم بشم

چقدر داغی تو لامصب

التم داره اتیش میگره..

حرکات نرم دستش روی بهشتم و فرو رفتن مردونش داخلم کم کم شلم کردم

سرمو فرو کردم زیر گردنش چشمامو بستم..

با تندتر شدن حرکت بدنم شل شد اه عمیقی کشیدم و با لرز خفیفی ارضا شدم و توی بغلش اروم گرفتم...

انقدر بی حال شده بودم که حتی نمیتونستم خودمو نگه دارم و دامون محکم نگهم داشته بود..

با دیدن ارامشم و بی حالیم محکم لپمو بوسید و گفت:

_اخ ببین عروسکم چه اروم شد

بعد دوباره ضربه هاشو از سر گفت و گفت:

_ولی اقاشون هنوز اروم نشده و باید کرومش کنه..

لبخندی زدم و سرمو بلند کردم لبمو روی لبای خیسش گزاشتم کام عمیقی ازش گرفتم گفتم:

_چشم ارومت میکنم

حالا منو بزار پایین کمرم خشک شد

ای به چشمی گفت و کمکم کرد که بیام پایین شیر اب بستم جلوی پاش زانو زدم

و بی معطلی التشو توی دهنم فرو بردم و با ولع شروع به ساک زدن براش کردم....

طولی نکشید که صدای اخ و اوخش بلند شد

دستاشو پست سرم گزاشت و شروع به تلمبه زدن داخلم کرد با تند تر شدن حرکتش گفت':

_اهه داره میاد

و خودشو از دهنم بیرون کشید و تموم اب منی مردونشو روی صورت و سینه هام پاشید.....

[14.08.20 22:55]

#part297

بعد از اینکه دامون اروم گرفت کمکم کرد از روی زمین بلند شدم

با شوخی خنده خودمون شستیم حوله رو دورم پیچیدم و حموم بیرون اومدم...

با خستگی بدون اینکه خودمو خشک کنم روی تخت نشستم دامون درحالی که حوله ی کوچکی دور کمرش بسته بود اومد بیرون و رو بهم گفت:

_چرا خودتو خشک نمیکنی؟!

با خستگی گفتم:

_خستم

خیلی خوابم داره..

ابروهاشو با تعجب بالا انداخت و حوله رو بدون خجالت از دور کمرش در اومد و مشغول خشک کردن بدن شد گفت:

_اا که اینطور

الان خودم میام خشکت میکنم..

با بی حالی روی تخت به پشت افتادم

دامون بعد از چند دقیقه بهم نزدیک شد دستش روی گره ی حولم نشست و از دورم بازش کرد..

اروم و با حوصله شروع به خشک کردن بدنم کرد از توی کمد یه پیراهن هواب تا روی زانو بیرون کشید و تنم کرد..

بعد با لحن دستوری گفت:

_پاسو بشین موهاتو خشک کنم..

وگرنه سرما میخوری..

سشوار به برق از جام بلند شدم و روی صندلی رو به روی اینه نشستم

و شروع به خشک کردن موهام کرد...

بلاخره بعد از نیم ساعت بلاخره هر دو زیر پتو خزیدیم و به خواب رفتیم

***

صبح روز بعد زودتر از دامون و با سرحالی از خواب بیدار سدم اروم روی تخت نشستم به قیافه ی مظلومش توی خواب زل زدم..

با یا اوری دیشب لبخندی زدم و شروع به نوازش کردن موهاش کردم حتی با خستگی راهم نتونسته بود جلوی خودشو بگیره..

چند دقیقه ایی نوازش کردم و دستمو عقب کشیدم خواستم از تخت بیام پایین که دستاش دور کمرم حلقه شد و همون جور که خواب بود گفت:

_کجا..کجا..بمون همین جوری نوازشم کن

چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_باز بیدار بودی سواستفاده کردی تو؟!

توی گلو خندید گفت:

_نه...نه..تازه بیدار شدم

ضربه ی ارومی به بازوش زدم و گفتم:

_اره جون عمت

ولم کن برم ببینم هیلا بیدار شده

صبحونه هم اماده کنم..

_اول بوسم کن تا ولت کنم

روش خم شدم محکم گونشو بوسیدم و شیطون گفت:

_اخ صبحی که با بوس شروع بشه

تا اخر شب چی بشه خدا میدونه..

[15.08.20 22:56]

#part298

بعد از بوسه ایی که روی لپش زدم کم کم دستاشو از دورم شل کرد..

ازجام بلند شدم و بعد از تعویض لباسام رفتم پایین بعد از اماده شدن صبحانه

بعد از چند روز هر سه نفر دور هم جمع شده بودیم..

دور میز صبحانه نشسته بودیم و برای هیلا لقمه میگرفتم که فکرم رفت سمت اون شب و صدای عسل..

بدون اینکه بهش نگاه کنم لقمه رو به دست هیلا دادم و رو به دامون خیلی عادی گفتم:

_راستی اون شب زنگ زدم کیا خونه اقابزرگ بودن؟ !

زیر چشمی بهش نگاه کردم خیلی معمولی گفت:

_خاله و عسل بودن یه مهمونی کوچیک گرفته بودن..

تیز نگاهش کردم گفتم:

_مهمونی؟!به چه مناسبت؟

سرشو تکون داد گفت:

_اوهم اخه عسل زایمان کرده...

با شنیدن این حرف شکه شده قاشقمو با تعجب توی بشقاب انداختم گفتم:

_چی؟کی؟چرا به من نگفتین

نگاه کوتاهی بهم انداخت گفت:

_فرصتش نشد..

یادم رفت

دلخور گفتم:

_چطور فرصتش نشد؟

باور کنم موضوع به این مهمی یادت رفته؟!

_خوب عزیزم یادم رفت

سرمم شلوغ بود..

دقیق بهش خیره شدم یعنی واقعا یادش رفته بود!

مگه میشد موضوع به این مهمی یادش بره؟

چرا خانم بزرگ این خبرو بهم نداده بود!

اونا که اون همه ذوق بدنیا اومدن بچه ی دانیال داشتن!لاید عالم و ادم فهمیدن اونوقت من بی خبر از همه جا بودم!

بدون اینکه تغییری توی لهنم بدم سوالی گفتم:

_بچه چی بود؟

با صدایی که توش خوشحالی موج میزد و سعی میکرد عادی باشه گفت:

_پسره

بعد مکثی کرد با اندوه گفت:

_اسمشم گزاشتن دانیال

اروم زیر لب زمزمه کردم:

_مبارک باشه ایشالا قدمش خیر باشه براتون..

دامون که متوجه ی لحن دلخورم شد گفت:

_من واقعا یادم رفت بهت بگم این خبرو ببخشید عزیزم ناراحت شدی؟

لباس هیلارو مرتب کردم فرستادمش توی حال و گفتم:

_نباید ناراحت باشم؟

موضوع به این مهمی ازم پنهون کردی!

بعد میگی ناراحتم یا نه؟

و از پشت میز بلند شدم و با ناراحتی اشپزخونه رو ترک کردم..

[16.08.20 22:57]

#part299

"دامون"

کلافه قاشقمو توی بشقاب انداختم و دستامو توی موهام فرو کردم توی بد مقمسه ایی گیر کرده بودم..

خودمم خوب میدونستم کارم اصلا درست نبوده که بهش نگفتم

از طرفی دروغایی دیگه ایی هم بهش گفتم!

ادم وقتی دروغ اول میگه گفتن دروغای بعدی براش اسون تر میشه!

شایدم به دروغای بعدی نیاز داره تا قبلیارو بپوشونه..

با سردرگمی از جام بلند شدم باید این مشکل هل میکردم

باید از دل هیلدا در میاوردم تا بیخ پیدا نکنه!...

توی سالن رفتم و نگاهی انداختم ولی اثری ازش نبود فقط هیلا تنها مشغول کارتن دیدن بود..

خواستم از کنارش رد بشم برم دنبال هیلدا که گفت:

_عمو جون میشه بازم منو ببری شهر بازی؟

سمتش برگشتم گفتم:

_شهربازی؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکان داد گفت:

_اوهم اخه اون شب با ابجی رفتیم شهربازی خیلی خوش گزشت

متعجب بهش نگاه کردم یعنی تنها رفته بودن بیرون!?

حرف دلمو به زبون اوردم گفتم:

_تنها رفته بودین؟

هیلا با لحن بچه گونش گفت:

_نه بابا عمو با عمو خالق و زن و بچش

خیلی خوش گزشت تا نصف شب بیرون بودیم

با شنیدن اسم خالق و زن بچش خیالم راحت شد و گفتم:

_اره عزیزم بازم میبرمت

بعد به سمت اتاق حرکت کردم

پس هیلدا هم به من دروغ میگفت!

ازم چیزاییو مخفی میکرد؟ !

پس نباید عذاب وجدانی برای این موضوع داشته باشم

دستگیره ی در پایین دادم و وارد اتاق شدم هیلا رو به روی اینه نشسته بود مشغول ور رفتن با وسیله هاش بود!

نیم نگاهی از توی آینه بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد..

تصمیم داشتم همه چیو بهش بگم..

ولی با فهمیدن مخفی کردن رفتنشون به بیرون و اجازه نگرفتنش منصرف شدم

با بی خیالی روی تخت نشستم لب تابمو باز کردم و مشغول انجام دادن کارام شدم

ولی از زیر چشم تموم حواسم به هیلدا بود و زیر نظرش داشتم..تو کاراش کلافگی به خوبی پیدا بود..

بلاخره بعد از ده دقیقه با توپ پر از جاش بلند شد گفت:

#part300

گفت:

_انگار اصلا برات مهم نیست که من ناراحتم!!

خیلی راحت نشستی و داری با لب تابت ور میری؟

در لب تابمو بستم و با تعجب گفتم:

_چرا عزیزم مگه چیشده؟

با شنیدن این حرفم مثل بمب ساعتی منفجر شد و بغض الود گفت:

_یعنی چی چیشده؟

موضوع به این مهمیو ازم پنهون کردی و ناراحتیمم عین خیالت نیست!

بعد دستشو با حالت عصبی تو هوا تکون داد ادامه داد:

_تمومج اون روز منو یادت رفته بود و یه زنگ بهم نزدی

تموم روز منتظر تلفنت بودم و دلم هزار راه رفت!

با شنیدن بغض توی صداش بهم ریختم

دستمو توی موهام فرو کردم و با کلافگی گفتم:

_عزیزم من که ازت معذرت خواهی کردم گفتم همه چی یهویی شد حالا هم که گزشته

میشه اعصابمو خورد نکنی ؟!

ولی نه مثل اینکه هیلدا اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت و حالا حالا نمیخواست این بحثو تموم کنه!!

با بی منطقی که ازش بعید بود شونه هاشو بالا انداخت و با لجبازی بازی گفت:

_من اصلا حرفتو قبول ندارم

مگه میشه یهویی مراسم گرفت؟

یه زنگ زدن مگه چقدر زمان میبرد که بهم اطلاع ندادی و منو توی بی خبری گزاشتی؟

هیلدا یه ریز داشت حرف میزد و ازم گلایه میکرد

واقعا دیگه مغزم جواب نمیداد

اخرم نتونستم تحمل کنم و کنترلمو از دست دادم و با عصبانیت و صدای بلندی داد زدم:

_بسه تمومش کن هیلدا...

با دادی که زدم ساکت شد و با ناباوری بهم خیره شد که ادامه دادم:

_میگم یهویی شد چرا ول نمیکنی؟

حتما باید بگم دلم خواست بهت نگفتم؟

یا بگم دونستن این موضوع به تو ربطی نداشت؟

بعد از تموم شدن حرفام نگاهی بهش کردم که دیدم با قیافه ی وا رفته بهم خیره شده!...

توی چشماش اشک جمع شده بود و هر لحظه امکان داشت سرازیر بشن!

بغضشو قورت داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم..

از روی تخت پایین رفتم و به سمتش گام برداشتم و گفتم:

[19.08.20 11:00]

#part301

_ببینمت...

توی چشمام زل زد که گفتم:

_دیگه نمیخوام درباره ی این موضوع چیزی بشنوم

فهمیدی؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد و گفتم:

_باشه فهمیدم...

بعد دستامو از هم باز کردم گفتم:

_حالا بیا بغلم ببینم..

با سنیدن حرفم لباش شروع به لرزیدن کود و به سمتم گام برداشت خودشو توی بغلم انداخت

دستامو دورش حلقه کرد کردم و روی موهاشو چندبار بوسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم..

_امشب قراره بریم یه جای خوب

موافقی هوم؟؟

پیشونیشو به سینم مالید و با کنجکاوی گفت:

_کجا؟؟

از خودم جداش کردم گفتم:

_فضولی نکن شب میفهمی الانم اشکاتو پاک کن به کارات برس

"هیلدا"

بعد از حرف دامون ازش جدا شدم و به قصد درست سر زدن به هیلا از اتاق خارج شدم..

فکرم رفت سمت حرفای توی اتاقش

فکر میکردم الان همه چیو برام توصیح میده یا بازم عذرخواهی میکنه!..

ولی از حرفاش فهمیدم که اصلا احساس پشیمونی نمیکنه!

با بی حوصلکی نفسمو بیرون دادم و کنار هیلا نشستم که گفت:

_ابجی پس کی میریم شهربازی؟

منعجب لب زدم:

_شهربازی؟

_اوهم به عمو کفتم خودمون رفتیم شهر بازی بازم منو ببره گفت باشه میبره...

با شنیدن حرف هیلا اروم به گونم زدم گفتم:

_چی به عمو کفتی رفتیم شهربازی؟

هیلا ترسیده گفت:

_اره ابجی نباید میگفتم؟

خواستم جوابشو بدم که صدای دامون اومد گفت:

_نباید میگفت؟

با شنیدن صداش قالب تهی کردم

هل زده از جام بلند شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

_اااا نه ...یعنی خودم میخواستم بهت بگم وقت نشد

اون روزم بهت زنگ زدم جواب ندادی

از طرفیم هیلا خیلی بهونه میگرفت...

یه ریز داشتم حرف میزدم و دلیل میاوردم که دستشو به نشانه سکوت بالا اورد گفت:

_اروم تر چه خبرته

[20.08.20 22:58]

#part302

با دیدن حرکتش ساکت شدم و بهش خیره شدم که گفت:

_نیازی به توضیح دادن نیست

فقط باید خودت قبل از اینکه خودم بفهم بهم میگفتی!..

من تورو دیگه مثل قبل محدود نمیکنم

ولی ازت انتظار دارم خودت همه چیو بهم بگی..

با چشمایی که هر ک لحظه امکان باریدن داشتن به لباش خیره بودم بعد از تموم شدن حرفاش گفتم:

_نمیخواستم ازت مخفی کنم

بهت زنگ زدم جواب ندادی

وقتیم اومدی یادم رفت و بقیه ی داستانا..

لبخند گرمی زد و گفت:

_اشکال نداره چیز مهمی نبوده

تازه من به تو و همچنین به خالق اعتماد دارم میدونم همیشه مواظبته..

بعد پست بهم کرد و از یالن خارج سد منم نفسموبیرون دادم و وارد اشپزخونه شدم.

تا عصر کارای عقب موندمو انجام دادم

با یاداوری دامون شروع به اماده شدن شدیم

دامون تاکید داشت حتما وسایل شخصی و لباس برای همه بردارم منم حرفشو گوش دادم و همه رو توی یک ساک دستی گزاشتم

دیگه دمدمای غروب بود که هر سه نفر از خونه خارج شدیم...

برخلاف همیشه که خالق میومد دنبالمون اینبار جلوی در اژانس منتظرمون بود!

بعد از رفتن میافتی وارد بلوار ساحلی شهر شدیم

حدث زدم قراره بریم دریا و شنا کنیم!

با یاد اوری شنای قبلی که باهم تو مسافرت ماه عسل داشتیم لبخند عمیقی اومد روی لبام و به دریای پهناور رو به روم خیره شدم...

با توقف ماشین نگاهی به اطراف کردم متعجب گفتم:

_اینجا کجاست ؟

چرا اینجا وایستادی؟

دامون اشاره ایی به کشتیای پارک شده توی دریا کرد گفت:

_اومدیم اسکله قراره یک سفر دو روزه تفریحی با کشتی داشته باشیم

با شنیدن حرفش با خوشحالی گفتم:

_وایی واقعا؟؟

دامون درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت:

_اره

حالا اول پیاده شو تا بقیشو برات بگم

با خوشحالی دست هیلارو گرفتم از ماشین پیاده شدیم کنار دامون قرار گرفتیم و به سمت اسکله حرکت کردیم...

[21.08.20 22:56]

#part303

نزدیک ورودی اسکله رو به دامون گفتم:

_چطور شد تصمیم به این سفر گرفتی؟

دستمو توی دستش گرفت گفت:

_از همون ایران برنامه ریزیشو کرده بودم عزیزم..

بعد ادامه داد:

_البته ما تنها نیستیم چندتا از همکارام همراه خانواده هاشون هستن..

با استرس گفتم:

_واقعا؟

اخه من که نمیشناسمشون..

_خوب قراره اشنا بشی اینکه ترس نداره

بعد با دست به کشتی بزرگی که به صورت زیبایی چراغونی شده بود اشاره کرد گفت:

_قراره سوار اون بشیم؟

از دیدن اون همه زیبایی به وجد اومدم گفتم:

_وایی چه خوشگله

دستشو پشتم گزاشت به سمت جلو هدایتم کرد گفت:

_هنوز داخلشو ندیدی...

بعد از انجام دادن کارای بلیط با راهنمایی های مهماندارا وارد اتاقمون شدیم یه اتاق جمع جور با تموم امکانات بود..

دامون نفسشو پر صدا بیرون داد ساک لباسارو روی تخت گزاشت گفت:

_خوب بریم روی عرشه کم کم بقیه هم میان

هیلا با هیجان گفت:

_عمو اینجا اسباب بازی هم داره؟

دامون هیلارو از روی زمین بلند کرد گفت:

_اره عزیزم یه اتاق پره اسباب بازی داره میبرمت بازی کنی

هیلا بوسی روی لپ دامون کاشت و اخ جونی گفت..

بعد از چند دقیقه راه رفتن تو راهروهای کشتی بلاخره وارد عرشه ی بزرگ کشتی شدیم

با دیدن منظره ی رو به روم جیغ ارومی زدم و به سمت جلو دویدم تا چشم کار میکرد اب بودّ اب

انگار یه اسمون ابی

روی سرم بود یکی جلوی چشمام!

با حلقه شدن دست دامون دور کمرم سرمو سمتش برگردوندم با لبخند گفتم:

_خیلی قشنگه...

خودمو توی بغلش رها کردم و به رو به روم خیره شدم..

سلام بچه ها به این نکته توجه کنید لطفا اونایی که عضو کانال زاپاس نشدن امشب حتما عضو بشن

باز دیشب یکی از کانالای رمان فیلتر شده خیلی میترسم همو گم کنیم ❌😭

لینک کانال👇

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[22.08.20 22:55]

#part304

محو اون همه زیبای و ارامش رو به روم بودم و هر لحظه بیشتربه قدرت خدا پی میبردم...

کم کم هوا تاریک تاریک شد و دریا توی سیاهی شب فرو رفت که با صدا زدن دامون به خودم اومدم که گفت:

_بهتره برگردیم داخل

باد سردی میزنه ممکنه سرما بخورید

ازش جدا شدم و نگاهی به هیلا که خودشو بغل کرده بود کردم و با گیجی گفتم:

_اره اره بریم انقدر محو دریا شده بودم که سرمارو حس نمیکردم..

با یه دستم دست هیلارو گرفتم و دست دیگمو دور بازوی کلفت دامون حلقه کردم هنوز چند قدم نرفته بودیم

با صدایی که دامون مخاطب قرار داد سمت صدا برگشتیم اقا و خانم نسبتا میان سالی پشت سرمون بودن

دامون با دیدن مرد لبخند مردونه ی جذابی زد و باهاش دست داد

و با همسر مرد هم محترمامه دست و سلام کرد..

بعد به من اشاره کرد و گفت:

_ایشون همسرم هیلدا هستن

بعد رو به من به اون دونفر اشاره کرد گفت:

_ایشون جناب اردشیری هستن شریک بنده

و ایشونم همسرشون نازیلا خانم..

با لبخند دستمو سمتشون دراز کردم و ابراز خوشبختی کردم

اون دونفرم با روی باز باهام سلام کردن

بعد از تعارفای معمول بینمون اردشیری نگاه خریدارانه ایی بهم کرد و رو به دامون گفت؟

_اصلا بهت نمیاد انقدر خوش سلیقه باشی

از تعریفش گر گرفتم خجالت زده سرمو به زیر انداختم

فکر میکردم الان دامون ناراحت و بهش حرفی میزنه ولی در کمال تعجب فقط تک خنده ایی کرد و دستی به موهاش کشید که نازیلا خانم گفت:

_اذیتش نکن اردشیری

ببین دوتاشون خجالت کشیدن

با حرفش هر چهارنفر خندیدیم که هیلا طلبکارانه روبه دامون گفت:

_عمو چرا منو معرفی نکردی

با این حرف هیلا توجه اردشیری و زنش به هیلا جلب شد..

اردشیری با ذوق هیلارو بغل کرد و با خوشحالی که ازش بعید بود گفت:

_دامون چرا این خانم خوشگله رو بهمون معرفی نکردی؟!

نازیلا دست هیلارو گرفت و گفت:

_اسمت چیه عزیزم؟!

هیلا با غرور نگاهی به دامون کرد منتظر شد تا معرفیش کنه

دامون ثداشو صاف کرد خیلی مودبانه و رسمی گفت:

_ایشون هیلا خانم هستن خواهر خانم بنده..

[23.08.20 22:55]

#part305

بعد از حرف دامون هیلا خیلی خانومانه رو به خانم و اقای اردشیری گفت:

_خوشبختم..

با حرف هیلا باز نازیلا خانم و شوهرش زدن زیر خنده و هیلا رو غرق بوسه کردن..

با صدای ارومی رو به اقای اردشیری گفتم:

_هیلارو بزارید زمین خسته میشین

اردشیری هیلارو روی دستاش بلند کرد گفت:

_نه خیر خانم

این هیلا خانم مثل پر کاهه

بعد جلوتر از ما حرکت کردن گفتن:

_بریم سالن غذاخوری

با فاصله گرفتنشون ازمون دست دامون گرفتم مانع از حرکتش شدم اروم گفتم:

_دامون زشت نیست هیلارو بغل کردن؟

بهتر نیست پیش خودمون باشه؟

دامون دستشو دور شونم حلقه کرد گفت:

_اشکال نداره خانمم اونا بیشتر از ما مراقبشن

معلومه عاشق هیلا شدن

بعد صداشو پایین تر اورد با دلسوزی گفت:

_خیلی ساله ازدواج کردن و بچه دار نشدن

_واقعا؟؟

سری به نشانه ی مثبت تکان داد گفت:

_اره...

با دلسوزی گفتم:

_چه بد...

دامون پشت کمرمو نوازش کرد گفت:

_این دو روز اگه ازت خواستن هیلا پیششون باشه قبول کن

معلومه خیلی تو دلشون خودشو جا کرده..

هر موقع دیگه بود قبول نمیکردم پیش کسی بمونه ولی با چیزایی که شنیده بودم اهی کشیدم گفتم:

_باشه ..

چقدر دلم میخواست بچه ایی از دامون داشته باشم تا مثل یک خانواده ی واقعی باشیم

ولی با یاد اوری رفتار قبلی دامون سر شک کردنش به بارداریم پشیمون میشدم از مطرح کردن خواسته ی دلم...

با رسیدن به سالن غذاخوری از فکر بیرون اومدم با کنجکاوی به رو به روم خیره شدم....

[24.08.20 22:52]

#part306

درست مثل یه رستوران بزرگ و مجهز کامل توی شهر بود انگار نه انگار روی اب بودیم!

پا به درون رستوران گزاشتیم هرکس گوشه ایی مشغول کار خودش بود

عده ایی مشغول مشروب خوردن بودن عده ایی دیگه در حال غذا خوردن

گروه موسیقی هم درحال نواختن اهنگ شادی بودن و چندنغرم درحال رقص بودن!

دامون با دیدن تعجب گفت:

_بهت که گفتم این یه کشتی تفریحیه خیلی بزرگ و مجهزه تازه جاهای قشنگ دیگه ایی هم داره که بهت نشون میدم...

بعد دنبال اقای اردیشیری و نازیلا خانم رفتیم و پشت میز بزرگی ایستادیم

اردشیری هیلارو روی زمین گزاشت و رو بهمون گفت:

_الان بقیه ی مهندسا هم میان

این میزو از قبل رزو کردم بفرمایید بشینید

لبخندی زدم و روی یکی از صندلیا نشستم کم کم بقیه ی مهندسا همراه خانواده هاشون اومدن و دور میز شلوغ شد

اردشیری با حوصله و روی خوش همه رو بهم معرفی کرد و اخر حرفاش از همه دعوت کرد که بشینیم..

کم کم گارسونا شروع به پذیرایی کردن و روی میز خیلی سریع پر از انواع غذاها و نوشیدنیا شد...

دامون بشقابمو پر غذا کرد رو به روم گزاشت بعدش بشقاب خودشو پر کرد گفت:

_بخور..

نگاهی زیر چشمی به هیلا که بین اردشیری و نازیلا خانم نشیته بود و مسغول خوردن غذا بود انداختم

با راحت شدن خیالم از بابت هیلا شروع به خوردن غذام کردم

جو دوستانه ایی بین همه برقرار بود و تنها شخصی که از بقیه ساکت تر بود من بودم!!

مشغول خوردن سالاد بودم که یکی از خانما که حسابی پر چونه بود رو دامون گفت:

_اقای مهندس خانمتون همیشه انقدر ساکتن؟

یا از ما خوششون نیومده که حرف نمیزنن

دامون تک خنده ایی کرد و بهم خیره شد بعد با لحن شوخی که توی جمعیت ازش بعید بود گفت:

_نه بابا خانم امیری باید باهاش تنها باشی تا ببینی چه بلایی سرت میاره

الان یکم احساس غریبی میکنه

با تعجب چشمامو توی کاسه چرخوندم اروم گفتم:

_وایی زشته دامون

خانم امیری که صدامو شنیده بود با لبخند رو بهم گفت:

[25.08.20 22:55]

#part307

_عزیزم راحت باش این مردارو اگه به حال خودشون رها کنی خیلی کارا میکنن

همون بهتر که هواست شیش دنگ بهشون باشه تا پاشون نلغزه..

با شنیدن حرف خانم امیری توجه بقیه هم بهمون جلب شد و منتظر جواب من شدن

لبخندی از ته دل زدم..به دامون خیره شدم با عشق گفتم:

_ولی دامون با بقیه فرق داره

محاله پاش بلغزه یا بخواد کاری کنه

من خیلی بهش اعتماد دارم..

دامون با شنیدن حرفم ک سرفه ایی زد جرعه ایی اب نوشید..از زیر میز دستمو روی دستش گزاشتم فشار ارومی دادم..

مردای مجلس هویی کردن بعضیا زیر لب کلمه ی زن زلیلو با شوخی زمزمه میکردن

و خانما با تحسین بهمون خیره شدن،و شروع به دست زدن کردن و ارزوی خوشبختی کردن برامون..

بلاخره شام خودنمون تموم شد همه از دور میز بلند شدیم با اشاره اقای اردشیری ارکست شروع به نواختن اهنگ لایت و ارومی کرد..

نورای سالن یکی یکی خاموش شدن چراغای نورگردان وسط روشن شدن..

اولین زوج اقا و خانم اردشیری بودن که وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن..

کم کم بقیه ی زوجا هم یکی یکی وارد سن شدن

دامون خیلی متشخصانه دستشو سمتم دراز کرد گفت:

_افتخار یه دور رقص به بنده میدین بانوی زیبا؟

لبخند دلربایی زدم گفتم:

_با کمال میل..

بعد دستمو توی دستش گزاشتم به بقیه ی زوجا پیوستیم..

یه دستمو کف دست دامون گزاشتم دست دیگمو روی شونش

و دامون هم دست دیگشو روی پهلوم گزاشت..

با ریتم گرفتن اهنگ شروع به رقصیدن کردیم خیلی ماهرانه و زیبا حرکاتو انجام میدادیم جوری که توجه بقیه هم بهمون جلب شده بود

کم کم سن خلوت شد و بقیه دورمون حلقه زدن همه محو رقصیدن ما شده بودن..

با دیدن این صحنه استرس به دلم چنگ زد و همون جور که به دامون نزدیک میشدم گفتم:

[29.08.20 22:48]

#part308

_وایی چقدر دورمون شلوغ شد

استرس گرفتم میترسم گند بزنم...

روی دست دامون به عقب رفتم و بوسه ایی روی پیشونیم زد خیلی ریلکس گفت:

_هواست فقط به من باشه

جایی غیر از چشمای منو نگاه نکن..

بعد از رو دستش بلند شدم و به عقب رفتم

چرخی زدم و خیره ی چشمای جذاب مرد زندگیم شدم..

خیلی ماهرانه و هماهنگ با اهنگ تمام حرکاتو انجام میدادیم...

اهنگ رو به پایان بود که دوباره منو روی دستش دراز کرد و همزمان با تموم شدن اهنگ و روشن شدن سالن بوسه ی ارومی روی لبام زد..

از خجالت بدنم گر گرفت بقیه با دیدن این صحنه و پایان شدن رقصمون شروع به جیغ و سوت دست زدن و تحسین کردن ما شدن

کنار دامون ایستادم دستشو دور کمرم حلقه کرد فشاری به پهلوم داد،نفس عمیقی کشیدم و رو به بقیه لبخند پررنگی برای تشکر زدم..

واقعا خسته شده بودم و عرق کرده بودم با نزدیک شدن اردشیری و نازیلا خانم و هیلا بهمون ماهم به سمتشون رفتیم که نازیلا خانم با تحسین گفت:

_واقعا عالی بودین

الحق که خیلی برازنده ی هم هستین

ادشیری هم حرف خانمشو تایید کرد ازشون تشکر کردیم و به سمت صندلی حرکت کردیم تا کمی خستگی در کنیم..

خیلی تشنم بود و بدنم گر داشت هنوز به صندلیا نرسیده بودیم که یکی از گارسونا رو به رومون قرار گرفت..

سینی پر شربت البالوی تگریو سمتمون گرفت با دیدن شربت چشمام برقی از خوشحالی زد..

با دیدن یخای توشٌ رنگ خوبش بی معطلی یکی از جامارو برداشتم و سمت دهنم بردم که دامون متعجب گفت:

_هیلدا!..

قبل از جواب دادن بهش شربتو یک نفس سر کشیدم گفتم:

_جانم..؟

نگاه موشکافانه ایی بهم کرد گفت:

_هیچی خواستم بگم بگم اینا شرابن

با شنیدن حرفش یکه ایی خوردم تازه متوجه ی سوزش گلوم شدم گفتم:

_چی مگه شربت البالو نبود؟

دامون درحالی سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت:

_نه...

[29.08.20 22:50]

#part309

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_پس چه کوفتی بود؟

دامون خندشو خورد گفت:

_شراب بود...

با شنیدن حرفش جیغ خفه ایی زدم دستمو ناباور جلوی دهنم گزاشتم و با صدای بلندی گفتم:

_چی؟چرا زودتر بهم نگفتی

از صدای بلندم چند نفری که اطرافمون بودن با تعجب بهمون نگاه کردن که دامون گفت:

_هیس چه خبرته ارومتر

بیا اینجا بشین چیزی نشده که

همه میخورن یکیم تو

دستشو محکم توی دستم گرفتم روی صندلی نشستم همون جور که خودمو سمتش میکشیدم گفتم:

_امشب از کنارم تکون نمیخوری

یک ساعت دیگه هم زود میریم اتاقمون

من جنبه ی این چیزارو ندارم

دامون این بار با صدای بلند خندید گفت:

_باشه عزیزم انقدر نترس

بعد دستشو دور شونم حلقه کرد ادامه داد:

_الان که حالت خوبه؟

_سرمو به نشانه ی مثبت تکان دادم به جمعیت خیره شدم..

ده دقیقه گزشته بود من همچنان ساکت بودم دامون چندتا دیگه پیک مشروبو مثل اب خوردن خورده بود عین خیالشم نبود !

کم کم سرم داشت سنکین میشد و حسابی گرمم شده بود با دست شروع به باد زدن خودم کردم با لحن کشداری گفتم:

_گرمت نیست...

"دامون"

با صدای هیلدا سمتش برگشتمو نگاهی به چشمای خمار صورت سرخش کردم که با لحن کشداری گفت:

_گرمت نیست؟!

جام شرابمو روی میز گزاشتم گفتم:

_نه چطور مگه؟!

بی هوا دستاشو دور گردنم قلاب کرد به لبام خیره شد گفت:

_خیلی گرممه

یه جوریم اصلا

بعد سرشو نزدیک تر اورد لیسی به لبام زد گفت:

_اووم عجب لبای سرخی داری

نگاهی به اطرافم کردمو قبل از اینکه کسی توجهش بهمون جلب بشه یکم از خودم فاصلش دادم شماتت بار گفتم:

_هیلدا زشته خودتو جمع کن

قهقه ی بلندی زد گفت:

[30.08.20 23:02]

#part310

_چـــرا؟؟دارم لیست میزنم مگه بده؟

باز دوباره خودشو روم انداخت این بار لبامو بوسید..

از برخورد لبای داغش با لبام ته دلم زیر و رو شد...

پر حرارت و عمیق داشت لبامو میبوسید با اکراه ازش جدا شدم گفتم:

_حالت خراب شده هیلدا پاشو بریم اتاقمون تا ابرو ریزی نکردی...

هیلدا با نق مثل بچه ها پاشو به زمین کوبید گفت:

_نهه نمیام دوست دارم همین جا بمونم

چرا ابروتو ببرم؟

خواستم جواب حرفشو بدم و با خودم ببرمش تو اتاق که اردشیری و زنش درحالی که دست هیلا توی دستشون بود جلومون سبز شدن و رو به رومون نشستن...

یکم خودمو جمع و جور کردم دستمو دور کمر هیلدا حلقه کردم و سعی کردم صاف نگهش دارم..

نازیلا خانم با دیدن حال هیلدا گفت:

_چیزی شده؟!

لبخند مصنوعی زدم گفتم:

_یه جام مشروب جای اب میوه خورده..

زن و شوهر به هم خیره شدن و بعد پقی زدن زیر خنده از شدت حرص شروع به تکون دادن پام زیر میز کردم...

که اردشیری گفت:

_اشکال نداره صبح از سرش میپره ...

هیلدا لبخند جذابی زد و از زیر میز دستشو روی خشتکم گزاشت شروع به مالیدن التم کرد و گفت:

_چـــی میپره از سرم؟!

با کاری که داشت هیلدا میکرد برق از سرم پریده بود از طرفی از کارش خوشم اومده بود از طرف دیگه میترسیدم کسی متوجه بشه..

اب دهنمو قورت دادم رو به اردشیری گفتم :

_ببخشید حالش خوب نیست..

اردشیری سری تکان داد از جاش بلند شد گفت:

_پس ما تنهاتون میزاریم هیلا بانو هم امشب پیش ما باشه بهتره..

از خدا خواسته قبول کردم و اوناهم ازمون دور شدن..

عرق روی پیشونیمو پاک کردم سمت هیلدا برگشتم که مردونمو فشار داد شیطون گفت:

_میخوامش..همین الان

[31.08.20 22:52]

#part311

با چشمای گشاد شده بهش خیره شدم اروم گفتم:

_چی داری میگی دختر؟!

زده به سرت؟!

لباشو غنچه کرد و خودشو سمتم کشید باز حرفشو تکرار کرد گفت:

_همین که گفتم میخوامش

نگاهمو دور سالن چرخوندم هرکسی مشغول کار خودش بود و میزی که ما نشسته بودیم گوشه ترین جای سالن بود..

مردد به هیلدا نگاه کردم خودمم خیلی دوست داشتم یه سکس یواشکی و پر استرس وسط رستوران تجربه کنم..

اروم لب زدم:

_مطمعنی اینجا میتونی؟

لباشو با زبونش خیس کرد گفت:

_اوهم میخوام ابنباتمو لیس بزنم

با حرفی که زد با فکر اینکه با لبای خوشگلش عضومو ببلعه بزرگ شدن التمو توی شلوار احساس کردم..

بی طاقت دستمو از زیر دامن کوتاهش رد کردم روی بهشتش گزاشتم فشاری بهش دادم گفتم:

_دیگه نمیتونم تحمل کنم

همین الان باید برام بخوریش

هیلدا لبخند مرموزی زد با ناز گفت:

_ای به چشم

از شانس خوبمون ارکست دوباره اهنگ لایتی پخش کرد نور سالن باز کم شد

زوجا دوباره وسط و پر کردن و تقریبا میزا خالی شد

از فرصت استفاده کردم زیپ شلوارمو پایین کشیدم الت سیخ شدمو بیرون اوردم گفتم:

_بیا اینم ابنباتت

پاهامو از هم باز کرد هیلدا خودشو بین پاهام جا داد دستشو دور عضوم پیچید و بی معطلی کل التمو توی دهنش جا داد..

از شدت لذت اهی کشیدم که صدام توی اهنگی که پخش میشد گم شد...

لبمو به دندون گرفتم و دستمو زیر میز بردم روی سر هیلدا گزاشتم بیشتر به خودم فشارش دادم...

[01.09.20 22:58]

#part312

مکد عمیق دیگه ایی به التم زد و تند تند شروع به جلو عقب کردنش داخل دهنم کرد..

داشتم از شدت لطت دیونه میشدم دوست داشتم چشماشو هین ساک زدن ببینم و لذتم دو چندان بشه..

با این فکر کمی رو میزیو کنار زدم و نگاهی به زیر میز انداختم..

هیلدا با ولع داشت برام ساک میزد..

هر چند قانیه التمو از دهنش بیرون میاورد و بیضه هامو لیس میزد..

دیگه طاقتم تموم شده بود..

باید هرچی زودتر لخت توی بغلم میگرفتمش!

دوباره بهش نگاه کردم گفتم:

_بیا بالا بریم تو اتاقمون دیگه نمیتونم تحمل کنم..

هیلدا التمو از دهنش بیرون اورد لیسی سرش زد گفت:

_نمیام همین جا خوبه..

خم شدم تا از دستش بگیرم و بکشمش بالا که با صدای یکی از همکارام میخ کوب شدم..

خودمو بیشتر سمت میز کشیدم و با لبخند مصنوعی بهش خیره شدم گفتم:

_جانم اقای اسدی..چیزی شده؟!

اسدی دستی توی موهاش کشید گفت:

_نه دیدم تنها نشستین گفتم بیام کمی گپ بزنیم..

بعد کنجکاو به اطراف نگاه کرد گفت:

_راستی همسرتون کجاس

نمیبینمش..

هیلدا بدجنس زیر میز لیس محکمی به کلاهک التم زد اب دهنمو به زور قورت دادم گفتم:

_رفتن تا سرویس الان میان..

بعد با جدیت ادامه دادم:

_کاری داری مگه باهاش؟!

اسدی با شنیدن سوالم دستپاچه شد گفت:

_نه...نه..راستش دیدم نیستن اینجا تعجب کردم

همون موقع هیلدا سرعت ساک زدنشو بیشتر کرد دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با اه خفه ایی روی میز خم شدم

تموم اب کمرمو توی دهنش خالی کردم که اسدی با تعجب گفت:

_چیزی شد مهندس؟

به زور لب باز کردم گفتم:

_نه یکم سر درد دارم باید استراحت کنم

اسدی اهانی گفت ادامه داد:

_پس مزاحمتون نمیشم فعلا خداحافظ

سری براش تکان دادم که ازم دور شد

دوباره به زیر میز نگاهی کردم که دیدم هیلدا با ولع تموم اب کمرمو خورده و حتی یه قطرشم روی صورت و لباش نریخته..

با تعجب از دستش گرفتم کشیدمش بالا

زیپ شلوارمو بالا کشیدم گفتم:

[02.09.20 22:57]

#part313

_خوردیش؟!

روی صندلی نشست لباشو به هم مالید با لذت گفت:

_اووم اره

نوشمک خودم بود ابش اومد تا اخرین قطرشو خوردم

ابرویی بالا انداختم گفتم:

_پاشوبریم تو اتاق

بعد از دستش گرفتم و دنبال خودم کشیدمش وسط سالن رسیده بودیم که با اسدی جلوم سبز شد

مشکوک به هیلدا نگاه کرد گفت:

_خانم مهندس ندیدمتون از مسیر سرویس بیاین..

هیلدا دستشو انداخت دور بازوم با لندی گفت:

_شما فضولی یا مفتش محله ایی ؟!

از جوابش کیف کردم خنده ایی اومد روی لبام به زور خودمو جمع کردم تا صدام بالا نره..

اسدی با قیافه ی وا رفته در حالی که سعی داشت خودشو حفظ کنن گفت:

_قصد فضولی نداشتم خانم مهندس..

حرفی نزدم تا ببینم هیلدا چی جوابشو میده..

با خونسردی دستمو سمت در خروجی کشید گفت:

_ولی فضولی کردین

ممبد سرتون تو کار خودتون باشه..

دنبال هیلدا از جلوی اسدی که با قیافه ی وا رفته وسط سالن ایستاده بود رد شدم

به محض خروج از سالن با صدای بلند زدم زیر خنده

ضربه ی ارومی به بازوی هیلدا زدم گفتم:

_نمیری دختر خوب ضایس کردی

هیلدا با قبافه ایی که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده بهم نگاهی کرد شونه ایی بالا انداخت

خیلی زود اتاق مورد نظرمونو پیدا کردیم

اولین کاری که کردم در اتاق قفل کردم بعدش سمت هیلدا یورش بردم لباشو شکار کردم...

بعد از چند دقیقه که لبای همو بوسیدیم ازش فاصله گرفتم و همون جور سرپا شروع بهدر اوردن لباساش کردم

خیلی زود لخت با یه ست بنفش جلوم ظاهر شد دس انداختم و لباس زیراشم در اوردم

خودمم لخت شدم و لباسامو در اوردم..

جونی گفتموث چنگی به سینه های سفید نوک صورتیشو زدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

_داشتی میگفتی چی میخوایی؟!

دستشو بین پاهام رسوند التمو توی دستش گرفت گفت:

_این سوسیس صد در صد گوشیتو میخوام...

[04.09.20 10:58]

#part314

لبخند عمیقی از حرفش روی صورتم نقش بست تا حالا به شکل یه سوسیس ندیده بودمش!

نگاهی به الت سیخ شدم کردم

بی شباهت به سوسیس هم نبود!

دوباره خنده ی کوتاهی توی گلو کردم و با اشاره با التم گفتم:

_بفرما سوسیتو میل کن..

لباشو با زبون خیس کرد و جلوی پاهام زانو زد موهای لخت شلاقیشو یه طر شونش ریخت و به چشمام خیره شد...

زبونشو بیرون در اورد و لیسی به دوتا از انگشتاش زد..

از دیدن این حرکتش حسابی حشری شدم..

دستمو روی سرش گزاشتم به طرف خودم کشیدم شیطون گوشه ی لبشو گزید گفت:

_بخورمش؟

به نشانه مثبت چشمامو روی هم گزاشتم هنوز چشمامو از هم باز نکرده بودم که زبون داغشو روی التم کشید..

اوفی گفتم با لذت سرمو به عقب بردم

هیلدا خیلی ماهرانه داشت برام ساک میزد و من غرق لذتی بودم که تموم وجودمو فرا گرفته بود..

دیگه کم کم داشتم به اوج میرسیدم که خودمو از دهنش بیرون کشیدم گفتم:

_پاشو عزیزم..

لباشو دوباره مزه مزه کرد از جاش بلند شد خم شدم لباشو شکار کردم بوسه ی عمیقی به لباش زدم و به سمت دیوار هلش دادم

دستاشو روی دیوار گزاشت،دقیقا پشتش قرار گرفتم

پای راستشو بلند کردم بالا نگهش داشتم...

ضربه ایی روی لمبره ی باسنش زدم و التمو از پشت داخل بهشتش جا دادم با فرو رفتن التم داخلش هیلدا اه غلیظی کشید سمتم برگشت!...

سرمو سمتش خم کردم دوباره لباشو بوسیدم

دست دیگمو زیر باسنش گزاشتم به سمت بالا هلش دادم و کم کم شروع به تلمبه زدن داخلش کردم

با هر ضربه ایی که داخلش میزدم فشار دستاش روی دیوار بیشتر میشد و اه و نالش بالا میرفت..

حرفایی که میزد برام تازگی داشت..

درست شده بود مثل زنای فاحشه ی خیابونی!و از الفاظ رکیک و زشت استفاده میکرد!..

عجیب این مدل ناله و حرف زدنش زیر دلمو زیر و رو کرده بود

با هر حرف جدیدی که میزد بهم بیشتر حال میداد و لذت میبرد..

با صربه ی محکم دیگه ایی که بهش زدم جیغ کوتاهی زد گفت:

_جررررم بدههه

من جنده ی توام

تا صبح بابد سوراخامو جر بدی

فکر خوابو از سرت بیرون کن سکسیه من..

موهاشو توی دستم گرفتم و سرشو بع عقب کشیدم گفتم:

[05.09.20 22:57]

#part315

_جرت میدم فاحشه ی وحشیه من..

و شروع به تلمبه زدن کردم

داخلش انقدر داغ و پرحرارت بود که احساس میکردم التم داره ذوب میشه!

همین داغی و گرمی داخلش داشت دیونم میکرد

هیچ وقت انقدر داغ نمیشد!...

یعنی مشروب انقدر روش تاثیر گزاشته بود که اینجور داغ کرده بود!

با چند تلمبه ی دیگه کهزدم از داغی زیاد بهشتش ابم داشت کم کم میومد که ازش بیرون کشیدم مانع اومدنش شدم!..

پاهاشو از هم باز کردم دستامو زیر روناش انداختم باسنشو به سمت خودم کشیدم..

دستامو بالا تر سر دادم سینه هاشو توی مشتم گرفتم و فشار خفیفی بهش داد

دماغمو چسبوندم به بهشتش نفس عمیقی کشیدم!

اووووم عجب بوی خوبی داشت

عاشق بوی بهشت تر و تازش بودم

بوش حتی میتونست منو از خود بی خود مست کنه!

زبونمو داخلش سر دادم و با دماغم شروع به مالیدن چوچولش کردم..

چند بار این کارو تکرار کردم که دستای هیلدا توی موهام گره خورد صدای اه و نالش بلند شد!

جونی گفتم و کل چوچولشو توی دهنم فرو کردم شروع به مکیدن کردم..

با هر مکی که میزدم کمر هیلدا پیچ و تابی میخورد و سعی میکرد از زیر دستم در بره..

ولی من محکم پاهاشو چسبیده بودم مانع از در رفتنش میشدم..

با چند مک عمیق دیگه ایی که زدم جیغ کوتاهی کشید سرمو محکم به خودش فشار داد گفت:

_اووف زبون بزن برام

زبون بزن

سرمو عقب کشیدم و گفتم:

_کجارو زبون بزنم عشقم؟

با دوتا دستش بالای بهشتشو از هم باز کرد با اشاره به نقطه ی تاج چوچولش گفت:

_اینجارو زبون بزن..

زبونمو توی دهنم چرخوندم درست نوک زبونمو همونجا که گفته بود گزاشتم اروم اروم شروع به زبون زدن ضربه زدن روش کردم..

هیلدا با برخورد زبونم با نقطه ی جیش دیگه کنترل صداشو از دست داد و مثل مار به خودش میپیچید و اه و ناله میکرد..

با شنیدن اه و نالش جری تر شدم به کارم سرعت دادم..

[06.09.20 22:55]

#part316

خیلی زود بازچند ضربه ی اروم دیگه روی بهشت کمرش شل شد به ارگاسم رسید

زبونمو جلوی سوراخ بهشتش گزاشتم اب داغ خارج شده ازشو مزه کردم..

حتی ابشم شیرین و خوشمزه بود این دختر!

کلا تموم زیباياش برام جذاب بود

به حدی مه احساس میکردم تنها دختریه که اطراف وجود داره!

انقدر بهش وابسته و معتاد شده بودم که فکر یه ساعت از دست دادنش دیونم میکرد!

به خودم نهیبی زدم و سرمو بلند کردم

نمیدونم چرا فکرم رفت سمت از دست دادنش!

به قیافه ی وا رفته و ارومش خیره شدم

که روی تخت پخش شده بود

دوست داشتم بزارم همین جوری راحت بخوابه

ولی با دیدن الت سیخم و عطش خواستنش نمیتونستم ازش بگزرم واحتش بزارم...

دستمو فرستادم لای پاش و شروع به ور رفتن باهاش کردم یکم که بهشت خیش شد التمو باهاش تنظیم کردم خیلی نرم اروم فرستادم داخلش

هیلدا با احساس التم داخلش اهی توی خواب و بیداری کشید روش خم شدم سینه های خوشمزشو به دهن گرفتم و همزمان مشغول تلمبه زدن داخل بهشتش شدم

برای بار دوم ابم راحت تر داشت میومد زیاد طولانی نشد

خودمم نخواستم جلوشو بگیرم..

چون هم هیلدا بی هوس شده بود همخودم خسته شده بودم

با چند ضربه ی دیگه با فشار ابمو داخلش خالی کردم روش افتادم...

بعد از چند دقیقه از روش بلند شد وسط پاشو تمیز کردم و بعد از کشیدن پتو روش به طرف سرویس بهداشتی رفتم تا خودمو تمیز کنم بخوابم..

[07.09.20 22:56]

#part317

"هیلدا"

با احساس سر درد شدید غلطی توی جام زدم و چشمامو باز کردم

با دیدن دامون که تو فاصله ی دو ثانتیم خواب بود لبخند عمیقی روی لبام نقش بست

توی جام نیم خیز شدم ولی با دیدن بدن لختم شکه شده به خودم خیره شدم!

من کی لخت شده بودم که یادم نمیاد?

پتو رو از روی دامون کنار زدم که دیدم اونم لخت لخته!

به ذهنم فشار اوردن تا اتفاقای دیشب چیزی یادم بیاد ولی هرچی فکر کردم بی فایده بود!

اخرین تصویری که از دیشب یادم بود تشنگی زیادم و نوشیدن اون شربت البالو بود..

یه چیزای مبهمی داشت یادم میومد از خنده ی دامون

از شربتی که خوردم!

با چشمای از حدقه بیرون زده دامون تکان دادم و مشغول بیدار کردنش شدم گفتم:

_دامون..بیدار شو ببینم

دامون سرشو زیر پتو فرو کرد گفت:

_ولم کن هیلدا کله ی صبح چیکار داری

پتو رو از روی سرش کشیدم و گفتم:

_پاشو ببینم دیشب چه بلایی سرم اومده

با لحن خواب الودی گفت:

_چی میخواست بشه

مست کرده بودی بدجوری تو سالن داشتی بهم تجاوز میکردی

جیغی زدم گفتم:

_وایییی خدا چیی داری میگی؟واقعا؟؟

لای چشماشو باز کرد گفت:

_بله واقعا خانم

دستمو ناباور روی دهنم گزاشتم مشکوک گفتم:

_دقیقا چیکار کردم؟

چشماش شیطون شد گفت:

_وسط سالن زیر میز برام ساک زدی

_چیییییی؟؟

با صدای جیغم روی تخت نشست گفت:

_تازه ابمم تا اخرین قطره خوردی

دستمو تحدید وار سمتش تکون دادم گفتم:

_داری دروغ میگی دیگه؟

شوخی میکنی؟

انتظار داشتم بگه همه ی حرفاش الکی بوده ولی خیلی خونسرد تو تخم چشمام نگاه کرد گفت:

_نه همه ی حرفام حقیقته محضه

بدجوری مست شده بودی

بالش زیر دستمو محکم سمتش پرت کردم گفتم:

[08.09.20 22:54]

#part318

_خیلیی بدی دامون چرا گزاشتی این کاراو کنم؟!

دامون دستاشو محافظ سرش کرد با خنده گفت:

_خوب به من چه خانم

تو داشتی منو همون وسط سالن لخت میکردی

اگه تسلیمت نمیشدم

ابرو ریزی میشد

شانس اوردی فرستادمت زیر میز تا کسی متوجه نشه

ضربه ای به پیشونیم زدم و به تاج تخت تکیه دادم

باورم نمیشد همچین کاری کرده باشم

عقلم کجا رفته بود پس؟

یعنی یه پیک مشروب اینجور ادمو از خود بی خود میکنه؟

دامون وقتی دید خیلی ناراحتم دستشو روی زانوم گزاشت با دلداری گفت:

_حالا چرا کشتیات غرق شدن ؟!

اصلانم کار بدی نکردی

تازه کلیم به من حال داد مزه ی سکس با ترس و دلهره رو چشیدم

نگاه کوتاهی بهش کردم کلافه از جام بلند شدم تا لباسامو بپوشم

مشغول پوشیدن لباسا بودم که تازه یادم از هیلا اومد گفتم:

_پس هیلا کجاس؟!!

دامون از تخت پایین اومد در حالی که ریز میخندید گفت:

_دیشب اردشیری و زنش وقتی حالتو دیدن گفتن هیلا پیش اونا بخوابه بهتره

دوست داشتم سرمو به دیوار بکوبم وایییی حسابی ابروم رفت پیششون

سریع اماده شدم قبل از اینکه دامون هم اماده بشه گفتم:

_میرم هیلارو بگیرم ازشون تو هم بیا سالن غذاخوری

دیگه منتظر جواب دامون نشدم از اتاق زدم بیرون و مسیر اتاق اتابکی و در پیش گرفتم

[11.09.20 10:54]

#part319

جلوی یکی از اتاقا ایستادم مردد بهش زل زدم نمیدونم همین اتاق بود یا کناریش

با خودم دو دوتا چهارتا کردم نفس عمیقی کشیدم در اتاقو زدم بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد..

خودمو اماده ی رو به رو شدن با اردشیری کرده بودم ولی در کمال تعجب اقای اسدی رو به روم ظاهر شد..

با دستپاچگی لبخند از روی لبم جمع شد با خجالت گفتم:

_سلام ببخشید اقای اسدی فکر کردم اتاق خانم اردشیری هست اینجا..

اسدی که حسابی خواب الود بود دستی به چشمای پف کردش کشید و گفت:

_سلام خانم

خواهش میکنم دشمنتون شرمنده

خوبه در زدین سبب خیر شدین

منم بیدار کردین..

خنده ایی توی گلو کردم گفتم:

_خوب خداروشکر که اسباب مزاحمت نشدم

اسدی از جلوی در کنار رفت با لحن خاصی گفت:

_بفرمایید داخل در خدمت باشم

با شنیدن حرفش اخمام کمی تو هم رفت اصلا از حرفش خوشم نیومد جدی گفتم:

_خیلی ممنون با اجازتون..

و پشت بهش کردم تا ازش فاصله بگیرم

ولی با حرفی که زد سرجام میخکوب شدم سمتش برگشتم که مرموز گفت:

_دیشب زیر میز خوش گذشت خانم مهندس

با بهت بهش خیره شدم اون از کجا میدونست من دیشب زیر میز بودم

با لرزی که توی صدام بود گفتم:

_منظورتون چیه،؟؟

لباشو جلو داد دستی به ریشای نداشتش کشید گفت:

_منظورمو خودت خوب میفهمی

نگاهمو ازش گرفتم گفنم:

_منظورتون نمیفهمم

و بدون حرف دیگه ایی ازش یه قدم فاصله گرفتم که دستم از پشت محکم کشیدع شده و افتادم توی بغلش!

جیغ خفه ایی از ترس کشیدم گفتم:

_داری چیکار میکنی عوضی

ولم کن چطور به خودت جرات دادی بهم دست بزنی؟!! اگه دامون بفهمه دستتو میشکنه

اسدی پوزخندی زد و زیر گوشم زمزمه کرد

_هه دامون؟اون اگه غیرت داشت مجلورت نمیکرد زیر میز براش ساک بزنی؟

یک قدم منو به داخل اتاق کشید گفت:

_حالا یه ساک هم منو مهمون کن ببینم چند مرده حلاجی...

[12.09.20 22:55]

#part320

با شنیدن حرف کثیفش با وحشت از چهارچوب در چسبیدم و شروع به تقلا کردن کردم

گفتم:

_عوضی ولم کن چطور به خودت جرات میدی همچین حرفی بزنی؟

دستاشو دور شکمم محکم تر کرد با قدرت منو از در جدا کرد دیگه فاتحه ی خودمو خوندم

اشک توی چشمام حلقه زده بود اخرین تلاشمم اومدم کنم و جیغ بزنم که با دستای بزرگ مردونش محکم روی دهنمو فشار داد که صدام توی گلوم خفه شد!

با تمام توان شروع به زار زدن کردم اسدی با قهقه ی کثیفی در اتاقشو بست و منو کشون کشون سمت تخت برد!

روی تخت هلم داد که با شکم روی تشک افتادم بابدبختی سمتش برگشتم گفتم:

_میخوایی چیکار کنی کثافط

من شوهر دارم اشغال به یه زن شوهر دار چشم داری؟

اسدی سمتم خم شد گفت:

_تو اصلا مثل زنای شوهر دار نیستی از بوت میتونم حس کنم چقدر تر و تازه و تمیزی!

با انزجار دستامو روی قفسه ی سینش گزاشتم به عقب هلش دادم که باز قهقه ایی زد سرشو سمتم اورد..

به محض خوردن لبای چندشش با پوست صورتم جیغ دلخراشی از ترس زدم که یهو یک طرف صورتم سوخت..

با ناباوری دستمو روی گونم گزاشتم بهش خیره شدم که گفت:

_دختره ی جنده صداتو ببر تا زبونتو کوتاه نکردم زیر میز که خوب میخوردی برای اون شوهر بی غیرتت

هنوز کلمه ی بی غیرت کامل از دهنش خارج نشده بود که در با صدای محکمی به دیوار اتاق خورد!

دامون درحالی که جلوی چشماشو خون گرفته بود توی چهارچوب در ظاهر شد..

با دیدن دامون لبخندی میون هق هقم زدم و اسمشو با لکنت زمزمه کردم

_داموون..

دامون نگاه کوتاهی به حال زارم انداخت و روی خون خشک شده ی گوشه ی لبم لحظه ایی مکث کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه مثل تیری که از کمان خارج میشه به سمت اسدی یورش برد!!

تموم این اتفاقا تو کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد لحظه ایی به خودم اومدم که دامون اسدیو در حالی که بهش فحاشی میکرد زیر مشت و لگد گرفته بود

[13.09.20 22:58]

#part321

با ترس از روی تخت پایین اومدم به سمت دامون دویدم از پشت پراهنشو کشیدم با التماس گفتم:

_ولش کن داموووون کشتیش..

دامون با عصبانیت منو به عقب هل داد که پشتم محکم خورد به دیوار پشت سرم اخی از درد گفتم که گفت:

_بروزعقب دخالت نکن بزار حق این حروم لقمه رو بزارم کف دستش

و مشت محکم دیگه ایی زیر چشم اسدی زد که جیغ بلندی زدم از صدای جیغم اقای اردشیری با شلوارک بالا تنه ی لخت جلوی در ظاهر شد با وحشت گفت:

_چیشدهه؟؟

با گریه به دامون اشاره کردم گفتم:

_تروخدا اقای اردشیری جلوشو بگیرین الان میکشتش..

اردشیری بدون حرف دیگه ایی به سمت دامون رفت سعی کرد از اسدی جداش کنه

با هق هق بهشون خیره بودم که نازیلا خانم وارد اتاق شد و با دیدنم به گونش زد به سمتم دوید

سرمو توی بغلش گرفت گفت:

_چیشده عزیزم صدای داد و بیدادتون کل کشتیو برداشته

توی بغلش هقی زدم گفتم:

_اومده بودم دنیال هیلا که این اقا مزاحمم شد و منو به زور کشید داخلش اتاقش...

نازیلا با شنیدن حرفم هینی کرد و مشغول داداری دادنم شد ولی تموم هواس من پیش دامونی بود که حتی یک ثانتم از اسدی جدا نمیشد!

بلاخره با داد و هوار اردشیری ند نفر دیگه هم ریختن توی اتاق به زور دامون از روی بدن اش و لاش اسدی بلند کردن..

دو نفر از مردا سریع اسدیو از اتاق خارج کردن که دامون نعره زد:

_فقط دعا کن که دیگه چشمم بهت نیفته وگرنه زندت نمیزا م عوضی

اسدی نگاه پر نفرتی به من و دامون انداخت سریع از اتاق خارج شدن

اقای اردشیری ریز ریز مشغول حرف زدن با دامون بود..

نمیدونم بهش چی گفت که با نگرانی سمتم برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت

در جواب حرفای اردشیری فقط سر تکان میداد..

بعد از یک رب اردشیری رو به نازیلا خانم گفت:

_بهتره هیلدا خانم ببری اتاقشون

دامون هم الان میاد

به کمک نازیلا توی اتاق رفتم روی تخت دراز کشیدم و از نازیلا خانم خواستم که پیش هیلا برگرده..

پنج دقیقه بعد از رفتن نازیلا خانم در اتاق باز شد و دامون درحالی که ابروهاش به شدت توی هم گره خورده بود وارد اتاق شد

[14.09.20 22:58]

#part322

روی تخت با استرس نشستم و دستامو توی هم گره کردم از واکنش احتمالیش میترسیدم..

اگه منو مقصر این اتفاق میدونست چی؟!

چطور باید توجیهش میکردم که تقصیر من نبوده!

تصمیم گرفتم قبل از اینکه اون حرفی بزنه خودم شروع کنم..

نفس عمیقی کشیدم چشمامو بستم و با من من گفتم:

_دامون..باور کن تقصیر کن نبود من رفته بودم دنبال هیلا ولی استباهی در اتاق اون مردک زدم

اونم با حرفاش منو اذیت کرد..

همین جور یک ریز داشتم حرف میزدم که با احساس عطر تلخش که به مشامم رسید سکوت کردم اروم چشمامو باز کردم..

درست جلوی تخت ایستاده بود اروم اروم سرمو بالا بردم با چشمای اشکی بهش زل زدم که گفت:

_نمیخواد چیزیو توضیح بدی...

_اما...

توی حرفم دوید گفت:

_اما و اگر نداره...نمیخوام دربارش چیزی بشنوم..

از روی تخت بلند شدم سینه به سینش ایستادم با اشک گفتم:

_اگه بلایی سرم میاورد چی!

بعدش حتما خودمو میکش...

هنوز کلمه ی میکشتم از دهنم خارج نشده بود که با نشستن انگشت دامون روی لبم ادامه حرفمو خوردم ساکت شدم..

فشار ارومی به لبام داد گفت:

_هیس....

بعد محکم توی اغوشش کشیدمو با صدای بمی ادامه داد:

_میشکنم دستیو که بخواد به تنت بخوره

کور میکنم چشمیو که بهت نظر بد داشته باشه...

میکشم ادمیو که بخواد اذیتت کنه

بوسه ایی روی موهام کاشت ادامه داد:

_اون مردکم با این کار خودشو بدبخت حکم اخراجشو همین الان دادم به محض رسیدن به ساحل از کشتی پرتش میکنن بیرون

از حرفاش دلم گرم شد خوشحال بودم از اینکه منو مقصر نمیدونه روی سینشو محکم بوسیدم دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

" _دوست دارم

هیچ وقت تنهام نزار"...

[15.09.20 22:58]

#part323

بلاخره این دو روزم به پایان رسید عصر بود که کشتی به ساحل نشست و مسافرا خوشحال و خندان مشغول پیاده شدن از کشتی بودن...

بعد از خوردن صبحانه هیلا بهمون ملحق شد و تا پایان سفر دیگه نزاشتم پیش ادرشیری زنش بره

تا همین جاهم خیلی بهشون زحمت داده بودم حسابی شرمنده بودم

لحظه ی اخر که از پله های کشتی پایین میومدم..

چشمم به قیافه ی درب و داغون اسدی افتاد که با نفرت بهمون خیره بود!

دامون با دنبال کردن رد نگاهم متوجه ی اسدی شد دستمو محکم توی دستش گرفت و زیر گوشم غرید:

_به چی زل زدی؟

سیع سمتش برگشتم گفتم:

_هیجا هیجا بریم..

و جلوتر حرکت کردم دامون و هیلارو دنبال خودم کشیدم..

خداحافظی مفصلی با اردشیری نازیلا خانم کردیم و علارقم اصرارای زیادشون مبنی بر رسوندنمون به خونه قبول نکردیم با اژانس برگشتیم..

بعد از رسیدن به خونه مستقیم به حموم رفتم تا دوش بگیرم

یه دوش ده دقیقه ایی سری گرفتم از حموم اومدم بیرون..

اتاق خالی بود و هنوز دامون توی اتاق نیومده بود!حوله ی تن پوشمو دورم پیچیدم از اتاق خارج شدم..

صدای حرف زدن دامون با تلفن توجهمو جلب کرد پشت دیوار ساکت ایستادم به سالن سرک کشیدم...

دامون وسط سالن ایستاده بود ساکت داشت به حرفای شخص پشت گوشی گوش میداد!

بعد از چند ثانیه دامون با صدای عصبی که سعی میکرد اروم باشه گفت

_من که تازه بودم اونجا

یعنی چی که باز باید بیام ایران؟

چه لزومی داره اومدن من؟

نمیدونم شخص پشت گوشی چی گفت که دامون با لحن پریشونی گفت:

_باشه باشه میام

بعد بدون خداحافظی گوشیو قطع کرد روی مبل پرت کرد..

منم اروم عقب گرد کردم دوباره به اتاق برگشتم ولی تموم هوش و هواسم پیش حرفای نصف و نیمه ایی بود که شنیدم!...

کانال وانشات برای جلوگیری از فیلتری از این به بعد پارتا صحنه دارو اینجا 👇💦میزارم

[16.09.20 21:57]

#part324

مشغول خشک کردن موهام بودم هنوز حوله دور تنم بود که در اتاق باز شد دامون وارد شد

از توی اینه زیر چشمی بهش نگاهی انداختم

ابروهاش توی هم گره خورده بود بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه لباساشو در اورد روی تخت انداخت!

درحالی که فقط یه شورت پاش بود به سمت حموم حرکت کرد گفت:

_حولمو بی زحمت بیار

و بدون حرف دیگه ایی وارد حموم شد درو بست..

بعد از خشک کردن موهام لباس راحتی پوشیدم حوله رو پشت در گزاشتم از اتاق خارج شدم..

وارد اشپزخونه شدم مشغول درست کردن غذا شدم و برای هیلا هم خوراکی بردم براش برنامه کودک گزاشتم..

تصمیم گرفتم شامی برای شام درست کنم..گوشت و پیاز سیب زمینی اوردم روی صندلی نشستم مشغول پوست کردن سیب زمینیا شدم..

داشتم پیازو پوست میکردم که دامون در حالی که حوله روی سرش بود وارد اشپزخونه شدم دکمه ی چایی سازو زد..

زیر چشمی بهش نگاه کردم نمیدونم چرا هیچ کدوم حرفی نمیزدیم..و جوری وانمود میکردیم انگار همدیگرو نمیبینیم..

دوست داشتم ازش سوال کنم کی بود که داشت باهاش حرف میزد!

ولی جلوی خودمو گرفتم منتظر شدم تا خودش حرف بزنه..

بعد از درست کردن کافی برای خودش رو به روم نشست و به فنجونش خیره شد..

دستاشو دور فنجونش حلقه کرد گفت:

_باید برم ایران...

با تعجب سرمو بالا اوردم بهش خیره شدم گفتم:

_چی؟ایران!

تازه دو روز نیست که اومدی..

چرا میخوایی بری؟

جرعه ایی از فنجونش خورد گفت:

_کار دارم...

بغض کردم از جواب نصفه نیمش پیازو دوتا کردم تیزی پیاز توی چشمم رفت و با خیال راحت به اشکام اجازه ی ریختن دادم...

دماغمو بالا کشیدم گفتم:

_منم میام..

[19.09.20 10:03]

#part325

با شنیدن حرفم هل شد سریع گفت:

_من یهروزه میرم و میام

تو میخوایی این همه راه برای چی بیایی؟

از جام بلند شدم به سمت سینک ظرفشویی رفتم گفتم:

_دلم برای اقاجون اینا تنگ سده

و همم دلم میخواد بچه ی دانیالو ببینم...

دامون با کلافگی یه بار دیگه گفت:

_بزار باشه برای ماه بعد میبرمت..

به کارم ادامه دادم با لج بازی گفتم:

_منم میام

یا توهم نمیخواد تنها بری..

از زیر چشم نگاهی بهش کردم کلافگی از حرکاتش هویدا بود

گوشیو از جیب شلوارش در اورد شروع به گرفتن شماره ایی کرد..

بعد از چند ثانیه تماس وصل شد تموم وجودم گوش شد

بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

_سه تا بلیط برای ایران رزو کن

برای فردا هر ساعتی شد فرقینداره

اطلاعات پرواز بفرس روی گوشیم

با شنیدن حرفش نیشم تا بنا گوش باز شد و دیگه متوجه ی ادامه حرفش نشدم تند تند دستامو شستم اومدم برگردم که با صورت رفتم توی بغلش..

سرمو بالا بردم به تیله های جذابش زل زدم که گفت:

_فکر نکن همیشه میتونی حرفتو به کرسی بشونیا

نیشم باز شد با دلبری لبامو با زبونم خیس کردم گفتم:

_حالا که نشوندم

بعدا میشونم

ضربه ایی روی دماغم زد خودشو بهم چسبوند گفت:

حالا بعدا نشونت میدم میتونی یا نه!

با حرص بهش خیره شدم خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم

ولی هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید...

ناامید پشت چشمی براش نزدیک کردم که با دیدن قیافم زد زیر خنده گفت:

_حالا حرص نخور شیرت خشک میشه

انوقت من چی بخورم؟

حرصی بدون اینکه به مفهموم حرفم فکر کنم گفتم:

_توبیا اونوقت بیا اینو بخور...

با چشمایی که مثل وزغ زده بود بیرون به دهنم خیره شد یهو مثل بمبی که منفجر میشه زد زیر خنده دلشو چسبید...

متعجب بهش خیره شدم گفتم:

_چته بابا الان میترکی!

میون خندهاش گفت:

_چیو بخورم؟

تا متوجه ی خندش شدم

اخ گند زدم..

ولی خودمو نباختمو باز پرو به پیازا اشاره کردم گفتم:

_اووووم اینو بخور

شیطون نگاهی بهم انداخت با اشاره ایی به بین پام گفت:

_نچ منظورت اونجاتو بود بخورم..

[19.09.20 22:08]

#part326

دندونامو روی هم فشار دادم ازش فاصله گرفتم خودمو الکی مشغول کاری کردم مگفتم:

_دامون خیلی بی ادبی اصلا منظورم این نبود...

لباشو جلو داد لوس گفت:

_به من چه حالا که گفتی بیا بخورش باید درش بیاری بخورمش..

از حرص پارچه ایی که دستم بود سمتش پرت کردم با جیغ گفتم:

_خیلیییی بیتربیتی...

پاهامون محکم به زمین کوبیدم با حالت قهر از اشپزخونه زدم بیرون

هنوز هم صدای خندش میومد..

از حرص خون خونمو داشت میخورد

ولی اون عین خیالش نبود مثل اینکه خیلیم داشت تفریح میکرد با دست انداختن من!

به سمت اتاق هیلا راهمو کج کردم تا یکم جمع و جورش کنم برای فردا چمدونشو ببندم

بعد از وارد شدن به اتاق خواستم درو ببندم که دامون پاشو لای در گزاشت با چشمایی که هنوز داشتن میخندیدن گفت:

_الان قهر کردی..!؟

با دیدن برق چشماش دلم نیومد اذیتش کنم هرچی حرص بود به یکباره از دلم رخت بست!..

لبخند کمرنگی اومد روی لبم از در فاصله گرفتم گفتم:

_قهر مال بچه هاس

مگه من بچه ام؟

از پشت دستاشو دور شکمم حلقه کرد زیر گوشم گفت:

_نچ شما مادر بچه ایی..

از حرفش جا خوردم گفتم:

_مادر بچه؟

_اوهم بچه ی منو تو که قراره بدنیا بیاد...

این اولین باری بود که داشت درباره بچه حرف میزد

یعنی دلش بچه میخواست ازم؟

توی دلم ولوله ایی از خوشی به پا شد با تردید گفتم:

_یعنی...یعنی دلت بچه میخواد؟

پشت گردن لختمو بوسید گفت:

" _دلم بچه ایی از وجود تورو میخواد"

[20.09.20 22:01]

#part327

لبخند عمیقی روی لبام جا خوش کرد بلاخره چیزی که منتظرش بودمو از زبان خودش شنیدم...

با اومدن یه بچه به زندگیمون میتونست خوشیامونو چند برابر کنه..

با لحن اغشته به خجالتی که سعی میکردم مخفیش کنم گفتم:

_اووم خوب..کی اقدام کنیم؟!

با شنیدن حرف تک خنده ایی کرد

دستاش دور کمرم محکم قلاب کرد از روی زمین بلندم کرد گفت:

_همین الان چطوره؟!

با تعجب گفتم:

_چیییی الان؟!

بعد هول شده تند تند ادامه دادم:

_نه الان زمان مناسبش نیست

دامون منو دو دور دور خودش چرخوند بعد روی زمین گزاشتمو گفت:

_باشه بابا میدونم

داشتم باهات شوخی میکردم

بریم ایران برگردیم راحبش جدی تر حرف میزنیم...

باشه ایی زیر لب زمزمه کردم که به سمت در اتاق رفت گفت:

_میرم یکم به کارام سر و سامون بدم

چند روز که نیستم مشکلی پیش نیاد..

سرمو تکونی دادم که از اتاق خارج شد منم مشغول انجام کاری که میخواستم شدم

فردای اون روز بلاخره با کلی بدو بدو تونستم کاراو انجام بدم و به موقع به فرودگاه برسیم

تقریبا نیم ساعتی بود که هواپیما تو خاک ایران نشسته بود و بعد از تحویل گرفتن چمدونا به سمت عمارت اقاجون حرکت کردیم ..

بعد از طری مسافتی تاکسیه فرودگاه جلوی خونه ی اقاجون ایستاد اولین نفر هیلا بود که با ذوق پایین پرید و گفت:

_اخ جون رسیدیم خدا کنه نهاد هم اینجا باشه...

پشت سرش از ماشین پیاده شدم با لحن توبیخ گونه ایی گفتم:

_هیلا...اروم باش عزیزم

تو دیگه بزرگ شدی مثل خانوما رفتار کن عزیزم

هیلا قیافه ی جدی ایی به خودش گرفت دستی به لباسش کشید گفت:

_اووم چشم خواهر بزرگ

از دیدن حرکتش منو دامون همزمان زدیم زیر خنده

دامون با کلیدی که داشت درو باز کرد و هر سه پا به حیاط بزرگ عمارت شدیم...

نهاد پسر دنیا روی پله های عمارت نشسته بود هیلا به محض دیدن نهاد قولشو فراموش کرد..

با اشتیاقی که خیلی کم ازش میدیدم جیغی کشید و با ذوق گفت:

_اخ جون نهاد اینجاس..

بعد دستی توی هوا تکان داد گفت:

_نهاااااد من اومدم

[21.09.20 22:59]

#part328

نهاد با دیدن هیلا با خوشحالی از جاش بلند شد و به سمتش دوبد و خیلی زود همه دیگه رو صمیمی و گرم در اغوش کشیدن!...

با دیدن این صحنه نگاه معنی داری بین من و دامون رد بدل شد..

از سر و صدای بچه ها دنیا از در بیرون اومد با دیدنمون جیغی کشید و از روی پله ها بلند گفت:

_وایی کی اومدین چرا نگفتین بیام دنبالتون

بعد به سمتون پا تند کرد..ساک دستیمو روی زمین گزاشتم محکم بغلش کردم...

بعد از احوال پرسیای معمول به سمت ساختمون حرکت کردیم...

بعد از ورود به سالن با دیدن اقابزرگ و خانم بزرگ به سمتشون رفتم دست خانم بزرگو بوسیدم که روی سرم دستی کشید گفت:

_خوش اومدی دخترم..

با اقا بزرگ هم احوال پرسی کردم که گفت:

_رو به راهی دخترم؟!

دلخور بودم ازشون از اینکه زایمان عسل ازم پنهون کرده بودن ولی به روی خودم نیاوردم....

با خوش رویی گفتم:

_مرسی اقا بزرگ خوبم..

اقا بزرگ بعد از دست دادن با دامون گفت:

_بهتره برین اتاقتون لباساتون عوض کنید

و کمی استراحت کنید بعد مفصل حرف میزنیم..

از پیشنهادش استقبال کردم با کسب اجازه دست هیلارو گرفتم همراه دامون به سمت اتاق رفتیم...

به محض وارد شدن به اتاق هیلا دستشو از دستم بیرون کشید گفت:

_ابجی زود لباسمو عوض کن میخوام برم بازی

_چشم عزیزم الان عوض میکنم برات

تند لباسشو بیرون کشیدم پیراهن سبک راحتی تنش کردم که مثل فشنگ ممنونی گفت و از اتاق پرید بیرون..

یک دست لباس راحتی هم به دامون دادم بعد از عوض کردن لباسامون هر دو دوشا دوش هم از اتاق خارج شدیم...

با نزدیک شدنمون به سالن

صدای اشنایی توجهمو جلب کرد..

این صدا رو خوب میشناختم صدای عسل بود که داشت با هیجان چیزیو تعریف میکرد!

با شنیدن صداش پاهام از حرکت ایستاد بدم سست شد..

دامون با دیدن توقف متعجب گفت:

_چرا وایستادی؟!

لبامو خیس کردم گفتم:

_اووم تو برو منم الان میام..

دامون شونه ایی بالا انداخت وارد سالن شد پنج دقیقه بعد از رفتنش منم وارد سالن شدم..

ولی با دیدن دامون که با هیجان عجیبی سعی داشت بچه رو بغل کنه سر جام میخ کوب شدم..

دامون با دیدنم با اشتیاق گفت:

[22.09.20 22:57]

#part329

گفت:

_هیلدا بیا دانیال و ببین

تو این چند روز چقدر عوض شده...

با شنیدن حرفش بازم از جام تکون نخوردم نگاهم سر خورد روی عسلی که با غرور به این صحنه خیره شده بود..

هیچ تغییری نسبت به قبل حاملگیش نکرده بود!همون جور خوش هیکل و اراسته بود..

دنیا که فکر کنم متوجه حالم شده بود با گرمی گفت:

_هیلدا جان کجایی خیلی تو فکری..

لبخند مصنوعی ایی زدم و بهشون محلق شدم همون جور که به طرف عسل میرفتم گفتم:

_نه یه لحظه حواسم پرت شد

بعد رو به روی عسل ایستادم

دستمو سمتش دراز کردم و با نگاه خیره ایی رو بهش گفتم:

_سلام

قدم نو رسیده مبارک..

با اکراه سر انگشتاشو توی دستم گزاشت گفت:

_مرسی...

بعد نگاه معنی داری به دامون کرد با تمسخر و کنایه ادامه داد:

_ایشالا قسمت خودتون..

با این حرف عسل خانم بزرگ گل از گلش شکفت گفت:

_ایشالاااا کی بشه بچه ی دامون توی بغلم بگیرم

بعدم اگه بمیرم ارزویی ندارم

دستمو از دست عسل بیرون کشیدم با اعتراض رو به خانم بزرگ گفتم:

_خدا نکنه خانم بزرگ

ایشالا سایتون صد سال بالای سرمون باشه

کنار دنیا نشستم به دامونی که غرق بچه ی توی بغلش بود خیره شدم

خانم بزرگ نم اشکشو پاک کرد گفت:

_ولی بعید میدونم باید این ارزو رو با خودم به گور ببرم..

دامون با دلخوری مامانی زیر لب گفت

الان بهترین فرصت بود که از تصمیمون حرف بزنم

با این کار دامون دیگه نمیتونست زیر قولش بزنه بیخیالش بشه!

توی جام کمی جا به جا شدم صدامو صاف کردم با خجالت گفتم:

_اینجور نیست خانم بزرگ..

دنیا و خانم بزرگ کنجکاو بهم خیره شدن که دنیا با خوشحالی گفت:

_نکنه خبریه شیطون؟!

با این حرفش نگاهم به چشمای عصبانیه دامون افتاد

ولی خودمو نباختم جواب دادم:

_فعلا که خبری نیست ولی تو فکرش هستیم....

بعد با غرور به عسلی که خون خونشو داشت میخورد خیره شدم

[26.09.20 10:57]

#part330

خانم بزرگ دنیا نگاه معنی داری به دامون انداختن همزمان گفتن:

_ایشالا که خیره...

تشکری کرد دیگه این بحثو ادامه ندادم

نگاهم از صورت غرق فکر دامون سر خورد روی نوزاد چند روزه ی توی بغلش ثابت موند..

عزیزم چقدر شیرین و کوچولو بود

قبل از دیدنش فکر میکردم ازش بدم میاد

ولی با همین نگاه کوتاهی که بهش انداختم بهش خوبی پیدا کردم..

دنیا وقتی دید خیره ی دانیال کوچولو ام با مهربونی گفت:

_دلت میخواد بغلش کنی؟!

با تعجب سرمو بلند کردم به همشون نگاه کوتاهی انداختم

دو دل بودم بین بغل کردن یا نکردنش..

با من من گفتم:

_میترسم..

دامون از جاش بلند شد با خونسردی گفت:

_میترسی؟ترس نداره که

منم اول میترسیدم ولی الان خیلی راحت بغلش میکنم

بعد بالای سرم ایستاد گفت:

_دستاتو باز کن

با چشمای نگران به خانم بزرگ نگاه کردم که خودشو کشید سمتمو گفت:

_یه دستتو بزار زیرش یکیم بالا محکم نگهش دار

و همزمان دامون نوزاد توی بغلم گزاش

با وسواس دستامو دورش حلقه کردم گفتم:

_وایی مادر جان نیفته...

دنیا تک خنده ایی کرد گفت:

_مادر اینده ی مارو ببین همین جوری میخوایی بچه بیاری برا داداش من؟

ترس نداره عزیزم راحت بشین

کاریو که گفتو انجام دادم

بدنمو شل گرفتم روی مبل نشستم

و به کودک بی دفاع به شدت زیبای توی بغلم خیره شدم

اروم دست کوچولوشٌ توی دستم گرفتم که چشماشو باز کرد

با تعجب خیره ی چشمام سرمو بلند کردم با شگفتی گفتم:

_دامون ببین چشماشو باز کرده

دامون خواست حرفی بزنه که عسل از جاش بلند شد به سمتون اومد گفت:

_فکر کنم گرسنش شده میرم

توی اتاق بهش شیرشو بدم

بعد بچه رو محکم از بغلم کشید بلند داد زد:

_دایه شیرخشک دانیال بیار بالا..

بعد بی توجه به قیافه های متعجب ما پشت بهمون کرد به سمت پله ها رفت!

نگاه ماتمو به دامونی که حالش بدتر از خودم دوختم که عثبی رو به مادرش گفت:

_این کار عسل چه معنی داش ؟

خانم بزرگ من و منی کرد با دلجویی گفت:

_هیچی مادر

نارحت نشین

اون تازه زایمان کرده یکم بی حوصلس

دامون ابرویی بالا انداخت اهانی زیر لب گفت

بعد از مچ دستم گرفت همون جور که منو از روی مبل بلند میکرد گفت:

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

خوشگلا عضو کانال زاپاس بشین این روزا بشدت فیلترینگه🙏😔💋

[26.09.20 22:59]

#part331

_ما میریم بیرون یکم قدم بزنیم..

همون جور که دنبالش کشیده میشدم لبخند مصنوعی رو به دنیا و خانم بزرگ که با تعجب بهمون خیره بودن زدم و از زیر دندونا قفل شدن حرصی گفتم:

_داری چیکار میکنی

دستمو کندی..

با رسیدنمون به در سالن دامون مکثی کرد بعد دستمو ول کرد گفت:

_میریم قدم بزنیم..

با حرص دندونامو روی هم فشار دادم از در خارج شدم و راهنمو به سمت تاب وسط باغ کج کردم...

با نشستنم روی تاب رو به دامون با لحن شماتت باری گفتم:

_کارت خیلی زشت بود اونجوری دستمو کشیدی..

دامون دقیقا رو به روم ایستاد دستاشو توی جیب شلوار ورزشیش فرو برد گفت:

_خوب چی نطق میکردی توی سالن؟!

ابروهامو بالا دادم با حالتی که مثلا داشتم فکر میکردم گفتم :

_کدوم نطق؟!

_همون که میخوایم بچه بیارم و فلان؟

مشکوک گفتم:

_مگه دروغ بود؟

نگاه خیره ایی بهم کرد جوابی نداد

با دیدن سکوتش توی دلم اشوبی به پا شد

بغض کرده گفتم:

_مگه خودت پیشنهاد ندادی؟

به همین زودی پشیمون شدی؟

کلافه دستاشو توی موهاش فرو برد کنارم نشست گفت:

_معلومه که نه

وقتی حرفیو میزنم تا تهش هستم

چرا عادت داری برای هرچیزی بغض میکنی؟

نمیدونی با دیدن بغضت دیونه میشم؟

لبخندی روی صورتم نقش بست گفتم:

_پس چرا دعوام کردی اگه پشیمون نشدی؟

_دعوا؟!!!من فقط ازت سوال کردم

باز مطمعن بشم از تصمیمت..

_خوب حالا که شدی چی میشه؟

خودشو بهم نزدیک کرد و توی دو ثانیه صورتم متوقف شد با نگاه مشتاق خیرم شد گفت؟

_پس امشب میریم تو کار کاشت بچه...

از تعجب چشمام گرد شد خواستم حرفی بزنم ولی با گزاشتن لبای داغش روی لبام

حرف تو دهنم ماسید چشمام ناخوداگاه بسته شد..

[27.09.20 22:53]

#part332

بعد از اینکه لبامو بوسبد خودشو عقب کشید به لبام خیره شد که گفتم:

_جدی میگی؟!

نگاهش از روی لبام سر خورد به سمت بالا و روی چشمام ثابت موند گفت:

_به نظرت لحنم شوخی میومد؟

سری به نشانه ی نفی تکون دادم که ادامه داد:

_اصلا چطوره همین الان بریم بالا و انجامش بدیم؟

دیگه داشتم رسما شاخ در میاوردم یقین پیدا کردم که پاره اجری چیزی خورده تو سرش!

_الان!؟

اوهومی گفت که ادامه دادم:

_بالا؟!

بازم اوهومی گفت که دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم پقی زدم زیر خنده خودمو توی بغلش پرت کردم...

قشنگ که خندیدم همون جور که به سینش تکیه داده بودم سرمو به سمت بالا بردم گفتم:

_اخه عزیزم به این راحتی که نیست

بزار قبلش بریم دکتر ازمایش بدیم

مطمعن بشیم که بدنمم امادگیشو داره بعد انجامش میدیم...

دستش روی موهای پخش شده ی روی صورتم نشست به پشت گوشم هدایتشون کرد گفت:

_نیازی به دکتر نیست

من خودم حاملت میکنم

کار اصلیو باید من انجام بدم نه دکتر

بعد که باردارشدی میری تحت نظر بهترین دکتر..

خواستم مخالفت کنم که انگشت اشارش روی لبام نشست گفت:

_هیش انقدر با من مخالفت نکن

فقط بگو چشم منتظر بچه تو شکمت باش

دوباره از حرفش خندم گرفت و گفتم:

_چشمم..

بعد خم شد بوسه ایی روی پیشونیم زد گفت:

_من چندتا کار دارم میرم بیرون ممکنه یکم دیر بیام

باشه ایی گفتم واز توی بغلش بیرون اومدم

دامون هم از روی تاب بلند شد و سمت ساختمون حرکت کرد...

بعد از چند دقیقه دامون لباس پوشیده اماده از ساختمون بیرون اومد دستی برام تکون داد سوار ماشینش که خونه ی اقا بزرگ بود شد و رفت

منم چند دقیقه ایی همون جا نشستم ولی با فکری که به سرم زد لبخند مرموزی زدم و از جام بلند شدم..

تصمیم گرفتم امشب حسابی به خودم برسم و براش دلبری کنم تصمیم گرفتم امشب و توی خونه ی خودمون باشیم..

و برای اینکه بتونم فکرمو عملی کنم باید از دنیا کمک میگرفتم..بشکنی توی هوا زدم به سمت ساختمون پا تند کردم

پیج اینستا گرام منو فالو کنین ی رمان جذاب اونجا دارم میزارم همراه با داستانای کوتاه بر اساس سرگذشت فالورا...

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[28.09.20 22:56]

#part333

بعد مطرح کردن فکرم با دنیا خیلی استقبال کرد گفت:

_ای کلک توهم بلدی از این کارا

با خجالت سرمو به زیر انداختم گفتم:

_خوب یه چیزایی بلدم

دنیا با خوشحالی بغلم کرد گفت:

_چقدر خوشحالم که خدا تورو سر راه دامون قرار داد

روزای اول اصلا ازت خوشم نمیومد فکر میکردم برای پولاش تور پهن کردی

منو ببخش عزیزم...

دستشر به گرمی فشردم گفتم:

_اشکالی نداره عزیزم

توهم شناختی روی من نداشتی حق داشتی

بعد ادامه دادم:

_خوب من کلیدا خونه رو ندارم

میتونی از خانم جون بگیری؟

و اینکه زحمت هیلا هم میفته گردنت

_باشه عزیزم الان برات میارم

نگران هیلا هم نباش با نهاد کلی خوش میگذرونن

بعد از گرفتن کلید و اماده شدن

دنیا خودش با اصرار قرار شد منو برسونه خونه

جلوی چشمای متعجب عسل سوار ماشین شدیم از خونه زدیم بیرون

سر راه به پیشنهاد دنیا یه لباس خواب فانتزی نگین دار مشکی گرفتم تازه کلیم جلوی دنیا خجالت کشیدم عرق ریختم ..

با رسیدنمون به خونه هرچی اصرار کردم دنیا بالا نیومد دوباره به عمارت برگشت..

با چرخوندن کلید توی قفل در با صدای تقی باز شد پا به درون خونه ی دوستداشتنیم شدن

توی سکوت تاریکی عجیبی فرو رفته بود..

تک تک کلیدای برقو زدم و نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم

کیفمو وسایلمو روی مبل انداختم گفتم:

خوب دختر یالا زیاد وقت نداری

سریع مانتو شالمو در اوردم

اول تصمیم گرفتم یه گردگیری کوچیک انجام بدم بعد برم سر وقت کارای دیگم...

دو ساعتی کارای گردگیرو انجام دادم

بعد سریع پریدم توی حموم تا یه دوش اساسی بگیرم

[29.09.20 22:57]

#part334

بعد از بیرون اومدن از حموم همون جور که حوله رو از دورم باز میکردم پشت میز ارایشم نشستم به صورت خیس اب و چشمای قرمز شدم نگاه کردم...

و به خودم قول امشب بهترین شب و برای همسرم بسازم

شبی که قرار بود برای بچه دار شدن تلاش کنیم..

دوست داشتم این شب هیچ وقت از یادش نره...

اول از همه موهای بلندمو سشوار کردم و با یه گیره بالای سرم فیکسشون کردم تا اخر کار باز یه دستی بهشون بکشم..

بعد شروع به ارایش کردن صورتم کردم

بعد از هر مرحله لبخندی از رضایت روی لبم ظاهر میشد..

برخلاف بقیه روزا که یه ارایش ساده و معمولی روی صورتم بود امشب یه ارایش غلیظ و خلیجی کردم و از کارمن حسابی راضی بودم...

بعد از تموم شدن کارم موهامو باز کردم پشتم ریختم به خودم توی اینه نگاه کرد

با رضایت از جام بلند شدم رفتم سر وقت لباس شبای کاور کشیدم..

بعد از اینکه حسابی زیر و روشون کردم بلاخره لباس شب کوتاهی به رنگ زرشکی بیرون کشیدم...

لباسو تنم کردم بعد از پوسیدم کفشای مخملی مشکیم از اتاق خارج شدم..

به سمت تلوزیون رفتم فلش اهنگو بهش زدم...

نگاهی به ساعت کردم نزدیم هفت و نیم نشون میداد حتما تا الان دنیا بهش گفته..

قرار شد دم دمای غروب دنیا به دامون زنگ بزنه بگه که من اومدم خونه ی خودمون و درباره ی دلیلشم اظهار بی اطلاعی کنه...

پاکت شمع هارو از کابینت بیرون اوردم و روی میز به شکل قلب چیدمشون

خیلی احساس گشنگی میکردم ولی اصلا دلم نمیخواست اشپزی کنم و بوی غذا بگیرم..

تصمیم گرفتم بعد از اومدن دامون از بیرون سفارش بدم..

نگاهمو به عقربه های ساعتم دوختم حتما تا الان خبر دار شده بود

توی فکر بودم که تلفن خونه زنگ خورد..

با تعجب سمت تلفن رفتم به محض جواب دادن صدای هیجان زده ی دنیا اومد که گفت:

_وایی هیلدا دامون داره برزخی میاد اونجا

خیلی شاکی شد که چرا تنها رفتی

با شنیدن حرفاش یکم استرس گرفتم ولی خودمو نباختم گفتم:

_باشه عزیزم

مرسی که خبر دادی

نگران نباش از پسش برمیام

دنیا نفس اسوده ایی کشید بعد از خدافظی کوتاهی قطع کرد

نفسمو بیرو دادمو و به سمت میز رفتم ومشغول روشن کردن شمعای روی میز شدم تا دامون برسه..

[30.09.20 22:58]

#part335

برق سالن و خاموش کردم و دیتی به لباسم کشیدم دیگه الانا بود که دامون سر برسه ...

از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم اسانسور از حرکت ایستاد و بعد دامون با عجله ازش بیرون اومد....

از در فاصله گرفتم قبل از اینکه زنگ درو بزنه دستگیره ی درو پایین کشیدم و پشت در قایم شدم...

دامون در هل داد وارد خونه شد دقیقا پشت سرش ایستاده بودم..

جا خوردنشو حتی میتونستم تو این تاریکی هم ببینم...

نگاهشو دور سالن چرخوند گفت:

_هیلدا کجایی؟..!

کم کم از پشت در بیرون اومدم با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم سمتم برگشت و با تعجب بهم خیره شد...

با عشوه و ناز به سمتش حرکت کردم نگاهش کشیده شد سمت پاهای لخت خوش تراشم و همین جور بالا اومد روی چشمای ارایش کردم ثابت موند...

اب دهنشو قورت داد گفت:

_خبریه؟!

همزمان با زدن این حرف منم دقیقا جلوش ایستادم دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_نه خبری نیست عزیزم...

دامون نگاهش از چشمام سر خورد و خیره ی لبای سرخم شد گفت:

_پس این کارا برای چیه؟

سرمو توی گردنش فرو کردم گفتم:

_برای اینکه میخواستم یه شب خوبو با همسرم بگزرونم

بعد بوسه ایی ریز روی لاله ی گوشش زدم نفسمو توی گوشش فوت کردم

با برخورد نفس داغم بهش متوجه مور مور شدن بدنش شدم..

خودمو عقب کشیدم و به سمت کنترل تلوزیون رفتم اهنگی که اماده کرده بودم پلی کردم گفتم:

_افتخار یه دور رقص به بنده میدین اقا؟

دامون ابرویی از تعجب بالا انداخت کتشو در اورد همون جور که روی مبل میناختش گفت:

_با کمال میل بانوی زیبا

بعد دستشو سمتم دراز کرد دستمو توی دستش گزاشتم که منو به احتیاط سمت خودش کشید..

دست دیگمو روی شونش گزاشتم شروع به رقصیدن کردیم

با لبخند توی چشماش خیره شده بودم و لحظه ایی پلک برهم نمیزدم..

دوست داشتم درخششی که این چشما امشب دارن تا ابد از یادم نره...

با تموم شدن اهنگ دامون خم شد

عمیق لبامو بوسید و گفت:

_میخوایی امشب دیونم کنی؟!

قری به گردنم دادم شیطون گفتم:

_هنوز که کاری نکردم دیونه بشی!

[03.10.20 11:03]

#part336

به سمت شیشه ی مشروب و جام هایی که اماده کرده بودم رفتم و شروع به ریختن مشروب کردم..

و از زیر چشم نگاهی به دامون کردم که با تعجب خیره ی کارام بود..

بعد از اینکه کارم تموم شد جام پر مشروب به سمت دامون گرفتم..

با اشتیاق جامو ازم گرفت گفت:

_تو که اهل مشروب نبودی؟؟

جاممو بهش نزدیک کردم و همزمان گفتم:

_استثناهایی هم وجود داره

بعد جامارو زدیم بهم که دامون گفت:

_سلامتی جفتمون و امشب...

سلامتی زیر لب زمزمه کردم مقدار اندکی از مشروب و چشیدم ولی دامون بیشتر جامشو یه کله سر کشید!

معلوم بود به یه جام دو جام مست نمیشد و ظرفیتش بالا بود...

جاممو روی میز گزاشتم که دامون از پشت بهم چسبید زیر گوشم خمار گفت:

_بریم اتاق خواب؟!

نچی گفتم ادامه دادم:

_تازه میخوام شام سفارش بدم

گشنت نیست؟

لباشو چسبوند به گردنم

سفتی التشو پشت باسنم به خوبی احساس میکردم

_گشنم هست ولی میخوام به عنوان شام تورو بخورم

توی بغلش چرخیدم و سینه به سینش شدم دستامو به سینش تکیه دادم با لحن دل فریبی گفتم :

_اووم وقت برای خوردن من زیاده

اول شام بخوریم که انرژی داشته باشیم

دوست داری انقدر زود شبمون تموم بشه؟

و شروع به کشیدن خطای فرضی روی سینش کردم..

دامون که حسابی داغ کرده بود چندتا از دکمه های پیراهنشو باز کرد گفت:

_اووف چقدر گرمه

بعد گوشیشو از جیبش در اورد گفت:

_حق با توعه خانمم الان زنگ میزنم رستوران

بعد روی مبل نشست و شروع به گرفتن شماره ایی کرد همون جور که گوشی جلوی گوشش گرفته بود..

با ناز خودمو روی پاش جا دادم دستمو دور گردنش حلقه کردم

همون موقع تلفن وصل شد شروع به حرف زدن کرد...

دستامو کم کم پایین اوردم شروع به باز کرد بقیه دکمه هاش کرد

اخرین دکمه رو که باز کردم بدن عضله ایی و شیش تیکش جلوی چشمام ظاهر شد

انقدر دیدن این عضله ها به وجدم میاورد که کارام دست خودم نبود!

خم شدم بوسه ایی نرم و عمیق کنار حاله ی سینش زدم

پریدن بدنشو زیر لبم احساس کردم لبخند مرموزی زدم و مک عمیق تری بهش زدم

دامون خدافظی سریعی کرد گوشیشو روی میز پرت کرد دستاشو زیر باسنم گزاشت گفت:

_اووف دختر چیکار میکنی

کم مونده بود پشت تلفن اه بکشم

بعد دستاشو محکم بهم گره کرد طی یک حرکت منو روی مبل دراز کرد روم خیمه زد

همون جور که خیره چشمای شیطونم بود گفت:

بچه چرا تو کانال زاپاس عضو نمیشین!

واقعا خسته شدم انقدر گفتم

دیشب یکی از کانالا بزرگو فیلتر کردن 😟

داستان ماهم داره به جاهای حساس میرسه

اگه خدایی نکرده اتفاقی بیفته دیگه مقصر خودتونید انقدر گفتم 😒💋

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[03.10.20 22:58]

#part337

گفت:

_خوب کی بود داشت کرم میریخت؟!

گوشه ی لبمو گاز ریزی گرفتم با خنده گفتم:

_من که نبودم...

مرموز گفت:

_که تو نبودی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که چشمکی بهمزد شروع به قلقلک دادنم کرد

با برخود دستاش به جاهای حساسم صدای خندم به هوا رفت...

دستامو روی شکمم گزاشتم خودمو جمع کردم درحالی که از خنده ریسه رفته بودم با لکنت گفتم:

_آی....دامون ....نکن مردممم از خندههه

الان غش میکنمممم

یکمی ازم فاصله گرفت گفت:

_خوب حالا بگو کی بود داشت باهام ور میرفت منو تحریک میکرد ؟!

نفسمو با خستگی بیرون دادم گفتم:

_من بودممم اقا من بودمم

قهقه ایی سر داد گفت:

_اا خوب شد نقطه ضعفتو فهمیدم

از این به بعد حرف گوش نکنی اذیتم کنی اینجوری تنبیه میشی

چشم غره ایی بهش رفتم و حرفی نزدم

چشمکی بهم زد موهای بهم ریخته روی پیشونیمو کنار زد

خم شد بوسه ی عمیقی روی پیشونیم زد بعد به چشمام زل زد گفت:

_بوس میدی؟یاقهری..!

لبخند کمرنگی زدم سرمو کمی بلند کردم لبامو روی لباش گزاشتم و بوسه ی عمیقی بهشون زدم گفتم:

_اینم بوس خدمت شما

متقابلا جواب بوسمو با بوسه های گرم و داغ روی لب و صورتم داد

سرشو کم کم پایین برد زیر گردنمو غرق بوسه کرد..

دستشو به سختی وارد لباسم کرد و روی سینم گزاشت..

همون جور که مشغول مک زدن با لاله ی گوشم و مالیدن سینم بود صدای زنگ خونه بلند شد که نشون از اومدن غذاها میداد

دامون پوفی کرد گفت:

_بر خروس بی محل لعنت

از ضد حالی که خورده بود خندم گرفت از روم بلند شد مشغول بستن دکمه هاش شد گفت:

_خیله خوب بخند

بعد از شام برات دارم خانم

بعد کیف پولشو برداشت از خونه خارج شد و منم دلم قنج رفت برای تحدیدی که کرده بود!

منم شکلکی براش در اوردم از جام بلند شدم دستی به لباسم کشیدم برای اماده کردن میز شام به طرف اشپزخونه رفتم..

[05.10.20 11:00]

#part338

شام رو تو یه فضای صمیمی و شاد و با خنده و گفتگو خوردیم چند دقیقه زودتر از دامون از پشت میز بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم

لباس خوابی که با دنیا خریده بودیمو در اوردم نگاهی بهش کردم لبخند شیطونی زدم

سریع لباس شبمو در اوردم لباس خوابو پوشیدم رو به روی اینه ایستادم به خودم نگاه کردم

اووف اصلا فکر نمیکردم این لباس انقدر سک*سی باشه!یه لباس خواب مشکی یک سره م استین بلند توریی که قسمت پاهاش حالت جوراب شلواری بود..

قسمت بین پام سوراخ بود و کلا تپلی بهشتم افتاده بود بیرون!

از بالا یقیش از سر شونه هام به سمت سینه هام کشیده شده بود تا وسط چاک سینم پیدا بود!

بدنم به کلی از زیر اون پارچه ی تور توری سوراخ سوراخ که روش مروایدای ریز دوخته شده بود پیدا بود!

رنگ مشکیش بدجوری با پوست سفیدم تضاد داشت و خودشو بشون میداد!

دوباره رژ قرمزمو برداشتم محکم روی لبام کشیدم کفشای پاشنه بلندمو پوشیدم..

با صدای چرخش دستگیره سمت در برگشتم دامون همون جور که سرش تو گوشیش بود وارد اتاق شد..

اولش متوجم نشد ولی بعد از چند ثانیه سرش کم کم بالا اومد نگاه خیره ایی بهم انداخت..

لبخند ژکوندی زدم که اب دهنشو قورت داد گفت:

_جووون چقدر سک*سی شدی توله

معلومه امشب قصد داری دو قلو برات بچه بکارم...

لبخند دندون نمایی زدم گفتم:

_چرا که نه!

بعد از تموم شدن حرفم بی طاقت گوشیشو روی کاناپه پرت کرد شروع به در اوردن لباساش کرد

خیلی زود لخت شد هر کدوم از لباساشو یه گوشه ی اتاق پرت کرد

نگاهم کشیده شد روی مردونه ی سیخ شدش ثابت موند..

حسابی کلفت قرمز شده بود تموم رگای روش قرمز متورم شده بودن در حال ترکیدن بود!

هیچ موقع انقدر شق شده ندیده بودمش با استرس اب دهنمو قورت دادم بهش نگاه کردم..

سریع خودشو بهم رسوند یه دستشو دورم کمرم حلقه کرد دست دیگشو بین پام رسوند دقیقا روی تپلیم گزاشت..

اووفی از بین لباش خارج شد چند ثانیه بعد لبامو شکار کرد با ولع شروع به بوسیدن و خوردن لبام کرد

همون جور مه لبام اسیر لباش بود با دستش بین پامو نوازش میکرد کم کم منو کشوند سمت تخت روی تخت درازم کرد...

لباشو ازم جدا کرد دوباره به بدنم خیره شد

دستشو گزاشت روی زانوهام و پاهامو تا اخرین حد باز کرد و..

اووف مرسی از استقبالتون از چنل زاپاس ۳۰نفر دیگه عضو بشن لینکشو باطل میکنم ❌🤤

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[06.10.20 22:58]

#part339

پایین تخت نشست و به بهشتم خیره شد و گفت:

_چه لباس خریدی شیطون...

تک خنده ایی کردم گفتم:

_یکم تنوع خوبه..

انگشت فاکشو روی بهشتم کشید گفت:

_عالیه..

بعد کم کم انگشتشو وارد سوراخم کرد همزمان سرشو بین پام فرو کرد شروع به زبان زدن بهشتم کرد..

با برخورد زبونش به بهشتم دستامو توی موهاش فرو کردم روی شونه هام بلند شدم...

با هر زبونی که به بهشتم میزد انگشتشم داخلم جلو عقب میکرد..بعد از اینکه حسابی بهشتمو خیس کرد از جاش بلند..

التشو توی دستش گرفتُ چند بار وسط چاک نازم کشید و کم کم شروع به فشار دادنش داخلم کرد..

اخی گفتم که روی بدنم خم شد و تا اخر خودشو بهم چسبوند گفت:

_دردت داری؟

لبامو گاز ریزی گرفتم گفتم:

_نه عزیزم ادامه بده

جونی گفتُ دوباره خودشو ازم کامل بیرون کشید محکم شروع به کمر زدن داخلم کرد....

با هر ضربه ایی که داخلم میزد جیغی از درد میکشیدم و دوباره ازش میخواستم ادامه بده

این درد همراه لذتو دوست داشتم

لذتم دو چندان میشد وقتی زیرش اه میکشیدم..

بعد از اینکه حسابی داخلم تلمبه زد دامون در حالی که عرق از پیشونیش زده بود بیرون خودشو ازم بیرون کشید گفت:

_ببین چه بلایی سرم اوردی

عرقمو در اوردی...

دوباره خندیدم و گفتم:

_بچه داشتن دردسر داره دیگه

از درست شدنش بگیر تا بزرگ شدنش ..

روی تخت نیم خیز شدم این جامون عوض کردیم دامون روی تخت کامل دراز کشید..

منم به پشت رو شکمش نشستم و کم کم التشو داخلم فرو بردم

دستای دامون از پشت سینه هامو شکار کرد و شروع به مالیدنشون کرد...

دستامو روی سینش گزاشتمو خودمو کمی بلند کرد و دامون شروع به جلو عقب کردن خودش داخلم کرد...

دوباره صداهای از روی شهوت هر دومون بلند شده بود..

با هر ضربه ی محکمی که میزد بیضه هاش به پایین بهشتم برخورد میکرد صدای شالاپ شلوپ میداد!

دیتای دامون کم کم از روی سینه هام سر خورد به پایین حرکت کرد با شصتش شروع به مالیدن چوچولم کرد

بی طاقت برای اینکه بیشتر حسش کنم خودم شروع به بالا پایین کردن روی التش کردم..

دامون اووفی گفت از دو طرف سوراخ لباس خواب گرفت محکم کشید و توی تنم پارش کرد گفت:

_حالا خوب شد بهتر میتونم حست کنم

[07.10.20 22:57]

#part340

سرمو به نشانه مثبت تکان دادم خودمو با پشت روی سینش ولو کردم

دامون لباشو چسبوند به لاله ی گوشم شروع به مک زدن بهش کرد...

با برخورد نفسای داغ و پرحرارتش با گوشم بدجوری بدنم مور مور میشد

با احساس اینکه ارضا شدنم نزدیکه

دستمو بین پام بردم و همزمان با جلو عقب کردن دامون شروع به مالیدن بهشتم کردم

صدای نالم خیلی بلند شده بود بی هیچ خجالتی ازش میخواستم تندتر خودشو جلو عقب کنه

و درست تو نقطه ی اوجم بودم که با اخرین ضربه ایی که داخلم زد خالی شدم نفسمو با صدا بیرون دادم

دامون اروم اروم شروع به نوازش کردن بدن و سینه هام کرد

زیر گردنمو بوسه ایی زد اروم از زیرم بیرون اومد روی تخت درازم کرد..

بعد از چند دقیقه که از اون حالت شلی بیرون اومدم خودشو بین پاهام جا کرد گفت:

_زود تموم میشه

لبخندی زدم گفتم:

_مهم نیست اگه تا صبحم طول بده

با شنیدن حرفم چشماش چراغونی شد دوباره خودشو داخلم فرو کرد

و شروع به کمر زدن کرد

کمتر از ده دقیقه بعد با چشمای خمار گفت:

_داره میاد..

دستامو روی سینه هام گزاشتم گفتم:

_بریز داخلم

خودتو محکم بهم فشار بده

چشمی گفت و با دو ضربه ی محکم دیگه خودشو بهم فشار داد تموم اب کمرشو داخلم خالی کرد

بااحساس مایع داغ کمرش داخل واژنم چشمامو بستم از صمیم قلب دعا کردم اگه قراره خدا بچه ایی بهمون بده صالح و سالم باشه

بعد از چند دقیقه دامون از روم بلند شد قبل از اینکه خودشو ازم خارج کنه گفت:

_خوب حالا درش بیارم؟

اینکه بعدش همش میاد میریزه!

با این حرفش یاد حرف دنیا افتادم که توی ماشین بهم گفت چند دقیقه ایی پاهامو روی دیوار بزارم و نگه دارم اینجوری درصد حامله شدنم بیشتر میشد..

یکم تو جام جا به جا شدم گفتم:

_بعد از اینکه خودتو کشیدی بیرون پاهامو سریع بالا نگه دار به دیوار تکیه بده..

ابرویی بالا انداخت با تعجب گفت:

_چرا؟

چیزی که از دنیا شنیده بودمو بهش گفتم که باز گفت:

_خودم برات بالا نگه میدارم

تا من هستم دیوار چرا؟

باشه ایی گفتم که دامون خیلی سریع خودشو ازم بیرون کشید پاهامو جفتشون روی شونش گزاشت گفت:

_اینجوری خوبه؟

اوهمی زیر لب گفتم بهش خیره شدم

اروم اروم مشغول نوازش ساق پام بود

فکرم رفت به روزی توی اتاق ماساژ دیدمش!

اصلا فکرشم نمیکردم اون مرد خشن و عصبی اون روز یک روز بشینه روی تخت پاهامو نوازش کنه!..

و توی ذهنم یاد جمله ایی افتادم که خوانده بودم،

"ملاقات‌هایی که تقدیر جلوی راه آدم می‌گذارد بسیار محدودند...

#عشق خودش خواهد آمد،

بی هیاهو...

نمی‌توان از آن فرار کرد...

آرام و آهسته می‌آید و در گوشه‌ای از قلبت می‌نشیند.

زمانی متوجه آمدنش خواهی شد که بدون آن نفس کشیدن دشوار می‌شود"...

لبخندی روی لبم نقش بست و من دقیقا الان تو همون زمان هستم..

[10.10.20 11:21]

#part341

صبح با خستگی لای چشمامو باز کردم که خودمو توی بغل دامون دیدم..

من کی خوابم برده بود؟

کمی به ذهنم فشار اوردم..ولی بازم چیزی از لحظه ی خوابیدنم به یاد نیاوردم!

نگاهی به دامون که مثل پسر بچه های تخس با اخم خوابیده بود کردم

لبخندی اومد روی لبام

حالا چرا تو خواب اخم داشت؟!

انگشت اشارمو بین دوتا ابروهاش گزاشتم اروم اروم شروع به باز کردن اخماش کردم..

ولی زیاد موفق نبودم باز به حالت قبلی برمیگشت

با لب و لوچه ی اویزون لبامو جلو دادم اروم از بغلش اومدم بیرون...

به سمت سرویس رفتم و بعد از یه دوش پنج دقیقه ایی از حموم خارج شدم..

نگاهی به تخت کردم دامون همچنان خواب بود..

سعی کردم با اروم ترین صدای ممکن لباسمو بپوشم تا بیدار نشه

ولی زیاد موفق نبودم موقع خشک کردن موهام به سمتم غلتی زد خواب الود گفت:

کی بیدار شدی که حموم کردی؟_

_نیم ساعتی میشه..

کش و قوسی به بدنش داد به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت گفت:

_حسابی خوابیدیما

زودتر لباسات بپوش بریم..

همون جور که تیشرتمو تنم میکردم گفتم:

_بزار صبحانه اماده کنم بخوریم بعد میریم..

دامون از روی تخت بلند شد نگاه عاقل اندرسیفه ایی بهم کرد گفت:

_به نظرت چیزی داریم تو خونه برای خوردن؟

اووفی گفتم با خنده گفتم:

_الزایمر گرفتم از دستت مرد

دامون در سرویس باز کرد گفت:

_تا دوش میگیرم کاراتو تموم کن ببرمت یه کله پاچه ی مشت بهت بدم زن

تا شاید عقلت بیاد سرجاش

از لفظ داش مشتیش خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم با اخم گفتم:

_یعنی من کم عقلم؟

متعجب نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_میخوایی بگی نیستی؟!

دندونامو روی هم فشار دادم جیغی توی گلو کشید

حوله ی کوچکی که دستم بود سمتش پرت کردم که با قهقه روی هوا گرفتش گفت:

_حرص نخور کوچولو

جذاب تر میشیا

بعد حوله رو تو هوا تکون داد گفت:

_بابت اینم ممنون

بعد در رو پشت سرش بست وارد سرویس شد

با بسته شدن در خودمو ول کردم ریز ریز شروع به خندیدن کردم

امان از دست این مرد که دنبال سوژه بود منو دست بندازه...

خیلی زود اماده شدم

ریخت و پاش خونه و اشپزخونه رو مرتب کردم و اشغارو هم دم در گزاشتم

همین که روی مبل نشستم دامون حاضر و اماده جلوم ظاهر شد دستشو سمتم دراز کرد گفت:

_بریم خانمم؟

چشم بر هم گزاشتم دستمو توی دستش قفل کردم از جام بلند شدم و هر دو دست در دست هم از خونه خارج شدیم...

[10.10.20 22:58]

#part342

از شیشه ی ماشین چشم به مردمی دوختم که هر کدوم بی توجه به اطراف درحال بدو بدو انجام دادن کاراشون بودن...

اهی کشید و چشم از خیابون برداشتم خیره ی نیم رخ جذاب دامون شدم

خیلی جدی و مغرور به رو به رو خیره بود بدون اینکه به اطراف توجهی داشته باشه..

با رسیدن به پشت چراغ قرمز دامون زد روی ترمز و شیشه ی ماشین پایین داد

به محض پایین رفتن شیشه دختر بچه ی نازی با یه دست گل بزرگ رز قرمز در حالی که سعی داشت از پنجره ی بلند ماشین داخلو ببینه رو به دامون به خواهش گفت:

_اقا اقا گل میخرین برای عشقتون؟!

با دیدن سر وضعش و لحن ملتمسش بغض به گلوم فشار اورد

دخترک بیچاره با این سن کم مجبور بود از صبح تا شب به هزار نفر التماس کنه تا یک شاخه گل ازش بخرن لعنت به فقری که باعث میشه این بچه ها جای بچگی کار کنن...

دامون نیم نگاهی به چشمای غمگینم کرد و متوجه ی نارحتیم شد

رو به دخترک گفت:

_همش چند خانم خوشگله؟

دخترک با شنیدن حرف دامون چشماش درخشید و ناباور گفت:

_همش؟

اخه قیمت همشو نمیدونم

نگاهم به ثانیه شمار چراغ قرمز افتاد بیست ثانیه بیشتر نمونده بود

دامون کیف پولشو باز کرد چندتا تراول نول در اورد کف دست دخترک گزاشت و گفت:

_بفرما این خیلی بیشتر از قیمت گلاته

دخترک پولو گرفت گلارو به دست دامون داد گفت:

_ممنون اقا

بعد رو بهم گفت:

_چه شوهر مهربونی دارین خانم

بعد خدافظی گفت با ذوق به طرف پیاده رو دوید

دامون دسته گل بزرگو به دستم داد با عوض کردن دنده شروع به حرکت کرد

گلارو به دماغم نزدیک کردم نفس عمیقی کشیدم رو بهش گفتم:

_مرسی بخاطر کار قشنگی که کردی..

دستمو توی دستش فشرد و گفت:

_هرکاری میکنم برای خوشحالیت

اینم کار کوچیکی بود برای خوشحالی تو اون دختر بچه..

این بار برخلاف همیشه این من بودم که پشت دستش بوسه ایی زدم ،و دوباره به بیرون خیابون زل زدم ...

با توقف ماشین چشم بهش دوختم گفتم:

_رسیدم؟!

به رستوران شیک اون طرف خیابون اشاره کرد گفت:

_اره اونجا..

به تابلوی رستوران نگاهی انداختم گفتم:

_ولی بهش نمیاد کله پاچه داشته باشه

_حالا پیاده شو میفهمی

شوهرت که بد جا نمیارتت..

به گلای توی دستم اشاره کردم گفتم:

_میشه اینارو هم بیارم پخش کنم؟

با ابروهای بالا رفته خیرم شد

_پخش کنی؟

سرمو تکون دادم گفتم:

_اوهم این همه گل زیاده

ولی اگه اول صبح به هرکسی یه شاخه که بدم صحبشو قطعا با لبخند شروع میکنه و خنده رو مهمون لب خیلیا میکنیم

دامون در ماشین باز کرد گفت:

_پس بزن بریم

[11.10.20 23:03]

#part343

با ذوق با دامون همراه شدم و به سمت رستوران رفتیم تو مسیر هر ادمیو که میدیدم بهش یک شاخه گل دادم

و چقدر همشون از گرفتن اون شاخه گل خوشحال میشدن!

اخرین شاخه ی گلو بهسمت دامون گرفتم گفتم:

_بفرما اخریش مال شما

از دستم گرفتش و گفت:

_لطف کردین

اینم شوهر میدادی دیگه

ضربه ایی به بازوش زدم گفتم:

_ای حصود

حالا بیا بریم داخل که از گشنگی مردم..

چشمی گفت و وارد رستوران شدیم

بعد از سفارش دادن کله پاچه به سمت میزی رفتیم پشتش نشستیم

سفارشمونو خیلی زود اوردن

با دیدن کله پاچه با ولع شروع به خوردن کردم گفتم:

_اگه بدونی چند ساله نخوردم

اصلا یادم نمیاد اخرین بار کی خوردم

با لبخند خیرم شد گفت:

_بخور نوش جونت..

هر دو انقدر گرسنه بودیم بی حرف شروع به خوردن کردیم اخراش بود که صدای تلفن همراه دامون بلند شد..

نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد گفت:

_از خونس..

قاشقمو توی ظرف گزاشتم بهش خیره شدم

دکمه ی وصل تماسو زد شروع به حرف زدن کرد

اینجور که از حرفاش فهمیدم اقابزرگ پشت خط بود!

بعد از خداحافظی رو بهش گفتم:

_چیکار داشت؟

با اخمای گره کرده گفت:

_گفت امروز شرکت نرم

برم خونه کارم داره..

دلم گواهیه بد میداد !مشکوک گفتم:

_چه کاری؟!

بشقابشو عقب زد گفت:

_منم نمیدونم عزیزم

دیدی که حرفی نزد

دیگه میلم به خوردن نمیرفت

منم بشقابمو عقب دادم گفتم:

_پس پاشو بریم

به بشقاب اشاره کرد گفت:

_تا اخرش بخور

هنوز که کلی از غذات مونده

از جام بلند شدم گفتم:

_دستت درد نکنه سیر شدم

[12.10.20 22:58]

#part344

خیلی زود به عمارت رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و به سمت عمارت رفتیم

بعد از ورود اولین چیزی که توجهمو جلب سالن خلوت عمارت بود!

به طرف پله ها حرکت کردم که در اتاق مطالعه باز شد اقاجون تو چهارچوب در ظاهر شد گفت:

_دامون بیا اینجا..

دامون از وسط راه پله ها عقب گرد کرد و گفت:

_چشم..

بعد باهم وارد کتاب خونه شدن و در بستن

خیلی دلم میخواست کار مهم اقاجون بدونم

اروم پله های رفته رو برگشتم که برم گوش وایستم که با صدای خانم بزرگ با ترس سمت صدا چرخیدم..

گفتم:

_سلا..ام...خوبین

_سلام عزیزم کی اومدی؟!

یکی یکی پله هارو بالا رفتم گفتم:

_همین الان

دامون با اقا بزرگ رفتن تو کتاب خونه هستن

_باشه دخترم

دنیا گفت بچه هارو برده خونه خودشون ظهرم ناهار اونجا دعوتیم...

اخرین پله هم بالا رفتم گفتم:

_باشه خانم جان

با اجازه میرم لباسامو عوض کنم

و به سمت اتاق مشترکی که متعلق به من دامون بود حرکت کردم

وارد اتاق شدم نفسمو با صدا بیرون دادم

شانس اوردم پشت در نرفته بودم

وگرنه خیلی ابرو ریزی میشد..

خبری از عسل نبود!و این خیلی عجیب بود

تند تند لباسامو در اوردم دوباره به طبقه ی پایین رفتم..

روی مبل رو به روی در کتاب خونه نشستم به در بسته زل زدم...

یک ساعتی توی سکوت تنها نشسته بودم و دل توی دلم نبود با چرخیدن دستگیره ی در توی جام جا به جا شدم..

اول اقابزرگ بعد دامون بیرون اومد

اقا بزرگ نگاه کوتاهی بهم کرد از پله ها بالا رفت

دامون درحالی که سعی داشت معمولی باشه به سمتم اومد گفت:

_خانم من در چه حاله؟

توی مردمک چشماش خیره شدم

خیلی پریشون به نظر میرسید!

دوست داشتم از چشماش بخونم حرف دلشو ولی چیزی جز بی قراری ازشون نفهمیدم!

لبخندی زدم گفتم:

_خوبم

برو لباساتو عوض کن یکم استراحت کن

ظهر خونه ی دنیا دعوتیم

دلم نمیخواست ازش درباره صحبتاش با اقاجون چیزی بپرسم اگه منو همدم و امین خودش بدونه حتما بهم خودشمیگه..

دامون مچ دستمو توی دستش گرفت گفت:

[13.10.20 22:59]

#part345

_بیا با هم بریم بدون تو که استراحت معنی نداره...

بعد جلوتر حرکت کرد منو دنبال خودش کشید بعد از وارد شدن به اتاق تعویض لباساش خودشو روی تخت پرت کرد..

دستاشو از هم باز کرد قبل از اینکه حرفی بزنه خودمو توی بغلش پرت کردم

دستاشو محکم دورم حلقه کرد به خودش فشارم داد...

سرمو بیشتر توی سینش فرو کردم نفس عمیقی کشیدم...حاظر بودم برای این بغل بوی خوش اغوشش جون بدم...!

کمی پشتمو نوازش کرد زیر گوشم زمزمه کرد:

_میدونی که چقدر برام عزیزی؟

میدونی که چقدردوست دارم؟

میدونی که دارم همه ی تلاشمو میکنم تا خوشبختت کنم؟

حرفاش رنگ و بوی دیگری داشت

داشتم کم کم نگرانم میکرد

یعنی اخر حرفاش میخواست چی بگه!

با صداش که مخاطب قرارم دادم از فکر بیرون اومدم

_هووم میدونی هیلدا،!؟

با صدای خفه ایی گفتم:

_اره میدونم

ولی دلیل این حرفات چیه؟

چیزی شده؟!

روی موهام بوسه ایی کاشت گفت:

_نمیخوام چیزیو ازت مخفی کنم..

توی حرفش پریدم گفتم:

_چیزی شده دامون ؟!به حرفای اقاجون ربط داره اره!؟

خواستم سرمو عقب برگردونم ببینمش ولی مانعم شد سرمو به خودش فشرد انگار نمیخواست چشماشو ببینم!..

دوباره سوالمو تکرار کردم که با صدای خفه ایی گفت :

_اره..

_چیی؟!

دامون با بی حس ترین لحن ممکن گفت:

_اقاجون شرط کرده باید عسل و عقد کنم...

با چیزی که شنیدم احساس کردم به قعر یه چاه سقوط کردم بهزور خودمو عقب کشید با ناباوری روی تخت نشستم

به چشمای سرخش خیره شدم مثل دیونه ها قهقه ایی زدم گفتم:

_چی؟!درست شنیدم!

عقدش کنی؟

میفهمی چی میگی دامون؟

اقاجون زده به سرش حتما چرا باید همچین شرطیو بزاره!

تو چی گفتی؟!

بعد از تموم شدن حرفام بغضم ترکید و اشکام گوله گوله شروع به باریدن کردن

نمیتونستم این حرف اقا بزرگو هضم کنم،"دامون باید عیل عقد کنه!؟ "

دامون با دیدن حال خراب و لرزش بدنم از جاش بلند شد محکم بغلم کرد زیر گوشمو بوسید گفت:

_عزیزم ...

خانمم...

دورت بگردم...

خودتو اذیت نکن عشقم

معلومه که من قبول نکردم و سخت باهاش مخالفت کردم...

نگاه نامطمعنی بهش کردم

نمیتونسم باورم کنم انقدر راحت اقاجون بی خیال شده باشه!

درحالی که هق هق اجازه ی حرف زدن بهم نمیداد بریده بریده گفتم:

_اوون...چی گفت؟

[15.10.20 22:57]

#part346

دامون در حالی که سعی داشت ارومم کنه دستی به صورت خیسم کشید کلافه گفت:

_حالا بی خیال حرفای اقاجون باش

گریه نکن دیگه اعصابم خورد میشه

دستشو پس زدم و گفتم:

_بگو چی گفت دامون

دارم دیونه میشم...

دامون به ناچار گفت:

_وقتی مخالفت کردم حرفی نزد

ولی خودش تصمیم داره باهات حرف بزنه...

سکسکه ایی کردم گفتم:

_چه حرفی؟

زیر لب زمزمه کرد:

_نمیدونم..

فقط خواستم قبل از اینکه اقاجون حرفی بزنه خودم باهات حرف بزنم و در جریان بزارمت

بعد با پشت دست گونمو لمس کرد گفت:

_خواستم باهم فکری به حالش کنیم

نه که تو خودتو اینجوری کنی

چشمات داغون شد

کم کم دارم پشیمون میشم که بهت گفتم...

دوست نداشتم ازم چیزی مخفی کنه

یا پشیمون باشه از گفتنش

سریع اشکامو پاک کردم

با بغض گفتم:

_نه پشیمون نباش

من حالم خوبه

خیلیم خوبه...

بعد به چشمای غمگینش نگاه کردم گفتم:

_تو دوسش داری...اره؟

متعجب گفت:

_کیو؟!

به سختی گفتم:

_عسلُ

با شنیدن حرفم اخم شدیدی کرد با صدای بلند گفت:

_دیونه شدیی!؟

باز داری توی اون مغر فندوقیت برای خودت داستان سازی میکنی!؟

بعد با دلگیری گفت:

_چی فکر کردی درباره ی من؟

فکر کردی انقدر مرد هوس باز و سستی هستم که برم دنبال کس دیگه!؟

انقدر نامردم که با وجود تو برم دنبال کس دیگه؟

اگه از خودم و عشقی که بهت داشتم مطمعن نبودم عقدت نمیکردم

که بعدش دلم برای یکی دیگه بلغزه

بعد خواست از روی تخت بلند بشه بره که با پشیمونی دستشو گرفتم ملتمس گفتم:

[17.10.20 11:00]

#part347

_نرو...

ببخشید من خیلی اعصابم بهم ریخته

متوجه ی حرفایی که میزنم نمیشم...

دامون دستشو روی دستم گزاشت دوباره کنارم نشست با دستاش صورتمو قاب گرفت و زل زد به چشمام گفت:

_ببین منو هیلدا...

بهت که گفتم چیز جدی ایی نیست فقط یه حرفی از طرف اقاجون بود که من ردش کردم همین

خوب؟؟؟متوجه شدی؟؟

به ناچار سرمو کمی تکون دادم

هرچند دلم گواهیه بد میداد..

از روی تخت بلند شد دستمو کشید گفت:

_الانم پاشو برو دست و صورتتو بشور

اصلا نمیخوام چشمای قشنگتو اشکی ببینم

بوسه ایی روی گونم کاشت و ادامه داد:

_بعدم اماده شو که بریم خونه ی دنیا

لابد هیلا دلش خیلی برات تنگ شده...

دماغمو بالا کشیدم بی حرف وارد سرویس شدم به سمت اینه رفتم و به چشمای پف کرده و صورت قرمزم زل زدم

یه مشت اب روی صورتم ریختم و سعی کردم بغض سنگین توی گلومو قورت بدم..

بعد از اینکه یکم حالم جااومد از سرویس بیرون اومدم...

با نگاهم دنبال دامون گشتم ولی خبری ازش نبود!..

به طرف آینه رفتم ارایش مختصری کردم

حالا دیگه به لطف لوازم ارایش قرمزی و پف چشمام از بین رفته بود

ولی غمی که توی چشمام لونه کرده بود روبا چی رفع و رجوش میکردم؟

لباس مناسب مهمونی پوشیدم و با برداشتن کیف دستیم از اتاق خارج شدم

توی سالن خانم بزرگ و اقابزرگ و دامون با ابروهای درهم سکت نشسته بودن..

دامون با دیدنم اخماش باز شد گفت:

_خوب بریم هیلدا هم اومد..

بدون اینکه به اقابزرگ نگاهی بندازم پشت سرشون حرکت کردم

واقعا ازش کینه به دل گرفته بودم چجوری دلش اومد همچین پیشنهادی به دامون بده

مگه نگفته بود که من مثل دخترشم؟

مگه نگفت حامیه منه و بهش تکیه کنم؟

مگه کسی سر دخترش هوو میاورد؟

اصلا یک ثانیه به من فکر کرده بود که ممکنه چه حالی بشم؟

قلبم چقدر خورد میشه؟

[17.10.20 23:13]

#part348

با نشستن توی ماشین سعی کردم ذهنمو از حرفای توی اتاق خالی کنم

دوستم نداشتم با این قیافه و انرژی منفی که داشتم برم خونه ی دنیا...

اقابزرگ جلو نشستن و منو خانم بزرگ عقب

با حرکت کردن ماشین نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم..

بعد از رفتن میافتی با سنگینی نگاه کسی سرمو برگردوندم که نگاهم با نگاه نگران دامون تلاقی پیدا کرد..

لبخند کمرنگی بهش زدم

اون گناهی نداشت

نمیتونستم بخاطر حرفا و موضوعی که هیچ نقشی تو نداشته مجازاتش کنم باهاش سرد بشم...!

وقتی لبخند روی لبمو دید چشماش خندید و خیالش کمی راحت شد

با متوقف شدن ماشین

همه گی پیاده شدیم

تا حالا خونه ی دنبا نرفته بود جز همون یه باری که اومدیم دنبالش

خونش تو یه متجمع بزرگ تو یکی از بهترین منطقه های تهران بود...

انقدر توی فکر بودم اصلا متوجه ی حضور دامون کنارم نشدم با گرفتن دستم توی دستش بهش نگاه کوتاهی کردم که گفت:

_غرق نشی

چه میگذره توی اون مغز کوچیکت؟

به دستش فشاری دادم به اقابزرگ و خانم جون که در حال بالا رفتن از پله ها بودن خیره شدم گفتم:

_به هیچی...

نفسشو پر صدا بیرون داد گفت:

_پس بزن بریم

و دوشا دوش هم حرکت کردیم

بعد از سوار شدن تو اسانسور دامون طبقه ی مورد نظرو زد..

به محض باز شدن در اسانسور بیرون اومدن ازش هیلا که دم در منتظرم بود

سلام بلندی گفت پرید توی بغلم..

دست دامون ول کردم تنها خواهرمو محکم توی بغل گرفتم روی سرش بوسه ایی کاشتم..

از خودم جداش کردم گفتم:

_عروسک من چطوره

خاله رو که اذیت نکردی؟

هیلا با لحن بچگونه و دلبری که داشت خودشت توی بغل دامون انداخت گفت:

_نه ابجی مگه بچه ام؟

بعد دستی به گونه ی دامون کشید گفت:

_عمو جون خیلیی دلم برات تنگ شده بودا

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_بچه پرو

پس من چی...؟

دامون خنده ایی سر داد گفت:

_چیکارش داری

دخترم عموشو بیشتر دوست داره حصود

بعد همون جور که هیلا بغلش بود وارد خونه شد و با دنیایی که برای استقبال اومده بود شروع به خوش و بش کرد

[19.10.20 11:07]

#part349

اخرین نفری که وارد شد من بودم

اول با دنیا دست دادم گفتم:

_سلام عزیزم

حسابی افتادی به زحمت..

دنیا دستمو به سمت خودش کشید بغلم کرد گفت:

_چه زحمتی عزیزم

برا پاگشا هم دعوتتون نکردم

بعد با ثدای اروم تری گفت:

_دیشب خوش گذشت شیطون؟!

با یاد اوری دیشب خجالت کشیدم به شوخی گفتم:

_الان خواهرشوهر بازی داری در میاری؟ !

میخوایی همه چیو بدونی؟

دنیا قهقه ایی زد و گفت:

_نه جان تو کنجکاومم

صدای اریا بلند شد که گفت:

_خانم هیلدا خانمو ول کن بزار یه نفسی تازه کنخ

بعد بازجویش کن

دنیا ازم جدا شد گفت:

_ای وای راست میگیا

تک خنده ایی کردم با اریا که مناظر بود بهم خوش امد بگه احوال پرسی کردم

با راهنمایی های دنیا به اتاقی رفتم مانتو شالمو دراوردم

دوباره که به سالن برگشتم تازه توجهم به خونشون جلب شد..

یه خونه ی مدرن و امروزی بود که به بهترین شکل ممکن دیزاین شده بود..

از وسایل و تمیزی خونه راحت میشد حدث زد که دنیا زن باسلیقه و خونه داریه...

به طرف پذیرایی رفتم و به بقیه ملهق شدم

برای اثبات مالکیت خودم نسبت به دامون دقیقا چسبیده به دامون نشستم

دامون همون جور که مشغول حرف زدن بود یک دستشو دور شونه هام حلقه کرد

لبخندی زدم و زیر چشمی به اقابزرگ نگاه کوتاهی انداختم که با اخمای توهم خیره ی دست گره کرده ی دامون دورم بود...

نگاهمو ازش گرفتم و به نیم رخ دامون نگاه کردم که سخت مشغول حرف زدن با اریا در مورد کارای شرکت بود...

[19.10.20 11:07]

#part350

خانم بزرگ هم مثل همیشه ساکت بود و داشت با مهربونی با بچه ها بازی میکرد..

بعد از چند دقیقه دنیا با سینی پر از شربت از اشپزخونه بیرون اومد

موقع گرفتن شربت از توی سینی

دنیا با بدجنسی رو به دامون گفت:

_چیه داداش میترسی زنتو بدزدن

اینجوری دستتو دورش حلقه کردی..

حصار دست دامون دورم تنگ تر شد و با طعنه گفت:

_اره خوب

دزد زیاده ...

دنیا نگاه معناداری بهم کرد که به نشانه ی ندونستن شونه ایی بالا انداختم

با دور شدن دنیا ازمون زیر گوش دامون اروم گفتم:

_منظورت چی بود عزیزم؟!

جرعه ایی شربت نوشید گفت:

_هیچی عزیزم

همینجوری سر به سرش گزاشتم

اهانی زیر لب گفتم

از جام بلند شدم و بعد از جمع کردن لیوانای شربت به سمت اشپزخونه رفتم..

دنیا توی یخچال سخت درحال جست و جو کردن بود

سینیو توی سینک گزاشتم و ضربه ایی به باسنش زدم گفتم:

_چیکار میکنی

نصفت تو یخچاله..

دنیا اخ ریزی زیر لب زمزمه کرد گفت :

_هوی عمو نزن این صاحب دارها

اب بشه باید جوابشو خودت بدی...

چشمامو درشت کردم گفتم:

_بچه پرو یه ضربه اروم بودا

حالا پاسخگو اب شدن باسن مبارک شماهم باید باشم ؟

در یخچال و بست شیشه ی ذعفران بالا گرفت گفت:

_اووف بلاخره پیداش کردم

بعد به سمتم اومد گفت:

_پس چی فکر کردی باسن منم مثل مال خودت جنیفریه اب نشه

این چس مثقال باسن من به بنده اب بشه...

با شنیدن حرفش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده گفتم:

_باسن جنیفری دیگه چه کوفتیه؟!

پشت چشمی برام نازک کرد گفت:

_همونی که پشت مبارک شماس و داداش بنده استفادشو میبره

حرصی جیغ ریزی کشیدم گفتم:

_وایی دنیا خیلیی بی تربیتی

این بار دنیا بود که خنده ی پیروز مندانه ایی کرد گفت:

_تا تو باشی منو اذیتم کنی

به سمتش رفتم گفتم:

_امان از دست تو دختر

حالا بده زعفرانو من درست کنم توهم بقیه کارای ناهارو انجام بده

دنیا شیشه رو دست داد سمت قابلمه ی خورشت رفت گفت:

_الان که زوده

قراره خاله و عسل هم بیان..

با شنیدن اسم عسل هری دلم ریخت و اصلا نفهمیدم کی شیشه از دستم افتاد کف اشپزخونه و هزار تیکه شد...

[19.10.20 23:00]

#part351

با خرد شدن شیشه ی زعفران جیغ کوتاهی زدم به زعفرونای ریخته شده ی روی زمین خیره شدم..

دنیا با ترس و نگرانی به سمتم دوید و تند تند گفت:

_وایی عزیزم چیزیت نشد

دستتو نبردی

همون جا بمون ازجات تکون نخور

برم برات دمپایی بیارم..

سرمو بلند کردم با چشمای لرزون بهش خیره شدم گفتم:

_ببخشید..

دنیا اخم ریزی کرد گفت:

_این جه حرفیه دختر

خداروشکر دستتو نبریدی

فدای سرت

تا خواست عقب گرد کنه صدای نگران دامون از پشت سرش بلند شد که گفت:

_چیشده دنیا؟

نگاهمو به دامونا‌ریا که تو چهارچوب درایستاده بودن دوختم که دنیا گفت:

_چیزی نیست شیشه زعفرون شکست

دامون با دیدن قیافم اخم شدیدی کرد بی توجه به ک حرف دنیا به سمتم دوید

تا خواستم بگم نزدیک تر نیاد ممکنه شیشه بره توی پاش بهم رسید و بازوهامو توی دستاش گرفت گفت :

_جایتو نبریدی؟

سری به نشانه ی منفی تکون دادم که دستاشو دورم محکم کرد و از بین شیشه ها بلندم کرد..

روی صندلی نشوندم رو به دنیا گفت:

_براش یکم اب بیار خیلی ترسیده

اریا که تو این فاصله جارو و خاک اندازو اورده بود تا شیشه هارو جمع کنه

با نگرانی گفت:

_دامون حالت خوبه؟

با حرفش به اریا خیره شدم که دامون گفت:

_اره چرا؟

اریا اشاره ایی به کف اشپزخونه کرد گفت:

_تو پات شیشه رفته

ببین چقدر خون اومده..

با این حرفش به سرامیکای سفیدی که حالا اغشته به خون دامون شده بودن خیره شدم

با دیدن این صحنه قلبم فشره شده

قطره اشکی از چشمم چکید ودگفتم:

_پات شیشه رفته نفهمیدی؟

[20.10.20 22:57]

#part352

دامون پوفی کلافه کرد گفت:

_چیزی نیست عزیزمم

شلوغش نکنید یه خراش کوچیکه فقط..

دنیا یریع جعبه ی کمکای اولیه رو اورد گفت:

_دامون بشین روی صندلی پاتو پانسمان کنم..

دامون مخالفت کرد گفت:

_نمیخواد دنیا

شلوغش نکن..

از رو صندلی بلند شدم گفتم:

_دنیا بده من انجام میدم تو بی زحمت خونارو تمیز کن

باشه ایی گفت جعبه رو به دستم داد

به زور دامون رو روی صندلی نشوندم پایین پاش نشستم

از مچ پاش گرفتم نگاهی به کف پاش انداختم یه خراش نسبتا عمیق روی پاشنه ی پاش افتاده بود..

اروم اروم با پنبه شروع به تمیز کردن خونا اطراف زخمش کردم گفتم:

_خیلی عمیقه

بریم بخیه بزنیم

_نه نمیخواد

همون خوناش تمیز کن تموم بشه

این شلوغ بازیا چیه..

اخم ریزی کردم گفتم:

_شلوغ بازی نیست

یه شیشه تا نصفه رفته تو پات

بعد چشمامو بستم و پنبه ی اغشته به بتادینو روی زخمش کشیدم

اخ ریزی از بین لباش خارج شد که قلبم با شنیدنش هزار تیکه شد!

بلاخره با کلی وسواس نگرانی پای دامون رو باند پیچی کردم

اصلا نفهمیدم دنیا و اریا کی رفتن بیرون و مارو تنها گزاشتن..

وقتی از جام بلند شدم دامون گفت:

_مرسی عزیزم

نگاهی به اطرافم انداختم با دیدن خلوتیه اشپزخونه دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_درد نمیکنه؟

ابرویی بالا انداخت که خم شدم و لبامو روی لباش گزاشتم ...

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با صدای سرفه ی کسی از دامون جدا شدم سمت صدا برگشتم...

[21.10.20 22:57]

#part353

با دیدن عسل که پرو پرو زل زده بود بهمون اخمامو توی هم کشیدم و با سرد ترین لحن ممکن سلامی زیر لب زمزمه کردم...

اونم جواب داده یا نداده

دامونو مخاطب قرار داد و با دلسوزی گفت:

_دنیا گفت توی پات شیشه رفته

الان بهتری؟

میخوایی بریم دکتر

از شدت حرص دستامو مشت کردم و خیلی جلوی خودمو گرفتم که نزنم یه بادمجون بکارم زیر چشمش..

دامون که از حساسیت من روی عسل خبر داشت

نگاه گذرایی بهش انداخت گفت:

_نه خوبم

هیلدا پانسمانش کرد

بعد برای جلوگیری از ادامه ی بحث گفت:

_پس دانیال کجاس؟!

عسل چتریای بلندشو پشت گوشش داد با عشوه گفت:

_بغل خاله جونه

بعد عقب گرد گفت:

_خوب دیگه من میرم

بعد از اشپزخونه خارج شد

چند دقیقه بعد از رفتن عسل منو دامون هم به جمع بقیه ملهق شدیم..

با اومدن عسل دیگه دل و دماغ اونجارو نداشتم

توجه همه روی دانیال بود حرفا پیرامون بچه میچرخید

عسل هم از اب گل الود ماهی میگرفت هی ناز و عشوه میومد!

نگاه کلی بهش انداختم هنوزم همون عسل سابق بود

صورت ارایش کرده

موهای رنگ شده...

اندام خوب..

با دیدن موهای بلوندش فکرم رفت سمت اینکه شاید دامون موی بلوند دوست داره و به روم نمیاره!

من زیاد اهل مو رنگ کردن نبودم

ولی اگه دامون دوست داشت

حتما این کارو میکردم

نگاهمو چرخوندم و به دامونی نگاه کردم که غرق شنیدن حرفای عسل درباره ی دانیال بود..

[24.10.20 10:58]

#part354

بلاخره با کلی حرص زدن موقع رفتن فرا رسید

خدا میدونه چقدر از حرفا و رفتارای جلف عسل حرص خوردم..

دودتر از بقیه خستگی هیلارو بغل کردم از خونه خارج شدم

بعد از چند دقیقه بقیه هم اومدن پایین به سمت خونه حرکت کردیم..

هنوز پنج دقیقه نزفته بودیم که اقا بزرگ روبه دامون گفت:

_مارو که رسوندی برگرد عسل و دانیال ببر خونه خالت..

با شنیدن حرفش دهنم اندازه ی غار باز شد

چی؟تنهایی بره دنبال عسل ؟

عمرا اگه میزاشتم..

از توی اینه با نگاهم برای دامون خط و نشون کشیدم که گفت:

_ولی اقاجون تا من برم دیر میشه

چرا با اژانس نمیرن؟

کاش اریا میبردشون..

اقاجون قاطع گفت:

_من گفتم منتظر باشه تو میری دنبالش...

اشکالی داره؟

و این حرف اقاجون یعنی تموم کردن بحث..

با رسیدن به خونه به ناچار از ماشین پیاده شدم ولی دلم نمیومد دامون تنها بزارم به خاطر همین رو به خانم بزرگ گفتم:

_خانم جان من با دامون میرم که موقع برگشت تنها نباشه

شما هیلارو ببرین داخل..

خانم بزرگ دست هیلارو گرفت گفت:

_باشه عزیزم

لبخندی زدم و به سمت در جلو حرکت کردم هنوز دستم به در نرسیده بود که با صدای اقاجون سمتش برگشتم که گفت:

_هیلدا نمیخواد بری ...

با چشمای از حدقه بیرون زده سمتش برگشتم گفتم؛

_چرا؟

_بریم داخل باهات حرف دارم

با شنیدن حرفش دلشوره ی عجیبی به دلم چنگ زد

نگاه ملتمسی به دامون کردم که از ماشین پیاده شد گفت:

_اقاجون بزارین برای بعد... خسته اید

الان هیلدا با من بیاد که تنها نباشم

اقاجون عصاشو بالا اورد و به سمت دامون گرفتش تحدید وار گفت:

_بشین برو پسر جان

انقدر با من یکه به دو نکن

[24.10.20 22:59]

#part355

"دامون"

نگاه کوتاهی به حال زار هیلدا انداختم به ناچار دوباره پست رول نشیتم و استارت زدم

از اینه ماشین دیدم چطور هیلدا با استرس پست سر اقاجون وارد حیاط شد

ای کاش اقا جون دست از این کارش برداره..

دیگه رسما داشتم رد میدادم..

حالا که بعد از سالها داشتم طعم خوشبختیو کنار هیلدا میکشیدم داشت زندگیمو خراب میکرد!..

انقدر درگیر فکر و خیال بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم جلوی خونه ی دنیا

با اریا تماس گرفتم ازش خواستم که به عسل بگه بیاد پایین...

اونم بعد از اینکه یک رب منو معطل کرد بلاخره اومد..

برخلاف تصورم که فکر میکردم با وجود دانیال عقب میشینه

در جلورو باز کرد روی صندلی نشست..

نگاه دقیقی بهم انداخت گفت:

_سلام

نمیخواستم مزاحمت بشما ولی اقاجون خیلی اصرار کرد تو بیایی دنبالمون..

بدون اینکه کوچیکترین نگاهی سمتش بندازم گفتم:

_اشکال نداره...

حتی حوصله ی ناز کردن دانیالم نداشتم چه برسه عسل...بعد پامو روی گاز گزاشتم با بیشترین سرعت ممکن حرکت کردم..

خیلی دلم میخواست بدونم عسل هم از جریان خبر داره یا نه ولی نمیدونستم چطوری ازش سوال کنم که برداش اشتباهی نکنه و فکر نکنه منم دلم میخواد..

داشتم توی ذهنم دنبال جمله ی مناسبی میگشتم که خودش گفت:

_میدونم از پیشنهاد اقا بزرگ خبر داری

نیاز نیست حالا برای من قیافه بگیری

از سرعتم کم کردم و گفتم:

_خبر داری و عین خیالت نیست؟

چرا با اقاجون مخالفت نکردی؟

پوزخندی زد و با کمال پرویی گفت:

_مخالفت کنم؟

اونوقت چرا؟

[25.10.20 22:59]

#part356

از این همه ریلکسیش و پوزخندش خونم به جوش اومد پامو به شدت گزاشتم روی ترمز ماشینو کنار خیابون پارک کردم

عسل که از حرکت یهویم ترسیده بود گفت:

_وا چته وحشی شدی نمیکی بچه میترسه؟

اخم غلیظی بهش کردم گفتم:

_چیه نکنه از پیشنهاد اقاجون بدتم نیومده؟؟

لباشو با زبونش خیس کرد

طبق عادتی که داشت با صدای عشوه مانند و وسوسه انگیزی گفت:

_میدونی که نمیتونم با اقاجون مخالفت کنم..

و تابع تصمیمات ایشونم...

_هه از کی تا حالا انقدر حرفای اقاجون برات مهم شدن...!؟

دستشو دراز کرد روی یقه ی پیراهنم گزاشت گفت:

_وقتی که پای توی وسط باشه...

با شدت دستشو کنار زدم گفتم:

_خجالت بکش عسل

این عشوه اومدناتو و مسخره بازیات برای کسی انجام بده که نشناستت...

بعد استارت زدم با تحدید گفتم:

_من الان دیگه زن دارم

زنمم خیلی دوست دارم

نمیزارم تو و اقاجون با تصمیمای الکیتون زندگیمو خراب کنید

با حالت مسخره ایی شونه ایی بالا انداخت گفت:

_باشه من که چیزی نگفتم

فقط وقتی به اقاجون گفتم قصد دارم به خواستگارم جواب مثبت بدم غیرتی شد و پای تورو کشید وسط

با شنیدن حرفش دود از کلم بلند شد

با داد گفتم:

_چیییی خواستگار؟؟

از داد بلندی که زدم دانیال از خواب پرید شروع به گریه کرد

عسل پستونکشو توی دهنش گزاشت مشغول ساکت کردنش شد..

کلافه دستمو توی موهام فرو کردم گفتم:

_خدایا عسل تو داری چه غلطی میکنی

دانیال هنوز چند ماه نیست فوت کرده

بعد تو به خواستگارت فکر میکنی که جواب مثبت بدی?

این زن انگار اصلا یه ذره از عشقی که نسبت به دانیال ادعاشو داشت تو دلش نبوده!

بی خیال شونه ایی بالا انداخت گفت:

_بلاخره برای زن جوان بیوه خواستگاراقا جون هم نمیخواد نوش زیر دست ناپدری بزرگ بشه

وای وای چقدر این زن وقیح بود با اعصبانیت چند بار روی فرمون ضربه زدم گفتم:

[26.10.20 22:59]

#part357

_باورم نمیشه دانیال با همچین جونوری ازدواج کرده و انقدر عاشقش بوده

بیچاره برادر من عمرشو پای کی گزاشت...

_هه تو دیگه برای من دم از این حرفا نزن

من جونورم؟

مثل اینکه یادت رفته برای بدست اوردن همین جونور تا سر حد مرگ رفتی...

با یاد اوری انچه در گذشته اتفاق افتاده بود احساس حالت تهوع بهم دست داد

رومو ازش گرفتم گفتم:

_غلط کردنو برای همین موقع ها گزاشتن..

بحث کردن بیشتر باهاش بی فایده بود

این دن چیزی از یه شیطان کم نداشت

و هربار چیز جدیدی برای رو کردن داشت..

تا رسیدن به مقصد نه من حرف زدم نه اون

با رسیدن جلوی خونه ی خاله زدم رو ترمز که در ماشین باز کرد پیاده شد

اومد درو ببنده که خم شدم سمتش و گفتم:

_یادت نره چیا بهت گفتم

نبینم به اقاجون چراغ قرمز نشون دادی

بعد با نفرت تو چشماش زل زدم گفتم:

_خودتم میدونی که چقدر ازت نفرت دارم ...

بعد خم شدم خودم درو بستم پامو روی گاز گزاشتم از اونجا دور شدم...

نگاهی به ساعت ماشین انداختم نزدیک دوساعت از اومدنم گزشته بود

معلوم نبود هیلدا چقدر حرص خورده!

از روحیه ی لطیف و شکنندش خبر داشتم و اصلا دلم نمیخواست به خاطر این موضوع ازرده خاطر بشه..

با رسیدن به عمارت ماشین قفل کردم سریع وارد خونه شدم

عمارت توی سکوت تازیکی فرو رفته بود..

پاورچین پاورچین به سمت اتاقمون رفتم اروم وارد شدم

توی تاریکی با چشمم دنبال هیلدا گشتم..

جسم ظریف و کوچیکی گوشه ی تخت توی خودش جمع شده

از دیدن این صحنه قلبم یخ بست..

اباژور کنار تخت روشن کردم سریع لباسامو در اوردم به سمتش رفتم

موهای روی صورتشو کنار زدم و به صورت غرق خوابش زل زدم

هر چند ثانیه تو خوابش سکسکه میکرد که نشون از گریه کردن زیادش میداد!

خم شدم عمیق بوسه ایی روی شقیقه اش کاشتم...

پتو رو روش کشیدم و اروم اروم شروع به نوازش کردن موهاش کردم..

یعنی چه حرفایی بینشون گزشته بود که انقدر باعث بهم ریختنش شده بود؟

[27.10.20 22:58]

#part358

تا نیمه های صبح از فکر زیاد خواب به چشمام نیومد و بلاخره از خستگیِ زیاد نفهمیدم کی به خواب رفتم...

غلتی توی جام زدم و به زور لای چشمامو باز کردم که با جای خالیه هیلدا مواجه شدم..

روی تخت نشستم نگاهی به ساعت انداختم !نزدیم ده صبح بود...از روی تخت پایین اومدم به سمت سرویس رفتم

بعد از شستن دست و صورتم موهامو شونه زدم به قصد پیدا کردن هیلدا و حرف زدن باهاش از اناق خارج شدم.

هنوز درو نبسته بودم که با صدای زنگ موبایلم دوباره وارد اتاق شدم

با دیدن اسم صولتی روی گوشی ابروها بالا رفت..

خیلی وقت بود به دلیل مشغله ی زیاد ازش خبری نداشتم دکمه ی اتصال زدم گفتم:

_سلام چطوری مرد..

صدای طلبکار صولتی از اون ور خط اومد که گفت:

_سلام و کوفت مردتیکه معلومه کجایی

الحق که ادم نامردی هستی دامون

زن گرفتی به کلی رفیقتو یادت رفت

هی هی

از لحن طلبکارانش و شوخش خنده ایی کردم گفتم:

_بابا حق با توعه

من مقصرم کوتاهی کردم

حالا چی میگی؟

چیکار کنم از سر تقصیر بنده بگذری

صداشو صاف کرد گفت:

_حلالت نمیکنم

فقط به یه شرط میکنم

کنجکاو گفتم:

_چی؟

_اینکه امروز ظهر بیایی رستوران همیشگی ناهارو باهم بخوریم

با شرایطی که داشتم فکر نکنم میتونستم برم خواستم مخالفت کنم که گفت:

_نه و اینا نیاریا

خودت همراه خانمت بایدد بیایی یه سوپرایز براتون دارم

مطمعنن خوشتون میاد

کنجکاو گفتم:

_سوپرایز؟

_اوهم

الانم نپرسی چیا

باید بیاین حضوری تا بگم

پس یادت نره ساعت ۱۲اونجا باشین

باشه ایی زیر لب گفتم که تند گفت:

_پس فعلا خداحافظ

ظهر میبینمت دیر نکنی دامون

باشه ایی گفتم و باهاش خداحافظی کردم

گوشی رو روی میز گزاشتم از اتاق خارج شدم

دوستای خوشگلم هرکسی مایل به خرید حق عضویت وی ای پی رمان هست مبلغ بیست هزار تومن به شماره کارت زیر واریز کنه

5859831097200686شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

و فیششو برای ادمین ارسال کنه تا اد بشه تو وی ای پی

درحال حاضر توی وی ای پی ۲۵ پارت جلوتریم و روزانه سه پارت گزاشته میشه و اتفاقای هیجان انگیزی افتاده

ایدی ادمین جهت ارسال فیش واریزی

@masazhor_admin

[28.10.20 22:57]

#part359

از پله ها پایین رفتم راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم ولی جز چندتا خدمتکار کس دیگه ایی نبود...

یکیشون با دیدنم گفت:

_اقا صبحانه براتون بیارم!؟

دستی به نشانه ینه توی هوا تکان دادم گفتم:

_هیلدا خانم کجان؟

صبح خیلی زود بیدار شدن و به خواهرشون صبحانه دادن

خودشونم چیزی نخوردن

بعدم رفتن توی حیاط...

_بسیار خوب میز صبحانه رو مفصل بچین تا بیام

همون جور که حدث میزدم دوتایی با هیلا روی تاب بودن

هیلدا نشسته بود هیلا سرشو روی پای خواهرش گزاشته بود

و انگار خواب بود..

با شنیدن صدای پام هیلدا سمتم برگشت با چشمایی که غم از توشون میبارید بهم خیره شد

سعی کردم عادی باشم

شاد باشم

تا اتفاقای دیشب و فراموش کنه

توی هوا دستی تکان دادم گفت:

_سلام خوب تنها تنها خلوت کردین خواهرا باهم..

لبخند تلخی زد گفت:

_ما همیشه تنها بودیم و تو خلوت..

از حرفش ته دلم یخ بست...به هیلای غرق خواب خیره شدم گفتم:

_الان که دیگه تنها نیستین...

پس من چیم خانوم؟!

لبخندش رنگ و بوی دیگه ایی به خودش گرفت به رو به رو خیره شد گفت:

_تو سایه ی سرمونی...

بعد با صدای اروم تری ادامه داد:

_وقتی مامان و بابا مردن

من موندم با یه بچه ی کوچیک که همه نحسش میدونستن..

من موندم با دختر بچه ایی که یه دقیقه هم ساکت نمیشد..

من موندم و تنهایی های پایان ناپذیرم..

هیچ کس برای کمک بهم نمیومد

بهم گفتن باید هیلارو ببرن پرورشگاه

ادمایی که ادعای اصیل بودن داشتن کور شده بودن...

ولی مگه من میزاشتم این کارو کنن...

تنها یادگاری مامان بابارو بدم ببرن؟

یه شب که همشون خواب بودن تموم طلاها و پولایی که داشتم برداشتم با یه کوله پشتی از اون خونه ی اشرافی فرار کردم...

چی داشتم میشنیدم!هیلدا خانواده داشت؟

اونم یه خانواده ی اصیل؟

[31.10.20 22:57]

#part360

باور چیزایی که داشتم میشنیدم خیلی برام سخت بود..

چرا تا الان هیلدا حرفی ازشون بهم نزده بود؟

مقصر خودمم بودم که هیچ وقت نخواستم درباره ی خانوادش چیزی بدونم...

جلوی پاش زانو زدم گفتم:

_چرا تا الان حرفی بهم نزدی

_چه حرفی؟

_اینکه خانواده ایی داری

پوزخندی زد و گفت:

_ولی من بی کس و کارم

کسیو جز خواهرم ندارم..

فقط داییم بود که مارو دوست داشت و پشتمون بود..

کنجکاو گفتم:

_خوب الان کجاس؟

چرا تنهاتون گزاشت..

با صدای بغض الودی گفت:

_بعد از فوت مامان مثل دیونه ها شد

و چند ماه بعد از ایران رفت

قول داد خیلی زود میاد و مارو با خودش میبره

بغشو قورت داد گفت:

_ولی هیچ وقت نیومد...

دستای سردشو توی دستام گرفتم و بوسه ایی روشون کاشتم

چقدر سختی تو زندگیش کشیده بود من ازشون بی خبر بودم..

و به این فکر کردم که چقدر منه احمق تموم این یک سال اذیتش کردم

شکنجش کردم...

روحشو خراشیدم...

حالا میفهمیدم اون همه صبر و تحملی که در مقابل کارای من داشت از کجا میود..

انقدر عذاب کشیده بود که درد و ناراحتی براش عادی شده بود..

اخه یه دختر۱۸ساله مگه چقدر تحمل داره؟

همین جور که دستاشو غرق بوسه میکردم داشتم به هزاران سوالی که توی مغزم رژه میرفتن فکر میکردم که هیلدا گفت:

_داری چیکار میکنی از روی زمین بلند شو زانوهات خسته میشه..

بهش خیره شدم که با لبخند تلخی گفت:

_نکنه دلت برام سوخته..اره؟؟

دوباره حرفی نزدم که ادامه داد:

_یادت باشه اصلا از ترحم خوشم نمیاد

اینارو گفتم که بدونی من دختر روزای سختم

هر سختیو پشت سر میزارم...

نه که دلت به حالم بسوزه

دوستای عزیزم پارت۳۶۱رو توی کانال زاپاس زدم الان برین بخونید👇😻

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[31.10.20 22:59]

.#part361

چینی به پیشونیم انداختم گفتم:

_نه خیر ترحم نکردم بهت..

بعدم خانم روزای سخت،حتی اگه دلمم برات بسوزه

حق دارم چون الان دیگه زنمی و دلم میسوزه برای خانمم که این همه سختی کشیده تو گذشته...

خواست حرفی بزنه که هیلا چشماشو باز کرد خواب الود گفت:

_سلام عموجون

لپشو کشیدم گفتم:

_سلام وروجک خوب برای خودت لم دادیا

روی تاب نشست و کش و قوس بامزه ایی به بدنش داد گفت:

_اره ابجی برام داشت قصه میگفت

از جام بلند شدم دستامو توی جیبم فرو کردم گفتم:

_اااا ابجیت ازاین کارا هم بلده؟

از روی تاب پایین پرید با بلبل زبونی گفت:

_بله عمو جون چی فکر کردین پس ابجیم همه چی بلده

بعد به سمت عمارت دوید گفت:

_من میرم بازی

بعد مثل باد ازمون دور شد،کنار هیلدا روی تاب نشستم با پام اروم شروع به جلو عقب کردنش کردم گفتم:

_برای فردا شب بلیط میگیرم برگردیم..

_چرا؟

_چرا داره؟

برمیگردیم خونمون ، کلی کار عقب افتاده دارم

با لحن پوزخندمانندی گفت:

_مطمعنی،؟

_از چی؟

_از اینکه میخوایی برگردیم

به اقاجون گفتی؟

اون که نظرش چیز دیگه ایی بود؟

اصلا نمیخواستم حرف اقاجون بکشم وسط ولی خودش شروع کرد..

روی زانوهام خم شد به نیم رخش نگاه کردم گفتم:

_دیشب چی گفت اقاجون بهت؟

سمتم برگشت با چشمای جادویش بهم زل..نمیدونم توی چشمام دنبال چی میگشت بلاخره سکوتشو شکست گفت:

_اگه میخواست بدونی به خودتم میگفت...

از این همه خونسردیش و محافظه کاریش خونم به جوش اومد گفتم:

_انقدر منو عذاب نده با این خرفات هیلدا

بایدبدونم اقاجون جی بهت گفته که اینجوری شدی

بازم سکوت از طرفش بود که عایدم شد

از جاش بلند شد گفت:

_میرم داخل..

و بی توجه به حرفم بهم پشت کرد خواست قدمی سمت عمارت برداره همون جور که نشسته بودم دستشو محکم کشیدم و روی تاب تو بغلم درازش کردم..

[01.11.20 22:56]

#part362

از حرکت ناگهانیم هینی بلند کرد و با چشمای از حدقه بیرون زده بهم خیره شد..

سرش و نیمی از بدنش دقیقا روی پاهام بود با انگشتم گوشه ی لبشولمس کردم گفتم :

_میدونی از نصفه نیمه حرف زدن بدم میاد

باز بهم تیکه و متلک میندازی؟!

اب دهنشو قورت که توجهم به بالا پایین شدن سیبل گلوش جلب شد خم شدم بوسه ایی نرم به زیر گلوش زدم که گفت:

_تیکه نبود..فقط نمیخوام فعلا دربارش حرف بزنم

_چرا؟

با چشمایی که هر لحظه امکان باریدن داشت گفت:

_چون نمیخوام یادش بیفتم...

نوک دماغشو بوسیدم گفتم:

_باشه بعدا حرف میزنیم

حالا نمیخواد بغض کنی

لبخند کمرنگی زد پرو پرو گفت:

_بغض نکردم اقا کو بغض؟!

به سیبل گلوش دست زدم گفتم:

_ایناهاش اینجاست

دستشو روی دستم گزاشت و خواست از روی پام بلند بشه که مانعش شدم ادامه دادم:

_کجا کجا بمون برات خبر خوب دارم..

دوباره دراز کشید گفت:

_خبر خوب؟

چشمامو ریز کردم گفتم:

_شایدم به نظرت خوب نباشه

ولی از نظر من خوبه

بی طاقت گفت:

_بگو دیگه مردم از فضولی..

بلاخره شد همون دختر فضول سرتق

خنده ایی کردم گفتم:

_اول لبو بده

دیشبم بدون بوس دادن خوابیدی تنها تنها

منتظر منم نشدی..

چهرش درهم شد اروم گفت:

_خسته بودم...

_اشکالی نداره حالا لبمو بده بیاد

سرشو بلند کرد تا لبامو ببوسه که کم کم سرمو عقب بردم هی میومد بالا تر و من میرفتم عقب تر...

دست اخر حرصی دوتا دستاشو پشت گردنم گزاشت محکم نگهم داشت و لباشو روی لبام گزاشت شروع به بوسیدنم کرد...

[01.11.20 22:58]

#part363

دستامو دور کمرش محکم کردم به خودم فشردمش دستاش به سمت بالا حرکت کرد و شروع به نوازش کردن موهام کرد..

بعد از چند دقیقه سرشو ازم جدا کرد و با چشمای خمار و پر نیاز بهم خیره شدیم

از حالت چشماش حالشو به خوبی میتونستم بفهمم خودشو روی مردونگیم فشار داد

سرشو توی گودی گردنم فرو کرد زیر گوشم زمزمه کرد:

_خیر خوشت چی بود...

دستمو از زیر لباس رد کردم شروع به مالیدن پشتش کردم گفتم:

_صولتیو که یادته

براش کار میکردی

بعد از مدتها بهم زنگ زد و برای ناهار دعوتمون کرد..

با شنیدم حرفم سرشو بلند کرد گفت:

_واقعا؟!

بوسه ایی روی چونش زدم گفتم:

_اوهم..

_کی قراره بریم..

_یک ساعت دیگه...

با شنیدن حرفم چشماش درخشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

_پس وقت برای یه شیطونی کوچولو داریم:

با شنیدن حرفش بی طاقت لباشو بوسیدم و همزمان دستمو از پشت وارد شلوارش کرد و چنگی به باسنش زدم که از بین لبای چفت شدمون گفت:

_اینجا نمیشه دامون ممکنه کسی بیاد:

گازی به لبم زد گفت:

_نچ کسی نمیاد

اینجاهم بین درختاس اصلا دید نداره

با استرس گفت:

_اخه میترسم..

انگشتمو لای لمبره های باسنش فرستادم گفتم:

_نگران نباش تو هوای ازاد و زیر درختا نمیدونی چه حالی بده سکسیه من...

مردد باشه ایی گفت که شروه به در اوردن شلوارش کردم..

بعدم شلوار خودمم پایین کشیدم تکیه دادم

دستامو از هم باز کردم با خنده گفتم:

_حالا بشین روش تاب بخور..

هیلدا یک پاشو یک طرفم گزاشت پای دیگشو سمت دیگم

دقیقا روی التم بود..

با دستش التمو گرفته بود و کم کم شروع به نشستن روش کرد...

دوستای عزیزم اگه کسی مایل به خوندن پارتای عاشقونه و سسی 🔞 ماساژور هات جلوتر هست 😻

مبلغ۲۰هزار تومن به شماره کارت زیر بفرسته و عضو کانال وی ای پی بشه

در حال حاضر رمان ماساژور هات تو کانالVIP به پارت۳۹۷رسیده و ۳۵پارت جلوتره 💦

و۵۸۵۹۸۳۱۰۹۷۲۰۰۶۸۶شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایدی ادمین جهت فرستادن فیش 👇

@masazhor_admin

[02.11.20 22:56]

#part364

با هر فشاری که میداد و سانت سانت رفتن التم داخلش اهی غلیظی از اون همه داغیه بهشتش میکشیدم

زیر گردنشو مکی زدم گفتم:

_اووف چقدر داغه داخلش

این داغیش منو دیونه میکنه هیلدا

هیلدا در حالی که لبشو به دندون گرفته بود تا صدای اهش بلند نشده اروم شروع به بالا پایین کردن خودش کرد گفت...:

_مال توهم خیلی داغه سرش..

با هر بار بلند شدن و نشستنش روی التم شهوت و خواستنِ بیشترش تو وجودم شعله ور تر میشد...

دستمو از زیر لباسش روی سینه هاش گزاشتم و مشغول مالیدن نوک برجستشون کردم..

بعد از چند دقیقه بی طاقت به نیشرتش اشاره کردم گفتم:

_درش بیار میخوام ممه هامو بخورم...

مخالفت کرد و گفت:

_ولی ممکنه یکی بیاد..

_اووف بیخیال کسی نمیاد

بعد دستامو دوطرف تیشرتش گزاشتم از

تنش درش اوردم...

سوتینشو بالا زدم سرمو خم کردم شروع به مکیدن و خوردن سینه هاش کردم...

صدای ناله های زیر لبیش حال خرابمو خراب تر میکرد همون جور که سینه هاشو میخوردم زیر لب ازش تعریف میکردم و اون غرق لذتی بیشتر میشد...

با تند تر شدن نفساش فهمیدم نزدیک ارضا شدنشه دستامو زیر باسنش گزاشتم کمی بلندش کردم

و خودم تند تند شروه به بالا پایین کردنش و ضربه زدن داخلش کردم و همزمان لاله ی گوششو میمکیدم...

با اخرین ضربه ایی که زدم سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و جیغ خفه ایی کشید و کم کم بدنش شل شد..

لبخندی زدم و دستامو از زیر باسنش دراوردم و شروع به نوازش کردن موهاش کردم...

حالش که یکم جا اومد سرشو بلند کرد و خجالت زده بهم خیره شد سرمو جلو بردم و لباشو بوسیدم و گفتم:

_هنوزم از من اینجور وقتا خجالت میکشی..؟

لبخندی مهمون صورتش شد گفت:

_حتی وقتی پیرم بشم خجالت میکشم...

و باز سرشو توی گودی گردنم فرو کرد..

ضربه ی ارومی به پشتش زدم گفتم:

_خوب خانم خجالتی پاشو که دیرمون میشه..

با تعجب گفت:

_بریم؟

[03.11.20 22:59]

#part365

_اره..

از روم بلند شد و مشغول پوشیدن لباساش شد و با من و من گفت:

_ولی تو که..

توی حرفش پریدم شیطون گفتم:

_فکر کردی من اینجوری ولت میکنم

بریم بیام شب حسابی باهات کار دارم خانوم من به یک ساعت که سیر نمیشم

چشم غره ایی بهم رفت گفت:

_ای کلک پس حسابی برا شب نقشه کشیدی ..اره..!؟

از روی تاب بلند شدم شلوارمو پوشیدم گفتم:

_بله پس فکر کردی اینجوری خمار ولت میکنم...

حالا اون بود که ازادانه و از ته دل داشت میخندید....

خداروشکر از اون حال و هوای غمگین اومده بود بیرون و به اروم شدن روحش جسمشم الان شاداب بود..

وقتی هر دو لباسامونو مرتب کردیم دستمو سمتش دراز کردم گفتم:

_خوب بریم که دیر شد

دستشو توی دستم گزاشت و باهم به سمت خونه حرکت کردیم...

بلاخره بعد از تقریبا یک ساعت هردو اماده توی ماشین نشسته بودیم و به سمت رستورانی که صولتی گفته بود حرکت کردیم...

نزدیکی های رستوران بودیم که هیلدا گفت:

_به نظرت چرا بعد از این همه وقت بهت زنگ زده و دعوتمون کرده؟!

شونه ایی بالا انداختم گفتم:

_نمیدونم

حالا میریم میفهمیم

کارای صولتی اصلا قابل پیش بینی نیست یه دیونه ایه دومی نداره

با رسیدنمون به رستوران ماشین و جای مناسبی پارک کردم دست هیلدارو توی دستم گرفتم به سمت رستوران رفتیم

با ورودمون به داخل سالن اصلی با چشمم دنبال صولتی گشتم ولی اثری ازش نبود

اینجور که پیدا بود هنوز نیومده بود...

به یکی از میزای خالی اشاره کردم گفتم:

_بریم اونجا بشینیم

بعد ادامه دادم:

میبینی چقدر بی خیاله مهمون دعوت کرده هنوز خودش نیومده

هیلدا همون جور که صندلیشو عقب میکشید گفت:

_حالا غر نزن میاد بیچاره...

[04.11.20 11:11]

#part366

رو به روش نشستم گفتم:

_ای به چشم..

دستاشو زیر چونش زده بود بهم خیره شده بود دستمو جلوی صورتش تکون دادم گفتم:

_کجایی خانم غرق نشی؟

پلک برهم گزاشت و با لبخند گفت:

_غرقم بشم یکی هست که نجاتم میده..

چشمکی بهش زدم گفتم:

_اره خوب پس چی فکر کردی

اون یه نفر برات جونشم میده..

و به چشمای ستاره بارونش خیره شدم با بلند شدن صدای در رستوان سرمو به عقب برگردوندم که دیدم صولتی همراه دختر جوانی وارد رستوران شد..

زیر لب گفتم:

_ای نامرد پس بلاخره دم به تله داده اقا

و با نزدیک شدنشون بهمون از روی صندلی بلند شدم بی انکه به هیلدا نگاهی بندازم

صولتی وقتی توی دو قدمیم قرار گرفت دست دختره رو ول کرد بغلشو از هم باز کرد با لودگی گفت:

_بیا بغل عمو ببینم

بغلش کردم گفتم:

_چطوری مرد

تو هنوز ادم نشدی دست از لودگی برنداشتی

فشاری به کتفام داد گفت:

_هر وقت تو از اخلاقای گندت دست برداری منم درست میشم

با ارنج ضربه ی ازومی به شکمش زدم گفتم:

_این حرفارو ولش کن خیلی دلم برات تنگ شده بود پسر

کامران دوتا ضربه پشتم زد گفت:

_منم..

اروم زیر گوشش زمزمه کردم:

_سوپرایزت این بود کلک..

تک خنده ایی کرد زمزمه کرد:

_بله دیگه نکنه فکر کردی فقط خودت تو کار سوپرایزی؟!

بعد با صدای بلند تری ادامه داد:

_البته بگما من دلم برای بی معرفتا دیگه تنگ نمیشه..

خنده ایی کردم ازش جدا شدم به سمت هیلدا برگشتم گفتم:

_قبل اینکه شما معرفی کنید باید بگم ایشونو که میشناسی هیلدا خانم همسر بنده

و با برگشتنم تازه متوجه ی قیافه ی وا رفته و متعجب هیلدا شدم که به دختر همراه صولتی خیره بود ...

نگران به سمتش رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_هیلدا چیشده؟!

و مسیر نگاهشو دنبال کردم روی صورت غرق اشک دخترک ثابت موند

ای خدا اینجا چه خبر بود؟

اینا چشونه؟

دوباره زیر لب اسمشو صدا زدم

اب دهنشو قورت داد رو به دختره گفت:

_آیدا....تو...!؟

[04.11.20 22:54]

#part367

با شنیدن اسم ایدا متعجب به دختره نگاه کردم

ایدا!قبلا این اسمو شنیده بودمم

یکم به ذهنم فشار اوردم...

اره یادم اومد ایدا تنها دوست هیلدا بود همون دختری که یک بار بدون اطلاع من رفته بود دیدنش بعدش دعوای سختی بینمون به پا شد...

ایدا که حالش دست کمی از هیلدا نداشت دستاشو از هم باز کرد و گفت:

_هیلدا...

و تو کسری از ثانیه توی بغل همدیگه فرو رفتن و محکم همو به اغوش کشیدن..

سوالی به کامران نگاه کردم زیر لب گفتم:

_اینجا چه خبره؟

ابرویی بالا انداخت گفت:

_حالا میگم بهت

بعد از چند دقیقه کامران گفت:

_خوب حالا همدیگه رو ول کنید وقت برای بغل کردن زیاده

بیاین بشینیم که خیلی گشنمه

ایدا از هیلدا جدا شد رو به کامران گفت:

_ای بی احساس

فقط به فکر شکمتی...

کامران صندلیرو عقب کشید و گفت:

_ بله شکم گرسنه که احساس سرش نمیشه

بفرما بشین بانو

بعد از اینکه با شوخیای کامران جو اروم شد هر چهار نفر روی صندلیا نشستیم

هیلدا لحظه ایی از ایدا چشم برنمیداشت اخر سکوتشو شکست گفت:

_خاله زهرا چطوره؟

ایدا لبخندی زد گفت:

_خداروشکر خوبه

خیلی دلش میخواد ببینتت

راستی هیلا چیکار میکنه؟

_مثل همیشه بازی و شیطونی

ایدا لبخند دیگه ایی زد و رو به من ادامه داد:

_خداروشکر که خوبین

سوالی که توی ذهنم بود هیلدا پرسید گفت:

_راستی چطوری با اقای صولتی اشنا شدی؟

کامران و ایدا نگاه عاشقانه ایی بهم کردن که ایدا جواب داد:

_حال خوب مامان و اشنایم با کامران مدیون شوهرتم هیلدا..

هیلدا سوالی بهم نگاه کرد گفت:

_چطور؟!

ایدا با دستمال قطره اشکی که از چشماش اومده بود پاک کرد

خواست ادامه بده که کامران دستشو دور شونه ی هیلدا حلقه کرد گفت:

_اگه اجازه بدی من تعریف کنم..

ایدا لبخندی زد با عشقی که میشد از توی چشماش نسبت به کامران خوند گفت:

_باشه عزیزم..

دوستان عزیزم،

ما تو کانال vip پارت ۵۰۰ رو رد کردیم با ورود کامران و ایدا کلی اتفاق هیجان انگیز افتاده ❌😻

پس اگه میخواید رمان جذابمو سریع تر بخونید به کانال vipما بیاید😊

برای ورود به کانالvip

مبلغ۲۰هزار تومن به شماره کارت زیر بفرسته و عضو کانال وی ای پی بشید

و۵۸۵۹۸۳۱۰۹۷۲۰۰۶۸۶شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایدی ادمین جهت فرستادن فیش👇

@masazhor_admin

پیج اینستا گرام منو فالو کنید به زودی عکس شخصیتارو قراره بزارمبه کمک شما🥰

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[07.11.20 11:01]

#part368

سراپا گوش شدم تا ببینم کامران چه توضیحی داره

نگاهشو بین منو هیلدا چرخوند روی من ثابت موند گفت:

_یادته یه بار بهم زنگ زدی و گفتی تحقیق ببین فلان بیمارستان مریضی به این مشخصات هست؟

با یاد اوری اون روز که به هیلدا شک کرده بودم شرمنده سرمو تکون دادم گفتم:

_اره..بعد گفتی هست و درسته

کامران ادامه داد:

_اره من تلفنی از طریق اشنایی که پیدا کردم تو بیمارستان فهمیدم همچین موردی هست

بهت که گفتم از اونجایی که حال خوبی نداشتی ازم خواستی برم اگه کمکی میخوان بهشون کنم و هزینه های بیمارستان بدم ...

اره همین طور بود یادمه هیلدا گفته بود وضع مناسبی ندارن و به کمک احتیاج دارن..

هیلدا با تعجب گفت:

_خوب بعدش...

ایدا ادامه داد:

_بعدش اینکه دو روز بعد از رفتن تو یه روز عصر که تنها پشت در اتاق مامان نشسته بودم درمانده از همه جا بودم..

این اقا از راه رسید و تموم هزینه های بیمارستان داد و کلی کمکم کرد تا مامان حالش خوب شد...

بعدشم که فهمید از کارم تخراج شدم پیشنهاد داد منشیه خودش بشم

و بعدش...

هیلدا با ذوق میون حرفش دوید گفت:

_بعدش عاشق هم شدین و نامزد کردین..

_بله...

هیلدا دستشو روی پام گزاشت گفت:

_اصلا فکر نمیکردم همچین کاری کرده باشی

چرا بهم نگفتی؟

دستشو توی دستم گرفتم گفتم:

_اون روزا خیلی درگیر بودم

بعدشم یادم رفت

بعد با خنده ادامه داد:

_این اقا هم که خوب از اب گل الود خوب استفاده کرده و دل دوست خانم مارو برده

"هـــیـلدا"

با جمله ی اخر که دامون زد هر چهار نفر زدیم خنده..

هنوزم با شنیدن حرفای ایدا و کامران باورم نمیشد دامون انقدر به فکر بوده تا دوست منو پیدا کنه و بهش کم کنه!

با فهمیدن این واقعیت عشقم به دامون به خاطر این همه مهربون بودنش چند برابر شد

بلاخره بعد از چند دقیقه گارسون اومد سفارشامون گرفت و رفت...

چقدر حرف داشتم که با ایدا بزنم

چقدر دلتنگی داشتم که به این راحتیا رفع نمیشد..

تا وقتی که ناهارو بیارن از هر دری با ایدا حرف زدم اینجور که فهمیدم دو ماهی بود که با صولتی عقد کردن

ولی هنوز عروسی نگرفتن و ماه بعد عروسیشونه و از همین الان مارو به عنوان ساقدوششون انتخاب کردن

منم با کمال میل قبول کردم

الهی شکر که ایدا هم سر و سامان گرفته بود و طعم عشق واقعیو چشیده بود...

[07.11.20 11:01]

#part369

بلاخره اون روز پر خاطره هم به پایان رسید و موقع خداحافظی فرا رسید

موقع رفتن آیدا دستمو گرفت و اروم دم گوشم گفت:

_راستی هیلدا از نی نی خبری نیست؟!

_فعلا که نه ولی اگه خبری بشه حتما بهت میگم

زیر لب قربون صدقم رفت از هم جدا شدیم...

توی راه برگشت به سمت خونه بودیم که رو به دامون گفتم:

_چرا همون موقع بهم نگفتی یه نفرو برای تحقیق فرستادی بیمارستان..

نیم نگاهی سمتم انداخت گفت:

_تحقیق؟

_اره

_میدونم اون روز باور نکردی که من پیش آیدا بودم و فکر کردی...

مبوم حرفم دوید گفت:

_نه اینجور نیست

من فقط اوایل زیاد روت شناخت نداشتم

میترسیدم بری و تنهام بزاری ...

_ترس؟

_اره ترس از دست دادنت

من از همون چند ماه اول خیلی وابستت شده بودم هیلدا

ابروهامو خود به خود بالا رفت

داشتم چی میشنیدم

حرفای جدید؟

_پس چرا بعد از اینکه اقاجون گفت باهام ازدواج کنی

انقدر مخالفت کردی و راضی نبودی؟!

دستشو توی موهاش فرو کرد گفت:

_از خودم مطمعن نبودم هیلدا..

از اینکه که بتونم یه زندگی جدید و شروع کنم

اینکه اسمت میومد تو شناسنامم باعث میشد مسعولیتم نسبت بهت بیشتر بشه

و همش ترس داشتم از آینده ...

کنجکاو گفتم:

_خوب الان چی

پشیمون نیستی؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

_چرا خیلی پشیمونم

با شنیدن حرفش بادم خوابیدم و لبام اویزون شد انتظار داشتم کلی تعریف و تمجید کنه ازم و بگه نه پشیمون نیست..

وقتی قیافه ی وارفتمو دید گفت:

_نمیخوایی بدونی از چی پشیمونم،؟

بی حوصله گفتم؛

_از چی؟

با پشت دست ازادش گونمو لمس کرد گفت:

_از اینکه چرا همون روز اول عقدت نکردم...

وقتی خطبه ی عقد بینمون خونده شد تموم ترس و دل نگرانیایی که داشتم جا رفتن

با شنیدن اعتراف شیرینش گل از گلم شکفت با وجد به طرفش خم شدم از گردنش اویزون شدم

بوسه ی محکمی روی لپش کاشتم که با خنده و خوشی گفت:

_آی خانم نکن از این کارا با من

یهو از خود بیخود میشم میریم تو باقالیا..

ازش جدا شدم تند گفتم:

_وای ببخشید انقدر به وجد اومدم هواسم نبود داری رانندگی میکنی

چشمکی زد گفت:

_تا باشه از این به وجد اومدنا خانم..

[07.11.20 22:57]

#part370

بعد از رسیدن به عمارت خسته به اتاقمون رفتم دامون هم رفت به اتاق پدرش..

توی ماشین باز بهم گوش زد کرد که برای فردا بلیط برگشت و میگیره ولی بعید میدونستم اقابزرگ قبول کنه..

با حرفایی که اون روز توی کتاب خونه بهم زد مطمعن شدم که از خواستش دست بردار نیست..

لباسامو در اوردم و به هیلا که توی اناق کناری خواب بود سری زدم و دوباره برگشتم روی تخت دراز کشیدم به سقف اتاق زل زدم..

یعنی دامون میتونیت اقابزرگ راضی کنه؟!فکرم رفت سمت حرفای دیشب اقاجون..

فقط خدا میدونه چه حالی داشتم اون شب وقتی دامون رفت دنبال عسل..

همراه اقاجون وارد کتاب خونه شدیم

مثل همیشه مقتدر و مغرور روی صندلی نشست و به من که مثل مترسک وسط اتاق ایستاده بودم گفت:

_بشین دخترم..

از لفظ دخترمی که به کار برد پوزخندی ناخواسته روی لبام جا خوش کرد..

دخترم?!یعنی واقعا منو مثل دخترش میدونست؟

سرجام محکم ایستادم گفتم:

_همین جوری راحتم اقابزرگ

منتظر حرفاتون هستم..

این بار اصلا نمیخواستم در برابرش سکوت کنممیخواستم حرف دلمو بهش بزنم میخواستم ازش گِله کنم..

دو دستاشو روی عصاش گزاشت گفت:

_خیلی خوب

فکر کنم از حرفایی که به دامون زدم خبر داری

و پیشنهادی که بهش دادم...

خیره نگاهش کردم گفتم:

_اره بهم گفته...

_خوب فکر کنم الان به خونم تشنه ایی و حاضری سر به تنم نباشه...

اره؟!

درست بود ازش خیلی دلگیر بودم ولی هیچ وقت نخواستم سر به تنش نباشه

سرمو پایین انداختم با صدای ارومی گفتم:

_نه هیچ وقت همچین چیزیو نخواستم

فقط ازتون خیلی دلگیر شدم و دلم گرفت...

اهی کشید و گفت:

_میدونم کارم خیلی بده

میدونم نباید اینو ازش میخواستم

ولی دلم داره اتیش میگیره

پسر جوان دسته گلم پرپر شد نمیخوام تنها یادگاری که ازش دارم و از دست بدم...

با شنیدن این حرفش سرمو بالا اوردم گفتم:

_چرا از دست بدین

مگه چیشده؟!

اهی از ته دل کشید و با اندوه گفت:

_عسل چندتا خواستگار داره که میخواد به یکیشون جواب مثبت بده

اصلا دلم نمیخواد دانیال زیر دست ناپدری بزرگ بشه..

بعد توی چشمام زل زد گفت:

دوستای عزیزم اگه کسی مایل به خوندن پارتای عاشقونه و سسی 🔞 ماساژور هات جلوتر هست 😻

مبلغ۲۰هزار تومن به شماره کارت زیر بفرسته و عضو کانال وی ای پی بشه

در حال حاضر رمان ماساژور هات تو کانالVIP به پارت ۴۱۰ رسیده 🦋

بنام گلچین بانک تجارت

[08.11.20 23:00]

#part371

_نمیتونم به هیچ مردی اعتماد کنم که برای نوم پدری کنه به جز دامون..

دامون باید برای یادگار برادرش پدری کنه

وایی خدای من داشتم چی میشنیدم عسل به این زودی میخواست ازدواج کنه

حتی یک سالم از فوت شوهرش نگذشته بود اخه چطور میتونست؟!

با شنیدن قسمت دوم حرف اقابزرگ ابروهامو توهم کشیدم گفتم:

_ولی اقاجون مگه حتما باید دامون با عسل ازدواج کنه تا بتونه برای دانیال پدری کنه،!

همین الانشم دامون خیلی دوسش داره و مثل بچه ی خودش بهش عشق میورزه

اقا بزرگ میون حرفم اومد گفت:

_میدونم دخترجان

ولی من نمیخوام عسل ازدواج کنه

نمیخوام مردم بگن عروسم چند ماه بعد فوت شوهرش رفت شوهر کرد..

نمیخوام ناموس و بچه ی پسرم جوان مرگ شدم بیفته دست یه مرد غریبه

فهمیدن اینا برات سخته

چون جای من نیستی بدونی چه دردی میکشم

نمیدونی چقدر شب تا صبح فکرای جورواجور میکنم..

عسل دلش میخواد ازدواج کنه؟!

خوب منم گفتم حله

ولی باید بشه زن پسر دیگم و تا همیشه اسم خانوادگی ما روی سرش باشه

تا کسی جرات نکنه درباره ی ناموس ما حرف بزنه

با شنیدن حرفای خودخواهانشداشک به چشمام هجوم اورد دستمو مشت کردم گفتم:

_پس به من چی فکر کردین؟

به عروس دیگتون فکر کردین که چه بلایی سر روح و روانش میارین؟

فکر کردین همون مردم نمیگن سر عروسش هوو اوردن؟

دستشو توی هوا تکان داد گفت:

_بس کن هیلدا

احساسیش نکن

تو زن اول دامون هستی

اینو هیچکس منکرش نمیشه

خانوم خونش تویی

من فقط میخوام اسم دامون بره توی شناسنامش تا کسی جرات نکنه بیاد خواستگاریش

قول میدم سایش رو زندگیت نباشه

انقدر از پول بی نیازش میکنم که هیچ وقت مزاحمتون نشه..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید گفتم:

_ولی زن بنده ی پول نیست

بنده ی محبته

شاید چن سواحی با پولایی که بهش میدین خوش بگزرونه ولی دست اخر دلش عشق و محبت میخواد...

[10.11.20 10:54]

#part372

دیگه منتظر ادامه ی حرف اقاجون نشدم عقب گرد کردم همین دستم روی دستگیره ی در نشست گفت:

_ولی دخترجان من با این حرفا کاری ندارم

کاریو که میدونم درسته رو انجام میدم

هم تو هم دامون اجازه ی مخالفت ندارین...

دستگیره ی درو فشار دادم و با عصبانیت از اتاق خارج شدم که با خانم بزرگی که توی صورتش ترس و نگرانی موج میزد رو به رو شدم..

لبامو روی هم فشار دادم بی حرف از کنارش رد شدم..

خانم بزرگ وارد اتاق شد و بی انکه درو ببنده شنیدم که با اعصبانیت رو به اقا بزرگ گفت:

_بس کن مرد داری دقشون میدی

چرا بی خیال نمیشی

اینا همدیگرو دوست دارن

براشون سخته قبول کردن این کار

بعد اهی کشید با بغضی که از توی صداش پیدا بود گفت:

_دانیال رفته..اون مرده چرا نمیخوایی قبول کنی؟

نمیخوام به خاطر خودخواهی تو و حرف مردم پسر دیگمو از دست بدم

نمیخوام از اینجا زدش کنی دل سردش کنی

با شنیدن حرفاش اشکام با شدت بیشتری شروع به باریدن کردن دیگه ایستادن جایز ندونستم با دواز پله ها بالا رفتم...

خودمو توی اتاق پرت کردم و همون پشت در ولو شدم و شروع کردم به گله کردن از خدا..

خدایا چی داری به سرم میاری؟

بس نبود این همه اوارگی؟

فرار کردن از دست قوم و خویشای بدذاتم؟

بست نبود دربه دری؟

بست نبود تنهایی؟؟

بست نبود بی کسی!؟

خدایا من تازه کسی پیدا کردم که وجودش بهم ارامش میده

تازه دارم رنگ خوشبختیو میچسم..

نمیخوام این خوشبختیو با کسی شریک بشم..

نمیخوام دامون از دست بدم..

خدایا مگه خودت نگفتی بعد از هر سختی اسانی هست؟

من سختیامو کشیدم

من رنجامو بردم..

میخوام زندگی ارومی داشته باشم

من فقط ازت میخوام زندگیمو حفظ کنی..

خواسته ی زیادیه؟

یعنی سختیای من تمومی نداره؟؟

کم کم گریه هام به هق هق تبدیل شدن

نفس کشیدن داشت برام سخت میشد

کاش دامون الان اینجا بود تا به اغوشش پناه میبردم

تا ازش گله میکردم

بخاطر تموم نامهربونی های پدرش..

لباسامو به بدبختی در اوردم و خودمو روی تخت ولو کردم

و اصلا نفهمیدم از فرط گریه کی خوابم برد..

[10.11.20 22:56]

#part373

انقدر توی فکرای جور واجور خودم غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی دامون اومده داخل اتاق لباساشو عوض کرده!؟

با حرکت دستش روی سرم سمتش برگشتم گفتم:

_کی اومدی!

_چند دقیقه ایی میشه

خیلی توی فکر بودی متوجه نشدی..

به چشماش زل زدم گفتم:

_چیشد؟فردا میریم؟!

مسیر نگاهشو عوض و به پنجره خیره شد یه جورایی از تیرس نگاهم فرار کرد گفت:

_نه فردا نمیتونیم بریم

ولی خیلی زود از اینجا میریم عزیزم

با شنیدن حرفش انگاری کسی به ته دلم چنگ انداخت دلشوره ی عجیبی گرفتم

اون که خیلی مصمم بود بریم...

یعنی اقاجون چی بهش گفته که قبول کرده بمونه؟!

لبخند بی رمقی زدم دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_باشه

من بهت اعتماد دارم میدونم بهترین کارو میکنی...

متقابلا دستشو دورم پیچید گفت:

_نمیزارم چیزی یا کسی بینمون فاصله بندازه

بهت قول میدم...

روی سینه ی ستبرش بوسه ایی کاشتم حرفی نزدم

دستی به موهام کشید و چندتا بوسه ی عمیق روی سرم کاشت گفت:

_خیلی خستم چطوره یکم استراحت کنیم؟!

حال خودمم دست کمی ازش نداشت و دلم یه خواب اروم توی بغلشو میخواست

خودمو بیشتر بهش چسبوندم گفتم:

_اوهم

دستشو زیر چونم گزاشت سرمو بلند کرد

بدون اینکه حرفی بزنه لباشو روی لبام گزاشت و شروع به بوسیدنم کرد..

با تزریق شدن طعم شیرین لباش به وجودم چشمام کم کم بسته شد شروع به همراهی کردن باهاش کردم...

بعد از چند دقیقه که نفس کم اوردیم به اجبار از هم جدا شدیم و نفس عمیقی کشیدیم

خنده ایی کردم گفتم:

_داشتیم خفه میشدیم..

دامون لباشو بهم مالیدگفت:

_انقدر طعم لبات شیرین و خوشمزس دلم نمیاد ازش دل بکنم

خنده ی کوتاهی کردم دوباره به لباش زل زدم بازم دلم میخواست ببوسمش و غرق شیرینی لباش بشم..

با حرفی که زد نگاهمو سر دادم روی چشماش که گفت:

_راستی هیلدا تا الان رفتی شمال؟!

کمی به ذهنم فشار اوردم

اره با مامان بابا رفته بودم وقتی خیلی کوچیک تر بودم

سرمو تکون دادم گفتم:

_اره ولی خیلی کوچیک بودم

چشماشو ریز کرد گفت:

_با یه مسافرت دو سه روزه به شمال موافقی؟

چشمام از خوشی درخشید گفتم؛

_واقعا؟!

_اووم بله

اونم با کامران و آیدا چطوره؟

[10.11.20 22:58]

#part374

جیغ کوتاهی زدم دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_وایی بهتر از این نمیشهه

بوسه ی محکمی روی لپش کاشتم گفتم:

_مرسیی عزیزم

حالا بهشون گفتی؟؟

_اره به کامران پیام دادم

با کله قبول کرد..

_حالا کی میریم؟

_فردا صبح

متعجب گفتم:

_زود نیست؟

کارامون میتونیم کنیم؟

_نه

کاری نداریم باید بشینیم تو ماشین بریم

به سرابدارم زنگ میزنم ویلارو اماده کنه

باشه ایی گفتم سرمو روی بازوی سفتش گزاشتم..چشمامو بستم و با فکری اسوده کم کم به خواب رفتم...

***

با تکون دستای کوچولوی کسی چشمامو باز کردم با لبخند به هیلا خیره شدم گفتم:

_سلام دردونه ی ابجی..

لباشو لوس جلو داد گفت:

_اووم سلام من باهات قهرم

روی تخت نیم خیز شدم گفتم:

_چرا عروسکمم با ابجی قهری؟

دستاشو زیر بغلش زد گفت:

_بله چون از صبح ندیدمت

دلم برات تنگ شده

محکم کشیدمش توی بغلم شروع به قلقلک دادنش کردم گفتم:

_اخ اخ ببخشید خانم

من معذرت میخوام

حالا بخند ببینم

دستاشو روی شکمش گزاشته بود از ته دل میخندید

دست از قلقلک دادنش برداشتم گفتم:

_عمو رو ندیدی ابجی؟

همون جور که هنوز میخندید گفتم:

_دیدم وقتی بیدار شد رفت بیرون

بعد ادامه داد:

_ابجی من میرم پایین پیش دانیال کوچولو

توهم زودی بیا

از روی تخت بلند شدم گفتم:

_کی پایینه مگه؟

درو باز کرد گفت:

_هستی و دانیال..

و از اتاق خارج شد

پووووف اینو کجای دلم بزارم

چیکار داشت یه سره میومد اینجا و اینه ی دق من میشد!

بی حوصله لباس مناسبی پوشیدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خارج شدم

با ورودم به سالن طبقه ی پایین اولین چیزی که توجهمو جلب کرد هیلایی بود که سعی داشت بچه ی توی بغل عسل و نگاه کنه و عسلی که هی با دستش هیلارو به عقب هل میداد!

با دیدن این صحنه به قدری ناراحت شدم که ابرو توهم کشیدم

یه ادم چقدر میتونست عقده ایی باشه که با یه بچه اینجور رفتار کنه...

هیلا با شنیدن صدای پام با بغض به طرفم دوید از دستم اویزون شد گفت:

_ابجی خاله نمیزاره دانیال ببینم

عسل نیم نگاهی سمتم انداخت..

هیلارو از روی زمین بلند کردم اولین بار نیش دار گفتم:

_اشکال نداره عزیزم

اخه خاله ضعف داره

فهم و شعور نداره که عقده هاشو سر بچه خالی نکنه..

[11.11.20 22:58]

#part375

بعد راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم که گفت:

_وقتی شدم هووت حالیت میشه کی ضعف داره

وقتی عشقتو از دست دادی و برای یه شب پیشت ارمدن التماس کردی میفهمی کی ضعف داره دختره ی غربتی

با شنیدن حرفاش دستام سست شد و نزدیک بود هیلا از بغلم بیفته

با چهره ایی مات سمتش برگشتم گفتم:

_چطور میتونی انقدر وقیح باشی

به تو هم میشه گفت زن؟

درحالی که با حرص از روی صندلی بلند میشد گفت:

_نه پس به توی اویزون میگن زن که خودتو به زور قالب دامون کردی

هیلا رو که از ترس به گردنم اویزون شده بود رو روی زمین گزاشتم بهش گفتم:

_عزبزم تو برو اشپزخونه الان من میام

طفلک بچم از ترسش چشمی گفت و با دو ازم دور شد

به سمت عسل گام برداشتم دقیقا رو به روش ایستادم

انگشت اشارمو تحدید وار به قفسه ی سینش زدم گفتم:

_نمیزارم یه انگشتتم به دامون بخوره اینو یادت نره..

از حرص دندوناشو روی هم فشار داد

خواست حرفی بزنه که یا صدای خانم بزرگ ساکت شد که گفت:

_هیلدا جان بیدار شدی!

مثل خود عسل که همیشه خودشو حفظ میکرد نقاب بی تفاوتی به چهرم زدم سمت خانم بزرگ برگشتم و با لبخند گفتم:

_اره مادرجان

داشتم به عسل میگفتم چقدر دلم برای دانیال کوچولو تنگ شده

بعد برای حرص دادن بیشترش به زور دانیال از بغلش کشیدم ادامه دادم:

_واقعا بچه ی شیرینیه

خانم بزرگ نگاه مردد و نگرانی بهمون انداخت گفت:

_باشه عزیزم

گفتم میز شامو بچینن دامون هم هرجا باشه پیداش میشه

شما هم بیاین سالن غذا خوری..

چشمی گفتم و همون جور که دانیال میدادم بغل عسل با صدای بلندی گفتم:

_بیا عزیزم دانیال بگیر مثل اینکه خراب کاری کرده

بعد سرمو نزدیک گوشش بردم گفتم:

_فکر نزدیک شدن به زندگیم و مرد زندگیمو از سرت بیرون کن

و یک قدم ازش فاصله گرفتم که گفت:

_هه غربتیا هم ادم شدن..

همون جور که ازش دور میشدم زمزمه کردم

_مواظب باش دم پر همین ادم غربتی نشی که خیلی کارا از دستش برمیاد جاری جان

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم به سمت اشپزخونه رفتم

نفسمو پر صدا بیرون دادم

باورم نمیشد اینجور جلوی عسل ایستاده بودم.برای اولین بار تو عمرا از این جور حرف زدم از خودم راضی بودم..

با لبخندی که نشونه ی رضایت بود وارد اشپزخونه شدم..

پارت بعدیو تو زاپاس زدم برین بخونید 😻👇

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

رمان بنویسم حمایت کردن بلدی؟ 💋😕

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

از رمان فیلتر شدم حمایت کنید رفقا👇💋هزار نفر برن فردا که جمعه هست دو پارت از ماساژور توش میزارم😉

[12.11.20 22:56]

#part376

بعد از نیم ساعت میز شام اماده شد

دامون هم از راه رسید و بعد از عوض کردن لباساش سر میز شام حاضر شد..

کنارش روی صندلی نشستم با شروع کردن اقاجون به غذا خوردن همگی مشغول شدیم..

اول برای هیلا غذا کشیدم و بعدش بشقاب دامون بلند کردم براش برنج کشیدم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_عزیزم مرغ میخوری یا خورشت؟

دامون ابرویی از تعجب بالا انداخت

و بالحن مهربونی گفت:

_مرغ عزیزم

لبخندی زدمب بعد از کشیدن کامل

بشقابشو جلوش گزاشتم از زیر چشم به عسل نگاهی کردم

پوزخندی زدم..

نگاها های معنی داری که اقاجون به عسل و دامون میکرد رو

به خوبی متوجه میشدم

ولی به روی خودم نمیاوردم...

بعد از اینکه غذای هیلارو کامل دادم

تشکری کرد از پشت کیز بلند شدم

تازه خودم شووع کرده بودم به خوردن که دامون گفت:

_ما فردا صبح برای چند روز میریم شمال..

خانم بزرگ با مهربونی گفت:

_خیلی خوب عزیزم

خوش بگزره

ولی برخلاف خانم بزرگ اقابزرگ چشماشو ریز کرد گفت:

_با کی قراره برین؟

دامون خیلی عادی و معمولی گفت:

_با کامران و نامزدش..

اقاجون سری تکان داد گفت:

_با مش حسین هماهنگ کردی

_اره زنگ زدم گفتم ویلارو اماده کنن...

اقاجون سری تکان داد و دیگه حرفی نزد

عسل که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

_چه جالب منم قراره با خانواده ی عموم اینا بریم شمال

البته پس فردا..

با شنیدن حرفش نگاهی بهش انداختم

که با خباثت زل زده بود بهم که دامون گفت:

_بسلامتی خوش بگزره..

ممنونی زیر لب گفت ادامه داد:

_عموم اینا یه ویلا گرفتن همون اطراف ویلای شما حتما بهتون سر میزنم اونجا

دستمو بردم زیر میز و محکم مشتش کردم

میخوام صد سال سیاه سر نزنی

اینجا کم میبینیمت ...اونجا هم بیایی ببینیمت!

[14.11.20 10:59]

#part377

دامون جوابشو خیلی سرد و مختصر داد

تا اخر شام اصلا نفهمیدم چی خوردم

و زودتر از همه به بهانه خوابوندن هیلا از پشت میز بلند شدم..

به طبقه ی بالا رفتم در اتاقی که هیلا توش بود باز کردم که دیدم مشغول شونه زدن موهاشه!

کی انقدر خانم شده بود ابجی کوچیکه ی من که کاراشو خودش انجام میداد؟

با دیدن این صحنه به کلی عسل و حرفشو فراموش کردم..

هیلا با دیدنم گفت:

_ابجی من دیگه میتونم خودم کارامو کنم

مسواک زدم

لباس خوابمو پوشیدم

الانم دارم موهامو شونه میزنم که بخوابم

_ای جونم عروسک من خانم شده

به سمت تخت رفت روش دراز کشی و با غم گفت:

_نمیخوام سربارت باشم ابجی..

با شنیدن اسم سربار دلم هری ریخت در اتاق بستم به سمتش رفتم کنارش دراز کشیدم گفتم:

_کی گفته تو سربار منی؟!

به چشمام زل زد گفت:

_خودم شنیدم خاله عسل به خانم جون میگفت دختره خودش کمه خواهرشم سربار زندگی عمو دامون کرده

با شنیدن این حرف مخم سوت کشید

ببین تا کجا به خودش اجازه ی دخالت میده که جلوی یه بچه شیش ساله این حرفارو میزنه!

دستمو دورش حلقه کردم

بوسه ایی روی موهاش کاشتم گفتم:

_تو امید زندگی من هستی نه سربار

هرکیم این حرفو زده بهمون حصودی میکنه عزیزم

چون خودش ایجی خوشکلی مث تو نداره..

با تردید گفت:

_راست میگی ابجی؟

بوسه ایی روی سرش کاشتم گفتم:

_معلومه که راست میگم عزیزم

الانم چشماتو ببند میخوام برات قصه بگم

بلاخره بعد از نیم ساعت هیلا به خواب رفت وقتی ازش مطمعن شدم اروم از کنارش بلند شدم بعد از مرتب کردن پتو روش از اتاق خارج شدم

باید یک بار برای همیشه به عسل میفهموندم که با هیلا درست حرف بزنه

چون خط قرمز من هیلا بود..

از کنار اتاق مشترکمون با دامون عبور کردم راهمو به سمت اتاقی که احتمال میدادم عسل باشه کج کردم

در اتاق نیمه باز بود همین دستمو اوردم بالا که در بزنم

با شنیدن صداش که داشت با کسی حرف میزد منصرف شدم گوشامو تیز کردم..

[14.11.20 22:57]

#part378

صدای عسل و شنیدم که با عصبانیت گفت:

_فردا شب هماهنگ کن بریم شمال

نمیدونم اون طرف خط کی بود و چی گفت که عسل عصبی گفت:

_چرا نداره همین که گفتم

انقدر با من بحث نکن...

یه بار نشد ازت یه کار بخوام درست انجام بدی...

بعد از چند ثانیه سکوت صداشو پایین تر اورد گفت:

_باشه ...باشه

بهش فکر کردم

به زودی جوابتو میدم ولی تا اون روز اصلا نمیخوام حرفی پیش کسی بزنی

مخصوصا جلو خانواده ی دانیال

الانم میخوام بخوابم کاری نداری؟

با فهمیدن اینکه داره تلفنشو قطع میکنه از در سریع فاصله گرفتم

یعنی داشت با کی حرف میزد!

عجب مارمولکی بود به دروغ سر میز گفت منم فردا شب قرار شمال دارم درحالی که الان داشت تازه برنامه میریخت؟!

با صدای کفشش که روی سرامیکا کشیده میشد شروع به حرکت کردم با رسیدنم به در اتاقش اونم همزمان با من خارج شد..

از دیدنم رو به روش به وضوح رنگش پرید گفت:

_کاری داشتی؟

مشکوک نگاهش کردم گفتم:

_نه داشتم میرفتم اشپزخونه..

تصمیم گرفتم فعلا بهش حرفی نزنم

بدجوری به کاراش مشکوک شده بودم به این نتیجه رسیدم یه مدت زیر نظر بگیرمش و سر از کارش در بیارم

اهانی گفت منتظر شد تا از اتاقش دور بشم

بعد از خوردن یه لبوان اب به سمت اتاقمون رفتم

دیگه خبری از عسل نبود در اتاقش بسته بود

وارد اتاق که شدم دامون مشغول ور رفتن با زیپ چمدون دیدم که گفتم:

_داری چیکار میکنی؟

_لباسامون جمع کردم

الانم میخوام در چمدون ببندم نمیشه

گیر کرده

متعجب گفتم:

_مال منم جمع کردی؟

_اره

_مطمعنی همه چی برداشتی

_بله خانم به من شک داری خیالت راحت دیدم رفتی هیلارو بخوابونی

جمع کردم کارت راحت تره بشه

روی تخت به پشت دراز کشیدم دستامو از هم باز کردم گفتم:

_خوب کاری

واقعا حوصله چمدون بستن نداشتم

بلاخره زیپ چمدون کشید گفت؛

_اهان حالا شد

بعد با زیرکی گفت:

_حوصله ی منو چی داری؟

[15.11.20 23:00]

#part379

متوجه ی منظورش شدم ولی به روی خوذم نیاوردم و گفتم:

_بله همیشه حوصله ی شمارو دارم

بعد کشی به دستام دادم گفتم:

_منم میخوابم دیگه

خیلی خوابم میاد..

از جاش بلند شد چمدون گذاشت گوشه ی دیوار گفت:

_بخوابی؟

دستمو ستون سرم کردم و درحالی که سعی داشتم جلوی خندمو بگیرم گفتم:

_اوهم..بخوابم خوب پس چیکار کنم؟

به طرف در رفت کلید قفل چرخوند برق اتاق خاموش کرد گفت:

_باشه اگه تونستی بخواب..

بعد با ارامش شروع به در اوردم لباسش کرددوباره روی تخت دراز کشیدم با خنده گفتم:

_اگه خوابیدم چی؟

خوذشو بهم رسوند دوتا دستشو دو طرفم روی تخت گزاشت روم خیمه زد

تو تاریکی اتاق لیسی به لاله ی گوشم زد گفت:

_با وجود این سالار خسته دلت میاد بخوابی.

این بار دیگه قهقه ی بلندی سر دادم گفتم:

_حالا سالار خسته چرا؟!

_چون از ظهری همش لحظه شماری میکرد شب بشه..

دستامو روی قفسه ی سینش گزاشتم به طرف کنارم هلش دادم روی تخت دراز کشد دستاشو از هم باز کرد

روی شکمش نشستم گفتم:

_چطوره یه ماساژش بدم خستگیش در بره؟!

_اووف عالی میشه اگه این کارو کنی

تا صبح دعات میکنه

دستی روی قفسه ی سینش کشیدم و شروع به پایین رفتن کردم با رسیدن به نافش کمی تعلل کردم و انگشتمو دایره وار دور نافش کشیدم..

دستامو دو طرف شلوارش گزاشتم و از پاش درش اوردم پاهاشو از هم باز کرد بین پاش نشستم

به الت سیخ شده از شهوتش دستی کشیدم حتی قرمزیه سرشو توی تاریکیه اتاقم میتونسم ببینم دستی بهش کشیدم گفتم:

_چرا انقدر قرمز شده...

توی گلو خندید گفت:

_از فرط دوریه یار

اشک ریخته چشماش قرمز شده

بی مزه ایی زیر لب گفتم برای هر سوالی یه جواب خنده دار داشت این مرد..

سرمو بین پاهاش بردم لیسی به کلاهک بزرگ التش زدم

وقتی قشنگ با لیس زدم خیسش کردم

تمومشو توی دهنم کردم و شروع به مک زدن و اروم اروم جلو عقب کردنش داخل دهنم کردم...

کم کم صدای ناله ی دامون داشت بلند میشد...وقتی اینجوری میتونستم از خود بی خودش کنم لذت میبردم...

مردی مغروری که روزی میترسیدم حتی بهش نگاه کنم الان اینجور بی قرارم بود و داشت زیر دستم ناله میکرد!...

[16.11.20 22:56]

#part380

با نشستن دست دامون روی سرم از فکر بیرون اومدم توجهمو دادم سمتش

چند بار محکم سرمو به خودش فشار داد

وقتی قشنگ بی قرارش کردم سرمو ازش جدا کرد روی زانوهام ایستادم و با ارامش یکی یکی شروع به در اوردن لباسام کردم..

دامون بدون اینکه حتی پلک بزنه خیره ی حرکاتم بود لخت لخت رو به روش ایستادم که دستاشو ازهم باز کرد گفت:

_بیا اینجا جوجه ی سک*سیه من...

روش دراز کشیدم و خودمو بین دستاش جا دادم محکم فشارم داد و گفت :

_اووووف چقدر داغه تنت دختر...

تن خودش مثل کوره ی اجر پذی بود انقدر حرارت و گرما داشت با این حال گرمای تن من براش لذت بخش بود!

شروع به بوسیدن زیر گلوش و لاله ی گوشش کردم گفتم:

سرشو به عقب کشید و دستاش روی باسنم نشست ضربه ی محکمی بهش زد و توی مشتش لمبره های باسنمو فشار داد و گفت:

_امشب باید از عقب بهم بدی هیلدا..

با شنیدن حرفش حرکت لبام روی گردنش متوقف شد و گفتم:

_چی!...

نمیشه دامون خیلی درد داره..

روی لبام بوسه ایی کاشت و گفت:

_نمیزارم دردت بگیره

قول میدم...

با حالت قهر گفتم:

_هر دفعه همینو میگی..

ولی بازم درد میاد

با لحن حسرت مانندی گفت:

_از اخرین باری که بهم دادی میدونی چقدر میگذره؟!

_نه چقدر؟

_نمیدونم

خودمم یادم نیست

مشتی به بازوش زدم گفتم:

_خودت نمیدونی پس چرا از من سوال میکنی!

انگشت دستشو بین لمبره های باسنم فرستاد شروع به ور رفتن با سوراخم کرد..

میدونستم دوباره باید درد شدیدی تحمل کنم

ولی از اونجایی که دوست داشتم دامون بیشترلذت ببره اروم گفتم:

_باشه قبول..

فقط اگه خیلی درد داشت باید تمومش کنی

_چشم

ولی من یه بی حسی خریدم میزنم قبلش که دردش کمتر بشه..

با تعجب گفتم:

_بی حسی چی؟

کی خریدی؟

با ک شیطنت خندید گفت:

_امروز عصر که رفتم بیرون خریدم..

[17.11.20 22:56]

#part382

پس فکر همه جارو کرده و کلا از همون ظهر به فکر امشب بوده

گاز ریزی از بازوش گرفتم که جوون کشداری گفت ادامه داد:

_تو فقط منو گاز بگیر...

بعد روی تخت درازم کرد جاهامونو باهم عوض کرد حالا اون بود که روی تنم خیمه زده بود..

خم شد و نوک سینو به دندون گرفت و اروم به عقب کشید

اخ ریزی گفتم به پشتش چنگ زدم...

چندبار کارشو تکرار کرد و بعد شروع به خوردن و لیس زدن بدنم کرد

حرکت ماهرانه ی زبون و لباش روی بدنم داغم داشت دیونم میکرد

صداها و ناله های نامفهومی از بین لبام خارج میشد..

صدای ملچ ملوچ کردنش و قربون صدقه رفتنش از خود بی خودم کرده بود

روان شدن و خیسی بین پام امونمو بریده بود..

دستامو روی سرش گزاشتم به طرف پایین حلش دادم

یکم پایین تر خزید و دور نافمو لیس زد

دوتا پاهامو تا اخرین حد باز کرد بوسه ایی روی نازم زد

انگشت وسطشو چند بار از بالا تا پایین بهشتم کشید و به ترشحاتم اغشتت کرد..

بعد جلوی سوراخم گزاشت و اروم اروم شروع به هل دادنش داغم کرد

اهی کشیدم..

حتی فرو رفتن انگشتشم باعث میشد دردو حس کنم اونوقت چجوری اون حجم بزرگ مردونشو توی خودم جا میدادم؟

این مرد بلد بود چطوری منو از خود بی خود کنه قشنگ همه جامو به بازی میگرفت مستم میکرد

اون موقع بود که دیگه درد برام معنی نداشت بلکه لذت بخشم بود اون درد برام

همین کاراش بود که منو دیوانه معاشقه کردن باهاش کرده بود،بلد بود چجوری ارومم کنه..

بعد از چند دقیقه انگشتشو ازم بیرون کشید،سرشو بین پام برد لیسی روی بهشتم زد

هرکار کردم صدای اهم بلند نشه موفق نشدم اه غلیظی کشیدم دامون دستشو روی سینم گزاشت فشاری بهش وارد کرد گفت:

_جونم

خجالت نکش

اه بکش برام

من عاشق اه کشیدنتم

من عاشق وقتیم که اینجور بی حال و بی طاقت میشی

دستمو توی موهاش فرو کردم و دوباره سرشو به خودم فشردم دوباره لیس دیگه ایی زد که لبمو گزیدم

که با بدجنسی گفت:

_اه بکش دیگه

جلوی خودتو نگیر جوجه سکسیه من

تا اه نکشی نمیخورمتا

لبامو خیس کردم گفتم:

_زشته صدام ممکنه بره بیرون

_نچ نمیره

کسی نیست

مامان و بابا خیلی وقته خوابیدم

بعدم بره مگه غریبه هستیم یا دزدیه

زنمی عشقم میکشه برام اه و ناله کنی...

بعد از تموم شدن حرفش دو به کارش ادامه داد و این بار همون جور که ازم خواسته بود بی نگرانی صدامو ازاد کردم..

[18.11.20 22:57]

#part383

بعد از چند دقیقه که داشتم به اوج لذت میرسیدم از بین پام بلند شد و گفت:

_قمبل کن تا من بیام

لبامو دادم جلو و گفت:

_این بار میخوام یه جور جدید ارضا بشی..

نفسمو پر صدا بیرون دادم و همون جور که ازم خواسته بود چهار دست و پا روی تخت شدم و باسنمو دادم عقب...

دامون به طرف کمد رفت و شیشه ی کوچیکیو برداشت و دوباره پشتم قرار گرفت

سرمو به عقب برگردوندم با دیدن اسپری بی حسیه دندون گفتم:

_این که مال دندونه

درشو باز کرد گفت:

_بله ولی روی باسن مبارک هم تاثیر میزاره

با شک بهش نگاه کردم گفتم:

_واقعا یا داری خرم میکنی

نکنه بی حس نکنه و جرم بدی یهو

_نترس خانمم

ضربه ایی روی لمبره ی باسنم زد گفت:

_حالا باسنتو بده بالا

کاریو که گفت و انجام دادم

دستامو بردم عقب و لمبرهای باسنمو از هم باز کردم

دامون چند پیس از اسپره رو اطراف سوراخم زد گفت:

_یکم دیگه قشنگ بی حس میشه

باشه ایی گفتم و دستمو بین پام بردم

ازاونجایی که هنوز ارضا نشده بودم بهشتم بدجوری داشت نبض میزد

دستمو روش گزاشتم اروم اروم شروع به مالیدنش کردم که دامون شروع به ور رفتن با سوراخ باسنم شد

انگشتشویکمی داخلم فرستاد گفت:

_درد داری..

درد داشتم ولی خیلی کم برای همین گفتم:

_یکم

زیاد نه

خوبه ایی گفت و سرشو خم کرد و شروع به لیس زدن سوراخ باسنم کرد از کارش انقدر شکه شدم که یهو خودمو جلو کشیدم گفتم:

_داری چیکار میکنی...

_دارم خیسش میکنم

_ولی..

_اووف هیلدا میزاری کارمو کنم

همش ولی و اما اگر نیار دختر

باشه؟

چشم غلیظی گفتم دوباره باسنمو قمبل کردم

دامون خیلی ماهرانه باسنمو لیس میزد وزبونشو اطراف سوراخم میچرخوند!

کم کم دوباره بهشتم خیس شد

شعله های نیاز و خواستنش تو وجودم

شعله ور شد فکر نمیکردم خوردن سوراخ باسنم انقدر لذت بخش باشه برام!

[21.11.20 11:05]

#part384

وقتی دوباره صدای ناله هام بلند شد دامون سرشو عقب کشید واین بار التشو توی دستش گرفت و شروع به بالا پایین کردنش اطراف سوراخم کرد!

دوباره دستامو روی لمبرهام گزاشتم و از هم بازشون کردم

دامون اروم اروم شروع به هل دادم التش به داخل کرد

با اولین فشاری که بهم وارد کرد درد خفیفی توی باسنم پیچید که اخی زیر لب گفتم

دامون همون جور بی حرکت ایستاد گفت:

_دردت اومد؟

چون دردش زیاد نبود گفتم:

_اره ولی ادامه بده

دوباره شروع به هل دادن مردونش کرد گفت:

_الان تموم میشه دیگه اخراشه

چنگی از درد به رو تختی زدم و اخی گفتم

فکر کنم تموم التشو داخلم جا کرده بود

ولی برخلاف دفعه ی قبل دردشاین بار کمتر بود بی حسی تاثیر اندکی گزاشته بود..

دامون خم شد روی بدنم و بوسه ایی بین دوتا کتفم زد گفت:

_خوبی؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که گفت:

_درد داری!

الان جا باز میکنه

از بس تنگی داره التمو قطع میکنه

از تعریفی که از تنگیه باسنم کرد خوشم اومد گفتم:

_باشه

بعد از روم بلند شد و اروم التشو عقب کشید و شروع به جلو عقب کردنش کرد

با هر بار رفتن و اومدن التش هر دو اه میکشیدیم..

بعد از چند دقیقه که باسنم قشنگ جا باز کرد لیز شد دامون مرهامو از پشت توی مشتش جمع کرد سرموبه عقب کشید

از بالای سر نگاهی بهش کرد و ناله ایی سر دادم که خم شد وبوسه ایی روی لبام کاشت

چشماش قرمز و خمار شده بود و با شهوت خودشو داخلم جلو عقب میکرد..

از حس خوبی که بهم دست داده بود غرق لذت بودم...

دستمو دوباره بین پامبردم و شروع به مالیدن بهشتم کردم

با این کار لذت این رابطه برام چند برابر شد...

دوست داشتم دامون محکم ت داخلم ضربه بزنه

دیگه درد برام معنی نداشت وزیاد احساسش نمیردم

لبمو گزیدم و ناله ایی کردم که دامون سیلی اییبه باسنم زد گفت:

_زیر کی داری جر میخوری هان..

[21.11.20 22:57]

#part385

لبامر با زبونم خیس کردم گفتم:

_زیر عشقمم

جونی گفت و چندضربه ی دیگه روی باسنم زدمیدونستم عاشق حرف زدن حین رابطس با حرف زدنم و تعریف کردن ازش لذتش دوچندان میشد

اینو میتونستم از چشماش بخونم

بعد از چند دقیقه خودشوازم بیرون کشید و روی تخت دراز کشید و گفت:

_تو بیا بالا به پشت بشین روش...

کاریو که کفتو انجام دادم پشت بهش ایستادم و یک پامو طرف راستش و پای دیگمو طرف چپش گزاشتم

التشو راست نکه داشته بود پاهامو از هم باز کردم و اروم اروم شروع به فشار اوردن روی التش کردم

از اونجا که حسابی خیس ولیز بود با کمی ور رفتن و فشار دادن دوباره التش داخلم رفت..

دستامو روی سینه ی ستبرش گزاشتم و اروم شروع به عقب جلو کردن خودم کردم

دامون هم همزمان سرشو توی گودی گردنم فرو کرده بود و با یه دستش سینمو میمالید و با دست دیگش چو*چولمو..

با این کاراش دیگه توابرا سیر میکردم و هر لحظه به ارگاسم رسیدنم نزدیک میشدم

از حرکات تندم و صدای اه و نالم دامون متوجه شد و به کاراش شدت بیشتری داد

با دو ضربه ی محکمی که بهش زدم به اوج رسیدم و خروج مایع داغیو از خودم احساس کردم

نفسمو بیرون داد و اروم اروم به حرکتم ادامه دادم دامون دستشو روی خیسی بهشتم چند بار کشید گفت:

_خیلی داغی دختر..

به پشت روی سینش ولو شدم و حرفی نزدم

دامون دستاشوزیر رونای پام گزاشت و توی شکمم جمعشون کرد

وقتی یکم حالم بهتر شد حالا اون بود که ضربه هاشواز سر گرفته بود

با چند صربه ی عمیق و محکم دیگه ایی که زد تموم اب کمرشو با فشار و اه داخل باسنم خالی کرد

داغی و گرمیه ابشو داخلم احساس میکردم وقتی اروم گرفت گفتم:

_حالا چجوری بلند بشم نریزه..

دامون خنده ی خسته ایی کرد گفت:

_به اینش دیگه فکر نکرده بودم

همون جور که التش داخلم بود کم کم شروع به خوابیدن شل شدن کرد به دستمال کنارش اشاره کردم گفتم:

_اونو بده به من

جعبه رو بهم داد چندتا از داخلش بیرون کشیدم و گفتم:

_خودم بلند میشم

و خیلی زود از روش بلند شدم دستمالو محکم پشتم گرفتم تا چیزی نریزه و به سمت سرویس رفتم..

با برخور اب سرد به پشتم

تازه سوزش و دردم شروع شد

فوشی ابداری به دامون دادم

خدا فردارو به خیر کنه توی ماشین

[22.11.20 22:59]

#part386

صبح با تکون دستای دامون لای چشمامو باز کردم که گفت:

_چرا بیدار نمیشی

ده دقیقه هست دارم

صدات میزنم

سرمو زیر پتو بردم گفتم:

_ولم کن خوابم دارم

خیلی خسته ام..

نچی کرد پتو رو از روی صورتم کنار زد گفت:

_مدل جدیده؟

مگه ادم تو خواب هم خسته میشه؟

_تو خواب نه خیر

ولی شب قبلش وقتی ادم باشه که نزاره بخوابی و به هفت روش سامورایی ترتیبتو بده

بله خسته میشی...

با شنیدم حرفم دهنش اندازه غار باز شد قاه قاه شروع به خندیدن کرد

راستش خودمم از حرفی کهزده بودم خنده گرفته بود که گفت:

_هفت روش سامورایی؟

اینارو از کجا بلدی ورپریده،..

خودمو لوس کردم گفتم:

_دیگه دیگه

بلاخره ماهم یه چیزایی بلدیم..

دوباره صداشو شنیدم که گفت:

_تا یکساعت دیگه کامران و آیدا میرسن

پاشو عزیزم دیر میشه ها..

پوفی کردم و روی تخت نشستم

با یاد اوری دیدن دوباره ی آیدا لبخندی اومد روی لبام گفتم:

_باشه الان اماده میشم

_ خوب اول بریم صبحانه بخوریم

کشُ قوسی به بدنم دادم از تخت پایین اومدم که درد بدی توی باسنم پیچید اخی زیر لب گفتم دستمو به پشتم گرفتم که گفت:

_چیشد..

مالشی به باسنم دادم گفتم:

_از عوارض کارای جناب عالیه

دردش تازه الان شروع شد

با اون بی حسی زدنت

لباشو غنچه کرد و شیطون گفت:

_فداش بشم

خودم برات پماد میزنم

زود خوب میشه

به شوخی گفتم:

_نه قربونت میترسم جای پماد باز امپول بزنی

بعد ادامه دادم:

_اول یه دوش میگیرم

بعد اماده میشم میام پایین

بعدش با خیال راحت صبونه میخوریم

باشه ایی گفت که در حموم باز کردم گفتم:

_تو اگه اماده شدی برو بی زحمت هیلارو بیدار کن

لباسشو بپوش تا من میام بعدش ببریمش خونه دنیا

متعجب گفت:

_مگه نمیاریش؟

در حمومو بستم بلند گفتم:

_نه خودش دوست داره بره پیش نهاد

و با باز کردن دوش دیگه صدایی از طرف دامون نشنیدم

[23.11.20 22:58]

#part387

بعد از اماده شدن یه نگاه کلی به خودم کردم عالی شده بودم برخلاف همیشه ارایش بیشتری کرده بودم لباس ست شیکی پوشیده بودم ..

دوست داشتم از همه جهت به دامون بخورم دیگه جای حرف و حدیثی نباشه

کیف دوسیمو برداشتم با گزاشتن لوازم شخصیم داخلش از اتاق خارج شدم..

نگاهی به ساعتتوی دستم کرد از زمانی که دامون داده بود یک رب باقی مونده بود

وارد سالن شدمرو به اقابزرگ و خانم جون سلام بلند بالایی کردم

امروز روزی بود که از دنده ی راست بلند شده بودم و حالم حسابی خوب بود

چیزی نمیتونست حال خوبمو خراب کنه حتی وجود عسل واخمای درهمه اقاجون..

وارد اشپزخونه شدم و با میز اماده رو به رو به شدم ولی خبری از دامون و هیلا نبود

پست میز نشستم رو به دخترک اشپز گفتم:

_اقا صبحونه خوردن؟

خیلی مودب گفت:

_بله خوردن همراه با خواهرتون رفتن توی حیات

سری تکان دادم و تند تند چند لقمه صبحانه خوردم..عجیب بود که خبری از عسل نبود!

از روی کنجکاوی دوباره گفتم:

_عسل خانم کجان؟

همون جور که داشت توی قابلمه ی غذا چیزی خرد میکرد گفت:

_صبح خیلی زود رفتن خانم

با شنیدن حرفش چشمام برق زد

از این بهتر نمیشد

حداقل مجبور نبودم دم رفتن قیافشو تحمل کنم

از پشت میز بلند شدم تشکری ازش کردم

خداحافظی مودبانه ایی با اقاجون و مادر جون کردم از خونه خارج سدم

به سمت دامونی که در حال توضیح دادن چیزی به هیلا بود رفتم گفتم:

_خوب بریم من امادم

آیدا اینا کی میان؟

دامون بدون اینکه جواب سوالمو بده نگاه دقیقی بهم انداخت بی مقدمه گفت:

_چقدر خوشگل شدی

از تعریف بی مقدمش لپام گل انداخت و گفتم:

_مرسی عزیزم

بعد به هیلایی که غرق حرفای ما بود اشاره کردم که دامون رو به هیلا گفت:

_چیه وروجک زل زدی به ما!؟

هیلا دستاشو زیر بغلش زد گفت:

_هیچی دارم نگاه میکنم عاشقا چجورین

اخه نهاد بهم میگه مثل دایی که عاشق زندایی شده منم عاشق تو شدم..

با شنیدن حرفش منو دامون مثل منگلا به هم خیره شدیم و مونده بودیم جوابشو چی بدیم!

دامون با خنده موهای هیلارو بهم ریخت گفت:

_ای نهاد پدر سوخته عجب جلبی شده ها

شماها که هنوز دهنتون بوی شیر میده

بدو برو تو ماشین که باید بریم دیر شد

و با این حرف کلا موضوع حرفو عوض کرد..

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

چنل زاپاس عضو بشین اونجا پارت سورپرایزی میزارم😻

[24.11.20 22:56]

#part388

هر سه نفر توی ماشین نشستیم و از باغ خارج سدیم طبق گفته ی دامون جلوی اولین خروجیه شهر با کامران قرار گزاشته بود..

هنوز کامل از کوچه خارج نشده بودیم که ماشین شاسی بلندی با شیشه های دودی وارد کوچه شد و راهمونو بست

اخمی کردم و کفتم:

_وا عجب ادم دیونه ایی

چرا راهو بسته

دامون اخماشو توی هم کشید گفت:

_این اینجا چیکار میکنه..

پس طرف اشنا بود!

هرچی به ماشین نگاه کردم نتونستم اشخاص داخلشو ببینم

روبه دامون گفتم:

_میشناسیش؟

تا خواست حرفی بزنه شیشه ی جلویی ماشین پایین اومد در کمال تعجب عسل با سادی سرشو بیرون اورد و شروع به دست تکون دادن برامون کرد!

از دیدنش اونم این موقع ی صبح توی اون ماشین شکه شده بودم

با صدایی که توش حرص موج میزد گفتم:

_وایی عسل اینجا چیکار میکنه

مگه نرفته بود خونش

دامون شونه ایی بالا انداخت گفت:

_الان معلوم میشه

بعد سر ماشینو کجا کرد کنی جلوتر رفت دقیقا کنار ماشین ایستاد

با قیافه ایی جدی سمتعسل که از شیشه ی ماشین بیرون اومده بود برگشتم و با اکراه سلام کردم..

دامون سمتم خم شد از شبشه ی سمت منرو به عسل گفت:

_خیره عسل این وقت صبح

کجا بسلامتی

عسل سر جاش نشست و گفت:

_ماهم قرار بود بریم شمال

گفتم چه بهتر که تا رسیدن به مقصد باهم بریم

بعد رو به راننده و دوتا دختر پسر عقب اشاره کرد گفت:

_اها یادم رفت معرفی کنم

رو به راننده اشاره کرد گفت:

_ایشون سامیار پسر عموم

به همراه ساناز دختر عموم و سیاوش نامزدش..

رو به سامیار که با جدیت و اخم بهمون خیره بود نگاه کردم اروم و از روی مجبوری گفتم:

_خوشبختم

اونم زیاد روی خوشی نشون نداد و به زور سرشو تکون داد

دامون بدون توجه به بقیه رو به عسل گفت:

_پس دانیال کو

_پیش مامانه خیالت راحت

دامون با کلافگی دنده ی ماشین عوض کرد گفت:

_ باشه

پس ما مریم

شماهم بیاین

دوستامون منتظرن

بعد پاشو روی گاز گزاشت با سرعت از کوچه خارج شد

[25.11.20 22:57]

#part389

با حرص دستامو توی هم گره کرده بودم و خون خونمون داشت میخورد

دوست داشتم سر دامون داد بزنم و بگم چرا باید عسل دنبالمون راه بیفته بیاد

ولی با دیدن قیافش و کلافگیش فهمیدم حال اونم دست کمی از من نداره و حسابی غافلگیر شده..

بعد از رفتن میافتی که نمیدونم چقدر بود به خونه ی دنیا رسیدیمزدامون بی حرف از ماشین پیاده شد و هیلارو بغلش گرفت و به سمتشاختمون حرکت کرد..

توصیه های لازمو قبلا به هیلا کرده بودم

براش بوسی فرستادم که وارد ساختمون سدن

بعد از پنج دقیقه دامون دوباره سرجاش نشست گفت:

_خوب بریم...

و دوباره راه افتاد از آینه ی بغل ماشین به عقب نگاهی انداختم خوشبختانه خبری از اون ماشین شایی بلند نبود...

نزدیکای خروجی شهر بودیم که دامون مخاطب قرارم داد گفت:

_میدونم از دیدن عیل شکه شدی

ولی نمیخوام چیزی باعث دلخوریت بشه

اونا میرم ویلای خودشون ماهم ویلای خودمون

قراره کلی خوش بگزره بهمون

کلی خاطره ی خوب از اولین سفرمون به شمال داشته باشیم

بعد دستمو توی دستش گرفت بوسه ایی روش زد

لبخند کمرنگی زدم گفتم:

_ببخشید دست خودم نیست

نسبت بهش حساس شدم

دامون هیشی زیر لب گفت ادامه داد:

_بهتره دربارش حرفی نزنیم

بعد دستشو به سمت ظبط ماشین دراز کرد

اهنگ شادی گزاشت همون جور که صداشو بلند میکرد شروع کرد به خودن باهاش

"دل کارش اینه که بگرده به دورتو هر بار..

چشمام غیر از تو کسیرو که نمیبینه انگار..

تو دنیا جز من جز من به کسی نمیاد با توباشه..

بیشتر تر از اینم دیونت میشم...حالا کجاشه!"

بعد دستمو محکم فشار داد دوباره بوسه ایی پشتش زد با صدای بلند تری خوند:

""خوشحالم از اینکه خدا تورو داده به من..

غیر از منو قلبم دیگه قید همه رو بزن

من همونم که برات میمرم..

با تو جون میگیرم ...

دستاتو که میگیرم...

رو به راهه حالم..

وقتی باهات راه میرم...

به تو دل میدم..

اره برات میمیرم...

زیر و رو کردم همه دنیارو تا پیدات شد...

توی قلبم جات شد...

دنیای من چشمات شد...

دل واموندم دیونه ی کارات شد...

بهت دل بستم ...

از وقتی که پیدات شد""...

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP فعلا ۷۰ از چنل اصلی جلوتره!

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

5859831097200686شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایشون ادمین فروش هستند؛ پس از پرسیدن سوالات متفرقه خودداری کنید!

[28.11.20 22:55]

#part390

ومنی که غرق شده بودم توی ارامش صداش و معنی بی نظیر اهنگی که در حال خوندش بود

راستی گفته بودم چقدر اهنگ و تن صداش برام خواستنی بود؟

اصلا نفهمیدم کی قطره اشکی از سر شوق از گوشه ی چشمم

سریع با دستم پاک کردم با عشق بهش زل زدم..

مرد من هیچ وقت اینجور بهم ابراز علاقه نکرده بود

حالا داشت حرف دلشو با خوندن این اهنگ میزد..

با تموم شدن اهنگ لبخند پت و پهنی زدم گفتم:

_وایی چقدر صدات خوبه دامون

تا حالا اواز خونده بودی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

_اره قبلا که جوان تر بودم میزدم و میخوندم

_واقعا؟

چرا تو این مدت ندیدم بخونی؟

_گفتم که قدیما میخوندم..

از بازوش اویزون شدم لوس گفتم:

_شمال

کنار دریا

اتیش روشن

ارامش دریا و

صدای یار میچسبه

باید برام بخونی اونجا..

قهقه ایی زد و گفت:

_شعر سرودی کلک

چشم برات میخونم شما جون بخواه

نیشم باز شد گفتم:

_جونت سلامت

دامون به ماشین پارک شده کنار خیابون اشاره کرد گفت:

_اونم ماشین کامران

سرجام درست نشستم

دامون از سرعتش کم کرد و دقیقا کنار ماشینشو زد رو ترمز به داخل ماشین نگاهی انداختیم

ولی با دیدن صحنه ی لب گرفتن کامران و ایدا چشمام چهار تا شد سریع سمت دامون برگشتم گفتم:

_ایی چشماتو ببند

دامون که از حرکت من غافلگیر شده بود سریع چشماشو بست و گفت':

_چیشده

با خنده گفتم:

_هیچی درحال کارای خاکبرسری هستن

باز نکنیا چشماتو

بعد سرمو از پنجره بیرون بردم بلند داد زدم

_سلاااام

کامران و آیدا از صدای بلندم به خودشون اومدن سریع از هم فاصله گرفتن

کامران لباشو با زبونش خیس کرد به شوخی گفت:

_اِی ای کی اومدین

زاغ سیاه مارو چوب میزدین

خنده ایی سر دادم که دامون گفت:

_کامران خیلی هولی اخه کنار خیابون جا این کاراس

نمیگی میگیرن میبرنت استغفارات

کامران بادی به غبغب انداخت گفت:

_غلط کردن

زنمه حقمه

سهممه

مال خودم

به کسی ربطی نداره

[28.11.20 22:56]

#part391

بعد از تموم شدن حرفای کامران نگاهی به آیدا که از خجالت مثل لبمو شده بود انداختم و با اخم رو دامون و کامران گفتم:

_از دست زبون شما دوتا

دوست خوشگلم خجالت کشید

روشن کنید بریم بابا الان شمب میشه ها..

بعد رو به آیدا ادامه دادم:

_اینارو ول کن ایدا جون

تا صبحم ولشون کنی از این حرفا میزنن

دامون به طرف پنجره خم شد

دستشو دور شونم حلقه کرد با خنده گفت:

_راست میگه آیدا خانم

به حرف ما گوش نکن

به حرف خودش گوش کن

بشگونی از پایش گرفتم گفتم:

_اا حالا منو مسخره میکنی دارم برات

دامون سریع سرجاش صاف نشست همون جور که با طند پاشو میمالید گفت:

_کامران داداش روشن کن بریم

تا این زن منو کباب نکرده

برای ناهار

با این حرفش هر سه نفر زدیم زیر خنده

دامون ماشین روشن کرد جلوتر راه افتاد و کامران هم از پشت سر میومد..

سه ساعتی بود که با شوخی های بین راهی و سبقت گرفتنای کامران و دامون از هم بی وقفه در حال رفتن بودیم..

تکه ایی از سیبی که پوست کنده بودم داخل دهن دامون گزاشتم که گفت:

_اخ اخ

من فدای دستای کوچولوت بشم

دیگه وقت ناهاره چطوره یه رستوران خوب نگه داریم برای ناهار

منم که صبحانه ی درست و حسابی نخورده بودم موافقت کردم گفتم:

_اره خوبه پس به بچه ها خبر بده

چشمی گفت و شماره ی کامران و گرفت و بعد از دو کلمه حرف زدن قطع کرد..

نیم ساعت دیگه که تو دل جنگل رفتیم به یه رستوران بزرگ رسیدیم دامون راهنما زد و ماشین داخل محوطه ی رستوران پارک کرد

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم

به به عجب هوایی بود

چه سرسبزی و زیبایی خاصی

تا چشم کار میکرد درخت بود و درخت...

از اون همه زیبایی بدجوری به وجد اومده بودم

با پایین شدن آیدا به سمتش رفتم و سفت بغلش کردم

بعد از احوال پرسی و خوش و بش به همراه آیدا سمت سرویس بهداشتیای زنونه رفتیم تا ابی دستامون بزنیم..

بعد از تموم شدن کارمون همون جور که با لبخند مشغول گوش دادن به حرفای آیدا بودم از سرویس بیرون اومدیم

ولی با دیدن اشخاصی که توی محوطه ی رستوران بودن خنده از روی لبام رفت که آیدا گفت:

_هیلدا خوبی؟

چیشدی؟

نگاهی به عسل و همراهاش کرد گفت:

_اونارو میشناسی؟

دندونامو روی هم فشار دادم گفتم:

_اره

دختر خاله ی دامونه

زن برادر مرحومش..

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP فعلا ۷۰پارت از چنل اصلی جلوتره!

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

5859831097200686شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایشون ادمین فروش هستند؛ پس از پرسیدن سوالات متفرقه خودداری کنید!

[29.11.20 22:56]

#part392

آیدا با شنیدن حرفم متعجب سمتم برگشت گفت:

_واا

اینجا چیکار میکنه پس

اونا کین باهاش؟

رومون از عسل گرفتم و گفتم:

_دوستاش و فامیلاشن لابد

بیا بریم اصلا بهش توجه نکن انگار ندیدیش..

بعد سرمون پایین انداختم و شروه به رفتن به سمت سالن غذاخوری کردیم

هنوز چند قدمی نرفته بودم که با صدای نکره ی عسل سرجام ایستادم...

نفسمو بیرون دادم و به سمتش برگشتم

با چند قدم خودشو بهم رسوند که گفتم:

_کاری داشتی!?

لبخند حرص در آری زد و گفت:

_اووم کار که نه فقط خواستم بهت بگم شمال خوش بگذره..

چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_به شماهم همین طور

فعلا

خواستم فدمی بردارم که باز گفت:

_ویلای خاله اینا خیلی قشنگه

من صد بار بیشتر رفتم

چه شبایی که تا صبح با دامون اونجا سر نکردم..

با شنیدن این حرفش قلبم یخ بست

از عمد داشت کاری میکرد حرص بخورم و سفر بهم زهر بشه ولی کور خوندی عسل خانم

خودمو نباختم سعی کردم عادی و بی تفاوت باشم شونه ایی بالا انداختم گفتم:

_پس تو کلا عادت داری هر دفعه با یکی بری شمال و خاطره بسازی

و اشاره ایی به پسر عموش که عقب تر ایستاده بود کردم..

نگاه عصبانی بهم کرد خواست حرفی بزنه که با شنیدن صدای دامون از دور لال شد که خطاب به من گفت:

_عزیزم چرا نمیایی

دست آیدا رو که مات حرفای ما شده بود رو گرفتم دنبال خودم کشیدم بلند گفتم:

_اومدم

عسل جون داشت درباره ی خاطراتش از شمال میگفت

با دور شدنمون از عسل آیدا پقی زد زیر خنده گفت:

_اینجا چه خبره دختر

چرا مثل دشمن بودین باهم

ولی خوب قهوایش کردیا دختره ی نچسب

بعد کنجکاو گفت:

_راستی منظورش از اون حرف چی بود که شبارو با دامون صبح کرده

نفس عمیقی کشیدم گفتم :

_قضیش مفصله

رسیدیم شمال برات تعریف میکنم

فقط از حرفای عسل جلوی دامون چیزی نگو عصبی میشه

نگاه معنی داری بهم کرد و باشه ایی گفت لبخندی بهش زدم و با رسیدنمون به در ورودی هر دو وارد رستوران شدیم

[30.11.20 22:57]

#part393

پشت میز مورد نظر کنار دامون و کامران نشستیم از اونجایی که اقایون خیلی شکمو بودن خودشون جلوتر سفارشارو داده بودن..

وقتی با دامون نگاهمون به هم گره خورد اروم گفت:

_عسل چی میگفت؟

_هیچی داشت از اب و هوای شمال تعریف میکرد

مشکوک گفت:

_واقعا،؟

_اوهم

و با اوردن غذا دیگه چیزی نگفت..

خیلی زود روی میز پر شد از چند نوع غذا

اخه اون همه غذا برای ما چهار نفر؟

سوالی که توی ذهنم بود بلند گفتم:

_این همه غذا زیاد نیست اقایون؟

کامران که معلوم بود حسابی شکمو و گرسنه هست دستاشو به هم مالید گفت:

_نه بابا هیلدا

همشو میخوریم

بعد رو به آیدا گفت:

_تو چی میخوری عزیزم؟

با سوال مشابهی که دامون کرد دیگه متوجه ی جواب آیدا نشدم

نگاهی به غذاها کردم

تعریف اکبر جوجه ی شمال خیلی شنیده بودم

از این رو گفتم:

_من اکبر جوجه ..

چشمی گفت و برام مقداری برنج و مرغ

کشید تشکری کردم و شروع به خوردن کردم....اووم مزش عالی بود ..

بلاخره بعد از خوردن غذا از جامون بلند شدیم نگاهی به میز تا و مار شده انداختم حق با کامران بود تقریبا تموم غذاها تموم شده بود

خنده ایی کردم و بربرگشتم سمت در که عسل و همراهاشون چند میز اون طرف تر دیدم

کی اومده بودن داخل که اصلا متوجه نشدم!

حتی دامون هم بهشون توجهی نکرده بود !

خوشحال دستمو دور بازوی دامون حلقه کردم از رستوران خارج شدیم

و دوباره با انرژی توی جاده ی سرسبز شمال شروع به رفتن کردیم بی مزاحم و فکرای بد...

کم کم داشت افتاب غروب میکرد

پلکام خیلی سنگین شده بود

ولی جلوی خودمو میگرفتم که نخوابم..

میترسیدم دامون هم پشت فرمون خوابش ببره و خدایی نکرده تصادف کنیم!

همون جور که سرمو به شیشه تکیه داده بودم نفهمیدم کی پلکام روی هم افتاد و به خواب رفتم

[01.12.20 22:55]

#part394

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تکون دستای کسی هراسون چشمامو باز کردم که توی تاریکی ماشین با دامون چشم تو چشم شدم و گفتم:

_چیشده...؟

دامون کشی و قرسی به دستاش داد و گفت:

_نترس عزیزم چیزی نشده رسیدیم

نگاهی به خودم که روی صندلیه دراز سده راحت خوابیده بودم کردم متعجب گفتم:

_من کی خوابم برد

_دیدم سرتو به پنجره تکیه دادی و خوابت برده درازت کردم رو صندلی سرت درد نگیره

بعد از زدن این حرف از ماشین پیاده شده به تبعیت ازش از ماشین پیاده شدم داخل حیاط ویلای نسبتا بزرگی بودیم

از اونجایی که شب بود و منم خواب الود بودم به چیزی نگاه نکردم ...کیفمو برداشتم همراه ایدا که بدتر از من بود وارد ویلا شدیم

همه ی چراغا رو شن بود داخل شومینه اتیش ملایم و گرمی روشن بود

معلوم بود که قبل از ما حسابی به ویلا رسیدن و منتظرمون بودن.روی مبلا بلاتکلیف نشستیم تا که دامون و کامران درحالی که چمدونامون دستشون بود وارد شدن

با صدایی که مست خواب بود گفت:

_اتاقا کجاس

دامون جلوتر سمت پله ها رفت گفت:

_دنبالم بیاین

مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادیم با رسیدن به طبقه ی بالا به اتاقی اشاره کرد و رو به کامران گفت:

_داداش اونجا اتاق شماس

و با اشاره به اتاق کناریش گفت؛

_اینم اتاق ما

خم شدم سمت ایدا و بوسه ایی روی گونش زدم گفتم:

_فعلا شب خوش فردا میبینمتون دارم بیهوش میشم

و وارد اتاق شدم بدون در اوردن لباسم روی تخت ولو شدم که دامون هم وارد اتاق شد درو قفل کرد

چمدونو گوشه ی اتاق گزاشت با دیدنم گفت:

_خوبه تموم راهو من رانندگی کردما

بعد خستگیش برای تو مونده

بعد درحالی که مشغول در اوردن لباساش بود ادامه داد:

_پاشو لباساتو عوض کن زن

با اونا که نمیتونی بخوابی

[02.12.20 22:55]

#part395

انقدر خواب بهم چیره شده بود که قدرت بلند شدن نداشتم پتو رو روی خودم کشیدم با صدای خماری گفتم:

_بیخیال عزیزم

صبح عوض میکنم

بعد چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد!

"دامون "

نگاهی به چشمای بسته شده ی هیلدا انداختم لبخندی از اون همه معصومیتی که توی خواب داست روی لبام نقش بست..

یعنی انقدر خسته بود که حتی مانتو و شلوارشم در نیاورد و خوابید!

اومدم برم کنارش دراز بکشم ولی با دیدن لباسای توی تنش مکث کردم

نمیتونستم بزارم اینجور بخوابه

تا صبح کلی اذیت میش..

به سمت چمدون رفتم بازش کردم

از بین لباسایی که براش اورده بودم لباس خواب کوتاه مشکی رنگی که عاشقش بودمو بیرون کشیدم..

به طرف تخت رفتم پتو رو از روش کنار زدم اروم اروم شروع به دراوردن مانتو و شلوارش کردم

با دیدن تیشرتی که تنش بود اهاز نهانم بلند شد حالا اینو چجوری در میاوردم؟

بالای تخت رفتم سرشو روی پام گزاشتم

اول دستاشو در اوردم و بعد از سرش تیشرتو کشیدم بیرون

تو این بین هیلدا هی تکون میخور کلمات نامفهمومی زمزمه میکرد که متوجه نمیشم..

با دیدن ست خوشگلی که پوشیده بود چشمام برقی زد خم شدم و روی هلوهامو بوسه ایی زدم

قفل سوتینشو باز کردم و اونم از تنش خارج کردم اخرین چیزی که در اوردم شورتش بود

با دیدن بدن وسوسه کننده و بی نقصش بدجوری تحریک شده بودم

دستمو روی نازش کشیدم و یه سینشو به دهن گرفتم...

دستمو یکم بین پاش حرکت دادم خیلی زود دستم خیس خیس شد

خنده ایی کردم زیر لب زمزمه کردم پدرسوخته حتی تو خواب هم تحریک میشد

بعد از چند دقیقه که سینشو خوردم نازشو مالیدم به خودم مسلط شدم و با اکراه لباس خوابو تنش کردم و دوباره سر جاش درازش کردم

با لب و لوچه ی اویزون بهش خیره شدم

دلم خیلی هوس شیطونی کرده بود

ولی اینجور که هیلدا خوابیده بود اگه توپم میزدم بیدار نمیشد..

دلمم نمیخواست بیدارش کنم

چون به نظر خیلی خسته میومد زود بیهوش شد

از این رو با خماری کنارش دراز کشیدم و محکم توی بغلم گرفتمش بوسه ایی روی پیشونیش زدم چشمامو بستم

وطولی نکشید که کم کم منم به خواب رفتم..

[06.12.20 11:03]

#part396

"هـیلـدا"

صبح با شنیدن صدای موجای دریا که از دور به گوشم میرسید چشمامو باز کردم که خودمو توی بغل دامون دیدم...

با تعجب نگاهی به لباس توی تنم کردم

من که یادم نمیاد دیشب لباسامو عوض کرده باشم!

به لباسایی که روی زمین ریخته بودن خیره شدم

از این همه بی نظمی فهمیدم کار دامون بوده..

نگاهی به قیافش کردم که غرق خواب کردم خم شدم و بوسه ایی روی پیشونیش زدم..

به ارومی از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین به سمت پنجره رفتم و بازش کردم..

درست حدث زده بودم صدای دریا بود با دیدن دریای ابیه رو به روم چشمام برقی زد وایی چقدر ویلا به دربا نزدیک بود..

از پنجره فاصله گرفتم خیلی سریع لباس خوابمو با یه پیراهن ساحلی ابی با گلای صورتی عوض کردم

موهامو شونه زدم و ازادانه دورم ریختم از اتاق خارج شدم

کسی توی سالن نبود به نظر هنوز کامران و آیدا هم خواب بودن..

از فرصت استفاده کردم صندلای سفید رنگی پوشیدم و از ویلا خالی شدم

به طرف پشت ویلا حرکت کردم

به در اهنی که رسیدم بازش کردم و با دو به سمت دریا دویدم

با رسیدنم به ساحل صندلامو در اوردم منتظر برخورد موجا با پاهام شدم

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم دستامو از هم باز کردم

باد خنکی که میوزید موهام به بازی گرفته بود

و غرق در حس ارامشی بودم که بعد از این مدت ناراحتی تموم وجودمو فرا گرفته بود..

کم کم شروع کردم به پیش روی کردن به سمت دریا

تقریبا اب تا زانوهام بالا اومده بود یه حس عجیبی وادارم میکرد هی جلوتر برم...

از خنکی اب و برخورد موجا با بدنم لذت میبردم و اصلا متوجه نبودم که تا چقدر توی اب پیش روی کردم..

وقتی به خودم اومدم که اب تا شونه هام بالا اومده بود چشمامو باز کردم با دیدن وضعیتم هراس و ترس عجیبی افتاد به جونم...

سعی کردم به عقب برگردم ولی انقدر سنگین شده بودم که نمیتونستم قدمی از قدم بردارم..

با چشمای اشکی سمت ویلا برگشتم و با اخرین توان جیغ زدم و اسم دامونو صدا زدم

همون موقع یه موج بزرگ اومد و باعث شد تعادلمو از دست بدم و پرت بشم تو اب..

[06.12.20 22:56]

#part397

"دامون"

با صدای جیغ مانند هیلدا که اسممو صدا زد با وحشت از خواب پریدم و به جای خالیش خیره شدم..

با گنگی از جام بلند شدم چرخی دور خودم زدم

مطمعن نبودم که درست شنیده باشم ولی دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود..

با دیدن پنجره ی نیمه باز اتاق به سمتش رفتم و به دریا خیره شدم

با دیدن هیلدا که داشت توی اب دست پا میزد نفهمیدم چجوری نعره زدم گفتم :

_وای خدای من هیلدا..

و بدون توجه به سر و وضعم به سرعت از اتاق خارج شدم به سمت پایین دوبدم

از صدای فریادم کامران از اتاقشون بیرون اومده بود

با دیدنم که داشتم به سمت پایین میدویدم گفت:

_چیشده دامون

بدون این متوقف بشم فقط با درد اسم هیلدارو صدا زدم از ویلا خارج شدم

بدون اینکه کفش بپوشم پا برهنه به سمت دریا دویدم

از دور شیرجه ی بلندی توی اب زدم و با تموم وجود به سمتش شنا کرد و اسمشو صدا زدم

همون جور که بشدت ترسیده بود و داشت دست و پا میزد با شنیدن اسمش با بغض بی حالی گفت:

_دارم غرق میشم

نمیتونم نفس بکشم دامون

به سرعت شنا کردنم افزودم و خیلی زود بهش رسیدم دستمو دور کمرش حلقه کردم محکم به خودم فشردمش گفتم:

_هیلدا عزیزم حالت خوبه

باهام حرف بزن

چشماتو باز کن

سرشو به بدنم تکیه داده بود چشماش بسته بود با دیدن کامران که به اب زده بود با بغض داد زدم:

_کامران چشماش بسته شده

کامران خودشو بهم رسوند هیلدارو ازم جدا کرد گفت:

_چته مرد به خودت بیا

باید ببریمش ساحال

حالش خوبه نگران نباش

خیلی زود به ساحل رسیدیم و بدن نیمه جون هیلدارو روی ماسه ها دراز کردیم

ایدا جیغی کشید و با گریه گفت:

_وای خدای من

هیلداااا

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

پارت بعدی اینجا زدم👆😻

[07.12.20 22:57]

#part398

اصلا نمیفهمیدم کامران و آیدا دارن چیکار میکنن فقط خبره بودم هیلدا و پلک نمیزدم..

توی ذهنم هزارتا فکر و خیال عجیب و غریب رژه میرفت..

و قدرت پس زدن هیچ کدومشونو نداشتم..

با ضربه ی محکمی که کامران به صورتم زد به خودم که عصبی گفت:

_معلوم هست چته دامون،؟

به خودت بیا چیزی نشده

هیلدا حالش خوبه

فقط از ترس و فشار بی هوش شده بود

خیالت راحت

گیج سرمو تکونی دادم و کنار هیلدا نشستم چشمای نیمه بازش نشون از بهوش اومدنش میداد..

موهای خیس روی صورتشو کنار زدم نگران صداش زدم گفتم:

_هیلدا؟

خوبی ؟

صدای منو میشنوی؟

آیدا فین و فینی کرد گفت:

_بهتره ببریمش داخل

لباساشو عوض کنیم

کامران توهم برو دنبال دکتر..

به نظر پیشنهاد خوبی میومد دستامو زیر زانوها و کتف هیلدا حلقه کردم مثل پر کاهی از رو زمین بلندش کردم

جملات نامفهمومی از بین لباش خارج میشد که هیچ کدومو متوجه نمیشدم

همون جور که به سمت ویلا میرفتم گوشمو به دهنش نزدیک کردم گفتم:

_چی میگی عزیزم

متوجه نمیشم

الان میرسیم

یکم استراحت کنی حالت خوب میشه..

با وارد شدنم به ویلا از پله ها بالا رفتم هیلدارو روی تخت گزاشتم

ایدا سریع یه دست لباس از چمدون بیرون کشید گفت:

_بهتره لباساشو عوض کنم

دستمو سمتش دراز کردم گفتم:

_خودم این کارو میکنم ممنون

شما بهتره بری ببینی کامران رفته یا نه

آیدا نگاهی مرددی بهم انداخت بعد از چند ثانیه باشه ایی گفت و از اتاق خارج شد..

[07.12.20 22:58]

#part399

بعد از تعویض لبای خیس هیلدا روش پتو رو کشیدم و لبای خودمم عوض کردم

سرما تا مغز استخونم رفته بود

ولی ذره ایی برام اهمیت نداشت...

لبه ی تخت نشستم دست سر هیلدارو توی دستم گرفتم بوسه ایی پشت دستش کاشتم

از نفسای که منظمی که میکشید فهمیدم که خوابیده و کمی خیالم راحت شد

فکرم رفت سمت نیم ساعت پیش

اگه با صدای جیغش بلند نمیشدم و تو دریا غرق میشد چی!...

با فکر به این موضوع موهای تنم سیخ شدن چیزی شبیه بغض به گلوم چنگ زد!...

با شنیدن صدای اروم در اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_بیاین تو

در باز شد اول ایدا وارد اتاق شد

و پشت سرش وحید پسر عموی عسل!

و بعدش کامران!

اخمامو توی هم کشیدم از جام بلند شدم

وحید خیلی رسمی سلامی کرد رو به کامران گفت:

_مریض ایشونن؟!

کامران سریع گفت:

_اره دکتر جان

نگاه جدی و سوالی به کامران کردم که گفت:

_راستش داشتم میرفتم دنبال دکتر این اقارو کنار خیابون دیدم

ازش سوال کردم نزدیک ترین درمانگاه کجاس که از غذا خودشون پزشک از کار در اومدن و لطف کردن اومدن

یکم به ذهنم فشار اوردم

اره راست میگفت اون وقتا که با عسل بودم

یادمه گفته بود پسر عموش برای ادامه ی تحصیل و دکتر شدن رفته خارج!

حالا دکتر چی شده بود رو نمیدونم..

وحید کنار تخت هیلدا نشست گفت:

_لطفا اتاقو خلوت کنید

کامران و ایدا با اجازه ایی گفتن از اتاق خارج شدن

ولی من سرتق تر از این حرفا بودم که اونو با هیلدا توی اتاق تنها بزارم

به سمت پنجره رفتم دستامو زیر بغلم زدم بهش خیره شدم

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرشو تکونی داد مشغول معلینه کردن هیلدا شد

بعد از اینکه فشارشو گرفت

از توی کیفش یه سرم بیرون اورد که تیز گفتم:

_اون چیه؟

اخم جدی ایی کرد سرمو سمتم گرفت گفت:

_نترس سم نیست

سرم تقویتیه

فشار خانومتون افتاده و به شدت ضعف کردن

بعد با پوزخند گفت:

_معلوم نیست چه بلایی سر دختر بدبخت میاری که انقدر صعیف شده

با شنیدن حرفش خونم به جوش اومد

به چه جراتی توی خونه ی خودم بهم داشت توهین میکرد

سمتش خیز برداشتم محکم از یقش گرفتم که از جاش بلند شد سرم روی زمین افتاد

به دیوار اتاق چسبوندمشو گفتم:

_حرف دهنتو بفهم

چی ازش میاد بیرون

دستاشو روی دستم گزاشت و محکم از یقش جداشون کرد گفت:

_چیه حرف حق تلخه اقا دوماد!

#part400

کلمه ی اقا دومادو خیلی با حرص ادا کرد و بعد شروع به مرتب کردن یقه ی لباسش کرد

دستمو مشت کردم سعی کردم به خودم مسلط باشم خیلی دوست داشتم یه بادمجون بکارم زیر چشمش

ولی ک بخاطر هیلدا کوتاه اومدم، پشت بهش کردم گفتم:

_بهتره زودتر کارتو تموم کنی و بری

صدای بی تفاوتشو شنیدم که گفت:

_خودمم قصدم همینه

فکر نکن ازت دل خوشی دارم که اینجام

من فقط بخاطر قسم پزشکی که خوردم اینجام

اونم کمک به این دختره

_ولی این دختر همسر منه

بهتره هواستو جمع کنی..

دیگه حرفی نزد و مشغول کارش شد

با ناله ایی که ازبین لباس بی جون هیلدا بدند شد هراسون سمتش برگشتم گفتم:

_چیکارش کرد؟!

کلافه نفسشو بیرون داد گفت:

_میشه دهنتو ببندی

بهش سرم وصل کرد اولش سوزش داره

کم کم خوب میشه

به دست هیلدا که توی دستش بود نگاه کردم از حرص دندونامو روی هم فشار دادم

دوست داشتم دستشو قطع کنم از دور مچ هیلدا!

اونم از عمد هی کارشو طول میداد تا منو حرص بده

با باز شدن یهویی در هر دو سمت در اتاق برگشتیم که عسل رو توی چهارچوب در دیدیم ..

وحید اروم دست سرم زده ی هیلدارو روی تخت گزاشت رو به عسل گفت:

_کی بیدار شدی

دیگه داشتم میومدم

عسل نگاه خصمانه ایی به هیلدا انداخت گفت:

_وایی از بچه ها شنیدم یه نفر تو دریا خودکشی کرده

به محض اینکه فهمیدم از ویلای خاله اینا بوده

سریع خودمو رسوندم

بعد قدمی به داخل برداشت با دلسوزی مسخره ایی رو بهم گفت:

_اخی پس زن تو بوده که میخواسته خودشو غرق کنه؟

از شنیدن حرفش رسما چشمام چهارتا شد

خودکشی؟

اینو از کجای اون مغز معیوبش بیرون اورده بود!

با سردترین لحن ممکن بهش زل زدم گفتم:

_کی گفته میخواسته خودشو غرق کنه

این مزخرفات چیه میگی؟

عسل خواست حرفی بزنه که وحید پیش دستی کرد گفت:

_خوب عسل جان بهتره ما بریم

حال خانم خوبه

فقط یکم ضعف کرده بود

بریم که بقیه منتظرن

با این حرف مهر سکوتی به لبای عسل زد

هر سه از اتاق خارج شدیم و سر مجبوری از وحید بابت کمکی که کرده بود تشکر کردم

[08.12.20 22:55]

#part401

"هـیـلـدا"

با احساس سوزش شدیدی توی دستم اخی گفتم و چسمامو باز کردم

نگاهی به دستم کردم که دامون رو در حال بیرون کشیدن سوزن سرم از دستم دیدم..

با شنیدن صدای اخم سرشو بلند کرد گفت:

_دردت اومد؟

معدرت میخوام

سوم تمرم شده بود باید درش میاوردم

نگاه گنگی به سرم انداختم و گفتم:

_چه اتفاقی افتاده؟

دامون از جاش بلند شد سرم وو توی سطل اشغال گوشه ی اتاق انداهت و دوباره به سمتم اومد..

لبع ی تخت نشست و گفت:

_یادت نیست؟

داشتی تو دریا عرق میشدی..

چشمامو با وحشت بستم و به ذهنم فشار اوردم

کم کم تمون اتفاقا جلوی چشمام نمایان شد

بیدار شدنم..

رفتنم به سمت دریا..

پیش روی کردنم..

جیغام...

فریادهای دامون...

همه و همه مثل فیلم در عرض چند ثانیه از جلوی چشمام رد شدن!

نفهمیدم کی اشکام شروع به ریختن کردن

با لمس شدن صورتم توسط دامون چشمامو باز کردم با پشیمونی بهش خیره شدم گفتم:

_متاسفم

نمیخواستم اینجوری بشه

من..من فقط از خنکی اب و موجا داشتم لذت میبردم

نفهمیدم کی انقدر جلو رفتم...

دامون با پشت دستش اشکامو پاک کرد

بوسه ایی به دستم زد گفت:

_اشکال نداره عزیزم

میدونم مقصر نبودی

خصلت دریا همینه

درست جایی که انتظارشو نداری میکشدت طرف خودش...

توی صداش غم موج میزد

درخشش و جمع شدن اشکو میتونستم توی چشمای غمگینش ببینم..

الهی بمیرم که باعث این حال خرابی الانش من بودم مثلا اومدیم شمال حال و هوامون عوض بشه

درست روز اول چه زد حالی خوردیم..

همشم به خاطر سهل انگاری من بود...

با صداش از فکر بیرون اومدم که گفت:

_حالت بهتره؟

جاییت درد نمیکنه

نفست مشکلی نداره؟

با لبخند بهش خیره شدم بهش

درست بود خیلی احساس بی حالی میکردم

ولی نمیخواستم بیشتر از این نگرانش کنم

از این رو گفتم:

_نه حالم خوبه

نگران نباش

با شنیدن حرفم نفس راحتی کشید گفت:

_پس میرم برات یه چیزی بیارم بخوری

مطمعنن ضعف کردی..

فکر خوبی بود

باشه ایی گفتم و ازش تشکر کردم

دامون بوسه ی دیگری روی پیشونیم کاشت از اتاق خارج شد

[09.12.20 22:56]

#part402

چند دقیقه از رفتن دامون گذشته بود که در اتاق باز شد با فکر اینکه دامون به درخیره شدم که آیدا وارد اتاق شد..

با دیدن چشمای بازم با چشمای اشکی به سمتم اومد خودشو پرت کرد تو اغوشم گفت:

_وایی خدارو شکر که حالت خوبه

من که مردم و زنده شدم

الهی بمیرم چه حالی داشتی اون لحظه...

با فکر کردن بهش دیونه میشم

اگه دامون صداتو نمیشنید معلوم نبود چی میشد..

به زور از خودم جداش کردم گفتم:

_اروم باش دختر

حالا که میبینی زندم

بادمجون بم افت نداره

اخم ریزی کرد گفت:

_دهنتو ببند

فکر اون دامون بدبخت باش

کنجکاو پرسیدم چرا:

آیدا پتوی رومو کنار زد گفت:

_برو اونور تر منم جا بشم

بهت بگم

خودمو گوشه تر کشیدم که ایدا کنارم دراز کشید دستاشو روی سینش غلاب کرد که بیطاقت گفتم:

_بگو دیگه

آیدا اهی کشید و گفت:

_واقعا وحشتناک بود

منو کامران خواب بودیم که با صدای عربده ی دامون بیدار شدیم

که داشت با عجله به سمت بیرون میدوید تنها حرفی که دهنش خارج شد هیلدا بود!

تا رسیدیم به دریا دامون به اب زدن بود تا نجاتت بده بعدم کامران رفت کمکش

وایی قیافشو وقتی یادم میاد که بالای سرت ایستاده بود دلم ریش میشه براش

فکر میکرد دور ازجونت مردی

مثل دیونه ها فقط بهت زل زده بود

من که گفتم الان سنگ کوپ میکنه دوراز جونش

دیگه کامران چندتا صربه به صورتش زد تا به خودش اومد بهش گفتیم که بی هوش شدی و حالت خوبه

بعدم که بغلت کرد و اوردت توی اتاق

با هر کلمه ایی که از دهن ایدا درباره حال دامون خارج میشد قلبم فشرده تر میشد

مرد من چقدر قلب مهربونش تو اون چند دقیقه درد کشده!

با حرف دیگه ایی که ایدا زد متعجب سمتش برگشتم که گفت:

_راستی همون دختره جاریت هم اومده بود اینجا...

اخمام تو هم گره خورد گفتم:

_چی کار داشت؟

[12.12.20 22:57]

#part403

موهای توی صورتو کنار زد گفت:

_اومده بود ببینه چه خبره

بعد دکتری هم که برای معاینت اومده بود

پسر عموش بود...

یک تای ابروم بالا رفت گفتم:

_واقعا؟!

اومد منو معاینه کرد؟

_اره ماهم تو اتاق بودیم

خیلی جدی بود گفت اتاقو خلوت کنید

ولی دامون از جاش تکون نخورد

و ریز ریز شروع به خندیدن کرد ادامه داد:

_عجب شوهر لج بازی داری

تا اخرین لحظه بالا سرت ایستاد ببینه میخواد چیکار کنه..

از شنیدن حرفش دلم برای قنج رفت

میدونستم چقدر حساسه و با وجود پسرعموی عسل حساسیتش دوچندان شده بود...

بعد برای اینکه خیال راحت بشه گفتم:

_خوب بعدش چیشد

عسل حرفی ندد؟

کاری نکرد؟

نه پنج دقیقه هم نشد اومدنش بعدش با دکتر ویلارو ترک کردن..

_هووم که اینطور..

با بلند شدن صدای در ایدا توی جاش نشست که دامون همراه با یه سینی پره صبحانه وارد شد..

سینی رو کنارم روی تخت گزاشت که آیدا با لبخند شیطونی گفت:

_خوب من فعلا میرم پیش کامران

کارای ناهارو انجام بدیم

شماهم بعد بیاین..

یک بار دیگه ازش تشکر کردم که بوسه ی محکمی روی لپم کاشت و از روی تخت بلند شد از اتاق خارج شد..

نگاهی به سینی صبحانه و بعد اخمای دامون کردم گفتم:

_صبحونه بخوردم

یا اخمای جناب عالی رو!

چرا اخمات توهمه عزیزم؟

مشغول لقمه گرفتن برام کرد گفت:

_من ازت ناراحتم هیلدا

هنوزم اعصابم خورده

نمیتونم این اتفاقو فراموش کنم

اگه بلایی سرت میومد چه خاکی به سرم میکردم!

چرا بیدارم نکردی با هم بریم ساحل؟!

حرفاش بوی دلخوری میداد!

بوی نگرانی!

بوی پریشونی و فکر خرابی!

حق با اون بود نباید انقدر بچگونه عمل میکردم

واقعا از این بی فکریم پشیمون بودم

ولی حالا اتفاقی بود که افتاده!

نباید میزاشتم بیشتر از این این اتفاق باعث خراب کردن سفرمون بشه

از این رو با سیاست و لوندی زنونه ایی که داشتم تصمیم گرفتم فکر دامون ازش منحرف کنم

[12.12.20 22:59]

#part404

لقمه رو با عشوه از دستش گرفتم و بین لبام نگه داشتم با این کارم نگاه دامون کشیده شد سمت لبام...

گاز ریزی ازش زدم گفتم:

_اووم عزیزم بیخالش لطفا دیگه حرفشو نزن

میدونم کارم اشتباه بود وای‌لی اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری بشه...

بعد لبامو با زبونم خیس کردم و شروع به مزه کردشون کردم و ادامه دادم:

_امروز تازه اولین روز سفرمونه

دلم میخواد بهترین سفر باشه برامون

بهتره این اتفاق و فراموش کنیم و سعی کنیم از این به بعد بهمون خوش بگذره..

بعد چشمک ریز و دلربایی بهش زدم گفتم:

_قبوله؟!

دامون همون جور بی حرف خیره خیره داشت نگاهم میکرد وا این چش شد جنبه ی یه ذره عشوه هم نداشت..

بچم انقدر براش عشوه نمیومدم یه بار که اومدم منگل شد لقمه ی نصفه ی خودمو جلوی دهنش بردم بین لبای بستش گزاشتم گفتم:

_حالا دهنتو باز کن جای اینکه منو با چشمات قورت بدی این لقمه رو قورت بده

با این کارم به خودش اومدم لقمه رو خورد و دستمو همون جور تو هوا نگه داشت گفت:

_هم لقمه رو میخورم هم خودتو..

بعد منو سمت خودش کشید توی دو سانتی چشمام صورتشو نگه داشت و با لحن خشداری:

_یادت باشه این عشوه هارو جایی غیر خلوتمون نیایی

وا این یهو چش شد چرا رم کرد

متعجب زل زدم به تخم چشماش و گفتم:

_وا چرا ...؟

نگاهش کشیده شد سمت لبام و گفت:

_چون بقیه ی مردا خیلی بی جنبه هستن و زود تحریک میشن

ابروهامو بالا دادم گفتم:

_با همین دوتا عشوه ی من تحری..

با قرار گرفتن لباش رو لبام جملم ناتموم موند کام عمیقی از لبام گرفت گفت:

_بله مردا همین قدر بی جنبه هستن

توی گلو خندیدم و گفتم:

_بله بقیه ی مردا بی جنبه هیتن

ولی تو که اصلا نیستی...

مغرور خودشو عقب کشید مشغول لقمه گرفتن برام شد گفت:

_اصلا من تحریکم بشم

حقمه مالمی

همه چیت مال خودمه

هر وقت دلم بخواد تحریک میشم مشکلی داری؟

لفمه رواز دستش قاپیدم و گفتم:

_نه خیر تا باشه از این تحریک شدنا

چشماش خندید و زیر لب ای شیطونی زمزمه کرد...

پارت سوپرایز بعدیو اینجا زدم بدوید بخونید 😻💋

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[14.12.20 22:54]

#part405

بلاخره تونستم با شوخی و خنده اخمای دامون باز کنم بعد از خوردن صبحانه که حسابی بهم چسبید

حالم خیلی بهتر شد..

دیکه از سر درد و خستکی قبل خبری نبود دامون برای خرید یه سری وسایل از ویلا خارج شد از جام بلند شدم و یه دوش گرفتم تا اون بوی دریا ازبدنم بره..

بعد از بیرون اومدن لباس مناسبی پوشیدم و ارایش مختصری کردم همین چند ساعت افتادنم توی رخت خواب زیر چشمامو سیاه کرده بود!

با کمی کرم پودر رفع و رجوعش کردم و از اتاق خارج شدم توی ویلا چرخی زدم خبری از ایدا نبود

سرکی به اشپزخونه کشیدم سوت و کور بود یعنی این دختر کجاس با فکر اینکه کامران همراه دامون رفته و ایدا باید توی اتاقش باشه..

لبخند خبیثی روی لبام جاخوش کرد..

اروم اروم سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم دستگیره ی درو پایین دادم و پریدم وسط اتاق و گفتم:

_پخخخخخخخخخ

میخواستم حسابی بترسونمش ولی با دیدن صحنه ی رو به روم ماتم برد از شرم و خجالت نمیدونستم چیکار کنم..

با جیغی که ایدا زد به خودم اومدم سری پشتمو بهشون کردم گفتم:

_وایی ببخشید فکر کردم تنهایی

ایدا با صدایی که از استرس و خنده میلرزید گفت:

_هیلدا گمشو بیرون خونت حلالته الان چرا مثل مترسک پشت به ما ایستادی

برو بیرون درم ببند..

خاک بر سرم راست میگفتا کاریو که گفت انجام دادم از شدت خجالت و استرس یک راست به اشپزخونه رفتم لیوان اب سردی خوردم یهو پقی زدم زیر خنده..

این چه ابرو ریزی بود که شد بدبخت کامران اون زیر صداش در نیومد از خجالتش

با یاد اوری قیافه ی شک زده ی ایدا که کاملا لخت در حالی که فقط لباس زیر تنش بود و روی کامران بود به شدت خنده هام افزوده شد..

[14.12.20 22:57]

#part406

از جام بلند شدم وبه سمتش رفتم

چندتا از وسیله هارو از دستش گرفتم گفتم:

_چقدر خرید کردی

خسته نباشی عزیزم

نفسشو پر صدا بیرون داد گفت:

_مرسی عزیزم

خسته که خیلی شدم

بعد با حالت غر رو به آیدا گفت:

_این کامران نامرد

همراهم نیومد پیچوند منو

حالا لابد گرفته خوابیده؟

بیچاره کامران برا خودش نقشه ها داشت که کلا خراب شد

خنده ی ریزی کردم که آیدا بهم چشم غره رفت...

و گفت:

_الان میرم بیدارش میکنم

و از جاش بلند شد تقریبا از اشپزخونه فرار کرد

دامون جای ایدا نشست گفت:

_این چش بود؟

چرا بهت چشم غره رفت

از اونجایی که نمیتونستم جلوی زبونمو بگیرم صدامو پایین اوردم خلاصه ایی از اونچه اتفاق افتاده بود به دامون گفتم...

بعد از تموم شدن حرفام دامون زد زیر خنده گفت:

_وایی عجب زد حالی

حقشه

پسره ی اب زیر کاه منو پیچوند بره عشق و حال خورد تو ذوقش

با شنیدن صدایی پاشون تند گفتم:

وایی دامون دارن میان به روش نیاریا بدبخت یه ساعته خودشو تو اتاق حبس کردم

سری به نشانه ی باشه تکان داد و منم خودمو مشغول شستن میوه ها کردم

با وارد شدن کامران و ایدا جوری وانمود کردم که انگار اتفاقی نیفتاده

کامرانم بعد از اینکه دید همه چی عادیه خجالت رفت و شد همون پسر شنگول قبل..

سیخای کباب و گوشتی که دامون خریده بود جلوشون گزاشتم که مشغول به سیخ کشیدن برای ناهار شدن

منو ایدا هم به کمک هم سالاد و درست کردیم و بعد از تموم شدن کارمون هر چهار نفر به حیاط ویلا رفتیم

روی صندلی های توی حیاط نشسته بودیم کامران و دامون مشغول اتش روشن کردن بودن

منم در حال میوه پوست کندن گوش دادن به حرفای آیدا درباره ی برنامه هاش برای عروسیشون بودم...

که با باز شدن در اومدن در ویلا سرمو بلند کردم و به شخص مورد نظر خیره شدم

ایدا مسیر نگاهمو دنبال کرد با دیدن مرد غریبه گفت:

_اعع این همون دکتره هست که اومد معاینت کرد

یعنی چیکار داره!

شونه ایی به نشانه ی نمیدونم بالا انداختم به کامرانی که زودتر از دامون به سمت دکتر رفت نگاهی انداختم

کامران خیلی صمیمی و گرم دست دکترو فشرد و با هم به سمت دامون که خیلی مغرور سرجاش بی حرکت ایستاده بود رفتن

دامون با اخمی که از این فاصله هم میتونستم ببینمش با دکتر دست داد و چند کلمه با هم حرف زدن و بعدش به من اشاره ایی کرد که دکتر بهم خیره شد

[15.12.20 22:57]

#part407

با دیدن نگاهشون خودمو جمع و جور کردم و نگاه ازشون گرفتم با لگدی که ایدا زد به پام اخی گفتم که زیر لب گفت:

_دارن میان این طرف...

_خوب بابا چته

پامو له کردی..

خندید و گفت:

_حقته

هنوز بابد کلی کتک ازم بخوری

بخاطر اون کارت...

با رسیدنشون بهمون جواب ایدا رو ندادم و برای احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم...

کامران با خنده ی مصلحتی ایی گفت :

_هیلدا جان ایشون اقای دکتری هستن که بهمون لطف کردن و اومدن معاینت کردن..

سری تکان دادم بهش خیره شدم با لحن قدردانی گفتم:

_خیلی ممنون

لطف کردین جناب..

دستشو سمتم دراز کرد گفت:

_خواهش میکنم بانو

وحید هستم

خوشبختم از اشنایتون..

با دیدن دست دراز شدش استرس افتاد به جونم

یه نگاه به دستش و یه نگاه به اخمای شدید دامون کردم..

اگه دست نمیدادم خیلی زشت بود و بی احترامی میشد به کسی که بهم کمک کرده

از طرفی دست دادن باهاشمصادف میشد با نارحتیه دامون

انگار همشون داشتن به این موضوع فکر میکردن که منتظر عکس العمل من بودن

طی یه تصمیم یهویی دستمو توی دستش گزاشتم گفتم:

_خیلی ممنون

منم همین طور

و خیلی سریع دستمو عقب کشیدم

اب دهنمو قورت دادم به چشمای خشمگین دامون خیره شدم

و توی دلم گفتم خدا بخیر بگزرونه فقط..

بعد از چند دقیقه سکوت وحسد صداشو صاف کرد گفت:

_راستش اومدم ازتون دعوت کنم در صورت تمایل داشتن ما فردا قراره بریم سمت جنگل و شب خواب بمونیم

شما هم بیاین...

چه خوب یه شب توی جنگل خوابیدن باید تجربه ی خیلی خوبی میبود

نگاهی بین منو ایدا رد بدل شد

فکر کنم اونم به همین موضوع فکر میکرد

دامون بلاخره سکوتشو شکست گفت:

_ممنون از دعوتت

ولی فکر نکنم بتونیم بیایم..

با شنیدن حرفش بادمون خوابید که باز وحید گفت:

_ولی نظر بقیه رو که هنوز نپرسیدی!

[16.12.20 22:55]

#part408

کامران برخلاف همیشه که ساکت بود

و انگار با نظر دامون موافق بود یا شایدم به نظرش احترام گزاشته بود و نمیخواست ضایش کنه!

دامون نگاهی به قیافه های وا رفته ی من آیدا کرد گفت:

_شما دوست دارید شب تو جنگل بخوابید؟

لحن حرف زدنش جوری بود یعنی شما غلط میکنید تو جنگل بخوابید

نگاهی بین منو آیدا رد و بدل شد و همزمان از روی ناچاری گفتیم:

_نـ..نه

صدای پوزخندی که وحید زد و هر چهار نفر به خوبی شنیدیم

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد گفت:

_خوب هرجور که صلاح میدونید

بعد عقب گرد کرد با طعنه گفت:

ـولی خوبه بزاری بقیه خودشون تصمیم بگیرن

نیازی نیست تو همه چی یک دنده گی و غرورتو نشون بدی..

بعد جلوی چهره های متعجبمون به سمت در پا تند کرد از ویلا خارج شد..

بعد از رفتنش کامران تکه ایی کلم برداشت روی صندلی ولو شد و همون جور که میزاشتش توی دهنش گفت:

ـولی کار خوبی نکردی دامون اینجوری جوابشو دادی

بدبخت خیلی مودبانه دعوتمون کرد...

منو آیدا هم روی صندلی ها نشستیم ترجیح دادم حرفی نزنم تا باعث دلخوریش نشم

حتما چیزی بینشون بود که این جور شمیشرشون از رو بسته بودن!

چندان هم بد نشد که مخالف کرد اینجوری ادا و اطفارا عسل هم نمیدیدم

ولی سر یه فرصت مناسب حتما ازش درباره ی خثومتش با وحید سوال میکردم..

دامون به شوخی یدونه زد پشت کله ی کامران گفت:

_تو نمیخواد به من اداب معاشرت یاد بدی

بلند شو ببینم لم دادی برا خودت

باید کبابارو درست کنیم

و درضمن اگه دخترا جنگل گردی دوست داشته باشن خودمون میبریمشون مگه چلاقیم؟

کامران از جاش بلند شد و همون جور که پشت سرشو میخاروند گفت:

_ها ایول داداش

چرا به فکر خودم نرسید

بعد رو به ما کرد گفت:

_دخترا نظر شما چیه

جنگل گردی دوست دارین؟؟

لبخند پت و پهنی روی لبای منو آیدا جا خوش کرد گفتیم:

_بله که دوست داریم

دامون دستاشو بهم کوبید گفت:

_خوب پس امشب کوله هاتون ببندین که فردا صبح حرکت میکنیم

[17.12.20 22:58]

#part409

بعد از خوردن غذا که یه کباب خوشمزه بود کمی استراحت کردیم و چهار نفری به سمت دریا رفتیم...

افتاب داشت غروب میکرد به ساحل رسیدیم واقعا منظره ی زیبایی بود

تا حالا غروب به این قشنگی ندیده بودم...

دستمو دور بازوی ستبر دامون حلقه کردم سرمو به شونش تکیه دادم

دستشو دور کمرم حلقه کرد هر دو به غروب افتاب خیره شدیم

هر چهار نفر تو حال خودمون بودیم و در حال لذت بردن از ارامشی که داشت بهمون منتقل میشد بودیم...

با تاریک شدن هوا به خودمون اومدیم باد سردی در حال وزیدن بود که گفتم:

_موافقین اتیش روشن کنیم؟

اقایون موافقت کردن خیلی زود اتیش بزرگی روشت کردن

چندتا تنه ی درخت بزرگ اوردن و دور اتیش گزاشتن..

با یاد اوری حرفای توی ماشین که گفته بود گیتار میزنه با شوق دستامو بهم کوبیدم گفتم:

_دامون چطوره بریم اون گیتار توی اتاق بیاریم برامون یکم بخونی

ابروهاشو بالا انداخت گفت:

_الان!

فکر نکنم زمان مناسبی باشه عزیزم..

سرتق لبامو جلو دادم گفتم:

_اووم خودت توی ماشین قول دادی

کامران و ایدا هم استقبال کردن گفتن:

_اره اره فکر خوبیه

برو بیارش کلاس نزار...

دامون نگاهی بهم کرد گفت:

_از دست تو

چشم بریم بیاریمش..

و دستشو سمتم دراز کرد به سمتش پا تند کردم و دستمو توی دستش گزاشتم و از بچه ها دور شدم که گفت:

_موافقی تا ویلا مسابقه بدیم؟

_باشه

ولی جایزه ی برنده چیه؟

_کسی که ببره جایزشو مشخص میکنه بعدش...

اوکی؟

_باشه

قبول

کنار همدیگه ایستادیم که دامون گفت:

_اماده ایی

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم که گفت:

_یک..

دو..

سه...

و با شنیدن شماره ی سه شروع به دویدن کردیم..

[18.12.20 22:56]

#part410

با اخرین توانم داشتم میدویدم ولی همچنان دامون جلوتر ازم بود

دیگه نزدیک در ویلا بودم که نفس کم اوردم

سرجام ایستادم دستامو روی زانوهام گزاشتم گفتم؛

_باشه تو بردی

من دیگه نمیتونم

دامون جلوی پله ها ایستاد

نفس عمیقی کشید گفت:

_خوب پس قبول داری باختی؟

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

_پس همین جا بمون تا من بیام

همون جا روی سنگ بزرگی کنار باغچه نشستم و نفس عمیقی کشیدم

بعد از چند دقیقه دامون درحالی که گیتارش دستش بود اومد بالای سرمو گفت:

_حالت بهتر شد؟

_اوهم

دستشو سمتم دراز کرد که گرفتمشو از جام بلد شدم

و به طرف بچه ها حرکت کردیم

نگاهی به گیتارش انداختم گفتم:

_حالا میخوایی چی برام بخونی؟

کمی فکر کرد گفت:

_باید یکم فکر کنم

چون خیلی وقته چیزی نخوندم

بعد سرجاش ایستاد و گفت:

_خوب حالا جایزمو بده؟

متعجب سمتش برگشتم گفتم:

_جایزه که تعیین نکردیم

حالا چی میخوایی ازم؟

_یعنی نمیدونی؟'

و نگاهش کشیده شد سمت لبام

منظورشو از توی چشماش و لحنش به خوبی فهمیدم

لبخند عمیقی زدم روی پنجه ی پا بلند شدم دستامو پشت گردنش حلقه کردم بی خیال متوجه شدن بچه ها

لبامو روی لباش گزاشتم و عمیق بوسیدم..

چند دقیقه ایی مشغول بوسیدن هم بودیم که با صدای سوت جیغ آیدا و کامران از هم جدا شدیم...

با خنده و خجالت سمتشون برگشتیم که کامران شیطون داد زد گفت:

_بابا مارو کاشتین اینجا رفتین کارای مثبت هیجده میکنین وقت گیر اوردینا

دامون فوشی نثارش کرد گفت:

_اومدیم بابا

پسره ی منحرف

[21.12.20 10:58]

#part411

با رسیدنمون به ایدا و کامران شروع به دست زدن کردن و رو به دامون گفتن:

_گیتارو ببین جون بابا

دامون خنده ی مردونه و دلربایی کرد و روی تنه ی درخت نشست و مشغول تنظیم کردن گیتارش شد..

کامران برامون چایی اتیشی ریخت و جلومون گزاشت و مشغول انداختن سیب زمینی داخل ذغالا شد

کارش که تموم شد دوباره کنار ایدا نشست و گفت:

_خوب چی میخوایی برامون بزنی..

لیوانمو برداشتم دستامو دورش حلقه کردم

گرمایی که از داغیش بهم تزریق شد لذت بخش بود برام...

نگاهمو دوختم به نیم رخ جذاب و خواستینش و منتظر جوابش شدم

کمی فکر کرد گفت:

_والا نمیدونم شما نظری ندارین؟

برای من که فرقی نداشت هرچی که میزد من عاشقش میشدم قطعا انقدر شور و هیجان داشتم که به اینکه چه اهنگی بخونه فکر نکرده بودم..

ایدا که تا اون لحظه ساکت بود با خجالت گفت:

_اووم اگه میشه از محسن یگانه بخونید من عاشق اهنگاشم

دامون نگاهی بهم انداخت که چشمامو روی هم گزاشتم دامون ابرویی بالا داد گفت:

_چشم..

و گیتارو گزاشت روی پاش و خیلی ماهرانه شروع به نواختن کرد

انقدر ماهرانه دستاش روی تارا حرکت میکرد که خیره ی دستاش بودم...

سرش پایین بود و چشماشو بسته بود با دقت داشت مینواخت

این همه احساس که داشت از انگشتاش نواختنش بهم منتقل میشد عجیب بود..

توی حال خودم بودم که با صدای پایی از پشت سر به عقب برگشتم که عسل و همراه وحید و دوتا دیگه پسر جوان دیدم

وحید سری به نشانه ی

سلام تکان داد که به تبعیت ازش همین کارو کردم و حرفی نزدم تا تمرکز دامون بهم نریزه

خیلی اروم و بی رو در بایستی اومدن دور اتیش کنارمون نشستن و منتظر خوندن دامون شدن..

دامون با اخرین ریتمی که به اهنگش داد سرشو بالا کرد بی توجه به کسی به اتیش رو به روش زل زد و شروع به خوندن کرد..

خودت میخوایی بری خاطره شی..

اما دلت میسوزه تظاهر میکنی..

عاشقمی این بازیه هر روزه ..

نترس ادم دم رفتن..

همش دلشوره میگیره...

دو روز بگزره این دلشوره ها از خاطرت میره...

بهت قول میدم سخت نیست

لااقل برای تو..راحت باش

دورم از تو دنیای تو...راحت باش

هیچکس نمیاد جای تو...

دلشوره دارم واسه فردای تو...

[21.12.20 22:57]

#part412

نمیدونم چرا با شنیدن لحن اندوهگین صداش و اهنگی ی که داشت میخوند تموم تنم یخ بست...

ناخوداگاه جهت نگاهم تغییر کرد و از میان شعله های اتیش به عسلی که غرق خوندن دامون شده بود خیره شدم...

از توی چشماش میتونستم حسشو بخونم و ببینم که چقدر غرق لذت بردن از اهنگه...

نکنه قبلا این اهنگو دامون براش خونده باشه و الان براش تداعی کننده ی اون خاطره باشه!

بعد از چند ثانیه به خودم نهیب زدم و سعی کردم این فکرای مضخرفو از ذهنم بیرون کنم

معله دامون نمیاد اهنگی بخونه که باهاش با عسل خاطره داره!

همون جور که با نگاه کینه توزانه به عسل خیره بودم نگاه سنگینی رو روی خودم احساس کردم..

به خودم اومدم متوجه ی نگاه خیره ی وحید روی خودم شدم

از چشماش چیزی قابل خوندن نبود

مثل دفعه ی قبلی جدی و مثل یکتیکه یخ بود ولی چیزی که مشخص بود این بود که اصلا راضی از بودن توی این جمع نبود..

با صدای دست زدن بقیه نگاهمو از وحید گرفتم و با بقیه همراه شدم

کی اهنگ دامون تموم شده بود که نفهمیدم!

به جای لذت بردت از اهنگ تموم مدت داشتم حرص میخوردم و فکر و خیالای عجیب غریب میکردم!

با ساکت شدن بقیه عسل خیلی مغرور دستاشو زیر بغلش زد با کنایه گفت:

ـوار عالی بود دامون

درست مثل قبل میزنی و میخونی

بعد از این همه سال نزدن بازم تبحر قبل و داری و از یاد نبردی هنرتو

واقعا بهت تبریک میگم...

دامون بدون اینکه بهش نگاه کنه تشکر سنگینی

دستشو دور شونم حلقه کرد گفت:

_اینم بخاطر کل روی خانمم بود که میخواستن صدای اقاشونو بشنونن..

با این کار و حرفش دلم یکم گرم شد و باعث شد اون فکرای مضخرف از ذهنم فاصله بگیرن..

سرمو بالا بردم لبخند عاشقانه ایی بهش زدم که کامران گفت:

_خوب خوب

نوبتی هم باشه نوبت اهنگ شاده

تا براتون یکم برقصم دلتون شاد بشه

بعد از جاش بلند شد و با طنز ادامه داد:

_داداش بزن اون اهنگ شادتو ببینم

غم عالم ریخت تو دامون با اون اهنگا

دامون ضربه ی ماهرانه ایی به گیتارش زد و شروع کرد به زدن

از اونجایی که بارها این اهنگ رو شنیده بودیم منو ایدا هم شروع کردیم باهاش خوندن..

"نم نمای بارون اروم...

توی خیابون امد...

شاخ گل من نیومد...

سایبونم اسمون شد...

ماه اسمون در اومد...

شاخ گل من نیومد...

وایی...

همه گلا میدونن...

تو نیایی بهار نمیشه...

باغ ارزوی قلبم بی تو لاله زار نمیشه"...

[23.12.20 11:13]

#part413

با تموم شدن اهنگش دوباره همه دست و جیغ زدیم دامون گیتارشو کنارش روی تنه درخت گزاشت و دستشو دور شونم حلقه کرد..

سرمو بلند کردم با لبخند نگاهش کردم که یکی از پسرا که سنشم کم بود گفت:

_واقعا عالی گیتار میزنین

چند سال کلاس رفتین؟ !

دامون نگاه کوتاهی بهش کرد و با لحن دوستانه ایی گفت:

_زیاد کلاسی نرفتم

ولی تمرین بیشتر میکردم

پسره سری تکان داد و دیگه حرفی نزد

کم کم حرفا درباره ی شمال و اب و هواش شروع شد ولی من ساکت بودم و بیشتر شنونده بودم...

عسل اینا یک ساعتی اونجا بودن که با بلند شدن وحید بقیشونم بلند شدن

وحید خیلی مودب تشکر کرد بعد از شب بخیر ازمون دور شد

عسل پشت چشمی برام نازک کرد موهای بلوندشو پشت گوشش داد رو به دامون با پوزخند گفت:

_چرا فردا نمیاین جنگل؟

نکنه زنت مخالفه

میترسه!

از حرفش دهنم سه متر باز شد

دوست داشتم این بار خودم جواب دندون شکنی بهش بدم تا یکم دلم خنک بشه..

برای اینکه بیشتر حرص بخوره از بازوی دامون اویزون شدم گفتم:

_نه عزیزم

فقط دامون دلش نمیخواد با غریبه ها جایی بریم

بهش خوش نمیگذره

خودمون قراره صبح بریم..

عسل با شنیدن حرفم از کلش دود بلند شد گفت:

_هههه

خوبه والا حالا ما شدیم غریبه؟!

دامون درحالی که سعی داشت خندشو کنترل کنه شونه ایی بالا انداخت و حرفی نزد..

عسل با دیدن سکوتش دمشو رو کولش گزاشت و با حرص ازمون دور شد

به محض رفتنش کامران و ایدا زدن روی خنده که گفتم:

_چتونه،!

ایدا قهقه ایی زد گفت:

_وایی خوبش کردی

دلم خنک شد از وقتی اومده داره برام پشت چشم نازک میکنه

انگار از دماغ فیل افتاده

بعدرو به دامون کرد ادامه داد:

_البته ببخشیدا

فامیلتونم هست ولی خیلی نچسبه

دامون این بار بلند خندید گفت:

_نه اصلا نارحت نمیشم

راحت باشین

و با این حرفش نیش هممون باز شد

بعد از خاموش کردن اتیش و برداشتن وسایل به سمت ویلا حرکت کردیم...

[23.12.20 22:57]

#part414

منو ایدا توی اشپزخونه بودیم مشغول جا به جا کردن لیوانا بودیم که کامران سرکی به داخل کشید گفت :

_خانم نمیایی!؟؟

لبخند شیطونی زدم و سعی کردم حرفی نزنم

با گندی که ظهر زده بودم بدبخت حسابی توی خماری بود...

دیتمو روی دست ایدا گزاشتم گفتم:

برو عزیزم بقیشو من انجام میدم

ایدا دستمو عقب داد گفت:

_نه باهم تموم میکنیم میریم

هلش دادم گفتم:

_برو ببینم بچه جون با گندی که ظهر زدم

عذاب وجدان دارم

برو که شوهرت بدجوری هواتو کرده..

ایدا با خجالتی که ازش بعید بود لبشو گزید گفت:

_امان از دست تو...

بعد از شستن دستش بوسه ایی روی لپم کاشت و از اشپزخونه خارج شد

منم با ارامش مشغول شستن لیوانای چای شدم هنوز چند دقیقه از رفتن ایدا نگذشته بود که دستای مردونه ایی دور شکم حلقه شد..

لبخندی اومد روی لبام و بدون اینکه تغییری توی حالتم بدم گفتم:

_الان کارم تموم میشه میام

سرش از پشت توی گودیه گردنم فرو کرد گفت:

_نچ لیوانا رو بزار برای فردا

الان اقات مهم تره

باید بهش برسی

خودشو از پشت بهم چسبوند برجسته شدن التشو پشتم به خوبی احساس میکردم

لبخندم عمیق تر شد لیوانارو توی سینک انداختم بعد از شستم دستام سمتش برگشتم گفتم:

_ چشم..

باز اقامون هوایی شدن؟

دستاشو دور کمرم سفت تر کرد بوسه ایی روی چونم زد گفت:

_اووف چه جورم...

پارت بعدی اینجا زدم بدوید بخونید

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[23.12.20 22:57]

#part415

زیر گردنشو بوسه ایی زدم گفتم:

_اقامون جدیدا زود به زود هوایی میشنا...

خنده ی مردانه ایی کرد و پرنیاز گفت:

_مگه قبلا کم هوایی میشدم..

این بار من بودم که خندیدم

واقعا هم حرف الکی ایی زدم از وقتی باهم بودیم دامون داعما در حال هوایی شدن بود...

همون جور که دستشو دور کمرم حلقه کرده بود منو سمت در هل داد گفت:

_خوب مثل اینکه اون وقتا برات کم بوده خانم!

اره؟

عجب بچه پرویی بودا حرفی نزدم که ادامه داد:

_از این به بعد قول میدم بیشترش کنم..

این بار جلوی خودمو نگرفتم و ضربه ی ارومی به بازوش زدم گفتم:

_ای بی حیا...

خنده ایی کردو به شوخی شروع به مالیدن بازوش کرد

از پله ها بالا رفتیم و حین رد شدن از کنار در اتاق بچه ها صدای ناله هاشونو شنیدیم

با خنده به دامون نگاه کردم و بعد سری با دوتا دست از پشتش هل دادم اروم گفتم:

_بدو برو داخل ببینم

و سریع از جلوی در اتاقشون رد شدیم و وارد اتاقمون شدیم زدیم زیر خنده

طفلک کامران حسابی از ظهر بهش فشار اومده بودا..

دامون به سمت تخت رفت و روش دراز کشید زل زد بهم!

با ارامش مشغول باز کردن موهام شدم و بعد از شونه زدم ازادانه دورم ریختمشون که دامون گفت:

_لباستم عوض کن

برات لباس خواب اوردم

مشکوک نگاهش کردم رفتم سمت چمدون

یکی یکی لباسارو در اوردم

از هر یدوتا لباس یکیش یا لباس زیر بود یا لباس خواب!!

چشمامو گرد کردم گفتم:

_فقط لباس زیر و لباس خواب برام اوردی؟

دستشو تکیه گاه بدنش کرد گفت:

_مهم ترین لباسات همینان که قراره برا من بپوشی لباسونی یکی دو دست کافیه..

لباس

[23.12.20 23:00]

#part416

میدونستم بحث کردن باهاش فایده ایی نداره و اخر حرف خودشو به کرسی میشونه از این رو دوتا لباس خوابی که دستم بودو بالا گرفتم گفتم:

_خوب بفرمایید کدومش؟

لباشو غنچه کرد و گفت:

_ابیه...

قرمزه رو توی چمدون انداختم از جام بلند شدم

هنوزم بعد از این همه ماه خجالت میکشیدم جلوش لباس عوض کنم

با نا امیدی بهش خیره شدم که حرف دلمو خوند گفت:

_چیه

نکنه باز خجالت میکشی؟

لب ورچیدم گفتم:

_اوهوم چیکار کنم خوب..

روی تخت چهار زانو نشست دستاشو زیر چونش زد گفت:

_حق نداری خجالت بکشی

تا کی خجالت

من شوهرتم جلوی من باید بی حیا ترین زن دنیا باشی..

بعد منتظر بهم زل زد دقیقا روبه روش ایستادم و شروع به در اوردن لباسام کردم خیلی زود لخت شدم لباس خوابو تنم کردم دستامو از هم باز کردم گفتم:

_هوووف خوب شد؟

چشما شو ریز کرد بشکنی زد گفت:

_اووف بیست

حالا بچرخ

شروع به چرخیدن کردم که ادامه داد:

_خیلی دلم برا رقصیدنت تنگ شده

مثل اون شب که دیونم کردی..

لبخند دندون نمایی زدم و به سمتش حرکت کردم که گفت:

_راستی تاریخ پریودیت یادت هست

رد نشده؟!

توی بغلش نشستم دستامو دور بغلش حلقه کردم گفتم:

_چرا؟

موهای دور گردنمو کنار زد گفت:

_مگه از روی پریودی نمیفهمن زنا حامله شدن یا نه؟

[25.12.20 11:35]

#part417

برام عجیب بود که دامون این مساعل زنونه رو از کجا میدونه

من هنوز خودم درباره ی یه سری چیزا اطلاعاتی نداشتم

ولی دامون از همه چی خبر داشت

شروع به بازی کردن با لاله ی گوشش شدم گفتم:

_نه هنوز خیلی مونده به تاریخم

تازه یک هفته هم نیست از شبی که ریختیم توش..

اهانی گفت و سرشو زیر گلوم فرو کرد و شروع به زدن بوسه هایی ریزی کرد

ولی فکر من رفت سمت سوال بی موقع اش!

با گاز ریزی که از گلوم گرفت اخی گفتم و به خودم اومدم که گفت:

_به چی فکر میکنی؟

نمیخواستم خوشی امشبمون خراب کنم

لبامو خیس کردم روی لباش گزاشتم و بهش اجازه سوال پرسیدن بیشتر ندادم..

بی وقفه میبوسیدمش تا جایی که هر دو نفس کم اوردیم

از هم جدا سدیم و نفس پر صدایی کشیدیم

و روی تخت ولو شدیم روی پهلو رخ به رخ هم دراز کشیدیم

دامون یه پاشو دورم انداخت و منو به سمت خودش کشید...

تقریبا چسبیده بودم به تن پر حرارت و داغش!

دستمو از زیر دستش رد کردم دور پهلوش حلقه کردم و شروع به نوازش کردن تن داغش کردم...

و دامون اروم اروم مشغول فتح کردن برجستگی های بدنم شد

دستشو روی باسن قلمبه ام به صورت دورانی حرکت میداد!

و هر چند ثانیه ضربه ایی بهش میزد

دستشو لای لمبره های باسنم برد و دستی به سوراخ عقبم کشید که ضربه ایی به کمر لختش زدم گفتم:

_اا بچه پرو دستتو بکش

هنوز درد دارما

صدای قهقه اش به هوا رفت

زیر گوشمو بوسید و زمزمه کرد:

_چشم

من غلط بکنم خانممو نارحت کنم...

[27.12.20 22:53]

#part418

اون شبم یه رابطه ی خیلی خوب و داغ با دامون داشتم ولی اون کنج و گوشه ی ذهنم همش درگیر اتفاقات اخیر بودم...

نمیدونم چرا از سر شب باز دوباره کلی فکر عجیب و غریب ریخته بود تو سرم!

دیشب بعد از رابطمون دامون خیلی زود خوابش برد ولی تا دم دمای صبح خواب به چشمای من نیومد..

به آینده ی نامعلومی که پیش رو داشتم فکر میکردم...به روزگاری که دست بردار زندگی من نبود...

صبح با تکون دستای دامون چشم باز کردم که گفت:

_پاشو عزیزم

دیرمون میشه ها

پتو رو روی سرم کشیدم گفتم:

_من خیلی خوابم داره

دیشب بدخواب شدم

نتونستم بخوابم

_واقعا؟

چرا منو بیدار نکردی؟

_تو رو چرا بیدار کنم عزیزم

خودم بدخواب شده بودم توهم بدخوابت کنم؟

کلافه پوفی کرد گفت:

_اخه چرا یهو

اینجور بشی؟

دیشب به نظر که خوب میومدی؟

نکنه حالت بده جاییت درد میکنه؟

سرمو از زیر پتو بیرون اوردم بهش زل زدم

میدونستم الان صدتا فکر عجیب و غریب میکنه از این رو گفتم:

_نه عزیزم

حالم خوبه فقط بی خوابی زده بود به سرم

برای اینکه خیالشو راحت کنم از تخت پایین اومدم گفتم؛

_میرم دوش میگیرم سرحال میشم

و به سمت سرویس حرکت کردم که گفت:

_میخوایی نریم؟

متعجب سمتش برگشتم گفتم:

_نه بریم من دلم خیلی گردش میخواد

تازه بچه ها هم منتظرن

وارد حموم شدم گفتم:

_تا تو وسایل مورد نیازو جمع کنی منم میام بیرون

باشه ایی گفت در حموم بستم

شیر اب گرمو باز کردم زیرش رفتم

با برخورد قطرات اب با پوستم کم کم حالم بهتر شد و سرحال شدم

بعد از تموم شدن کارم حوله رو دور تنم پیچیدم از حموم خارج شدم..

[27.12.20 22:54]

#part419

خبری از دامون نبود

تند تند موهامو خشک کردم و یه دست لباس اسپورت پوشیدم ارایش ملیحی کردم

و با ریختن لوازم مورد نیازم تو کولم از اتاق خارج شدم پایین خبری از اقایون نبود

فقط ایدا توی اشپزخونه داشت صبحانه میخورد

با روی خوش بلند گفت :

_سلام صبح بخیر خانم

لبخند گرمی زد گفت:

_سلام گلم

بیا بشین صبحانتو بخور که تا اقایون باز غر نزدن

پست میز نشستم و برا خودم چایی ریختم گفتم:

_پس خودشون کجان،؟

_رفتن وسایلو تو ماشین بچینن

اهانی گفتم مشغول خوردن شدم بعد از تموم شدن خوردنمون خیلی زود به کمک هم میز و جمع کردیم

و به حیاط رفتیم اقایون هم اخرای کارشون بود همه وسایل و توی ماشین جا داده بودن..

اون همه وسایل واقعا نیاز بود!

سوالمو پرسیدم که کامران گفت:

_اره اگه شب بخوایم بخوابیم

باید مجهز باشیم..

اهانی گفتم و سوار ماشین دامون شدیم

قرار بود با یه ماشین بریم

اینجوزی بیشتر خوش میگذشت

بعد از قفل کردن درای ویلا به سمت جنگلی که همین نزدیکی بود حرکت کردیم..

منو ایدا عقب نشسته بودیم و کامران و دامون هم جلو

واقعا با وجود ایدا و کامران سفرمون رنگ و بوی دیگه ایی گرفته بود..

هر دو شاد بودن و پا به هر مکانی میزاشتن با خودشون خنده و شادی میبردن

بعد از طی میافتی به مقصدی که میخواستیم رسیدیم

ماشینو یه جای صاف و بین درختای سر به فلک کشده پارک کردیم

از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم

چقدر هوا تمیز بود

همه جا ساکت

خبری از دود دم و سر و صدای شهر نیود

ارزوم بود کلبه ی چوبی ایی وسط یه جنگل داشته باشم و دور از هرچیزی تا ابد توش با دامون زندگی کنم...

[28.12.20 22:55]

#part420

با دستی که دور شونم حلقه شد از فکر بیرون اومدم و به دامون خیره شدم که گفت:

_داری به چی فکر میکنی؟

دستامو زیر بغلم زدم گفتم:

_به اینکه اینجا چقدر قشنگه

کاش یه کلبه وسط جنگل داشتیم و بی دغدغه اونجا زندگی میکردیم...

دامون دقیق تر بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

_گوش کن

صدای طبیعتو میشنوی!

انگار داره با ادم حرف میزنه

این همه ارامش از کجا میاد....

دامون یکم خواست تمرکز کنه که همون موقع ایدا جیغی زد که دو نفری به هوا پریدیم...

سمتشون برگشتم که دیدم ایدا داره با جیغ جیغ دنبال کامران میکنه

با چشمای درشت شده گفتم:

_چتونه بچه ها!ترسیدیم..

ایدا درحالی که سعی داشت کامرانو خفت کنه گفت:

_مردم شوهر دارن منم دارم

اومده جلوم راست راست وایستاده

میگه عشقم برات یه چیزی اوردم

چشماتو ببند

دستتو بیار جلو

با زوق و شوق دستمو بردم جلو یه چیزی کف دستم گزاشته

میدونی چی بود؟

کنجکاو گفتم:

_چی بود،؟

آیدا یهو با جیغ گفت:

_یه کرم سبز...

با شنیدن حرفش با دامون زدیم زیر خنده

اخه این پسر کی کرم پیدا کرده بود..

آیدا با دیدن خندمون بیشتر حرصش گرفت گفت:

_خوبه والا

بایدم بخندین

همون موقع به کامران رسید و از کولش اویزون شد

کامران با حالت طنز مانندی گفت:

_آی عشقم اروم باش

مگه کار بدی کردم برات حیون خونگی پیدا کردم

چرا بین کرم و سگ و گربه فرق میذاری

آیا فرق گزاشتن بین حیونا درست است!؟

دیگه رسما منو دامون داشتیم از خنده زمینو گاز میزدیم واقعا صحنه ی خنده داری بود

ایدا بعد از اینکه حسابی گوشای کامرانو کشید با لذت از رو کولش پایین اومد گفت :

_اخیش دلم خنک شد

کامران شروع به مالش دادن گوشاش کردگفت:

_اخ اخ دامون خیلی نامردی چرا نجاتم ندادی از دست این ضعیفه

دانون دستاشو با حالت تسلیم بالا اورد گفت:

_داداش خواهشا پای منو به دعوای زن و شوهریتون نکش من دخالتی نمیکنم

کامران به حالت خیلی بامزه ایی چندتا فوش به دامون داد که این بار هرچهار نفر زدیم زیر خنده..

[29.12.20 22:56]

#part421

خلاصه این دوتا شیطون مارو حسابی از حس و حالی که گرفته بودیم بیرون اوردن به طرف ماشین رفتیم و به کمک هم دوتا چادری که اورده بودیم و نصب کردیم..

حصیر رو وسط دوتا چادر پهن کردیم و وسایل خوراکی رو روش گزاشتیم

دامون تبری که اورده بود از ماشین برداشت و رو به کامران گفت:

_من میرم یکم هیزم جمع کنم بیارم....

با دیدن تبر توی دستش گفتم:

_دامون نکنه بخاطر هیزم درخت سبزیو قطع کنی

نگاه عاقل اندرسیفه ایی بهم کرد گفت:

_نه عزیزم

خودم یکی از دوست دارای درختام نمیخواد نگران باشی..

از جام بلند شدم گفتم:

_اصلا منم باهات میام نمیشه که تنها بری..

_باشه بیا

مگه من حریف تو میشم!

لبخند رضایتی زدم بعد از پوشیدن کفشام از بچه ها خداحافظی کردم و به سمتش دویدم تبرو از دستش گرفتم که گفت:

_مواظب باش خیلی تیزه

نگاهی به لبه ی تبر که برق میزد کردم گفتم:

_باشه

بعد از رفتن چند متر دامون تنه ی خشک شده ی درختی رو روی زمین پیدا کرد

تبرو از دستم گرفت و مشغول خرد کردن هیزم شد

رو به روش روی سنگی نشستم بهش زل زدم

عرق ریزی روی پیشونیش نشسته بود معلوم بود این کار براش سخته

مثل بچه شهریای سوسول افتاب مهتاب ندیده شده بود

با تصور دامون تو حالت خندم گرفت که با صداش از فکر بیرون اومدم که گفت:

_اگه خنده هات تموم شده بیا بریم

لبخند دیگه ایی زدم گفتم:

_چ زود تموم شد..

_زود!

نیم ساعته دارم هیزم خورد میکنم

خانم اونجا لم دادی بهم زل زدی حالا میگی چه زود..

خنده کوتاهی کردم گفتم:

_ببخشید اقای هیزم شکن

دوباره تبرو گرفتم دامون هم دسته ی هیزمو روی دوشش انداخت و راه افتادیم...

جدیدا خیلی توی فکر میرفتم و اصلا متوجه ی اطرافم نمیشدم و این موضوع به نظرم چندان جالب هم نبود

دوستان خیلی توی ناشناش درخواست این کانالی که اهنگای خارجی و خاص داره رو میخواستین ی بار قبلا گزاشته بودم اهنگاش جون میده برای استوری زود عضو بشین 😻😻

@koalababys

@koalababys

[30.12.20 22:58]

#part422

بعد از روشن کردن اتیش و خوردن چای

کامران از توی ماشین دوربین پیشرفته و مدل بالای عکاسیش رو در اورد گفت:

_حالا نوبتی هم باشه نوبت عکسه

با دیدن دوربین چشمام از خوشحالی درخشیداخرین باری که با دامون عکس انداخته بودم یادم نمیاد..

چرا هیچ وقت..وقت این کاراو نداشتیم

یا شایدم به فکرش نبودیم!

ولی من عاشق ثبت کردن خاطرهای خوب بودم..

یادم باشه از دامون بخوام برام یه دوربین عکاسی بخره..

من اشتیاق رو به کامران گفت:

_چه کار خوبی کردی دوربین اوردی

ما که اصلا به فکر عکس نبودیم..

کامران همون جور که داشت لنز دوربین رو روی ما تنظیم میکرد گفت:

_تا منوادارید غصه نخورید..

و چیک عکسی تو همون حالت نشسته و معمولی ازمون گرفت

ایدا با اعتراض گفت:

_وا کامران بزار بلند بشیم

یه جای خوب وایستیم عکس بنداز نه رو حصیر

کامران چشمکی بهش زد گفت:

_به اوناهم میرسیم خانمم

از معمولی شروع کنم تا پیشرفته

خلاصه بعد از کلی ایده و ژستی که از خودمون در میاوردیم یه عالمه عکس انداختیم

ساعت نزدیک ۱۲شده بود که هر چهار نفر با خستگی روی حصیر ولو شده بودیم و داشتیم عکسارو نگاه میکردیم..

بیشتر عکسا خوب شده بودن و از دیدنشون لذت میبردم

لبخندایی که روی لبمون بود چقدر قشنگ و واقعی بود..

گویی تو اون لحظه هیچ ناراحتی و غصه ایی توی دلمون نبود و شاد ترین زوجهای جهان بودیم!

دقیقا توی حال بودیم نه چسبیده به گذشته و اینده ی نامعلوم و چه خوش بود در حال زیستن

[02.01.21 11:26]

#part423

بلاخره اون سه روز میافرت ماهم به پایان رسید و توی مسیر بازکشت بودیم

به جاده ی سرسبز رو به روم خیره بودم فکرم توی خاطرات خوبی که رقم زده بودیم بود...

چقدر این سه روز خودم بودم...

چقدر ارامش داشتم...

بی هیچ نگرانی و ترس از دست دادنی..

بعد از اون شب کنار ساحل عسل و دیگه ندیدم

اونجور که کامران گفت مثل اینکه فردای اون شب جنگل هم نزفتن و برگشتن تهران..

حالا چه اتفاقی افتاده بودو چه نقشه ایی کشیده بود برامون الله و اعلم

به هر حال حتی فکر کردن به عسلم نمیتونه حال خوش الانمو خراب کنه!

زیر چشمی به تنها مرد زندگیم نگاهی انداختم..

از صورتش خستگی میبارید

این سه روز واقعا برام همه کار کرد که بهم خوش بگزره

توی دلم کلی قربون صدقش رفتم

اخر دلم طاقت نیاورد

همون جور که به رو به رو خیره بود

خودمو سمتش کشیدم و بوسه ایی روی لپش کاشم و سریع عقب گرد کردم

دامون متعجب بهم نگاه کرد

دستشو روی لپش گزاشت و کم کم نیشش تا بناگوش باز شد گفت:

_چیشدی

یهو بوسم کردی

خودمو لوس کردم گفتم:

_مگه بدت اومد؟

_نه خیر خیلیم خوشم اومد الان هوایی شدم دوست دارم هر پنج دقیقه بوسم کنی تا خود خونه

خنده ایی کردم گفتم:

_ای زرنگه منفعت طلب

من یدونه تو دلم افتاد بوست کنم

حالا تو کردیش یه سره تا تهران؟

سوتی زد گفت:

_دیگه کاریه که خودت شروع کردی

با پاسم وایستی

ضربه ایی به بازوش زدم گفتم:

_چشم وایمیستم

خوبه؟

چشمکی حوالم کرد گفت:

_از این بهتر نمیشه

خلاصه تا رسیدن به تهران که زیادم نمونده بود با کلی خنده و جر و بحث کلی بوسش کردم تا رسیدیم به عمارت اقابزرگ...

[02.01.21 11:26]

#part424

دقیقا همون جایی که با کامران و ایدا قرار داشتیم ازشون خداحافظی کردیم و راهمون جدا شد

بعد از رسیدن به خونه به ارومی بدون اینکه وسایلمونو بیاریم وارد عمارت شدیم و به اتاقمون

رفتیم

تموم عمارت توی سکوت و تاریکی فرو رفته بود و همه خواب بودن

منم دامون هم بعد از تعوض لباسامون بیهوش شدیم..

صبح روز بعد با صدای جیغی از خواب پریدم و هول شده نگاهی به اطرافم انداختم

دستمو روی قلبم گزاشتم که با شدت به قفسه ی سینم میکوبید

این صدارو خیلی خوب میشناختم صدای جیغه هیلا بود!

سریع از توی تخت بیرون اومدم بی توجه به سر و وضعم از اتاق بیرون دویدم

وارد سالن شدم

با دیدن هیلا که پخش زمین بود و عسلی که با خشم دانیالاو بغل کرده بود و دنیا و خانم بزرگی که سعی داشتن بلندش کنن قلبم یخ بست..

اسمشو زیر لب صدا کردم که همشون متوجه ی حضورم شدن دنیا با دیدن وحشتم با لحن ارومی گفت عزیزم نگران نباش چیزی نشده

هیلا با درد اسممو صدا زد

با شنیدن لحن دردالودش قلبم هزار تکه شد

به پاهام جوات دادم و به سمتش گام برداشتم جلوش نشستم و با دیدن دستش که ورم کرده بود و صورت غرق اشکش گفتم:

_چیشده!؟

دنیا و خانم بزرگ نگاه شرمنده ایی بهم کردن که رو ازشون گرفتم رو به هیلا گفتم:

_چیشده عمر خواهر؟

هیلا با چشمای درشتش که الان از فرط گریه کوچیک شده بود صادقانه هق زد گفت:

_ابجی

خاله عسل هولم افتادم کف زمین دستم موند زیرم

خیلی درد میکنه

با شنیدن حرفش اتیش گرفتم دستمو مشت کردم که دنیا گفت:

_زنگ زدم الان دامون میاد ببریمش بیمارستان

دستش احتمالا در رفته که ورم کرده

با شنیدن حرفش گوله گوله قطرات اشک از چشمام سرازیر شددخترک مهربون من بمیرم براش چه دردی داشت الان

دیگه هیچی برام اهمیت نداشت

چطور به خودش جرات داده بود دست رو یه بچه بلند کنه از جام بلند شدم

بی توجه به بقیه به سمت عسلی که دانیالو داشت میداد دست خدمتکار رفتم تا به خودش بیاد

دستمو بالا بردم کشیده ی محکم و درست و حسابی ایی بهش زدم گفتم:

[02.01.21 22:57]

#part425

_به چه حقی دست روی خواهرم بلند کردی حیون؟!

برای اولین بار بود که توی خونه ی اقا بزرگ صدامو بالا برده بودم

اصلا برام مهم نبود کجا بودم...

فقط میخواستم حرصمو سر عسل خالی کنم بهش درس درست و حسابی ایی بدم...

عسل که از حرکت من به کلی کپ کرده بود دستشو ناباور روی گونش گزاشت با چشمای وزغیش جیغ زد:

_تو...تو دختره ی غربتی چطور جرات کردی روم دست بلند کنی!

دنیا و خانم بزرگ به کلی ساکت شده بودن انگار توی شک کار من بودن که نمیتونستن حرفی بزنن!

این بار مچ دستشو محکم گرفتم گفتم:

_دفعه ی قبل بهت گفتم

با این بچه کاری نداشته باش

عسل مثل دیونه ها دستشو از دستم بیرون کشید و به تخت سینم زد رو به خانم بزرگ گفت:

_هه خاله نمیخواین بهش حرفی بزنید!هر چی از دهنش در میاد داره بارم میکنه

نشستین دارین نگاش میکنید !

خانم بزرگ که تازه به خودش اومده بود اروم زد روی صورتش گفت:

_صداتونو بیارین پایین ابرومون پیش خدمه رفت

شانس اوردین اقا بزرگ خونه نیست

عسل از عمد جیغ بلند دیگه ایی کشید گفت:

_اصلا میخوام جیغ بزنم تموم در و همسایه بریزن اینجا و ببینن چه عروس هاری داره اقا بزرگ

خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم تا اب بشه از خجالت

دهنمو باز کردم حرفی بزنم صدای عصبی و جدیه دامون تو سالن پیچید که گفت:

_چه خبرته صداتو انداختی توی سرت صدای جیغت تا توی کوچه میاد

فعلا اونی که هار شده مثل اینکه تویی!

عسل خواست حرفی بزنه که دامون دستشو بالا اورد خیلی جدی ادامه داد

_بهتره دست از این رفتارای احمقانت برداری

برو بشین تو خونت برای بچت مادری کن

جرا انقدر دنبال کارای خاله زنکی هستی

این همه حصادت از کجا میاد عسل که زدی دست بچه رو شکوندی...

عسل لباشو به دندون گرفت و به هممون نگاه کوتاهی انداخت

واقعا خیلی خوب دامون سرجاش نشوندش

توی حرکاتش میشد شرمندگیو دید

یکم من و من کرد وقتی دید جواب درستی پیدا نمیکنه با دو ازمون دور شد و به سمت اتاق دوید

و کسیم برای دلداری دادن بهش پیش قدم نشد...

پارت بعدی و جایزه رو اینجا زدم عشقا 😻جوین بشین بخونید باز فردا هم اونجا میزارم پارت جدید👇😌

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[04.01.21 22:57]

#part426

واقعا دلم خنک شد از اینکه اینجور ضایع شد ولی هنوزم ازش حرص داشتم

اصلا نفهمیدم کی اماده شدم و همراه دامون به سمت بیمارستان رفتیم..

تا به خودم اومدم دیدم توی ماشین نشستم و سر هیلا روی پامه

نگاهی به دست ورم کردش انداختم با بغض زمزمه کردم:

_الهی بمیرم

بچم چه دردی داره حرفی نمیزنه

دامون از توی اینه نگاهی بهم انداخت پاشو محکم تر روی پدال گاز فشار داد گفت:

_الان میرسیم عزیزم

هیلا خیلی دختر قویه ی..

لبخند کم جونی زدم و شروع به نوازش کردن موهای هیلا کردم

خیلی زود به بیمارستان رسیدیم

دامون هیلارو بغل کرد و به سمت اورژانس حرکت کردیم..

بعد از معاینه ی دکتر اورژانس

فهمیدیم که دست هیلا از مچ در رفته و باید جاش بندازیم...

فقط خدا میدونه تو اون لحظات چه بهم گذشت مدام خودمو سرزنش میکردم که چرا بیشتر مواظبش نبودم

هیلا رو بردن به اتاق مخصوصی که برای جا انداختن بود

یه دکتر میان سال وارد اتاق شد

از اونجایی که دل دیدن درد کشیدن هیلارو نداشتم خودم توی دور ترین فاصله ایستادم دامون داخل فرستادم

دستامو محکم روی دوتا گوشم فشار دادم و چشمامو بستم تا صدای جیغ پر دردشو نشنوم...

نمیدونم چقدر گزشته بود که با تکون دستای دامون چشمامو باز کردم با دیدن هیلا که روی شونش خواب بود گفتم:

_تموم شد؟

دامون دست دیگشو پشتم حلقه کرد گفت:

_اره

بغض الود لب زدم:

_خیلی دردش اومد؟

پشتمو نوازش کرد گفت:

_نه عزیزم دردش یک ثانیه بود

به محض جا افتادن دردش هم تموم میشه

بعد خیره نگاهم کرد گفت:

_فکر کنم خودتم به دکتر نیاز داری از ترس رنگ ب روت نمونده

سریع جواب دادم

_نه...نه من خوبم بریم خونه تا هیلا بیدار نشده..

[04.01.21 22:57]

#part427

بعد از رسیدن به عمارت دامون هیلارو برد اتاقش

پست سرش وارد اتاق شدم و پتو رو روی هیلا کشیدم

دست کوچیکشو توی دستم گرفتم و بوسه ایی پشتش زدم

که دامون اروم گفت:

_بهتره بریم بیرون ممکنه بیدار بشه..

موافقت کردم و از اتاق هارج شدیم

جلوی در با خانم بزرگ و دنیا رو به رو شدیم

با نگرانی حال هیلارو پرسیدن که گفتم:

_دستش از مچ در رفته بود

جاش انداختن..

هر دو اظهار نارحتی و شرمندگی کردن که بیشتر مواظبش نبودم

ازشون تشکر کردم و به سمت اتاقمون رفتم

اخه تقصیر اونا نبود

یعنی اونا وظیفه ایی نداشتن که از هیلا مراقبت کنن

شروع به در اوردن لباسام کردم که دامون هم وارد اتاق شد با حرصی که به وضوح توی صدام معلوم بود گفتم:

_اگه اون دختره ی بیشعور هنوز اینجاس اصلا از اتاق بیرون نمیام

دلم نمیخواد ببینمش حتی یک دقیقه

دامون دستاشو روی شونه های لرزونم گزاشت گفت:

_عزیزم اروم باش

الان که خداروشکر هیلا حالش خوبه

عسل هم مثل اینکه رفته

بلاخره بعد از چند ساعت تنش و خودداری خودمو توی بغلش

ول کردم شروع به گریه کردن کردم گفتم:

_خیلی ترسیدم

کلی فکر و خیال اومده بود توی سرم

دستاشو دورم حلقه کرد محکم به خودش فشردم گفت:

_هیس الان که خداروشکر حالش خوبه

توهم بهتره به چیزای منفی فکر نکنی

الانم باید یکم بخوابی تا اروم بشی

_ولی خوابم نداره

نگران هیلام

_خیالت راحت

خودم مواظبشم

بعد مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و قرص ارام بخشی به خوردم داد گفت:

_این ارومت میکنه برای چند ساعت

قرص قورت دادم و زیر پتو خزیدم

کم کم پلکام شروع به سنگین شدن کردن که صداشو شنیدم که گفت:

_خوب استراحت کن که فردا قراره برگردیم خونه

[04.01.21 22:59]

#part428

کم کم پلکام بسته شد و دیگه نتونستم ازش سوال دیگری بپرسم..

توی خواب و بیداری بودم که صداهایی از بالای سرم میشنیدم..

با زور چشمامو باز کردم و از لای پلکای نیمه بستم متوجه ی دایه شدم که بالای سرم ایستاده!...

درست دیدم این دایه بود!

طبق چیزی که از دنیا شنیده بودم رفته بود برای سر زدن به فامیلاش..

با پشت دست چشمامو مالیدم و خواب الود گفتم:

_دایه!

دایه با شنیدن صدام لبخند گرمی زد گفت:

_جانم دخترم

با نگرانی گفتم:

_کی برگشتین

اتفاقی افتاده؟

_چند ساعتی میشه

ولی این دختر شیطون از بس گفت ابجی ابجی اوردمش ببینتت

و تازه اون موقع بود که متوجه ی هیلا شدم که کنار تخت نشسته بود

با دیدن دست بستش دلم ریش شد

روی تخت نشستم و بغلمو باز کردم گفتم:

_ابجی کوچیکه ی من چطوره،

دستش درد نمیکنه!

هیلا خودشو با احتیاط توی بغلم جا داد گفت:

_نه ابجی دستم خوبه

بعد با حالت ناراحتی گفت:

_ابجی ببخشید

من نباید به دانیال دست میزدم که خاله نارحت بشه

تقصیر خودم بود

اخ قربون دل مهربونش برم که ذره ایی کینه توش جا نمیشد

با اون بلایی که عسل سرش اورده بازم داشت کارشو توجیح میکرد

نگاه خاصی بین منو دایه رد و بدل شد گفتم:

_باشه عزیزم

بهش فکر نکن

فردا قراره برگردیم خونه خوشحال نیستی؟

گنگ نگاهی بهم انداخت و در کمال تعجب گفت:

_نه دوست ندارم اونجارو ابجی

وا رفته نگاهش کردم که دایه با خنده برای عوض کردن این موضوع گفت:

_حالا این حرفارو ول کنید پاشین بریم تو باغ ببینید دامون چیکار کرده

[05.01.21 22:57]

#part429

با کرختی از روی تخت بلند شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم تموم مدت دایه و هیلا روی تخت نشسته بودن و منو زیر نظر گرفته بودن

از نگاهای خیرشون خندم گرفت به سمتشون برگشتم گفتم:

_چیه

تموم شدما

دایه به تاج بالای تخت زد گفت:

_هزار الله و اکبر مثل یه تیکه جواهر میمونی دخترم

پیر شی مادر

از تعریف خجالت زده تشکر کردم و بعد از تموم شدن کارامون از اتاق بیرون رفتیم

میخواستم هیلارو بغل کنم که نزاشت و با جدیت گفت:

_ابجی من بزرگ شدم دیگه

خودم میتونم بیام

لپشو کشیدم و گفتم:

_چشم ببخشید بانو

بفرمایید بریم

بعد از رسیدن به پایین پله ها سرکی به سالن کشیدم خلوت بود و خبری از بقیه نبود

از در سالن بیرون رفتیم و بالای پله ها ایستادم گفتم:

_پس دامون کجاس؟

دایه به الاچیغ های صلع شرقیه عمارت اشاره کرد گفت

_اونوره..

با احتیاط دست سالم هیلارو گرفتم پایین رفتیم

به محض رسیدن پاش به زمین با بی احتیاطی دستشو از دستم بیرون کشید و به سمت الاچیغ دوید..

چند باری با سرزنش صداش زدم که توجهی نکرد و مثل باز ازمون دور شد

با نزدیک شدنمون به الاچیغ

متوجه ی بساط منقل و اتیش و کباب شدم

همه حضور داشتن اقاجون و خانم بزرگ

دنیا و اریا و نهاد

و دامونی که با لبخند بهم خیره بود..

از دور چقدر خانواده ی خوشبخت و شادی به نظر میرسیدن

لبخندو میتونستم از همین فاصله هم روی لبای خانم بزرگ ببینم

اگه کسی نمیدونست فکر میکرد عجب خانواده ی بی دردی هستن..

و چه بسا چه دردی سخت تر از

از دست دادن فرزند و مشکلات بعدیش...

اهی کشیدم و به خودم اومدم لبخندی روی لبام کاشتم با رسیدن بهشون سلام بلند بالایی کردم

[06.01.21 22:56]

#part430

همه با روی خوش بهم پاسخ دادن و بعد از خوش بش کوتاهی باهاشون به سمت دامون که کنار منقل سرپا ایستاده بود رفتم

به سیخای کباب نگاهی انداختم گفتم:

_به به

چیکار کردی...

یکی از سیخارو برداشت سمتم گرفتش و گفت:

_یدونه بخور ببین خوبن

زیر چشمی نگاهی به بقیه کردم اروم گفتم:

_زشته..

اخمی کرد و گفت:

_چه زشتی ایی دختر...

بعد یه تیکه کباب از سیخ جدا کرد و به زور چپوند توی دهنم

اروم اروم شروع به خوردنش کردم

اووم معرکه بود مگه میشه کبابی که دامون با عشق درست کرده بد باشه

باقی مونده ی کبابو قورت دادم گفتم:

_عالی شده دستت طلا

دامون نوشی زیر لب گفت و به یکی از خدمه که ایستاده بود اشاره کرد تا سفره رو بچینن..

منم رفتم و کنار دنیا نشستم و مشغول حرف زدن شدیم ولی تموم توجهم به هیلایی بود که با دست بسته شده روی زانوی اقا بزرگ همراه با نهاد نشسته بود و غرق تعریف کردن داستانی بود..

با پهن شدن سفره توی الاچیغ اریا و دامون کبابارو وسط سفره گزاشتن و کنارمون نشستن

دایه هیلارو صدا زد که اومد کنارش نشست تا بهش شامشو بده

خانم بزرگ با مهر از اریا و دامون تشکر کرد که دامون گفت:

_این کباب خوردن دارها

دنیا تیکه ایی کباب برداشت گفت:

_اووف دستت درد نکنه داداش عجب کبابی درست کردی

حالا مناسبتش چیه

دامون با بی خیالی برامون غذا کشید گفت:

_هیچی گفتم شب اخر دور هم باشیم

خانم بزرگ با شنیدن کلمه ی شام اخر با غصه گفت:

_شب اخر پسرم؟

یک ان دلم از این لحن اندوهگینش گرفت

دامون لبخند دلگرم کننده ایی بهش زد گفت:

_اره مادر جان

فردا پرواز داریم

برمیگردیم خونه کلی کار عقب افتاده دارم

[09.01.21 22:54]

#part431

با زدن این حرف دامون توی چهره ی همه میتونستم نارحتیو ببینم جز اقاجون انگار انتظار همچین چیزیو داشت!

دامون برای اینکه این جو سنگینو از بین ببره خنده ایی کرد گفت:

_بابا چتونه یک ماه دیگه اینجاییم

بعد به کبابا اشاره کرد گفت:

_بخورین تا سرد نشده

دیگه همچین کبابی پیدا نمیکنیدا..

اریا در ادامه ی حرفای دامون گفت:

_اره بابا شامتون بخورین

بزارین بره یکم از دستش نفس بکشین

قول مبدم خودم براتون هر شب کباب درست کنم

بلاخره با کلی حرف و شوخیه دامون و اریا شامو خوردیم

و تنها کسی که تا اخر ساکت بود اقابزرگ بود!

خدا بخیر کنه از این سکوتش خیلی میترسیدم معلوم نبود باز چه تصمیمی قراره برامون بگیره

خداکنه زودتر فردا بشه و از اینجا برم

واقعا این چند روزه چقدر تنش و تحمل کرده بود و صبرم لبریز شده بود..

بلاخره اون شبم تموم شد بعد از خداحافظی از دنیا و ارادی که فردا قرار بود برن مهمونی و برای خداحافظی نبودن راهیه اتاقمون شدیم..

با اومدن دایه خیالم از بابت هیلا راحت بود میدونستم هواشو داره و به خوبی ازش مواظبت میکنه

بعد از شب بخیر گفتن بهشون وارد اتاق شدم

دامون طبق معمول سریع لباساش در اورده بود با یک شلوارک و بالا تنه ی لخت دراز کشیده بود

منم سمت کمد رفتم لباس راحتی ایی برداشتم همون جور که مشغول عوض کردنش بودم از دامون پرسیدم:

_اقا بزرگ چرا انقدر کم حرف بود امشب؟

خیلی کوتاه جواب داد:

_مگه همیشه مثل قناری حرف میزد؟!

از لفظ قناری یهو پقی زدم زیر خنده گفتم:

_نه

خوب امشب خیلی ساکت و تو دار بود

دامون چهارطاق روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد گفت:

[09.01.21 22:54]

#part432

_من که تا این سن هنوز سر از کار اقا بزرگ در نمیارم

نمیدونم به چی فکر میکنه و نقشش چیه..

چشامو لوچ کردم گفتم:

_توهم که پسر همون پدریا

چیزی ازش کم نداری..

دامون با غروری و افتخاری توی صداش بود گفت:

_بله پس چی فکر کردی

پدر من یه مرد واقعیه..

لبخندی به این فهم و شعورش زدم چقدر خوب بود با این سن و سالش هنوزم پدرشو قهرمان زندگیش میدونست..

راستی قهرمان زندگی من الان کجاس!

زیر خروارها خاک سرد و سنگین قبرستان..

با یاد اوری پدر جوان مرگ شدم و اهی عمیقی کشیدم گفتم:

_من وسایلو جمع کنم برای فردا کاری نمونه

دامون که متوجه ی بهم ریختگیم شده بود گفت:

_نمیخواد

الان خسته ایی بیا بخوابیم فردا صبح جمع و جور میکنی

بلیط برای عصره

خودمم دل و دماغ کاری انجام دادن نداشتم فقط میخواستم خودمو مشغول کنم

بدون اینکه مخالفت کنم چراغ اتاقو خاموش کردم به سمت تخت رفتم دامون بغلشو از هم باز کرد گفت:

_بیا بغلم ببینم چت شد یهو

توی بغلش خزیدم و سرمو به سینش چسبوند ریتم ملایم و اروم ضربان قلبش باعث ارامشم میشد

بیشتر بهش چسبیدم تا راحتر این صدای امید بخشو بشنوم که دستی روی موهام کشید گفت :

_چت شد یهو عروسکم!

با صدایی که توش غم موج میزد گفتم:

_یاد بابام افتادم

با شنیدن حرفم لحظه ایی حرکت دستش متوقف شد و بعد از چند ثانیه دوباره شروع به نوازش کردنم کرد گفت:

_دلت هواشو کرده؟

با بغض لب زدم:

_اره خیلی

روی سرمو بوسه ایی زد گفت:

_میخوایی صبح بریم بهشت زهرا سر مزارشون؟

با شنیدن حرفش ترس افتاد به دلم

خیلی دلم میخواست بعد سالها برم سر خاکشون..

ولی ترس از اون قوم ظالم باعث شده بود سالها سر مزار عزیزانم نرم از بس سنگدل و رزل بودن که مامان و بابا رو توی مقبره ی خانوادگیشون دفن کرده بودن و درشم قفل میکردن..

چشمامو روی هم فشار دادم گفتم:

_نه نمیخوام برم..

[09.01.21 22:55]

#part433

با شنیدن مخالفت هیلدا یکه ایی خوردم

مگه میشد دلش نخواد بره سرخاک پدر مادرش

حتما مسعله ایی بود که ازش فراری بود!

نخواستم با سوال جوابام بیشتر حالشو خراب کنم

به جمله ایی کوتاهی بسنده کردم گفتم:

_هرجور راحتی عزیزم...

دوست داشتم دلشو قرص کنم

دوست داشتم انقدر بهم اعتماد داشته باشه اگه یه دنیا باهاش دشمن شدن پشتش به من گرم باشه

دستمو توی خرمن موهاش فرو کردم ادامه دادم:

_یه وقت فکر نکنی بی پشت و پناهی

تا وقتی منو داری

تا وقتی کنار منی

تا وقتی من نفس میکشم

اگه دنیا هم باهات دشمن شن

من پشتتم عروسکم

اصلا دلم نمیخواد تو چشمای خوشگلت لحظه ایی غمو ببینم...

با شنیدن حرفام صدای فین فینش بلند شدفهمیدم احساساتی شده و داره گریه میکنه

دخترک حساس من..

نخواستم جلوی اشکاشو بگیرم

این اشکا..اشکای دلتنگی برای پدر مادری بود که سالها از داشتنشون محروم شده بود پس باید بی ریا میرختن

تا دم دمای صبح کنار گوشش حرف زدم

از خودمون ..

از آینده ایی که باهم داشتیم...

از بچه هایی که قرار بود داشته باشیم ..

انقدر حرف زدم و زدم که با شنیدن صدای نفس کشیدنای منظمش و فهمیدن اینکه خوابیده ساکت شدم..

لبخندی زدم و روی تخت درست خوابوندمش دستامو دورش پیچیدم با حی خوبی که از اغوشس نصیبم شده بود به خواب رفتم...

***

صبح با صداهای ریزی که به گوشم میرسید چشمامو باز کردم

و اولین چیزی که دیدم

چهره ی ساداب و خندان هیلدا بود..

با دیدن چشمای بازم گفت:

_سلام صبح بخیر

ببخشید بیدارت کردم با سر و صدام؟!

روی تخت نیم خیز شدم گفتم:

_نه عزیزم

مگه ساعت چنده؟

هیلدا به ساعت روی دیوار اشاره کرد گفت:

_یک رب به یازده

چشمام از تعجب باز شد گفتم:

_اووه

تو کی بیدار شدی خانم؟

هیلدا کوتاه گفت:

_هشت..

بعد از جاش بلند شد گفت:

_اقا بزرگ تا الان دوبار فرستاده دنبالت

دلم نیومد بیدارت کنم

حالا که بیدار شدی اول یه سر بهش بزن ببین چیکارت داره..

[10.01.21 23:02]

#part434

پوفی کردم از جام بلند شدم

اول دست و صورتمو شستم و بعد از پوشیدن یه شلوار و تیشرت بدون شونه زدن موهام از اتاق خارج شدم..

یکی از خدمتکارا با دیدنم سلامی کرد گفت:

_اقا صبحانه رو اماده کنم

_اره میزو بچین تا منو و خانم میایم

چشمی گفت و ازم دور شدم منم به سمت کتاب خونه رفتم و با تقه ی ارومی که به در زدم واردش شدم..

طبق عادت همیشه اقاجون روی صندلیه ی بزرگ و مخصوصش نشسته بود کتابی روی پاش بود و مشغول خوندنش بود..

از بچگی این قاب همیشه جلوم بوده

بابایی که با تموم دل مشغولیاش بازم وقت برای مطالعه میزاشت!

همیشه به این عشق و علاقش به کتاب غبطه میخوردم که چرا من مثل اقاجون نشدم!

با صدای اقاجون که مخاطب قرارم داد به خودم که گفت:

_چرا اونجا وایستادی بیا بشین

به سمتش رفتم و رو به روش روی صندلی نشستم

نگاه دقیقی بهش انداختم

به ذهنم فشار اوردم اخرین باری که بی هیچ خجالتی بغلش کرده بودم کی بود!

شاید برمیگشت به دوران کودکیم از وقتی که یادم میاد اقاجون سخت بود و کوه غرور

همیشه دوست داشتنشو جور دیگه ایی نشون میداد!

نه با حرف ..

نه با محبت کردن...

نه با نوازش کردن ...

وقتی سکوتمو دید خودش پیش قدم شد گفت:

_مثل اینکه تصمیمتو گرفتی امروز بری

سرمو تکون دادم گفتم:

_بله کلی کار عقب مونده دارم

کتاب روی زانوشو بست و عینکشو از چشمش برداشت گفت:

_خوبه

گفتمت بیایی اینجا که حرفای اون روزمونو بهت یاد اوری کنم

اینجور که معلومه هیچ جوره زیر بار ازدواج با عسلل نمیخوایی بری!

یا خودت نمیخوایی یا زنت نمیزاره

بازم توفیری به حال من نمیکنه..

[11.01.21 22:57]

#part435

میون حرفش پریدم و گفتم:

_چرا توفیری نکنه بابا...

بعد از مدتها از لفظ بابا استفاده کرده بودم

از بچگی باید بهش میگفتیم اقابزرگ یا اقاجون

و از لفظ بابا خیلی کم استفاده میکردیم...

با شنیدن لفظ بابا سرشو بالا اورد و جوری خاص نگاهم کرد

به روی خودم نیاوردم گفتم:

_اینکه میخوام به زن و زندگیم وفادار باشم اشتباس؟

خودت غیرت و وفاداریو بهم یاد دادی

حالا ازم خلاف حرفاتو میخوایی!

اهی کشید با مهربونی گفت:

_میدونم بابا جان

ولی همه ی اینا برای نگه داشتن زن و بچه ی برادر جوان مرگ شدته..

دستمو توی موهام فرو کردم کلافه گفتم:

ـولی این راهش نیست

که برای نگه داشتن یه زندگی

زندگیه دیگه ایی خراب کنی..

نفسشو بیرون داد گفت:

ـمن از تصویمم صرف نظر کردم

با عسل هم حرف زدم

شرط کرده برای اینکه ازدواج نکنه و بشینه پسرشو بزرگ کنه

تموم سهم ارث دانیالو میخواد...

با تعجب سرمو بلند کردم گفتم:

ـچی؟تمومشو!

اون ارث برای اینده ی دانیاله نمیشه تمام و کمال بدیش دست

عسل تا همشو به باد بده

من که بعید میدوم اون شوهر نکنه

تازه شوهرم کنه مگه چی میشه

پدر من اون یه زن جوان زیباس تا کی میخوایی جلوی ازدواجشو بگیری

بزار بره دنبال زندگیش

دانیال و فوقش میاریم پیش خودمون

اقاجون عصبی از جاش بلند شد گفت:

_بس کن پسر جان

چطور بزارم ناموس پسرم ازدواج کنه

بچه مادر میخواد

نمیشه هم پدر نداشته باشه هم مادر

گفتم بیایی اینجا تا در جریان باشی به وکیل سپردم تموم کارای انتقال ارث و انجام بده

میدونستم این کار صد در صد اشتباس عسل زن تنها موندن نبود

سر سال تموم سهم الارث دانیالو به باد میداد و باز دست از پا دراز تر برمیگشت..

پارت بعدی سوپرایز امشبو اینجا زدم بدوید بخونید 😻

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

پیج اینستا گرام منو فالو کنین ی رمان جذاب اونجا دارم میزارم همراه با داستانای کوتاه بر اساس سرگذشت فالورا 💫

https://www.instagram.com/invites/contact/?i=1xeqy5ujzoj44&utm_content=em7c7yt

[13.01.21 22:54]

#part436

نخواستم دیگه با اقاجون بحث کنم

واقعا سر و کله زدن باهاش بی فایده بود

اون تصمیم خودشو گرفته بود و چیزی تغییرش نمیداد..

از جام بلند شدم گفتم:

_هرجور صلاح میدونید

با من دیگه امری ندارین؟

سری به نشانه ی نفع تکون داد که به یمت در حرکت کردمهنوز دو قدم نرفته بودم که گفت:

_صبر کن

سمتش برگشتم که گفت:

_یادت که نرفته باید به زودی برام نوه بیاری

چشمامو توی کاسه چرخوندم اینو کجای دلم بزارم افاجون هرچی پیرتر میشد بهونه گیر تر میشد!

برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم:

_بله یادم هست

خیالتون راحت به زودی باز بابا بزرگ میشین

با شنیدن حرفم لبخند عمیقی که کمتر ازش دیده میشد اومد روی لبش با حسرت گفت:

_مشتاقانه منتظر اون روزم

میخوام قبل مردنم بچه ی توهم ببینم

سرخوش خندیدم تا از این فکر منفی دورش کنم گفتم:

_کجای کاری اقاجون شما باید نوه ی منم ببینیدا

با خنده پدر سوخته ایی زیر لب گفت که دستی توی هوا تکان دادم و از کتاب خونه بیرون اومدم

در کتاب خونه رو که بستم انگار یه بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود

چه خوب بود که اقاجون بیخیال شده بود...

حتی اگه تموم امرالشم میداد به عسل ذره ایی برام اهمیت نداشت

شاید قبلا حرصشو میخوردم

ولی الان اصلا

من چیز با ارزش تری توی این زندگی داشتم اونم عشقی بود که با اومدن هیلدا به زندگیم اومده بود...

با ثدای نازک و لطیفش از فکر بیرون اومدم و به چهره ی مشکوکش که توی دو قدمیم ایستاده بود خیره شدم..

لبخندی زدم گفتم:

_جانم؟

چشماشو ریز کرد و اروم لب زد:

_چیکارت داشت اقاجون؟

لبامو جلو دادم گفتم:

_اووم اگه گفتی فضولو کجا بردن!

دندوناشو روی هم فشار داد و با حالت تحدید امیزی گفت:

_باشه اقا دارم برات..

بعد پشت بهم کرد که ازم دور بشه

با یه قدم خودمو بهش رسوندم و دستمو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

[13.01.21 22:54]

#part437

گفتم:

_اا حالا قهر نکن بیا بریم

صبحانه بخوریم سر فرثت بهت میگم

با شنیدن حرفم انگار خیالش راحت شدکه نیشش تا بنا کوش باز شد

ولی بازم برام قیافه گرفت و گفت:

_باشه

ولی یادت باشه تا نگفتی باهات قهرم..

بیشتر به خودم فشارش دادم و با خنده وارد اشپزخونه شدیم..

خیلی زود موقع رفتن فرا رسید چمدونامون توی ماشین گزاشتیم و بعد از خداحافظی از افتجون و مادر جون به سمت فرودگاه حرکت کردیم...

با دور شدنمون از عمارت

دلم خیلی گرفت

کاش زودتر این دو سالم تموم میشد و برمیگشتم ایران..

مادر و پدر دیگه پا توی سن پیری گزاشتن و احتیاج دارن کسی کنارشون باشه

و بعد از فوت کردن دانیال هم اوضاعشون بدتر شده...

بلاخره بعد از تحویل دادن چمدونا و گرفتن کارت پرواز سوار هواپیما شدیم

هیلارو روی صندلیه کنار پنجره نشوندم و کمربندشو بستم

وسط هیلدا نشست و کنارشم خودم

از نگاه های کلافه ی هیلدا میتونستم بفهمم میخواد حرفی بهم بزنه

ولی هی این پا اون پا میکرد!

لبخندی بهش زدم و دستم روی زانوش گزاشتم گفتم:

_خوب بگو..

هول شده گفت:

_چیو؟

_همون چیزی که میخوایی بگی نمیگی...

دست ظریف و گرمشو روی دستم گزاشت و گفت:

_خوب بگو اقاجون چیکارت داشت؟

با شنیدن حرفش خنده ایی کردم و به چشمای فضولش خیره شدم

اگه بهش نمیگفتم مطمعنن تا رسیدن میمرد از کنجکاوی..

اخم ریزی کرد با سرتقی گفت:

_چیه خوب

خودت گفتی بهم میگی

مثل اینکه چاره ایی نبود باید همه چیزو بهش میگفتم تا اروم بشه

هر انچه بین منو اقاجون رد و بدل شده بودو بهش گفتم..

جز اینکه شرط کرده زودتر بچه بیاریم دلم نمیخواست با شنیدن این موضوع استرسی بشه و فکرش درگیرش بشه..

https://t.me/BChatBot?start=sc-4153-xkHHyDi

لینک ناشناس من

[16.01.21 10:17]

#part438

"هـیـلدا"

بعد از تموم شدن حرفای دامون با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_واقعا عسل همچین شرطی گزاشته؟

دامون با بیخیالی شونه ایی بالا انداخت گفت:

_اره

خودش به اقا جون گفته...

دیگه حرفی نزدم و رفتم توی فکر

واقعا عسل زنی بود که تموم عمرش تنها بمونه!

من که بعید میدونستم اون فقط میخواست با این کار سهم الارث دانیال که مبلغ قابل توجهی هم هست و بگیره رو بره پی عشق و حالش

اون حتی حوصله ی نگهداری از بچشم نداشت و مدام خونه ی مادرش بود

نفسمو بیرون دادم و سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم

همین که اقاجون دست از سر دامون برداشته بود و بی خیال ازدواجش با عسل شده بود برام کافی بود

حتی اگه عسل تموم اموال اقاجون هم میگرفت برام ذره ایی اهمیت نداشت

با خیال راحت چشمامو روی هم گزاشتم

دست دامون رو محکم تر فشار دادم

و به این فکر کردم بعد از مدتها چقدر فکرم ارومه و دیگه خبری از اون همه نگرانی نبود...

***

نزدیک یک ماه از اومدنمون گزشته بود و همه چی خوش و خرم بود

طبق گفته های دامون فهمیدم وکیل اقاجون تموم ارث دانیال رو تمام و کمال جدا کرده و به عسل داده

اینجور که میگفت عسل هم سر به راه شده و نشسته تو خونش داره بچشو بزرگ میکنه!

چیزی که تا با چشم نمیدیدم باور نمیکردم

تموم کارامو کرده بودم و رو به روی تلوزیون نشسته بودم تا دامون برای ناهار بیاد

با دیدن تقویم کوچیک کنار تلوزیون چیزی توی گوشام زنگ زد

از اخرین باری که پریود شده بودم حدودا یک ماه رد شده بود!

از جام بلند شدم تا برای اطمینان بیشتر تقویمو چک کنم..

به ماه قبل برگشتم و بایه حساب سر انگشتی فهمیدم از تاریخم رد شده و من هنوز پریود نشدم!!

خودمم باورم نمیشد!یعنی امکان داشت که حامله شده باشم!

با فکر کردن بهش حس غیر قابل وصفی تموم وجودمو فرا گرفت..

باید هرچی زودتر مطمعن میشدم

ولی چه جوری

اگه میرفتم ذکتر که دامون میفهمید

میخواستم اول مطمعن بشم بعد بهش بگم

کمی فکر کردم و جرقه زدن فکری توی سرم بشکنی زدم و به سمت تلفن رفتم...

[16.01.21 10:17]

#part439

دفترچه تلفن و باز کردم و شماره ی جمیله رو گرفتم تنها کسی که میتونست اینجا کمکم کنه اون بود،...

بعد از خوردن چند بوق صدای دلنشینش با اون لهجه ی زیباش توی گوشی پیچید و گفت:

_سلام هیلدا جان

با خوشرویی گفتم؛

_سلام عزیزم خوبی

چه خبرا

_خوبم عزیزم

تو چه خبر چه عجب یادی از من کردی دختر خوب

حق داشت از وقتی اومدم یک بار بیشتر ندیدمش شرمنده گفتتم:

_ببخشید عزیزم

کوتاهی از طرف من بوده

_نزن این حرفو عزیزم

من باهات شوخی کردم

نمیدونستم چجور سر حرفو باز کنم بلاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم:

_اووم راستش جمیله جان ازت کمک میخواستم

نگران گفت :

_خیر باشه

هر کمکی بخوای دریغ نمیکنم

با خجالت گفتم:

_انشالا که خیره

بعد خلاصه ایی از موضوع بهش گفتم بعد از تموم شدن حرفم جمیله با خوشحالی گفت:

_وایی عزیزم حتما حامله ایی غیر این نمیتونه باشه

باید بریم ازمایش

خودم فردا صبح میام میبرمت

فقط یادت باشه صبحانه نخوری

_باشه

فقط نمیخوام دامون فعلا چیزی بدونه تا مطمعن بشم

یادت باشه جلوی اقا خالق سوتی ندی

خنده ایی کرد گفت:

_باشه عزیزم خاطرت جمع

دوباره ازش تشکر کردم و بعد خداحافظی تلفن قطع کردم هنوز کامل گوشیو نزاشته بودم که با صدای دامون که مخاطب قرارم داد سه متر به عقب پریدم هینی کردم گفتم:

_وایی ترسیدم دامون کی اومدی

دامون مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_چرا بترسی خانم؟

دستمو روی قلبم گزاشتم کفتم:

_اخه خیلی بی سر و صدا اومدی

به تلفن اشاره کرد و گفت:

_با کی حرف میزدی!

با شنیدن حرفش هول شدم نکنه تموم حرفامو شنیده باشه!

نگاه دقیقی به چهره ی خونسردش کردم

بهش نمیومد چیزی شنیده باشه از رو گفتم:

_اووم جمیله بود زنگ زده بود برای احوال پرسی

بعد برای عوض کردن موضوع به سمت اشپزخونه رفتم گفتم:

_تا لباساتو عوض میکنی منم میزو میچینم

[16.01.21 10:17]

#part440

اون روز تا شب کلا حالم یه جوری بود همش استرس فردارو داشتم

اگه جوابش مثبت میشد واکنش دامون پیش خودم تصور میکردم و غرق لذت میشدم

یعنی الان امکلن داشت یه موجود زنده از وجود دامون توی شکمم باشه

یه موجود زنده درست مثل باباش؟!

شب با کلی فکر و خیال های مختلف به رخت و خواب رفتم

طبق معمول بغل دامون برام باز بود

خودمو توی بغلش جا دادم و نفس عمیقی کشیدم

میخواست ببینم مثل این زنای باردار که به شوهراشون ویار دارن منم اینجورم یا نه!

ولی با حس کردن بوی تن دامون هیچ واکنشی نشون ندادم

از کار خودم خندم گرفته بود دامون با تعجب سرمو بالا اورد گفت:

_چته تو؟

امروز کلا تو هپروت بودیا دختر

نکنه زده به سرت؟

اره زده بود به سرم

خل شده بودم کلا

از فکر کردن به این موضوع

ولی حرفی نزدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_نه خیر نزده به سرم اقا

شروع به نوازش کردن موهام کرد گفت:

_تو که یه چیزیت هست میدونم

ولی باشه صبر میکنم تا خودت بهم بگی

حرفی نزدم و به یه لبخند بسنده کردم

دامون کنار گوشم با خماری گفت:

_اجازه هست یکم شیطونی کنیم خانم مشکوک

با شنیدن حرفش دلم هوری ریخت

تا اونجایی که شنیده بودم رابطه تو ماهای اول خطرناک بود

اگه حامله میبودم و این رابطه باعث سقطش میشد چی؟

برای همین برای اولین بار مخالفت کردم گفتم:

_اووووم عزیزم من خیلی خستم میشه بزاری برای فردا شب

دامون با شنیدن حرفم دمق شد و گفت:

_باشه عزیزم استراحت کن

و بعد بوسه ایی روی موهام کاشت

از کار خودم پشیمون بودم ولی نمیتونستم ریسک کنم

حالا فردا که مطمعن شدم با دادن این خبر بهش از دلش در

میاوردم...

[16.01.21 23:00]

#part441

صبح روز بعد طبق معمول میز صبحانه رو چیدم و دامون صدا

کردم

بعد از چند دقیقه دامون اماده و شیک سر میز حاظر شد

براش چای ریختم و جلوش گزاشتم

طبق گفته ی جمیله باید ناشتا میبودم

از این رو پشت میز ننشستم و خودمو به کاری مشغول کردم که دامون گفت:

_چرا نمیایی بشینی صبحونه بخوری؟

بدون اینکه سمتش برگردم گفتم:

_من خوردم عزیزم تو بخور نوش جونت..

با تعجب گفت :

_واقعا؟

اخه هیچ وقت بدون من صبحانه نمیخوردی!

از دروغی که گفته بودم شرمنده بودم ولی به روی خودم نیاوردم جواب دادم:

_اخه خیلی گشنم بود عزیزم

دامون اهانی گفت و دیگه تا پایان صبحانه خوردنش حرفی نزد

فنجون چایشو سر کشید و همون جور که از جاش بلند میشد گفت:

_خوب من دیگه میرم

کاری نداری خانم

دستامو توی قلاب کردم گفتم:

_اووم چیزه

یعنی شاید یک ساعت با جمیل بریم بازار

دامون کتشو پوشید گفت:

_باشه عزیزم

خوش بگزره

و بدون اینکه کنجکاویه بیشتری کنه کیفشو برداشت و بعد از بوسیدن پیشونیم از خونه خارج شد...

نفسمو پر صدا بیرون دادم و به سمت تلفن رفتم و به جمیله زنگ زدم که بیاد دنبالم

خیلی زود اماده شدم و به اتاق هیلا سرکی کشیدم غرق خواب بود

دوست نداشتم از خواب بیدارش کنم

ولی از طرفی هم میترسیدم بیدار بشه و از تنهایی بترسه!

وارد اتاقش شدم وبیدارش کردم

با چشمای خواب الود گفت:

_چیشده ابجی

موهاشو از روی صورتش کنار زدم گفتم:

_من یه ساعت بیرون کار دارم

باهام میایی یا میخوابی

چشماشو با بی خیالی بست و گفت:

_ابجی خوابم داره خودت تنها برو

با بلند شدن صدای ایفن از جا بلند شدنم و به هیلا تذکر دادم که تا اومدنم بخوابه..

از ایفن بادیدن جمیله تند تند کفشامو پوشبدم و برای احتیاط بیشتر در رو روی هیلا قفل کردم و سوار اسانسور شدم

از ساختمون بیرون رفتم و جمیله رو با همون پوشش خاص و زیباش جلوی در دیدم

به سمتش رفتم و با خوشحالی بغلش کردم و کفتم:

_سلام عزیزم

باعث زحمتت شدم

گونمو بوسید و گفت:

_تا باشه از این زحمتا

حالا بیا بریم تا دیر نسده

بعد به ماشین اژانسی که کمی جلوتر پارک بود اشاره کرد

باهم سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به ازمایشگاه کلی حرف زدیم..

[16.01.21 23:01]

#part442

با رسیدن به ازمایشگاه و گرفتن نوبت بعد از حدود نیم ساعت نوبت من شد تا خون بدم

از اونجایی که زبون بلد نبودم جمیله تموم مدت باهام بود داخل اتاق نمونه گیری اومد و یه سری توضیحات داد

خانمی که میخواست ازم خون بگیره لبخند مهربونی زد و به جمیله چیزی گفت

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_میگه از سوزن که نمیترسی؟

ابرویی بالا انداختم و مثل بچه ها گفتم:

_اووم یه کوچولو فقط میترسم..

جمیله خنده ایی کرد و باز به پرستار حرفی زد

اونم با احتیاط سوزنو توی دستم فرو کرد اولش یه سوزش خیلی جزیی داشتم که نمیشد اسمشو درد گزاشت الحق که دستش سبک بود و دردم نیومد

یه شیشه ازم خون کشید و بعد از یادداشت کردن اسمم باز چند کلمه با جمیله حرف زد

ازش تشکر کردیم و از اتاق نمونه گیری خارج شدیم

چسب روی دستمو محکم کردم گفتم:

_جمیله جوابش کی اماده میشه

دل توی دلم نیست

دستی به شونه ام زد گفت:

_اووف دختر تو چقدر عجولی

خانمه گفت بهت زنگ میزنن

جوابش که اماده شد بیایی ببری

با استرس گفتم

_اخه میخوام خبرشو زودتر به دامون بدم

نمیدونی چقدر منتظر این روز بوده

توی این یه ماه چندبار ازم سوال کرده پریود شدی نشدی

جمیله جوری خاص نگاهم کرد گفت:

_انشالا که جوابش مثبته و با دادن این خبر بهش دلشو شاد میکنی عزیزم

ازش تشکر کردم و بعد از دربست کردن ماشینی به سمت خونه حرکت کردیم

بعد از رسیدن به خونه هرچقدر به جمیله اصرار کردم بیاد بالا قبول نکرد و گفت خونه کلی کار داره

منم اصرار بیشتر و جایز ندونستم و بعد از یه تشکر درست و حسابی ازش خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم..

طبق حدثی که میزدم با ورودم به خونه متوجه شدم هیلا هنوز بیدار نشده

صدای قار و قور شکمم بدجوری بلند شده بود

با اون حجم از خونی که ازم کشیده بود بیرون حسابی ضعف کرده بودم

بعد از تعویض لباسام یه صبحانه ی مفصل اماده کردم و بعداز بیدار کردن هیلا باهم خوردیم

[17.01.21 22:58]

#part443

اون روز تا شب دامون خونه نیومد و طرفای ساعت یازده شب خسته و کوفته اومد...

روی مبل نشسته بودم و خودمو با تلوزیون مشغول کرده بودم که وارد خونه شدبا دیدن قیافه ی خستش دلم ریش شد براش

از جام بلند شدم و سلام پر انرژی ایی بهش کردم و کیف و کتشو از دستش گرفتم

با تموم خستگی ایی که داشت بازم جوابمو با مهربونی داد و بوسه ایی روی پیشونیم کاشت

لباساشو اماده کردم و براش گزاشتم رو تخت تا بعد از دوش گرفتن تنش کنه و خودمم برای حاظر کردن میز شام از اتاق خارج شدم..

بعد از تموم این مدتی که با هم بودیم نشده بود شام و بدون دامون بخورم

هرچقدرم که گرسنه میشدم بازم تحمل میکردم تا باهم شام بخوریم

بعد از چیدن میز دوتا شمع بزرگ و سفید روی میز و روشن کردم

همون موقع دامون درحالی که حوله ی کوچکی روی موهای خیسش بود وارد اشپزخونه شد گفت:

_به به عجب فصای عاشقونه ایی درست کردی خانم

من الان شام بخورم یا خجالت؟

به قطرات ابی که روی پیشونیش بود و باعث جذابیت دو چندانش شده بود خیره شدم شیطون گفتم:

_شما منو بخور فقط

قهقه ایی سر داد گفت:

_تورو که همیشه باید بخورم

سیرم نمیشم

لبخندی زدم و دستمو دراز کردم تا بشقابشو از جلوش بگیرم که یهو دستمو محکم گرفت و جدی گفت:

_دستت چی شده؟

چرا کبوده؟

با دیدن دستم که جای سوزن کمی خون مرده شده بود اه از نهانم بلند شد

خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم دستمو عقب بکشم و گفتم:

_اووم چیزه

خورده به دیوار

دستمو محکم تر نگه داشت و نزاشت عقب بکشم و با ابروهای توهم و مشکوک گفت:

_یعنی چی خورده به دیوار

بخوره به دیوار خون مرده میشه هیلدا؟!

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_عزیزم چیز مهمی نیست

زود خوب میشه

چرا ناراحت میشی

بوسه ایی جای کبود شده ی دستم زد و بعد دستمو ول کرد و با لحنی که توش سرزنش موج میزد گفت:

_اصلا هواست به خودت نیست

معلوم نیست کجا سیر میکردی که این بلارو سر خودت اوردی

برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم براش خورشت و برنج کشیدم و با خنده گفتم:

_حالا بیخیال

بیا ببین برات چی درست کردم

تازه امشب میخوام یه ماساژ جانانه هم بدم همسریو تا خستگی از تنش بریزه

دامون با شنیدن اسم ماساژ چشماش برق زد بشقابشو از دستم گرفت شیطون گفت:

_ای جووون بده شمامو بخورم زودتر منم که هلاک ماساژ دادنای توام..

[18.01.21 22:55]

#part444

دامون خیلی زود با ذوق مثل بچه ها شامشو خورد و دیگه به کبودیه دستم گیر نداد

بعد از تموم شدن غذا خودش تو جمع کردن میز و شستن ظرفا کمکم کرد..

هنوز یکم دیگه توی اشپزخونه کار داشتم که دستمو کشید با احن خماری گفت:

_بریم سر وقت قولت خانمم

چشم غره ایی براش رفتم و با خنده گفتم:

_چشم بریم

تو که یادت نمیره..

دستمو کشید دنبال خودش گفت:

_نه خیر چی فکر کردی یادم بره یه ماساژ حسابیو؟

با کلی سر و صدایی که دامون داشت وارد اتاق شدیم

دستمو که ول کرد سمت کشوی روغنای بدن رفتم گفت:

_هییی ارومتر الان هیلا بیدار میشه

روی تخت پرید و شروع به در اوردن لباساش کرد گفت:

_اون الان خواب هفت پادشاهو داره میبینه

دوتا روغن روی میز گزاشتم

چراغ اتاق خاموش کردم و اباژور کنار تخت و روشن کردم

به سمت کشوی لباس خوابام رفتم و یه لباس خواب زیبا بیرون کشیدم و تنم کردم

موهامو بالا بستم و به سمت دامونی که توی تاریکیه اتاق بهم خیره بود حرکت کردم...

لبخندی زدم گفتم:

_غرق نشی

دستاشو ازادانه باز کرد گفت:

_چه چیزی زیباتر از غرق شدن تو فکر و خیال و اغوش تو؟

از حرفش لبریز از حس عشق ودوست داشتن شدم

بوسی براش فرستادم گفتم:

_روی شکم بخواب..

ابرویی بالا داد گفت:

_نچ

این بار از جلوم شروع کن ماساژ دادن

اصلا چرا همیشه از بشت شروع میکنن

در روغن و باز کردم و شروع به ریختنش روی قفسه ی سینش و شکمش کردم گفتم:

_نمیدونم

ولی فرقی نداره

از کجا شروع کنی...

اهانی گفت و اشاره ایی به شورتش کرد گفت:

_بی زحمت اونم در بیار

هنوز شورتشو در نیاورده بودم متوجه ی عضو باد کرده ی زیرش شده بودم

دستامو دو طرف لباس زیرش گزاشتم و از پاش خارجش کردم

با دیدن الت سیخ شدش خنده ایی کردم و فکرم رفت سمت روز اولی که قرار بود تحریکش کنم و هیچ تغییری نمیکرد

حالا با فکر کردن بهم اینجور سیخ و سفت میشد!

[19.01.21 22:55]

#part445

با صدای متعجب دامون از فکر بیرون اومدم که مشکوک گفت:

_چته چرا میخندی انقدر

به قیافه ی بامزش نگاه کردم گفتم:

_هیچی

دستش روی کمرم نشست گفت:

_به من میخندی زن

دوباره خندیدم و گفتم:

_نه داشتم به اولین باری که مجبورم کردی اونجاتو مساژ بدم فکر میکردم

هرکاری میکردم سیخ نمیشد

یادته؟

حالا بی دردسر خودش سیخ میشه

با شنیدن حرفم دامون هم زد زیر خنده و گفت:

_اره

الان کلا سیخه و نمیخوابه

چی داشتی که انقدر جذبم کردی؟

نگاه لبریز از عشقی بهش انداختم که لب زد:

_دوست دارم

منم ارومی زمزمه کردم و شروع به پخش کردن روغنا روی بدنش کردم

دیتامو اروم و ملایم از بالای قفسه ی سینش تا زیر نافش میکشیدم و باز برمیگشتم

کم کم بدنش شروع به گرم شدن کرد

کمی روغن کف دستم ریختم و این بار رفتم سر وقت التش

دستامو به هم مالیدم و دور التش پیچیدم و اروم شروع به بالا پایین کردن

کردم

دست دیگمو بین پاهاشبردم و بیضه هاو توی دستم گرفتم..

انگشت اشارمو دورانی سر کلاهکالتش میکشیدم

با این کارم صدای اه های ریز دامون بلند شده بود..

لبخند خبیثی زدم و سرمو روی بدنش خم کردم و شروع به لیس زدن به کلاهکش کردم...

بعد از چند دقیقه سرمو بلند کردم که دامون با خماری گفت:

_ادامه بده

شیطون ابرویی بالا انداختم گفتم:

_برگرد..

با لب و لوچه ی اویزون کاریو که گفتمو انجام داد که روی کمرش نشستم و روغن ریختم روی کتفاش و شروع به ماساژ دادنش کردم گفتم:

_اینجوری خوبه؟

با صدای خمار شدهاز شهوت گفت:

_ولی قبلی بهتر نبود؟

با لب و دهن و اینا..

ضربه ی ارومی به پشتش زدم گفتم:

_ای بچه پرو

قرار بود فقط ماساژت بدما

با پرویی گفت:

_میدونی که ماساژ تنها فایده نداره و اصل مطلب مهمه

پارت صصکی بعدیو توی زاپاس زدم بدوید بخونید تا لینکشو برنداشتم👇🥰

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[21.01.21 22:59]

#part446

دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_بله بله

به اصل مطلبم میرسیم

بعد خودمو پایین تر کشیدم و بین پاهاش روی تخت نشستم و روی باسنش روغن ریختم که گفت:

_نمیخواد اونجارو ماساژ بدی

با لجبازی روغن بیشتری روش خالی کردم کفتم:

_اا نه خیر اصل مطلب اینجاس

بعد لمبره ی سفت باسنشوتوی دستم فشار دادم و با شیطنت شروع به مالیدنش کردم گفت:

_بس کن سراب

اذیتم نکن

یکم دیگه اذیتش کردم و بیشتر دلم نیومد که گفتم:

_خوب حالا برگرد

نفسشو بیرون داد برگشت

درست بین پاهاش بودم

دوتا پاشو تا اخزین حد باز کردم و بین پاش روی دو زانو نشستم و سرمو روی التش خم کردم...

با یه دستم التشو بلند کردم و لیسی از بیضه هاش تا کلاهک التش زدم که با ناله گفت:

_اووف هیلدا لعنت بهت

بخورش دیگه

کشتی منو

بیشتر از این دلم نیومد اذیتش کنم و یک ضرب نصف بیشتر التشو توی دهنم فرو کردم و شروع به ساک زدن براش کردم

چنلن با لذت و حرفه ایی براش میخوردم که خودمم غرق لذت شده بودم چه برسه دامون که در حال بیهوش شدن بود!

چند بار دامون ازم خواست که خودشو بیرون بکشه چون ممکن بود ابش بیاد توی دهنم

ولی من سفت تر بهش چسبیدم و به کارم ادامه دادم

با چندتا ناله ی بلندی که دامون کرد فهمیدم دیر شده برا بیرون کشیدن التش از دهنم و اجازه دادم تا کل اب کمرشو توی دهنم خالی کنه

و من با لذت تمومشو قورت دادم بی انکه چندشم بشه یا حالت تهرع بهم دست بده!

با خالی شدن کمرش دامون روی تخت اروم گرفت اروم التشو از دهنم بیرون اوردم و دستی به گوشه ی لب خیسم کشیدم که صداش بلند شد و گفت:

_معذرت میخوام

نمیخواستم بریزم تو دهنت

کنارش روی تخت ولو شدم گفتم:

_اشکال نداره خودم میخواستم

دستشو دورم حلقه کرد و به چشمام خیره شد

بعد کم کم فاصله ی بینمونو کم شد و لباش روی لبام نشست...

[21.01.21 22:59]

#part447

نمیدونم ساعت چند بود که با غلطی که روی تخت زدم چشمام باز شد با دیدن جای خالیه دامون توی جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم

از روی تخت بلند شدم و ملافه رو دور بدن لختم پیچیدم و به سمت حموم رفتم

بعد از شستن خودم که نیم ساعتی طول داد از حموم بیرون اومدم و با شادی و ذوقی که از لحظه ی بیدار شدن تو وجودم بود شروع به خشک کردن موهام کردم..

پیراهن کوتاه خوشرنگی پوشیدم و ارایش ملیحی کردم

نگاهی به ساعت روی دیوار که هشت صبح رو نشون میداد خیره شدم

حتما تا الان دامون رفته بود!از روی صندلی بلند شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که در اتاق باز شد و قامت دامون جلوم ظاهر شد

به قیافه ی درهمش خیره شدم

جلل خالق این چرا قیافش اینجوری بود کله ی سحر!

اومد داخل و در اتاق رو پشت سرش بست که گفتم؛

_فکر کردم رفتی

یه دستشو توی جیبش فرو کرد گفت:

_میخواست برم ولی تلفن خونه زنگ خورد مشغول حرف زدن با اون بودم

متعجب گفتم:

_کی بود این وقت صبح

تیز نگاهم کرد و گفت:

_از ازمایشگاه بود....

گفتن جواب ازمایشتون امادس

با شنیدن حرفش هول شدم و بی فکر گفتم:

_چه ازمایشی

ابروهای دامون بالا رفت گفت:

_تو ازمایش بارداری دادی از من میپرسی؟

پس علت کبودیه دستتم همین بود؟

دیگه رسما لال شدم

نمیدونستم چه جوابی یهش بدم که بد برداشت نکنه و فکرای بد نکنه

وقتی سکوتمو دید گفت:

_چرا ازم پنهون کردی

میدونی که از مخفی کاری بدم میاد هیلدا

بعد تو موضوع به این مهمیو که براش لحظه شماری میکردم ازم پنهون کردی؟

با لب و لوچه ی اویزون به سمتش رفتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_نمیخواستم ازت مخفی کنم

میخواستم بعد از مطمعن شدن سوپرایزت کنم

بعد سرمو بالا بردم و بهش خیره شدم

تا تاثیر حرفمو تو چهرش ببینم

نگاه دو به شکی بهم انداخت و گفت:

_واقعا!؟

لبخندی زدم گفتم:

_بله واقعا

حالا بگو ببینم چیشد جواب ازمایش؟

[21.01.21 23:08]

#part448

روی سرمو بوسید و گفت:

_چیزی نگفت

فقط گفت جواب امادس بیاین حضوری بگیرین

با شنیدن حرفش بادم خالی شد و گفتم:

_اعع کاش ازش سوال میکردی

دامون طلب کار گفت:

_من انقدر شکه شده بودم که اصلا حرف نزدم

فقط میخواستم بیام ازت توضیح بخوام

بعد منو از خودش جدا کرد و دستی روی شکم تختم کشید گفت:

_یعنی الان بچمون این داخله؟

دستمو روی دستش گزاشتم سرمست گفتم:

_هنوز که معلوم نیست بزار مطمعن بشین

با غرور همیشگیش گفت:

_من مطمعنم یه پسر کاکل زری برات کاشتم

قهقه ایی زدم گفتم:

_جون به جون شما مردا کنن بازم پسری هستین

بعد خودمو لوس کردم گفتم:

_وقت داری بریم باهم جوابو بگیریم

سوپرایزمو که خراب کردی

حداقل جوابشو با هم بگیریم

دامون دستاشو باز کرد گفت:

_امروز تموم کارا کنسل و بنده در اختیار بانو هستم تمام و کمال

با ذوق از گردنش اویزون شدم و محکم لپشو بوسیدم و گفتم:

_پس الان سریع اماده میشم

فقط تو هیلارو اماده میکنی؟

اخمی کرد گفت:

_اول صبحونه باید بخوری

به سمت کمد لباسام رفتم گفتم:

_چشم صبحانه هم میخورم

لباسامو بپوشم میام پایین

دامون چشم غره ایی بهم رفت و از اتاق خارج شد

منم رفتم سر وقت لباسام و یه دست لباس شیک پوشیدم

رو به روی آینه ایستادم و به شکم تختم نگاه کردم

دستی روش کشیدم با خودم فکر کردم

باید به فکر لباسای گساد تر باشم چون دیر یا زود این لباسا برام تنگ میشدن...

با لبخند پت و پهنی که از تصور خودم توی ماه های اخر بارداری روی لبم نقش بسته بود از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم...

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP پارت۵۵۰ رسیده

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

5859831097200686شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایشون ادمین فروش هستند؛ پس از پرسیدن سوالات متفرقه خودداری کنید!

[22.01.21 22:56]

#part449

خیلی زود صبحونه ی مفصلی به اصرار دامون خوردیم و از خونه خارج شدیم

دل توی دلم نبود و دوست داشتم هرچه سریع تر برسیم ازمایشگاه

با رسیدنمون به ازمایشگاه سریع از ماشین پیاده شدم و دست هیلارو گرفتم رو به دامون گفتم:

_اینجا جای پارک نیست تو بمون تو ماشین من و هیلا میریم زود میایم

دامون نگاهی به اطراف کرد گفت:

_باشه حق باعه

اثلا جای خالی نیست

براش دستی تکون دادم و وارد ساختمون شدم بعد از وارد شدن به ازمایشگاه قبض رسیدمو دادم به پذیرش..

بعد از چند دقیقه انتظار پرستار جوانی برگه ی ازمایش و داد دستم

با شوق از دستش گرفتم و بازش کردم..

ولی اصلا چیزی نفهمیدم از نوشته های داخلش از اونجا که زبانمم افتضاح بود ترجیخ دادم از کسی سوال نکنم و همراه دامون بریم پیش دکتر زنان تا جوابشو بهمون بگه

وقتی دوباره توی ماشین نشستم دامون با هیجان گفت:

_چیشد؟

با لب و لوچه ی اویزون گفتم:

_باید یه دکتر زنان بریم

بهش نشون بدیم

من سر در نمیارم

دامون چشمی گفت و تو یک چشم برهم زدن ماشین روشن کرد پاشو روی پدال گاز فشرد..

خیلی زود ساختمان پزشکان بزرگی پیدا کرد و با دقت به تابلوها خیره شد و در اخر گفت:

_خوب پیداش کردم بریم

بعد بازوشو سمتم گرفت که دستمو دور بازوش حلقه کردم و با دست دیگش دست هیلارو گرفت و وارد ساختمون شدیم..

دکتری که دامون پیدا کرده بود یه خانم دکتر

دورگه بود اینو از اسم و فامیلش میشد حدث زد

بلاخره بعد از نیم ساعت انتظار نوبتمون شد وارد مطب شدیم

سلامی به ایرانی کردیم که خانم دکتر که فامیلیش افشار بود

با تعجب سر بلند کرد گفت:

_شما ایرانی هستین؟؟

لبخندی زدیم که دامون گفت:

_بله

با احترام ازمون دعوت به نشستن کرد گفت:

_چه کاری ازم برمیاد براتون؟

[23.01.21 22:54]

#part450

با اشاره ی دامون برگه ی ازمایش رو از کیفم در اوردم و روی میزش گزاشتم گفتم:

_میخواست جواب این ازمایشو بدونیم..

دکتر برگه رو از تو پاکش در اورد و نگاه کوتاهی بهش انداخت بعد سرشو بلند کرد و گفت:

_چند وقته ازدواج کردین؟

دامون جواب داد:

_یک سالی میشه...

_تازه اقدام به بچه دار شدن کردین؟

این بار من خجالت زده گفتم:

_بله اولین باره

حالا جواب ازمایش چیه خانم دکتر

مردیم از استرس

دکتر با ارامش برگه رو توی پاکتش گزاشت و گفت:

_جوابش منفیه

با شنیدن حرف دکتر بادم خوابید و با نارحتی به دامون خیره شدم تا عکس العملشو ببینم

باورم نمیشد جوابش منفی باشه

کلا باورم شده بود که حامله ام و داشتم برا خودم رویا پردازی میکردم

دقیق تر به داموت نگاه کردم تغییری توی چهره اش دیده نمیشد

در اخر لبخند تشکر امیزی به دکتر زد گفت:

_ممنونم خانم دکتر

خانم دکتر افشار وقتی دپرسی و قیافه ی ناراحت منو دید گفت:

_قصد بارداری داری دخترم؟

با حالتی نارحت گفتم:

_بله..

دستاشو توی هم قلاب کرد گفت:

_قبل از بارداری باید تحت نظر دکتر باشی

یه تاریخای خاصی باید نزدیکی انجام بدین

باید یه سری ازمایشا انجام بدی

پیش دکتر خاصی میری؟

اولین بار بود که همچین چیزایی میشنیدم

سرمو تکون دادم گفتم:

_نه..

لبخندی زد گفت:

_خوب پس از امروز شما میشی مراجعه کننده ی جدید بنده

الان میگم برات پرونده تشکیل بدن

اصلا نارحت نباشین

اصولا تا سه چهار ماه اول جوابا منفی میشه

با شنیدن حرفاش نگاه معنی داری بین منو دامون رد بدل شد

و سر انجام دامون گفت:

_پس هرکاری لازمه انجام بدین

و اصلا نگران هزینه هاش نباسین

دکتر سری تکان داد و چند ثانیه با تلفن حرف زد و گفت:

_خوب بفرمایید بیرون برا تشکیل پروندتون..

از دکتر تشکر کردیم و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون اومدیم

[24.01.21 22:59]

#part451

بقیه کارارو دستیار دکتر انجام داد قد وزن و یه سری چیزامون اندازه گرفت و وارد پروندم کرد و در اخر کلی ازمایشای جوواجور برام نوشت و داد دستم...

و تاکیید کرد بعد از گرفتن جوابشون باز به مطب مراجعه کنم

ازش تشکر کردم و از اتاق بیرون اومدم..

همواه دامون از ساختمون خارج شدیم هر دو بی حرف توی ماشین نشستیم

و تنها کسی که گاهی حرف میزد هیلا بود...

نمیدونستم توی مغز دامون چیا میگذره

معلوم بود خیلی تو ذوقش خورده

نکنه ازم بیزار بشه!

با فکر کردن به این موضوع به خودم نهیب زدم و دوتا فوش ابدار دادم به خودم

بیزار شدنو دیگه از کجا اوردم؟

دوست داشتم باهاش حرف بزنم درباره این موضوع

و بهش دلداری بدم

حالا که چیزی نشده حتما ماه بعدی با راهنمایی های خانم دکتر باردار میشدم

ولی جلوی هیلا یکم دست و پام بسته بود درست مثل طوطی بود و همه چیو ظبط میکرد

با رسیدن به خونه دامون ماشین دم در نگه داشت گفت:

_شما برین خونه

منم میرم شرکت

نگاه دقیقی بهش انداختم گفتم:

_مگه تو نمیایی ؟

خودت گفتی امروز کار تعطیله

دستی به موهاش کشید گفت؛

_اره گفتم

ولی یه کار مهمی دارم که باید انجامش بدم

زود میام خونه

با بغضی که به گلوم چنگ میزد باشه ایی زیر لب زمزمه کردم و از ماشین پیاده شدم دست هیلارو گرفتم وارد حیاط شدم

چرا احساس میکردم دامون داشت ازم فرار میکرد!نکنه واقعا ازم دلزده شده باشه

با تصور این موضوع نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دونه های اشک یکی پس از دیگری از چشمام سرازیر شدن....

بازوارد شدنم به خونه دست هیلارو ول کردم

و با صدایی که سعی داشتم عادی باشه گفتم؛

_هیلا برو توی اتاقت بازی کن

بعد پا تند کردم و وارد اتاقمون شدم

همون پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم

نباید انقدر دامونو امیدوار میکردم

رفتار من باعث شد فکر کنه من صد در صد باردارم

حالام حتما خیلی نارحت شده که اینجوری تنهام گزاشت!

با وارد شدنم به خونه دست هیلارو ول کردم

و با صدایی که سعی داشتم عادی باشه گفتم؛

_هیلا برو توی اتاقت بازی کن

بعد پا تند کردم و وارد اتاقمون شدم

همون پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم

نباید انقدر دامونو امیدوار میکردم

رفتار من باعث شد فکر کنه من صد در صد باردارم

حالام حتما خیلی نارحت شده که اینجوری تنهام گزاشت!

با صدای زنگ تلفن از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

جمیله بود که برای گرفتن جواب ازمایش زنگ زده بود

با صدای ضعیفی بهش گفتم که جواب منفی بوده

از شنیدن حرفم نارحت شد ولی خیلی زود به خودش اومد و بهم دلداری داد که حتما دفعه های بعدی باردار میشم

ازش تشکر کردم و خیلی زودتلفن و قطع کردم

[25.01.21 22:58]

#part452

وقتی برگشتم دیدم هیلا پشت سرم ایستاده و داره با زیرکی نگام میکنه

لبخندی زدم گفتم:

_چیه عروسکم

لب برچید و گفت:

_گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم گفتم:

_نه کی گفته؟

ابجی هیچ وقت گریه نمیکنه

بعد خم شدم و لپشو بوسیدم و به سمت اتاقش هلش دادم گفتم:

_حالا برو بازیتو کن عزیزم منم میرم یکم بخوابم بعد باهم ناهار درست میکنیم

چشمی گفت و ازم دور شد

منم رفتم تو اتاق و با همون لباسای بیرون رو تخت ولو شدم تصمیم گرفتم نیم ساعتی استراحت کنم

بعد بیدار بشم ناهار درست کنم...

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای دامون که داشت اسممو صدا میزد هوشیار شدم اولش فکر کردم خواب میبینم ولی وقتی دقیق تر شدم دیدم صداش از بغلم میاد

با کرختی غلطی زدم و سمت صدا برگشتم چشمامو باز کردم و به دامون که با لباس خونه رو به روم نشسته بود و با اخم بهم زل زده بود خیره شدم

با دیدن چشمای بازم لباش از هم باز شد گفت:

_ساعت خواب خانم؟

خمیازه ایی کشیدم گفتم:

_تازه ارمدم بخواب

تو چرا برگشتی مگه نگفتی کار داری؟

نگاه عاقل اندرسیفه ایی بهم انداخت گفت:

_میدونی ساعت چنده؟

توی جام نیم خیز سدم و به ساعت روی دیوار خیره شدم

ساعت دو بعد ظهر بود؟

با تعجب گفت:

_کی ساعت دو شد

من ده دقیقه هم نیست که خوابیدم

ای وای ناهارم درست نکردم...

بعد خواستم از روی تخت بلند بشم که دامون با دست مانعم شد گفت:

_بشین کارت دارم

ناهار از بیرون سفارش دادم

لبه ی تخت نشستم و گفتم:

_چه کاری؟

دامون اشاره ایی به چشمام کرد و گفت:

_چرا گریه کردی؟

اب دهنمو قورت دادم و خیلی ریلکس گفتم:

_نخیرم کی گفته گریه کردم؟

دستاشو زد بغلش گفت:

_هیلا گفته

اون که دروغ نمیگه!

وا رفتم از شنیدن حرفشو جهت نگاهمو عوض کردم و مشغول بازی کردن با دستام شدم

دستای لرزونمو توی دستش گرفت و گفت :

_چته هیلدا!

توی اون مغز فندوقیت چی میگذره!

چیا فکر کردی باز با خودت؟

[26.01.21 22:56]

#part453

نتونستم جلوی خودمو بگیریم و زدم زیر گریه دامون بغلشو باز کرد که خزیدم توی بغلش و سرمو روی سینش فشار دادم

دستای مردونشو دورم پیچید و گفت:

_هیش معلوم هست چته تو دختر؟

دماغمو بالا کشیدم گفتم:

_ببخشید

متعجب گفت:

_چرا؟

_چون..چون حامله نبودم

با شنیدن حرفم منو از خودش جدا کرد و ناباور زل زد به چشمامو با اخم گفت:

_این چه مزخرفی بود گفتی دختر؟

مگه تقصیر توعه

در ضمن حرفای دکتر رو یادت رفت،؟

_نه

ی‌یادم نزفت

ولی من احساس کردم تو ناراحت شدی

نباید انقدر امیدوارت میکردم

کارم اشتباه بود

بوسه ایی روی پیشونیم زد و گفت:

ـبرای خودت خیال بافی نکن عزیزم

اگه جواب مثبت میشد مطمعنن خیلی خوشحال میشدم

حالا که منفی شده چیزی عوض نشده

میتونیم دوباره و سه باره و ده باره امتحان کنیم

تازه یه دکتر خوبم پیدا کردیم زبونشو میفهمی میتونه کلی کمکت کنه

حامله شدن هم یه سری شرایط داره باید قبلش انجام بدی

حالا فردا میریم ازمایشاتو انجام بده تا بریم برای مرحله ی بعدی

هنوز خیلی وقت داریم برای بچه اوردن...

با شنیدن حرفاش دلگرم شدم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_یعنی ناراحت نیستی؟

چشماشو درشت کرد گفت:

_معلومه که نه دختر

البته تقصیر منم بود نباید تنهات میزاشتم

فکر نمیکردم انقدر بهم بریزی

بعد از جاش بلند شد و دستمو کشید رو به روش ایستادم که ادامه داد:

_حالا برو دست و صورتتو بشور

لباستو عوض کن

من میزو میچینم تا غذارو بیارن

هیلا طفلک خیلی گشنشه

لبخندم عمیق تر و پررنگ تر شد روی پنجه ی پا بلند شدم و بوسه ی محکمی روی لپش کاشتم گفتم:

_مرسی از حرفای خوبی که بهم زدی

بعد همون جور که مات کار یهویم بود ازش دور شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم

مشتی اب سر روی صورتم ریختم و خدارو بابت دادن دامون شکر کردم

"مردی که شرایطمو و درک میکرد و همیشه دلداریم میداد"

[27.01.21 22:58]

#part454

دو هفته ایی بود که خیلی درگیر ازمایشام و کارایی که دکتر گفته بود شده بودم دو روز بعد از اون دوباره پریود شدم...

و امروز قرار بود که مثادف با پاک سدنم بود برم مطب هم ازمایشارو نشون دکتر بدم هم برام سونوگرافی انجام بده...

از اونجایی که دامون خیلی درگیر بود ازش خواستم که خودم با اژانس برم

نگم که چقدر مخالفت کرد ولی اخر حریفم نشد و راضی شد

سر راه هیلارو پیش جمیله گزاشتم و به سمت مطب حرکت کردم بعد از رسیدنم خیلی زود نبوتم شد

خداروشکر کردم حداقل مثل ایران نیست که سه ساعت ادم منتظر بشینه

با ورودم به اتاق خانم دکتر منو شناخت و با خوشرویی جواب سلاممو داد

دختر جوان دیگه ایی سمت دیگه ی میزش نشسته بود که روز اول فهمیدم دستیارش باید باشه..

جواب ازمایشارو روی میزش گزاشتم یکی یکی بازشون کرد و با دقت بهشون نگاه کرد

کنجکاو بهش زل زدم تا از تغییر چهرش چیزی بفهمم ولی تغییری حاصل نشد تو صورتش

بلاخره بعد از پنج دقیقه سرشو بالا اورد و رو بهم با مهربونی گفت:

_عزیزم برو توی اتاق برای سونو واژینال اماده باش...

از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

_واژینال؟

لبخندی زد و گفت:

_اره عزیزم

همون سونوی داخلی

منظور حرفشو نفهمیدم و با راهنماییه دستیارش وارد اتاق شدم

با کلی جون کندن فهموند بهم که شلوارمو در بیارم

با خجالت شلوار و شورتمو در اوردم و روی تخت مخصوص معاینه دراز کشیدم و پاهامو جای مخصوصش گزاشتم

داشتم از خجالت میمردم

وایی این چه کاری بود دیگه...

ولی دستیار دکتر خیلی عادی بدون اینکه نگاهی سمتم بندازه دستگاهو روشن کرد و از اتاق خارج شد

چند دقیقه بعد دکتر اومد توی اتاق و روی صندلی ایی که رو به روم بود نشست

با دقت به کاراش زل زدم

یه چیزی شبیه یه لوله دستش گرفت و در کمال تعجب یه کاندوم دراورد و روی سر میله کشید!

و روش ژل روان کننده خالی کرد

بعد پاهامو که بهم فشار میدادم رو باز کرد و با خنده گفت:

_پاهاتو باز کن دخترم

خجالت نکش

این یه کار طبیعیه

[28.01.21 23:00]

#part455

با حرفی که دکتر زد پاهامو از هم باز کردم که دکتر اون لوله ی دراز رو واردم کرد و شروع به دور دادنس داخلم کرد...

چشمام از تعجب داشت در میومد

که دکتر فشار نسبتا محکمی بهش داد که درد شدیدی زیر شکم پیچید...

اخی گفتم که دکتر گفت:

_ببخشید عزیزم

باید داخل لوله ی رحمتم میدیدم

بعد صفحه ی مانیتور رو به سمتم برگردوند گفت:

_ببین چه خبره داخل رحمت

بعد شروه به گفتن یه سری عدد و چیزای انگلیسی کرد و دستیارش همزمان همه رو تایپ کردن...

بلاخره بعد از ده دقیقه لوله رو ازم بیرون کشید که نفس راحتی کشیدم روی تخت نشستم و از روی تخت پایین اومدم و شروع به پوشیدن شلوار و شرتم کرد...

هنوزم زیر دلم داشت تیر میکشی این باز چه کوفتی بود اووف

پشت سر دکتر از اتاق خارج شدم و دوباره روی صندلیم نشستم و منتظر به دکتر چشم دوختم

بلاخره دکتر سکوتشو شکست و گفت:

_ازمایشا هورمونی و ویتامینن که خوبه مشکلی نداری

با لبخند بهش زل زدم و منتظر ادامه حرفش شدم که گفت:

_فقط

مشکل تخم دان داری

تخمک ازاد نمیکنی بعد از سیکل قاعده گیت

متعجب گفتم:

_یعنی چی؟

دکتر دستاشو توی هم قلاب کرد گفت:

_باید یه مدت قورص و دارو مصرف کنی و تحت درمان باشی عزیزم

ایشالا نتیجه میگیری

از حرفای دکتر اصلا خوشم نیومد

توشون یه چیزی بود که نگرانم میکرد!

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_مشکل حادی دارم دکترا؟

دکتر نگاه دقیقی بهم انداخت گفت:

_میخوایی باهات صادق باشم!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_اره

لطفا همه چیو بهم بگین

_خوب ببین عزیزم

اینجور که من دیدم تخمک سمت چپت کلا تخمک ازاد نمیکنه و تخمک سمت راستتم به شدت تنبلی داره

باید یه مدت تحت درمان باشی

ولی اصلا نگران نباش عزیزم

از حرفاش سر در نمیاوردم

ولی اینجور که فهمیدم حالا حالا باید قید بارداریو میزدم و میفتادم دنبال دوا درمون..

[31.01.21 11:01]

#part456

بعد از خداحافظب با دکتر از داروخونه ایی که همون جا بود داروهامو گرفتم و با اژانس دوباره دنبال هیلا رفتم و باهم به خونه برگشتیم...

تموم اون روز فکرم درگیر حرفای دکتر بود

کلی قرص و امپول بهم داده بود که روی هر کدوم طریقه ی مصرفشو زده بود..

تا اومدن دامون لب تابشو برداشتم و شروع به سرچ کردن اسمای قرصا و نوشته های روش کردم

تا حدودی هر کدومو فهمیده بودم چطور مصرف کنم

بلاخره بعد از یک ساعت از پشت لب تاب بلند شدم و داروهامو گزاشتم روی میزد

باید از روز دوم پریودی ماه بعدیم امپولارو میزدم و قرصارو از امشب میخوردم...

فقط تنها مسعله ایی که نگرانش بودم

گفتن این مشکلم به دامون بود

اصلا چرا باید یه همچین مشکلی میداشتم!

نمیخواستم ناشکری کنم

ولی واقعا حق من این همه غصه و نارحتی نبود...

با فکر کردن به تموم این موضوعات کم کم بغض به گلوم فشار اورد..

نزدیک اومدن دامون بود اصلا دوست نداشتم گریه کنم و با نارحتیم نارحتش کنم

از جام بلند شدم و خودمو با اشپزی کردن سرگرم کردم

تا بلاخره دامون از راه رسید

مثل تموم دفعه هایی که وارد خونه میشد لبخند به لب داشت

و امروز دسته گل بزرگی از رز های قرمزم دستش بود...

جلوی در اشپزخونه ایستاده بودم با لبخند بهش چشم دوخته بودم

با ارامش سمتم اومد و گلارو سمتم گرفت:

لبخند پت و پهنی زدم و گلارو ازش گرفتم گفتم:

_وایی مرسی عزیزم خیلی قشنگن

چشمکی برام زد گفت:

_به زیبایی و قشنگیه خانمم که نمیشن...

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم گفتم:

_ای ادم زبون باز

قهقه ایی زد و گفت:

_میرم لباسامو عوض کنم الان میام

هنوز دو قدم ازم دور نشده بود که سر جاش ایستاد گفت:

_امم راستی دکترت چی گفت؟

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP پارت ۵۵۰ رسیده

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

5859831097200686شماره کارت

بنام گلچین بانک تجارت

ایشون ادمین فروش هستند؛ پس از پرسیدن سوالات متفرقه خودداری کنید!

[31.01.21 22:54]

#part457

"دامون"

بعد از پرسیدن اون سوال از هیلدا متوجه دستپاچه شدنش به وضوح شدم

ولی به روی خودم نیاوردم و منتظر بهش چشم دوختم که با من و من گفت:

_اااا حالا برو لباسات عوض کن

بعد غذا باهم حرف میزنیم

اصرار بیشتر و جایز ندونستم و با گفتن چشم غلیظی به طرف اتاقمون رفتم

لباسامو در اوردم شونه ایی به موهام زدم

اومدم شونه رو بزارم روی میز که متوجه پلاستیک سفیدی که توش پره امپول و دارو بود شدم!

با تعجب کشیدمش سمت خودم و یکی یکی بیرونشون اوردم و بهشون نگاهی انداختم

با دیدن اون همه دارو فهمیدم باید مشکل جدی ایی پیش اومده باشه

داروهارو گزاشتم سر جاش و از اتاق خارج شدم

هیلا و هیلدا پشت میز منتظرم نشسته بودن

لبخندی روی لبم کاشتم و بهشون ملحق شدم

دوست داشتم هیلدا خودش هراتفاقی که افتاده رو برام تعریف کنه

از این رو تموم مدت که شام میخوردیم سعی کردم لبخند از روی لبام کنار نره

بعد از خوردن غذا از هیلدا تشکر کردم به پذیرایی رفتم و خودمو با تلوزیون مشغول کردم

هنوز نیم ساعت از اومدنم نگزشته بود که هیلدا با یه سینی که داخلش دوتا فنجون چای بود

وارد پذیرایی شد

سینی رو روی میز گزاشت و کنارم روی مبل نشست

دستمو دورش حلقه کردم و بوسه ایی روی سر شونه ی لختش زدم گفتم:

_خسته نباشی عزیزم

انقدر خودتو خسته نک

هر وقت حال نداشتی از بیرون سفارش غذا بده

دستشو روی دستم گزاشت گفت:

_اووف دامون اگه همین اشپزی هم نکنم تو خونه میپوسما..

بعد خم شد و فنجونشو از روی میز برداشت و شروع به مزه مزه کردن ازش شد

زل زدم به نیم رخ جذابش و با خودم فکر کردم که کی این دختر اگه کفر نباشه شده بود خدای من!

با احساس سنگینی نگاهم سمتم برگشت و با خجالت گفت:

_چیزی شده؟

_نچ

_پس چرا اینجوری زلزدی بهم هول میشم

_دلم میخواد

خانم خودمی

مال خودمی

بهت زل بزنم...

با شنیدن حرفام غرق لذت شد و دیونه ایی زیر لب زمزمه کرد

فنجونمو به دستم داد گفت:

_بخور سرد میشه...

[31.01.21 22:56]

#part458

فنجون چاییمو سر کشیدم و فجون خالیشو روی میز گزاشتم و بهش چشم دوختم

هر لحظه منتظر بودم تا خودش شروع کننده ی حرف باشه

بلاخره بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودش کامل شمتم چرخید و گفت:

_داروهای توی اتاق و میدونم دیدی..

سرمو تکون دادم و گفتم:

_اره دیدم

_خوب امروز که رفتم دکتر

خانم افشار گفت یکم مشکل تخمدان دارم و یه سری توضیحات داد

گفت باید برای باردار شدن دارو مثرف کنم

خیلی امید واری بهم داد و گفت با دارو درمان میشه و جای نگرانی نیست...

با اینکه توی صداش نارحتیه زیادی موج میزد ولی با حرفاش داشت منو دلداری میداد!

دستمو روی دست سردش گزاشتم گفتم:

_مهم نیست عزیزم

الان علم انقدر پیشرفت کرده که کسی بی بچه نمیمونه

فدا سرت خودتو نارحت نکن

با چشمایی که توشون کلی حرف بود گفت:

_شاید تا دو سه ماه اول جواب نگیریم

خم شدم و سرمو به سرش چسبوندم گفتم:

_حتی اگه یه سالم طول بده

مهم نیست

اصلا بچه میخوایم چیکار

ما تازه ازدواج کردیم کلی وقت هست

خانمم خودش هنوز بچس

با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود لب زد:

_ولی من بچه ایی از وجود تو میخوام

لباشو اروم بوسیدم گفتم:

_همه چی به وقتش اتفاق میفته عزیزم ..پس وقتی الان اتفاق نیفتاده مطمعن باش هنوز وقتش نشده

نفس اسوده ایی کشید انگار منتظر شنیدن همین حرفا از جانبم بود تا خیالش از طرفم راحت باشه

میدونستم چقدر حساسه از این رو موضوع حرفو عوض کردم دستمو دور شونش حلقه کردم کشیدمش توی بغلم و گفتم:

_خوب اصل حال خانم من چطوره؟

خوبه ایی زیر لب زمزمه کرد و سرشو توی سینم مخفی کرد..

پارت بعدی اینجا بدوید بخونید 😻

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[02.02.21 22:55]

#part459

"هیلدا"

"سهماه بعد"

سه ماهی بود مه تحت درمان و مصرف دارو پیش خانم دکتر افشار بودم ماه قبل همه ی داروهامو خوردم و امپولامو زدم

ولی نتیجه ایی نداد تخمکی ازاد نکردم

امروز باز روز مراجعه به مطب بود

امپولای درد ناک این ماه که همه همزیو پوستی بودنوزده بودم

ووقت سونوگرافی داشتم تاببینم چندتا تخمک ازاد کردم...

مثل سری های قبل رفتم توی اتاق معاینه و شلوار و شورتمو دراوردم وروی تخت دراز کشیدم

دکتر اومد و سونوی واژینال رو شروع کرد و با دقت به مانیتور خیره شد

دعا دعا میکردم این ماه نتیجه مثبت باشه..

دکتر بعد از گفتن چند عدد و اصطلاح انگلیسی به دستیارش دستگاهو ازم بیرون کشید گفت:

_لباست بپوش عزیزم بیرون منتظرتم

سریع خودمو تمیز کردم و بعد از پوشیدن شلوارم وارد مطب شدم

روی صندلی نشستم با نگرانی گفتم:

_چی شد خانم دکتر؟

خانم دکتر با تعجبی که توی صداش معلوم بود گفت:

_عزیزم نمیخوام نگرانت کنم

ولی خیلی عجیبه با وجود مصرف امپولا اصلا تخمکی ازاد نکردی!

این دومین هست که امپولارو زدی

من هر دفعه دوزشو بالاتر بردم ولی بی اثر بوده

با نگرانی دستامو توی همقلاب کردم گفتم:

_این خیلی بده؟

دکتر لبخند امیدوار کننده ایی زد گفت:

_نه عزیزم

حالا باز من برات داروهای جدید مینویسم

انشالا این سری نتیجه ی مطلوب رو میگیریم

تشکری از دکتر کردم و از مطب خارج شدم طبق معمول داروهامو گرفتم و منتظر ماشین شدم که موبایلم زنگ خورد

دامون بود که پشت خط بود

این موبایلو دوماهی بود که برام خریده بود چون تنها بیرون میومدم لازمم میشد

دکمه ی اتصال و زدم و شروع به حرف زدن باهاش کردم میدونستم اونم دل توی دلش نیست و منتظر جواب سونو بوده

ولی به روی خودش نمیاورد و فقط حال خودمو پرسید گفت:

_خوبی عزیزم کارت تموم شد؟

همون موقع ماشین رسید سوار ماشین شدم گفتم:

_اره عزیزم الان سوار ماشین شدم دارم میرم خونه

قبل از اینکه حرف دیگه ایی بزنه نفسمو بیرون دادم گفتم:

_این ماهم مثل ماه قبل

نتیجه نداده بود

صدای نفس عمیقیکه کشید و شنیدم

بعد صدای ارامش بخش بلند شد که گفت:

_اشکال نداره عزیزم فدا سرت

راستی برات یه خبر خوب دارم

ظهر میام خونه بهت میگم

[02.02.21 22:55]

#part460

بعد از تعویض لباسام کارای روزانمو از سر گرفتم سه ماه بود که کارم شده بود همین رفتن به درمونگاه برای زدن امپولام و غذا و گرد گیری کردن خونه

باز خوبه هیلارو میفرستادم مهد وگرنه بچه افسرده میشد توی خونه با به صدا در اومدن ایفن فهمیدم که هیلا برگشته

درو باز کردم و جلوی در منتظرش شدم با هیجانی که همیشه هنگام ورود به خونه داشت خودشوتوی بغلم پرت کرد که گفتم:

_امروز مهد چطور بود،؟

لپمو بوسید و گفت:

_عالی بود ابجی

یه نقاشی کشیدم بهت نشون میدم

بعد دوان دوان به طرف اتاقش رفت

لبخندی زدم و از جام بلند شدم هنوز درو نبسته بودم که دامون توی چهارچوب در ظاهر شد.

با تعجب گفتم:

_سلام چه زود اومدی

_زود نیست خانم ظهر شدها

درو کامل باز کردم دامون وارد خونه شد که با کنجکاوی گفتم:

_خبر خوبت چی بود

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_لباس عوض کنم میگم بهت

هنود ناهارم اماده نبود از این رو دوتا قهوه درست کردم و رفتم تو سالن و منتظر اومدن دامون شدم

تموم ذهنم درگیر خبری بود که ازش حرف میزد

بلاخره بعد از چند ماه یه خبر خوب میتونست حالمونو خوب کنه دامون از اتاق اومد بیرون و روی مبل لم داد و بی مقدمه گفت:

_قراره بریم ایران دو روز دیگه

بلیطامونم اوکی کردم

اصلا از خبرش خوشحال نشدم

اخه ایران چه چیز خوبی در انتظارم بود مگه!

بدون اینکه خوشحالی کنم بهش خیره شدم که گفت:

_خوشحال نشدی؟

صادقانه گفتم؛

_نه زیاد..

ابرویی بالا داد گفت:

_اااا که اینطور

اگه به بگم اخر هفته عروسیه کامران و ایداس چی؟

با شنیدن حرفش جیغی از خوشی زدم گفتم:

_چیییی واقعا؟راست میگی

کامران بهت گفت؟

_اره صبح زنگ زد دعوت کرد خیلیم اصرار داشت بریم حتما

دستامو بهم کوبیدم گفتم:

_وایی عالیه

دارم لحظه شماری میکنم برای رفتن..

[02.02.21 23:02]

#part461

فردای اون روز همراهه جمیله رفتیم بازار تا لباس مجلسیهشیکی بخریم

بلاخره بعد از کلی گشتن یه لباس شب خوشگل خریدم

برای هیلا هم یه لباس عروس صورتی ناز خریدم بعد از اومدن به خونه دامون خیلی اصرار کرد که لباسمو ببینه ولی مخالفت کردم و گفتم باید شب عروسیببینه

اونم اصرار نکرد و گفت منتظراون شبه تا منو توی لباسم ببینه...

این دو روزم به سرعت گذشت و ما بعد از بستن چمدونامون راهیه فرودگاه شدیم...

بعد از یه پرواز خوب و راحت وارد خاک ایران شدیم بعد از تحویل گرفتن چمدونا دامون میخواست ماشین بگیره که صدای گوشیش بلند شد..

گوشیشو جواب داد و شروع به حرف زدن کرد و خیلی زود قطع کرد کنجکاو از حرفای رد و بدل شده گفتم:

_کی بود؟

_کامران بود اومده دنبالمون

همون جور که به سمت در خروجی حرکت کردیم گفتم:

_اا مگه میدونست ساعت پروازمونو

_اره عزیزم ازم سوال کرده بود قبلا

با خارج شدن از سالن فرودگاه کامران رو شیک و اراسته در حالی که به ماشین خارجیش لم داده بود دیدیم

با دیدنمون سمتمون اومد و دامون بغل کرد و بعد از خوش و بش دوستانه محترمانه باهام سلام و احوال پرسی کرد..

بهش تبریک گفتیم بابت عروسی که با ذوق گفت:

_بلاخره نوبت منم شد قاطی مرغا بشم

بعد چمدونو از دست دامون گرفت و توی ماشین گزاشتش گفت:

_بفرماید بشینین که بریم

[03.02.21 22:57]

توی ماشین نشسته بودیم که گفتم:

_آیدا چطوره اقا کامران

کامران دستی توی موهاش کشید و گفت:

_خوبه

ولی نگم از استرسش بهترن

خوبه شما اومدیم یکم اروم بشه

دامون به عقب برگشت و نگاهی بهم کرد رو به دامون گفت:

_اووف داداش پدرت در اومده

نگم از استرسی که خود خانم داشت

کلا زنا همینجورن اول استرس بودن بعد دست و پا در اوردن

بعد کامران حرف دامون رو تایید کرد ودوتایی زدن زیر خنده

از خندشون منم خندم گرفت حقیقتن راست میگفتن کلا ما دخترا برا هر کاری اول استرسشو میگیریم

با رسیدن به عمارت اقاجون از کامران تشکر کردیم و بهش گفتم که عصر میام پیش ایدا که خیلی استقبال کرد که منتظرمونه بعد خداحاظی کرد و رفت

دامون با کلیدی که همراهش داشت درو باز کرد گفتم:

_بهشون خبر دادی ما امروز میایم؟

سرشو تکون داد گفت:

_نه

وارد حیاط بزرگ عمارت شدیم که گفتم:

_دامون به نظرت نارحت نمیشن اگه بدونن برای عروسی اومدیم

اخه هنوز یک ساعت از فوت دانیال رد نشده

دامون در حیاط و بست گفت:

_نه نارحت نمیشن

اینکه کسی مجلس عروسی بره یا نره چیزیو عوض نمیکنه

و دانیال زنده نمیشه

و بااومدن یکی از خدمتکارا که توی حیاط بود به سمتمون دیگه حرفی نزدم با خوشحالی بهمون خوش امد گفت و با ذوق ادامه داد:

_اقا و خانم اگه بدونن اومدین خیلی خوشحال میشن

بعد به سمت عمارت دوید تا این خبرو زودتر از بقیه به خانم جون و اقابزرگ بده

چند دقیقه بعد خودمونم وارد سالن شدیم

اولین نفر خانم جون از توی اتاقش بیرون اومد با چشمای اشکی بهمون خیره شد

دامون چمدونو جلوی در رها کرد و به سمت مادرش پر کشید

محکم بغلش کرد و سر و صورتشو بوسه باران کرد

با دیدن این صحنه قلبم لبریز از خوشی شد قطعا مردی که اینگونه به مادرش عشق داره

به زنشم خواهد داشت...

[06.02.21 22:56]

#part463

بعد از رسیدن به عمارت

کمی استراحت کردیم و برای ناهار اومدیم پایین همه سر میز حاضر شدیم

دنیا واریا هم ارمده بودن

روی میز پر بود از انواع غذاها که به مناسب ورود ما ترتیب داده بودن

کنار دامون نشسته بودم و با لبخند به بقیه نگاهی انداختم

و توی دلم خدارو شکر کردم که صاحب خانواده شدم چیزی که همیشه حسرتشو داشتم

با تعارف اقاجون شروع به خوردن کردیم که اقاجون گفت:

_اومدین برای سر زدن

یا کار خاصی داری!؟

دامون لقمشو قورت داد گفت:

_نه کار خاصی ندارم

فقط اخر هفته عروسیه کامران هست

اقابزرگ با کنجکاوی گفت:

_کدوم کامران؟

_کامران صولتی منظورمه

اقاجون مثل اینکه یادش اومده باشه سری تکان داد و گفت:

_اها یادم اومد

بسلامتی

نگاه زیر چشمی به خانم بزرگ انداختم که اخماش توی هم گره خورده بود

از زیر میز به پای دامون ضربه زدم و متوجش کردم

دامون مادرشو مخاطب قرار داد گفت:

_چیه تاج سرم چرا توی فکری

اخمات چرا توهمه

خانم بزرگ سرشو بالا اورد با صداقت گفت:

_برادرت هنوز یک سالم نشده فوت کرده

بعد تو میخوایی بری عروسی

بزن برقص کنی؟

دامون با ارامش قاشقشو توی بشقابش گزاشت

و گفت:

_مادر من

اگه من نارحت باشم

عروسی نرم

شاد نباشم

مگه برادر من زنده میشه

چرا ما ادما انقدر مرده پرستیم

چرا وقتی زنده ایم قدر همو بیشتر نمیدونیم

وقتی مردیم قدر دونستن بقیه چه فایده ایی داره

[06.02.21 22:57]

#part464

خانم جون فیس فیس ارومی کرد که دامون ادامه داد

_مادر جان یاد و خاطره ی دانیال تا ابد توی قلبم زندس

ولی ترجیح میدم ادمای مهم زندگیمو تا زنده هستن دوست داشته باشم

نه بعد مرگشون

همه با نارحتی به خانم بزرگ خیره بودیم و کسی حرف نمیزد

بلاخره بعد از چند دقیقه خودش لبخند زد گفت:

_ببخشید

نمیخواستم نارحتتون کنم

بعد رو به دامون ادامه داد:

_حرفات منطقی بود مادر

منو ببخش نارحتت کردم

دامون از جاش بلند شد و به طرف مادرش رفت

پشت دستشو بوسه ایی زد گفت:

_من هیچ وقت ازتون نارحت نمیشم

شما تاج سرم هستین

با دیدن این حرکت دامون لبخند روی لب های هممون حتی اقاجون ظاهر شد

تو دلم خداروشکر کردم که به خیر گذشت...

بعد از خوردن ناهار

تصمیم گرفتم دوش بگیرم و بعد برم سمت ایدا از بابت هیلا با وجود دنیا و نهاد راحت بود میدونستم مواظبشن..

خیلی دوست داشتم از اوضاع و احوال عسل بدونم ولی نمیدونستم کنجکاوی و سوال کردن دربارش درسته یا نه!؟

خیلی زود دوش گرفتم توی اناق مشغول ارایش کردن بودم که در اتاق زده سد و بعدش دنیا وارد اتاق شد

از توی اینه بهش نگاهی کردم لبخند زدم

که گفت:

_اجازه هست؟

_این چه حرفیه بیا داخل عزیزم

دنیا اومد و روی تخت نشست و بهم خیره شد تقریبا اماده شده بودم ولی زیر نگاه خیره ی دنیا نمیتونستم کاری کنم

کنارش روی تخت نشستم گفتم:

_خوبی عزیزم؟

لبخندی زد و بی ربط گفت:

_هردفعه زیبا تر از سری قبل میشی دختر

دامون حق داره انقدر عاشقت باشه

با خجالت لبخندی زدم تشکر کردم

یکم از اوضاع و احوال خودش و دانیال و اقاجون و خانم بزرگ حرف زد

توی حرفاش فهمیدم از دست عسل ناراحت هستن ولی دلیلشو نفهمیدم از این رو سوالی گفتم:

_کاری کرده عسل؟

دنیا اهی کشید و گفت:

_اصلا معلوم نیست داره چه غلطی میکنه قرار بود هر ماه یه گزارش از هزینه و کاراش به وکیل بابا بده

ولی حتی یه ماهم نداده ماهم نگرانیم نکنه باز یه کاری کنه تموم سرمایه و ارث دانیالو به باد بده

اون ارثیه تضمین کننده ی اینده ی دانیاله

هرچی هم زنگ زدیم جواب نداد و فقط یه پیغام داد خودش میاد دیدنمون

یه ماه رد شده و هنوز نیومده

[07.02.21 22:56]

#part465

حرف خاصی نزدم و بیشتر شنوده ی حرفای دنیا بودم دوست نداشتم حرفی بزنم که بعدن دردسر بشه برام

دنبا بعد از نیم ساعت حرف زدن از اتاق رفت و منم تونستم مانتومو بپوشم و به دامون که ماشینشو برده بود کارواش زنگ بزنم که بیاد دنبالم

از بقیه خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم دامون جلوی در منتظرم بود با سلام بلند بالایی توی ماشین نشستم

سرشو سمتم کشید که خم شدم و لباشو کوتاه بوسیدم

دنده رو عوض کرد و راه افتاد با احساس بوی خوش گل به عقب برگشتم

با دیدن یه باکس بزرگ گل رز با هیجان گفتم:

_اااا اینارو کی گرفتی

_الان عزیزم

دست خالی که نمیشه بری خونه دوستت

از این همه نکته بینیش کیف کردم

گلارو برداشتم و بو کردم با ذوق گفتم:

_مرسی عزیزم که به فکر بودی

چشمکی زد و با لحن کوچه بازاری گفت:

_چاکریم

تا رسیدن به خونه ی جدید ایدا و کامران کلی حرف زدیم

دامون جلوی ساختمون شیکی نگه داشت گفت:

_همینجاس

بعد هر دو پیاده شدیم باکس گلو دادم دست دامون و به سمت ساختمون حرکت کردیم

دامون طبقه ی هفتم رو زد

بعد از رسیدن تو طبقه ی هفتم که فقط یه واحد بود زنگ خونه رو فشار دادم

هنوز یک دقیقه هم رد نشده بود که ایدا با جیغ درو باز کرد

هنوز درو باز نکرده بود که صدای جیغش اومد با باز شدن در خودشو پرت کرد و شروع کرد به جیغ جیغ کردن و حرف زدن

با خنده به زور از خودم جداش کردم گفتم:

_صبر کن دختر کشتی منو

اخه عروس انقدر سبک

ایدا تک خنده ایی کرد و با دیدن دامون کمی خودشو جمع و جور کرد و با خجالت گفت:

_وایی ببخشید از دیدنت هیجان زده شدم

بعد از جلوی در کنار رفت گفت:

_بفرماید داخل

دامون باکس گل رو به دستم داد و رو به ایدا گفت:

_من دیگه داخل نمیام

میرم سمت کامران یکم تو انجام کاراش کمکش کنم

بعدرو بهم اضافه کرد:

_کاری نداری عشقم با من ؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه عزیزم مواظب خودت باش

دامون چشمی گفت و بعد از خداحافظی سوار اسانسور شد و رفت

منم باکش رو دادم دست ایدا و دوباره بهش تبریک گفتم و وارد خونش شدم

[08.02.21 22:59]

#part466

با ورودم به خونش نگاه کلی به اطرافم انداختم اپارتمان تر و تمیز و شیکی بود و تموم وسایلش نو و قشنگ بودن

فقط هنوز یه سری چیزارو جا به جا نکرده بود

با خرشحالی سمتش برگشتم گفتم:

_خونت خیلی قشنگه عزیزم

تا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد و قامت خاله زهرا تو چهارچوب در ظاهر شد که گفت؛

_این صدای هیلدا نیست؟

با دیدنش از خوشحالی نم اشکی توی چشمام جوشید به سمتش پا تند کردم و با بغض و دلتنگی گفتم:

_سلام خاله جون

خوبین

وایی خدا چقدر دلتنگتون بودم

خاله زهرا دستاشو از هم باز کرد گفت:

_سلام مادر

کجا بودی یه خبری از خالت نگرفتی

خودمو توی اغوش پر مهر و محبتش جا دادم و گفتم:

_ببخشید خاله میدونم کوتاهی کردم

امید وارم حالتون خوب باشه

خاله زهرا دستی روی کمرم کشید گفت؛

_خوبم عزیزم

خواهرت چطوره؟

ازش جدا شدم با لبخند گفتم؛

_اونم خوبه خاله جون

سری تکون داد و خداروشکری زیر لب زمزمه کرد که ایدا گفت:

_وای کلی کار داریم

خوش و بش بزارید برای بعد

بعد با لحن دستوری و خنده داری گفت:

_هیلدا لباسات در بیار سریع

کلی کار داریم

باید تو چیدن خونه کمکم کنی

خاله زهرا با لحن شماتت باری اسم ایدارو صدا زد گفت:

_اا زشته مادر

هیلدا مهمونته

خنده ایی سر دادم و مانتومو در اوردم گفتم:

_نه خاله جون

بزار بچه راحت باشه

خوب راست میگه من اومدم کمکش کنم

ایدا بشکنی زد سرخوش گفت:

_عاا باریکلا دختر چیز فهم..

مانتومو سمتش پرت کردم گفتم:

_گمشو انتر

پرو نشو

ایدا خنده ی بلندی سر داد و جا خالی داد که مانتوم افتاد کف اتاق

خاله زهرا به طرف اشپزخونه راه افتاد با خنده گفت:

_خدا امروزو به خیر کنه

با وجود شما دوتا

[09.02.21 22:59]

#part467

اون روز تا شب با ایدا از هر دری حرف زدیم و وسیله هاشو مرتب کردیم

خاله زهرا مسعول درست کردن شام بود

و اصلا تو کارای خونه بهش اجازه ندادیم دست بزنه

تقریبا بیشتر کارا تموم شده بود که دونفری خسته روی مبلای توی پذیرایی ولو شدیم

خاله زهرا برامون یه سینی چای و کیم اورد واقعا بهش احتیاج داشتم

احساس میکردم فشارم افتاده

بعد از مدتها کلی کار انجام داده بودم

چایمو برداشتم و شروع به خوردن همراه کیک کردم که خاله زهرا گفت:

_دخترم قصد بچه دار شدن نداری؟!

با شنیدن حرفش به زور کیک توی گلومو قورت دادم لبخندی زدم که ادامه داد:

_میدونم شاید فکر کنی الان سنت کمه

شرایطش نداری

ولی بچه باعث میشه زندگیت گرم بشه

با لبخند به حرفای خاله زهرا گوش میدادم

اون بنده خدا فکر میکرد من خودم بچه نمیارم خبر نداشت حامله نمیشم

بعد از اینکه حرفاش تموم شد فنجونمو توی سینی گزاشتم گفتم:

_خوب راستش خاله جون یه مدتی هست تصمیم دارم حامله بشم

ولی قسمت نشده

یه مشکل جزی تخم دان دارم که تحت درمانم اونجا

خاله با شنیدن حرفم اروم به صورتش زد گفت:

_چه مشکلی دخترم

تو که مثل برگ گل میمونی این حرفارو کدوم دکتری بهت زده

آیدا دنباله ی حرف مادرشو گرفت گفت:

_راست میگه مادر حالا دکترت خوب هست

دربارش تحقیق کردین

_راستش تحقیق که نکردم ولی ایرانیه

دکتر خوبیه

مطبش همیشه قلقلس

ایدا پا روی پاش انداخت گفت:

_بعد از عروسی پیش خواهر کامران برات وقت میگیرم دکتر زنان کار کشتیه ایی هست

خیلی سرش میشه

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_واقعا دکتر زنانه

چه جالب

_اره عزیزم

حالا بیخیالش چاییتو بخور بریم یکم به سر و وضعمون برسیم الان اقایون میان دوتا کوزت میبینن وحشت میکنن

خنده ایی کردم دیونه ایی زیر لب نثارش کردم و مشغول خوردن شدم

بعد از تموم شدن چایم از خاله تشکر کردم و دوتایی رفتیم توی اتاق خواب ایدا با دیدن تختش سوتی زدم و گفتم:

_چه شبایی قراره روش بگزرونیا

افتتاحش نکردی شیطون..؟

ایدا همون جور که رژ قرمزشو روی لباش میکشید با خنده گفت:

_فکر کن افتتاح نشده باشه

همون بعد از چیدنشون کامران روش افتتاحش کرد

صدای خندم بلند شد گفتم:

_اعع داداشمون اتیشش تندها

ایدا با بدجنسی گفت:

_اره چه جورم..

پارت جدید بعدیو اینجا زدم بدوید بخونید 😻👇

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[11.02.21 22:57]

#part468

بلاخره بعد از یک ساعت دامون و کامران با کلی انرژی وارد خونه شدن از قیافشون معلوم بود حسابی بهشون خوش گزشته

همه گی توی سالن نشسته بودیم که

کامران نگاهی به دور تا دور خونه کرد گفت:

_وایی خدا خیرتون بده هیلدا خانم که اومدین

ایدا داشت کم کم خل میشد

نمیدونست چیکار کنه...

لبخندی زدم گفتم:

_انجام وظیفه بود

دامون دستشو دور شونم حلقه کرد گفت:

ـچیدمان منزل خود را به همسر گرام بنده بسپارید با تشکر..

دیونه ایی زیر لب زمزمه کردم که همه خندیدن

با بلند شدن خاله زهرا منو ایدا هم بلند سدیم تا میز شامو اماده کنیم

خیلی زود همه چی اماده شد و هر پنج نفر پشت میز نشستیم

الحق که خاله جون سنگ تمام گزاشته بود

دو مدل غذای خوشمزه درست کرده بود که با لب و دهن ادم بازی میکردن

با هر لقمه ایی که اقایون میخوردن کلی به به و چه چه میکردن..

بعد از تموم شدن شام به زور خاله رو از اشپزخونه بیرون فرستادیم تا بره استراحت کنه

میدونستم خودشم مریض و اوضاع مناسبی نداره

اونم بعد از کلی تعارف بلاخره قبول کرد و به اتاقش برای استراحت رفت

بعد از مرتب کردن اشپزخونه به اقایون پیوستیم

کنار دامون روی مبل دو نفره نشستم و به نیم رخش زل زدم

از عصری که ندیده بودمش دلم حسابی براش تنگ شده بود

یکم حرف زدیم که کامران از جاش بلند شد و به سمت اشپز خونه رفت و بعد از چند دقیقه با یه شیشه مشروب و چهارتا پیک برگشت

با دیدن مشروب با تعجب بهش زل زدم

شیشه رو روی میز گزاشت گفت:

_امشب قراره یکم خوش بگزرونیم چهارتایی

به مناسب عروسیه ما

نظرتون چیه؟

به دامون نگاه کردم که راحت گفت:

_عالیه داداش

واقعا بعید بود از دامون انقدر راحت قبول کنه که من مشروب بخورم!

کامران دستاشو به هم مالید گفت:

_خوب خانما نظر شما چیه؟

منو ایدا نگاهی بینمون رد و بدل شد و هر دو همزمان شونه هامونو به معنی نمیدونم بالا انداختیم..

[11.02.21 22:57]

#part469

اینجور که معلوم بود اقایون امشب دلشون شیطونی میخواست

ایدا از جاش بلند شد و میوه و اجیل و مزه اورد و روی میز چید

بعد کنار کامران نشست...

نگاهی به نیم رخ دامون کردم اروم گفتم:

_منم میتونم بخورم؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_اره خوب میخوری ولی به اندازه ی ظرفیتت

دلم میخواد امشب باهم خوش بگزرونیم

بعد یه قوطی ابجو رو به روم گزاشت و گفت:

_تو کم بخور عزیزم

در قوطی رو باز کردم و نگاهی به بقیه انداختم که کامران و ایدا هم قوطیاشون بالا گرفتن که دامون گفت:

_سلامتی این جمع و رفاقتمون..

بعد یه کله با کامران قوطیو بالا بردن

منو ایدا که مردد بودیم بخوریم یا نخوریم بلاخره تصمیم خودمونو گرفتیم و از قوطی یک قلوپ خوردیم

اووف نگم براتون چه مزه ی بدی داشت

تموم صورتم با پایین رفتنش جمع شد

که دامون چندتا پسته توی دهنم گزاشت گفت:

_باید با مزه بخوری عزیزم که تلخیشو احساس نکنی

با خوردن یکم اجیل مزه ی دهنم دوباره خوب شد

کامران و دامون خیلی زود قوطیه خودشون تموم کردن و دومیو باز کردن

ولی من با همون یه قلوپ خوردنم احساس سرگیجه میکردم

ولی نمیخواستم کم بیارم و بی ظرفیت بازی در بیارم

بخاطر همین هر جوری بود با دوتا قلوپ دیگه ازش خوردم سرم داشت کم کم سنگین میشد و قدرت اینکه نگهش دارمو نداشتم..

خودمو به طرف دامون کشیدم و یرمو روی شونش تکیه دادم

دامون نگاهی بهم کردگفت:

_خوبی؟

با چسمایی که دیدشون تار شده بود حسابی خمار بودن لب زدم:

_اره....خوبم عزیزم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و شروع به نوازش کردنم کرد با برخورد دستش با بدنم بدجوری مور مورم شدم

نگاهمو به سمت بالا کشیدم و از پایین بهش خیره شدم

با دیدن لبای خوشگلش وسوسه شدم که ببوسمشون...

با این فکر خودمو بالا کشیدم و لبامو روی لباش گزاشتم و عمیق بوسبدمش

بعد جلوی چشمای از حدقه بیرون زدش سرجام برگشتم..

[13.02.21 22:55]

#part470

نگاهی به ایدا و کامران انداختم که دست کمی از ما نداشتن

ایدا خیلی راحت توی بغل کامران فرو رفته بود و داشتن زیر گوش هم حرف میزدن و اصلا هواسشون به ما نبود

دیگه گیج گیج بودم

سرم سبک سبک بود..

خالی از هر فکری...

خالی از تموم نگرانیام!...

فقط و فقط دامون و میدیدم عشقشو میدیدم

خواستنشو میدیدم

دلم بغلشو میخواست

میخواستم تو اون حجم بزرگ اغوشس گم بشم برامم مهم نبود الان کجام تو چه وضعیم

مغزم اصلا کار نمیکرد!

کامل خودمو کشیدم سمت دامون و با انگشتام شروع به کشیدن خطای فرصی روی قفسه ی سینش کردم که گفت:

_حالت خوبه خانمم

با لحن کسداری گفتم:

_اره خوبم

چطورر؟

_به نظر خوب نمیایی

فکر کنم مست شدی!

سرت گیج میره؟

خودمو بالا تر کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_نچ

بعد لیسی به گوشه ی لبش زدم اروم گفتم:

_میخوام ببوسمت...

دامون اب دهنشو قورت داد و نگاهی به کامران و ایدا که تو دهن هم بودن کرد و بهم خیره شد..

تعلل بیشتر و جایز ندونستم و لبامو روی لباش گزاشتم عمیق و طولانی بوسیدمش

وقتی لبامون از هم جدا شد از سدت کم بودن اکسیژن نفسای عمیقی کشیدیم

حالم یه جوری عجیب بود

نه مست مست بودم

نه هوشیار هوشیار در عین حال که کنترل کارام دستم نبود

ولی متوجه میشدم که دارم چیکار میکنم!

دوباره خواستم لباشو شکار کنم که مانعم شد گفت:

_لعنتی اینجوری نبوسم کار دستت میدما

لبخند کشداری زدم گفتم:

_خوب..من عاشق همین کار دستم دادناتم..

[15.02.21 10:26]

#part471

دامون بی طاقت از جاش بلند شد

نگاه خمارمو بهش دوختم به نظر خیلب کلافه میومد

کامرانم که دست کنی از دامون نداشت و حسابی خمار ایدا بود با بلند شدن دامون جمع و جور تر نشست گفت:

_چیشد داداش..

دامون دیتشو توی جیبش فرو کرد گفت:

_داداش بهتره ما برگردیم خونه

هیلدا یکم حالش بده..

کامران از خدا خواسته یه تعارف الکی کرد گفت:

_خوب همین جا بمونید

اتاق مهمان داریم

دامون به سمتم خم شد و دیتشو زیر بازوم گرفت و سعی کرد از جام بلندم کنه گفت:

_نه بریم عمارت بهتره

بعد رو بهم ادامه داد:

_وسایلت کجاس؟

سرم انقدر سنگین بود که راحت به هر طرفی کشیده میشد

سرمو روی شونش گزاشتم گفتم:

_تو اتاق خواب..

دوباره مثل ابنکه نظرش عوض شده باشه

منو روی مبل نشوند و گفت:

_میرم لباساتو بیارم

بعد رو کامران گفت:

_توهم بشین کنار زنت

حالش بزه..

به شوخی گفت:

_عجب غلطی کردیما به اینا ایجو دادیم

اخه این دخترای پاستو ریزه چه به خوردن الکل؟!

کامران چیزی با خنده گفت که اثلا متوجه ی حرفش نشدم و چشمام بسته شد..

توی خواب و بیداری بودم که حرکت ماشین و احساس کردم لای چشمامو باز کردم و از شیشه به بیرون خیره شدم

سرمو چند بار به چپ و راست تکون دادم تا بلکم دید تارم بهتره بشه ولی بی فایده بود و همچنان تار میدیدم

دامون با دیدن حرکاتم صداش بلند شد گفت:

_هیلدا جان عزیزدلم حالت خوبه؟

کامل روی صندلی چرخیدم سمت دامون

خیره بهش نگاه کردم گفتم:

_اره عالیم

بعد دستامو روی بازوش گزاشتمو خودمو به سمتش کشیدم صورتمو توی یک سانتیه صورتش متوقف کردم گفتم:

_ببوسم..

[16.02.21 10:52]

#part472

دامون به سمتم برگشت و با بی طاقتی ماشینو گوشه ی خیابون خلوت پارک کرد و لبامو با خشونت شکار کرد و شروع به بوسیدنم کرد....

انقد با حرارت و عشق همو میبوسیدیم که اثلا متوجه زمان و جایی که ایستاده بودیم نبودیم...

بعد از چند دقیقه یرامون از هم فاصله گرفت و تونستیم نفسی تازه کنیم..

دستامو دو طرف صورت دامون گزاشتم و به چشمای زیباش خیره شدم..

قدرت اینکه چیزی از توشون بخونمو نداشتم فقط خیرش بودم که گفت:

_تو چرا انقدر خوشگلی هیلدا،؟

با شنیدن حرفش زدم زیرخنده با سرخوشی گفتم:

_خوشگلم؟

واقعا،؟

نوک دماغمو بوسید گفت:

_اره خیلی

دقیقا همونی که من میخواستم

سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادم و به رو به روم خیره شدم

دست دامون محکم توی دستم گرفتم

گفتم:

_پس خوشبحالت

و دوباره بهش خیره شدم که گفت:

_اینجوری نگام نکن

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

دوست دارم همین جا یه بلایی سرت بیارم

مغزم اصلا کار نمیکرد خودمو سمتش کج کردم گفتم:

_خوب بیار!

معطل چی هستی

بعد دستمو روی عصو باد کرده ی زیر شلوارش گزاشتم فشاری بهش دادم ادامه دادم؛

_اعع این چرا اینجوری شده؟

لباشو دوباره روی لبام گزاشت و زمزمه کرد:

_برای تو انقدر بی تابه

اووف منو انقدر دیونه نکن هیلدا

و بعد شروع به بوسیدنم کرد و همزمان دستشو بین پاهام رسوند و از روی شلوار شروع به مالوندن بهشتم کرد!

اه خفه ایی از بین لبام خارج شد

با یه دست دکمه های شلوار دامون باز کردم و دستمو توی شلوارش فریتادم و عضو باد کردشو توی دستم گرفتم...

دامون زیر گردنمو لیسی زد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_دلت سکس میخواد؟

اب دهنمو قورت دادم و بی خیال زمان و مکان گفتم:

_اره

همینجا دلم میخواد...

[17.02.21 10:44]

#part473

دامون با شنیدن حرفم شدت بوسه هاشو روب گردن و صورتم بیشتر کرد و گفت:

_خوب الان میریم خونه

باشه!

سرتق فشار دستمو بین پاس بیشتر کردم و گفتم:

_نچ همین الان میخوامت..

دامون با صدای خماری گفت:

_باشه

هرچی تو بخوایی عشقم..

بعد صندلیمو عقب تر تنظیم کرد و کاملا به عقب خوابوندش پرده ی افتاب گیر سیشه ی جلوی ماشین و کشید و ادامه داد:

_دیگه شد مثل اتاق خواب ..

تموم مدت که دامون داشت این کارو میکرد من مسخش کاراش بودم

ماشینش انقدر راحت و جا دار بود که واقعا صندلی مثل تخت شده بود...

دستمو از بین پاش عقب کشیدم و دور گردنش حلقه کردم سرمو سمتش کشیدم و لبامو روی لباش گزاشتم و شروع به بوسیدنش کردم

یه حالی عجیبی داشتم

نه اون قدر مست بودم که متوجه ی اطرافم و کارا نباشم نه اونقدر هوشیار که بتونم جلوی یه سری حرکاتمو بگیرم واقعا و واقعا برام هجیب بود

اگه تو هوشیاریه کامل بودم امکان نداشت اجازه بدم تو ماشین اونم تو خیابون از این کارا کنیم ولی حالا انقدر برام خواستنی و جذاب بود که خودم داشتم شروع میکردم!...

با جدا شدن لبامون از هم از فکرای مختلف و ضد و نقیضیم بیرون اومدم و لب زدم:

_میخوامت...

با شنیدن لحن اروم و خواستنیم شروع به قربون صدقه رفتنم کرد و لبشو روی لبام گزاشت

دستشو بین پام رسوند و همون جو که مشغول بوسیدن لبام بود شروع به باز کردن دکمه های شلوارم کرد...

پاهامو از هم باز کردم و اجازه دادم ازادانه کارشو کنه

خیلی زود و با حوصله شلوارمو تا زانو پایین کشید...

دستی روی بهشت خیسم کشید و زمزمه گفت:

_خوب اینم از شلوارت..

دستای بی جون و خستم روی یقش نشست و شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کردم

دوست داشتم حرارت و گرمای وجودشو و مستقیم حس کنم نه از روی لباس

چند تا دکمه هاشو باز کردم و بقیشم خودش باز کرد و توی یه حرکت لباسشو از تنش بیرون کشید!

[17.02.21 22:55]

#part475

مانتوی جلو بازمو راحت از تن در اوردم و روی صندلیه عقب انداختم

واقعا دیگه نمیتونیتم اون عطش خواستنشو تحمل کنم!

دامون هم انگاری دست کمی از من نداشت شلوار خودشم تا زانو پایین کشید اومد بین پامو خودشو بین پام جا داد...

کف پاهامو روی صندلی گزاشتم و زانوهامو از هم باز کردم حالا راحت بهم مسلط شده بود!

تنشو روی تنم کشید و اروم اروم شروع به فشار دادن عضوش داخلم کرد

با فرو رفتن التش داخلم از داغی و حرارتش سوختم و اه غلیظی کشیدم...

دامون خودشو تا اخر داخلم جا داد و گفت:

_اووف چرا انقدر داغی دختر!

دقیقا حرفی که میخواستم به خودش بزنم رو بهم زد

چشمام از شدت خماری و مستی نیمه باز بود و همه جارو تار میدیدم

سرمو تکون دادم تا شاید یکم دیدم خوب بشه که دامون گفت:

_باهاش نجنگ از حال خوبت لذت ببر

چندساعت دیگه خوب میشی عزیزم

لبمو گزیدم و با خوشی چشمامو بستم که اونم شروع به جلو عقب کردن خودش بین پام کرد

توی حالت خواب و بیداری بودم که با قرار گرفتنم توی یه جای نرم و کشیده شدن پتو روم لای چشمامو به زور باز کردم گفتم:

_چه خبر شده...

صدای دامون اومد که گفت:

_هیچی عزیزم رسیدیم خونه

بگیر بخواب

صبح که بیدار بشی حالت خوب میشه

بعد چراغ اتاقو خاموش کرد و خودشم روی تخت کنار دارز کشید

دستاشو دورم حلقه کرد و بوسه ایی روی پیشونیم زد گفت:

_ببخشید عزیزم نباید اجازه میدادم ابجو بخوری

فکر نمیکردم انقدر روت تاثیر بزاره

فقط میخواستم یکم شنگول بشی

سرمو زیر گردنش فرو کردم بی حال لب زدم:

_حالمو دوست دارم..

بعد چشمام دوباره روی هم افتاد و تقریبا دیگه بی هوش شدم...

[17.02.21 22:57]

#part476

صبح روز بعد با سر درد بدی از خواب بیدار شدم نگاهی به دامون که غرق خواب بود انداختم و خیلی اروم روی تخت نشستم

دستمو روی سرم گزاشتم و فشار ارومی بهش دادم دیشب کی از خونه ی ایدا اومده بودیم چرا جیزی یادم نمیومد!

چشمامو بستم و سعی کردم یادم بیاد دیشب چیشد

با کمی فسار اوردن به مغزم

ثحنه های خوردن مشروب و یه سری چیزای دیگه یادم اومد!

اهی کشیدم و دوباره به دامون خیره شدم خدا میدونه دیشب تو مستی چیکار کردم و چیا گفتم!

نگاهی به لباسای توی تنم کردم با شورت و تاپی که دیشب زیر مانتوم پوشیده بودم خوابیده بودم!

از روی تخت بلند شدم و با سری که در حال انفجار بود به سمت حموم رفتم تا با گرفتن یه دوش اب گرم یکم سرحال بشم...

بدون اینکه وسواسی توی شستم نشون بدم خیلی زود دوشمو گرفتم و از حموم اومدم بیرون

ساعت هشت صبح بود و اینقدر زود بیدار شدن من واقعا عجیب بود

همون جور که حوله رو دورم پیچیده بودم رفتم سر وقت لباسام و یه دست لباس راحتی بیرون کشیدم

اروم اروم شروع به خشک کردن بدنم کردم سرمو که بالا اوردم شورتمو بپوشم با دیدن چشمای باز دامون که بهم زل زده بود هینی کردم گفتم:

_کی بیدار شدی!

خمیازه ایی کشید گفت:

_از همون اول که از حموم اومدی بیرون

اخم ریزی کردم گفتم:

_پس داشتی دیدم میزدی یواشکی نامرد!

خنده ایی کرد گفت:

_راستشو بخوایی اره

شوتمو بالا کشیدم و با یاد اوری دیشب گفتم:

_راستی دیشب چیشد!؟

دامون روی تخت نیم خیز شد

پتو رو از روش کنار زد و با خنده گفت:

_بهتره دربارش حرف نزنیم

وقتی اینجور میگفت کنجکاو تر میشدم بفهمم چه گندی زدم

خدا کنه فقط مثل سریه قبل نبوده باشه و جلوی بچه ها ابرو

ریزی نکرده باشم...

سوتین و تیشرتمم تنم کرد و گفتم:

_میدونی تا نگی نمیزارم از اتاق بری بیرون

پس خودت بگووو دامون

دامون با بدجنسی گفت:

_نمیگم...

نمیگمم..

[20.02.21 11:08]

#part477

با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و رو به روش ایستادم و حق به جانب گفتم:

_خوب حالا بگو ببینم..

شیطون باز الرو بالا انداخت که به سمتش شدم و گفتم:

_که نمیگی!

باز الروهاشو بالا انداخت وگفت:

_نچ

میخوایی بدونی که چی بشه؟

حرص بخوری؟

دستامو به کمرم زدم گفتم:

_اره میخوام اصلا حرص بخورم

_خوب باشه پس بیا اینجا قشنگ حرص بخور

بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و همون جور که به سمتش خم بودم منو کشید سمت خودش

تعادلمو از دست دادم و با جیغ کوتاهی هر دو روی تخت ولو شدیم

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم؛

_وایی چته

ترسیدم دیونه

فشار دستاشودورم بیشت کرد گفت:

_خوب قرار بود حرص بخوری

گفتم تو بغل باشی جذاب تره

_خوب حالا بگو صدتا کار داریم دامون

فردا عروسیه هیچکار نکردیم

دامون روی موهام بوسه ایی زد گفت:

_هیچ کاری نکردی عزیزم خیالت راحت

مشکوک گفتم:

_جلوی بچه ها ابرو ریزی نکردم که؟

_نه خانومم زودی اوردمت خونه

میدونستم بی جنبه ایی

یدونه زدم به بازوش گفتم؛

_اگه بی جنبه ام پس چرا گزاشتی بخورم؟!

لبخند عریضی زد گفت؛

_چون هیلدای توی اون حالتم دوست دارم

خیلی ملوس و خواستنیه

_اااا که اینطور

پس کیف میکنی مست کنم چرت و پرت بگم!

قهقه ایی زد که توی جام نیم خیز شدم گفتم:

_خدارو شکر شرفمو به باد ندادم پیش بچه ها

کاملا از روی تخت بلند شدم که این بار دامون درحالی که سعی داشت جلوی خندشو بگیره گفت:

_ولی یه کار عجیب و غیر قابل باور کردیم

سوالی سمتش برگشتم که ادامه داد:

ـ توی ماشین سکس کردیم...

[21.02.21 22:57]

#part478

دیگه از شنیدن این حرف رسما داشتم شاخ در میاوردم

توی ماشین سکس کرده بودیم اخه چطور ممکن بود!

سوالمو ازش پرسیدم گفتم:

ـچی داری میگی

اخه توی ماشین؟

خونه رو ازمون گرفته بودن مگه؟

دامون شونه ایی بالا انداخت گفت:

ـنمیدونم والا خودت بپرس

وسط خیابون منو لخت کردی

هر وقت مست میکنی من امنیت ندارم خانوم

همش بهم چشم داری

با شنیدن حرفاش هم خندم گرفته بود هممم حرصم داشت

بی توجه به حرفاش به سمت اینه رفتم به خودم نگاهی کردم گفتم؛

_وایی از دست تو حالا دارم برات..

الانم من میرم پایین برای صبحانه توهم بیا...

بعد خیلی زود از اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

تموم مدتی که پشت میز صبحانه نشسته بودم فکرم پیش حرفای توی اتاق دامون بود

چطور ممکن بود که از دامون بخوام وسط خیابون سمس کنیم

با فکر کردن بهش عرق شرم از پشتم سرازیر میشد..

یعنی حتی یکدقیقه هم به اینکه کسی مارو ببینه فکر نکرده بودم!

خوبی یا بدیه الکل همین بود که ادمو ازاد میکرد

از قید و بندا

از فکر و خیالا

برای چند ساعتم که شده ادم برای خودشهاو فاز خودشه...

با کشیده شدن صندلیه کناریم از فکر بیرون اومدم...

دامون تر و تمیز حموم کرده کنارم نشست سلام و صبح بخیری به بقیه گفت و مشغول خوردن صبحانه شد

بعد از چند دقیقه سرشو به گوشم نزدیک کرد گفت:

_میدونم الان داری حرص میخوری از اتفاقای دیشب

ولی بهش فکر نکن عزیزم..

نه کسی مارو دید

نه ما کسیو دیدیم زیاد هم طول نکشید و همش یک ساعت مشغول بودیم

زیر چشمی نگاهی به خانم جون و اقاجون انداختم وایی این مرد چرا انقدر ریلکس بود لحظه ایی به این فکر نمیکرد ممکنه کسی بشنوه

از سر اجبار لبخندی زدم گفتم:

_باشه عزیزم

بهش فکر نمیکنم

اون روز بعد از خوردن صبحانه بقیه روز رو توی عمارت با دنیا و بقیه گزروندم

دامون هم یه سری به شرکت زد و برگشت...

[21.02.21 22:59]

#part479

بلاخره اون روزی که از کلی وقت منتظرش بودیم فرا رسید

عروسی ایدا و کامران؟

صبح از فرط استرس زیاد زودتر از بقیه بیدار شدم کارامو انجام دادم لبه ی تخت نسستم و بعد از کلی ناز و نوازش اقارو بیدار کردم

از لای چشمای نیمه بازش بهم نگاه کرد گفت/

_چرا بیدار شدی

بخواب عزیزم

الان عروس دامادهم خوابن

تو کجا میخوایی بری

با هیجان گفتم:

_خوب من همراه عروسک باید باهلش برم ارایشگاه

دامون پتو رو بیشتر بالا کشید گفت:

_ساعت چنده دخترم؟

_اووم نه

ولی تا بیدار بشی دسر میشه

دوباره دامون رفته بود تو فاز ریلکسیس

ولی وقتی دید این همه استرس دارم

از جاش بلند شد گفت:

_چشم چشم الان یه زنگم به اقای داماد میزنم تا مطمعن بشیم کی بری

بعد از جاش بلند شد گوشی

رو از روی میز برداشت

بعداز چند ثانیه مشغول صحبت کردن با کامران شد بعد از قطع کردم مشتاقانه بهش زل زدم که گفت:

_گفت ده اونجا باشی

بعد گوشیو روی میز گزاشت گفت:

_اماده شو اومدم بیرون کم کم ببرمت

با ذوق چشمی گفتم از جام بلند شدم..

***

ده دقیقه ایی بود که توی ماشین دامون نشسته بودم و به سمت ارایشگاه حرکت کرده بودیم

تموم مدت راه با تصور ایدا توی لباس عروسی خنده از روی لبم جمع نمیشد

ارشام وقتی این همه هیجان منو دید ضربه ایی به رونم زد گفت:

_خیلی خوش حالیا

دوستتو قالب دوستم داری میکنی

با شنیدن حرفش نتونستم جلوی خندمو بگیرم و با قهقه گفتم:

_الحق که خیلی بچه پرویی

مثل اینکه تو و دوستت مارو تور کردینا

دامون بادی به غیغب انداخت گفت:

_خوب دیگه ما اینیم

مارو دست نگیر خانوم

تا رسیدن به سالن منو دامون کلی جر و بحث کردیم و خندیدم

جلوی در سالن زد روی ترمز گفت:

_خوب اینم از سالن زیبایی

همه وسایلتو برداشتی!؟

وسایلمو از صندلی عقب گرفتم گفتم:

_اره عزیزم همه روبرداشام

بعد سمتش خم شدم و بوسه ی کوتاهی روی لباش کاشتم گفتم:

_شب میبینمت عزیزم

دامون با خنده ی روی لبش مراقب خودش باش ارومی زمزمه کرد

با خوشی از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن حرکت کردم

پارت بعدیو اینجا توی زاپاس زدم برین

بخونید عشقا👇😻😻

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[23.02.21 22:55]

#part480

ایفن سالن رو زدم مه در با صدای تقی باز شد

وارد شدم که دختر جوان و خوش چهره ایی جلوم ظاهر شد گفت:

_بفرمایید عزیزم

کارتون چیه...

لبخندی زدم گفتم:

_همراه عروس امروزتون هستم

دختره لبخندش عریض تر شد گفت:

_اوه باشه عزیزم

خوش اومدین بفرمایید..

پا به داخل سالن گزاشتم و اطرافمو از نظر گزروندم سالن بزرگ و شیکی بود

دوباره سمت دختره برگشتم گفتم:

_عروس ما هنوز نیومده؟

خواست حرفی بزنه که در یکی از اتاقا باز شد و ایدا با یه شومیز گشاد و شلوار لی بیرون اومد با دیدنم جیغ کوتاهی کشید گفت؛

_وایی معلوم هست کجایی

همین الان داشتم تو دام برات غر میزدم

به سمتش حرکت کردم و قبا از اینکه حرفی بزنم محکم بغلش کردم گفتم:

_وایی باورم نمیشه داری عروس میشی

ایشالا خوشبخت بشی عزیزم

آیدا هم که حسابی از حرکت من احساساتی شده بود محکم بغلم کرد و ازم تشکر کرد

تو حال و هوای خودمون بودیم که خانمی تقریبا سی ساله از همون اتاقی که ایدا اومد بیرون خارج شد

با دیدن ما با خنده گفت:

_اا اینجا چه خبره

هندیش کردین که دخترا

به جا این کارا بیاین بریم به کارامون برسیم که خیلی عقبیم

ایدا ازم جدا شد دماغشو بالا کشید گفت

_غزل جون نداشتیما

بعد رو به من کرد گفت:

_ایشون هیلدا بهترین دوستم که مثل خواهرمه

لبخندی زدم و دستمو سمتش دراز کردم گفتم:

_خوشبختم

دستشو توی دستم گزاشت گفت:

_منم غزل هستم

از اشنایت خوشبختم عزیزم

بعد از اشنایی های اولیه همون دختری که درو برام باز کرد و فهمیدم اسمش نازیهاتاق رخت کن و نشونم داد

داخل اتاق رفتم و اولین کاری که کردم لباسمو با کاور اویزون کردم بعد مانتو و شالمو دراوردم و دوباره به سالن برگشتم

غزل و دوتا از شاگرداش داشتن روی سر ایدا رنگ میزاشتن با دیدن اون همه رنگ اه از نهانم بلند شد

کاش همون موی مشکیه خودشو درست میکردن به نظرم خیلی جذاب تر میشد

غزل با دیدنم که بلاتکلیف ایستاده بودم گفت:

_عزیزم کاتولگ های شنیون و میکاپ روی میز هست ارایشتو انتخاب کن

هیچ ایده ی اولیه ایی برای ارایش امشبم نداشتم...

فکر خوبی بود حداقل چند مدل ارایش رو میدیدم به سمت میز رفتم و روی مبل نشستم و با ارامش شروع به ورق زدن مدلا کردم..

[23.02.21 22:55]

#part481

بعد از حدود نیم ساعت تموم کاتولوگ های روی میز رو ورق زدم و به نتیجه ایی نرسیدم

همون بهتر بسپرم دست خودش ببینم چیکارم میکنه فقط میخواستم خیلی تغییر کنم و بتونم دامون رو به وجد بیارم..

اخرین کاتولوگ هم روی میز گزاشتم و از جام بلند شدم و به سمت ایدا که روی صندلی نشسته بود تا رنگش بگیره رفتم...

نگاهی بهم کرد گفت:

_انتخاب کردی؟

لبامو دادم جلو گفتم:

_نه بابا انقدر تنوع بالا بود

نتونستم

میگم با سلیقه خودش درسم کنه

غزل که همون جا ایستاده بود متوجه ی حرفامون شد گفت:

_عزیزم خیالت راحت

یه ارایش مدرن و شیک برات انجام میدم که همه انگشت به دهن بمونن

با این حرفش کنی خیالم راحت شد و ازش تسکر کردم

با صدا زدن یکی از دخترا سمتش برگشتم که گفت:

_عزیزم لطفا تشریغ بیارید برای پاکسازی پوست

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

روی صندلی که مشخص کرده بود دراز کشیدم با قرار گرفتن دستگاه بخور روی صورتم چشمامو بستم

کم کم بخار سرد روی صورتم شروع به پخش شدن کرد

باز شدن منافذ پوستمو به خوبی میتونستم احساس کنم

چه حس خوبی بود

داشتم کم کم سبک میشدم و خوابم میبرد که دستگاه خاموش شد..

دخترهز شروع به مالیدن یه سری چیزا به صورتم کرد و بعدش ماساژ دادن رو شروع کرد

خیلی اروم و نرم و با ارامش عضله های صورتمو ماساژ میداد

تا حالا کسی انقدر خوب ماساژم نداده بود

یه عمر بقیه رو ماساژ میدادم و خودم از این حس خوب بی بهره بودم

حسابی توی کیف بودم که دختره گفت:

_عزیزم تموم شد میتونی بلند بشی

چشمامو باز کردم گفتم:

_چه زود؟!

ابرویی بالا انداخت و یا خنده گفت:

_یک ساعته زیر دستمی عزیزم

نکنه دلت تا صبح ماساژ میخواد

با شنیدن تایم ماساژش ازش تشکر کردم و از روی صندلی بلند شدم

به سمت ایدا برگشتم که دیدم در حال خشک کردن موهاشن به سمتشون رفتم تا نتیجه ی کارشونو ببینم..

[23.02.21 22:56]

#part482

با دیدم رنگ نسکافه ایی خوشرنگ موهای ایدا چشمام برقی زد گفتم:

_وایی خیلی قشنگ شده

غزل با غروری که تو صداش معلوم بود گفت:

_هنوز مونده

باید از توش هایلایتای خوشگل در بیارم

بعد اشاره ایی به موهام کرد گفت:

_تونمیخوایی موهات رنگ بشه...

سری تکان دادم گفتم:

_نه قربون دستت

همین رنگو دوست دارم

_هر جور راحتی گلم

خلاصه بعد از یکی دو ساعت بلاخره رنگ موهای ایدا و کارای ناخونمامون تموم شد

ایدا رو برده بودن توی اتاق مخصوص میکاپ عروس و حتی منم اجازه ی ورود نداشتم

منم روی صندلی نشسته بودم و نازی مشغول صاف کردن موهام بود دوست داشتم موهای بلندم باز باشن دوست نداشتم جمعشون کنن روی سرم..

مدل درخواستیمی به نازی گفتم که اونم استقبال کرد گفت:

_اره عزیزم واقعا حیفه موهای به این قشنگیو جمع کنی باز باشه بهتره

برات بالا دم ایبی میبندمشون با یه دسته از موهات برات گوشش پاپیون میزنم

جلوتم یه مدل قشنگ میدم چطوره؟

از توی اینه بهش خیره شدم گفتم:

_باشه عزیزم

دست خودت میدونم سلیقه ی خوبی داری

بوسی از توی اینه برام فرستاد و مشغول کارش شد..

بعد از اینکه حسابی موهامو صاف و شلاقی کرد اتو رو روی میز گزاشت گفت:

_خوب صاف کردن اینام تموم شد

فقط باید اول ارایش صورتتو انجام بشه بعد موهاتو بالا ببندم و تموم

باشه ایی گفتم و از جام بلند شدم و رفتم قسمت میکاپ کلا همه ی کارای منو نازی انجام میداد

و غزل خودش توی اتاق عروس روی ایدا کار میکرد منم اعتراضی نداشتم

چون واقعا از برخورد و کار نازی راضی بودم و معلوم بود خیلی دقیق و نکته بین بود

[24.02.21 22:57]

#part483

بلاخره کار ارایش و درست کردن موهام تموم شد از جام بلند شدم و تشکری از نازی کردم هنوز خودمو توی اینه ندیده بودم

به پیشنهاد نازی قرار شد اول لباسمو بپوشم تا میکاپ و شنیونم خودشو قشنگ تر نشون بده

وارد اتاق پرو شدم و لباسمو از کاور بیرون کشیدم

یه لباس شب مشکی ساده و در عین حال شیک که از همون لحظه ی اول عاشقش شدم..

از اونجایی که مراسم مختلط بود لباسی انتخاب کردم که مناسب این مجلس باشه

چون خودمم اهل لباسای باز و زننده نبودم

پیراهنمو در اوردم و با کلی وسواس تنم کردم نازی اومد زیپ لباسمو بالا کشید

کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و به طرف اینه رفتم...

رو بهروش ایستادم و به خودم خیره شدم

از این همه تغییری کهکرده بودم خودم به وجد اومدم و رو به نازی گفتم :

_وای مرسی همه چی عالی شده

دستت طلا

نازی با تحسین نگاهی بهم کرد گفت:

_مبارکت باشه عزیزم

خودت زیرسازیشو داشتی

ماشالا ارایش نکرده زیبا بودی

بوسی براش فرستادم و باز به خودم خیره شدم

لباسم یه پیراهن بلند بود که از کمر دامنش گشاد میشد و کمربند زیبایی داشت

از خط سینم به سمت پایین چندتا دکمه ی زینتی قشنگ کار شده بود و استیناش تا روی مچ توریه پف دار بود ...

بلاخره تونستم از اینه دل بکنم و اتاق رو ترک کنم

مثل اینکه کار ایدا هم تموم شده بود و لباس عروسشم تنش کرده بودن

دل توی دلم نبود برای دیدنش با اشتیاق رو به روی در اتاق ایستادم تا عروس خانم بیاین بیرون و چشم مارو روشن کنن

بلاخره بعد از چند دقیقه انتظار ایدا از اتاق خارج شد دخترای توی ارایشگاه شروع به کل کشیدن کردن

از دیدنش توی اون لباس نم اشک به چشمام هجوم اورد درست مثل یه تیکه ماه شده بود..

[27.02.21 22:55]

#part484

به سمتش رفتم و با ذوق دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

_وایی عزیزممم چقدر زیبا شدی

بی شک زیباترین عروسی

با خوشحالی نگاهی به سر تا تام انداخت و گفت:

_توهم زیباترین ساقدوش عروس

از اینکه انقدر خودمونو تحویل میگرفتیم خندم گرفت

دست ایدا رو گرفتم و بهش کمک کردم از دوتا پله بیاد پایین

دیگه کم کم بابد سر و کله ی افای داماد هم پیدامیشد

به سمت کیفم رفتم و گوشیمو در اوردم

یه تماس از دست رفته از دامون داشتم

سریع شمارشو گرفتم که با اولین بوق جواب داد گفت:

_سلام

تموم شدی خانمم؟

_سلام

ببخشید عزیزم متوجه تماست نشدم

اره تموم شدیم

_خوب ما دم دریم

الان کاران میاد بالا

_باشه پس من قبلش میام بالا...

با شیطنت گفت:

_اووف فقط زود بیاد

دارم بال بال میزنم برا دیدنت

فقط زیادی خوشکل نکرده باشی که از حال میرما

دیونه ایی نثارش کردم گفتم:

_الان میام میبینی منو

بعد ازش خداحافظی کردم گوشیو توی کیفم گزاشتم مانتومو و شالمو پوشیدم و بقیه لباسامو جمع کردم

به سمت ایدا که وسط سالن ایستاده بود رفتم گفتم:

_اقای داماد و فیلم بردارا دارن میاد بالا

قبلش من میرم پایین پیش دامون

پایین منتظرتونیم

ایدا باشه ایی گفت که به سمت کادر ارایشگاه رفتم و یکی یکی ازشون تشکر کردم

و بعداز خداحافظی از در سالن زدم بیرون

بیروندر ورودی با کامران که دسته گل دستش بود رو به رو شدم...

بهش سلام کردم و تبریک گفتم اونم که به نظر خیلی هول و دستپاچه میومد جوابمو با احترام داد

از این حالتش خندم گرفت سریع ازشون دور شدم

با رسیدنم به پیاده رو با چشم نبال ماشین دامون گشتم در حال دید زدن خیابون بودم که با صدای دامون که دقیقااز پشت سرم بلند شد جیغ ریزی زدم و سمتش برگشتم

[27.02.21 22:57]

#part485

اب دهنمو قورت دادم و تیپ و قیافه ی اراستشو از بالا تا پایین گزروندم و گفتم:

_اوه

ببین چه تیپی زده اقا

بعد خودمو بهش نزدیک تر کردم و به چشمای مشتاقش خیره شدم گفتم:

_چقدر خوشتیپ شدی اقا

دستاشو دور کمر باریکم حلقه کرد گفت:

_ترسوندمت خانومم،؟

پشت چشمی براش نازک کردم گفتم :

_اره

میخواستم تازه ذوتا فوش بهت بدم ولی با دیدنت داستان عوض شد

تک خنده ایی کرد و گفت؛

_اا یعنی انقدر خوب شدم؟

حالا فوش نمیدی چی میدی بهم؟

نگاهمو سمت لباش کشیدم گفتم:

_حالا بعد بهت میگم تو خیابون نمیشه..

تا به خودم بیام دستمو گرفت و گفت:

_بیا بریم توی ماشین

من هنوز زوم نکردم روتز

تو یه نگاه دیدمت انقدر خوشگل کردی

اصلا چرا انقدر خوشگل کردی!

نمیدونی من حصودم؟

دستمو توی دست مردونش جا دادم و با هم به سمت ماشین رفتیم گفتم؛

_خوب برای تو خوشگل کردم عزیزم

در ماشین رو باز کرد که روی صندلیه جلو نشستم خودش پشت فرمون نشست و کامل به سمتم برگشت با اشتیاق لب زد:

_برا من انقدر خوشگل کردی

توی چشماش خیره شدم و با اعتماد به نفس زیاد گفتم:

_اره فقط برای تو

با شنیدن این حرفم به وضوح چشماش خندید انگار هنوز شک داشت که چشمای من فقط اونو میبینن!!

بعد از چند ثانیه که بهم خیره بودیم دوباره لب زد:

_اجازه هست رژ لبتو پاک کنم؟

لبخندم عریض تر شد گفتم:

_اگ تونستی پاکش کن

ابروهاش بالا رفت گفت:

_چرا نتونم ؟

اشاره ایی به لبام کردم با خنده گفتم:

_چون رژم بیست و چهار ساعتس..

سمتم خم شد گفت:

_الان معلوم میشه چند ساعتس..

بعد لباش روی لبام نشست و شروع به بوسیدن هم کردیم

[28.02.21 23:06]

#part486

توی حال خودمون و مشغول بوسیدن هم بودیم که کسی به شیشه ی سمت دامون زد با هول از دامون جدا شدم که گفت:

_نترس بابا شیشه ها دودیه

بعد دستی به لبش کشید و شیشه ی سمت خودشو کمی پایین داد که کامران با قیافه ی حق به جانبی گفت_

_اقای داماد اگه خلوتت تموم شده روشن کن بریم

بعد با حالن غر زدن بامزه ایی گفت:

_خوبه من دامادما

دامون فوش ریزی زیر لب به کامران داد گفت:

_برو ببینم سوار ماشینت شوراه بیفتیم

پسره ی هول

کامران شکلکی برای دامون در اورد گفت:

_من هولم یا تو وسط خیابون

با شنیدن حرفش ازخجالت گر گرفتم لابد دیده بود همو میبوسیم

دامون شیشه رو بالا کشید گفت:

_حالا دارم برات اقای داماد

بعد اروم شروع به حرکت کرد با خجالتی که هنوز اقارش روی صورتمو صدام مونده بود گفتم:

_یعنی مارو دید؟

_خوب ببینه مگه کار غیر شرعی کردیم

به محض تموم شدن حرفش کاشین کامران با سروعت زیادازکنارمون رد شد

دامون به رو به رو خیره شدگفت:

_ببین چقدر خودش هوله

سرعتشو زیادتر کرد بهم نگاهی انداخت گفت:

_اا مثل اینکه واقعا بیست و چهار ساعتس

با این حرفش اینه ی افتاب گیرو پایین کشیدم و به خودم نگاهی انداختم

حق با اون بود رژ لبم اصلا کمرنگم نشده بود!

با غرور به سمتش برگشتم گفتم:

_بله

دیدی گفتم..

دیگه رسیده بودیم پشت ماشین عروس دامون شروع بهزدن بوق کرد همزمان گفت:

_حالا باز نشونت میدم

خندیدم و شیشه ی سمت خودمو دادم پایین و شروع به دست تکون دادن برای کامران و ایدا کردم

پارت بعدیو توی کانال زاپاس زدم بدوید بخونید دوستان 😻❤️

https://t.me/joinchat/AAAAAFb2EfbHwTxaYsUOvg

[02.03.21 22:53]

#part487

بلاخره با کلی خوشی و هیاهو به باغ رسیدیم قبلشم دو ساعتی برای گرفتن عکسای عروسی رفتیم...

با رسیدنمون به باغ اهنگ شادی شروع به نواخته شدن کرد منو دامون زودتر از ماشین پیاده شدیم و به جمعیت جلوی باغ پیوستیم

کامران با عشق به ایدا کمک کرد که از ماشین پیاده بشه بعد دست در دست هم به طرف باغ حرکت کردن

همه مشغول دست زدن و تبریک گفتن بودن و اونا با حوصله جواب همه رو دادن

از راهروی سنگ فرش شده عبور کردن و به سمت جایگاه مخصوصشون رفتن

منم از فرصت استفاده کردم و به دامون گفتم:

_میرم داخل لباسامو عوض کنم

دستمو محکم تر گرفت گفت:

_منم میام..

لبخندی زدم گفتم:

_بهتر

بریم منم تنها نیستم

وارد باغ شدیم و بعد از یکم گشتن اتاق مخصوص پرو بانوان رو پیدا کردیم وارد اتاق شدم و دامون پشت در منتظرم شد

مانتو و شالمو در اوردم و دوباره تیپ و قیافمو از نظر گزروندم

خوب همه چی رو به راه بود

با لبخند ژکوندی که روی لبم داشتم از اتاق بیرون رفتم

دامون پشتش بهم بود صداش زدم گفتم:

_بریم عزیزم

به سمتم برگشت و نگاه دقیقی بهم انداخت کم کم توی چشماش تحسین رو میتونستم ببینم لبخندی زد

چرخی دورم زدگفت:

_چرا هر روز خوشگل تر میشی تو دختر؟

بعد از تموم شدن حرفش درست پشت سرم ایستاد دستاشو دور کمرم باریکم حلقه کرد و سرشو توی گودیه گردنم فرو کرد گفت:

_امشب حق نداری از کنارم تکون بخوری

_چرا؟

_چون خیلی خوشگل شدی

دلم نمیخواد کسی بهت نگاه بندازه

بعد گردنمو بوسید و کنارم ایستاد

بازوشو به سمتم گرفت و گفت:

_بریم

دستمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت بیرون حرکت کردیم...

[02.03.21 22:53]

#part488

اون شب حسابی بهمون خوش گذشت تموم مدت دامون از کنارم تکون نخورد و مثل محافظا بهم چسبیده بود

چند باری باهم رفتیم وسط و رقصیدیم انقدر فعالیت کرده بودم دیگه نای بلند شدن نداشتم

با وجود کفشای پاشنه بلندم پاهام بدجوری گز گز میکرد و احساس میکردم زخم شدن!

بلاخره اخر شب فرا رسید و مهمونا یکی یکی عزم رفتن کردن

منو دامون که حسابی خسته بودیم تصمیم گرفتیم برگردیم خونه..

پاکت کادویی که براشون در نظر گرفته بودیم از کیفم در اوردم و به سمتشون رفتیم با رسیدن بهشون کامران با لحن قدرشناسانه ایی گفت:

_واقعا ممنونم

امشب حسابی ترکوندین برامون

انشالا تو شادیاتون جبران کنیم

دامون کامران رو محکم بغل کرد گفت:

_وظیفه بود داداش ایشالا خوشبخت بشین

منم ایدارو بغل کردم و دوباره براش ارزوی خوشبختی کردم پاکت کادرو دستش دادم و زیر گوشش زمزمه کردم:

_شب خوبی داشته باشی عروس خانم

ایدا بیشگونی از بازوم گرفت گفت:

_ای دختر پرو

نه بابا خبری نیست انقدر خستم دارم از هوش میرم

نامحسوس به کامران اشاره کردم گفتم:

_به نظرت این اقای داماد میزاره تو بخوابی..

تو خودت شیطون تر از اونی کلک

زیر لب فوشی نثارم کرد که ازش با خنده جدا شدم دوباره بهشون تبریک گفتیم و از باغ خارج شدیم

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم

توی ماشین به نیم رخ خسته ی دامون خیره شدم گفتم:

_یاد عروسیه خودمون افتادم

یادش بخیر

با زدن این حرفم نیش دامون باز شد گفت:

_اره واقعا شب خوبی بود

بعد انگار چیزی یادش اومد زد رو فرمون گفت:

_اا راستی یادم رفت بهت بگم

فیلم بردار زنگ زد گفت فیلم و عکسامون امادس

دستامو بهم کوبیدم گفتم:

_وایی پس بلاخره اماده شدن

کی میری تحویل بگیری؟

_فردا

[02.03.21 22:55]

#part489

دو روز ازعروسیه ایدا و کامران گزشته بود و ما کم کم به فکر برگشتن بودیم

توی اتاق مشغول جمع و جور کردن وسیله هزم بودم که موبایلم زنگ خورد

با دیدن شماره ی ایدا روش لبخندی زدم و دکمه ی اتصال رو زدم

به محض برقرار شدن تماس بهش اجازه ی حرف زدن ندادم گفتم:

_به به عروس خانم

پارسال دوست امسال اشنا

رفتی حاجی حاجی مکه

ایدا سرخوشانه خندید گفت:

_الان دست پیش گرفتی پس نیفتی ؟

_نه خیرم

خودتو تبرعه نکن

معلوم هست کجایی

فکر کنم حسابی خوش میگزره بهت ازت خبری نیست کجایی الان

ایدا با عشوه خنده ایی کرد گفت:

_الان دقیقا توی بغل یار

کنار دریا ایستادیم

_اوه

ایول بابا رفتین شمال ماه عسل،؟

_اره عزیزم فردای روزعروسی اومدیم

_ای جونم

خوش بگزره

ایدا تشکری کرد ادامه داد:

_فدات عزیزم زنگ زدم بهت بگم

کتایون خواهر کامران برای عصر برات وقت خالی کرده

گیج گفتم:

_وقت چی؟

ایدا جدی گفت:

_اا دختره ی هواس پرتو ببینا

وقت دکتر زنان

یادت رفت گفتم خواهر کامران دکتره

کارشم عالیه

تازه یادم اومده بود

اهانی گفتم ادامه دادم:

_اا اره تازه یادم اومد ببخشید عزیزم

حالا برای ساعت چند وقت دادن

_اووم گفتن پنج اونجا باش

ادرس رو برات مسیج میکنم

از ایدا کلی تشکر کردم و بعد از یکم دیگه حرف زدن از هم خداحافظی کردیم

بلافاثله بعد از قطع تماس

ایدا ادرس مطب خواهر شوهرشو برام مسیج کرد

پیامو باز کردم و نگاه کوتاهی به ادرس انداختم

باید به دامون قضیه رو میگفتم و با هم میرفتیم

[03.03.21 22:53]

#part490

نگاهی به ساعت گوشی کردم

نزذیک دو بعد از ظهر بود و هنوز دامون نیومده بود پوفی کردم شماره دامون گرفتم

طبق معمول با دومین بوق صدای جذابش توی گوشی پیچید بعد از سلام و احوال پرسی خلاصه ایی از حرفامون با ایدا بهش زدم

اونم اولش مخالفت کرد و گفت ما که تحت نظر یه دکتر خوب توی خارج هستیم نیازی نیست اینجا بریم

ولی من دوست داشتم دکتر دیگه ایی هم بریم

دامون وقتی اشتیاق منو قبول کرد گفت تا قبل پنج اماده باشم که میاد دنبال

باشه ایی گفتم و بعد از قطع تماس تصمیم گرفتم حموم کنم

اگه میخواست معاینم کنه بهتر بود دوش میگرفتم...

با این فکر حولمو برداشتم وارد حموم شدم....

بعد از دوساعت حاضر و اماده توی سالن نشسته بودم و منتظر اومدن دامون بودم

برای خانم بزرگ سر بسته توضیح دادم که کجا میرم اونم استقال کرد و خیالمو از بابت هیلا راحت کرد

با ظاهر شدن اسم دامون روی صفحه ی تلفنم از جام بلند شدم و به سمت بیرون کردم

به محض رسیدن به حیاط عمارت در باز سد و ماشین مدل بالای سفید رنگی که حتی اسمشو نمیدونستم وارد عمارت شد

شالمو روی سرم مرتب کردم و نگاه تیزی به شیشه های دودیه ماشین انداختم

یعنی کی بود

خانم جون که درباره ی اومدن مهمون حرفی نزده بود!

کیفمو روی شونم جا به جا کردم و به سمت ماسین حرکت کردم..

با رسیدنم به ماسین در سمت راننده باز شد و در کنال ناباوری عسل با تیپ و چهره ی متفاوت از قبلش از ماشین پیاده سد

نگاهی از بالا بهم انداخت و به زور سری تکان داد

در عقب رو باز کرد و با عشوه دانیال غرق خواب رو بلند کرد

انقدر از دیدنش متعجب شده بودم که اصلا متوجه عبور کردنش از کنارم و طعنه ایی که بهم زده بود نشدم!

با لرزش گوشیه توی دستم به خودم اومدم و با سرعت به سمت در عمارت که باز بود حرکت کردم

با خارج شدن از دروازه نگاهی به اطراف انداختم و به اسونی ماشین دامون پیدا کردم

با لبخند روی لبم براش دست تکون دادم و به سمتش حرکت کردم

[04.03.21 22:58]

#part491

در ماشینو باز کردم و کنار دامون جای گرفتم لبخندی زدم گفتم:

_سلام اقا

کامل به سمتم برگشت و قبل از جواب دادن سمتم خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لبم کاشت و گفت:

_سلام عزیزدلم

بریم؟

نگاه کلی دیگه ایی بهش انداختم گفتم:

_عسل و دیدی!؟

متعجب گفت:

_عسل؟

سرمو تکون دادم گفتم':

_اوهم با یه ماشین مدل بالا اومد داخل عمارت چطور ندیدیش؟

شونه ایی بالا انداخت و دنده ی ماشین عوض کرد همون جور که درحال حرکت بود گفت:

_شاید قبل از من اومده

حالا زیاد مهم نیست بریم که ممکنه نوبتت رد بشه

لبخندی زدم و بی حرف به رو به رو خیره شدم خوشحال بودم که درباره اومدن عسل کنجکاوی نکرد و حرف بیشتری نزد

بعد از خوندن ادرسی که ایدا فرستاده بود بلاخره به ساختمان پزشکان مورد نظر رسیدیم دامون ماشینو یه جای خوب پارک کرد و هر دو باهم وارد مطب سدیم

بعد از معرفیه خودم و گفتن ساعت وزیتم منشی مستقیم مارو داخل اتاق فرستاد

خواهر کامران کتایون رو توی عروسی دیده بود دامون هم باهاش اشنایی قبلی

داشت با روی باز ازمون استقبال کرد

رو به روش روی راحتیا نشستیم و بعد از سوال کردن مشکلمون مختصری از مشکلم و پروسه ی درمانم براش توضیح دادم

از اول تا اخر حرفام با دقت گوش کرد و بعد از تموم شدن توضیحاتم گفتم:

_تموم شد

حالا نظر شما چیه؟

[06.03.21 22:55]

#part492

کتایون لبخندی زد و گفت:

_با توجه به حرف میتونم بگم مشکل هادی نداری

ولی من هنوز ازمایشایی که دادی و ندیدم با دیدن اونا میتونم قطعی تر تصمیم بگیرم...

دامون نگاهی به کتابون کرد و گفت:

_میتونیم زنگ بزنیم برامون ایمیل کنن خوبه؟'

کتابون از نظر دامون استقبال کرد گفت:

_اره فکر خوبیه...

بعد دوباره به من خیره شد گفت:

_من براتون یه پیشنهاد دیگه دارم

دیگه نیازی نیست هر ماه این همه امپول بزنی و خودتو اذیت کنی..!

با اشتیاق گفتم:

_چه پیشنهادی؟

کتابون به پشتیه صندلیش تکیه داد گفت:

_من میگم شما برین مرحله ی اخر

هم سنت کمه همم بدن قوی داری

راحت نتیجه میگیری

دامون این بار سوال کرد:

_مرحله ی اخر چیه؟

کتایون به دوتامون خیره شد گفت:

_کاشت

چشام از تعجب باز شد گفتم:

_کاشت!

اون دیگه چیه؟

_اره عزیزم کاشت

همون آی وی اف

ما جنین رو براتون تو محیط ازمایشگاه درست میکنیم بعد انتقال میدیم به رحمت

با کنجکاوی گفتم:

_اخه چجوری،؟

کتایون این بار با جزیات بیشتر و دقیق تر شروع به توضیح دادن کرد گفت:

_خوب ببینید تو این روش من نمونه ی تخمک و اسپرم رو ازتون میگیریم و توی محیط ازمایشگاه با هم لقاح داده میشن جنین میشن

بعد توی یه زمان مشخص که بدن و رحمت اماده باشه منتقل میشن به رحمت...

قبلش فقط برای ازاد سازی تخمک باید یه سری امپول بزنی چون تخمدانات تنبلن تحریک بشن...

با هر کلمه ایی که از دهنش خارج میشد تعجب منو دامون هم بیشتر میشد یعنی علم انقدر پیشرفت کرده بود که جنین رو توی ازمایشگاه میساختن؟!!

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP پارت ۵۸۰ رسیده و کلی اتفاقای هیجان انگیز افتاده که اصلا فکرشو نمیکنید و به زودی فصل اول تموم میشه و میتونید فصل دومو زودتر شروع به خوندن کنید

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

ایشون ادمین فروش هستند؛ پس از پرسیدن سوالات متفرقه خودداری کنید!

[06.03.21 22:58]

#part493

بعد از تموم شدن حرفای کتایون نفسمو بیرون دادم و نگاهی مردد به دامون انداختم

نمیتونستم تصمیمی بگیرم برای این موضوع از طرفی هنوز کار دامون تموم نشده بود و ما نمیتونستیم برگردیم ایران..

از طرف دیگه هم اطلاعاتی نداشتم درباره ی این روش دامون وقتی تردید منو دید گفت:

_اگه اجازه بدین ما یکم فکر کنیم

تا بتونیم بهترین تصمیمو بگیریم

کتابون با لبخند اطمینان بخشی گفت:

_البته

بابد فکر کنید و باهم مشورت کنید

انشالا هرچی به صلاحتون هست میشه

دیگه اونجا کاری نداشتیم هر دو از جامون بلند سدیم کتایون صمیمانه باهامون دست داد

دوباره ازش تشکر کردیم و از مطب زدیم بیرون

هر دو توی ماشین بی حرف نشیته بودیم و توی فکر و خیالای خودمون غرق بودیم

هیچ کدوم قصد شکستن این سکوتو نداشتیم

بلاخره دامون طاقت نیاورد و رو به روی یه بستنی فروشی نگه داشت گفت:

_با بستینی قیفی مرافقی؟

از فکر اومدم بیرون به قیافه ی سوالیش خیره شدم بعد به بستنی فروشی نگاهی انداختم گفتم:

_ولی هوا داره سرد میشه ها..

در ماشین رو باز کرد گفت:

_بچه سوسول

بستنیو باید تو چله ی زمستون خورد تا بهت حال بده

بعد رو بست و به سمت بستنی فروشی رفت دیونه ایی زیر بب زمزمه کردم و صدای اهنگو زیاد کردم..

بعد از چند دقیقه دامون با دوتا بستنی قیفی خیلی بزرگ اومد یکیشو به دستم داد گفت:

_بزن خیلی خوشمزس

بستنی گاومیشیه

لیسی به بستنی زدم گفتم؛

_واقعا

_اره با شیر گاو میش درست میشه

لبامو دادم جلو و با کنجکاوی شروع به مزه کردن ازش کردم

الحق که بستنیه خوشمزه ایی بود

جدای از سرمای زیادش که باعث لرزم شده بودم نمیتونستم از مزه ی خوبش بگزرم..

تموم بستنیو با اشتیاغ خوردم و دست اخر لبامو با دستمال پاک کردم و به سمت دامون برگشتم تا ازش تشکر کنم

که دیدم مثل وزغ زل زده بهم چشمامو ریز کردم گفتم:

_چیه باز زل زدی

خیلی خنده دار اشاره ایی به ته مونده ی بستنیش کرد گفت:

_میخوایی اینم بخوری؟

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_نه خیر سریع تر بخورش

راه بیفت بریم

تموم باقی مونده ی بستنیو توی دهنش جا داد و با دهن باز به زور گفت:

_خوب بریم خانم

بعد ماشین روشن کرد و به ارومی شروع به حرکت کرد

[07.03.21 22:56]

#part494

با رسیدن به عمارت دعا دعا میکردم که عسل رفته باشه چون اصلا حوصله ی رو به رو شدن باهاش و تیکه هاشو نداشتم

با وارد شدن به حیاط عمارت و دیدن ماشینش اه از نهانم بلند شد

دامون نگاهی به ماشین عسل کرد و زیر لب گفت:

_سهم ارثشو برای همین کارا میخواست

معلوم نیست چه غلطی داره میکنه

زیر لب اسمشو صدا کردم گفتم :

_دامون

خوب به تو چه ربطی داره

پول خودشه دلش خواسته ماشین بخره

دامون پوزخندی زد گفت:

_هههه پول خودش؟

نکنه براش بیل زده!

اون پولای بی زبون اقاجونه که سهم دانیال بود

الان خانم راست راست خرجشون میکنه

کلافه نفسمو بیرون دادم و با متوقف شدن ماشین پیاده شدم بحث کردن با دامون هم بی فایده بود چون مرغش یه پا داشت..

دامون هم وقتی دید من ادامه ی حرفو نگرفتم اونم حرفی نزد و در عوض دستمو محکم توی دستش گرفت گفت:

_حالا اخماتو باز کن

بزن بریم که حسابی سردمونه

و به سمت عمارت دوید و منم دنبال خودش کشید با رسیدن پشت در سالن هر دو روی زانوهامون خم شدیم و شروع به نفس نفس زدن کردیم

به زور بلند شدم و توی نفس نفس زدنم گفتم:

_اووووف...نفسم بند اومد

دامون هم بعد از چند دقیقه نفسش بالا اومد گفت:

_اووف عجب غلطی کردیما

دستی به سر و وضعم کشیدم و بعد در سالن رو باز کردم و وارد شدم با پا گزاشتن به سالن موجی از گرمای مطلوب به صورتم خورد..

حس خوبی به تموم بدنم منتقل شد یکم که به خودم اومدم متوجه ی صدای خنده های اقاجون و خانم جون شدم..

چی باعث شده بود بعد از مدتها اینجوزی صدای خندهاشون توی خونه بپیچه؟حال دامون هم دست کمی از من نداشت هر دو با کنجکاوی به سمت سالن نشیمن حرکت کردیم..

بعد از عبور از راهرو وارد سالن شدیم و به منبع این انرژی و خنده خیره شدیم

اون چیز کسی جز دانیال کوچولو نبود...

[08.03.21 22:54]

#part495

با دیدن دانیال که دمر روی تشکی روی زمین بود و داشت زور میزد تا یکم جلو بره کردم

از دیدن بدن تپلیش و چهره ی گلگونش دلم غنج رفت براش اقاجون و خانم بزرگ روی زمین کنارش نشسته بودن و با اشتیاق به این زور زدن خیره سده بودن

همچین با ذوق نگاه میکردن انگار در گران بهایی رو دارن میبینن!

کمی که فکر کردم با خودم گفتم تنها یادگاری پسرشون چیزی از در کم نداره براشون...

زیر چشمی به دامون که خنده ی ریزی روی لباش بود کردم معلوم بود اونم حسابی سر ذوق اومده

مادرجون سرشو بلند کرد که متوجه ی ورود ما شد

با شوق گفت:

_بیاین ببینید چقدر دانیال عوض شده

خیلی شیطون شده،

دامون کتشو در اورد و روی صندلی کنار دیوار انداخت و بعد به سمتشون رفت

دانیال رو بغل کرد با صدای بچه گونه ایی گفت:

_سلام عمویی

چقدر بزرگ شدی

مرد شدی

دانیال با دیدن دامون شروع به خندیدن و دست و پا زدن کرد نگاهمو دور سالن چرخوندم تا ببینم عسل کجاس

ولی اثری ازش نبود!

اقاجون با دیدن تردیدم برای جلو رفتن یا نزفتن با لبخند گفت:

_دخترم نمیخوایی دانیال رو بغل کنی؟

لبخند مصنوعی زدم گفتم:

_چرا دلم میخواد بغلش کنم اما میترسم

خانم بزرگ اشاره ایی به کنارش کرد گفت:

_بیا عزیزم اینجا بشین

ترس نداره که

خودم یادت میدم

ناسلامتی خودت میخوایی مادر بشی باید ترست بریزه

به ناچار کیفمو روی صندلی گزاشتم و کنار خانم جون نشستم

دانیال رو از دامون گرفت و این بار گزاشتش توی بغل من

توی اغوشم درازش کرده بودم

بهش خیره شدم با چشمای درشتش با تعجب بهم نگاه میکرد

با دیدن معصومیت اون دوتا گوی شفاف چشماش مهرش بدجوری به دلم افتاد

اون یه بچه ی پاک و معصوم و پرمهربود..

خم شدم و با عشق بوسه ایی روی پیشونیه بلندش زدم

با بلند کردن سرم با عسل که داشت میومد طرفمون چشم تو چشم شدم..

کامل سرمو بلند کردم عسل هم رسیده بود دقیقا جلومون

با نگاهی که توش صدتا حرف بود رو بهمون سلام کرد گفت:

_سلام خوبین

رسیدن بخیر

[09.03.21 22:55]

#part496

از واکنش احتمالیش واهمه داشتم از اینکه بخواد جلوی بقیه حرفی بزنه و نارحتم کنه..

ولی در کمال تعجب بدون اینکه بچه رو از بغلم بگیره به سمت مبل رفت و بیخیال روش نشست!

دامون نیم نگاهی بهش انداخت و جواب سلامشو داد منم سعی کردم با لحن دوستانه ایی جوابشو بدم

بعد از چند دقیقه ترجیح دادم دانیال و بدم به خانم جون..

بعد از جام بلند شدم و خواستم به بهونه ی هیلا از سالن خارج بشم که خانم جون انگار که فکرمو خونده باشه گفت:

_راستی دخترم

هیلا رو دنیا برده خونه ی خودشون

اهانی گفتم و روی مبل رو به روی عسل نشستم روز به روز بهتر میشد

مثل قالبه کرمون بود همیشه ارایش کرده و شیک پوش...

ولی من هرجور فکر میکردم نمیتونستم اون حجم از کرم و ارایشو روی صورتم تحمل کنم..

حسابی توی فکر بودم و اصلا متوجه نبودم که چقدر بد بهش زل زدم با حرفی که زد خودمو جمع و جور کردم که گفت:

_چیزی شده هیلدا جون

یه ساعته زل زدی به من

پامو روی پای دیگم انداختم گفتم:

_نه عزیزم چیزی نشده

ابرویی بالا انداخت و به خانم جون و اقا بزرگ خیره شد صداشو صاف کرد گفت:

_راستش میخواستم ازتون یه درخواستی کنم

خانم بزرگ همون جور که درحال قربون صدقه رفتن دانیال بود گفت:

_چی دخترم

هرچی میخوایی بگو

عسل نیم نگاهی به هممون انداخت گفت:

_میخواستم چند روز از دانیال مواظبت کنید

من قراره یه سفر کاری برم

مامان هم این روزا سرش شلوغه و درگیر مزون جدیدشه...

اقاجون و خانم بزرگ از قیافشون میشد خوند چقدر خوشحال شدن از این پیشنهاد

ولی دامون با کنجکاوی و زیرکی گفت:

پارت بعدیو توی کانال زاپاس زدم بفرماید بخونید رفقا😻👇👇

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

با حمایتتون از کانال زاپاس بهم انرژی میدین تا بیشتر پارت اضافه بزارم😻💋

[11.03.21 22:56]

#part497

_سفر کاری؟

مگه سر کار میری؟

عسل قری به گردنش داد و گفت:

_اره دارم یه کارایی میکنم

حالا اوکی شدن بهتون میگم

الان هنوز قطعی نشده

دامون اینبار مستقیم بهش خیره شد گفت:

_با سهم الارث دانیال کار شروع کردی؟

عسل که به نظر این حرف دامون به مزاغش سازگار نیومد اخمی کرد گفت:

_خیلی ارث ارث میکنی دامون

مثل اینکه یادت رفته من زن دانیال بودم

الانم هرچی به من و پسرم رسیده حقمون بوده

اضافه که برنداشتیم

دامون خواست حرفی بزنه که این بار اقاجون برای جلوگیری از تنش بیشتر گفت:

_این بحث کلیشه ایی رو ول کنید

نمیخوام دربارش چیزی بشنوم

دامون با سماجت گفت:

_ولی اقاجون

اقاجون دستشو بالا اورد گفت:

_بس کن پسرم

نمیخوام حرفی دربارش بشنوم

قبلا درباره این موضوع حرف زدیم

دامون با حرص نفسشو بیرون داد و چشمی گفت و دیگه حرفی نزد..

نگاهم به عسل افتاد که با پوزخند و حالت پیروزمندانه ایی به دامون خیره شده بود!

بعد از چند دقیقه عسل از جاش بلند شد و سالن رو ترک

هنوز دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که حاضر و اماده برگشت توی سالن

همونجور که به سمت خانم جون و دانیال میرفت گفت:

_اگه اجازه میدین من دیگه برم

تموم وسایل مورد نیاز دانیال رو اوردم توی اتاق بالاس من فردا صبح پرواز دارم دانیال امشب اینجا میمونه

خانم بزرگ بوسه ایی روی صورت عسل کاشت گفت:

_باشه عزیزم

برو خدا به همراهت

عسل لبخندی زد و بدون اینکه برای اخرین بار دانیال رو بغل کنه تنها با زدن بوسه ایی روی صورتش اکتفا کرد گفت:

_پسر خوبی باش

مامان بزرگو اذیت نکن تا مامان برگرده

بعد خداحافظیه کلی ایی کرد و جلوی چشمای متعجب من سالن رو ترک کرد و رفت

[11.03.21 22:56]

#part498

با رفتن عسل نگاه متعجبی به دامون انداختم و سری تکان دادم که عصبی چشماشو به نشانه ی سکوت روی هم گزاشت

خانم بزرگ و اقاجون هم انگار از دیدن دانیال خیلی خوشحال بودن که اصلا متوجه ی بی مهربه عسل نسبت به دانیال نسدن

اخه مگه میشد یه مادر چند روز بچسو بزاره جای دیگه و موقع خداحافظی انقدر عادی باشه!

بدون اینکه یه بغل و بوس معمولی بچه رو کنه!

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم تا برای تعویض لباسام برم

دیگه حوصله ی فکر کردن به عسل و رفتاراشو نداشتم میتقیم به اتاق رفتم و بعد از تعریض لباسام روی تخت ولو شدم

فکرم رفت سمت حرفای کتایون

یعنی دیگه نیازی نبود هر ماه منتظر باشم؟

کلی حرص و استرس رو تحمل کنم؟

تصمیم گرفتم فردا تو اولین فرصت به مطب دکترم زنگ بزنم و ازش بخوام پروندمو برام ایمیل کنه

اینجور که به نظر میومد دامون مخالفتی نداشت و خیلیم خوشش اومده بود از این حرف خانم دکتر..

پتو رو تا شونه هام بالا کشیدم و تصمیم گرفتم تا موقع شام کمی بخوابم و استراحت کنم

بعد از بیدار شدن باید حتما بازدنیا تماس میگرفتم و ازش تشکر میکردم که این همه هواسش به هیلا بود

با خیال راحت چشمامو بستم و خیلی زود به خواب عمیق و راحتی فرو رفتم

نمیدونم چه مدت خوابیده بودم که با احساس سنگینیه دست دامون بیدار شدم

نگاهی به چهره ی غرق خوابش کردم و اروم توی جام نیم خیز شدم

با دستم موهای روی صورتشو کنار زدم و بهش خیره شدم

کی اومده بود که اصلا ماوجه نشدم

اصلا چقدر خوابیده بودم که دامون انقدر غرق خواب عمیقی بود

دستمو دراز کردم موبایلمو از روی میز برداشتم

صفحشو روشن کردم و با دیدن ساعت گوشی چشمام از تعجب شیش تا شد

ساعت دو و نیم نصف شب بود!

کسی هم برای شام منو بیدار نکرده بود

حتما دامون دیده غرق خواب بودم دلش نیومده بیدارم کنه!

اومدم دوباره دراز بکشم که صدای قار و قور شکمم مانع از خوابیدنم شد

شیطون لعنت کردم و با احتیاط از تخت پایین اومدم

در اتاق رو باز کردم و پا ورچین پاورچین به سمت اشپزخونه رفتم

خونه توی تازیکیه مطلق فرو رفته بود

از راه پله ها که پایین رفتم صدای گریه ی دانیال که از اتاق اقابزرگ و خانم جون میومد توجهمو جلب کرد..

[13.03.21 22:49]

#part499

هر چند دقیقه ساکت میشد و باز دوباره شروع به جیغ زدن میکرد سعی کردم بی تفاوت باشم و وارد اشپزخونه شدم

به سمت قابلمه های روی گاز رفتم و با دیدن غذاهای خوشمزه شروع به ریختن غذا برای خودم کردم

روی میز وسط اشپزخونه نشستم و با اشتها شروع به خوردن غذا کردن

ولی صدای گریه های دانیال بدجوری روی مخم بود

انقدر مظلومانه گریه میکرد که دلمو به درد میاورد

حتما دلش برای اغوش مادرش تنگ بود که انقدر جیغ میکشید!

هه اونم چه مادری که راحت گزاشتش و رفت پی خوشیه خودش

با وجود صدای گریه ی دانیال غذا از گلوم پایین نرفت

بقیه ی غذارو برگردوندم توی قابلمه و بدون شستن ظرفام از اشپزخونه خارج شدم

پشت در اتاق خانم بزرگ اینا مکث کردم

دو دل بودم در بزنم یا

ولی بلاخره تعلل رو کنار گزاشتم و دوتا تقه به در زدم

اگه همین جوری تا صبح گریه میکرد بچه طلف میشد

هنوز دو ثانیه رد نشده بود که اقاجون با استرس در اتاق رو باز کرد

با دیدنم کلافه نفسشو بیرون داد و قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

_وای دخترم توهم بیدار شدی

نمیدونیم این طفل معصوم چشه

یک ساعته شروع کرده به جیغ زدن

به هیچ صراطی هم مستقیم نیست

سرکی به داخل اتاق کشیدم گفتم:

_میتونم بیام داخل؟

اقاجون بی هواس کنار رفت و گفت:

_اره دخترم بیا داخل ببخشید من اصلا هراسم نبود

با داخل سدنم به اتاق نگاهم کشیده سد سمت خدنم جون که سعی داشت دانیال رو روی پاهاش تکون بده و بخوابونه

نگاهی به چهره ی خستش کردم

از سر و صورتش میشد فهمید چقدر خستس

با دیدنم اهی کشید و گفت:

_بچم هلاک شد مادر

دایه هم نیست

منم خیلی ساله بچه داری نکردم

نمیدونم چی میخواد

به خودم جرات دادم و به سمتش رفتم گفتم:

_اگه اجازه بدین من یکم بغلش کنم شاید بتونم ساکتش کنم

از خداخواسته دانیال رو بلند کرد و دادش بغلم..

بچه رو برعکس بغل کردم و روی دستم به شکم گزاشتمش و شروع به راه رفتن و ماساژ دادن پشتش کردم

قبلا یادم میومد مامان هر وقت هیلا خیلی جیغ میزد و بی قرار بود همین کارو میکرد و نظرشم این بود که دلدرد داره

#part500

بعد از چند دقیقه کم کم صدای گریه های دانیال کمو کمتر شد و به هق هق های کوتاه تبدیل شد..

خانم بزرگ با دیدن سکوت دانیال از ته دل اهی کشید گفت:

_خدا خیرت بده مادر

به داد بچم رسیدی داشت تلف میشد

همون جور که اروم راه میرفتم گفتم:

_چی بهش دادین مادر

_هیچی مادر

همون شیرخشکی که مادرش اورده

طبق دستور دادیمش

اهانی گفتم و دیگه بیشتر پیگیر نشدم

از چهره ی اقابزرگ میشد فهمید چقدر خیتس و خوابش میاد

برای راحتیه این پیر مرد و پیرزن گفتم؛

_اگه اجازه بدین دانیال رو ببرم تو اتاق خودمون

شما هم یکم استراحت کنید

خیلی خسته شدین

خانم بزرگ برای تعارف گفت:

_نه دخترم

اذیت میشی

برو بخواب

ابرویی توهم کشیدم گفتم:

_اا خانم جون این چه حرفیه

من دیگه خوابم نمیبره

خیلی خوابیدم

اقاجون قبل از اینکه خانم بزرگ حرفی بزنه گفت:

_خدا خیرت بده دخترم

لبخندی زدم و به سمت در حرکت کردم گفتم:

_وظیفس اقاجون

حداقل کاریه که میتونم برای دانیال کوچولو انجام بدم

بعد شب بخیر ارومی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم نگاهی به چشمای بسته ی دانیال کردم و از پله ها بالا رفتم

به سمت اتاق مشترکمون رفتم ولی قبل از ورود منصرف شدم

ترسیدم دامون با صدای دانیال بیدار و بد خواب بشه

مسیر رفتنمو عوض کردم و وارد اتاق مهمان شدم

با دیدن کیف لباسای دانیال خیالم راحت شد که حداقل در صورت نیاز وسایلش همین جا هست

با دیدن خواب عمیقی که رفته بود اروم روی تخت گزاشتمش و خودمم کنارش دراز کشیدم و بهش زل زدم

نفس کشیدنای تند تندش و بالا رفتن قفسه ی سینش یه حس خوشایندی به تموم وجودم منتقل میکرد..

اینکه یه موجود به این کوچیکی انقدر میتونست منو جذب خودش کنه خیلی عجیب بود

با انگشتم شروع به نوازش دستای کوچولوی سفیدش کردم که انگشتمو محکم توی مشتش گرفت

از خوشی دوست داشتم جیغ بزنم

ولی جلوی خودمو گرفتم و بوسه ایی روی پیشونیش زدم

زدن اون بوسه همانا و باز شدن دهنش و جیغ زدنش همانا

با شنیدن صدای جیغاش با هول از جا پریدم

دوباره گرفتمش توی بغلم و شروع به راه رفتن کردم هنوز چند دقیقه رد نشده بود که در بی مقدمه بازشد

و دامون با صورت خواب الود و متعجب توی چهارچوب در طاهر شد

[14.03.21 22:55]

#part501

با دیدن وضعیت من نگران لب زد:

_چیشده

تو اینجا چیکار میکنی؟

دانیال چیزیش شده؟

صدامو پایین اوردم گفتم:

_نه چیزی نشده

رفتم غذا بخورم دیدم خیلی داره جیغ میزنه

اقاجون و خانم بزرگ هم خسته بودن

بچه رو اوردم نگهش دارم اونا یکم بخوابن

دامون با شنیدن این حرفم با چشمایی که توشون قدردانی موج میزد گفت:

_مرسی عزیزم که انقدر مهربونی

حالا چرا اومدی اینجا

_گفتم تو بدخواب نشی

اخمی کرد گفت:

_اا کی گفته

تو شب تا صبح بیخواب بشی بعد من راحت بخوابم؟

به سمتم اومد گفت:

_بده من این مرد جیغ جیغو رو

ببینم چشه

دانیال رو اروم توی بغل دامون گزاشتم

انگار فهمیده بود که جاش عوض شده که با شدت بیشتری شروع به جیغ زدن کرد

دامون با استرس دانیال رو به طرفم گرفت گفت:

_وایی هیلدا بیا بگیرش ببین چش شد

قبل از اینکه بچه رو بگیرم یاد یه ترفند افتادم و سریع گفتم:

_یه ثانیه صبر کن

بعد سریع پتو مسافرتیه روی تختو جمع کردم و کف اتاق پهنش کردم که دامون گفت:

_داری چیکار میکنی

دانیال غرق در اشکو توی بغلم گرفتم و شروع به ناز کردنش کردم و بعد اروم روی پتو گزاشتمش گفتم:

_بیا از این طرف پتو بگیر

مثل گهواره تکونش بدیم شاید اروم شه

دامون با قیافه ی علامت سوالیش کاری که گفتمو انجام داد از دو طرف پتو گرفت و از طرف دیگشم من گرفتم

و گفتم:

_خوب اروم اروم تکونش بده

بعد هر دو اروم اروم شروع به تاب دادنش کردیم

اولش صدای گریه هاش قطع نشد که دامون گفت:

_فکر نکنم اروم بشه

ولی به محض تموم شدن حرفش صدای دانیال هم قطع شد لبخند رضایتی اومد روی لبام گفتم:

_دیدی این روش قدیمی جواب داد

دامون با رضایت سرکی به دانیال کشید گفت:

_اره دقیقا

پدرسوخته رو ببین چه راحت خوابید

انگار یک روزه خوابه

با زدن این حرف ریز ریز هر دو خندیدم و به کارمون ادامه دادیم

حالا جالب اینجا بود به محض گزاشتنش روی زمین بیدار میشد و جیغ میزد!

دمدمای صبح بود که بلاخره دانیال خوابش سنگین شد و تونستیم بزاریمش روی تخت و بعدش خودمون عین جنازه کنارش بیهوش شدیم..

[15.03.21 22:56]

#part502

صبح با احساس چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم و با دیدن صورت دانیال توی دوسانتیه صورتم هوشیارم شدم...

چشماش تا اخرین حد ممکن باز بود و توشون شیطنت و شادی موج میزد دستای کوچولوی سفیدش روی صورتم بود سعی میکرد دماغمو بکشه!

خنده ایی کردم با صدای بچه گونه گفتم:

_ای پسر شیطون تو کی بیدار شدی

دیشب که مارو کشتی تو

دانیال انگار حرفامو متوجه شد که شروع کرد به خندیدن

از صدای خندش دامون هم بیدار شد و با تعجب زل زد بهمون و گفت:

_این پسر شیطون ما فکر کنم از کله ی صبح بیدار شده

ولی دل نیومده مارو بیدار کنه فکر کنم میدونه دیشب چه بلایی سرمون اورده

روی تخت چهارزانو نشستم و مشغول بازی باهاش شدم به نظر میرسید الان وقت شیر خودنش باشه

خواستم برم براش شیرشو درست کنم که با احساس بوی بدی که از پوشک به مشامم رسید با چشمای درشت شده به دامون نگاه کردم گفتم:

_وای دامون فکر کنم خراب کاری کرده

حالا باید چیکار کنیم

با درحالی که چینی به بینیش داده بود از روی تخت بلند شد گفت:

_من که اصلا تخصصی توی عوض کردن پوشک بچه ندارم

منو معاف کن خواهشا

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_اا خوب تخصص پیدا میکنی

الان باهم انجامش میدیم

گناه داره طفل معصوم میسوزه..

دامون حرفی نزد و با قیافه ی وا رفته خیرم شد به سمت ساک لباسای دانیال رفتم و از توش وسایل مورد نیازشو بیرون اوردم

دوتایی با دامون بالای سر دانیال نشسته بودیم و بهش زل زده بودم

نفس عمیقی کشیدم و شلوارشو از پاش در اوردم و رو به دامون گفتم:

_وقتی پوشکشو در اوردم با اون دستمال مرطوب سریع بین پاشو تمیز کن

دامون مثل خنگا بهم زل زده بود و حرفی نمیزد اخمی کردم گفتم:

_فهمیدی؟

خواست حرفی بزنه که همون موقع صدای در اتاق بلند شد و بعد از دادن اجازه خانم جون وارد اتاق شد..

با دیدن ما که دو زانو جلوی دانیال نشسته بودم با ابروهای بالا رفته گفت:

_چیزی شده بچه ها؟

دامون با دیدن مادرش نفس راحتی کشید گفت:

_اخیش خدا خیرت بده مادر

بیا به دادم برس شازده نوتون خراب کاری کرده عروس خانومتو داشت منو مجبور میکرد عوضش کنم

[16.03.21 22:59]

#part503

خانم بزرگ به سمت تخت حرکت کرد و با خنده گفت:

_امان از دست شما مگه میخوایین فیل هوا کنید یه پوشکه دیگه کاری نداره

بعد رو به من ادامه داد:

_مادر دیشب خیلی اذیت شدی

اگه نبودی نمیدونستم این بچه رو چه طوری اروم کنم

لبخندی زدم گفتم:

_این چه حرفیه مادرجون

تنها کاری بود که ازم برمیومد

_الانم بدش به من میبرم پایین جاشو عوض میکنم

شماهم خسته شدین یکم دیگه استراحت کنید بعد بیاین صبحانه بخورین

چشمی گفتم و دانیال رو بغلش دادم وسایلشو توی ساکش گزاشتم و دادم به دستش خانم بزرگ دوباره ازم تشکر کرد و زود از اتاق خارج شد

دامون با خیال راحت دوباره روی تخت دراز شد دستاشو از هم باز کرد گفت:

_بیا اینجا ببینم

دیشب کلا منو یادت رفته بودا

هواستم باشه بغلم نخوابیدی

خودمو توی بغلش انداختم و دستامو دورش حلقه کردم چقدر دلتنگ اغوشش و حرم نفساش بودم!..

لبامو بی حرکت روی لباش گزاشتم و چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود

ولی یادت وقتی بچه دار بشیم اوضاع همین میشه ها

لبامو محکم بوسید و با حصودی گفت:

_نه خیرم از همون اول اتاقش جدا میکنم

تازه اگرم پسر باشه حق نداره زیاد بغلت کنه

_چی میگی دامون بچه باید تا دوسالگی پیش خودمون بخوابه

باید بهش شیر بدمم

دستشو تکیه گاه بدنش کرد گفت:

_چی شیر بدی

بعد دستشو روی سینم گزاشت گفت:

_یعنی باید از اینا بخوره،؟

با بدجنسی گفتم:

_بله میشه مال بچمون دیگه

اخمی کرد گفت:

_کی میگه اینا مال خودمن فقط

به بچه شیرخشک میدیم

قهقه ایی زدم گفتم:

_به بچه ی خو تم حصودیت میشه دامون

دوباره بغلم کرد گفت:

_بله همینه که هست

لبخند دیگه ایی زدم سرمو توی سینش فرو کردم خدا بهم رحم کنه با این اقای حصود...

[18.03.21 11:21]

#part504

توی این سه روزی که دانیال خونه ی اقاجون بود تموم وقتمو با این اقا پسر شیطون میگزروندم و اصلا متوجه ی گذر ساعت نمیشدم

شبها موقع خوابم با خودم میاوردمش اتاقمون تا اقاجون و خانم بزرگ بتونن استراحت کنن

اولش خانم بزرگ راضی نمیشد هر شب من نگهش دارم ولی وقتی خودش علاقه و ذوقم دید کوتاه اومد و بهم اجازه ای این کارو داد

دیگه روش اروم کردن و خوابوندنشو یاد گرفته بودیم طرفای ساعت یک تا دو یک ساعتی بخاطر دلپیچش جیق میزد..

منو دامون هم از همون روش تاب دادنش توی پتو استفاده میکردیم تا اروم میشد ..

امروز روز چهارمی بود که عسل رفته بود و طبق اخرین تماسش قرار بود امروز برگرده دانیال توی بغلم اروم مشغول

خوردن شیرش بود و من محو تماشای این موجود کوچولو و دوست داشتنی بودم!..

با اهی که خانم بزرگ کشید سرمو بالا اوردم نگاه کوتاهی بهش انداختم وقتی متوجه ی نگاهم شد با حسرت گفت:

_کاش عسل هم مثل تو انقدر عاشق بچه بود وقتی رفتارشو با دانیال میبینم دلم کباب میشه بچم اصلز مهر مادریو حس نمیکنه

همش یا پیش خواهرمه یا پیش پرستار

دانیال که شیرشو تموم کرده بود شروع کرد به دست و پا زدن شیشه رو از دهنش خارج کردم و روی میز گزاشتم

بغلش کردم و سرشو روی شونم گزاشتم و شروع به ماساژ دادن پشتش کردم تا باد معدش خالی بشه

نمیدونستم در جواب خانم بزرگ باید چی بگم عسل هم حتما دلایل خودشو داشت

یا شایدم واقعا سرش شلوغ بود و وقتی برای رسیدن به دانیال نداشت!

خانم بزرگ انگار که ذهنمو خونده باشه گفت:

_عسل فقط دنبال خوشیه خودشه

من میدونم تموم این بهونه های کاری الکیه انقدری بهش ارث رسیده که تا اخر عمرم کار نکنه تو رفاه باشه

ولی نمیدونم چرا این کارو میکنه..

بعد با اه ادامه داد:

_جرات هم نمیکنم جلوی دامون و اقابزرگ حرفی بزنم

خواستم بهش دلداری بدم و بگم تموم این نگرانیا بی مورده ولی خودمم به حرفی که میخواستم بزنم ایمان نداشتم!...

صدامو صاف کردم تا بلاخره لب به سخن باز کنم که در سالن باز شد و عسل خانم با تیپ فوق العاده ایی وارد سالن شد

از همون جلوی در سلام بلندی کرد کیفشو انداخت روی مبل و مستقیم به سمتم اومد

بالای سرم ایستاد و دستاشواز هم باز کرد گفت:

_پسر مامان چطوره؟

[18.03.21 22:56]

#part505

میخواست بهش بگم تازه شیر خورده و هنوز باد معدش خالی نشده ولی عسل امون نداد و بچه رو از بغلم تقریبا بیرون کشید

با دهن باز به رفتار زشتش خیره شدم

خانم بزرگ که دست کمی از من نداشت رو به عسل گفت:

_خوش گذشت دخترم؟

عسل قری به گردنش داد و گفت:

_چه خوشی ایی خاله جون کاری برد سفرم

بعد اشاره ایی به دانیال کرد ادامه داد:

_اقازاده که اذیتتون نکرد خاله

خانم بزرگ با قدردانی بهم خیره شد گفت:

_تموم بار مراقبت از دانیال رو دوش هیلدا بود دخترم

من که دیگه پیر شدم جون ندارم از این فسقلی مراقبت کنم

عسل با شنیدن حرف خانم بزرگ با لحنی که انگار چاغو بیخ گلوش گزاشتن گفت:

_ممنون لطف کردی هواست به بچم بوده

کلمه ی بچمو انقدر غلیظ ادا کرد که ابروهام خود به خود بالا پرید

با اومدن عسل دیگه جای من توی اون سالن نبود خواهش میکنم ارومی زیر لب گفتم و از جام بلند شدم

بلند شدن من همزمان شد با بلند کردن دانیال توسط عسل به هوا و چرخوندنش

نیم نگاهی سمتش انداختم و خواستم از کنارشون رد بشم

که با صدای جیغ عسل توجهم دوباره بهشون جلب شد با دیدن صحنه ی رو به روم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده

دانیال تموم شیری که خورده بود در اقر چرخوندنش معدش همه رفلاکس کرده بود و بالا اورده بود

اونم کجا دقیقا رو صورت و لباسای عسل قیافش واقعا دیدنی و خنده دار شده بود

عسل دانیال رو کلو تر از خودش گرفت و با عصبانیت تقریبا جیغ زد:

_وای خاله بیا این پسره ی بی ادب رو بگیر گند زد به هیکلم

خانم جون هم که دست کمی از من نداشت با خنده دانیال رو بغل کرد و دهنشو با دستمال تمیز کرد

و ریز ریز شروع به قربون صدقه رفتنش کرد عسل هم با عصبانیت زیاد راه سرویس بهداشتیودر پیش گرفت..

دیگه بیشتر موندن رو جایز ندونستم باید یکمم به کارای خودم میرسیدم و از دنیا میخواستم هیلارو بیاره..

چون قرار بود این چند روزی که برای کارای دکترم ایران هستیم رو بریم خونه ی خودمون

اینجوری هم من راحت تر بودم همم مزاحم ارامش این پیر مرد و پیرزن نمیشدیم

بعد از رفتن به اتاقم به دامون پیام دادم که عسل اومده اونم گوشزد کرد که تموم وسایلمو جمع کنم که امشب میریم خونه ی خودمون...

[20.03.21 22:53]

#part506

عسل همون بعد ظهر بعد از جمع و جور کردن وسایل دانیال خداحافظی کرد و رفت بعد از رفتنش دنیا همراه بچه ها اومد

خانم بزرگ داستان خراب کاریه دانیال رو تعریف کرد که دنیا ریسه رفت از خنده و کلی قربون صدقش رفت

و در اخر گفت:

_خوبش کرد دختره ی انتر بچمو چهار روز ول کرده رفته خوش گزرونی

بعد از صرف شام و برداشتن وسایلمون از بقیه خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی خودمون حرکت کردیم

هیلا به محض سوار شدن توی ماشین خوابش برد و تقریبا بیهوش شد

نمیدونستم تا چه مدت ایران موندی هستیم از طرفی نگران کار دامون هم بودم همینجوری روی هوا بود لابد متحمل ضررهایی میشد...

از وقتی سوار ماشین شده بودیم ساکت بود کامل سمتش برگشتم و به ویم رخ خسته اما جذابش خیره شدم گفتم:

_خسته ایی عزیزم؟

لبخند کم جونی زد گفت:

_نه دورت بگردم اینا خستگی نیست عادیه برام

دستمو روی دستش گزاشتم گفتم:

_به نظر نارحت میایی

فکرت درگیر چیزی هست!

نگران پروژه ی اونوری!

قبل از اینکه جوابی بده خودم پیش دستی کردم گفتم:

_خوب ببین

اگه خیلی توی دردسر میفتی میتونیم برگردیم بعد از اوکی کردن کارهات بیام

فوقش یکم برنامه عقب میفته نظرت چیه

نمیخوام بخاطر من دچار مشکل بشی

اخم ریزی بین ابروهاش جا خوش کرد گفت:

_باز دوباره با اون مغز فندوقیت بجای من فکر کردی

جواب خودتم دادی؟

دستمو توی دستای مردونش گرفت ادامه داد:

_من تموم کارامو اوکی کردم

یکی از مهندسای شرکت و جای خودم فرستادم اون ور سر پروژه

دیگه کاری ندارم جز اینکه در اختیار خانم باشم

در ضمن از طرف دکترت ایمیل اومد امروز و تموم مدارک پزشکیتو ایمیل کرده برات

از شنیدن حرفاش ته دلم شروع کرد به غنج رفتن خودمو سمتشم کشیدم و سرمو روی بازوش گزاشتم گفتم:

_مرسی عزیزم

پس از فردا میرم دنبال کارای دکترم

روی سرمو بوسه ایی زد گفت:

_میریم نه میرم

و توی سکوت و تاریکیه شب بود که لبخند من با شنیدن حرفش پر رنگ تر و عمیق تر میشد

پ ن:قشنگای من عیدتون مبارک انشالا سال خوبی باشه براتون 💋❤

[20.03.21 22:54]

#part507

فردا اون روز دوباره به مطب کتایون رفتیم و تموم مدارک و ازمایشاتمو براش بردم

مثل سریه قبل همه رو با دقت خوند و تنها حرفی که بهمون زد امیدواری از نتیجه بود

و تاکید کرد که از روز دوم پریودیم امپولایی که تجویز کرده بود رو صب و عصر بزنم..

تقریبا بیشت روزا اومدن دوباره ما به ایران میگذشت تو این مدت دامون یک بار دو روزه محبور شد بره و به پروژه سرکشی..

کنه منم بهش اعتراضی نکردم و با رضایت قلبی قبول کردم همین جوریش مطمعن بودم بخاطر من کلی توی زخمت افتاده انصاف نبود سر دو روز رفتنش بخوام نارحتی و دعوا درست کنم

درست از صبح روزی که دامون اومد دلدرای منم شروع شد و این یعنی شروع یک قاعدگی دردناک دیگه

از همون صبح توی رخت خواب افتاده بودم و حتی برای خوش امدگویی از دامون هم نتونستم از جام بلند بشم

دامون با لهمیدن این موضوع سریع برام کیسه ی اب گرم درست کرد و روی کمرم گزاشت و کم کم شروع به ماساژ دادن کمرم کرد

ولی این کمر درد و دل درد لعنتی اروم نمیشد

فکر کنم بخاطر مثرف قرصایی که بهم داده بود این ماه انقدر بد پریود شدم

با چشمایی که توشون درد و خستگی موج میزد به دامون که لبه ی تخت نشسته بود خیره شدم که گفت:

ـبهتری عزیزم؟

دوست داشتم بهش دروغ بگم تا یکم از نگرانی در بیاد ولی قیافه ی زارم گویای حال درونیم بود

با درد چشمامو بستم گفتم:

_نه..

هوفی کلافه کرد و پتو رو از روم کنار زد و گفت:

_الان خودم خوبت میکنم

من میدونم چته دو روز تو بغلم نگرفتمت بدن درد شدی

خوب به این بغل معتادی نمیتونی ترکش کنی

از لحن شوخش و حرفاش خنده ایی اومدروی لبم جدای از طنز کلامش من واقعا معتاد این بغل و سینه ی ستبرش بودم

دستاشو از هم باز کرد که خزیدم توی بغلش و نفس عمیقی کشیدم اخ که تموم وجودم پر شد از عطر تلخ و شیرین تنش..

دستاشو دورم محکم کرد و شروع به مالیدن کمرم کرد گفت:

_الان دردت کمتر و کمتر میشه

چشماتو ببند و اصلا بهش فکر نکن

کاریو که گفت و کردم چشمامو بستم و فقط به خودش و اغوشش فکر کردم

رفته رفته از شدت دردم کاسته شد و به کلی اون درد لعنتیو از یاد بردم

چشمام سنگین شده بود و دوست داشتم همون لحظه زمان از حرکت بایسته و من روزها و شاید ماها تو بغلش اروم بخوابم

"به راستی چی بود این معجزه ی بغل"!

[21.03.21 22:54]

#part508

دو روز از وقتی پریود شده بودم گزشته بود و امروز روز شروع زدن امپولای جدید بود

صبح بعد از خوردن صبحانه طرفای ساعت ده بود که به همراه دامون به درمانگاه نزدیک خونه رفتیم

بعد از پر اخت هزینه وارد اتاق تزریقات شدم پرستار با دیدن امپولم نگاهی بهم کرد گفت:

_میخوایی باردار بشی

لبخندی زدم گفتم:

_بله..

شروع به باز کردنش شد و گفت:

_زیر پوستیه یکم درد داره

استینتو بده بالا..

استین لباسمو تا اخرین حد دادم بالا روی بازوم الکل زد برای این فرو کردن سوزنشو نبینم چشمامو بستم

با احساس سوزش کمی چشمامو باز کردم با تزریق کردن مواد سرنگ تازه درد اصلی رو حس کرد اخ ریزی گفتم ناخودگاه که همون وقت تموم شد و سوزنو در اورد گفت:

_جاشو ماساژ نده کبود میشه

بعد برام چسب زد و ازم دور شد با لب و لوچه ی اویزون استینمو پایین دادم و بعد از تشکر کردن ازش از اتاق خارج شدم

اووف لعنتی چقدر درد داشت

دامون پشت در منتظرم بود با دیدن قیافم سمتم اومد دستمو توی دستش گرفت گفت:

_خوبی عزیزم؟

خودمو لوس کردم گفتم:

_اره خوبم

فقط خیلی درد داشت تازه عصر هم باید بیام دوتا بزنم

دامون نگاهی بهم کرد گفت:

_دورت بگردم خانمم

ببخشید این همه درد و باید تحمل کنی تموم سختیش برای تو هست

لبخندی زدم گفتم:

_خوب یه روزی میشینیم با هم به این روزا و سختیا حرف میزنیم و غرق لذت میشم با وجود بچه ها و نوه هامون

دامون که این حرف من خیلی به مزاجش سازگار اومده بود گفت:

_آی گل گفتی

حالا بیا بریم بهت یه ابمیوه بدم بشوره ببره غمارو

پشت چشمی براش نازک کردم با خنده گفتم:

_نه تروخدا زیاد ولخرجی نکن شما

با خارج شدنمون از درمانگاه دامون با صدای بدند خندید و گفت:

_تو جون بخواه عزیزمم

کافیه لب تر کنی

دیگه حرفی نزدم و به زدن لبخندی اکتفا کردم دامون هم بعد از روشن کردن ماشین به سمت ابمیوه فروشیه مورد نظرش حرکت کرد

پارت سوپرایز براتون توچنل زاداس زدم برین بخونید براتون اونجا توایام عید هی پارت سوپرایز میزارم حتما همه عضو بشین😍😍😋👇💋

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[23.03.21 23:03]

#part509

تو این مدت که درگیر زدن امپولا و مراجعه به مطب بودم اتفاق خاصی نیفتاد

هفته ایی دو سه بار به عمارت میرفتیم و به اقاجون و خانم بزرگ سر میزدیم

دیگه بعد از اون روز عسلو ندیدم انگاری باز سرش گرم بود که این طرفا افتابی نمیشد دلم برای دانیال واقعا تنگ شده بود ولی به زبون نمیاوردم

میدونستم حتی اگه بخوام برم ببینمشم با رفتار خوبی از جانب عسل مواجه نمیشم پس بیخیال حس دلتنگیم شدم

عصر بعد از زدن اخرین امپول به مطب کتابون مراجعه کردم قرار بود سونو واژینال یا همون داخلی برام انجام بده

و وضعیت تخمکای ازاد کردمو ببینه اگه امروز نتیجه خوب میبود میرفتم برای مرحله ی بعدی..

توی دلم کلی صلوات فرستادم و خدارو صدا زدم تا این بار کمکم کنه و نتیجه موفق امیز باشه

از دردای شدیدی که زیر دلم داشتم میتونستم حدث بزنم یه اتفاقایی داخل رحمم درحال رخ دادنه

تازگیا متوجه بزرگ شدن شکمم شده بودم که خیلی باعث تعجبمم بود و گزاشتمش پای عوارض امپولا

بعد از حدود نیم ساعت معطلی نوبت من شد و وارد اتاق کتایون شدم بعد از سلام و احوال وارد اتاق سونو شدم شلوار و شورتمو در اوردم و روی تخت درازشیدم

بعد از اماده شدنم کتایون و دستیارش وارد شدن و مانند دفعه ی قبلی همون چیز دراز و بعد از کشیدن کاندوم سرش واردم کرد

دردش اینبار خیلی بیشتر از دفعات قبل بود کتابون دستگاهو داخلم میچرخوند و اعدادی رو میگفت

بعد از تموم شدن سونوش دستگارو ازم خارج کرد کاندوم سرشو بیرون کشید و همراه دستکشاش توی سطل اشغال انداخت

از جاش بلند شد گفت:

_عزیزم لباستو بپوش بیا بیرون

روی تخت نیم خیز شدم و اروم پایین اومدم

بعد از پوشیدن شلوارم و مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خرج شدم و رو به روی کتایون نشستم

قبل از اینکه اون حرفی بزنه با استرس گفتم:

_خوب نتیجه چطور بود خانم دکتر؟

کتایون لبخند عمیقی زد گفت:

_نتیجه عالی خیلی خو تخمک ازاد کردی

حتی بیشتر از انتظار

با ذوق گفتم:

_واقعا؟

_اره عزیزم اون دردای شکمت و باد کردن شکمتم بخاطر همین موضوعه که به زودی رفع میشن

الان تنها کاری که باید کنیم اینه براتون نوبت بیمارستان بزنم برای تخمک کِشی و درست کردن جنین

اصلا از حرفایی که میزد سر در نمیاوردم از این رو سوالی گفتم:

[23.03.21 23:04]

#part510

_تخمک کِشی؟

خنده ایی کرد گفت:

_اره عزیزم یه عمل سادس بدون باز کردن شکم

بیهوشی حدودا نیم ساعت داره

ما تخمکای بالغ و خوبتو برای عمل لقاح توی محیط ازمایشگاه از رحمت خارج میکنیم

با نمونه ایی که از شوهرت میگیریم این تعداد تخمک بالغ و باهم لقاح میدیم و از بینشون اونایی که بالغ باشن جنین میشن

با چشمای گشاد شده به حرفاش گوش میداد عجب چیزایی داشتم میشنیدم

یعنی جنین رو توی ازمایشگاه درست میکردن؟

سوالمو به زبون اوردم گفتم:

_یعنی جنین توی ازمایشگاه درست میشه نه تو رحم من؟

_جنینایی که درست میشن در اصل یک ساعته هم تشکیلشون رد نمیشه و بلافاصله توی فریزر های مخصوص ما

قرار میگیرن و تا روزی که منتقل بشن به رحمت همون جا میمونن

سری تکان دادم و سوال دیگه ایی که ذهنمو درگیر کرده بود پرسیدم گفتم:

_همسرم چجوری باید نمونه بده؟

_همون روز مه میری بیمارستان برای تخمک کِشی همونجا اتاق مخصوص نمونه گیری اقایون هست که نمونشونو اونجا میدن

_چجوری

یعنی اونم عمل میشه؟

دکتر خندید گفت:

_نه عزیزم

با یه کوچولو خودارضای حله

نگران اونش نباش مردا خودشون استاد این کارن

از حرفش انقدر خجالت کشیدم که سرمو پایین انداختم گفتم:

_ببخشید بابت سوالای زیادم

_اشکالی نداره عزیزم این حقته همه چیو بدونی

بعد کاغذی به سمتم گرفت گفت:

_اینم تاریخ و روزی که باید مراجعه کنی خودم اون روز زودتر میام

ازجام بلند شدم و بعد از تشکر ازش از اتاق خارج شدم دامون با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد گفت:

_تموم شدی ؟بریم؟

برگه های توی دستمو توی کیفم گزاشتم گفتم:

_اره بریم

همش توی فکرم بود این مسعله ی نمونه دادن چجوری بهش بگم بلاخره بعد از نشستن توی ماشین و بعد از توضیح دادن درباره روزی که قراره بریم

بیمارستان

دلو زدم به دریا و گفتم:

[23.03.21 23:06]

#part511

_اووم یه مسعله ایی هست که باید بهت بگم

همون جور که مشغول رانندگی بود گفت:

_بگو دورت بگردم چیشده؟

دستامو تو هم قلاب کردم

میترسیدم مخالفت کنه

یا بگه این کار براش سخته از طرفی هم خندم میومد بهش بگم

سعی کردم عادی و معمولی باشم نفس عمیقی کشیدم گفتم:

_اا بابد توهم نمونه بدی تو بیمارستان

اونم با شنیدن این حرف مث خودم متعجب شد و گفت:

_چجور نمونه ایی،؟

_نمونه ی اسپرم دیگه برای لقاح دادن و تشکیل جنین

دامون متفکر گفت:

_یعنی عمل ؟!

ابرویی بالا انداختم گفتم:

_اخه کی برای نمونه ی اسپرم عمل میشه

باید خودت نمونه رو بدی بهشون

بازم متعجب گفت:

_اخه چجوری

وای این شوهر منم از خودم صفر کیلومتر تر بود منم از اونجایی که حرصم از خنگیش در اومده بود گفتم؛

_بابا باید بیایی اونجا جق بزنی ابت بیاد

بدیم بهشون

دامون با شنیدن این حرفم محکم زد روی ترمز گفت:

_چیی؟

جق بزنم ؟

مگه میشه!مگه داریم

دکتر این حرفو زد

قیافش خیلی دیدنی و خنده دار شده بود

واقعا نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده که دامون عصبی گفت:

_اصلا شوخیه جالبی نبود

خواست ماشین روشن کنه که به زور خلوی خندمو گرفتم گفتم:

_ولی شوخی نبود عزیزم

اونجا اتاق مخصوص داره باید بری این کارو کنی

دامون با بدبختی سمتم برگشت گفت:

_هیلدا میدونی که من نمیتونم به این راحتیا نمیاد

نمیشه خونه بگیریم ببریم؟

فکر خوبی بود ولی نمیدونستم میشه یا برای اینکه یکم بهش امید واری بدم گفتم:

_حالا فردا تماس میگیرم با مطب سوال میکنم عزیزم

دامون که انگار یکم خیالش راحت شده بود نفسشو بیرون داد و بعد از روشن کردن ماشین با اخمای توی هم شروع به حرکت کرد

[24.03.21 23:05]

#part512

از کاری که میخواست انجام بدیم تصمیم گرفته بودیم به کسی حرفی نزنیم

دلم نمیخواست تا قطعی شدن حاملگیم کسی چیزی بدونه..

وقتی خاستمو به دامون در میان گزاشتم کاملا موافقت کرد و حتی به پدر و مادرشم حرفی نزد

تنها کسایی که میدونستن ایدا و کامران بودن که اررم بخاطر واسطه شدن ایدا پیش خواهر شوهرش همه چیو بهش گفتم..

توی ماشین نشسته بودیم و به سمت بیمارستان مورد نظر در حال حرکت بودیم نگم که دیشب چقدر با دامون سر و کله زدم تا راضی شد نمونه بده

ولی هنوزم سر حرفش بود که اونجا نمیتونه این کارو انجام بده و دست خودش نیست..

ولی چاره ایی نبود باید همون جا این کار انجام میشد چون مسیر خونه تا بیمارستان زیاد بود و نمونه های اسپرم باید زیر ده دقیقه به ازمایشگاه تحویل داده میشد

از طرفی استرس عمل خودمو داشتم و از طرف دیگه استرس دامون داشتم که لحظه ی اخر سر این نمونه دادنش منصرف نشه

انقدر غرق فکر بودم که اصلا متوجه صدای زنگ موبایلم نبودم

با تکون دستای دامون از فکر بیرون اومدم که متعجب گفت:

_کجایی عزیزم

گوشیت خودشو کشت

گیج نگاهش کردم و موبایلمو از کیفم بیرون اوردم با دیدن اسم ایدا روی صفحه اش دکمه ی اتصال رو زدم

به محض بله گفتن پوفی کرد و حق به جانب گفت:

_معلوم هست داری چه غلطی میکنی ده بار بهت زنگ زدم

کدوم گوری هستی

خندم گرفت از صدای حرصیشو گفتم:

_نزدیک بیمارستانیم

تو کجایی

پوفی کرد گفت:

_خسته نباشی منم تو اتاق شمام

چقدر عجله کردم ااا کامران بدبختو از زیر پتو کشیدم اوردمش

بازم خندیدم با قدردانی گفتم:

_مرسی عزیزم

من که گفتم خودتو اذیت نکن همراه احتیاج نیست

با شنیدن حرفم دوتا فوش ابدار بهم داد گفت:

_گمشو بیا زوود جای این حرفا

بعدم بدون خداحافظی قطع کرد

[25.03.21 22:56]

#part513

بعد از رسیدن به بیمارستان وسایلی که همراهم اورده بودم برداشتیم و وارد محوطه ی بیمارستان شدیم

طبق ادرسی که بهمون داده بودن باید میرفتیم بخش ناباروری از طریق فلشا و راهنما هایی که زده بودن خیلی زود ساختمونشو پیدا کردیم

به سمت پذیرش رفتم و پروندمو بهش دادم

خانمه بعد از گرفتن پروندم گفت:

_عزیزم بشینین صداتون میکنم..

به عقب برگشتم که با ایدا رو به رو شدم

لبخند پت و پهنی زدم و بی مقدمه بغلش کردم

چقدر دلم براش تنگ شده بود و خبر نداشتم ایدا با اکراه و ناز ازم جدا شد گفت/

_خوبه خوبه نمیخواد برای من ادای ادمای دلتنگو در بیاری

تا زنگت نزنم یه خبر ازم نمیگیری

دستشو گرفتم و گفتم:

_وای ببخشید عزیزم

خودت که از وضعیتم خبر داشتی

من شرمندتم عزیزم

_خوب بخاطر همین که میدونستم گرفتاری قهر نکردم باهات

روی صندلی های کنار دیوار نشستیم که متعجب گفتم:

_دامون کجا رفت الان اینجا بودا

_کامران همراهم بود

دیگه میخواست بره باهاش تا دم در رفت تا یکم حرف بزنن

اهانی گفتم و مشغول حرف زدن باهم شدیم با صدا زدنم توسط مسعول پذیرش از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

پشت شیشه ایستادم و منتظر نگاهش کردم که قوطی پلاستیکی ایی به دستم داد گفت:

_شوهرتون بفرستین اتاق نمونه گیری

انتهای همین راهرو سمت راست

بعد از گرفتن نمونه تحویل بدین بخش ازمایشگاه

باشه ایی گفتم و ازش دور شدم

دوباره روی صندلی نشستم که ایدا با قیافه ایی که معلوم بود میدونه قضیه چیه گفت:

_حالا میتونه تنهایی نمونه بده یا توهم باید همراهش بری؟

بعد ریز ریز شروع به خندیدن کرد!..

چشمامو ریز کردم و به سمتش برگشتم گفتم:

_وا منظورت چی بود منم همراهش برم؟

لباشو جلو داد گفت:

_بری داخل اتاق دیگه..

ضربه ایی به بازوش زدم گفتم:

_گمشو مسخره

الان جای شوخیه؟

خواست حرفی بزنه که با اومدن دامون منصرف شد

قبل اینکه دامون بهمون برسه از جام بلند شدم و به سمتش رفتم..

[26.03.21 22:58]

#part514

رو به روش ایستادم که گفت:

_چیشد عزیزم کارای پذیرش انجام شد...

_اره درحال انجامه

_خوب بریم ببینیم چیزی لازم نباشه

دستمو بالا اوردم و ظرف نمونه روزو به روش گرفتم گفتم:

_اووم شما باید بری اتاق نمونه گیری

ابروهاشو بالا داد و پوفی کلافه کرد

ظرف رو از دستم گرفت و گفت:

_چشم میرم

حالا کجا هست؟

ادرس اتاق رو بهش دادم و بعد از رفتنش دوباره برگشتم و سر جام نشستم که باز ایدا گفت:

_نرفتی که

چشم غره ایی بهش رفتم که تند گفت:

_باشه بابا من فقط بهت پیشنهاد دادم

_پیشنهادات نگه دار برای خودت

باز شروع کرد به خندیدن و بعد سرشو کرد توی گرشیش و حرفی نزد

نمیدونم چقدر گزشته بود

بعد از انجام کارهای پذیرش منتظر نمونه بودم که تحویلش بدم و وارد بخش برای بستری شدن بشم

با صدای پیامک گوشیم از تو کیفم درس اوردم و با دیدن اسم دامون سریع بازش کردم

با دیدن حرفش اه از نهانم بلند شد که نوشته بود:

_hilda mn nmitonm asln bolnd nmishe

" هیلدا من نمیتونم اصلا بلند نمیشه"

تند براش تایپ کردم:

_یعنی چی

چرا دامون

این که همیشه نزده میرقصید

یکم تلاش کن تمرکز کن

هنوز چند ثانیه رد نشده بود که جواب داد:

_mn az koja bdonm chra injor shode

mn ke bht goftm nmitonm

"من از کجا بدونم چرا اینجور شده من که بهت گفتم نمیتونم"

پوفی کلافه کردم براش نوشتم:

_انقدر از اولش نفوذ بد زدی نمیتونم نمیتونم حالا ببین چیشد چند دقیقه صبر کن

بعد از سند کردن پیام براش جام بلند شدم و به سمت ایستگاه پذیرش رفتم

[27.03.21 22:56]

#part515

پشت میز دوتا خانم نشسته بودن واقعا روم نمیشد مه این حرفو بزنم

یکی از خانما با دیدن تعللم گفت:

_چیزی شده عزیزم؟

لبخند مصنوعی زدم گفتم:

_اا راستش همسرم نیم ساعتی هست رفتن اتاق نمونه ولی نمیتونن تنهایی

یعنی هرکاری کردن نتونستن..

خانم پرستار وقتی دید توضیح دادن بیشتر برام سخت توی حرفم پرید گفت:

_فهمیدم عزیزم نمیخواد انقدر توضیح بدی

دستامو توی هم گره کردم گفتم:

_اا خوب الان چیکار کنم

خانم که کنارش نشسته بود با خونسردی گفت:

_برو کمک شوهرت عزیزم

اونجا یه اتاق کامله این مورد طبیعیه و بارها اتفاق افتاده برای خیلیا

متعجب بهش چشم دوختم فکر کردم داره باهام شوخی میکنه که گفتم:

_چی

میتونم برم توی اتاق پیشش؟

با لحن خیلی جدی ایی گفت:

_اره عزیزم میتونی بری

خلاف قانون نیست

تشکری کردم با گیجی به سمت ایدا برگشتم

رو به روش ایستادم گفتم:

_اوم ایدا من میرم یه سر به دامون بزنم تو همین جا بشین

ایدا چشم غره ایی بهم رفت گفت؛

_خوب انتر من که همون اول بهت گفتم باهاش برو

_نمیدونستم میشه بری توی اتاق فکر کردم شوخی میکنی

ایدا از جاش بلند شد گفت:

_نه خیرم

خیلی جدی بود حرفم قبل از اومدن شما یه زوج دیگه اینجا بودن که پرستاره بهشون اینو گفت و شنیدم

بعد به سمت دیگر سالن راه افتاد ادامه داد:

_من یه سر به کتی میزنم تا تو بیایی

بعد دستی برام تکان داد و ازم دور شد

منم مسیر اتاق نمونه رو در پیش گرفتم تا برم یه گِلی به سرمون بگیرم..

[28.03.21 22:58]

#part516

پشت در اتاق که رسیدم اروم به در زدم چند ثانیه ایی منتظر شد ولی جوابی دریافت نکردم

با نزدیک شدن پرستاری بهم یکم از در فاصله گرفتم و گوشیمو از کیفم خارج کردم رفتم توی صفحه ی چت با دامون براش نوشتم

_معلوم هست داری چیکار میکنی؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

_ fekr mikoni darm alan chikar mikonm?

darm say mikonm bolndsh konm

"فکر میکنی دارم الان جیکار میکنم؟

دارم سعی میکنم بلندش کنم"

از خوندش پیامش خنده اومد روی لبم میدونستم الان چقدر با حرص این حرفو زده زود جواب دادم:

_چرا در میزنم درو باز نمیکنی

من پشت درم باز کن

_Eee to posht dari!

mn fekr kardm parstare omade donbal nemone javab ndadm..

“ !!! پشت دری؟

من فکر کردم پرستار اومده دنبال نمونه جواب ندادم”

بعد تقی صدای چرخش کلید اومد به سمت در رفتم و زود وارد اتاق شدم با دیدن قیافه ی ابرس دامون گفتم:

_چته ؟چرا قیافه ی عذادارا به خودت گرفتی؟

روی تخت نشست و گفت:

_اووف اینم سواله میکنی

خودت میدونی

بعد سوالی گفت:

_راستی چرا اومدی اینجا؟

کیفمو روی صندلی انداختم گفتم:

_اومدم برای کمک به تو

متعجب بهم خیره شد که اضافه کردم:

_اصلا این اتاق با تخت و امکانات برای همین کاره

برای کسایی که تنهایی نمیتونن

خانومشون میتونه بیاد کمکشون

اینو پرستار بهم گفت..

با شنیدن حرفم نیشش باز شد با خیال راحت گفت؛

_واقعا؟

دستشون درد نکنه

پس بیا کمک که من حسابی خسته شدم

چشم غره ایی بهش رفتم و شالمو از سرم در اوردم اصلا وقت نبود که بخوام بقیه ی لباسامو در بیارم

به سمت دامون رفتم که کامل روی تخت دراز کشید و کمربند شو باز کرد جلوی تخت ایستادم و بقیه ی کارو خودم کردم

زیپ شلوارشو پایین کشیدم و شورت و شلوارشو با هم از پاش در اوردم

با دیدن عضو کاملا خوابیدش یادم از اول روی که توی اتاق مجبورم کرد ماساژش بدم افتادم گفتم:

[30.03.21 10:57]

#part517

_یادته روز اول مجبورم کردی ماساژ بدم اینجاتو؟

تک خنده ایی کرد گفت:

_اووف اره یادم نننداز عجب حالی داد

باورم نمیشد که با دستای ظریف و کوچیک یهدختر انقدر زود حالی به حالی شده بودم

لبخندی اومد روی لبم گفتم:

_بخاطر همون انقدر بهم لطفت داشتی؟

دستشو روی پیشونیش گزاشت گفت:

_اا منو یاد کارای اشتباهم نینداز خانم که حسابی شرمندتم

التشو توی دستم گرفتم گفتم:

_شرمنده نباش

گذشته ها گذشته...

بعد شروع به بالا پایین کردن دستم کردم ادامه دادم:

_حالام فکر کن توی همون روزیم

منم همون دختر ظریفم که اولین بار داره ماساژت میده

چشماشو بست و با خماری گفت:

_هر بار که باهاتم دقیقا همون حسِ اولین بارو بهم میدی دختر کجای کاری

موهای روی صورتمو پشت گوشم زدم و سرمو خم کردم و از پایین تا سر التشو لیس محکمی زدم

و هم زمان زمان دستمم بالا پایین میکردم کم کم تموم التشو خیس کردم

بزرگ شدنشو زیر دستم به خوبی احساس میکردم

از زیر چشم به دامون که چشماشو بسته بود نگاهی انداختم و این بار کلاهک التشو توی دهنم فرو کردم که صدای ناله ی ریز دامون بلند شد

بعد از چند بار جلو عقب کردنش داخل دهنم کامل کامل بلند سیخ شد و حجم بزرگش تموم دهنمو پر کرد،...

از دهنم خارجش کردم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره کارمو ادامه دادم

و این بار با سرعت بیشتری شروع به ساک زدن براش کردم...

با بالا رفتن صدای ناله ی دامون دستش توی موهام فرو رفت و خودش شروع به عقب جلو کردن سرم کردم

از صدای نفسای عمیق و نالش میتونستم بفهمم یزی تا ارضا شدنش نمونده باید بهش یاد اوری میکردم که داخل ظرف نمونه بریزه

به زور سرمو عقب کشیدم گفت:

_هر وقت نزدیک اومدنش بود درش بیار بریز تو ظرف یادت نره

با چشمای خمارش خیرم شد گفت:

_باشه

الان نزدیکه اماده باش

بعد روی تخت نشست گفت:

_سرپا وایستم راحت تره برای ریختن توی ظرف

سرمو تکون دادم و جلوی پاش روی زانو نشستم دهنمو باز کردم که التشو داخل دهنم فرو کرد و محکم شروع به جلو عقب کردنش کرد

با چند اه عمیقی که کشید محکم خودشو از دهنم بیرون کشید و التشو جلوی دهانه ی ظرف گرفت تموم اب کمرشو داخل ظرف خالی کرد

[30.03.21 22:52]

#part518

از جام بلند شدم و به طرف شیر ابی که کنار دیوار بود رفتم نگاهی به خودم توی اینه انداختم و شروع به سر و سامان دادن به سر و وضعم کردم

بعد از شستن دستام و دهنم شالمو سرم کردم و به سمت دامون برگشتم

شلوارشو پوشیده بود و مشغول بستن کمربندش بود

به سمتش رفتم و ظرف نمونه رو از روی تخت برداشتم گفتم:

_من اینو زودتر ببرم بدم ازمایشگاه

توهم زودی بیا

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید

محکم بهم چسبید

خیره ی چشمای خواستنیش شدم و منتظر بهش چشم دوختم

خم شد و بوسه ی عمیقی روی لبامزد و گفت:

"دوست دارم"

از شنیدن حرف غیرمنتظرش کم کم صورتم به لبخند باز شد و برای صدمین بار غرق عشق شدم و لب زدم:

"_منم"

لبخندی اومد روی لبش و کم کم دستش از دور کمرم شل شد از فاصله گرفتم و از اتاق خارج شدم نگاهی به ساعت گوشیم انداختم

نیم ساعتی بود که داخل اتاق بودیم سریع به سمت در بخش عمل حرکت کردم و زنگی که گزاشته بودنو زدم

دو دقیقه بعد دخترجوانی اومد دم در که نمونه رو سمتش گرفتم و بعد از نوشتن اسم و فامیل خودم و دامون ازم تحویلش گرفت و رفت

به سمت پذیرش رفتم و بهشون اطلاع دادم تموم کارا انجام شد

دامون هم اومده بود و کنارم بود

خانم مسعول پذیرش بعد از تماسی که گرفت گفت:

_عزیزم شما برین داخل بخش

اونجا رهنمایتون میکنن

باید لباساتون عوض کنید و لباس بیمارستان بپوشین

ازش تشکر کردیم و به سمت همون در حرکت کردیم دوباره

زنگ زدم که همون دختره اومد دم در و گفت:

_عزیزم بیا دخل برو اتاق سمت چپ لباساتو عوض کن

اقاتون نمیتونن بیان داخل

اینجا همراه حق ورود نداره باید همینجا منتظر بمونن

باشه ایی گفتم به سمت دامون برگشتم گفتم:

_عزیزم تو همین جا بمون

ایدا که اومد بهش بگو من رفتم داخل

با نگرانی بغلم کرد گفت:

_مواظب خودت باش

من اینجام از چیزی نترسی

لبخند دلگرم کننده ایی بهش زدم و گفتم:

_چشم

بعد ازش جدا شدم و وارد بخش اصلی شدم

[31.03.21 22:54]

#part519

بعد از وارد شدن به بخش به سمت همون اتاقی که دختره گفته بود رفتم

بعد از وارد شدنش فهمیدم که رختکنه بیماراس

با راهنمایه خانمی که اونجا بود لباسامو در اوردم و توی کمدی که به من تعلق داشت گزاشتم و یه ست لباس بیمارستان به رنگ صورتی پوشیدم

تموم لباسام حای شورت و سوتینمم دراورده بودم و چیزی جز لباس نازک بیمارستان تنم نبود

رو به روی اینه ایستادم و کلاهو سرم کردم و با راهنمایی پرستار به سمت تختی که برام بود رفتم

روش دراز کشیدم و منتظر شدم ببینم چی در انتظارمه

کم کن پرستارا شروع به رفت و امد کردن

و یه سری چیزارو ازم سوال جواب کردن

بعد انژیوکت به دستم وصل کردن و بهم سرم زدن

نگم براتون که چقدر درد داشت و سه جای دستمو سوراخ سوراخ کردن تا تونستن رگمو پیدا کنن

نمیدونم چقدر گذشته بود که کتایون وارد بخش شد با خوشرویی شروع به پرسیدن حال بقیه ی مریضی کرد

غیر از من چهار نفر دیگه هم امروز عمل تخمک کِشی داشتن

بعد از رسبدن به تخت من با مهربونی گفت:

_هیلدا خانم چطوره؟

_خوبم خانم دکتر

همون جور که مشغول خوندن توضیحات تختم بود گفت:

_خداروشکر

نمیدونی ایدا چقدر سفارشتو کرد

تا الان داشت یه ریز حرف میزد به زور از دستش فرار کردم

خنده ایی کردم گفتم:

_امان از دست این دختر زیادی نگرانمه

کتایون تخته رو روی تخت گزاشت و گفت:

_از دوست داشتن زیادیشه عزیزم

بعد یکم ازم فاصله گرفت گفت:

_سومین نفر نوبت توعه عزیزم

توی اتاق عمل میبینمت

من برم به کارام برسم

ازش تشکری کردم که ازم دور شد و وارد اتاقی که بالاش زده بود اتاق عمل شد

[02.04.21 11:08]

#part520

روی تخت دراز کشیده بودم به قطره های سرمی که با ارامش وارد رگم میشد خیره بود

الان که روی تخت بودم و چیزی تا عملم نمونده بود استرس بدجوری افتاده بود به جونم

من تا حالا اتاق عمل نرفته بودم و فکر میکردم اصلا ترسی نداره ولی هنوز نرفتم داخل داشتم از ترس میمیردم..

با صدای زنگ موبایلم که بلند شد از فکر اومدم بیرون و تلفنمو جواب دادم

دامون بود که پشت خط بود

با صدایی که از استرس میلرزید جواب دادم:

_جانم..

دامون که از صداش معلوم بود دست کمی از من نداره گفت:

_عزیزم حالت خوبه؟

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_اره خوبم

بهم سرم وصل کردن

نفر سوم نوبت منه..

دامون با نگرانی گفت:

_چرا صدات میلرزه عزیزم؟

استرس داری؟

نکنه میترسی؟

اشوبی که توی دلم به پا بود رو خوب فهمیده بود از این رو گفتم:

_اره یکم استرس دارم

نمیدونم چرا

تا الان استرس نداشتم روی تخت که دراز کشیدم تازه ترس برم داشت..

دامون با دحن اروم و ارامش بخشی گفت:

_عزیزم چیزی نیست

من با دکترت قبل از اومدنش داخل حرف زدم

گفت جای نگرانی نیست و عملش سرپایی هست و ده دقیقه بیشتر زمان نمیبره

از لحن ارامش بخش و مطمعنش خیالم کمی راحت شد گفتم:

_میدونم عزیزم

این یکم استرس طبیعیه

دوباره دامون یکم باهام حرف زد و ارومم کرد بعد تلفن و قطع کرد

نفسمو بیرون دادم و با لبخند تلفنمو روی میز کنار تختم گزاشتم

بعد از حدود نیم ساعت یکی از پرستارا به سمتم اومد با لبخند گفت:

_خوب عزیزم

نوبت توعه بیا پایین بریم

بعد سرمی که به دستم وصل بود و برداشت خیلی اروم از روی تخت پایین اومدم دمپایامو پوشیدم و باهم به سمت اتاق عمل رفتیم

با ورود به اتاق متوجه حضور تعدادی پرستار دختر و پسر شدم که هر کدوم مشغول انجام کاری بودن!

به کمک دختره روی تخت وسط اتاق دراز کشیدم

هر کدوم از پرستارا میومدنو چیزی بهم وصل میکردن!

[03.04.21 23:19]

#part521

کم کم تموم بدنم شروع به لرزیدن کرد

مثل بید داشتم میلرزیدم و این حالم واقعا عجیب بود..

به کولر روی دیوار که دقیقا بادش سمتم بود نگاهی انداختم و به یکی از پرستارای مرد که حدوده چهل سال سن داشت و بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم گفتم:

_ببخشید من خیلی سردم

دارم میلرزم

میشه کولرو خاموش کنید،؟

با شنیدن صدام سمتم خم شد گفت:

_دخترم سرد نیست اینجا

یکم از محیط اتاق عمل ترسیدی چیزی نیست

الان خوب میشی

بعد شروع به حرف باهام کرد بعد شروع کرد به پرسیدن سوالایی ازم و همزمان امپولیو مشغول اماده کردن کرد...

از سوالاش سر در نمیاوردم

چه دلیلی داشت انقدر حرف میزد

با تزریق امپول بهم گفت:

_الان کم کم پلکات سنگین میشه و چیزی نمیفهمی..

_چرا؟

لبخندی زد گفت:

_من دکتر بیهوشیتم عزیزم

الان بیهوشت کردم برای عمل اماده بشی

خواستم حرفی بزنم که نتونستم و کم کم پلکام روی هم افتادن دیگه متوجه اطرافم نشدم و توی سیاهیه مطلق فرو رفتم...

"دامـــون"

حدود نیم ساعتی بود که بهم اطلاع داده بودن هیلدارو بردن توی اتاق عمل دل توی دلم نبود و خیلی استرس داشتم

پشت در اتاق بخش داعم درحال قدم زدن بودم ایدا با دیدن حال و روزم چند بار ازم خواست که بشینم و منتظر باشم تا دکترش بیاد بیرون

ولی اصلا نمیتونستم یه جا بند بشم

هیلدا تا الان سالقه ی اتاق عمل نداشت و مطمعن بودم قلب کوچیکش چقدر با ورود به اتاق عمل و دیدن اون دم و دستگاهاترسیده

کاش کنارش بودم و میتونستم دستشو بگیرم و بهش دلداری بدم

ولی تنها کاری که از دستم بر میومد انتظار پشت در اتاق عمل بود...

پوفی کلافه کردم که با صدای ایدا به عقب برگشتم لیوان نسکافه ایی رو سمتم گرفت گفت:

_بخور یکم اروم بشی

چرا انقدر نگرانی

مگه نشنیدی کتی چی گفت

عملش سرپایه و ده دقیقه بیشتر زمان نمیبره

لیوانو از دستش گرفتم گفتم:

_ولی الان بیشتر از نیم ساعته که گفتن عمل شروع شده!

ایدا با شنیدن حرفم به سمت ایفن بخش رفت و فشارش داد

چند ثانیه بعد که انتظار اومدن پرستاریو داشتیم خود خانم دکتر از در بیرون اومد

با دیدنش سریع گفتم:

_خسته نباشی خانم دکتر

چیشد حال زنم خوبه؟

[04.04.21 22:54]

#part522

خانم دکتر ماسکو از روی صورتش انداخت و نگاهی به چهره های نگرانمون کرد گفت:

_بله خوبه جناب

شما چرا انقدر نگرانید

حال همسرتون خوبه

نفسمو با اسودگی بیرون دادم که ایدا پرسید:

_کتی عمل چجور بود

_عالی بود ۱۷تا تخمک خوب و بالغ ازش کشیدم بیرون ایشالا اینارو با نمونه های اسپرم لقاح میدن تا ببینم چندتا جنین تشکیل میشه

بعد ادامه داد:

_من باید برم یدونه دیگه عمل دارم

میدونستم نگرانید اومدم شخصل بهتون خیر بدم

درضمن خانومتون الان تو ریکاوریه بهوش بیاد میارنش بیرون و ایدا میتونه بیاد پیشش ولی شما نمیتونی چون بخش زنان هست

ازش تشکر کردم که لبخندی دد وباز وارد بخش شد ایدا با خیال اسوده روی صندلی نشست گفت:

_دیدی گفتم انقدر نگران نباش خداروشکر همه چی خوب پیش رفت

روی صندلیه کنارش نشستم و یکم از نسکافه ی توی دستمو خوردم گفتم؛

_تا نبینمش خیالم راحت نمیشه

"هیـلـــدا "

با کرختی و سر درد عجیبی چشمامو باز کردم و از لای چشمای نیمه بازم به اطرافم نگاهی انداختم

هنوز کامل هوشیار نبودم و چشمامو به زور باز نگه داشته بودم که با صدای اشنایی هوشیار تر شدم

آیدا بود که داشت باهام حرف میزد یکم دقیق تر گوش دادم که گفت:

_عزیزم بهوش اومدی؟

صدای منو میشنوی؟

چیزی احتیاج نداری؟

لبامو با زبونم خیس کردم

خیلی احساس تشنگی میکردم

زیر لب زمزمه کرد:

_بهم اب بده...

ایدا دستمو توی دستش گرفت گفت:

_عزیزم تا یک ساعت بعد از عمل گفتن نباید اب بخوری

یکم تحمل کن عزیزم

بهش نگاه خسته ایی انداختم گفتم:

_تشنمه نمیتونم..

دوستان چنل VIPرمان ماساژور هات تاسیس شده و با قیمت فقط ۲۰هزار تومن در اختیار شما عزیزان قرار میگیره!

■□چنل VIP پارت ۵۸۰ رسیده و کلی اتفاقای هیجان انگیز افتاده که اصلا فکرشو نمیکنید و به زودی فصل اول تموم میشه و میتونید فصل دومو زودتر شروع به خوندن کنید

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😋ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت ارسال فیش 🌿🖤

@masazhor_admin

ایشون ادمین فروش هستند؛

[04.04.21 22:55]

#part523

ایدا با نارحتی نفسشو بیرون داد گفت:

_صبر کن برم از پرستار باز بپرسم الان میام عزیزم

بعد بلند شد وازم فاصله گرفت منم با خستگی دوباره پلکام روی هم افتاد

با احساس خیسیه یدی روی لبام چشمامو باز کردم

ایدا بود که روی سرم ایستاده بود و با دستمالی مشغول خیس کردن لبام بود

وقتی چشمای با مو دید گفت:

_فعلا نمیتونی اب بخوری عزیزم

یکم لباتو خیس کردماروم بشی

با کلافگی باشه ایی گفتم

واقعا خیلی تشنم بود نمیدونستم چرا نباید اب بخورم!

برای اینکه از فکر اب بیام بیرون رو به ایدا کردم گفتم:

_دامون کجاس؟

ایدا سرجاش نشست گفت:

_بیرونه

دل توی دلش نیست برای دیدنت

کلی بهم سفارش کرد بهوش اومدی بهش زنگ بزنم باهاش حرف بزنی

با لبخند از حرفش استقبال کردم گفتم:

_میشه الان زنگ بزنی

گوشیم روی میزه

ایدا از جاش بلند شد وتلفنمو به دستمداد گفت:

_بیا عزیزم خودت زنگ بزن راحت باهاش حرف بزن

بنده خدا یکدقیقه هم نمشست از استرس همش راه رفت

با شنیدن حرفای ایدا ته دلمبدجوری غنج رفت و تند تند شماره ی دامون رو گرفتم

هنوز اولین بوق کامل نخورده بود که صدای دلنشین اما نگرانش توی گوشی پیچید

صدامو صاف کردم و مشغول حرف زدن باهاش شدم انقدر غرق حرف زدن بودم که تشنگی از یادم رفت و دیگه متوجه ی اطرافم نبودم

با تشری که ایدا بهم زد از دامون خداحافظی کردم گفتم؛

_چته دختر چرا داد میزنی

مثل اینکه تازه از اتاق عمل اومدی بیرون و نباید انقدر حرف بزنی

نیم ساعت یه ریز داری باهاش حرف میزنی

خوب دهنت خشک شد

تکخنده ایی کردم گفتم:

_اتفاقا برعکس تشنگی به کلی از یادم رفت

انگار تشنه ی دامون بودم که با شنیدن صداشسیر اب شدم

ایدا اوویی برام کرد گفت:

_ایول خوشم اومد کلک توهم خوب بلدیا

خنده ایی کردم و یا اومدن پیامکی برام جوابشو ندادم

پیام از طرف دامون بود که نوشته بود

"دوست دارم ملکه ی قلب من"...

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

پارت بعدیوتو زاپاس زدم بدوید بخونید👆👆😋😍😍😘💋💋

[06.04.21 22:55]

#part524

بلاخره اون یکی دو ساعتم رد شد و اثر بیهوشی کامل از بدنم بیرون رفت و تونستم یه دل سیر اب بخورم

طبق گفته ی دکترم تا عصر از بیمارستان مرخص میشدم ..دوبار دیگه پرستار اومد و ازم خون گرفت و ازمایش دادم

نمیدونستم چه ازمایشاتی هستن و خودمو سپرده بودن کامل دستشون و سوالی نمیکردم

مشغول حرف زدن با ایدا بودم که خانم سفید پوش اما خوشتیپی بهمون نزدیک شد

لبخند گرمی زد گفت:

_خوبی عزیزم،؟

_بله خوبم

ممنون

سرشو تکون داد گفت:

_خداروشکر

بنده امیری هستم دکتر جنین شناس

با شنیدن اسمش و شغلش توجهم بیشتر بهش جلب شد سری تکان دادم که ادامه داد:

_لقاح تخمک و اسپرمای شما انجام شد

خوشبختانه از ۱۷تا تخمکت شیش تاش جنین شدن

لبخندی اومد روی لبم گفتم:

_واقعا؟

_اره عزیزم واقعا

هم تخمکات قوی بودن هم اسپرما

الان دیگه جنیناتو فریز کردیم و اماده هستن برای روزی که منتقل بشن به رحمت

دوباره ازش تشکر کردم که ازم ور شدن ایدا با شنیدن حرفای دکتر گفت:

_وایی یعنی شیش تا بچه؟

قربونشون برمم

خنده ی بلندی کردم گفتم:

_نه خره هر شیشتاشو که نمیزارن توی رحمم بعد بستگی داره از اون تعداد که میزارن چندتاش بگیره

ایدا سرخوش شونه ایی بالاانداخت گفت:

_بلاخره دوتاش که میگیرهه

ای خدا فکر کن دوتا بچه دوقلو خداا من که مردم براشون

لبخندی به اون همه ذوقش زدم

زمزمه کردم

" _هرچی خدا بخواد همون میشه"

[06.04.21 22:56]

#part525

بلاخره طرفای ساعت پنج عصر با اومدن جوابای ازمایشاتم اجازه ی مرخص شدن من صادر شد

تموم کارای ترخیص روایدا و دامون انجام داده بودن

به کمک ایدا لباسامو پوشیدم و با توییه هایی که دکتر کرده بود اروم اروم از بخش بیرون رفتیم

دامون دقیقا پشت درمناظر ایستاده بود به محض خارج شدنمون به سمت اومد و اول دستای مردونشودور کمرم حلقه کرد گفت:

_خوبی عزیزم؟!

سرمو بالا بردم و به چشمای پریشونش زل زدم گفتم:

_خوبم عزیزم

چرا انقدر نگرانی

خم شد وبوسه ایی روی پیشونیم کاشت گفت:

_تا نمیدیدمت اروم نمیگرفتم

بعد اروماروممهر سه نفر از بیمارستان خارج شدیم

به کنک دامون روی صندلیه جلو نشستم

پشتیه صندلیو کاملا خوابوند تا راحت باشم بعد باارامش شروع به رانندگی کرد

یه دامون گفتم که سر راه ایدا روبرسونه خونش میدونستم چقدر خسته شده

و از طرفی از صبحه شوهرشو ندیده

ایدا اول کلی مخالفت کرد و اصرار داشت پیشم بمونه ولی واقعا دیگه نیازی نبود و دامون مراقبمبود

بلاخره با حرف زدن دامون راضی شد که بره دامون جلوی خونش نگه داشت کلی ازش تشکر کردیم که مثل همیشه با کلی شوخی جوابمونو داد واز ماشین پیاده شد و رفت

منو و دامون هم به سمت خونه حرکت کردیم تا اماده ی فصل جدیدی از زندگیمون بشیم

"یعنی پدر مادر شدن"!

این دوتا کلمه انقدر مقدس و بزرگ بودن که نمیدونستم ایا واقعا لایقش هستیم یا نه؟

از اول این راه که واردش شده بودم خودمو به خدا سپرده بودم و میدونستم هوامو داره..

قشنگام توی وی ای پی داره فصل اول تموم میشه و فصل دو قراره شروع بسه

اگه مایل به خوندن جلوتر رمان هستین

جهت خرید وی ای پی به ادمینم پیام بدین😘😍😍

اگه مایل به خریداری چنل VIP رمان 😊ماساژور هات 🔞هستید به آیدی زیر مراجعه کنید جهت گرفتن شماره کارت🌿🖤

@masazhor_admin

ایشون ادمین فروش هستند؛

[06.04.21 22:57]

#part526

دو روز از مرخص شدنم از بیمارستان میگذشت و خداروشکر مشکل حادی نداشتم فقط زیر شکمم درد داشت اونم بخاطر تخمکای زیادی بود که ازاد کرده بودم و جند روز زمان میبرد تا از بین برن خود به خود

دامون این چند روز اصلا از خونه بیرون نرفت و موند خونه تا ازم پرستاری کنه ایدا و کامرانم یه بار اومدن و بهم سر زدن

توی خونه تنها بودم و دامون رفته بود که هیلارو از خونه دنیا بیاره این دو روز زحمت نگهداری ازش افتاده بود گردن دنیا و بیشتر موندنس اونجا دیگه میشد پرویی!

با دردی که زیر دلم پیچید از روی تخت بلند شدم و اروم اروم به سمت در اتاق رفتم انقدر روی تخت دراز کشیده بودم خسته شده بودم

دلم میخواست یکم تو خونه چرخ بزنم و تلوزیون نگاه کنم

با رسیدنم به پذیرایی نگاهی بهاطرافم کردم

همه جا تمیز و مرتب بود و این نشون از مسعولیت پذیریه دامون میدادکه

همه جارومرتب و تمیز نگه داشته بود...

روی مبل نشستم و کنترل تلوزیون دستم گرفتم و روشنش کردم هنوز پنج دقیقه رد نشده بود که با صدای زنگ ایفن چشم از تلوزیون گرفتم

پوفی کردم لابد دامون بود که کلیداشو جاگزاشته بود از جام بلند شدم و به سمت ایفن رفتم نگاهی به صفحه ی روشنش کردم و با دیدن شخص پشت در ابروهام از تعجب بالا پرید..

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم گفتم:

_بله؟

عسل که پشت در بود عینک افتابشو روی صورتش تکونی داد گفت:

_منم درو باز کن باهات حرف دارم

نفسمو بیرون دادم و درو باز کردم و طبقه ی مورد نظرم بهش گفتم

درو باز کردم و توی چهارچوب در منتظر اومدنش شدم

بعد از چند دقیقه انتظار با ایستادن اسانسور و بعدش باز شدن درش

عسل با غرور و تیپ فوق العاده خوب ازش خارج شد

عینک افتابیشو در اورد گزاشتش بالای سرش بین موهای بلوند وصافش...!

به سمتم اومد و جلوی در رو به روم لحظه ایی مکث کرد با اکراه سلامی زیر لب گفت بدون اینکه بهم دست بده!

جواب سلامشو مثل خودش دادم و از جلو در کنار رفتم و گفتم:

_بیا داخل..

[07.04.21 22:55]

#part527

قری به کمرش و باسنش داد و وارد خونه شد همینجور داشت با کفش وارد سالن میشد که گفتم:

_کفشاتو بیرحمت در بیار

صندل بپوش

ما با کفش تو خونه نمیریم

راه رفته رو برگشت و گفت؛

_هنوز از این امبل بازیا داری!؟

اروم اروم گام برداشتم گفتم:

_امبل بازی نیست

اینکه نمیخوام خونم با کفشایی که همه جا رو لگد میکنن امبل بازیه!؟

پوزخندی زد و کفشای پاشنه بلندشو دراورد و صندلایی که براش گزاشته بودم رو پوشید

با در اوردن اون کفشا تازه متوجه ی قد خودش شدم اونقدرم که فکر میکردم قدش بلند نبود و به لطفن کفشای پاشنه دار بود اون قدش!

زودتر از من رفت و روی میل نشست و نگاه کلی ایی به اطرافش انداخت باز خوبه خونه تمیز و مرتب بود...

با دردی که زیر دلم داشتم رو به روش نشستم و زل زدم بهش

دلیل اومدنش به اینجا چی میتونست باشه!

اون انقدر مغرور بود که بعید میدونم برای حال و احوال کردن اومده باشه

لابد مسعله ی مهمی شده که خودش اومده!

وقتی متوجه ی نگاه خیرم شد دست از انالیز کردن خونه برداشت گفت:

_فکر میکردم خونه ی دامون باید خیلی شاهانه تر از این باشه

پای روی پای انداختم گفتم؛

_مگه دامون شاهه که قصر داشته باشیم

این خونه هم با عشق انتخابش کردیم و به نظرم مشکلی نداره

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم ادامه دادم:

_اگه با دامون کار داری خونه نیست

_برای دیدن دامون نیومدم من حرفامو باهاش زدم ولی نمیخواد بفهمه

منتظر شدم از خونه بره تا بیام با تو حرف بزنم شاید تونستی قانعش کنی

جالب شد موضوع!ابرویی بالا انداختم گفتم:

_درباره چی حرف میزنی؟

_درباره فصولیایی که دامون داره تو کارام میکنه

برام بپا گزاشته هر جا میرم دارم تعقیب میشم

متعجب گفتم:

_چرا باید این کارو کنه دامون ؟

[10.04.21 22:53]

#part528

_بهتره از خودش بپرسی چرا دست از سرم برنمیداره

مدام دنبالمه تا ببینه کجا میرم

با کی میرم

چیکار میکنم

خسته شدم از دست اسن کنترل شدنای از راه دورش بهتره

بهش بگی دست از سرم برداره...

حرفاش مثل نیش ماری بود که به قلبم فرود میومد چرا باید دامون انقدر روی کارای عسل حساس میشد و این همه مدت براش بپا میزاشت!!

حرفی نزدم که ادامه داد:

_ببین نمیخوام به زندگیت لطمه ایی بزنم

اسیبی بزنم ولی اگه این کاراشو ادامه بده مجبورم کاری کنم که یک عمر براش پشیمونی بمونه بهتره قانعش کنی سرش تو کار خودش باشه

بعد از جاش بلند شد و شالشو روی سرش انداخت کیفشو دستش گرفت گفت:

_بهتره خودت شوهرتو جمع کنی تا انقدر به پر و پای من نپیچه...

بعد به سمت در رفت و بعد از عوض کردن کفشاش از خونه زد بیرون حتی از جام بلند نشدم تا دمدر باهاش برم

هم توانشو نداشتم همم دلم نمیخواست باز ببینمش حرفاش مدام توی سرم اکو میشد "شوهرتو جمع کن"!

با حرفایی که زد بدجوری روح و روانمو بهم ریخت نمیتونستم صبر کنم تا دامون بیاد دوست داشتم

همین الان بهش زنگ بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم و منتظر شدم تا بیاد خونه..

خیلی طول نکشید که دامون و هیلا وارد خونه شدن از جام بلند نشدم

هیلا مثل همیشه با ذوق به سمتم دوید چندتا بوسه ی محکم از لپش گرفتم و فرستادمش توی اتاقش...

دامون بالای سرم ایستاد و با لحن مهربونب که امیخته به نگرانی بود گفت:

_خوبی خانمم؟

چرا از جات بلند شدی؟

نگاهمو سوق دادم و به چشماش زل زدم گفتم:

_خسته شده بودم از اتاق و تخت خواب

بعد به مبل اشاره کردم گفتم:

_بشین کارت دارم

روی مبل کنارم لم داد دستشو دور شونم انداخت گفت:

_خوب بفرمایید من سرتا پا گوشم

کامل سمتش برگشتم گفتم:

_عسل نیم ساعت پیش اینجا بود

با شنیدن حرفم اخماش توی هم گره خورد گفت:

_چی؟

عسل اینجا بود؟

اوهمی زیر لب تکرار کردم که گفت:

_به چه حقی اومده بود اینجا چرا راش دادی؟

تیز نگاهش کردم گفتم:

_دلیل اومدنشو از خودت سوال کن

[10.04.21 22:54]

#part529

از حالت اون لم دادن راحت بلند شد و سیخ یرجاش نشست و گفت:

_منظورت چیه الان؟

_منظورم اینه عسل اومده بود اینجا و یه سری حرفا میزد..

_خوب؟

_میگفت براش بپا گزاشتی

کنترلش میکنی؟

رفت و امداشو زیر نظر داری

گفت بهت بگم دست از سرش برداری

بعد با عصبانیتی که سعی در مخفی کردنش داشتم با بغض ادامه دادم؛

_این کارا یعنی چی دامون

چرا داری انقدر کنترلش میکنی

چرا انقدر برات مهمه؟

دامون با شنیدن حرفای اخرم از جاش بلند شد و کلافه دستی توی موهاش کشید گفت:

_چی داری میگی هیلدا

چرا باید عسل برام مهم باشه

خودتم میدونی داری چرت میگی..

من فقط بنا به درخواست اقاجون زیر نظرش گرفتم جدیدا داره یه کارایی میکنه مخفیانه ما فقط نگران دانیال هستیم فقط همین

واقعا یک درصد فکر کرده باشی عسل خودش برام مهمه نمیدونم باید چی بهت بگم!

_یعنی اقاجون هم خبر داره از این قایم موشک بازیاتون؟

سری به نشانه مثبت تکان داد که با سوالی گفتم؛

_پس چرا به من نگفتی؟

دامون دو قدم فاصله ی بینمونو پر کرد

جلوی پام زانو زد گفت:

_بخاطر همین رفتار الانت

نمیخواستم الکی ذهنتو مشغول موضوعات بیخود کنم

تو سرجریان درمانت به اندازه کافی استرس داشتی

حرفی نزدم که دستای ظریف و سردمو توی دستای مردونش گرفت بوسه ایی پشتشون زد گفت:

_ببین انقدر حرص خوردی دستات یخ بسته بلند شو بریم تو اتاق یکم دراز بکش

تا من ناهار سفارش میدم

خودم میدونم با اون عسل خونه خراب کن چیکار کنم

از جام اروم بلند شدم و دستمو دور بازوی دامون حلقه کردم که دست دیگش دور کمرم حلقه شد که گفتم:

_نمیخوام با عسل درباره این موضوع اصلا حرف بزنی

اصلا میدونی چیه نمیخوام کلا ببینیش باهاش حرف بزنی

دامون تک خنده ایی کرد و محکم روی سرمو بوسید گفت:

_چشم خانم حصود...

[11.04.21 22:56]

#part530

بعد از اون روز دیگه خبری از عسل نشد و دامون هم چیزی نگفت بعد از اینکه حالم بهترشد چندباری خونه ی اقا جون جمع شدیم که هر بار عسل از اومدن تفره رفته بود!

حدودا یک ماه از تایخ عملم گذشته بود امروز برای معاینه و سونوگرافی رحمم رفته بودم

توی ماشین نشسته بودم و به طرف خونه میرفتم با یاداوری حرفای کتایون لبخندی از خوشحالی روی لبام نقش بست

بعد از سونوگرافی با استرس ازش درباره وضعیتم سوال کردم که گفت:

_همه چی عالیه و رحمت امادگیه انتقال جنینارو داره..

لبخند پت و پهنی روی لبم جا خوش کردم گفتم:

_خوب چجوری انتقال میدین

یعنی بازم قراره بی هوش بشم؟

_نه عزیزم برای انتقال نیازی به بیهوشی و بی حسی نیست خیلی راحت منتقل میکنیم جنینارو داخل رحم

خیلی خوشحال بودم و سر از پا نمیشناختم یعنی به زودی طعم مادر شدنو میچشیدم!

چیزی که ارزوشو داشتم و دامون هم به شدت مشتاق شده بود!

سوالی که میخواستم بپرسمو کتایون خودش پیش دستی کرد گفت:

_هفت روز دیگه نوبت انتقال برات زدم

دفعه ی اول سه تا جنین برات میزاریم

دیگه بستگی به رحمت و شانست داره چندتاش بگیره

سری تکان دادم و حرفی نزدم بعد از تموم شدن حرفا و توصیه های کتایون ازش تشکر کردم و از مطب زدم بیرون

با صدای راننده که خبر از رسیدنمون میداد از فکر اومدم بیرون کرایشو دادم و از ماشین پیاده شدم

به سمت در عمارت اقاجون رفتم و دکمه ی ایفن رو فشار دادم قرار بود امشب اینجا باشیم قبل از رفتن هیلارو اورده بودم اینجا و شب هم قرار بود دامون بیاد

بعد ازچند ثانیه در بی حرف باز شد به محض وارد شدن به حیاط ماشین عسل توجهمو جلب کرد

اروم اروم به سمت عمارت حرکت کردم که یکی از خدمتکارا که دختر جوانی به اسم جواهر بود از در بیرون اومد و سراسیمه به سمتم دوید

از این حالت بهم ریختش متعجب شدم هنوز توی دو قدمیم بود که نفس نفس زنان گفت:

_وای خانم خوبه اومدین داخل قیامت شده

از حرفش ترس به دلم افتاد و نگران گفتم:

_چیشده جواهر؟

[12.04.21 22:57]

#part531

جواهر دستاشو روی زانوهاش گزاشت و نفس عمیقی کشید گفت:

_عسل خانم با توپ پر اومدن و حسابی عصبی هستن

یک ساعته دارن با اقاجون بحث میکنن

میترسم بلایی سر اقا بیاد خیلی عصبانی هستن میخواست به اقا دامون زنگ برنم ولی خانم بزرگ نزاشتن

میترسن بیان و بلایی سر عسل خانم بیارن

تووخدا بیاین بریم شاید شما تونستین ارومشون کنید!

از شنیدن حرفاش شاخ در اوردم عسل چقدر بی چشم و رو شده بود که داشت با اقاجون دعوا میکرد!

کیفمو روی شونم جا به جا کردم گفتم:

_راه بیفت بریم ببینم چه خبره

تو نفهمیدی سرچی دعوا دارن؟

دامون دستاشو با دسترس بهم مالید گفت:

_نه خانم به جون اقام

پوفی کردم و چشم غره ایب بهش رفتم گفتم:

_حالا چرا قسم جون اقاتو میخوری دختر

تک خنده ایی کرد گفت:

_ببخشید خانم

عادت کردم

با رسیدنمون به در سالن جوابشو دیگه ندادم صدای عصبیه عسل انقدر بلند بود که تا اینجا هم میومد

چی باعث شده بود عسل انقدر شاکی بشه اون که خودش ختم نقشه و این حرفا بود!

دستگیره ی درو پایین دادم و وارد خونه شدم با هر قدمی که به سالن نزدیک میشدم صداها واضح تر میشد

صدای لرزون و ترسیده ی خانم بزرگ میومد میتونستم ندیده و از این فاصله هم میزان نگرانیشو حدث بزنم!

کیف و وسیله هامو روی میز گوشه ی سالن گزاشتم و بهشون نزدیک شدم انقدر غرق جرف و بحث بودن که اصلا متوجه ی نزدیک شدنم نشدن

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد خانم بزرگ بود که کنار اقاجون نشسته بود و مشغول مالیدن کتفاش بودد

و عسلی که حق به جانب و دست به کمر پشت بهشون رو به روی پنجره ایستاده بود!

با صدای عصبی عسل که بلند شد تموم وجودم بی صدا گوش شد تا بدونم قضیه از چه قراره!

_من نمیدونم اقاجون

این نقشه ایه که شماها برام کشیدین

تموم سرکایمو از دستم بیرون کشیدین و به خاک سیاه نشوندیم

الانم باید خسارتمو بدین

[13.04.21 22:54]

#part532

صدای شماتت بار خانم بزرگ بلند شد که گفت؛

_خجالت بکش عسل معلوم هست چت شده

رفتی خودت گند زدی به سهم بچم الانم طلب کار اومدی داری بهمون توهین میکتی؟

واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم

دیکه نمیشناسمت

کی انقدر وقیح شدی؟

عسل بدون اینکهتکرن بخوره گفت:

_هه خاله جون با من از وقیح بودن حرف نزن که این پدر و پسر زندگیمو خراب کردن

خانم بزرگ حرصی گفت:

_کار وقیحو تو انجام دادی

رفتی گند زدی به سرمایه ی باد اوردت حالا هم اومدی تقاصشو از ما میخوایی؟!

با یا اندوه اضافه کرد:

_من دیگه واقعا نمیشناسمت عسل

کی انقدر حیون شدی؟

عسل عصبی به سمتشون برگشت تا حرفی بزنه که با دیدن من که چند قدم عقب تر ایستاده بودم قهقه ایی سر داد گفت:

_بفرما عروس ایده عالتون تشریف اوردن

اقاجون و خانم بزرگ نگاهی به سمتم انداختن لبخند دلگرم کننده ایی زدم گفتم:

_سلام

چه خبره اینجا؟

خانم بزرگ اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد گفت:

_چی بگم دخترم

عسل به سمتم اومد گفت:

_چرا بهش نمیگی خاله جون که شوهرش سرم کلاه گزاشته

یدونه از حرفاشو باور نمیکردم از این رو بهش توجه ایی نکردم مسیر نگاهمو عوض کردم و به اقاجون خیره شدم

این سکوتی که کرده بود واقعا برام عجیب بوداقاجون ادمی نبود که در برابر صدای بلند کسی سکوت کنه!

پس حتما برای این سکوتش دلیل محکمی داشت!

خیلی دلم میخواست عسل رو از خونه بندازم بیرون و این بحث رو تموم کنم!

با حرفی که عسل زد با تعجب و دهان باز بهش چشمدوختم که رو به اقاجون گفت:

_بهتره سرمایه ی از دست رفتمو پس بدین

وگرنه دیگ اجازه نمیدم دانیال رو ببینید

شما که دلتون نمیخواد تا اخر عمر از دیدن تنها نوه تون محروم بشین

بعد به من اشاره کرد گفت:

_عروس نمونتون تا حالا نتونسته براتون نوه بیاره

شایدم تا اخر نتونه!

[14.04.21 22:58]

#part533

از شنیدن حرف بی ربطش درباره بچه دار شدن من داشتم شاخ در میاوردم چه دلیلی داشت حرف منو پیش بکشه!

میخواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که اقاجون زودتر از من گفت:

_اونش دیگه به تو ربطی نداره

دانیال که دوسالش بشه ازت میگیرمش اونوقت میفهمی نباید برای من زیر و رو بکشی دختر جان

بهت زیادی بها دادم دور برداشتی؟

بعد به در خروجی اشاره کرد گفت:

_الانم بهتره از اینجا بری تا جور دیگه از اینجا بیرونت نینداختم دختره ی خیره سر

خانم بزرگ اروم به گونش زد گفت:

_اقا تووخدا اروم باشین براتون خوب نیست

بعد با لحن اروم تری رو به عسل گفت:

_عسل جون خاله برو دنبال شر نباش

چی خواستی که بهت ندادیم چرا دست بردار نیستی

چرا انقدر طمع کار شدی؟

عسل کیفشو از روی مبل برداشت همون جور که روی شونش میندااختش با بدجنسی گفت:

_طمع چی خاله جون؟

هرچی خواستم حقم بوده

بعد به سمت من اومد و هنگام عبور از کنارم تنه ی ارومی بهم زد اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفت:

_توهم بهتره مواظب خودت و زندگیت باشی که بدجوری از اون شوهر عوضیت کینه به دل گرفتم

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه از سالن خارج شد و رفت با رفتن عسل اقاجون دستشو روی سینش گزاشت و اخی گفت..

خانم بزرگ با ترس دست اقاجون گرفت و رو بهم گفت:

_دخترم برو قرصای قلب اقاجونو از روی میز اتاق بیار بدو

با عجله به سمت اتاقشون دویدم و جعبه ی قرصو برداشتم و به سالن برگشتم یدونه قرص زیر زبونی زیر زبون اقاجون گزاشتم گفتم:

_زنگ بزنم اورژانس؟

اقاجون دستشو به معنی نه تکون داد گفت:

_نه

نمیخواد دخترم الان بهتر میشم

کنار خانم جون نشستم و اروم اروم شروع به مالیدن شونه هاش کردم حال اون از استرس بدتر از اقاجون بود..

بلاخره بعد از ده دقیقه اقاجون چشماشو باز کرد با مهربونی رو به خانم جون گفت:

_خانم جان حالم خوبه

چرا زانوی غم بغل کردی

کمک کن بریم اتاقمون

خانم بزرگ بغضشو قورت داد و از جاش بلند شد دست اقاجون رو توی دستش گرفت و باهم به سمت اتاقشون رفتن

لبخندی به عشقی که بینشون موج میزد زدم

یعنی من و دامون هم تا پیری انقدر عاشق میموندیم!؟

[15.04.21 22:55]

#part534

بعد از رفتنشون به سمت کیفم رغتم و موبایلمو از کیفم در اوردم باید به دامون زنگ میزدم و این افتضاحی که عسل به بار اورده بود رو براش تعریف میکردم

همون جور که داشتم شماره دامون رو میگرفتم نگاهی به اطراف انداختم خبرب از هیلا نبود به کلی بازم رفته بود!

یکی از خدمتکارا رو که مشغول جمع کردن میز توی سالن بود صدا زدم ودرباره ی هیلا ازش سوال کردم که گفت خوابیده

با خیال اسوده نفسی کشیدم و دکمه ی تماس رو زدم روی مبل لم دادم

بعد از سه بوق دامون گوشیو جواب داد گفت:

_سلام خانم خانما

اومدی از مطب؟

_سلام عزیزم اره اومدم

الان خونه ی اقاجونم

_خوب بسلامتی دکترت چی گفت؟

همه چی خوب بود!

بی حوصله جواب دادم:

_اره خوب بود خداروشکر

دامون که لحنم بی حوصلگیمو حس کرده بود گفت:

_چیه عزیزم چرا پکری؟

با لحن طعنه داری گفتم:

_از دست کارای تو

معلوم هست اینجا چه خبره؟

مشکوک گفت:

_چیشده؟

چرا اینجوری حرف میزنی اتفاقی افتاده؟

بی مقدمه گفتم:

_عسل اینجا بود تا ده دقیق پیش

یه الم شنگه ایی به پاکرده بود بیا و ببین

با شنیدن اسم عسل با دادگفت:

_چی اونجا چه غلطی میکرد

چرا راهش دادین

پوفی کردم گفتم:

_من که رسیدم دیدم داره با اقاجون و خانم جون بحث میکنه

بعدشم یکم حرف بار من کرد رفت

زیر لب غرید:

_غلط کرده

با توچیکار داشت؟

میدونم چیکارش کنم

_ خوب بلاخره من زن همونیم که زندگیشو خراب کرده

سرمایشو از دستش در اورده هستم

بعد با لحنی سوالی و جدی گفتم:

_تو واقعا این کارو کردی دامون؟

دامون با کلافگی گفت؛

_هیلدا اینجور که فکر میکنی نیست

واقعا حرفاشو باور میکنی؟

اون فقط الان از حرص و حصودی داره میترکه..حالا اومدم خونه برات کامل توضیح میدم

من تا نیم ساعت دیگه خونم عزیزم

بهتر دیدم رو در رو درباره ی این موضوع حرف بزنیم از این رو جواب دادم:

_باشه عزیزم

بیا منتظرتم

بعد تلفنو قطع کردم و به سمت اتاقی که هیلا خواب بود حرکت کردم

[16.04.21 22:54]

#part535

بعد از اومدن دامون وقت نشد باهم تنها باشیم و حرف بزنیم کسی هم درباره ی موضوع عسل حرفی نزد!

به دستور خانم بزرگ میز شامو چیدن و همه دور میز جمع شدیم

مشغول کشیدن غذا برای دامون بودم که اقا جون بی مقدمه گفت:

_عسل اینجا بود

میدونم یه چیزایی شنیدی

بهتره کارای حضانت دانیال رو انجام بدی اصلا دلم نمیخواد پیش اون دختره ی گستاخ باشه..

دامون با اخم هایی در هم به بشقاب پر شده ی رو به روش خیره شد گفت:

_ولی اقاجون بچه تا دو سالگی باید پیش مادرش باشه

نمیتونیم کاریش کنیم

اقاجون مُسر روی حرفش ایستاد گفت:

_یه راهی پیدا کن

من اصلا بهش اعتماد ندارم

امروز پرو پرو داشت منو تهدید میکرد که نمیزارم دانیال رو ببینید

دامون چیزی زیر لب زمزمه کرد که اصلا متوجه نشدم!

بعد کشیدن غذا برای خودم و هیلا به خودم جرات دادم و همون جور که مشغول بازی با غذام بودم گفتم:

_چرا عسل انقدر شاکی بود

اون که تا الان راضی بود از وضعیتش و زندگیش

بعد نگاه منتظرمو به دامون و اقاجون دوختم دامون قاشق پر غذارو توی دهنش گزاشت و مشغول جویدنش شد و بعد از چند ثانیه گفت:

_دختره ی بی فکر تموم چیزایی که بهش منتقل کرده بودیمو فروخته بود ریخته بود تو یه شرکت هرمی و کلاه برداری

خوب شد به موقع فهمیدیم وگرنه الان باید پشت میله های زندون میبود به جای تشکر حالا داره جفتک میندازه

سر از حرفاش زیاد در نمیاوردم با این حال باز سوال کردم:

_ خوب چیکار کردیم؟

دامون با غرور چرخی به گردنش داد گفت:

_منم روش های خودمو دارم

با مدارکی که از اون شرکت جمع کرده بودم مجبورشون کردم تموم سرمایه رو بهم برگردونن وگرنه لوشون میدم..

اونام که دیدن واقعا جدی هستم و مدارکم کامله تموم سرمایه رو بهم برگردوندن عسل بعد از فهمیدن موضوع دیونه شد

ازم خواست سرمایه رو بهش بدم که طبق نظر اقاجون و خودم این کارو نکردم حالام داره از حرص میمیره..

از شنیدن حرفاش با تعجب بهش زل زدم پس موضوع این بود که عسلو انقدر حرصی کرده بود!

[17.04.21 23:18]

#part536

بعد از شنیدن حرفای دامون ترجیح دادم سکوت کنم حرف زدن و نظر دادن درباره ی این موضوع به من ارتباطی نداشت

ولی حرف اخری که عسل با طعنه زده بود بدجوری روح و روانمو بهم ریخته بود..اصلا اون از کجا میدونست که ما بچه دار نمیشیم؟

اون شب خونه ی اقاجون موندیم و منم از حرفای اخر عسل حرفی به دامون نزدم ولی تا صبح بدخواب شدم و همش فکرای جور واجور کردم...

صبح بعد از بیدار شدن همراه دامون به خونه برگشتیم کلی کار عقب مونده داشتم که باید انجام میدادم

تصمیم داشتم خونه رو قشنگ تمیز کنم و کارای شخصیمو انجام بدم که بعد از انتقال جنینا کاری نداشته باشم..

دامون مارو رسوند و بدون اینکه بیاد بالا رفت سر کارش منو هیلا هم تنها به خونه برگشتیم..

تا شب که دامون بیاد تموم کارامو کردم و دست اخر رفتم حموم دوش گرفتم یه لباس قشنگ پوشیدم و ارایش ملایمی کردم

هیلا با دیدنم با خنده و ذوق گفت:

_وایی ابجی چقدر خوشگل شدی..

از تعریفش تعجب کردم گفتم:

_واقعا؟

اره ابجی واقعا

دستشو گرفتم به سمت اتاقش حرکت کردم گفتم:

_خوب موافقی یکم باهم قر بدیم؟

بزار ی لباس خوشگل هم تنت کنم

با کمال میل از درخواستم استقبال کرد یکی از پیراهنای عروسکیه خوشگلشو تنش کردم موهاشو بالا بستم و گفتم:

_خوب خانم زیبا به بنده افتخار یه دور رقص رو میدین؟

دستشو توی دستم گزاشت با لحن بامزه ایی گفت:

_با کمال میل بانو

چند بار قربون صدقش رفتم و بعد از رفتن به سالن و گزاشتن اهنگ شادی شروع به رقصیدن کردیم

انقدر توی حال هوای خوش خودمون بودیم که اصلا نفهمیدم چند دقیقه گزشته!

با باز شدن در و وارد شدن دامون به خودمون اومدیم نفس عمیقی کشیدم و سرجام ایستادم دامون نگاه متعجبی بهمون کرد گفت:

_خبریه؟

هیلا چرخی زد گفت:

_نه عمو جون داشتیم با ابجی قر میدادیم

دامون نگاه خاصی بهم انداخت گفت:

_ابجی برا من که قر نمیده بدجنس شده

هیلا قهقه ایی زد گفت:

_من خسته شدم عمو جون

میخوام برم بازی کنم با کمال میل جامو میدم شما با ابجی قر بدین خوبه؟

دامون با مهربونی رو به هیلا گفت:

_بله خیلی خوبه مرسی از شما بانوی زیبا

هیلا بوسه ایی برای هر دوی ما فرستاد و به سمت اتاقش دوید

تموم این مدت بی حرف مشغول گوش دادن به حرفاشون بودم با رفتن هیلا به سمت دامون حرکت کردم گفتم:

[18.04.21 22:55]

#part537

گفتم:

_سلام خسته نباشی عزیزم..

بعد کیف و کتشو از دستش گرفتم که دستش دور کمرم حلقه شد و بوسه ایی روی لبم کاشت گفت:

_سلام خانمم

چه خوشگل شدی

نکنه خبریه شیطون؟

پشت چشمی براش نازک کردم گفتم:

_نچ خبری نیست

دلتو صابون نزن

دامون با شنیدن حرفم لب و لوچش اویزون شد گفت:

_چرا اونوقت صابون نزنم؟؟

همون جور که بهم چیبیده بود به سمت اتاق حرکت کردم با بدجنسی گفتم:

_خوب چون دکتر غدغن کرده...

_چیو؟!

_شیطونی کردن و صابون زدنو..

در اتاقو پست یرم بست و کیف و کتشو از دستم گرفت و روی تخت انداختشون دوباره بهم چسبید و گفت:

_یعنی چی؟

یعنی نباید باهم باشیم!

دستامو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_اووم اره گفت تا روز انتقال نباید رابطه داشته باشیم؟

مایوس دوباره سوال کرد:

_اخه چرا؟؟

لبامو دادم جلو بوسه ایی روی لباش کاشتم گفتم:

_نمیدونم خوب

من که دکتر نیستم لابد ضرر داره

دامون با لحنی که میشد نارحتیو از توش بخونی گفت:

_باشه عزیزم

هرچی تو بگی..

ولی چقدر دلمو خوش کرده بودم به امشبا

دلم به حالش سوخت معلوم نبود چه نقشه هایی کشیده بود برای امشب خودمم خیلی دلم میخواستش درست بود دکتر رابطه رو غدغن کرده بود ولی راهای دیگه ایی هم بود!

لبامو با زیونم خیس کردم با لحن وسوسه کننده ایی گفتم:

_اووم خوب رابطه از جلو رو غدغن کردن

میتونیم شیونیای دیگه کنیم

بعد بهش خیره شدم تا عکس العملشو ببینم

دامون با شنیدن حرفم نیسس تا بناگوش باز شد گفت:

_اخ قربون خانم پایم برم..

بعد خم شد لباشو روی لبام گزاشت و عمیق شروع به بوسیدنم کرد

[19.04.21 22:57]

#part538

بعد از چند دقیقه سرمامون از هم جدا شد و به هم خیره شدیم لبخند عمیقی از اون همه شیطنتی که توی چشماش هویدا بود روی لبام نقش بست..

دستامو دو طرف لباس کوتاهم گزاشتم و یک ضرب از تنم خارجشش کردم و گوشه ی اتاق انداختم!

حالا با یه ست فیروزه ایی رو به روش ایستاده بودم این بار من پیش قدم شدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و شروع به بوسیدن لباش کردم

لبامو پایین تر کشیدم و گردن خوش تراششو غرق بوسه های ریز کرد با خودن لبای داغم با پوست گردنش دامون اه خفه ایی کشید و سرشو به عقب متمایل کرد!

دستم روی دکمه های پیراهن مردانه اشت نشست و با حوثله شروع به باز کردنشون کردم بعد از خارج کردن پیراهنش

بوسه ایی روی سینه ی عضلانی و پر موش زدم و به این فکر کردم که این سینه پر مو و مردانه چقدر خواستنی و دوست داشتنی بود برام!

دامون اروم تروم با دیتاش مشغول نوازش کردن موهام و کمرم بود

این بار دستم روی کمربندش نشست و راحت بازش کردم

حالا هر دو لخت لخت وسط اتاق ایستاده بودیم!دامون لبخند جذابی زد گفت:

_خوب تو که کشتی منو دختر

بعد خم شد و خیلی راحت و سبک منو از روی زمین بلند کرد و روی تخت گزاشت ادامه داد:

_بقیه کارا باشه برای روی تخت

بعد بوسه هایی شیرین و خواستنی ایی بود که روی لبام و صورتم کاشت!

با هر بوسه ایی که روی لبام میزد ارامش و لذت عجیبی بود که به تموم وجودم تزریق میشد

دقیقا یادم نیست از کی انقدر معتاد این لبا و عطر نفساش شده بود فقط میدونم حاضر بودم برای این عطر شیرین جونمم بدم!...

دامون حسابی که لبامو بوسه بارون کرد دستشو از زیر کمرم رد کرد قفل سوتینمو باز کرد از تنم خارجش کرد

و اینبار سرشو بین فرو رفتگیه دوتا سینه هام فرو کرد نفس عمیقی کشید زمزمه کرد:

_چقدر بوی خوبی میدی

یه بوی خاص و مست کننده

و بعد از زدن این حرف نوک برجسته ی سینمو به دهنش گرفت و شروع به مک زدن بهش کرد

[20.04.21 22:54]

#part539

با هر مکی که به سینم میزد چیزی دروم شروع به جوش و خروش میکرد

چیزی شبیه به خواستن بیشترش ..

دستامو توی موهای پرپشت و بهم ریختش فرو کردم و توی مشتم گرفتمشون و به خودم فشارش دادم..

لبامو محکم روی هم فشار دادم با ناله ی کوتاهی گفتم:

_اهه بسه دامون نمیتونم تحمل کنم...

دامون بدون اینکه سرشواز سینم جدا کنه نگاهشو بهم دوخت گفت:

_من که هنوز کاری نکردم عزیزم

این بار کف دستمو روی پیشونیش گزاشتم کمی به پایین هلش دادم که سرش یکم ازم جدا شد گفتم:

_نمیتونم دارم دیونه میشم

دامون خودشو پایین تر کشید و این بار بین دوتا پام قرار گرفت و با حوصله شورتمو از پام خارج کرد پایین تخت انداخت

دستی به خیسیه بین پام کشید گفت:

_نچ نچ

به نظرت میتونه این کوچولو تحمل کنه بهش کاری نداشته باشم!

همین الانش خیسه خیسه

از این همه بی جنبه بودنم خجالتم اومد و سعی کردم پاهامو ببندم که مانعم شد و با اخم گفت:

_حالا نمیخواد خجالتت بیاد

انگار من هنوز ندیدم اینجاتو

بعد با انگشت شروع بهمالیدن بین پام کرد گفت:

_ولی فکر کنم یکم شیطونی و ور رفتن باهاش ایرادی نداشته باشه!

دکتر گفته رابطه ی داخلی نداشته باشیم درسته؟

نفسمو بیرون دادم و با نیازی که تو وجودم داشت شعله میکشید گفتم:

_اره..

دامون لباشو با زبونش خیس کرد گفت:

_خیلیم خوب

بعد خم شد و همون جور که درحال مالیدن بهشتم با انگشت شصتش بود همزمان لیس عمیقی به بهشتم زد که صدای نالم بلند شد..

[21.04.21 22:56]

#part540

دامون بعد از چند دقیقه که بهشتمو خورد سرشو از بین پام بالا اورد و به چشمام خیره شد..

لبخندی از سرخوشی زدم و دستامو توی موهای پر پشتش فرو کرد و سعی کردم به سمت خودم بکشمم

دامون خودشو بالا کشید و روم دراز کشید لباشو روی لبام گزاشت و شروع به بوسیدنم کرد

بعد از جدا شدن لبامون از هم نفس عمیقی کشیدم که زیر گوشم زمزمه کرد:

_وقتی باردار بشی یعنی باید شیطونیو کنسل کنیم نه ماه؟

لبامو جلو دادم گفتم:

_اووم

نه بابا با دکترم مشورت میکنم

مگه این همه حامله میشن رابطه رو کنسل میکنن؟

صورتمو با پشت دستش نوازش کرد گفت:

_ولی خوب تو شرایطت فرق میکنه

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

_تو غصه اونجاشو نخور

زن بی عرضه نیستم بزارم اقامون سختی بکشه

دامون با شنیدن حرفم قهقه ایی زد گفت:

_قربون زن با عرضم برم

بعد صورتمو غرق بوسه کرد و گفت:

_خوب حالا برگرد دن باعرضم ببینم میتونی تحمل کنی

بعد از روم بلند شد..منظور حرفشو فهمیدم رابطه از عقب میخواست،قبلا چند بار رابطه ی مقعدی داشتیم و هربار دردش مث روز اول بود

با عشوه پشت بهش کردم و به صورت داگی روی تخت چهار دست پا ایستادم و با اعتماد به نفس گفتم:

_بله که میتونم تحمل کنم

چی فکر کردی

مگه قبلا تحمل نکردم؟

دامون ضربه ی ارومی روی لمبره ی باسنم زد و گفت:

_قربون پایه بودنت عشقم

بعد خم شد و از عقب شروع به لیس زدن و خیس کردن پشتم کرد..

[22.04.21 22:55]

#part541

بعد از اینکه قشنگ پشتمو خیس کرد با اروم اروم شروع به بالا پایین کردن التش کرد

انقدر با ارامش کارشو میکرد که انگار هیچ عجله ایی برای این کار نداشت

و این کمی دلمو قرص میکرد که اول قشنگ امادم میکنه بعد رابطه رو شروع میکنه...

کلاهک التشو جلوی دهانه ی واژنم گزاشته بود و تکونش میداد با احساس کردن این کارش با لحن توبیخ گونه ایی گفتم:

_دامون شیطونی نکن

اونجا ممنوعه یهو یادت نره

دامون خودشو سریع عقب کشید گفت:

_اخ اخ خوب شد گفتی خانم

نزدیک بود کار بدم دستت

سرمو به عقب برگردوندم و نگاه خپی بهش انداختم که با خنده گفت:

_خوب ببخشید خانم

یه لحظه خون به مغزم نرسید

تقصیر خودته انقدر خوش هیکلی منو وسوسه میکنی

و بعد از تموم شدن حرفش انگشتشو جلوی سوراخ باسنم گزاشت و اروم اروم شروع به ور رفتن باهاش کرد

انقدر این کارو تکرار کرد که بلاخره انگشتش راحت داخلم فرو رفت

درد ریزی احساس کردم که لبمو به دندون گرفتم و صدام در نیومد

دامون چند ثانیه انگشتشو بی حرکت نگه داشت و بعد اروم چند بار جلو عقبش کرد گفت:

_دختر چرا تو گشاد نمیشی

درست مثل روز اولی

انگار اولین بارته

لبامو خیس کردم با درد گفتم؛

_خوب این خوش بحال تو میشه دیگه

خم شد و روی کمرم بوسه ایی زد گفت:

_اره خوش بحالم میشه ولی دلم نمیخواد درد بکشی

هر بار میگم دیگه این کارو نمیکنم ولی بعد از دیدن اندام فرق العادا باز پشیمون میشم و یادم میره

از صداقتش خندم گرفت و گفتم:

_اشکالی نداره عزیزم

من خودم میخوام

مشکلی ندارم

از حرفم خوشش اومد گفت:

_جوونم

میدونم به خاطر من میگی

ولی قول میدم کمتر تکرارش کنم

بعد انگشتشو ازم خارج کرد و این بار التشو جلوی سوراخ عقبم گزاشت گفت:

_خودتو شل کن تا دردت کمتر بشه

منقبض نکن خودتو

[23.04.21 22:55]

#part542

کاری که ازم خواستو انجام دادم لبمو به دندون گرفتم و با فشار ارومی که دامون به خودش داد صدای ناله ی منم بلند شد

ملافه ی روی تختو چنگ زدم و از درد یکماز روی تخت بلند شدم که دست دامون روی کمرم نشست گفت:

_هیش تکون نخور عزیزم بیشتر میشه دردت..

الان جا باز میکنه دردش کم میشه

دوباره سرمو روی تخت گزاشتم و این بار دستامو عقب بردم لمبرهای باسنمو از هم باز کردم گفتم:

_اهه خیلی درد دارم..

دامون بی حرکت ایستاد بدون اینکه فشاری بهم وارد کنه گفت:

_الان جاش باز میشه تحمل کن عزیزم

بعد دستشو بین پام برد و شروع به مالیدن بهشتم کرد با حرکت ماهرانه ی دستش بین پام باز دوباره خیس خیس شدم و شهوت تو وجودم شروع به غلیان کردن کرد..

چند دقیقه که گزشت دامون بدون اینکه دستشو از بین پام برداره اروم شروع به جلو عقب کردن خودش کرد...

از حرکت اون جسم سخت و کلفتش توی باسنم دردی بود که داشت به وجودم تزریق میشد

ناله هام دوباره شروع شده بود و دامون بی توجه به صدای ناله هام دستشبین پام در حرکت بود

بعد از چند دقیقه از حجم اون درد اولیم کم شد و راحت تر التش داخلم جلو عقب میشد

تازه تونستم لذتی کهداشت بهم تزریق میشدو حس کنم سرمو روی تشک گزاشتم و به عقب خیره شدم

دامون به چشمام خیره شد و خم شد روم گفت:

_دردت کم شد عزیزم

با خماری چشمامو باز و بسته کردم گفتم:

_ارهه...

دامون با شنیدن جواب مثبتم با خیال راحت از روم بلند شد و این بار با شدت بیشتری شروع به کوبیدن خودش بهم کرد!

پارت بعدیو تو زاپاس زدم بدوید بخونید👇😘😍😍

https://t.me/joinchat/AAAAAEDG3FR0-C_Btf7DAQ

[25.04.21 22:58]

#part543

بعد از چند دقیقه چیزی درونم شروع به زیر و رو شدن کرد و ارضا شدم باورم نمیشد رابطه ی مقعدی اندر بهم لذت داده بود که ارضا شدم!

دامون هم بعد از دیدن این حالت من خودشو با چند ضربه ی محکم داخلم خالی کرد و روم ولو شد!

نفس عمیقی کشیدم و خودمو یکم از زیر دامون بیرون کشیدم

دامون خودشو ازم بیرون کشید و محکم بغلم کرد

لبامو بوسید گفت:

_معذرت میخوام عزیزم

_چرا؟

_چون این همه دردو تحمل کردی..

لباشو بوسیدم و گفتم:

_کنار دردا لذتم بود

نیازی به معذرت خواهی نیست

دوباره لبامو بوسید محکم تر بغلم کرد چند دقیقه توی بغل هم بودیم که ازش جدا شدم گفتم:

_من باید برم دسشویی

دستاش از دورم باز شد گفت:

_باشه عزیزم برو

از جام بلند شدم و وارد سرویس شدم با برخورد اب به پشتم تازه فهمیدم چقدر اونجام وضعش خراب شده و داره میسوزه

تند تند خودمو تمیز کردم و از سرویس اومدم بیرون دامون هم لباساشو عوض کرده بود روی تخت نشسته بود

به سمت لباسام رفتم و همون جور که درحال پوشیدنشون بودم گفتم:

_گشنت نیست عزیزم؟

دستی روی شکمش کشید گفت:

_این که خیلی گشنشه

ولی روحم سیر سیر شد

لبخندی زدم و به سمت در خرکت کردم گفتم:

_پس من میرم میزو بچینم تا تو بیایی

باشه ایی گفت کهاز اتاق خارج شدم و به سمت اشپزخونه رفتم

سر راه از لای در به هیلا سرکی کشیدم

درحال بازی کردن با اسباب بازیاش بود باید هواسمو بیشتر جمع میکردم اصلا دلم نمیخواست که هیلا ناخاسته متوجه ی سکسمون بشه...

بی سر و صدا از اتاقش دور شدم وارد اشپزخونه شدم و شروع به اماده کردن غذا کردم...

[25.04.21 22:58]

#part544

بلاخره اون روزی که انتظارشو میکشیدم فرا رسید روزی که جنینای عزیزمو توی رحمم میزاشتن

تا اونجا رشد کنن بزرگ بشن بشن یه جنین کامل و بالغ تا در نهایت به ارزومون برسیم و مادر و پدر بشیم..

از صبح بدون اینکه حتی به ایدا خبر بدیم به بیمارستلن رفتیم این بار برخلاف دفعه ی قبلی همه ی کارامون اوکدی شده بود

و خیلی زود وارد بخش نازایی شدم دکترم قبل از من اومده بود

دوباره بهم سرم وصل کردم و روی تخت دراز کشیدم

با چشم کارای بقیه رو دنبال میکردم بلاخره بعد از یک ساعت منو به اتاق مخصوص بردن قبلش دکتر باهام مشغول حرف زدن

حالمو پرسید و کمی باهام خوش و بش کرد بعد پرده ایی روی شکمم کشیدن که جلوی دیدمو گرفت!

با دیدن این صحنه با اعتراض گفتم:

_این برای چیه

یکی از پرستارا گفت:

_عزیزم چیز خاصی نیست

باید این پرده اینجا باشه

از استرس زیاد نفسمو با صدا بیرون دادم کاش بیهوش میشدم اینجوری حداقل نمیدیدم دارن چیکار میکنن!

بعد از چند دقیقه یکی از پرستارا با کلمن کوچکی که در دستش بود وارد اتاق شد کلمنو بالا گرفت رو بهم گفت:

_ببین بچه هات این داخل هستنا خانم خوشکله

از شنیدن لفظ بچه هات خیلی خوشم اومد و لبخندی روی لبام نقش بست

پرستار کلمنو کنار دست خانم دکتر روی میز گزاشت اماده ی انجام دادن دستورات کتایون شد

با اشاره ی کتایون یکی پرستارا شلوار لباس بیمارستانمو کامل از پام خارج کرد و پاهامو روی میله هایی که دو طرف تخت بود گزاشت

الان دیگه کاملا پاهام از هم باز بود که عضو زنانم بیرون افتاده بود یکم از این حالتم خجالت زده شدم

ولی با کنی فکر به این نتیجه رسیدم که اینا روزانه دها بار از این موردا میبینن و براشون عادی شده!

دوباره نگاهم کشیده شد سمت دختره که در کلمنو باز کرد

به محض برداشتن درش دود سفیدی ازش خارج شد

با تعجب بدون پلک زدن خیرش شدم

کتابون دستشو توی کلمن کرد و چند ثانیه بعد لوله ی تقریبا درازی شبیه لوله ی ازمایش رو ازش خارج کرد..

[25.04.21 22:59]

#part545

لوله رو پایین بین پام برد و بعد از چند دقیقه با حس کردن وارد شدن جیزی به واژنم لبمو گزیدم

دردش خیلی کم بود ولی از استرس زیاد احساس میکردم چه اتفاق خاصی داره میفته دکتر بعد از چند دقیقه که مشغول کارش بود لبخندی زد گفت:

_خوب تموم شد

بعد اشاره ایی به پرستار کناریش کرد گفت:

_ببرینش توی بخش

بعد خودش از اتاق خارج شد

پرستار وسایل اضافی رو برداشت و تخت چرخدارو هل داد

از اتاق خارج شدیم بدون اینکه از تخت پایین بیام تختو گوشه ایی گزاشت گفت':

_فعلا روی همین استراحت کن عزیزم

نباید تا چند ساعت از تخت پایین بیایی

باشه ایی گفتم ادامه دادم:

_میشه فقط گوشیمو بدین

با خوش رویی باشه ایی گفت و گوشیمو برام اورد شماره ی دامون گرفتم و با خوردن اولین بوق جواب داد سریع گفت:

_الو عزیزم هنوز انجام ندادی؟

تک خنده ایی کردم گفتم:

_کجای کاری عزیزم

جنینارو انتقال دادن الانم تو بخشم

باید دو سه ساعت اینجا باشم بعدش میتونیم بریم خونه

دامون نفسشو با خیال راحت بیرون داد گفت:

_الان خوبی عزیزم؟

جاییت درد نمیکنه ؟

_خوب خوبم عزیزم خیلی راحت بود مثل معلینه های همیشه بود

چیزی احساس نکردم

_خداروشکر عزیزم

من اینجا منتظرتم اگه کاری داشتی کافیه بهم زنگ بزنی

_باشه عزیزم فعلا خداحافظ

بعد از قطع کردن تلفن چشمامو روی هم گزاشتم تا یکم بخوابم این دو سع روز اخیر از شدت استرس اصلا خواب راحتی نداشتم...

کم کم چشمام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم..

با شنیدن صدای کسی لای چشمامو باز کردم که کتایونو کنار تختم دیدم لبخند خماری زدم گفتم:

_ببخشید خانم دکتر من خوابم برد

کتی لبخند دلنشینی زد گفت:

_کار خوبی کردی عزیزم

بعد برگه ایی رو سمتم گرفت گفت:

_چندتا داروی تقویتی برات نوشتم طبق دستور مصرف کن

الانم مرخصی میتونی بری خونه..

فقط تا یک ماه اول استراحت شدید کن

از کار سنگین کردن خودداری کن تا جنینا لانه گزاری کنن

کاغذو ازش گرفتم گفتم:

_چشم خانم دکتر

خیلی ممنون

[26.04.21 22:55]

#part546

خیلی زود کارای ترخیصم از بیمارستان انجام شد و بعد از تعویض لباسام از بخش خارج شدم

دامون سرپا پشت در ایستاده بود و به محض دیدنم به سمت اومد و دستشو زیر بازوم گرفت گفت:

_دورت بگردم میتونی راه بیایی؟

_اره عزیزم فقط یواش یواش

_میخوایی برات ویلچر بیارم؟

با مخالفت گفتم:

_نه نه

همینجوری اروم اروم میریم سمت ماشین

باشه ایی گفت و هم قدم باهام شروع به حرکت کرد بعد از چند دقیقه جلوی ماشین رسیدیم بهم توی سوار شدن کمک کرد و بعد از قرار دادن لوازمم توی صندوق عقب پشت فرمون نشست و بهم نگاهی کرد

دستمو توی دستش گرفت بوسه ایی پشتش زد گفت:.

_خوبی؟

لبخند دلگرم کننده ایی زدم گفتم:

_اره خوبم عزیزم

راه بیفت بریم

قبل از اینکه حرکت کنه خم شد طرفم و صندلی رو کامل به عقب خوابوند گفت:

_خوب اینجوری راحتری

با خیال راحت استراحت کن

بعد بوسه ی کوتاهی روی لبم کاشت و ازم فاصله گرفت و بعد از روشن کردن ماشین حرکت کرد

سر راه با حوصله داروهامم از داروخونه گرفت و دوباره حرکت کردیم

حرفای دکتر راجب استراحت کردنو بهش گفتم که گفت:

_نظرت چیه به مامان بگم بیاد یه مدت پیشت بمونه

تنها که نمیتونی

من خودمم هستم ولی وقتایی که بیرونم تنها نمونی بهتره

تازه نگهداری از هیلا هم هست

یکم فکر کردم خانم جون یک ساعتم نمیتونست از اقاجون دور بمونه حالا یه ماه بیاد پیش من پیرزن بیچاره!

با فکر کردن به این موضوع گفتم:

_عزیزم من کاری ندارم طی روز

مادرتو به دردسر نینداز سنش بالاس گناه داره

هیلاهم میفرستم گاهی خونه ی دنیا با نهاد بازی کنه

خودتم که هواست بهم هست

هرچی کسی نفهمه بهتره..

دامون سوالی گفت:

_اخه چرا کسی نفهمه؟

به پنجره خیره شدم گفتم:

_بزار یک ماه رد بشه بارداریم قطعی بشه بعد بهشون میگیم عزیزم

[27.04.21 22:54]

#part547

"یک ماه بعد"

بلاخره این یک ماه پر از استرسم گذشت و تموم این مدت من فقط برای دسشویی و حموم از تخت پایین میومدم..

کل این یک ماه دامون درست مثل یک پرستار مواظبم بود و نمیزاشت دست به سیاه و سفید بزنم!

خودش اشپزی میکرد..

خونه رو مرتب میکرد

کارای هیلارو انجام میداد

و تو این مدت واقعا کسی هم متوجه نشد ما چه کاری انجام دادیم

دور همیارو حدالامکان میپیچوند و کار و بهونه میکرد

ایدا هم بعد از اومدن از مسافرت در نبود دامون بهم سر میزد ولی عمده وظایف روی دوش دامون بود..

با هر روزی که میگذشت و مهربونیای دامون رو نسبت به خودم میدیدم به این عشق بینمون بیشتر ایمان میاوردم..

این قدرت عشق بود که اون مرد خشک و جدی رو حالا یه همسر شایدم یک پدر مهربون وظیفه شناس کرده بود..

امروز دقیقا روزی بود که باید میرفتم و ازمایش خون میدادم روز قبل خود کتایون دکترم باهام تماس گرفت و یاد اوری کرد امروز باید ازمایش بدم..

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدیم دامون بعد از شستن دست و صورتش با خوشحالی که نمیتونست مخفیش کنه لباسامو روی تخت گزاشت گفت:

_عزیزم اینم از لباسات

کمکت کنم تنت کنی،؟

اخمی کردم گفتم:

_نه بابا مگه زایمان کردم

من حالم خوبه عزیزم هنوز چیزی مشخص نیست امروز مشخص میشه

به طرفم اومد و بوسه ایی روی پیشونیم زد گفت:

_نتیجه ی ازمایش هرچی باشه باعث نمیشه چیزی عوض بشه

تو بازم ملکه ی قلب و زندگیه منی

لبخند عریضی روی لبام جا خوش کرد و با انرژیه بیشتری مشغول اماده شدن شدم و بعد از خونه خارج شدیم

از بابت هیلا خیالم راحت بود که تا یازده میخوابه و الان بیدار نمیشه..

بعد از رسیدن به ازمایشگاه خوصوصیه نزدیک خونه خیلی زود نوبتم شد و ازمایشمو دادم که گفتن فردا صبح جوابش اماده میشه

بعد از گرفتن رسید تشکر کردم و از ازمایشگاه خارج شدیم از اونجایی که ناشتا بودم و صبحانه نخورده بودم به پیشنهاد دامون رفتیم کله پاچه بخوریم...

[28.04.21 22:53]

#part548

صبح روز بعد زودتر از دامون از خواب بیدار شدم و بعد از شستن دست و صورتم به طرف کمد لباسام رفتم که صدای خواب الود دامون بلند شد گفت:

_کجا به سلامتی!؟

با لب و لوچه ی اویزون گفتم:

_جواب ازمایشو بگیرم

نگاه خاصی که توش صدتا فوش بود بهم کرد گفت:

_من اینجا بوقم تو شال و کلاه کردی بری؟

خودم میرم میگیرم توهم لازم نیست بیایی

با لج بازی گفتم:

_ولی من دوست دارم بیام

چشماشو بست گفت:

_اولا تازه ساعت هفت صبه

کله ی سحر کدوم جواب امادس به نظرت؟

دوما شما نمیایی من خودم میرم جوابشو میگیرم میام

بعد بغلشو باز کرد گفت:

_حالام بیا سرجات ببینم

با نق مانتومو توی کمد انداختم و دوباره به سمت تخت رفتم و توی بغلش خزیدم انقدر بغلش گرم و ارامش بخش بود برام که خیلی زود باز خوابم برد..

نمیدونم چقدر دیگه خوابیده بودم که با احساس جای خالیه کنارم چشمامو باز کردم و با جای خالیه دامون مواجه شدم

نامرد معلوم نیست منو خواب کرده کی رفته؟توی جام غلتی زدم که با دیدن سینی صبحانه کنار تخت لبخندی اومد روی صورتم

تو جام نشستم و با دیدم یادداشت گوشه ی سینی برش داشتم و بازش کردم دست خط دامون بود که نوشته بود:

"عزیزم من رفتم جواب ازمایشو بگیرم

یک کار کوچولو دارم انجام میدم میام زود خونه

صبحانتو تا اخر کامل میخوری از تخت هم پایین نمیایی تا من بیام

منو هیلا صبحانه خوردیم خیالت راحت

دوست دارم دلیل حال خوبم"

با خوندن یادداشت کوتاه اما پر مهرش غرق لذت شدم و با اشتها شروع به خوردن صبحانم کردم

[01.05.21 10:47]

#part549

بعد از خوردن صبحانه هیلا به اتاقم و اومد یک ساعتی باهاش مشغول حرف زدن و بازی بودم بعدش حوصلش سر رفت و به بهونه ی دیدن کارتون اتاقو ترک کرد

منم کتاب جدیدی که درباره ی بارداری بود به تازگی شروع به خوندش کرده بودم برداشتم و مشغول خوندن شدم

هر چند دقیقه نگاهی به ساعت روی دیوار میانداختم حالا مگه زمان میگذشت!

درست برعکس وقتایی بود که دلم نمیخواست زمان بگزره این بار که دوست داشتم بگزره هر دقیقه برام یک ساعت طول میداد..

دوست داشتم به دامون تماس بگیرم و ازش سوال کنم رفته ازمایشگاه یا نه ولی باز خودمو قانع کردم که این کارو نکنم

دوست داشتم رو در رو جوابش هرچی بود بهم بگه!نزدیک ساعت ۱۲ظهر بود که تصمیم گرفتم برم توی سالن

به سر و وضعم سامان دادم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم و رو به روی تلوزیون کنار هیلا نشستم و به کارتونی که داشت میدید خیره شدم

هنوز ده دقیقه از اومدنم رد نشده بود که تلفن خونه شروع به زنگ خوردن کرد هیلا سریع از جاش پرید و تلفنو جواب داد

به سمتش چرخیدم و به مکالمش دقیق شدم تا بفهمم کی پشت خطه که هیلا گفت:

_اره عمو جون منو ابجی توی سالن نشستیم داریم کارتون میبینیم

با زدن این حرف فهمیدم دامون اون طرفه خطه به هیلا اشاره کردم گفتم:

_عمو با من کار داره بیام؟

هیلا خیلی جدی دستشو مثل خانمای سن و سال دار توی هوا تکون دادگفت:

_نه ابجی با من کار داره

از حالتش خندم گرفت و ازش رو گرفتم و به کارتونی که درحال پخش شدن بود خیره شدم

یه زره بچه ببین چه زبونی دارها منو روی انگشت کوچیکش میچرخونه

هیلا بعد از تموم شدن مکالمش دوباره سرجاش نشست و بدون اینکه توضیحی بهم بده باز مشغول دیدن کارتنش شد

متعجب بهش زل زدم..بعد اروم به بازوش ضربه زدم گفتم:

_چی میگفت عمو؟

نگاه جدی ایی بهم انداخت گفت:

_اگه میخواست بدونی که با خودت حرف میزد ابجی یه حرفای خصوصی بود بین ما دوتا

دهنم اندازه غار باز شد تصمیم گرفتم برای اینکه ضایع نشم دیگه حرفی نزنم....

[01.05.21 22:59]

#part550

دوباره هر دو غرق کارتون دیدن شدیم هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد!

با تعجب به در خیره شدم کی بود این وقت ظهر!قطعا اگه دامون بود کیلد داشت و زنگ نمیزد به سمت در واحد رفتم و از چشمیه در بیرونو نگاه کردم

ولی چیزی معلوم نبود و انگار کسی انگشتشو گزاشته بود روی چشمیه در اولش ترسیدم و درو باز نکردم

سرمو چسبوندم به در اروم گفتم:

_کیه؟

صدای مرد غریبه ایی از اون ور خط اومد که گفت:

_خانم بسته دارین بی زحمت درو باز کنید..

با تعجب گفتم:

_بسته؟

از طرف کی؟

_نمیدونم خانم

یه اقایی دادن بیارم

نگاهی به سر و وضعم کردم و رو به هیلا کردم و ازش خواستم مانتو و شالمو بره بیاره اونم سریع رفت و برام اورد

بعد از پوشیدن لباسام در خونه رو باز کردم و با دیدن صحنه ی رو به رو از هیجان تعجب نزدیک بود غش کنم

دستمو ناباور جلوی دهنم گرفتم به دامون که با خنده عقب تر ایستاده بود خیره شدم

از شدت ذوق و خوشی نتونستم کلمه ایی حرف بزنم و تنها کاری که کردم از جلوی در کنار رفتم

چهارتا مرد جوان درحالی که یه باکس گل بزرگ قلب شکلیو رو به سختی حمل میکردن وارد خونه شدن و گلارو دقیقا وسط پذیرایی گزاشتن...

بعد از انجام دادن کارشون سریع از خونه خارج شدن دامون مبلغیو به عنوان دستمزد بهشون داد

وارد خونه شد درو پشت سرش بست و رو به روم ایستاد توی چشماش زل زدم گفتم:

_اینجا چه خبره؟

[02.05.21 22:59]

#part551

با خنده رو به روم ایستاد و گفت:

_میتونی خودت ببینی چه خبره

بعد دستمو گرفت و به طرف باکس گل برد هرچی از زیبایه اون رزای قرمز بگم کم گفت..

انقدر محوشون زیبایشون شده بودم که اصلا متوجه ی جعبه ی کوچیک وسط گلا نشدم دامون اشاره ایی بهش کرد گفت:

_نمیخوایی بازش کنی؟

دستمو دراز کردم و جعبه رو از وسط گلا بیرون کشیدم توی دستم گرفتمشو به دامون خیره شدم

با لبخند منتظر باز کردن جعبه توسط من بود قبل از باز کردنش گفتم:

_اخه به چه مناسبت؟

_بازش کن میفهمی..

به احتیاط در جعبه رو باز کردم کم و به گردنبد طلایی که داخل جعبه بود نگاهی انداختم با احتیاط از جعبه بیرونش کشیدم و جلوی چشمام گرفتمش

یه پلاک فوق العاده قشنگ بود ازتصویر زنی حامله؟با دیدن پلاک با ذوق دوباره به دامون خیره شدم با ناباوری گفتم:

_یعنی..یعنی جواب ازمایش مثبت بود؟

دامون جواب ازمایشو از جیبش بیرون اورد و با صدای دو رگه ایی گفت:

_اره مثبت بوود

هیلدا منو تو داریم مامان و بابا میشیم

از شوق اشکام شروع به باریدن کردن اصلا نفهمیدم کی کشیده شدم توی بغل دامون

فقط وقتی به خودم اومدم که تموم لباسش خیس از اشکای من شده بود!

دامون روی سرمو بوسید برای اروم کردنم گفت:

_حالا گریت برای چیه مامان کوچولو

فین فینی کردم گفتم:

_اشکه شوقه

با صدای متعجب هیلا سمتش برگشتیم که گفت:

_ابجی اینجا چه خبر شده

اشکامو با پشت دست پاک کردم یکم از دامون فاصله گرفتم گفتم:

_یه خبر خوشحال کننده دارم برات

با کنجکاوی بهم نگاه کرد که گفتم

_تو داری خاله میشی

با شنیدن حرفم اول چند ثانیه ایی هنگ کرد بعد که به خودش اومد متوجه ی حرفم شد جیغی کشید و به سمتم دوید و بغلم کرد...

[03.05.21 22:56]

#part552

خیلی زود خبر باردار‌یم به همه اعضای فامیل رسید و سیل تبریکا بود که هر روز از طریق گوشی و پیام سمت دامون روانه میشد!

اصلا فکرشم نمیکردم که فامیلای دامون انقدر براشون مهم باشه اسن موضوع یا بخوان واکنشی نشون بدن!

امشب خونه ی اقاجون به افتخار این خبر خوب مهمونی ایی برپا بود

طبق اخرین گفته های کتایون باید خیلی احتیاط میکردم و کار سنکین نمیکردم...

بخاطر همین دامون گفت همون شب برای معمونی میریم و از صبحش نمیریم

فقط خودش رفت تا تو انجام کارا کمک کنه..

بعد از دوش گرفتن پشت میز ارایشم نشستم و مشغول اماده شدن شدم

امشب تموم توجه ها روم بود دوست داشتم یه ارایش سنگین و مناسب این مهمونی انجام بدم

دامون اصرار داشت برای میکاپم برم ارایشگاه ولی مخالفت کردم و نزفتم

زیاد نشستن طولانی روی صندلی برام ضرر داشت و من اصلا نمیخواستم کاری کنم که سلامتیه جنینمو به خطر بندازه

بلاخره بعد از کلی وسواس ارایش صورتم و موهام تموم شد که همون وقت دامون هم سر رسید

با دیدنم چرخی دورم زد گفت:

_خانم چیکار کردی

امشب باز قصد جون منو کردی!

خنده ی مستانه ایی زدم گفتم:

_خدا نکنه عزیزم

لباساتو اماده کردم تا اماده میشی منم لباسای هیلارو بپوشم

چشمی گفت و بوسه ی کوتاهی روی لبام زد و ازم جدا شد..

بلاخره هر سه نفر اماده شدیم و به سمت خونه ی اقاجون حرکت کردیم

با رسیدن به عمارت فهمیدم که به موقع رسیدیم و هنوز کسی نیومده!

با وارد شدن به عمارت متوجه ی دیزاین و تزینات سالن شدم

این همه تدارکات واقعا بخاطر من و این تو دلی ایی که داشتم بود؟

با دیدن خانم بزرگ که با ذوق به سمتم میومد دست دامون رو ول کردم چند قدم به سمتش رفتم محکم بغلم کرد و با چشمای خیس از اشک گفت:

_مبارکه عزیزدلم

این بهترین خبری بود که تو این مدت شنیدم

تو دوباره خوشحالیو به این خونه برگردوندی

گونشو بوسیدم و ازش تشکر کردم با خنده اشکاشو پاک کرد منو به سمت مبل برد گفت؛

_تو بشین اینجا و از جات تکون نخور

باید فقط استراحت کنی..

[04.05.21 22:59]

#part553

بعد از رفتن خانم بزرگ دامون به سمتم اومد گفت:

_ببین هنوز نیومده همه توجه هارو به خودش جلب کرده پدر سوخته

خنده ای کردم گفتم:

_ای حصود

به بچه ی خودتم حصودی میکنی؟

_اگه باعث بشه تو ازم دور بشی بله حصودی میکنم

چشم غره ایی بهش رفتم که ادامه داد:

_حالا مانتو و شالتو در بیارم ببرم بالا خودت که نمیتونی بیایی بالا

از پیشنهادش استقبال کردم و لباسامو در اوردم و دادم به دستش بعد از رفتن دامون دوباره با دقت بیشتری به سالن نگاه کردم

همه ی مبلا جاشون تغییر کرده بود و عقب کشیده شده بود میز بزرگ غذاخوری گوشه ی دیگه بود

خدمتکارا در حال رفت و امد و چیدن وسایل بودن و چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب کرده بود بادکنک ارایه یه قسمت از سالن بود!

با شنیدن صدای اقاجون در نزدیکیم از فکر بیرون اومدم و به احترامش از جا بلند شدم سلام کردم..

لبخند پرمعنایی بهم زد گفت:

_سلام دخترم خوش اومدی

لبخندی زدم گفتم:

_ممنون اقاجون

خیلی افتادین به زحمت..

به صندلیه پشتم اشاره کرد گفت:

_بشین دختر جان سرپا نمون..

و در ضمن زحمتی نیست

اینا کمترین کاریه که میتونم برای این هدیه ایی که قراره بهمون بدی انجام بدم..

از این همه محبتی که داشتن واقعا غرق لذت بودم دوباره تشکری ازش کردم

اومدم روی صندلی بشینم که در سالن باز شد و دنیا و شوهرش و پسرش وارد خونه شدن..

از همون جلوی در با خوشحالی جیغ زد:

_اخ جووون باز عمه شدم..

اقاجون با خنده ایی که ازشبعید بود سری تکان داد و ازم دور شد دنیا به سمتم اومد و تا به خودم بیام محکم بغلم کرد و گفت:

_الهیییی من دور جفتتون بگردم

مبارک باشه زن داداش خوشگلم

منم بغلش کردم و گفتم:

_مرسی عزیزم..

با صدای اریا دنیا ازم جدا شد که گفت:

_خانم خفش کردی بنده خدارو بزار نفس بکشه

دنیا چشمی گفت و دسته گل زیبایی که دست اریا بود رو ازش گرفت و به دستم داد گفت؛

_بفرماید بانو بازم تبریک مارو پذیرا باشین

با ذوق گلارو گرفتم و از هردوشون تشکر کردم

این خانواده واقعا سرشار از مهر و محبت بودن..

[07.05.21 22:53]

#part554

کم کم مهمونا یکی یکی وارد سالن شدن

منو دامون کنار هم دیگه نشسته بودیم و با ورود هر ادم جدید مجبور بودیم از جا بلند بشیم و بهشون خوش امد بگیم

تموم مهمونا با دسته گلای بزرگ و کادو اومده بودن تموم سالن پر از باکسای گل زیبا شده بود...

لبخند لحظه ایی از روی لبام کنار نمیرفت یاد روزی افتادم که برای عسل مهمونی گرفته بودین

درست مثل همین مهمونی امشب بود و سنگ تموم گزاشته بودن برامون و فرقی بینمون نزاشته بودن...

توی فکر عسل بودم که با باز شدن در و ورودش به سالن به خودم لعنت فرستادم که چرا اصلا بهش فکر کردم!

دستای گره کرده ی دامون دور بازوم محکم تر شد عسل و مادر درحالی که دانیال روًدر بدو ورود داد بغل دایه به سمتمون اومدن

به احترام خاله ی دامون از جام بلند شدم..

خاله خانم با سیاستی که داشت برای حفظ ظاهرش دسته گلی که اورده بودو به دستم داد و بعد از تبریک گفتن ازمون فاصله گرفت..

به چشمای مغرور عسل خیره شدم که با لبخند حرص در اوری گفت:

_خوب پس بلاخره جای پاتو سفت کردی!..

قبلا یادم بود جلوی دامون نیش و کنایه نمیزد بهم ولی الان بی پروا داشت گستاخی میکرد!

ترجیح دادم با سکوتم به حسادش بیشتر دامن بزنم دستمو روی کمرم گزاشتم و دوباره سرجام نشستم

دامون جای من جواب داد:

_اونی که دنبال سفت کردن جای پا بود تو بودی

بهتره دست از چرت و پرت گفتن برداری

بعد بی توجه به عسل کنارم روی مبل نشست و اروم لب زد:

_خوبی؟

دوست داشتم عسلو حرص بدم از این کار لذت میبردم به تلافیه تموم نیش زدناش..

خودمو برای دامون لوس کردم و سرمو روی شونش گزاشتم گفتم:

_یکم کمرم درد میکنه

دامون دستشو دورم حلقه کرد و اروم اروم شروع به مالیدن کمرم کرد زیر چشمی به قیافه ی حرصیه ی عسل نگاهی انداختم که خیلی زود ازمون دور شد

بعد از رفتن عسل خنده ی ریزی کردمو سرمو از روی شونه ی دامون برداشتم گفتم:

_عزیزم حالم خوبه میخواستم یکم عسلو حرص بدم

دامون خنده ایی کرد گفت:

_ای شیطون توهم راه افتادیا

[07.05.21 22:54]

#part555

اخرین مهمونایی که اومدن ایدا و کامران بودن بازم طبق معمول خاله زهرا باهاشون نیومده بود

میدونستم تو این جور جمعا احساس راحتی نمیکنه از این رو اصلا بهش اصرار نمیکردم که معذب بشه

ایدا از همون اول اومد کنارم روی مبل لم داد و شروع به غیبت کردن کرد تقریبا تموم فامیلای دامون رو انالیز کرد و دربارشون نظر داد

از این همه نکته بینیش و دقتش واقعا دهنم باز مونده بود

نمیدونستم این دختر واقعا کار دیگه ایی نداره یه ریز داره زیر گوش من حرف میزنه؟

بلاخره اد دستش کفری شدم میون حرفش پریدم گفتم:

_وایی ایدا خسته نشدی

بس کن گوشمو خوردی

تو نمیخوایی یکم از جات بلند بشی بری پیش شوهرت

الانه که مخشو بزنن

بعد به کامران که درحال صحبت با دختر عموی دامون بود اشاره کردم

ایدا با دیدن این صحنه به جلو خم شد گفت:

_چشمم روشن..این انتر خانم کیه؟

پقی زدم زیر خنده گفتم:

_دختر عموی دامونه

خیلیم ناز و دلبره خدایی

ایدا با حصادت از جاش بلند شد و گفت:

_غلط کرده

دلبر باشه برا خودش هست

خوش ندارم برا شوهرم عشوه بیاد

بعد همون جور که ازم دور میشد گفت:

_الان میرم قهوه ایش میکنم میام

براش دستی تکون دادم گفتم:

_موفق باشی

تا رسیدن ایدا به کامران خیرش بودم دوست داشتم ببینم چیکار میکنه

ایدا از همون یک متریه کامران جوری از بازوش اویزون شد که بدبخت کامران نزدیک بود با کله بیفته زمین

داشتم با خودم میخندیدم که صدای دامون زیر گوشم بلند شد گفت؛

_خوب اتیشی بپا کردیا دختر...

سمتش برگشتم گفتم:

_خوب بهش گفتم مواظب شوهرش باشه فقط

دامون باز خندید و بعد دستشو دراز کرد گفت:

_بلندشو بریم پشت میز برای گرفتن عکسای یادگاری

دستمو توی دستش گزاشتم و باهم به سمت گوشه ی سالن که تزیین شده بود حرکت کردیم

[08.05.21 22:54]

#part556

بعد از گرفتن عکسای دوتایی یکی یکی بقیه هم بهمون ملحق شدن و تقریبا با تمرم مهمونا عکس انداختیم

تنها کسی که اصلا جلو نیومد و خودشو مشغول تلفنش کرده بود عسل بود!

بعد از گرفتن عکسا اقاجون صداشو صاف کرد گفت:

_خوب صمن تشکر از همه ی عزیزانی که تو این شب عزیز بهمون افتخار دادن و اومدن

بعد با لحن غمزده ایی ادامه داد:

_همون جور که در جریانین بعد از رفتن دانیال خوشی هم از این عملرت رفته بود و همه جا رنگ و بوی غم گرفتهبود

ولی توی این چند روز که متوجه ی خبر بارداری عروس عزیزم هیلدا جان شدیم واقعا زندگیمون رنگ و بوی خاصی به خودش گرفته

ارزویی که همیشه قبل ازمردنم داشتم دیدن بچه ی دامون بود

که خذا این لطفو درحقم انجام داد..

بعد به سمتم اومد و پاکتی که دستش بود رو به طرفم گرفت گفت:

_اینم کادوی من به عروس نازنینم ممنون بابت هدیه ی ارزشمندی که قراره بهمون بدی

انقدر از حرفای اقاجون شکه شده بودم که از شدت و خوشی و حس خوب بغض کرده بودم هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه..

نگاه مرددی به دامون انداختم که با ارامش چشم برهم گزاشت سمت اقاجون قدمی برداشتم و پاکتو ازش گرفتم

خم شدم و به نشانه ی احترام و قدردانی بوسه ایی پشت دستش زدم که روی سرمو بوسید و برام دعای خیر

حاضرین با دیدن این صحنه برامون دست زدن که عمه ی دامون بلند گفت:

_دخترم کادوتو باز کن ببینیم چیه؟

از این همه رک گویش جا خوردم که اقاجون جای من با غرور جواب داد:

_سند شیش دونگ یه ویلا تو لواسان هست خواهر

همه با شنیدن این حرف اقاجون دهنشون باز موند از تعجب و حسادت

دوباره باز همه تبریک گفتن و خواستن متفرق بشن که این بار دامون پا پیش گزاشت گفت:

_خوب نوبتی هم باشه نوبت کادوی من به همیر عزیزمه

بعد جعبه ایی که روی میز بودو به سمتم گرفت و گفت:

_قابلتو نداره عزیزم

مرسی ازت عزیزم بخاطر این همه صبوریت

با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود جعبه رو از دستش گرفتم

دامون که تازه بهم یه گردنبند هدیه داده بود باز دوباره برام هدیه خریده بود!

ازش تشکر کردم و در جعبه رو باز کردم:

با دیدن سرویس فوق العاده زیبای داخلش دوباره از دامون تشکر کردم که با عشق بغلم کرد و جلوی همه پیشونیمو بوسید

کم کم دوباره همه متفرق شدن و مشغول خوردن و نوشیدن شدن..

[09.05.21 22:57]

#part557

همین دورم خلوت شد دوباره ایدا از سر فضولی اومد کنارمو مشغول دیدن سرویس و سند ویلا شد

بعد سوتی زد گفت:

_اووف عجب پدر و سر کولاک کردنا

حسابی جشم بقیه رو دراوردن

دوباره نگاهی به سرویس طلام کردمو گفتم؛

_اره واقعا اصلا انتظارشو نداشتم

چه خوش سلیقم هست الهی قربونش برم...

بعد رو به ایدا کردمو گفتم:

_میشه اینارو ببری بزاری اتاق بالا من سختمه برم از پله ها بالا

ایدا باشه ایی گفت و به سمت پله ها حرکت کرد با چشمم تعقیبش کردم که با عسل چشم تو چشمش م

با حالت کینه توزانه ایی برام پشت چشم نازک کرد که ازش چشم برداشتم چقدر دوست داشتم دانیال رو بغل کنم و باهاش بازی کنم

تو همون نگاه کوتاهی که بهش انداختم متوجه ی تغیراتشو بزرگ شدنش شدم

ولی از ترس کولی بازیه عسل اصلا به سمتش نرفتم و این علاقمو پنهمون کردم

بلاخره موقع سرو شام فرا رسید و بعد از چیدن میز تموم مهمونا یه صرف شام دعوت شدن دوشا دوش دامون به سمت میز رفتیم

با دیدن اون همه غذای خوشمزه دلم ضعف رفت دوست داشتم از همشون تست کنم از خودنشو لذت ببرم دامون با دیدن قیافم گفت:

ـچی میخوری برات بکشم عزیزم؟

با لذت گفتم:

ـاز همشون میخوام

دامون با تعجب گفت:

_واقعا؟

_اوهممم میخوام

دامون بشقابی برداشت و گفت:

_من از خدامه خانم

بعد شروع کرد به کشیدن غذا برام

از هر کدوم برام توی بشقاب کشید ودستم داد و بعد از کشیدن غذای خودش روی مبل نشستیم و ب اومدن کامران و ایدا مشغول خوردن شدیم

نگاهی به بشقابم کردم و اولین قاشقو از میرزاقاسمیه خوشرنگ گوشه ی بشقاب انتخاب کردم و با لذت به سمت دهنم بردم

به محض گزاشتن قاشق توی دهنم و پیچیدن بوس سیر توی دماغم احساس کردم تموم محتویات معدم در حال بالا اومدنن

به سرعت بشقابو روی میز گزاشتم و از جام بلند شدم و به سمت سرویس پا تند کردم..

بعد از زدن چنتا عق الکی از سرویس بیرون اومدم که دامون و ایدا و کامران رو نگران رو به روی خودم دیدم گفتم:

_چتونه،؟؟چرا زل زدین به من

برین غذاتونو بخورین

با نگرانی حالمو پرسیدن که گفتم:

_بابا من خوبم شلوغش نکنید این بچه از الان داره لوس میکنه خودشو

عادیه

برین غذاتونو بخورین من یکم میرم تو اتاق دراز بکشم

خلاصه هرجوری ایدا و کامران رو فرستادم برن ولی از پس دامون بر نیومدم و باهم وارد اتاق کنار پله ها شدیم

[10.05.21 22:57]

#part558

به کمک دامون روی تخت دراز کشیدم که کنارم نشست گفت:

_خوبی عزیزم؟

_اره خوبم نمیدونم یهو چیشد دل و

رودم میخواست بیاد بالا

_ویار داری عزیزم طبیعیه

الان چیزی میلت هست برات بیارم؟

با تصور اینکه با اون غذاهارو ببینم به دماغم چینی دادم گفتم:

_نه عزیزم

اصلا میل ندارم

تو برو شامتو بخور من حالم خوبه

زشته دوتایی اینجا باشیم این مراسم به خاطر ماست

دامون مخالفت کرد گفت:

_نمیرم

نمیتونم تنهات بزارم

دستشو فشار دادم گفتم:

_عزیزم من حالم خوبه

یکم استراحت میکنم بعد میام بیرون

دامون اصرار زیاد منو که دید شونه ایی بالا انداخت گفت:

_باشه پس بعد شام میام پیشت

باشه ایی گفتم که از جاش بلند شد و بوسه ایی روی پیشونیم زد و از اتاق خارج شد

منم روی پهلو جا به جا شدم و با خستگی چشمامو روی هم گزاشتم

نمیدونم از فرط خستگی کی خوابم برده بود که با احساس دستای دامون که دورم حلقه شده بود چشمامو باز کردم

با دیدن اتاق غرق در تاریکی و سکوت خونه چشمامو مالیدم و توی جام غلتی زدم

دامون از پست بغلم کرده بود کاملا بهم چسبیده بود لبخندی به چهره ی غرق در خوابش زدم که متوجه شدم لباس هیچی تنم نیست!

با تعجب پتو رو از روم کنار زدم که دیدم لخت لخت فقط با لباس زیر هستم

چشمامو توی کاسه چرخوندم امان از دست این مرد..

نکرده یه لباس تنم کنه انگار اینجا خونه ی خودمونه که لختم کرده..

دیگه با دیدن سر و وضعم بی خیال بیرون رفتن شدم و سرمو توی بغل دامون فرو کردم با ارامش به خواب رفتم..

[11.05.21 22:56]

#part559

صبح با انرژیه بیشتری زودتر از دامون بیدار شدم و اروم از تخت پایین اومدم دوباره لباس دیشبمو پوشیدم و به قصد تعویض لباسم تصمیم گرفتم به اتاق بالایی که وسیله هلم بود برم..

اروم از اتاق خارج شدم عمارت توی سکوت فرو رفته بود و انگار کسی قصد بیدار سدن نداشت تموم حال و پذیرایی مثل بمب ترکیده بود..

چشم از سالن گرفتم و از پله ها بالا رفتم

وارد اتاق شدم و ساک کوچک لباسامو برداشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که چشمم به جعبه ی کادوی دامون و سند اقاجون افتاد

اونارو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم

دوست داشتم کادوی دامون رو دوباره باز کنم و با دقت ببینمش

با احتیاط از پله ها بابین اومدم که کنار پله ها یکی از خدمتکارا رو دیدم ازش درباره ی هیلا سوال کردم که گفت با دنیا رفته

واقعا از دنیا ممنون بودم جور نگهداری از هیلا هم میکشید و بهم کمک میکرد

بعد از وارد شدن به اتاق لباس راحتی تنم کردم و برای شستن ارایش دیشبم که روی صورتم ماسیده بود به سمت سرویس رفتم

با تمیز شدن صورتم احساس سبکیه خاصی بهم دست داد واقعا این ارایش چی بود که ما دخترا نمیتونستیم دست از سرش برداریم

روی مبل کنار دیوار نشستم دامون انقدر دیشب خسته شده بود که با این همه رفت و امد من یه تکون هم نخورده بود!

جعبه ی سرویسی که دامون برام خریده بود رو روی پام گزاشتم و با لبخند بازش کردم

ولی با دیدن جعبه ی خالیه سرویس با ناباوری دستمو جلوی دهنم گزاشتم بهش خیره شدم!

اینجا چه خبر بود!

پس سرویس داخلش چیشده بود!

یعنی امکان داشت که کسی دزدیده باشتش!

اخه کار کی میتونست باشه

تموم مهمونای دیشب ادمای مطمعن و درست حسابی بودن که این کار ازشون برنمیومد!

دوباره به جعبه زل زدم بغض به گلوم داشت بدجوری فشار میاورد کادویی که دامون با این همه عشق برام خریده بود حالا سرجاش نبود

انقدر توی شوک بودم که اصلا متوجه ی بیدار شدن دامون و صدا زدنش نشدم

وقتی به خو م اومدم که دستش روی شونم نشسته بود و درحال تکون دادنم بود

با گیجی سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم گفتم:

_چی؟!

مشکوک بهم خیره شد گفت:

_حالت خوبه؟

چیشده؟

[12.05.21 22:55]

#part560

با شنیدن حرفش بیشتر بغض کردم گفتم:

_سرویسی که برام خریده بودی نیست

و به جعبه ی خالی اشاره کردم

دامون با دیدن بغضم جعبه رو از دستم گرفت گفت:

_بزار ببینم

بعد نگاهی به داخلش انداخت گفت:

_این که نارحتی نداره لابد توی اتاق افتاده

الان میرم میارمش

بعد بدون معطلی از اتاق خارج شد..

بغضمو قورت دادم و منتظر اومدن دامون شدم

یه حسی بهم میگفت خبری از سرویس نیست و دیگه هم نمیشه

بعد از چند دقیقه دامون با دستای خالی وارد اتاق شد گفت:

_تموم اتاق رو گشتم خبری نبود

حالا نگران باش حتما مادر جایی گزاشتتش

با نارحتی سرمو تکون دادم که دامون برای دل اری دادنم گفت:

_فدای سرت عزیزم نبینم نارحتی حتی اگه گم شده باشه فدای یک تار موت

الانم بلند شو بریم یک صبحانه ی مفصل بخوریم که بچهمون حسابی گرسنس

منم سر میز از مادردرباره ی سرویس سوال میکنم

به حرفش گوش کردم و از جام بلند شدم وسر میز صبحانه اصلا دل و دماغ حرف زدن نداشتم واقعا از گم شدن کادوی دامون نارحت بودم

بالاخره دامون موضوع ناپدید شدن سرویس رو گفت

خانم بزرگ و اقاجون اظهار بی اطلاعی کردن و گفتن که چیزی ندیدن

با شنیدن حرفاشون کلا امیدم ناامید شد

هرکی بود تا الان ابشونم کرده بود نامرد..

اقاجون بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

_تا به حال همچین موردی توی عمارت نداشتیم

دامون یکمی از چایشو نوشید گفت:

_ممکنه کار خدمه باشه؟

اقاجون با شنیدن حرف دامون اخم وحشتناکی کرد گفت:

_این چه حرفیه

من به اینا از چشمم بیشتر اعتماد دارم

چند ساله دارن اینجا کار میکنن

اصلا نمیخوام یک درصد هم فکرتون بره سمت اونا

انقدر چیزای قیمتی تر توی خونه دیدن که نخوان یه همچین کاری کنن

دامون با لحنی شرمنده اووم گفت؛

_حق با شماس ببخشید

پدر جان

اقاجون جدی گفت:

_خودم ته توی قصیه رو در میارم

نمیخوام خدمه چیزی بفهمن

منو دامون هر دو سرمون تکون دادیم همزمان گفتیم:

_چشم

[15.05.21 22:54]

#part561

اون روز تا عصر تموم اتاقارو دامون با دقت گشت ولی خبری از سرویس نبود انگار اب شده بود و رفته بود توی زمین!

منم دیگه از خیرش گذشتم نمیخواستم به خاطر این موضوع اعصاب خودم و بقیه رو خورد کنم

طرفای ساعت پنج عصر بود که به دامون گفتم که بریم خونه ی خودمون

اونجا راحت تر بودم میتونستم قشنگ استراحت کنم

خانم بزرگ خیلی ابراز شرمندگی کرد و بهم قول داد که در عوضش برام بخره

منم با خوشرویی دستشو بوسیدم و گفتم نیازی به این کار نیست و تقصیر اونا نیست

باید خودم مواظب وسیله ها میبودم و همسایمو دزد نمیگرفتم

بلاخره بعد از کلی تشکر از خونه ی اقا بزرگ رفتیم

بعد از رسیدن به خونه دامون که هنوزم از این اتفاق نارحت بود گفت:

_اصلا نمیتونم با این قضیه کنار بیام

باید بفهمم کار کی بوده

پوفی کردم گفتم:

_بس کن عزیزم

انقدر درگیرش نباش

شاید کسی اشتباهی بردتش بعدا بیارتش

دامون با شنیدن این حرف من خنده ایی کرد گفت:

_عزیزم واقعا خوش خیالیا

همون جور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

_حالا من خوش بینانه بهش نگاه کردم

در اتاقو باز کردم که دامون گفت:

_عزیزم من یک ساعتی بیرون کار دارم اشکال نداره تنها باشی؟!

سرمو از در بیرون اوردم گفتم:

_معلومه که اشکالی نداره

منم یکم میخوابم تا بیایی

دامون برام بوسی فرستاد و عقب گرد کرد و از خونه خارج شد

بعد از رفتن دامون و تعویض لباسام میخواستم بخوابم که یاد ایدا افتادم دیشب اصلا نفهمیدم کی رفتن

باید بهش زنگ میزدم و ازشون بخاطر اومدن تشکر میکردم به پذیرایی برگشتم و بعد از برداشتن تلفن سیار به اتاق خواب رفتم

روی تخت ولو شدم و با ارامش شماره ی ایدا رو گرفتم هنوز دوتا بوق نخورده بود که جواب داد

_به به مامان کوچولو چطوری

_سلام عزیزم خوبم

تو چطوری

ببخشید تو اتاق خوابم برد اصلا نفهمیدم چیشد و کی رفتین

ایدا با حالت غر گفت:

_دیگه چی بگم مجبورم ببخشمت و درکت کنم

وگرنه میزبان به بیشعوریه تو ندیده بودم

از حرفش خندم گرفت گفتم؛

_ایداااا واقعا که یعنی من بیشعورم

با جدیت گفت:

_خیلیییی

[15.05.21 22:55]

#part562

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم خودش پیش دستی کرد گفت:

_حالا حرص نزن

برا بچه خوب نیست انتر

میدونی که دارم شوخی میکنم و بیشعوریاتم برام جذابه

قهقه ام با این حرفش به هوا رفت واقعا نمیتونست ابراز علاقه ی درست انجام بده این بشر!

وقتی خندم تموم شد تازه یاد سرویسم افتادم اب دهنمو قورت دادم و با هیجان گفتم:

_راستی ایدا یه چیزی شده دیشب

ایدا کنجکاو توی حرفم پرید گفت:

_چی ؟ چی؟

با اندوف گفتم:

_دیشب سرویسی که دامون بهم هدیه داد رو دزدیدن از تو اتاق

بعد شروع به تعریف هر انچه امروز اتفاق افتاده بود کردم ایدا اولش با تعجب گفت:

_نههه داری جدی میگی؟

یعنی کار کی میتونه باشه

اونا که همشون میلیونرن بخاطر یه سرویس طلا نمیان خودشونو خراب کنن

با حالت کنگی شونمو بالا انداختم گفتم:

_منم همینو میگم واقعز نمیدونم کار کی میتونه باشه

ایدا با زیرکی گفت:

_کار کسی که میخواست شیرینی این جشنو برات کم کنه

_کی؟

_اون جاریه حصودت

از اول تا اخر مجلس با حسادت بهت زل زده بود

قیافشو باید موقع باز کردن کادوهات میدیدی داشت منفجر میشد

با ناباوری گفتم:

_واقعا؟

_اره واقعا من خیلی هواسم بهش بود

_اخه حصادت چرا

نمیفهمم

اقاجون که یه جشن حتی بهتر از مال من براش گرفت

ایدا گفت:

_نمیدونم خواهر بعضیا دلشون سیاهه

مثل ذغال

بعد ادامه داد:

_حالا چند بارم رفت بالا تو همون اتاقی که کادوها بودن به پسرش سر زد

من که میگم کار خودشه

میخواسته با این کار نارحتت کنه

حالا خدا داند

با شنیدن حرفای ایدا بدجوری توی فکر رفتم یعنی واقعا عسل تا این حد میتونست عوضی باشه؟

دیگه بقیه ی حرفای ایدارو متوجه نمیشدم انقدر که فکرم درگیر این موضوع شده بود

بعد از چند دیگه حرف زدن متفرقه با ایدا تلفن رو قطع کردم دوباره به فکر فرو رفتم تا شاید از حرکات دیشب عسل چیزی یادم بیاد.

[16.05.21 22:57]

#part563

یک ماهی از اون شب و مهمونی گزشته بود و من دیگه پی سرویس گم شدمو نگرفتم حتی از حرفایی که ایدا زده بود هم به دامون حرفی نزدم...

حالم نسبتا خوب بود و تموم طول روز در حال استراحت بودم حق هیچ کاریو نداشتم حتی یک استکان اب کشیدن ساده..

تموم این کارا رو دامون برام منع کرده بود.زهرا خانم مامور شده بود تا هر دو روز بهم سر بزنه و کارامو کنه

واقعا از روش خجالت میکشیدم پیرزن بیچاره با این سن و سال باید کارای منم میکرد

چند بار ازش خواستم کمکش کنم که با اخم شیرینی مانعم شد گفت

وظیفه ی اونه که انجام بده..

از طرفی دامون مثل پسرش میمونه و بچش مثل نوه اش پس سلامتیش از هرچیزی براش مهم تره..

توی سالن نشسته بودم طبق معمول مشغول خوندن کتاب مورد علاقم بودم که کلید توی قفل در چرخید و دامون با حالتی عصبی وارد خونه شد!

از دیدنش اونم این وقت روز حسابی تعجب کردم خواستم از جام بلند بشم و برم سمتش که با دست مانعم شد گفت:

_بشین عزیزم

الان میام پیشت نمیخواد بلند بشی

اومدم یه سری مدارکمو ببرم

بعد به سمت پله ها رفت و سریع ازشون بالا رفت!

دوباره به پشتی میل تکیه دادم و منتظر اومدنش شدم

انتظارم زیاد طولانی نشد و دامون بعد از چند دقیقه درحالی که پوشه ی سفیدی دستش بود ازپله ها پایین اومد

پوشه رو توی کیفش جا داد و بعد به سمتماومد

خم شد و بوسه ی نسبتا عمیقی به لبامزد که توی چشماش خیره شدم گفتم:

_چیزی شده عزیزم خیلی پریشونی؟

[17.05.21 22:55]

#part564

_نه عزیزم چیزی نیست

الان باید برم کار مهمی دارم

شب که اومدم بهت توضیح میدم

بعد خداحافظی گفت و با سرعت از خونه خارج شد..از این همه عجله داشتنش توی دلم اشوب شد!

یعنی چیشده بود که دامون رو انقدر اشفته کرده بود!تا شب که برگرده دام هزارتا راه رفت

هی میخواستم بهش زنگ بزنم و جریانو سوال کنم ولی باز به خودم تهیب میزدم که صبر کن تا خودش بیاد

بلاخره انتظارم به پایان رسید و حدود ساعت هشت شب دامون وارد خونه شد

خستگی رو میتونستم تو سر و صورتش ببینم..

ولی طبق معمول به روی خودش نیاورد و با لبخند سمتم اومد و اولین کازی که کرد بوسه ایی روی لبم کاشت و حال خودمو بچه رو سوال کرد..

بعد از اینکه با خوش رویی جوابشو دادم به اتاق رفت و خیلی ود لباسشو عوض کرد و دوباره به سالن برگشت...

غذا رو زهرا خانم اماده کرده بود و یک ساعتی بود که رفته بود دامون میز غذارو اماده کرد و دست اخر رو به روم نشست و تو ارامش شروع به خوردن شام کردیم

زیر چشمی حرکات دامون رو زیر نظر داشتم

شدی ا توی فکر بود و اصلا متوجه غذا خوردن نبود و بیشتر داشت باهاش بازی میکرد

بلاخره دلم طاقت نیاورد گفتم:

_چرا غذاتو نمیخوری عزیزم؟

با شنیدن صدام از فکر بیرون اومد و لقمه ایی از غذاش خورد گفت:

_دارم میخورم عزیزم

قاشقمو توی بشقابم گزاشتم گفتم:

_نمیخوایی بگی چیشده؟

از ظهر که اومدی کلا توی فکری

بعد بهش چشم دوختم منتظر شدم تا جواب قانع کننده ایی بهم بده

بشقابشو در حالی که فقط چند قاشق ازش خورده بود به عقب هل داد و به پشتیه صندلی تکیه داد بی مقدمه گفت:

_حضانت دانیالو از عسل گرفتیم

با شنیدن حرفش چشمام از حدقه زد بیرون گفتم:

_چی؟

اخه چرا؟!

_قضیش مفصله

ولی همین قدر بدون که امروز کار دادگاه تموم شد و رسما حضانتشو من گرفتم

از حرف اخرش تعجبم دو چندان شد

یعنی چی حضانتشو گرفته بود

مگه نباید این کارو اقاجون میکرد و حضانتش به اون واگذار میشد؟

الان این چیزا برام اهمیت کمتری داشت چیزی که میخواست بدونم این بود چرا بچه رو از عسل که مادرشه گرفتن؟؟؟

[18.05.21 22:54]

#part565

_چرا این کارو کردین؟

مگه میشه بچه رواز مادرش جدا کرد

اون بهش احتیاج داره این کارتون خودخواهیه!

برام اهمیتی نداشت عسل چجوره

و با رفتارش چقدر اذیتم کرده

هرچی باشه یه مادره و حقشه بچش پیشش باشه

دامون با لحن ارومی گفت:

_عزیزم تواز چیزی خبر نداری

عسل بویی از مادر بودن نبرده

بچه داشت تلف میشد پیشش

یک هفته گزاشتتش پیش پرستار رفته پی خوشیش

بچه از تخت افتاده دستش در رفته..

_وایی چییی میگی واقعا؟

الهی بگردم الان چطوره؟

چرا به من نگفتی دامون؟

_نمیخواستم نارحتت کنم عزیزم

شنیدن این خبرا برات خوب نیست

دستامو توی هم قلاب کردم گفتم:

_نباید ازم مخفی میکردی عزیزم

حالا الان دانیال کجاس؟

_خونه ی اقاجون

_عسل راحت حاضر شد حضانت دانیالرو بده!؟

_نه به این راحتی

ولی عدم کفایتشو گرفتم

و به دادگاه ثابت کردم لیاقت مادر بودنو نداره

اونم یکم شاخه شونه کشید و از خدا خواسته عقب نشینی کرد

_به همین راحتی؟

_نچ یکمم باز تیغ زد اقاجونو

_باورم نمیشه دامون

عسل این کارو کنه

اخه اون که چیزی کم نداشت تو زندگیش

چرا بخاطر پول این کارو میکنه!؟

دامون لباشو جمع کرد گفت:

_درسته از بچگی همه چی داشت ولی همون اندازه هم حریص بود

هرجا که براش منفعت بیشتری داشت همون وری میشد

براشم مهم نبود به کی پشت میکنه

چیو از دست میده

وقتی این حرفارو میزد شدیدا توی فکر فرو رفت انگار رفت به سالها قبل

غرق خاطرات تلخی شد که هیچ وقت ازشون حرفی نزده بود!

برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

_شامتو بخور عزیزم

هیچی نخوردی

لبخند کم جونی زد و برای دلخوش کردنم قاشقشو برداشت و شروع به خوردن کرد..

[19.05.21 22:57]

#part566

اون شب هم با فکر خرابیه دامون گذشت هرچی باهاش حرف زدم از اون حالت بیرون نیومد

نمیدونم چی داشت انقدر اذیتش میکرد اونا که بچه رو گرفته بودن حالا این همه پریشونیش برای چی بود!

صبح روز بعد قبل از اینکه من بیدار بشم رفته بود و برام یه یاداشت گزاشته بود و توش تاکید کرده بود که قرصامو بخورم..

پوفی کردم و از جام بلند شدم

هنوز زهرا خانم نیومده بود و اصلا میلی به خوردن صبحانه نداشتم

ولی برای این فندوقی که توی دلم بود باید غذامو میخوردم وارد اشپزخونه شدم و برای خودم صبحانه ی مختصری اماده کردم و شروع به خوردنش کردم..

تقریبا صبحانم تموم شده بود که صدای تلفن خونه بلند شد از جام به ارومی بلند شدم و با حوصله به طرف تلفن رفتم

زنگای اخرش بود که تلفن رو برداشتم نفس عمیقی کشیدم گفتم:

_بفرماید..

صدای پوزخند زدن زنی از اون ور خط به گوشم رسید که گفت:

_هه هنوز دو ماه نشده به نفس نفس افتادی؟

صدا صدای عسل بود که داشت با حصد و کینه حرف میزد چرا این وقت صبح به من زنگ زده؟

بدون اینکه جواب حرفشو بدم گفتم:

_ببین واقعا برای اتفاقی که افتاده متاسفم ولی مقصرش خودت بودی

نمیدونم چیکار کردی که اقاجون رو وادار به این کار کردی الانم دامون خونه نیست اگه کارش داری به تلفنش زنگ بزن

حرفام که تموم شد عسل گفت:

_نمیخواد برای من ادای ادمای مظلوم و مهربونو در بیاری این مظلوم نمایات برای من رنگی نداره...

تو و اون شوهر عقده ایت به خاک سیاه نشوندینم ...بچمو ازم گرفتین

تو فامیل سر شکستم کردین

فکر نکن راحت ولتون میکنم

[22.05.21 10:52]

#part567

اصلا دلم نمیخواست روزمو با مزخرفاتی که این زن روان پریش داشت میگفت خراب کنم بهش اجازه ی حرف زدن بیشتر رو ندادم

میون حرفش پریدم گفتم:

_بهتره تو گوش کنی عسل

تا الان هرچی خواستی بارم کردی

بهم تهمت زدی

نیش و کنایه زدی

ولی بهت بیشتر از این اجازه نمیدم که بهم توهین کنی

من نه با تو نه کارات نه بچت کاری ندارم

تازه دیشب فهمیدم چه اتفاقی افتاده

میخوایی باور کن میخوایی نکن

درباره ی کار اقاجون و دامون هم من نمیتونم قضاوتشون کنم حتما صلاح دانیال این بوده اونا خیرشو میخوان

خودتم میدونی که مادر خوبی براش نبودی

مسعولیت پذیر نیستی

دنبال خوشیا خودتی

بزار پیش اقاجون باشه اینجوری ایندش تضمین میشه..

بعد تیر اخرو بهش زدم گفتم:

_دیگه هیچ وقت نمیخوام صداتو بشنوم

اگه باز مزاحم بشی ازت شکایت میکنم

بعد توی بهت و سکوتی که عسل توش گیر کرده بود تلفن رو بدون خداحافظی قطع کردم

همون جا روی مبل کنار تلوزیون نشستم و نفسمو با صدا بیرون دادم

ضربان قلبم بالا رفته بود..

سعی کردم به خودم مصلت بشم بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و برای استراحت به اتاقم رفتم

از اتفاق اون روز و مکالمم با عسل حرفی به دامون نزدم نمیخواستم بیشتر نگرانش کنم..

حدودا نزدیک یک ماه از اون روز میگذشت و اتفاق خاص دیگه ایی نیفتاد برای دانیال یه پرستار خوب گرفته بودن که به بهترین نحو ازش پرستاری میکرد

خیلی دوست داشتم میتونیتم کمکی کنم و از دانیال مواظبت کنم ولی خودم به مراقبن نیاز داشتم و این کار فعلا غیر ممکن بود

امروز وقت اولین سونو گرافیمو داشتم

قرار بود همراه دامون به مطب دکتر بریم و صدای ضربان قلب بچمونو برای اولین بار بشنویم

از صبح که بیدار شده بودیم دامون سر از پا نمیشناخت مثل پروانه دورم میچرخید تا بلاخره با وسواسی که داشت اماده شدیم و به سمت مطب حرکت کردیم

[22.05.21 22:54]

#part568

از اونجایی که دامون خیلی عجله داشت یک ساعت زودتر از وقتمون رسیدیم

هر دو روی صندلیای مطب منتظر نشسته بودیم که سمتش برگشتم و با غر گفتم:

_همینو میخواستی اقا

یک ساعت حالا باید بشینیم

از بس گفتی دیر سد دیر شد

دامون دستشو توی موهاش فرو کرد دستمو توی دستش گرفت فشار خفیفی بهش داد گفت:

_اا خانم به روم نیار دیگه

چیکار کنم برای شنیدن صدای قلبش دل توی دلم نیست

الان داری اذیت میشی رو صندلی؟

پست دستشو نوازش کردم گفتم:

_دورت بگردم عزیزم

نه اذیت نمیشم باهات شوخی کردم

انقدر گرم حرف زدن شده بودیم که نفهمیدم کی زمان رد شد و با خوندن اسمم هر دو با استرس از جامون بلند شدیم

با راهنمایی منشی وارد اتاق سونو شدیم دکتر با خوشرویی ازمون استقبال کرد وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم

از اونجایی که سونوگرافی خصوصی و ازاد بود به دامون اجازه دادن که کنارم باشه

بعد از اینکه روی تخت دراز کشیدم مانتومو بالا زدم

خانم دکتر ژل بی رنگیو زیر شکمم ریخت و بعد دستگاه سونوگرافیو روی شکمم گزاشت

فشار خفیفی به زیر شکمم دادو به مانیتور رو به روش خیره شد

دامون گوشیشو در اورده بود از تموم این صحنها در حال فیلم برداری بود

دکتر فشار اروم دیگه ایی به زیر دلم داد که با درد اخی گفتم که گفت:

_اخ اخ ببین این فسقلیا چه مامان نازک نارنجی ایی دارن

با شنیدن اسم فسقلیا دامون شکه شده زودتر از من گفت:

_چیییی فسقلیا،!

دکتر که به نظر خیلی سرحال میومد با لبخند گفت:

_بله

سه تا وروجک شیطون و سالم و سرحال

با شنبدن حرفش تقریبا با جیغ گفتم:

_چیییی سه تا؟؟؟

دارین شوخی میکنید خانم دکتر؟

من سه قولو حاملم؟

دکتر که عکس العمل ما براش تازگی نداشت گفت:

_اره عزیزم سه تا فسقل

با چشمای اشکی به دامون خیره شدم اسمشو زمزمه کردم گفت:

_دامون

دامون که انگار توی بهت و شک بود با شنیدن اسمش به خودش اومد با ذوقی که قابل وصف نبود گفت:

[23.05.21 22:55]

#part569

_جون دلممم عزیزم

الهی من فدات بشمم

هیلدا باورت میشه قراره مادر سه تا بچه بشییی؟

وایییی خدایاا شکرتتت

نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم

از شدت شوق اشکام شروع به ریختن کردن حسی که اون لحظه داشتم رو با هیچ کلمه ایی نمیتونستم توصیف کنم

دوباره به مانیتور خیره شدم گفتم:

_کجان خانم دکتر میتونم ببینمشون؟

دکتر دوباره شروع به چرخوندن دستگاه کرد و به به نقطه های کوچیک توی مانیتور اشاره کرد گفت؛

_ایناهاشن

خیلیم شیطوننا

هی میچرخن از زیر دستم فرار میکنن

بعدرو به دامون گفت:

_اماده این صدای قلبشونو بشنوین؟

دامون دیتمو توی دستش گرفت و بوسه ایی بدون خجالت پشت دستم زد گفت:

_بی صبرانه منتظریم

دکتر دستگاشو عوض کرد و روی شکمم گزاشت و بعد از زدن دکمه ایی صدای تپشای قلبی که تند تند میزد توی اتاق پخش شد

باشنیدن این صدا که به نظرم زیباترین ملودیه این جهان بود اشکام باز سرازیر شدن که دکتر گفت:

_اا ببین عجب مامان احساساتی ایی دارن این فسقلا

هنوز مونده اشکتو در بیارن

وقتی سه تایی شروع به فضولی کنن اون موقع باید اشکبریزی الان که جاشون خوبه

با این حرفدکتر هر سه نفر خندیدم

دکتر با حوصله صدای قلب هر سه جنین رو برامون پخش کرد

بعد از نوشتن نتیجه ی کامل سونو ازروی تخت به کمک دامون بلند شدم و بعداز تشکر زیاداز دکتر از مطب خارج سدیم

دامون انقدر خوشحال بود که سراز پا نمیشناخت کم مونده بود منو بغل کنه و ببره بزاره توی ماشین

تموم مدت تا رسیدن به ماشین هی بهش تذکر میدادم اونم با سرخوشی با صدای بلندی میگفت:

_نمیخوام به بقیه چه ربطی داره

میخوام مادر طفلانمو بغل کنم ببرم تو ماشین به بقیه چه ربطی داره؟

من غرق لذت و خوشی میشدم از شنیدن این حرفاش

[24.05.21 22:56]

#part570

انگار تو اسمونا بودم اصلا متوجه اطرافم نبودم همش به این فسقلیایی که توی دلم بودم فکر میکردم تصورشم برام سخت بود که الان سه تا فسقلی تو شکمم هستن

من همش دعا میکردم از اون سه تا جنین حداقل یکیش برام بمونه ولی الان در کمال ناباوری هرسه تاش مونده بودن...

با جاری شدن اشکام روی گونه هام دامون که دستم توی دستش قفل بود اسممو صدا زد که به خودم اومدم...

_هیلدا؟عزیزم...چرا گریه میکنی؟

با پشت دست اشکامو پاک کردم گفتم:

_اشک شوقه...

بعد با بغض ادامه دادم:

_دامون...من باورم نمیشه خدا جواب دعاهامونو داده

و مارو لایق این همه مهربونیش قراره داده..

پشت دستمو بوسید گفت:

_من تا اخر عمر شکر گزارشم و قدر این نعمتهایی که بهم داده رو میدونم

لبخندی میون اشکام زدم و برای هزارمین بار توی دلم خداروشکر کردم

با رسیدن به مطب دکتر دوباره دامون وسواسش گل کرد انقدر میگفت اروم

یواش...

مواظب باش ...

اینجارو لگد نکن ..

اونجارو لگد کن که کفری شده بودم..

توی اسانسور که رفتیم نفسمو با حرص بیرون دادم گفتم:

_وایی دامون تو واقعا میخوایی نه ماهبا من این کارو کنی

عزیزم من مواظبم توانقدر حساس نباش

دامون دستشو دور شونم انداخت و منو به سمت خودش کشید

روی سرمو بوسید گفت:

_نمیتونم دورت بگردم

عمرم..من باید هواسم بهتون باشه

سرمو کمی بالا گرفتم و لبخندی از ته دل بهش زدم که بوسه

ی سریع ایی روی لبام زد گفت:

_پس اعتراض وارد نیست...

[25.05.21 22:55]

#part571

کتی بعد از دیدن جواب سونوگرافیم و فهمیدن اینکه هر سه تا جنینی که برام گزاشته بود گرفته بودن به اندازه ی خو مون خوشحال شد...

با ذوقی که میشد از توی حرفاش و رفتارش فهمید بهمون گفت:

_این واقعا معجزس که هر سه تا گرفتن

اصولا تو AVF یکی یا حداقل دوتا جنین میمونه

این نشون میده چقد رحم اماده و قوی ایی داشتی دختر..

دامون با شنیدن حرفای کتی نیشش باز شد و با حالتی طنز گفت:

_اا خانم دکتر مثل اینکه بچه های من بودنا

سخت جون تر این حرفان که بخوان نمونن

کتی خنده ایی کرد گفت :

_بله اینم بی تاثیر نیست..

بعد شروع بهنوشتن داروهای تقویتی برام کرد

دامون هم مشغول سوال کردن ازش که باید چه کارایی نکنم

چی بخورم

چی نخورم

انقدر ازش یوال کهاحساس کردم کتی بیچاره از دستش کلافه شده

بلاخره با تموم شدن سوالای دامون از کتی تشکر کردیم و از مطب زدیم بیرون

وقتی توی ماشین نشستیم و به سمت خونه حرکت کردیم دامون گفت:

_وایی هیلدا نمیتونم صبر کنم باید به دنیا و اقاجون اینا این خبرو بدم مطمعنم از خوشحالی سکته میکنن

به نظرم دیگه گفتن این موضوع ایرادی نداشت و به زودی همه میفهمیدن

میخواستم همین الان که دوقشو داره به خانوادش اطلاع بده

لبخندی زدم گفتم:

_حتما عزیزم

الان بهشون زنگ بزن و بگو

اونم از خدا خواسته تلفنشو دراورد و مشغول شماره گرفتن شد

تموم مدتی که داشت با خانوادش با خوش حالی حرف میزد

با حصرت به این فکر کردم که کاش منم خانواده ایی داشتم تا میتونستم خوشحالیمو باهاشون قسمت کنم..

[26.05.21 22:55]

#part572

دامون بعد از تموم شدن تلفنش که اصلا متوجه حرفایی که بینشون رد و بدل شده بود نشدم بهم نگاه کرد گفت:

_خیلی تبریک گفتن

اصلا باورشون نمیشد که..

با برگشتن سمتم و دیدن قطافه ی ماتم زدم حرف تو دهنش ماسید و با نگرانی گفت:

_عزیزم چی شده؟

چرا دمغ شدی؟

از اینکه بهشون گفتم ناراضی بودی؟

سری سرمو تکون دادم گفتم:

_نه این چه حرفیه

اونا مثل خانواده ی خودم میمونن

_پس چی باعث شد چشمای نازت انقدر غمگین بشن

نفسمو پر صدا بیرون دادم گفتم:

_هیچی فقط دلم گرفت از اینکه خانواده ایی ندارم تا این خوشیو باهاشون تقسیم کنم

یه لحظه دلم مامان و بابامو خواست

دامون ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و کامل به سمتم برگشت گفت:

_عزیزم غصه نخور

من جای همه رو برات پر میکنم

نمیزارم غمی بیاد توی دلت که جای خالیه اونارو حس کنی ...

نم اشکی که توی چشمام اومده بود کنار زدم گفتم؛

_میدونم عزیزم تو برام همه چی هستی

ولی گاهی از اینکه خانواده ایی ندارم دلم خیلی میگیره

_هیلدا هیچ وقت درباره ی خانوادت حرفی بهم نزدی

یعنی کسیو ندارین؟

عمو؟

دایی؟

خاله؟

عمه؟

با شنیدن سوالش هل شدم گفتم:

_اا نه ما هیشکیو نداریم

فقط یه دایی داریم که فکر کنم خارج از کشوره و هیچ ادرس و نشونی ازش ندارم

ابروهای دامون از تعجب بالا رفت گفت:

_واقعا؟

اسم و فامیل دایت چیه؟

_برای چی میخوایی؟

_برای ارضای کنجکاوی

مگه نمیدونی من چقدر فضولم

خنده ای کردم گفتم:

" _هادی شکیبا"

دامون اهانی گفت و دیگه سوالی ازم نپرسید

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کرد

[29.05.21 22:54]

#part573

خبر سه قلو بارداریه من مثل بمب خیلی زود تو کل فامیل دامون پیچید این بی سابقه بود که کسی حتی دوقلو باردار بشه چه بشه به سه قلو!!

همه از این خبر متعجب و خوشحال بودن و برای اومدن بچه ها لحظه شماری میکردن و درست مثل خودمون ذوق داشتن

تا یک هفته مدام درحال جواب دادن به زنگای بقیه که برای تبریک گفتن میزدن بودم..

اقاجون بعد از فهمیدن این موضوع انقدر خوشحال بود که سر از پا نمیشناخت و محبتشو با هر روشی که میتونست بهم نشون میداد

دیگه از اون جدیت و خشکی رفتارش خبری نبود شده بودم عزیزدردونه ی خونشون..

بعد از فهمیدن این موضوع اجازه ندادن که بریم خونه ی خودمون و با صرار زیاد دوباره به عمارت اقاجون برگشتیم

چون به عقیده ی خانم بزرگ به مراقبت داعم احتیج داشتم و نباید تو خونه تنها میموندم

منم به حرف بزرگترا گوش دادم و مخالفتی نکردم چون مطمعن بودم برای صلاح خودم حرف میزنن

چند ماه دیگه که بچه ها بزرگتر بشن واقعا حرکت کردن برام سخت میشد و احتیاج به مراقبت داشتم

روزا بیشتر وقتمو با دانیال میگزروندم حسابی بهش عادت کرده بودم و اونم پیشم اروم بود..

مراقبت ازش یه جورایی برام یه چالش بود که ببینم میتونم از پس سه قلوهای خودم بر بیام یا نه؟

تو این مدتی که توی عمارت ساکن بودم خبری از عسل نشده بود

حتی همون هفته ایی یه بارم که قرار بود بیاد دیدن دانیال هم نمیومد

از خانم بزرگ یه بار شنیدم که خواهرش بهش گله کرده بود که باعث شدین ذخترم ازم جدا بشه و بره اون سر دنیا!

یعنی عسل برای همیشه از ایران رفته بود؟دیگه دربارش کنجکاوی نکردم و سوالی از کسی نپرسیدم

فقط وقت بیشتری به دانیال اختصاص میدادم که حداقل درد بی مادریو کمتر احساس کنه دردی که خودم خوب باهاش اشنایی داشتم و میدونستم چقدر درد اوره..

دامون روزا با خیالت راحت میرفت سر کار و دیگه نگران تنها بودن منم نبود

بیشتر بخاطرحساسیت ها و نگرانی های بیش از حدش قبول کردم بیام عمارت تا با خیال اسوده سرکار بره..

[29.05.21 22:55]

#part574

روزها مثل برق و باد میگذشت و وارد ماه هفتم از بارداریم شده بودم راه رفتن برام خیلی سخت شده بودم و تقریبا بیشتر روزو توی اتاقم و روی تخت به سر میبردم

این روزا دامون کمتر میرفت سر کار و بیشتر توی خونه پیش من بود تا حوصلم سر نره و وقت بیشتری بهم اختصاص میداد

سه ماه قبل که دوباره برای تعیین جنسیت رفتم سونوگرافی فهمیدیم که این فسقلیای تو دلیم دوتاشون پسر هستن و یکیش دختر...

با فهمیدن این موضوع خوشحالیمون دوچندان شد دیگه روزی نبود که دامون دست خالی بیاد خونه

تقریبا یکی از اتاقای خونه ی اقاجون پر شده بوداز اسباب بازی و لباسایی که دامون میگرفت..

هنوز برای اسماشون به توافق نرسیده بودیم

قرار شد چندتا اسم انتخاب کنیم و از توشون سه تاش که باهم توافق داشتیم و انتخاب کنیم

دامون از همین الان شدیدا علاقه ی بیشترشو نسبت به دخترمون نشون میداد و برای خودش رویا بافی میکرد

یه وسیله که برای پسرا میخرید دوتاشو برا دخترمون میخرید از این همه تبعیضی که از الان میزاشت

خدا به دادمون بعد به دنیا اومدنشون برسه..ناگفته نمونه که حتی اقاجون و خانم بزرگ هم تمایل بیشتری به انتخاب اسم دخترمون نشون میدادن

بنده خداها از اونجایی که تو خانواده دختر نداشتن حسابی توی کف بودن و کلی ذوقشو دارن

با صدای تق ارومی که به در خورد از فکر بیرون اومدم و کمی روی تخت جا به جا شدم بعد از چند ثانیه در اتاق باز شد و دامون وارد اتاق شد

لبخندی بهش زدم گفتم:

_سلام عزیزم کی اومدی؟

در اتاق رو بست و به طرفم اومد کنارم روی تخت نشست و اول بوسه ایی به لبام زد و بعد روی شکم گرد و بزرگمو بوسه ایی زد گفت:

_همین الان عزیزم

تو خوبی؟

بچه ها که اذیتت نکردن امروز؟

لبخند پت و پهنی زدم گفتم:

_نه عزیزم

الان که اذیت ندارم

جاشون اون داخل خوبه

اذیتای اصلی بعد از بدنیا اومدنشونه

دستمو فشار خفیفی داد گفت:

_تو غصه ی اونجاشو نخور

خودم کمکت میکنم

تازه یه پرستارم میگیرم برات

[30.05.21 22:55]

#part575

اصلا دلم نمیخواست برای بچه ها پرستار بگیرم ولی خودمم میدونستم سه تا بچه رو تنهایی نمیتونستم بزرگ کنم

با حرف بعدی ایی دامون زد توجهم بهش جلب شد که گفت:

_امروز زودتر اومدم باهات تا باهم بریم یه سر خونه

متعجب گفتم:

_خونه؟

_اره بریم ببینیم باید چیکار کنیم

برای اتاق بچه ها و سیسمونیشون

از شنیدن حرفش و این همه به فکر بودنش غرق لذت شدم

یعنی به همه جا فکر میکرد حتی جای منم فکر میکرد!

به چیزایی که من باید فکر میکردم و برنامه ریزی میکردمم هواسش بود

و من از این بابت واقعا ممنونش بودم..

با ذوق فتم:

_وای اره راست میگی

اصلا هواسم نبود

پست دستم بوسه ایی زد گفت:

_تو فقط باید هواست به خودت و بچه ها باشه

بقیه کارا رو باید من هواسم باشه و انجامشون بدم

بعد از جاش بلند شد و به سمت کمد لباسام رفت یکی از مانتوهای حاملگیم که به تازگی برام خریده بود رو بیرون کشید گفت:

_این خوبه عزیزم؟

بدون اینکه وسواسی نشون بدم تو انتخاب لباسام گفتم:

_اره عزیزم خوبه همینو میپوشم

بعد به زحمت از روی تخت بلند شدم و دست به کمر به سمت اینه حرکت کردم

جلوی اینه قدیه گوشه ی اتاق استادم و لحظه ایی به خودم خیره شدم

رو به روم زنیو دیدم که درست مثل یه توپ قلقلی و تپل شده بود دیگه از اون اندام خوش تراش و خوب خبری نبود

شکمی قلمبه و دماغ پف کرده و دست پای ورم کردش چیزی بود که در وحله ی اول به چشم میخورد..

با مقایسه ی قیافه و هیکل قبل از حاملگیم با الانم لبام اویزون شد

دامون درست پست سرم ایستاده بود با دقت بهم نگاه میکرد

انگار که فکرای توی ذهنمو خونده بود از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد زیر گوشم گفت:

_تو هنوزم زیبایی و جذابی

تازه با وجود این سه تا فسقلی توی وجودت جذابیتت برام سه برابر شده عشقم

بعد از بدنیا اومدن فسقلا دوباره میشی همون دختر کوچولوی خوش هیکل خودم

[31.05.21 22:55]

#part576

دوباره با حرفاش تونست تاثیر خوبه رو روم بزاره از فکر هیکل و قیافه ی بهم ریختم بیرون اومدم و لباسامو با کمک دامون تنم کردم و از اتاق خارج شدیم

همون ماهای اول بود که اتاق طبقه ی پایین رو اقاجون کاملا برامون اماده کرد تا مشکل بالا پایین رفتن از پله هارو نداشته باشم

بعد از خداحافظی از اقاجون و خانم بزرگ که توی پذیرایی مشغول بازی با دانیال بودن از خونه خارج شدم

هیلا هم طبق معمول خونه ی دنیا بود

انگار نه انگار که من خواهرشم و دلم براش تنگ میشه حسابی اونجا بهش خوش میگذشت که قصد برگشتن نداشت..

به سختی توی ماشین نشستم و دامون به ارومی شروع به حرکت کردن کرد از در عمارت که خارج شدیم یه لحظه اون طرف خیابون چهره ی اشنای زنیو دیدم

چقدر شبیه عسل بود!رو به دامون کردم تا بهش بگم ولی منصرفش شدم و خواستم این بار دقت بیشتری نگاه کنم

با دور شدن ماشین از اونجا بار دیگه به عقب برگشتم ولی کسیو ندیدم و خبری نبود!

یعنی اشتباه دیده بودم!

یا شایدم یکی بوده که بهش شباهت داشته!پوفی کردم از فکر بیرون اومدم

واقعا عسل اینجا چیکار میتونست داشته باشه !

اون الان توی خارج داشت برای خودش حال میکرد..

دیگه به توهمی که زده بودم شاخ برگ ندادم و کلا از فکرش بیرون اومدم و توجهمو دادم به موزیک خوبی که داشت پخش میشد

بعد از رفتن مسافتی متوجه ی تغییر مسیری که همیشه میرفتیم سمت خونه شدم با تعجب رو به دامون گفتم:

_عزیزم چرا از این طرف میری

مسیر خونه که از این طرف نیست..

دامون با دستشووی فرمون شروع به ضربه زدن کرد گفت:

_اووووم اول میریم یه جایی یه کاری دارم

اهانی گفتم و دیگه سوال نکردم که چه کاری داره!

بعد از حدود ده دقیقه ماشین پیچید توی یه کوچه باغ خوشگل و بزرگ تو یکی از بهترین منطقه های شهر!

و ماشینو جلوی یکی از خونه ها ی ویلایی توی کوچه متوقف شدکه گفتم:

_اینجا خونه ی کیه؟

[01.06.21 22:55]

#part577

دامون دکمه ی ریموتی که دستش بود رو فشار داد که درِ رو به رومون خود به خود باز شد و جلوی روم حیاط بزرگ و فوق العاده سر سبز و زیبا نمایان شد...

دامون بدون اینکه جواب سوالمو بده ماشین رو داخل حیاط برد و درست زیر ساختمونی که وسط باغ بود متوقف شد...

ماشین رو خاموش کرد و بعد از باز کردن کمربندش کاملا به سمتم چرخید گفت:

_خونه ی یه خانم خوش قلب و زیبا..

از شنیدن این حرفش اخمام توی هم گره خورد و شعله های حسادت توی وجودم شروع به زبانه زدن کرد

کلید خونه ی یه زن چرا باید دست دامون میبود؟دامون وقتی اخمامو دید خندید گفت:

_اخم نکن خانمم

بیا بریم پایین

با اکراه از ماشین پیاده شدم دامون خودشو بهم رسوند و دستمو توی دستش گرفت که گفتم:

_حالا این خانم خودش کجاس؟

چرا نمیاد بیرون؟

کلیدخونش دست تو چیکار میکنه؟

_حالا بیا بریم داخل میفهمی

سکوت کردم و بعداروم اروم از پله ها بالا رفتیم دامون کلید انداخت و در اصلیو باز کرد دستشو به سمت داخل دراز کرد گفت؛

_بفرماید بانوی من

جلوتر ازش وارد خونه شدم

پشت سرم خودش وارد شد

با دیدن پذیرایی بزرگ و فوق العاده زیبای رو به روم که به بهترین نحو دیزاین شده بود دهنم باز موند

زنه انتر چه خوش سلیقه هم بود

چشم از سالن گرفتم و به سمت دامون برگشتم گفتم:

_نمیخوایی بگی اینجا مال کیه؟

[02.06.21 22:57]

#part578

دامون دوباره به سکتم اومد

این بار دستاشو روی شونهام گزاشت و منو به سمت اینه کنسول کنار دیوار هدایت کرد..

چند قدم به جهتی که میخواست حرکت کردم و درست رو به روی اینه ایستادیم

با انگشت اشارش به تصویر خودم توی آینه اشاره کرد گفت:

_اممم عرضم به حضورتون که

خونه ی این خانم زیبا و خوش سلیقه هست..

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم

الان منظورش من بودم،؟

با ناباوری نگاهمو بالا کشیدم بهش خیره شدم لب زدم:

_چی داری میگی؟

اینجا...اینجا خونه ی ماست،؟

دامون کنارم ایستاد دستشو دور گردنم حلقه کرد با خنده گفت:

_بله اینجا خونه ی جدیدمونه..

هنوزم توی شک بودم باورم نمیشد که این خونه ی قشنگ و بزرگ مال من باشه

میشد گفت سه برابر اپارتمانمون بود..

سوالی که اومده بود توی ذهنمو به زبون اوردم گفتم:

_ولی اینجا باید خیلی گرون باشه

حتما حسابی افتادی توی خرج!

همه وسیلهارو هم که عوض کردی

پس وسایل قبلیمون چیشد؟

دامون روی سرمو بوسه ایی زد گفت:

_پول فدای سرت..

ادم پول در میاره که برای اسایش و رفاه خودش و عزیزاش خرج کنه

بعد با دستش به پله ها اشاره کرد باهم به جهتی که میخواست شروع به راه رفتن کردیم ادامه داد :

_درباره ی وسایل خونه هم بیشترشونو عوض کردم

غیر از ست اتاق خوابمون

یه سری چیزای کوچیک

حالا خودت قشنگ ببین هرچیزیو که دوست داری لیست کن تا از اون خونه برات بیارم

بعد به دری که کنار پله ها بود اشاره کرد گفت:

_بفرماید داخل اسانسور تا از بالا هم دیدن کنید خانم

_چی اسانسور

اخه خونه ی دوبلکس مگه اسانسور میخواد؟

درو باز کرد و باهم وارد اسانسور شدیم که جواب داد:

_دوبلکس نیست و تریبلکسه عزیزم

بله لازم بود باید هوای خانممو میداشتم با سه تا فسقلی بالا و پایین رفتن از پله براش سخته

[05.06.21 22:52]

#part579

دوباره از توجهش به همه چی غرق لذت و ارامش شدم لبخندی که از ته قلبم روی لبم اومده بود لحظه ایی کنار نمیرفت..

با رسیدن به طبقه ی دوم دامون شروع به توصیح دادن کرد

شش اتاق توی طبقه ی دوم قرار داشت واقعا زیبا و بزرگ بود

بخش اعظم و اصلیه اتاقا تو طبقه ی دوم بود برای هر کدوم از فسقلیا یه اتاق در نظر گرفته بود..

در اولین اتاق روباز کرد گفت:

_این اتاق یکی از پسرا

بفرمایید داخل ببینم میپسندین

وارد اتاق شدم و به وسیله های توی اتاق خیره شدم

باورم نمیشد همه ی این کارا کار دامون باشه اخه کی وقت کرده بود انجامشون بده؟

حسابی توی فکر بودم که گفت:

_درست همون طرح و رنگی که دوست داشتیه

_ای نامرد پست اون روز که داشتی عکس ستای اتاق خواب رو بهم نشون میدادی قصدت خرید بود اره؟

_بله خانم

ولی قبلش باید میفهمیدم مادر بچه هام از چه مدلی خوششمیاد نمیخواستم فقط با سلیقه ی خودم باشه

با چشمایی که توشون ذوق موج میزد سمت گهواره ی توسی رنگ کنار دیوار رفتم گفتم:

_وایی اینو ببین چقدر قلقلیه

دامون اومد و اون طرف گهواره ایستاد بعد دکمه ایی رو فشار داد گفت:

_تازه موزیکالم هست

خودشم تکون میخوره نیاز نیست با دست تکونش بدی

بعد صدای ارامش بخش موزیک توی اتاق شروع به پخش شدن کرد..

اتاق بعدی هم درست مثل اتاق قبلی بود با این تفاوت که رنگش فرق داشت

اتاق و وسایل دوتا پسرا یه شکل بود ولی با رنگ متفاوت..

دامون در اتاق سومو باز کرد و با هیجان گفت:

_اینم اتاق پرنسس کوچولوی من

با این حرفش فهمیدم اتاق دخترمونه که انقدر هیجان زده شده

لبخندی به اون همه ذوقش زدم پا به درون اتاق گزاشتم...

از دیدن اتاق صورتیه رو به روم بدجوری به وجد اومدم واقعا شبیه اتاق پرنسسا بود اگه بگم دو برابر اتاق پسرا زیبایی داشت بازم کم گفتم:

هر چیزی که توی اتاق بود ردی از رنگ صورتی روش بود انگار دامون هم عاشق رنگ صورتی بود!

با چشمایی که از شوق توشون نم اشک ظاهر شده بود به سمتش رفتم گفتم:

_وایی خیلی قشنگه

ممنونم عزیزم

تو بهترین همسر و پدر دنیایی

بعد دستامو دور کمرش حلقه کردمو سرمو روی سینش گزاشتم

روی سرمو بوسید گفت:

_من از تو ممنونم عزیزم

از اینکه اومدی توی زندگیمو عشقو بهم هدیه دادی

الان داری برام سه تا فسقلی به دنیا میاری

هر کارم برات کنم ذره ایی از مهر تورو جبران نمیکنه عشقم

[05.06.21 22:53]

#part580

چند دقیقه ایی توی بغل هم زمزمه های عاشقانه کردیم و بعدش از اتاق دخترمون بیرون اومدیم

اتاق بعدی که بهم نشون داد اتاق هیلا بود از دیدن اتاق خاهر کوچولوم بغض به گلوم فشار اورد

حتی به فکر هیلا هم بوده

دوباره ست تخت خوابشو عوض کرده بود اینبار براش بزرگترشو خریده بود..

واقعا نمیدونستم باید چطور قدر دانش باشم!..

فقط از خدا خواستم همیشه سایشو بالا سرمون حفظ کنه و عشقمون همیشه مثل روزی که بینمون جوانه زد تازه و اتشین بمونه

بعد از تموم شدن اتاقای طبقه ی دوم که دوتاشون اتاق مهمون بودن دامون دستاشوبهم کوبید گفت:

_خوب بلاخره نوبتی هم باشه نوبت اتاق خودمونه که ببینیش

_اخه اتاقا اینجا که تموم شد همه رودیدیم!

_اووم مگه من گفتم اینجاس؟

بعد با انگشت اشارش بهطبقه ی بالااشاره کرد گفت:

_اتاق خودمون اون بالاس

بالاتر از همه

دوباره سوار اسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رفتیم طبقه ی سوم از طبقه ی دوم فضاش کوچیکتر بود یه سالن حلالی مانند داشت و یه اشپزخونه ی نمادین یه گوشش..

و چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب کرد نورگیر بزرگی بود که توی سالن قرار داشت و سر تا سرش شیشه بود،؟

به سختی به سمت نورگیر حرکت کردم گفتم:

_واوو این فوق العادس

بعد دری که درست رو به روم بودو باز کردم و پا روی تراس بزرگش گزاشتم

کفس تراس چمن مصنوعی شده بود و یه دست مبل راحتی مناسب تراسم وسط قرار داشت

تعداد زیادی گلدونای رنگی که دو تا دور نردها چیده شده بودن به همراه یک تاب کنار دیوار!

پس دلیل کوچک بودن فضای داخل طبقه ی سوم وجود این تراس زیبا بود!

انقدر هیجان زده شده بودم که احساس میکردم هر لحظه ممکنه از خوشحالی غش کنم

[06.06.21 22:55]

#part581

بعد از دیدن کل خونه وارد اتاق خواب بزرگی که متعلق به خودمون بود شدیم..

توی اتاق سرویس خواب قبلیمون به همراه یه سری وسیله و تابلوی جدید توی اتاق بود و خیلی زیبا چیده شده بودن...

محو اتاقی که متعلق به خودمون بود بودم که دستاش از پست دور کمر و شکم قلمبم حلقه شد گفت:

_دوسش داری؟

با شوق گفتم:

_دوسش دارم؟

معلومه که دوسش دارم عاشقش شدم

خیلی قشنگهه همه چی

بعد سمتش برگشتم و دستامو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_تو کی وقت کردی اینجارو بخری

وسیله هارو بیاری

میدونی چقدر زمان میبره؟

پیشونیمو بوسید گفت:

_کار زیاد سختی نبود

فقط تو خریدن وسیله ها دو دل بودم که اونم با زیرکی و با نشون دادن عکسا نظرتو میفهمیدم

بقیشم که با پول حل میشه..

چشمام گویای اون همه عشق و ذوقی که توی قلبن درحال جوشیدن بود

بودن دوباره و دوباره ازش تشکر کردم

نمیدونستم این همه مهربونیشو چجوری جبران کنم حرفی که توی دلم بود بهزبون اوردم گفتم:

_عزیزم من نمیدونم این همه مهربونیتو چجوری جبران کنم

این بار لبمو بوسید گفت:

_این کارا همش وظیفمه عزیزم

من کار خاصی نکردم

تو لایق بهترینایی عشقم

بعد با هیجان فشار خفیفی بهم وارد کرد که با دردی که زیر دلم پیچید اخی گفتم که به خودش اومد با دستپاچگی گفت:

_وایی ببخشید چیشد عشقم خوبی؟

[07.06.21 22:55]

#part582

دستم روی شکمم گزاشتم کمی روی زانوم خم شدم گفتم؛

_اره خوبم

فک کنم بچه ها دارن لگد میزنن

دامون با هیجان دستشو زیر بازوم حلقه کرد گفت:

_بیا بریم رو تخت یکم دراز بکش...

پیشنهاد خوبی بود اروم اروم به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم دامون بهم کمک کرد تا شال و مانتومو در اوردم

بعد خودشم کنارم دراز کشید

دستشو ستون سرش کرد به شکمم خیره شد گفت:

_پس کی لگد میزنن من ببینم،؟

خنده ایی کردم گفتم:

_من که نمیدونم عزیزم

لگد زدنشو شانسیه زمان خاصی نداره

با سرتقی گفت:

_ولی هر بار پدر سوخته ها لگد زدن من ندیدم

این بار باید ببینم

هنوزم حرکت بچه هارو توی شکمم احساس میکردم امروز چقدر ورجه ورجه میکردن

انگار از خونه ی جدید مثل من حسابی خوششون اومده بود داشتن خوشحالی میکردن..

یعنی واقعا اونا این خجم از شادی منو احساس کرده بودن که اینجور داشتن واکنش نشون میدادن ؟

تیشرت گشادی که از زیر مانتوم پوشیده بودمو تا زیر سینه هام بالا زدم و به دامون گفتم:

_بچه هات امروز حسابی فعال شدن

فکر کنم فقط قراره جفتک بندازن به هم

بکم منتظر باشی لگد زدنشونم میبینی

دامون نیشش باز شد گفت:

_ای جونم واقعا

پس من همین جوری زل میزنم به شکمت

بعد دستشو اروم روی شکمم گزاشت و شروع به نوازش کردنش کرد

از حس خوبی که با برخورد دستای داغش بهم میداد با لذت چشمامو بستم

دوست داشتم یکمی بخوابم

حسابی احساس خستگی میکردم

انگار یک روز تموم در حال کار کردن بودم

انگار هرچی بیشتر میخوابیدم

بیشتر خسته میشدم

شایدم از عوارض حاملگی بود این حالتان طبیعی بود

فقط من زیادی حساس شده بودم ...

کم کم پلکام سنگین شد و روی هم افتاد و با ارامش عجیبی به خواب رفتم..

[08.06.21 22:55]

#part584

نمیدونم چقدر خواب بودم که با دادی که از هیجان زیاد دامون زد با وحشت چشمامو باز کردم که دقیقا چسبیده به شکمم دیدمش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چیشد

از ترس سکته کردم

دامون تند تند اب دهنشو قورت داد گفت:

_وایی ببخشید عشقم

یهو یکیشون بگد زد بلاخره دیدمش

باورت میشه قشنگ دیدم این کارشو؟

بعد جایی از شکممو لمس کرد گفت:

_دقیقا همین جارو زد

شکمت پوستش بالا اومد..

چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_وایی از دست تو دامون

من داشتم پس میفتادم از ترس

بعد تو نشستی میگی اینجارو لگد زد؟

دو بار دیگه این صحنه رو ببینی

منو سکته میدی

دامون درحالی که چشماش میخندید

گفت:

_ببخشید عزیزدلم

کارم خوب نبود

ولی اصلا دست خودم نبود یهو اومد

بعد لباسمو پایین داد کنارم دراز کشید گفت:

_وای راست میگی من جنبه ندارم

بهتره نبینم این صحنه هارو

بعد دستشو دورم حلقه کرد گفت:

_خیلی ترسیدی؟

زیر دلت درد نگرفت؟

خودمو لوس کردم گفتم:

_بله خیلی ترسیدم اقا

هواست نیستا

صورتمو غرق بوسه کرد گفت:

_الهیی دورت بگردم عزیزم

مغذرت میخوام..میخوایی برم برات اب بیارم؟

دوست نداشتم از بغل گرم و ارام بخشش دور بشم از این رو دستمو دور گردنش حلقه کردم گفتم:

_نه نمیخوام تو فقط همین جا کنارم بخواب

بعد سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم

اخ که از وقتی حامله شده بودم اعتیادم به عطر تنش هزار برابر شده بود

شبا تابهش نمیچسبیدم بوش نمیکردم خوابم نمیبرد دامون هم که از این موضوع راضی بود و حسابی کیف میکرد..

[09.06.21 22:56]

#part584

دل توی دلم نبود که بچه ها زودتر بدنیا بیان و بریم سر خونه زندگیه خودمون

با اون خونه ی رویایی که دامون برام درست کرده بود با اومدن بچه ها دیگه خوشبخترین ادم روی زمین خودمو میدیدم

وارد ماه اخر شده بودم و دیگه اثلا نمیتونستم از جام بلند بشم و تفریبا استراحت مطلق بودم

دکتر برام روزی یک امپول تجویز کرده بود که برای جلوگیری از زایمان زود رس باید هر روز توی شکمم میزدم

دامون پرستاریو گرفته بود که هر روز سر ساعت معین میومد و سوزنو توی شکمم میزد و میرفت

از اونجایی که بچها بزرگ شده بودن و جفتمم اومده بود پایین دهانه ی رحمم چند سانتی باز شده بود که همین باعث نگرانیه کتی شده بود

ولی خودش بهم اطمینان داد که اتفاقی نمیفته و من فقط باید استراحت مطلق کنم..

صبح تا شب مشغول دعا کردن برای بچهام بودم نه ماه تو وجودم در حال رشد بودن و از شیره ی وجودم تغذیه کردن

اقلا دلم نمیخواست خدایی نکرده اتفاقی بیفته و چیزیشون بسه بخاطر همین تموم گوشزدایی که کتی کرد و مو به موانجام میدادم

از روی تاریخی که سونوگرافی مشخص کرده بود با سه شنبه میرفتم بیمارستان برای بدنیا اوردن بچه ها

از اونجایی سه فلو بودن زایمان طبیعی نمیتونستم و باید سزارین میشدن!ساک هر سه تاشونوبا سلیقه ی خودم جمع کرده بودم و اماده گزاشته بودم..

و فقط لحظه شماری میکردم تا سشنبه بشه تا به بیمارستان مراجعه کنم..

دامون هم ازن یک هفته ی اخر کلا خونه نشین بود

من نمیفهمیدم این مرد کار و زندگی نداشت صبح تا شب ور دل من بود؟

انگار نه انگار باید شکم زن و سه تا بچششو سیر کنه کلا از کار زده شد..

سرمو برگردون‌م و از فکر بیرون اومدم

طبق روزای قبل دامون رو دیدم که روی مبل سرش توی لب تابش بود و داشت کاری انجام میداد

با دیدن سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد و بهم لبخندی زد گفت:

_جونم چیزی میخوایی؟

[13.06.21 22:47]

#part585

_شما کارو زندگی نداری اقا

صبح تا شب ور دل منی؟

نمیگی این سه تا بچه خرج دارن..

چشماش از خوشی خندید وگفت:

_قربون اون جوجه ها برم من

تو نگران کار و بار من نباش

بعد به لب تابش اشاره کرد گفت:

_انلاین از توب خونه تموم کارامومیکنم

انگار که همون جام...

نمیتونم برم ش کت بشینم دلم همش پیش توعه خانم باید بشینم رو به روا

زل بزنم بهت هر چند وانیه تا دلم اروم بگیره..

_دورت بگردم

مرسی که انفدر مراقبمی

_وظیفهمه عزیزم..

باید غلامیتو کنم من..

خانممی..

عشقمی..

مادر بچه هامی..

همه وجودمی..

نیمه ی جون‌منی..

هرکار کنم برای خودم کردم نه تو...

اخم شیرینی کرد گفت:

_حالا بگو ببینم مشکلی داری؟

دستاموتوی هم قلاب کردم گفتم:

_من غلط کنم مشکل داشته باشم..

_افرین دخترم

چیزی احتیاج نداری؟

مثانه ام حسابی پر شده بود انقدر که این دامون و خانم بزرگ اب میوه میدادن به خوردم

دوست داشتم برم دسشویی ولی جدیدا خیلی سختم بود و برای دسشویی کوچیک نمیزاشت از جام بلند بشم و برام لگن میاورد!

با کلی کلنجار رفتن با خودم با خجالت گفتم:

_اووم فقط جیش دارم..

کاش بزاری برم دسشویی

اتفاقی نمیفته عزیزم مراقبم

دامون سری از جاش بلند شد و گفت:

_هییش حق نداری از جلت بلند شی

خودم نوک تم هستم

بعد وارد حموم شد و لگن و برام اورد

با کلی شرم و خجالت کارموانجام دادم

دامون با دیدن داخل لگن گفت:

_اوه اوه

چخبره خانوم

مثل سیل میمونه

گمشویی نسارش کردک گفتم:

_تقصیر خودتونه از بس بهم اب میوه میدین

دامون وارد دستشویی شد گفت:

_دورت بگردم تو باید بخوری

اونم اندازه چهار نفر..

به سختی لباسمو پایین دادم گفتم:

[13.06.21 22:47]

#part586

_ اندازه چهار نفر نه چهل نفر

بعد تنم بو کردم گفتم:

_دامون باید قبل عملم حتما برم حموم‌کنم

از دسشویی بیرون اومد گفت:

_چشم خودم میبرم میشورمت...

چشم غره ایی بهش رفتم و حرفی نزدم

مثل اینکه نمیشد کاریو تنهایی انجام بدم از رو خجالتوکنار زدم گفتم:

_اووم خوب پس باید اونجامم خودت شیو کنی..

با شنیدن حرفم نیشش باز شد گفت:

_جووووون ای به چشم

من جون میدم برای شبو کردنن فقط خانمم

با حالت جیغ کوسن زیر دیتمو سمتش پرت کردم گفتم:

_خیلیییی هیزیی دامون..

دامون جاخالی داد که کوسن خورد به دیوار گفت:

_اا مال خودمه به تو چه..

بعد به سمت میل رفت گفت:

_روز قبل عملت میریم حموم..

ازش تشکر کردم و روی تخت دراز کشیدم کتابمو برداشتم و مشغول خوندن شدم تا دامون هم به کاراش برسه..

این دو روز باقی مونده هم به سرعت برق و باد گزاشت و وارد روز دوشنبه شدیم روزی که قرار بود فرداش بچهام به دنیا بیان!

طرفای ساعت یازده صبح بود که دامون وارد اتاق شد و بی حرف شروع به در اوردن لباساش کرد با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

_داری چیکار میکنی؟چرا داری لباسات در میاری؟

خواست شورتشو بکشه پایین که گفت:

_مرده و قولش..

نگاهم‌کشیده شد روی شورتش و گفتم:

_چه قولی؟

دستشو به کمرش زد گفت:

_وعده ی کردنی که بهت دادم

با جیغ گفتم:

_دامووون چی داری میگی

اخه با این وضع من؟

دامون نیشش باز شد گفت:

_ای شیطون بدتم‌نمیادا!

حقیقتش دلم خیلی برای حس کردنش تنگ شده بود ولی از ماه هفتم‌کلا ابطه. و دکتر غدغن کرد برام

نگاه شرم زده ایی بهش کردم با لحن توبیخ گونه ایی اسمشو صدا زدم که گفت:

[13.06.21 22:57]

#part587

_جونم خانمم مگه دروغ میگم

خوب میدونم دلت برام تنگ شده

همینجوری که من برات دارم له له میزنم..

نمیخواد خجالت بکشی..

بعد به طرف در اتاق رفت و بعد از قفل مردنش به طرفم اومد واقعا فکر کردم میخواد باهام کاری کنه بی حرکت منتظر بودم ببینم چی تو سرشه

کنارم روی تخت نشست و گفت:

_دستاتو بالا ببر لباستو در بیارم..

کاری که گفت و انجام دادم پیراهن حاملگی گشاد و خوشگلی که خودش برام خریده بود رو از تنم در اورد و گفت:

_خوب دستتو بده به من اروم از تخت بیا پایین..

با گیجی گفتم:

_چرا؟

نگاهی بهم انداخت گفت:

_مول اینکه فردا میخوایی عمل کنیا

مگه نگفتی یک روز قبلش باید حموم کنی

امان از دست تو

بعد مشکوک بهم خیره شد گفت:

_نکنه با اون مغز فندوقیت فکر کردی با این وضعیتت ازم سک.س میخوام؟

خنده ی بلندی کردم و صادقانه گفتم:

_اره فکر کردم میخوایی باهام رابطه برقرار کنی..

قیافش پوکر شد و با انگشتش اروم به سرم ضربه زد گفت:

_واقعا که مغز فندقی هستی تو دختر

دستتو بده بیا اروم پایین تا کار دستمون ندادی..

کاریو که گفت و انجام دادم و اروم از تخت پایین اومدم به کمک دامون وارد حموم شدم و روی صندلی که اونجا بود نشستم..

دامون دوش اب گرم رو تنظیم کرد و شروع به خیس کردنم کرد با برخورد قطرات اب به بدنم حس خوبی بهم دست داد

انگار بچها هم فهمیده بودن اومدن حموم که اینجور خوشحال بودن و هی تکون میخوردن..

بلاخره بعد از خیس کردن بدنم دامون شامپو رو روی سرم ریخت و خواست موهامو بشوره که دستمو روی دستش گزاشتم گفتم:

_موهامو دیگه میتونم خودم بشورم

دستمو اورد پایین گفت:

_نه خیر نمیتونی

خسته میشی خودم تموم کاراتو میکنم

تو فقط دستور بده..

[14.06.21 22:58]

#part588

سکوت کردم و اجاره دادم هر جور که خودش میخواد موهامو بشوره بعد اینکه موهام اب کشید به طرف قفسه ی روی دیوار رفت و یه ژیلت برداشت و گفت:

_اووم به نظرت این یدونه جواب میده برا پشمات...

چشمام از حدقه زد بیرون گفتم:

_داموووووون پشم چیه بی ادب

من اقلا بدنم مو داره انتر

همچین میگی پشم انگار فد گوسفند پشم دارم

قاه قاه شروع به خندیدن کرد و گفت:

_خوب عسلم خیلی وقته شیو نکردی

حتما قد بزی خانم شدن...

میدونستم داره سر به سرم میزاره ولی بازم حرصی شده بودم

دندونامو روی هم فشار دادم گفتم:

_نه خیرم نشده

من اصلا بدنم مو نداره و در حده چندتا تاره نازکه خوبه خودت دیدی...

به سمتم اومد وگفت:

_بله بله

من غلط کردم خانمم

خانم من اصلا پشم نداره اینام که الان اینجاشه مال منه

مسیر دستشو دنبال کردم و به بین پام که داشت اشاره میکرد نگاه کردم

شکمم انقدر بزرگ شده بود که اقلا اونجام دیده نمیشد و داشت الکی حرف میزد...

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_بس میکنی یا پشمِ واقعیو بهت نشون بدم

دستاشو با حالت با مزه ایی بالا برد گفت:

_اوه اوه ببخشید

چشم من دیگه حرف نمیزنم خانم...

بعد نگاهشو به شکم گندم دوخت گفت:

_خوب الان مسعله اینه با وجود این شکم من اصلا چیزیونمیبینم که بزنم...

راست میگفت واقعا کارش سخت بود یکم روی صندلی جا به جا شدم گفتم:

_میخوایی بلند شم؟

به نظرم بلند بشی راحتر بتونم انجامش بدم ولی خسته میشی میترسم سر بخوری

_نه چیزی نمیشه

فقد زود تمومش کن،..

_چشم چشم

از جام بلند شدم و سرپا ایستادم

دامون جاوی پام زانوزد و مشغول کارششد واقعا صحنه ب خنده داری بود انقدر که نتونستم جلوی خندمو بگیرم و شروع به قهقه زدن کردم

دامون سزشو بلند کرد گفت:

_چیه قلقلت میاد؟

به زور خندمو قورت دادم گفتم:

_نه نه لی قیافت خیلی خنده دار شده

قیافه ی مزحکی به خودش کرفت و گفت:

_هی روزگار فکر کن به عالم و ادم دستور میدم بعد اومدم دارم تو حموم نشستم پشمای زنمو میزنم بایدم بخندی

از حرفش بازم خندم گرفت گفتم:

_بله اقای ریس

وقتی خربزه میخوری باید پای لرزشم‌بمونی...

جدی گفت:

_بله خربزه خوردم

پای لرزشمن تا همیشه میمونم....

[15.06.21 22:52]

#part589

بلاخره بعد از کلی مسخره بازی که دامون کرد از حموم بیرون اومدم بهم کمک کرد لباساموپوشیدم و دوباره به تختم رفتم..

بعدی با حوصله موهامو سشوار کشید و بعد از شونه زدن برام بافتشون..

اولین باری بود که داشت موهامو میبافت!

با تعجب به موی بافته سدم خیره شدم گفتم:

_تو بافتن رو از کجا یاد گرفتی؟

ابرویی بالایی انداخت گفت:

_یاد گرفتم

_میدونم ولی از کجا...؟

با لب تابش اشاره کرد گفت:

_از توژ اون

توی گوگل سرچ کردم و یاد گرفتم..

همیشه دلم میخواست موهاتو خودم ببافم

با ذوق گفتم:

_چرا بهم‌نگفتی خوب

خودم یادت میدادم..

_اینکه تو یادم میدادی مزش مثل الان نبود که خودم برم تحقیق کنم و یاد بگیرم..

دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبامو بی حرف روی لباش گزاشتم گفتم:

_مرسی عزیزم که انقدر بهم محبت میکنی ..

جواب بوسمو با بوسه ی عمیق تری داد و موهامو نوازش کرد گفت:

_من کاری نمیکنم

همه ی اینا برای حال خوب خودمه

من ازت ممنونم که هستی و بهم زندگی بخشیدی...

سرمو روی شونش گزاشتم اروم اروم شروع به نوازش کردنم کرد گفت:

_از جند روز دیگه وارد فصل جدیدی از زندگیمون میشیم

میدونم شاید برای تو زود بود اینکه بخوایی مادر بشی!

من با اصرارم و نشون دادن علاقم به بچه خودخواهی کردم

ولی چیکار کنم هیلدا من عاشق توام عاشق اینم ازت بچه های زیادی داشته باشم

اگه اسمش خودخواهیه بزار من خودخواه باشم..

ولی بهت قول می م با اومدن بچه ها ذره ایی از عشق وتوجهم بهت کم نشه بلکه بیشترم بشه اینو یادت نره..

سرمو بلند کردم و به چشماش خیره شدن

میخواستم صداقتواز توچشماش بخونم...

من زبون چشماروخیلی خوب میفهمیدم تو چشماش چیزی جز عشق و دوست داشتن نبود

چیزی که من همیشه دنبالش بودم!

لبخند از ته دلی زدم و گفتم:

“دوست دارم عشق من”

[16.06.21 22:59]

#part590

بلاخره اون روزی که بی صبرانه منتظرش بودیم فرا رسید همه چی حاضر اماده بود برای به دنیا اومدن بچه ها

دامون کیفای بچها رو که اماده کرده بودیم و با ذوق فراوون داخل ماشین جا میداد دنیا از کله ی سحر اومده بود اونجا و قرار بود باهام بیاد بیمارستان..

خانم برگم بدتر ا دنیا میگفت منم باید باشم اینجوری که بوش میومد انگار قرار بود همه خانوادگی بریم بیمارستان..

منم حرفی نزدم دلم نمیخواست توی ذوقشون بزنم به هر حال بودنشون بهم قوت قلب میداد...

هیلا و نهاد رو به دایه سپردیم و همه گی به سمت بیمارستان حرکت کردیم

منو دامون با ماشین خودمون و دنیا و خانم بزرگ و اقاجون هم با ماشین دنیا پشت سرمون راه افتادن

ساعت نه قب بود که رسیدیم بیمارستان تموم کارا از قبل انجام سده و اتاقمم اماده بود

بیمارستانی که فرار بود سه قلوها بدنیا بیان یکی از بهترین بیمارستانای خصوصی بود که میشناختم

از اونجایی که سه قلو باردار بودم و فرار بود اینجا بدنیا بیارمشون برای اونا هم یه مزیت و تبلبغ میشد..

بعد از دادن کارت اتاقت به دامون درو باز کرد و وارد شدم از دیدن اتاق تزیین شده دهنم سه متر باز موند

درست مثل اتاق یه هتل بزرگ و شیک بود انگار نه انگار اتاق بیمارستانه

و بخش جذاب ماجرا دیزاین و بادکنک ارایی و گل ارایی کنار تخت بود..

به سمت دامون برگشتم گفتم:

_وایی خیلیی قشنگه

کی وقت کردی این کارارو کنی

همون جور که بازوم تو دستش بود کمکم کرد روی تخت دراز بکشم گفت:

_عزیزم اینجور بیمارستانا خودشون همه کار میکنن فقط کافیه هماهنگ کنی و بگی اتاق وی ای پی میخوایی..

روی تخت دراز کشیدم و به اطرافم نگاه کردم همه چیزش محهز بود یه دست مبل راحتی یه گوشش قرار داشت که اقاجون اینا اونجا نشستن

تلوزیون و اب سرد کن و یخچال و همه چی داشت

دو باره به دامون نگاه کردم گفتم:

_خیلیی قشنگه ممنون

بهم لبخندی زد و هر دو به سه تا تخت کوچولوی چرخدار کنار تختم خیره شدیم که به زودی قرار بود بچه هامون توشون بخوابن...

بعد از چند دقیقه پرستار خوش رویی وارد اتاق شد و به گرمی شروع به حرف زدن باهام کرد لباس بیمارستانی که دستش بود رو روی تخت گزاشت گفت:

_باید لباستو عوض کنی عزیزم

نگاهمو به بقیه دوختم

انگار متوجه منظورم شد که گفت:

_غصه ی بقیه رونخور کسی نمیبینتت

بعد پرده ایی که گوشه ی تخت جمع شده بود و من متوجش نسده بودمو کشید که کاملا جبوی دید بقیه رو گرفت گفت:

_خوب شد؟

ازش تشکر کردم که دامون گفت:

_میخواین کمکتون کنم فکر کنم سختش باشه لباس عوض کردن؟

پرستار که دختر جوانی بود گفت:

_نه جناب من کارم همینه

خیالتون راحت بعد این لباسا پوشیدنش راحته..

دامون سرشو تکانی داد که با سر بهش اشاره کردم بره اونور که پرستاره یه موقع خجالت نکشه

دامون که منظورمپ فهمیده بود به بقیه ملحق شد

پرستاره خیلی زود با کنک خودم لباسامو عوض کرد و بعدش سرمی که همراهش اورده بود بهم وصل کرد گفت:

_خوب اینم از کار شما

یک ساعت دیگه میایم دنبالت برای عمل خانم خوشگله

بعد دوباره پردرو جمع کرد و از اتاق خارج شد..

دامون کنار تختم نشسته بود دستمو توی دستش گرفته بود اروم باهام حرف میزد تا بلکم بتونه از استرسی که پیدا کرده بودم کم‌کنه

همین که کنارم بود و بهم دلگرمی میداد برام یه دنیا ارزش داشت و حضورش واقعا باعث ارامشم بود

با صدای در که بلند شد نگاهمو از دستای دامون گرفتم و به در دوختم

بعد از چند ثانیه در باز شد.

ایدا و کامران با چهره های شاد و پر انرژی در حالی که دسته گل و شیرینی بزرگی دستشون بود وارد اتاق شدن..

از دیدنشون لبخند عمیقی اومد روی لبام خیلی وقت بود ندیده بودمشون

ایدا اول به بقیه سلام و احوال پرسی کرد و بعد به سمتم اومد محکم بغلم کرد

با چشمایی که توشون اشک جمع شده بود گفت:

_چطوری مامان کوچولو...

گونشو بوسیدم گفتم:

_خوبم عزیزم

تو چطوری خیلی خوشحالم کردی اومدی

تا خواست حرفی بزنه کامران که کنار دامون ایستاده بود گفت:

_مگه میشد نیاد

از کله ی سحر روی سر من نشسته پاشو بریم پاشو بریم دیر میشه..

لبخندی به مهربونیه دوتاشون زدم و بازم از اومدنشون تشکر کردم..

بعد از اومدن بچه ها کتی هم اومد و بهم خبر داد که تا چند دقیقه باید برم اتاق عمل

و بعدش دوتا پرستار در حالی که ویلچری همراهشون بود اومدن بعد از چک کردن سرمم بهم کمک کردن و روی ویلچر نشستم..

سکیشون خواست ویلچرو هل بده که دامون ازش خواست اسن کارو خودش انجام بده تا جلوی در اتاق عمل و پرستار هم قبول کرد..

تا جلوی در اتاق عمل همگی باهام اومدن دقیقا پشت در دامون از حرکت ایستاد تو دلم غوغایی به پا بود و به شدت ترس و استرس وجودمو فرا گرفته بود

تا حالا اتاق عمل نرفته بودم و این اولین تجربم بود و البته تجربه ی شیرین و به یاد ماندی ایی میشد..

دامون بی توجه به بقیه جلوی پام زانو زد و دستامو توی دستش گرفت

پشت دستمو به لباش چسبوند گفت:

_خیلی زود تمومِمیشه

وقتی چشماتو ببندی و باز کنی همه ی ماروکنارت میبینی

به همراه فسقلامون..

بهت قول میدم اصلا سخت نیست و از پسش برمیایی..

بغضم گرفته بود

ولی هرجوری بود قورتش دادم و حرفی نزدم و فقط سرموتکون دادم

بقیه هم از شادی و استرسی که اون لحظه داشتن تو چشاشون اشک جمع شده بود

برام ارزوهای خوب کردن ار همشون خداحافظی کردم و دوباره به دامون خیره شدم توچشماش اشک حلقه زده بود...

پرستار با مهربونی برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

_ای بابا چتونه

نیم ساعت دیگه چهارتفری میاد پیشتون

الانم وقت رفتنه

بعد از دسته های ویلچر گرفت خواست به سمت جلو هلش بده که دست دامونو محکم گرفتم و گفتم:

_اگه چیزی شد قول بده مواظب خودتو بچها باشی...

" دوست دارم"

بعد پرستار ویلچرو هل داد که باعث شد دستامون از هم جدا بشه و من وارد بخش اتاق عمل شدم و در بسته شد...

"دامون"

از بردن هیلدا به اتاق عمل مثل مرغ سرکنده شده بودم اصلا اروم و قرار نداشتم انقدر استرس داشتم که بقیه هم متوجه شده بودن

با قرار گرفتن دست کامران روی شونم سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم که گفت:

_داداش اروم باش

چیزی نیست نیم ساعت دیگه هر چهارتاشون میان بیرون

دستمو روی دستش گزاشتم و فشار ارومی بهش دادم و ازش تشکر کردم

نگاهی بقیه که روی صندلیای انتظار نشسته بودن کردم

توی چهره ی اونام نگرانی موج میزد

مادر در حال ذکر گفتن بود و دنیا و ایدا هم داشتن باهم اروم اروم حرف میزدن

و اما اقاجون به در اتاق عمل زل زده بود و عجیب توی فکر بود...

بلاخره این ساعتهایی که هر دقیقش برام اندازه ی یک سال سپری شد با باز شدن در اتاق عمل به پایان رسید...

کتی از در بیرون اومد اولین نفر که خودشو بهش رسوند من بودم

اب دهنمو قورت دادم گفتم:

_چیشد خانم دکتر؟

با زدن این حرفم بفیه هم بهمون ملحق شدن

کتی ماسکشو از روی صورتش برداشت و نگاهی به فیافه هامون کرد و بعد با لبخند گفت:

_چیه چرا اینجوری سده قیافه هاتون

خداروشکر مادر و سه قلوها حالشون عالیه و پضعیتشون پایداره

بهتون تبریک میگم سه تا بچه ی سالم و فوق العاده زیبا خدا بهتون داده

با شنیدن این حرفش نفسمو پر قدا بیرون دادم و با صدایی که از شدت خوشحالی توش بغض موج میزد گفتم:

_کی میتونم ببینمشون؟

_تا چند دقیقه ی دیگه میارنشون تو بخش

بعد با اجاره ایی گفت و ازمون دور شد

اولین نفری مه بهم تبریک گفت اقاجون بود

در حالی که توچشماش نم اشک نشسته بودبغلم کرد و گفت:

_مبارک باشه پسرم

انشالا قدمشون برات خیر باشه

محکم بغلش کردم و ازش تشکر کردم و بعد از اون نوبت بقیه شد مه با اشکایی که از سر شوق از چشمشون میومد بهم تبریک بگن...

[20.06.21 22:59]

#part594

همه ی وجودم چشم شده بود و به در خیره بودم دوست داشتم این لحظه ی زیبارو هیچ وقت از یاد نبرم

در باز شد و تختی که هیلدا روش بود از اتاق عمل خارج شدن خودمو بهش رسوندم و دستای بی حسشو توی دستم گرفتم و اروم قداش زدم:

_عشقم؟

ولی چشماش بسته بود و هیچ جوابی بهم نداد

باحالت سوالی به پرستاری که کنار تخت بود نگاه کردم که گفت:

_هنوز بیهوشه

تا یک ساعت دیگه بیدار میشه نگران نباشید

و بعدش شروع به هل دادن تخت کرد همون جور که دستش توی دستم بود شروع به حرکت کردن باهاش کردم

که ایدا با هیجان گفت:

_پس بچها کجان خانم

پرستار خندید و گفت:

_الان میارنشون عزیزم...

الان فقط هیلدا برام مهم بود دوست داشتم تا تو اتاق همراهش برم و بعد از مطمعن شدن از وضعیتش بچها رو ببینم

اینجوری دلم اروم تر بود

بعد ار وصل کردن سرم و چک کردن وضعیت هیلدا پرستار از اتاق خارج شد

پشت دستشو بوسیدم و به چهره ی رنگ پریدش خیره شدم

دخترک کوچولوی من حالا مادر شده بود...

اونم مادر سه تا بچه ی کوچولو

یعنی میتونست از پسشون بربیاد

اون هنوز خیلی سنش برای مادر شدن کم بود..

نفسمو پر صدا بیرون دادم و به خودم عهد کردم تا جایی که میتونم تو نگهداری بچه ها کمکش کنم

تا خدایی نکرده احساس خستگی بهش دست نده

عمیق توی فکر بودم که در با صدا باز شد و دنیا و ایدا درخالی که هر کدوم تخت چرخدار کوچکیو پشت سرهم هل میدادن وارد اتاق شدن..

[21.06.21 22:31]

#part595

دنیا با ذوق رو بهم گفت:

_داداش هزار ماشالا بهشون مثل قرص ماه میمونن

دوست دارم قورتشون بدمم الهی عمه فداشون بشه

با هیجان از جام بلند شدم و گفتم:

_اوردیشون؟

_بله بیا بچه هاتو ببین داداش..

با پاهایی لرزون به سمت تختا حرکت کردم و بالای سرشون ایستادم

تموم وجودم چشم شده بود تا این موجودای کوچولویی که از وجود خودم بودنو ببینم ..

با دیدن دوتا بچه که تو یه تخت بودن حدث زدم باید پسرا باشن و اونی که توی یه تخت تنهاس دخترمونه

چشمای هر سه تاشون بسته بود و لباشون غنچه شده بود

پسرا شباهت زیادی بهم داشتن هر چی از خوشگلیشون بگم کم گفتم!

پوست سفید لبای صورتی و موهای مشکیشون انقدر برام جذاب و خواستنی بود که دلم میخواست یه لقمه چپشون کنم

با احتیاط با پشت. ستم شروع به نوازش کردنشون کردم که دنیا گفت:

_اقا دامون بلاخره نمیخواین بگین اسماشون قراره چی بزارید..

به هیلدای غرق خواب خیره شدم گفتم:

_اسماشونو انتخاب کردیم فقط مونده هیلدا بیدار بشه و اعلامشون کنیم

دنیا خنده ی ریزی کرد گفت:

_اا خیلی بدجنسین این همه مدت مارو توی خماری گزاشتین نامردا..

با خنده جواب دادم:

_اخه خواهر من تا روز اخر مطمعن نبودیم که همینا باشن یا نه

دنیا دستی به شونم زد گفت:

_انشالا فدمشون خیر باشه براتون عزیزم

هرچی بزارید خوش نام بشن

ازش تشکر کردم و دوباره محو بچه ها شدم

دختر کوچولوی من از داداشاش ریزه میزه تر بود و خیلی ناز و تو دل برو بود

دوست داشتم بغلشون کنم از این رو با احتیاط گفتم:

_اا میتونم الان بغلشون کنم؟

مادر با سوق گفت:

_چرا نتونی مادر

بچهاتن باید بغلشون کنی بهت عادت کنن

بعد خودش به سمتم اومد اروم بکی از پسرارو بغل کرد گفت:

_ببین دستاتو مثل من دورش بپیچد و اروم توی بغلت بگیرش

اصلا سخت نیست

تو قبلا خیلی دانیال ر بغل کردی و بلدی..

کاریو که گفت و انجام دادن

با در اغوش گرفتن بچم به یکباره مهر و محبتی بود که نسبت بهش تموم قلب و وجودمو فرا گرفت..

توی دلم به خاطر سلامتیشون هزاران بار خدارو شکر کردم

اروم خم شدم و بوسه ی ارومی روی گونه ی نرم و کوچولوش زدم..

[22.06.21 22:42]

#part596

"هیلدا"

با احساس در وحشتناکی که تو ناحیه ی شکمم حس میکردم اخی گفتم و چشمامو باز کردم با برخورد نور لامپ بالای سرم دوباره چشمامو بستم که قدای دنیا رو شنیدم که گفت:

_مامان کوچولو بلاخره بیدار شدی

چفدر میخوابی..

لای چشممو کمی باز کردم و به دنیا که بالای سرم ایستاده بود خیره شدم لبخند کم جونی زدم که باز گفت:

_خوبی عزیزم؟

حال زیاد خوبی نداشتم

خیلی جای بخیهام درد میکرد و با هر دم و بازدمی که میکردم این درد بیشتر میشد...

ولی به. وی خودم نیاوردم و سری به نشانه ی مثبت تکلن دادم و اروم گفتم:

_بچهام..

لبخند پت و پهنی زد گفت:

_بچهات صحیح و سالمن

ماشالا مثل قرص ماه میمونن هر کدوم یه تیکه جواهرن

نگاهمو توی اتاق چرخوندم

اثری از کسی نبود وقتی نگاه متعجبمو دید گفت:

_همشون رفتن پشت در اتاق نوزادا جمع شدن از بس که شیرینن

نمیتونن ازشون دل بکنن

اروم زمزمه کردم:

_دامون کجاس..

تا اومد حرفی بزنه در اتاق باز شد و دامون وارد اتاق شد وقتی چشمای بازمو دید به سمتم پا تند کرد گفت:

_الهی دورت بگردم کی بهوش اومدی

جای من دنیا جواب داد:

_تا ه بهوش اومده داداش

بعد به سمت در حرکت کرد گفت:

_من برم به بقیه خبر بدم هیلدا بهوش اومده

بعد از اتاق خارج شد و درو پشت یرش بست

میدونستم که برای اینکه چند دقیقه ایز با دامون تنها باشم ازن کاره کرده از بس این دختر باشعور بود..

دامون با رفتن دنیا روی تخت خم شد محکم بغلم کرد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم توی چشمام زل زد و با بحنی که توش کلی حس خوب قشنگ بود گفت:

_هیلدا بچه هامونو فقط باید ببینی مثل ماه میمونن

[23.06.21 23:13]

#part597

از لفظ بچه هامون فند توی دلم اب شد و گفتم:

_همین الان میخوام ببینمشون

میشه بگی بیارنشون؟

دامون نوک دماغمو بوسید گفت:

_تازه بردنشون برای گرفتن قد و وزنشون

کارشون تموم بشه میارنشون..

باید بهشون شبر هم بدن...

دستی به سینهام کشیدم و گفتم:

_ولی من میخوام خودم بهشون شیر بدم...

دستشو روی دستم گزاشت گفت:

_ولی عزیزم

تو از عهده ی شیر دادن به سه تاسون بر نمیایی و باید حتما شیر خشک بخورن شاسد به یکیشون بتونی بدی

بادم خالی شد و با لج بازی گفتم:

_اخه چرا مگه میشه

ببین چقدر سینهام بزرگ شدن این همه شیر دارن..

دامون روی لبام بوسه ی کوتاهی زد و سرشو بلند کرد و نگاه دقیقی به سینهام انداخت گفت؛

_من نمیدونم دقیقا عزیزم

باید از دکترت سوال کنیم ولی هر کسی میفهمه از پس تغذیه سه تا بچه بر نمیایی

با لبای ایزون شده نگاهش کردم

کنار تخت روی صندلی نشست و دستمو توی دستش گرفت گفت:

_حالا نمیخواد قهر کنی

تاره اینجوری راحترم هستی

به نفعته عزیزم..

نگاه دقیقی بهش انداختم حرفی نزدم

چند دقیقه بعد در اتاق زده شد و بعدش ایدا و کامران به همراه اقاجون و خانم بزرگ و دنیا وارد شدن..

با خوش رویی و خوشحالی زیاد بهم تبریک گفتن و مشغول تعریف کردن از بچها شدن دیگه داشتم از دوریشون میم دم

اومدم باز به دامون بگم که بره دنبال بچه ها که در باز شد ودوتا از پرستارا در حالی که تختای کوچولوی چرخدارو هل میدادن وارد اتاق شدن..

یکیشون با خوشرویی و قدای بچه گونه گفت:

_برین کنار

برین کنار

اومدیم مامانیو ببینیم

از هیجان دیدن بچه ها دردمو یا م رفت و با سرعت اومدم روی تخت بشینم که درد شدیدی توی شکمم پیچید که صدای اخ بلندی که گفتم توی اتاق پیچید..

همه گی با نگرانی بهم خیره شدن و هرکسی یه حرفی زد

دوباره روی تخت دراز کشیدم که خانم پرستار گفت:

_چیزی نیست نگران نباشین

هواسش به بخیهاش نبوده محکم بلند شده

بعد به مبلا اشاره کرد گفت:

ـبی زحمت دورشوخلوت کنید

بفرمایید بشینین که با خیال راحت بچه هاشو در اغوش بگیره..

همه رفتن نشستن جز دامون

همون جور که کنار تخت ایستاده بود مشغول نوازش موهام شد

پرستار سر تختو بالا داد به حدی که راحت روی تخت نشیتم و تکیه دادم

بعد بی طاقت گفتم:

ـزودتر بچه هامو بدین بغرم

دارم میمیرم از هیجان

[26.06.21 22:57]

#part598

پرستاره لبخندی زد گفت:

_ای به چشم

بعد یکی از بچه ها و بغل کرد و گزاشت توی بغلم گفت:

_بفرمایید اینم از پسر بزرگ شما..

بچه رو خیلی اروم بغل کردم و بهش زل زدم چشمام بسته بود و در حال مکیدن لباش بود خدایاا یعنی این موجود کوچولو و زیبا از وجود منو دامون بود..

به حدی زیبا و ماه بود که نمیتونستم ازش چشم بردارم همونجور که بهش چشم دوخته بودم قطره اشکی از شوق از گوشه ی چشمم چکید..

سرمو بلند کردم و به دامون نگاه کردم گفتم:

_ببین دامون پسرمونو مثل ماه میمونه

خیلی نازه..

دامون که معلوم بود احساساتی شده بود با لبخند سرشو تکون داد و حرفی نزد

دوباره که به پسرم چشم دوختم دیدم چشماشو باز کرده و داره با تعجب بهم نگاه میکنه...

از دیدن رنگ چشماش که کپیه رنگ چشمای خودم بود با شوق گفتم:

_وایی دامون چشماش رنگ چشمای خودمه..

قبل از دامون پرستاره گفت:

_بله عزیزم دوتا پسرات چشماشون زنگشون مثل مال خودته عزیزم

ولی رنگ چشمای دخترت مثل اقاتونه..

دامون با شنیدن این حرف پرستاره

نیشش باز شد گفت:

_بله دیگه دختر بابا باید همه چیش به خودم بره

اخم ریزی بهش کردم گفتم:

_ای بدجنس حصود میشما

دامون قهقه ایی زد گفت:

_خوب منم میخوام حصود بشی...

چشم غره ایی بهش رفتم و دیگه حرفی نزدم

پرستار یکی یکی بچه ها و بغلم داد با مهر مادری که تو وجودم زبانه میکشید تک به تکشونو به اغوش کشیدم بوسبدم و بویدم

حسی که الان تووجودم بود غیر قابل وصف بود انگار با وجود بچه ها تازه متولد شده بودم روحم جان تازه ایی گرفته بود..

انقدر غرق بچه ها شده بودیم که اصلا متوجه ی بقیه نبودیم با صدای ایدا چشم ار بچه ها گرفتیم و بهش خیره شدیم که گفت:

_بابا اشکمونو در اوردین شما دوتا

همه خنده ایی به این مزاح ایدا کردن که ادامه داد:

_خوب بگین ببینم اسم این فسقلاروچی میخواین بزارین دلمونو خون کردین خوب..

به دامون نگاهی انداختم گفتم:

_نگفتی بهشون؟

دامون ابرویی بالا انداخت گفت:

_نه منتظر شدم خودت بیایی بگی..

نیشم باز شد و به قیافه های مشتاقشون چشم دوختم و گفتم:

[26.06.21 22:58]

#part599

گفتم:

_اممم ما خیلی دنبال اسم بودیم برای بچه ها

بلاخره بعد از کلی گشتن انتخاب اخرمونو کردیم..

بعد دست دامونو توی دستم گرفتم گفتم:

_عزیزم اسم بچه هارو اعلام کن..

دامون صداشو صاف کرد گفت:

_خوب از دختر قندعسلم شروع میکنم

معرفی میکنم "هیما خانم هستن"

بعد به پسر بزرگمون که تنها چند ثانیه زودتر به دنیا اومده بود اشاره کرد گفت:

_فرزند ارشد بنده "اقا هاوش"

و فرزند وسط بنده "اقا هیرسا"

انقدر لحنش خنده دار و بامزه بود که لبخند روی لبای همه نقش بسته بود و لحظه ای محو نمیشد..

بقیه با شنیدن اسما دوباره تبریک گفتن و کلی ازشون تعریف کردن

دسته اخر دنیا با خنده گفت:

_اا ببین همه اسما که شد با هـ

و اول اسم هیلدا..

دامون قیافه ی مطلومارو به خودش گرفت گفت:

_میبینی خواهر

عجب برادر مظلومی داری...

ضربه ی ارومی به بازوش زدم گفتم:

_داموون خوبه خودت گفتی باید اسماشون با اول اسم من باشه

دامون جای ضربمو به قورت نمایشی مالید گفت:

_بله بله

راست میگن خانمم خودم اینجور خواستم

بعد زبونی الکی برای دنیا در اورد

که با حرص بازم اسمشو قدا زدم که دستاشو با حالت تسلیم بالا اورد و گفت:

_اخ اخ ببخشید بانو

داشتم شوخی میکردم..

بعد رو به بقیه جدی گفت:

_خودم دوست داشتم با اول اسم هیلدا شروع بشن و به نظرم بهترینا و انتخاب کردیم و برام فرقی نداره این موضوع..

همه سری به نشانه ی تایید تکان دادن و دیگه کسی حرفی نزد..

#part600

بعد از چند ساعت اقاجون و خانم بزرگ با اقرار زیاد ما به خونه برگشتن

پیرمرد پیرزن بیچاره از صبح توی بیمارستان حسابی خسته شده بودن..

هنوزم دوست داشتن پیشم بمونن و کمک کنن ولی از قیافه هاشون داشت خستگی میبارید..

بعد از رفتن اونا ایدا و کامران هم رفتن و من موندم و دامون و دنیا

قرار بود امشب رو توی بیمارستان بمونم و فردا صبح مرخص بشم..

با تاریک شدن هوا بچه ها یکی یکی از خواب بیدار شدن و شروع به گریه کردن کردن..

با وحشت به هر سه تاشون خیره شدم یکیشون دنیا بغل کرد و اون یکیو دامون...

دخترمونم دادن بغل من ثو دامون که هیچی اصلا بچه داری بلد نبودیم بدتر باعث میشدیم بیشتر جیغ بکشن..

دنیا از اونجایی که تجربه ی بچه داری داشت خیلی زود یکی از پسرا رو ساکت کرد و اروم روی تختش گزاشت..

بچه رو از بغل دامون گرفت گفت:

_برو به پرستار بگو شیرشونو بیاره

مثل اینکه گشنشونه..

دامون خیلی زود از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد همراه خانم نسبتا میان سالی وارد اتاق شد

خانمه که به نظر پرستار میومد بچه رو ازم گرفت و یکی از شیشه های شیری که اماده کرده بودو دهنش کزاشت

اون دوتا هم داد یکیشو به دنیا و اون یکیشو به دامون و بهشون یاد داد که چطوری بهشون بدن بعد نگاهی بهم انداخت گفت:

_عزیزم چرا رنگت پریده

چیزی نیست این گریه ی بچه ها طبیعیه

وقتی گشنه باشن

جاشونو خیس کنن

یا جایشون درد کنه

با گریه به ما میفهمونن چشونه

نباید دستپاچه بشی

باید با ارامش ببینی که ازت چی میخوان..

نگاهی به بچه ها که حالا هر سه تاشون اروم گرفته بودن کردم

پس این فسقلیا گشنشون بود..

دامون بهم نگاه کرد گفت:

_خانم نصیری از پرستارای خوب اینجاس که به صورت خصوصی کار میکنن

من ازشون خواستم تا یه مدت بهت تو نگهداری از بچه ها کمک کنن..تا خالت بهتر بشه و بچه داریو باد بگیری..

به نظر فکر خوبی میومد من تنها عمرا از پسشون بر نمیومدم

با لبخند از هر دوشون تشکر کردم و نظر مثبت خودمو اعلام کردم

[28.06.21 22:57]

#part601

فردای اون روز بعد از انجام کارای ترخیص توسط دامون از بیمارستان مرخص شدم هنوز خیلی درد داشتم و راه رفتن برام خیلی مشکل بود

از این رو تا جلوی ماشین با ویلچر منو بردن

خانم نصیری از همونجا باهمون اومد

اینجور که فهمیدم پرستار کودک بود و کارش همین بود و تو بیمارستان شغل ثابتی ندلشت ..

قرار شد مستقیم به خونه ی خودمون بریم همه اونجا منتظر اومدن ما بودن

نمیدونم دقیقا چی در انتظارمون بود..

فقط اینجور که از حرفای دامون فهمیدم

اقاجون اینا زودتر رفته بودن تا مقدمات اومدن مارو فراهم کنن

با رسیدن به در خونه دامون بعد از زدن چند بوق پشت هم در توسط مرد میان سالی باز شد و رفتیم داخل..

با توقف ماشین به رو به روم خیره شدم و متوجه ی گوسفند بررگی که توسط مردی که دیتش چاقوی بزرگی بود شدم..

لاید میخواستن جلوی ما قربونیش کنن

نگاهی به گوسفنده کردم و دلم براش ریش شد

به دامون نگاه کردم گفتم:

_میخوان بکشنش؟

دامون درحالی که داشت از ماشین پیاده میشد گفت:

_اره عزیزم

قربونی میشه و بین فقرا تقسیمش میکنن

تا اومدم حرفی بزنم در سمتم باز شد و خانم بزرگ با شوق گفت:

_خوش اومدی عروس گلم

بده نوه ی عزیزمو بغل من

بچه رو دادم بغلش که ازم دور شد دامون به کمکم اومد از ماشین پیاده شدم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و اروم اروم به سمت خونه حرکت کردیم

زهرا خانم و دایه یکم جلوتر ایستاده بودن

زهرا خانم در حالی که ظرف اسپند دستش بود به طرفم اومد و اسپندو دور سرم چرخ داد گفت:

_خوش اومدی مادر

فدم نو رسیدهات مبارک

چشم بخیل و حصود ازتون دور..

ازش با احترام تشکر کردم

این بار نوبت دایه بود که بهم تبریک

درحالی که دانیال بغلش بود با مهر گونمو بوسبد و بهم تبریک گفت..

جواب محبتشو با سخاوت دادم

که به سمت بچه ها رفت

قصاب گوسفند فرم زده رو روی زمین دراز کرد

اقلا تاب دیدن این صحنه رو نداشتم گفتم:

_زودتر بریم نمیخوام این صحنه رو ببینم..

دامون به سرعت قدماش افزود گفت:

_عزیزم بهش فکر نکن

چرا ذهنتودر گیر اون گوسفنده بدبخت کردی..

خواستم بگم اونم موجود زندس و حق زندگی داره که با دیدن هیلا که با شتاب از پله ها پایین میومد منصرف شدم و گفتم:

_ارومتر دختر الان میفتی..

هیلا توی دو قدمیم که رسید از پاهام سفت چسبید گفت:

_اخ جون من خاله شدم

[29.06.21 23:29]

#part602

دستی روی سرش کشیدم دوست داشتم خم میشدم و بغلش میکردم ولی از اونجایی که درد داشتم برام غیر ممکن بود لبخندی به اون‌همه ذوقش زدم گفتم:

_اره عزیزم تو الان خاله ی سه تا وروجک شدی و باید ازشون مراقبت کنی

با ذوقی که توی صداش بود گفت:

_واقعا ابجی

من باید مواظبشون باشم...

_اره عزیزم

بازم اخ جونی گفت و ازم جدا شد گفت:

_من برم ببینمشون

_برو عزیزم...

هیلا ازم جدا شد و به سمت بچه که هر کدوم بغل یکی بودن رفت

دامون به جلو هلم داد گفت:

_عزیزم ره بیفت سر پا وایستادن برات خوب نیست..

چشمی گفتم و باهم از پله ها به ارومی بالا رفتیم به سمت اسانسور رفتیم بعد از سوار شدن به طبقه ایی که مخصوص خودمون بود رفتیم

الان قدر این اسانسورو میدونستم

اگه نبود چطور با این درد این همه پله رو بالا میرفتم..

با وارد شدن به اتاق لباسامو به سختی در اوردم و قبل ار اومدن بقیه پیراهن راحت و بلندی تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم...

جای بخیه هام بدجوری تیر میکشید و به نظرم انگار که میخواستن از هم باز بشن

اخی زیر لب گفتم که دامون نگران گفت:

_چیشد عزیزم..

دستمو روی شکمم گزاشتم گفتم:

_خیلی درد دارم

یدونه مسکن بهم بده..

دامون کنارم روی تخت نشست گفت

_بزار ببینم در چه وضعیتی هستن..

بعد پیراهنمو بالا زد و نگاهی به بخیه هام انداخت گفت:

_یکم قرمز و متورم شدن به دکترت زنگ میزنم علتشو سوال میکنم

الان میرم برات یه مسکن میارم

بعد از جاش بلند شد و به سمت در رفت که گفتم:

_بچه ها کجا بردن...

دامون سرجاش ایستاد گفت:

_عزیزم نگران بچه ها نباش

هم پرستار گرفتیم همم دایه و. هرا خانم و مامان و دنیا هستن

تو به چند روزی خوب استراحت کن تا حالت بهتر بشه خواهشا

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم باشه از اتاق خارج شد و رفت...

[30.06.21 23:16]

#part603

بعد از چند دقیقه با یه لیوان اب و قرص مسکن برگشت یدونه قرص از ورق جدا کردم و بهم کمک کرد که بخورم..

بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشیدم

دامون هم بباساشو عوض کرد و کنارم روی صندلی نشست دستشمو توی دستش گرفت گفت:

_چیزی احتیاج نداری دیگه،،

سرمو به نشانه ی نفی تکون دادم که ادامه داد:

_بهتره یکم بخوابی

نگران بچها نباش همه مواظبشون هستم

لبخندی به مهربونیش زدم

واقعا به استراحت نیاز داشتم

با قرص مسکنی هم که خورده بودم گیج خواب شده بودم

دست دامون رو اروم فشار دادم گفتم:

_یه موقع بقیه نارحت نشن از اینکه اومدیم بالا و تنهاشون گزاشتیم

دامون چشماشو توی کاسه چرخوند گفت:

_دیونه شدی هیلدا

واقعا فکر کردی اونا از یه زن زاعو که تازه سه تا بچه زاییده انتظار همراهی دارن؟

بگیر بخواب انقدر حرف نزن دختر خوب

ننه مریم داره برات کاچی درست میکنه

بعد بیدار بشی برات میارم

ازش تشکر کردم و با خیال. احت چشمامو روی هم گزاشتم

واقعا الان دوست داشتم بچهامو توی بغلم میگرفتم ولی با وجود این بی حالی و دردی که داشتم واقعا غیر ممکن بود

باید حسابی استراحت میکردم تا دوباره جون بگیرم و سرپا بشم

باید انقدر قوی میشدم که از پس بزرگ کردن بچها بر میومدم..

با هزاران فکر جور واحور که توی ذهنم بود کم کم چشمام گرم شد و به خواب سنگینی فرو رفتم رفتم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم وقتی چشمامو باز کردم با سکوتی که تقریبا کل عمارتو گرفته بود رو به رو شدم

هنوز هوا تاریک بود و به نظرم باید عصر میبود سرمو چرخوندم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم حدثم درست بود ساعت چهار بعد ظهر بود..

خیلی گشنم بود و دلم بدجوری ضعف رفته بود به سختی از تخت پایین اومدم

اصلا حوصله نگاه کردن به خودم توی ایینه رو نداشتم..

بدون اینکه نیم نگاهی به خودم بندازم به سمت در اتاق رفتم و ازش خارج شدم..

[02.07.21 11:11]

#part604

طبقه ی سوم توی سکوت فرو رفته بود

چرا خبری از کسی نبود؟

توی دلم اشوبی به شد به سرعت قدمامم افزودم و به سمت اسامسور رفتم

دکمه ی طبقه ی دوم رو زدم باید اول به بچهام سر میزدم

با توقف اسانسور با در ازش بیرون اومدم و به سمت یکی از اتاقا رفتم

درسو باز کردم ولی خبری از بچها نبود

دومین درم باز کردم بازم خبری نبود

بغض سنگینی به گلوم هجوم اورد

به سمت اتاق دخترم حرکت کردم

دستمو روی دستگیره محکم گرفتم و به سرعت در اتاقو باز کردم

با دیدن خانم نصیری که کنار گهواره ی بچها نشسته بود نفس عمیقی کشیدم و به در اتاق تکیه دادم

خانم نصیری که معلوم بود از حرکت یهویی من ترسیده بود به سمتم اومد نگران گفت:

_چیشد خانم حالتون خوبه

چرا از جاتون بلند شدین،؟

بعد دستشو زیر بغلم گرفت ادامه داد:

_بزارین بهتون کمک کنم

بیاین داخل

پا به درون اتاق گزاشتم گفتم:

_نگران بچه ها بودم

دلم براشون تنگ شده

منو به سمت تخت برد گفت چند دقیقه اینجا بشینین زیرتون یه چیزی پهن کنم باید دراز بکشین

کاریو که گفت و انجام دادم اصلا نفهمیدم از کجا پتو و بالش اورد و روی زمین کنار گهواره ی بچها برام جا درست کرد گفت:

_بیاین اینجا بشینین

من بچه هارو میدم بغلتون خانم جان

بعد از نشستنم که با درد زیادی همراه بود

خانم نصیری یکی یکی بچهارو بغلم داد

تازه اونجا بود که اشوب دلم اروم اروم شد

با بغل کردنشون اتیش توی دلم به کلی خاموش شده بود با ارامش چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم تازه اونجا بود که متوجه ی غیبت بقیه شدم گفتم

_خانم نصیری پس بقیه کجان؟

[03.07.21 23:51]

#part605

خانم صبوری با شنیدن این سوالم یکم جا خورد و با من و منی گفت:

_اا من نمیدونم خانم

فکر کنم پایین باشن

من خبر ندارم

بعد خودشو سرگرم ور رفتن زا یکی از بچه ها نشون. ثداد

منم دیگه پیگیرش نشدم و حرفی نزدم

تنها چیزی که الان داشت حالمو خوب میکرد وجود این سه تا موجود کوچولو توی بغلم بود..

از عصری که بیدار سده بودم سینه هام خیلی در میکردن احساس میکردم متو م و قرمز شدن

به خانم نصیری نگاهی انداختم گفتم:

_نمیدونم چرا انقدر سینهام درد میکنن

فکر میکنم شیر توشون زیاده

خانم نصیری ضربه ایی به پیشونیش زد گفت:

_اخ خانم جان مگه شیرتو ندوشیدی؟

متعجب گفتم:

_نه چرا بدوشم؟

میخوام به بچهام شیر بدم

_ولی خانم به هر سه تاشون که نمیتونی

_چرا نتونم؟

_خانم جان

بعدا شاسد بچها فقط به سیر شما عادت کنن و اون موقع برای سه تاشون کافی نیست و اذیت میشن

دیگه شاید شیر خشک نخورن

درمانده گفتم:

_پس چیکار کنم؟

_میتونید به یکیشون شیر بدین

_اخه پس اون دوتای دیگه چی میشن

_اونا شیر خشک میخورن

میتونی هم به هیچکدومشون ندین

کم کم شیراون خشک میشه

به سینهای بزرگ و پر از شیرم نگاه کردم گفتم:

_این همه شیر دارم بعد بزا م الکی خشک بشه

نمیشه بدوشیم تو شیشه به سه تاشون بدیم؟

_چرا خانم میشه

تا چند روز اول شیر مادر پر از مواد مغزی و خوبیه مه برای نوزاد خیلی مفیده

این چند روز چون شب تون زیاده..

بهتون کمک میکنم بدوشیم به بچها بدیم

ولی بعدش باید به یکیشون بدین اون دوتا شیر خشک بخورن

چون شاسد بد عادت بشن...

باشه ایی گفتم و سوالی ازش پرسیدم:

_حالا با چی شیرمو بدوشیم..

خانم نصیری از جاش بلند شد و به سمت کیف یکی از بچها رفت از توش کارتن کوچکی در اورد گفت:

_با این

مخصوص شیر دوشیدنخ عزیزم..

_اینو کی خریده..

_تو وسایلی که بیمارستان داد بود عزیزم

حالا لباستو بالا بزن

که یکم ازشون بدوشیم

چون ممکنه سفت بشن..

[04.07.21 23:26]

#part606

هاوش رو که بغلم بود رو به دستش دادم که اروم گزاشتش توی گهواره

شیشهای شیر بچها هم در اورد و کنارهم گزاشتشون

برای اینکه شیشهاشون قاطی نشه اسم بچهارو خوشگل روشون نوشته بود با دیدن این کارش با تحسین گفتم:

_چه کار جالبی کردین

اینجوری قاطی نمیشن شیشه ها

لبخندی زد گفت:

_اره عزیزم اینجوری بهتره

بعد شیر دوسو از توی جعبش بیرون کشید و گفت:

_شاید اولش دردت بیاد

باید تحمل کنی تا روان بشه و شیر راحت خارج بشه از سینت

با این حرفش یکم استرس گرفتم گفتم:

_یعنی دردش خیلی زیاده؟

خنده ایی کرد گفت:

_نه عزیزم

زود سینت شل میشه و راحت ازش شیر میاد بیرون..

باشه ایی گفتم و بهش خیره شدم

اول سر یکی از شیشها رو جدا کرد بعد دستگاه شیر دوشو بهش وسط کرد

سر شیر دوش که مثل قیف بود و بزرگ رو روی سینم گزاشت که کل قسمت قهوه ایی رنگ سینمو گرفت

بعد پشت دستگاه که حالت پمپ مانند داشت و گرفت و گفت:

_خوب شرو کنیم

بعد اروم اروم شروع به فشار دادن به دستگاه کرد..با هر فشاری که زه دستگاه میداد درد شدیدی توی سینم میپیچید..

لبمو به دندون گرفتم تا قدای جیغم به هوا نره و بچه ها بیدار نشن

لباسمو چنگ زدم و به شیسه خیره شدم گفتم:

_چرا سیر نمیاد هیچی،؟

_عزیزم نگران نباش سینت سفت شده و اولین بارته که میخواد ازش شیر بیاد

الان درست میشه

با چند فشار دیگه که به دستگاه داد جاری شدن شیر سفید رنگمو توی شیشه دیدم که باعث شد لبخند درالودی بزنم گفتم:

_بلاخره اومد..

خانم نصیری لبخندی زد گفت:

_اره عزیزم

ماشالا شیرت زیاده و غلیظ سه تاشونو امروز سیر میکنه

کم کم درد سینم کمتر شد و تونستم یه نفس راحت بکشم

نمیدونم چقدر زمان برد که شیر هر دوتا سینمو کشید و سه تا شیشه رو پر کرد

با جدا شدن دستگاه شیر دوش از سینم کل رمقی که برام مونده بود یهو از تنم خالی شد و تازه یادم اومد که چقدر ضعف داشتم..

سرمو با بی حالی به دیوار تکیه دادم که خانم نصیری با نگرانی گفت:

_چیشد خانم حالتون بد شد..

دستمو توی هوا تکان دادم گفتم:

_فکر کنم ضعف کردم

اخه قبلشم گرسنه بودم..

خانم نصیری ضربه ایی به گونش زد گفت:

_ای وای خانم

الان میرم یه چیزی براتون میارم

از جاش بلند شد که از اتاق خارج بشه

ولی قبل از رسیدن به در

در اتاق باز شد و قامت دامون تو چهارچوب در ظاهر شد...

[05.07.21 23:27]

#part607

با دیدن حال زارم با نگرانی به سمتم پا تند کرد گفت:

_چیشدی عزیزم

چرا از تخت اومدی پایین

رفتم بالا دیدم نیستی نگرانت شدم

دستمو توی دستش گرفت و بوسه ایی پشتش زد که گفتم:

_خوبم عزیزم

یکم ضعف کردم

تو کجا بودی؟!

_من بیرون یکم کار داشتم رفتم انجام دادم

حالا بهت میگم

بعد ادامه داد:

_حالا بلندشو بریم بالا

و بهم کمک کرد از جام بلند بشم

دوباره به اتاقمون رفتیم که همزمان شد با اومدن خاله زهرا به اتاق که توی دستش یه سینی پر غذا بود

با دیدنم با شرمندگی گفت:

_الهی بمیرم برات مادر

ببخشید تقصیر من شد

باید زودتر برات غذا میاوردم

نگاهی بهش کردم چشماش قرمز بود و صداش گرفته لبخندی زدم گفتم:

_خدا نکنه خاله

به سمتمون اومد و سینی رو روی میز کنارم گزاشت که دامون گفت:

_مرسی خاله شما بریم من خودم بهش میدم

خاله زهرا زاشه ایی کفت و عقب گرد کرد که از سالن خارج بشه که گفتم:

_خاله حالتون خوبه؟

به نظر رو به راه نمیاین

خاله زهرا لبخندی زد و سریع گفت:

_خوبم مادر یکم خستم

تگران من نباش قربونت برم

بعد با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد

متعجب به دامون نگاه کردم میخواستم ازش سوال کنم امروز اینا چشون شده

چند ساعت خوابیدم بیدار شدم کلا همه چی انگار عوض شده بود ولی چیزی نپرسیدم و گفتم:

_اقاجون و خانم بزرگ و دنیا کجان؟

دامون کاسه ی کاچی رو دستش گرفت

قاشقو پر کرد و به لبام نزدیکش کرد گفت:

_رفتن خونه خودشون کار داشتن

اول غذاتو بخور بعد حرف میزنیم..

دهنمو باز کردم و اولین قاشق کاچی رو خوردم انقدر مزش خوب بود که به کلی سوال پرسیدن و فراموش کردم..

کاسه ی کاچی رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم گفتم:

_وایی خیلی خوشمزس

بعد با اشتها شروع کردم به خوردم

دامون با حوصله دستاشو پشت سرش ستون کرده بود بهم خیره شده بود

نمیدونم توی فکر چی بود که بی حرف بهم زل زده بود

بعد از تموم شدنش کاسه ی خالی رو توی سینی گزاشتم و با دیدن بقیه غذاها گفتم:

_وای ترکیدم

دیگه جا ندارم چیزی بخورم

وقتی سکوت سنگین دامون و چهره ی درهمشو دیدم گفتم:

_چیشده دامون؟

نمیخوایی حرف بزنی؟

[06.07.21 23:14]

#part608

نفسشو پر صدا بیرون داد و با بحن نارحت و داغونی گفت:

_چرا میخوام حرف بزنم باهات..

ولی تو الان شرایطت خوب نیست

حالت بده

توی دلم اشوبی به پا شد گفت:

_چی شده ؟

نکنه بلایی سر کسی اومده ؟

اره دامون؟

یهو یاد هیلا افتادم روی تخت به سمتش خیز برداشتم با نگرانی گفتم:

_دامون هیلا کجاس؟

نکنه بلایی سرش اومده؟

اگه چیزیشده بهم بگووو

دامون به سمتم اومد دستامو توی مشتش گرفت گفت:

_عزیزم چته اروم باش

اون حالش خوبه پیش نهاده

دارن بازی میکنن

یکم خیالم راحت شد گفتم:

_پس چی؟

بعد با ترس گفتم:

_اقاجون و خانم جون خوبن؟

_اونام خوبن عزیزم

_پس چرا نیستن؟

کجا رفتن؟

_رفتن خونه ی خودشون..

_اخه چرا

اونا که خیلی ذوق داشتن

قرار بود یه مدت اینجا بمونن و توی نکه داری بچها کمک کنن

خیلی عجیبه این رفتن یهویشون

دامون با چشمای غمگینش بهم زل زد گفت:

_هیلدا یه اتفاق بدی افتاده

بعد با چشمای غمگینش بهم زل زد و گفت

_دانیال رو دزدیدن..

با شنیدن حرفش چشام تا اخرین حد باز شد گفتم:

_چیییی میگی؟

دانیال که همین جا بود

داری شوخی میکنی باهام؟

دامون دستی توی موهاش کشید گفت:

_از جلو در خونه بردنش

وقتی که بغل دایه بوده

واقعا سر در نمیاوردم

اخه چطور ممکن بود

مگه در بسته نبوده؟

کلی سوال بی جواب توی رهنم رژه میرفت که گفتم.

_من نمیفهمم دامون

تروخدا قشنگ بگو چیشده دارم میمیرم از نگرانی...

دامون لباشو با زبونش خیس کرد و

گفت:

[07.07.21 23:00]

#part609

_امروز که همه توی خونه سرگرم بگه ها بودیم

هستی با صدتا دروغ و کلک دایه رو کشونده بیرون حیات به بهونه ی دلتنگی برای دانیال بعد بچه رو به زور همراه دوتا نره غول دزدیدن و بردن

با وحشت روی گونم کوبیدم گفتم:

_وایی خدایا راست میگی دامون

اخه مگه میشه توی. وز روشن بچه رو بدزدن

دامون یری تکان داد گفت:

_فعلا که میبینی شده

دایه خواسته جلوشونو بگیره ولی بی همه چیزا پیرزن بدبختو هل دادن افتاده و پاش شکسته

_ای وای الهی بمبرم بیچاره دایه الان چطوره؟

به پلیس خبر دادین؟

_دایه رو بردیم بیمارستان پاشو گچ گرفتیم

به پلیسم خبر دادیم هنوز که خبری نشده هر جلرو که فکر میکردم ممکنه عسل باشه رفتم ولی اب شده رفته تو زمین دختره ی احمق...

با شنیدن این خبر بدجوری ته دلم خابی شد

اگه به جای دانیال برای انتقام یکی از بچه های منو میبرد چی؟!

یا سعی میکرد بلایی سرشون بیاره

عسل انقدر کینه ایی و حصود بود که خر کاری ازش بر میومد!

از فکر اومدم بیرون گفتم:

_الهی بمیرم الان اقاجون و خانم بزرگ چطورن؟!

دامون دستی به موهاش کشید گفت:

_خیلی داغون شدن

تمام خوشی ایی که با اومدن بچه ها داشتن با این کار عسل از دلشون پرید الان یه چشمشون اشکه یه چشمشون اه..

_کاش نمیرفتن

توی خونه تنها همش غصه میخورن

حداقل بیان اینجا یه فکری کنیم باهم...

دامون اهی کشید گفت:

_هرچی اصرار کردم قبول نکردن

گفتن نمیخوان باعث نارحتی تو بشن

به ارامش احتیاج داری..

اخم ریزی کردم گفتم:

_این چه حرفیه

خدا میدونه چقدر دانیال رو دوست دارم

اندازه بچه های خودم و از صمیم قلب دوست دارم پیدا بشه و برگرده..

دامون به دستم فشار خفیفی داد گفت:

_میدونم عزیزم

فقط دعا کن بتونیم زودتر پیداش کنیم میدونم پیش عسل اصلا جاش خوب نیست

به تازگی هم متوجه شدم که اعتیاد پیدا کرده..

_چییی؟

معتاد شده؟!

دامون سرشو تکان داد که گفتم:

_وای خدا من به چی؟

_دقیق نمیدونم ولی از یکی از دوستاش شنبدم اعتیاد پیدا کرده..

با شنیدن این خبر بیشتر از قبل نگران دانیال شدم...

پسرک بیچاره معلوم نبود چی در انتظارشه با یه مادر معتاد و کینه ایی..خدا کنه زودتر پیداش کنیم..

[09.07.21 11:16]

#part610

مثل برق و باد چهل روز از به دنیا اومدن بچه ها و گم شدن دانیال گزشت..

باورم نمیشد که انقدر بچه داری سخت باشه..

در طول روز با وجود کمک های پرستار و زهرا خانم و خانم جون و حتی دنیا بازم اخر شب انقدر خسته میشدم که برای یه ساعت خوابیدن راحت میخواستم جون بدم..

امروزم دقیقا از همون روزا بود که از صبح که بیدار شده بودم سرگرم کارای بچه ها بودم

حتی با دامون هم خیلی کم تنها میشدم و اون بیچاره هم اصلا اعتراضی نمیکرد و بیشتر سعی میکرد کمکم باشه تا اینکه غر بزنه..

انقدر غرق بچه ها بودم که نمیفهمیدم کی شب میشه کی روز میشه حتی گاهی همون تو اتاق یکیشون میخابیدم..

توی اتاق هیما بودم داشتم بهش شیر میدادم بچم لنفدر گشنه بود کل شیشه ی شیرشو خورد..

به چشمای بستش نگاه کردم و با خستگی که توی جونم بود اروم توی تختش گزاشتم و از جام بلند شدم..

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم که نزدیک پنج عصر بود..

عجیب بود که دامون تا الان خونه نیومده!

از اتاق هیما خارج شدم و بعد از سر زدن به پسرا و دیدن خانم نصیری که مواظبشونه به اتاق خودمون برگشتم..

با دیدن دامون که روی تخت با لباس بیرون دراز کشیده بود متجب بهش خیره شدم گفتم:

_سلام تو کی اومدی عزیزم..

بدون اینکه دستشو از روی چشماش برداره و بهم نگاه کنه گفت:

_دو سه ساعتی میشه..

به سمتش رفتم و با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم:

_چیی سه ساعت؟

پس چرا من متوجه نشدم..

حرفی نزد و فقط شونه ایی به نشانه ی نفی بالا انداخت

اینجور که به نظر میرسید از چیزی نارحت بود و نمیخواست که بهم بگه...

کنارش روی تخت نشستم و دستمو روی دستش گزاشتم و دستشو از روی چشماش برداشتم گفتم:

_چیزی شده عزیزم!؟

[10.07.21 23:07]

#part611

با شنیدن سوالم چشماشو باز کرد و بهم زل زد جوری نگام میکرد که از شدت نگاهش استرس به جونم افتاد..

احساس کردم کار با خطایی کردم که باعث دلخوریش شده..

بازم حرفی نزد که اهسته گفتم:

_عزیزم نمیخوایی بگی چی شده؟

با تکرار سوالم و شنیدن حرفم یهو از روی تخت بلند شد و رو به روم ایستاد انقدر از کارش شکه شدم که هینی کردم گفتم:

_وا دامون چرا اینجوری میکنی

قلب اومد توی دهنم..

بی حرف از مچ دستم گرفت و مجبورم کرد که از جام برند بشم بعد پست سرم ایستاد و بلاخره زبون باز کرد گفت:

_برو جلو تر..

_چرا؟!

_تو برو بهت میگم..

چند گام به سمت جلو حرکت کردم و دامون هم دقیقا پشت سرم اومد گفت:

_خوب همین جا خوبه..

بعد از پشت دستاشو روی بازوهام گزاشت و منو به سمت راستم چرخوند

به رو به روم که اینه بود نگاه کردم گفتم:

_خوب چیشد الان؟

نمیخوایی بگی؟

از پشت کاملا بهم چسبید

دستاشو دور شکمم حلقه کرد گفت:

_به خودت توی اینه نگاه کن

با این حرفش نگاه دقیقی به خودم توی اینه انداختم پیراهن ساحلی گشادی که مال دوران حاملگیم بود پوشیده بودم..

موهای بلندمو که بافتشون مال دو روز قبل بود شلخته بالای سرم گوجه ایی بسته بودم..

صورتم بدون هیچ ارایش و حتی رژ لبی به قدری بی روح بود که خودم با دیدن خودم وحشت کردم..

ابروهام دقیقا شده بودن مثل وقتی که دختر بودم ..

کلفت و پر شده بودن و حتی میتونستم سبیلامم ببینم که پشت لیم سبز شده بودن!

با دیدن خودم توی اون وضع و ظاهر برای اولین بار جلوی دامون خجالت کشیدم و با شرمندگی گفتم:

_ببخشید خیلی شلخته به نظر میام..

[11.07.21 23:00]

#part612

بعد نگاهی از توی اینه به دامون کردم تا عکس العملشو ببینم

با شنیدن حرفم با نوک انگشتاش اروم به سرم زد گفت:

_واقعا که مغز فندقی هستی هیلدا..

چرا الان داری از من معذرت میخوایی؟

باید از خودت معذرت بخوایی..

متعجب بهش نگاه کردم گفتم:

_چی میگی دامون نمیفهمم..

_خیلی واضحه هیلدا

بیشتر چهل روزه که بچه ها به دنیا اومدن

انقدر خودتو غرق خودشون کاراشون کردی که منو که هیچ حتی خودتم از یاد بردی..

اصلا یادته اخرین باری که خوتو توی اینه دیدی کی بوده؟

اخرین باری که باعطق موهاتو شونه زدی ارایش کردی کی بوده؟

اخرین باری که با وسواس لباس انتخاب کردی برای پوشیدن کی بوده؟

کمی به ذهنم فشار اوردم واقعا هیچ کدوم از اینارو یادم نمیومد صبح به محص بیدار سدن اولین کاری که میکردم سر زدن به بگها بود و حتی یه نگاه ساده ام به خودم نمینداختم...

دامون وقتی دید توی فکر رفتم و ساکتم ادامه داد:

_عزیزم من تموم این مدت ساکت بودم چیزی نگفتم

گفتم شاسد اولشه هنوز عا ت نکردی کم کم خودت متوجه میشی

ولی با این فرمونی که داری پیش میری چند مذه دیگه افسرده میشی عزیزم...

یادت که نرفته قرار نبود بچه ها باعث بشن که تو خودتو فراموش کنی

منو فراموش کنی...

من برای راحتیت دوتا پرستار کرفتم ولی بازم تموم کاراو میبینم که خودت انجام میدی

نمیخوام اصلا چند ماه دیگه ببینم هیلدای من افسرده شده و به کلی خودشو یادش رفته..

حق با اون بود من دقیقا از. وز بعد زایمانم خودمو که هیچ حتی شوهرمم فراموش کرده بودم

اخرین باری که باهاش رابطه داشتم انقدر هولهولکی و با عجله بود که اصلا نفهمیدم چیشد..

چون یکی از پسرا از سر شب دلدرد داشت و من نگرانش بودم و میخواستم که زودتر تموم بشه تا بتونم برم پایین پیشش!

سرمو پایین انداختم گفتم:

_حق با توعه عزیزم

ولی میگی چیکار کنم

دچار وسواس شدم

نمیتونم بی خیال باشم نسبت به بچه ها...

دامون کلافه پوفی کرد گفت:

_مگه من گفتم بی خیال باشی عزیزم

فقط میگم برای خودتم وقت بزار

انقدر غرق بچها نشو که خودتو از یاد ببری

بچه ها در درجه اول یه مادر زا روحیه و شاد میخوان بعد چیزای دیگه

سری تکلن دادم گفتم:

_خوب الان پیشنهاد تو چیه..

[12.07.21 23:02]

#part613

_خوب الان ساعت حدودا پنج و نیمه اول اینکه میری حموم یه دوش میگیری اومدی بیرون بقیشو بهت میگم..

ببامو دادم جلو گفتم:.

_اااا دامون باز چه خوابی برام دیدی

منو به سمت خودش برگردوند و بوسه ایی روی لبام زد گفت:

_غر نزن امروز دیگه قراره هرچی من بگم گوش کنی

چهل روزه گزاشتمت به حال خودت ببین چیکار کردی با خودت..

از حرفش خندم گرفت و گفتم:

_خیلی بدی دامون مگه الان چمه..؟!

به سمت سرویس هلم داد گفت:

_چیزیت نیست عزیزم

فقط خودتو فراموش کردی...

وارد حموم شدم نگران گفتم:

_پس حداقل یه سری به بچه ها بزن..

چشم غره ایی بهم رفت که از ترسم سریع وارد حموم شدم که صدای خنده ی دامون به هوا بلند شد..

با شنیدن صدای خندس تازه احساس کزدم چقدر دلم براش تنگ شده و خودم خبر ندارم!

چقدر این مدت بهش کم لطفی کردم و خودمو ازش دریغ کردم و اونم با صبوری همیشه باهام مهربون بود..

سشاز فکر بیرون اومدم سریع لباسامو در اوردم شروع به شستن خودم کردم بعد از حدود بیست دقیقه حولمو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم که دیدم دامون روی تخت دراز کشیده و مشغول بازی با گوشیشه..

با دیدنم لبخندی زد و گوشیشو کنار انداخت گفت:

_آفیت باشه خانمم

در حالی که حسابی سبک شده بودم و سر حال اومده بودم لبخندی زدم گفتم:

_مرسی اقامون..

_بشین روی صندلی اول موهاتو خشک کنم یه وقت سرما نخوری،..

از خدا خواسته روی صندلی رو به روی اینه نشستم گفتم:

_مرسی عزیزم..

دامون همه ی وقتایی که موهامو خشک میکرد بازم با حوصله خیلی اروم شروع به خشک کردن موهام کرد و بعد شونه کردنشون با وسواسی که همیشه داشت شروع به بافتنشون کرد..

وقتی کارش تموم شد با ذوق گفتم:

_وایی مرسی خیلی قشنگ بافتیشون..

بعد از توی اینه بهش نگاه کردم گفتم:

_چقدر دلم تنگ شده بود برای اینکه موهامو شونه بزنی و ببافیشون..

سرشونه ی لختمو بوسید و گفت:

_من بیشتر عمرم...

[13.07.21 23:08]

#part614

بعد از اینکه با حوصله موهامو بافت ازم خواست تا اماده بشم

با تعجب بهش گفتم:

_چرا؟قراره جایی بریم؟

چشم غره ایی بهم رفت گفت:

_قرار شد یه نصف روز با من باشی و کارایی که من میگم رو انجام بدی یادت رفت به همین زودی؟

چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_ولی درباره ی بیرون رفتن نگفتی چیزی...

دستشو زد زیر چونشو گفت:

_هیلدا از روزی که زایمان کردی اصلا بیرون رفتی

افتاب خورده به پوستت،

کمی فکر کردم گفتم؛

_اووووم نه یادم نمیاد..

_خوب پس الان داری بحث چیو با من میکنی؟

سریع اماده شو و بهترین لباستو بپوش تا من یه دوش میگیرم و اماده میشم..

بعد وارد حموم شد با لحن تحدید گونه ایی گفت:

_نبینم از اتاق بری بیرون

یا بخوایی کار دیگه ایی انجام بدیا

وای به حالت هیلدا

خنده ایی کردم گفتم:

_چشم عشقم

امر شما اطاعت میشه

با شنیدن حرفم لبخندی اومد روی لبش گفت:

_افرین خانم حرف گوش کنم

بعد در حموم رو بست..

منم از رو صندلی بلند شدم و اول لباس زیرامو پوشیدم بعد دوباره سرجام نشستم و شروع به ارایش کردن کردم..

بعد از این همه مدت داشتم دستی به صورتم میکشیدم کلا ارایش کردن از یادم رفته بود..

از این فکری که اومد توی سرم خندم گرفت مگه میشد دختر باشی و ارایش کردن از یادت بره..!

با وسواس زیادی خط چشم باریکی کشبدم و مژهامو ریمل زدم به قورتم کرم پودر زدم و با رژ گونه به گونه هام رنگ رویی دادم...

یکم زیر ابروهامو تمیز کردم و با زدن رژ لب فرمز و جذابی به کارم پایان دادم

قاف سر جام ایستادم به خودم توی اینه نگاه کردم..

هر چند چیز زیادی نمالیده بودم ولی از نتیجه ی کارم راضی بودم خواستم به طرف کمد لباسام برم که توجهم به ترکایی که روی شکم و پهلوم افتاده بود جلب شد..

با ناراحتی دستی روشون کشبدم و به فکر فرو رفتم با این ترکا چقدر پوستم بد به نظر میرسید

هر چند شکم نیاورده بودم ولی این ترکا بدجوری توی ذوق میزدن!

[14.07.21 23:25]

#part615

انقدر توی فکر فرو رفته بودم که اصلا نفهمیدم دامون کی از حموم اومد بیرون

با قداش که درست از بیخ گوشم بلند شد به خودم اومدم و به سمتش برگشتم..

با گنگی نگاهش کردم گفتم:

_چیزی گفتی عزیزم؟

_اوهم گفتم به چی اینجوری زل زدی و داری فکر میکنی؟

انگشت اشارمو روی ترکای شکمم کشیدم گفتم:

_ببین چقدر شکم زشت شده

پر ترک شده..

بعد دستمو پایین تر بردم و روی جای بخیهام گزاشتم گفتم:

_با این جای بخیه ها حتی زشت تر شده...

دامون متعجب دستشو زیر چونم گزاشت و سرمو بلند کرد توی چشمام زل زد گفت:

_داری شوخی میکنی؟!

سرمو تکون دادم گفتم:

_نه کاملا جدی میگم

الان تو با دیدن این ترکا چندشت نمیشه؟

با شنیدن این حرفم اخماش شدیدا توی هم گره خورد جلوی پام زانو زد دستمو از روی شکمم کنار زد گفت:

_میدونی این خطا برام چه معنی دارن؟!

سرمو به نشانه ی نفس تکان دادم که با انگشتش شروع به لمس تک تک خطایی که روی شکمم بود کرد گفت:

_هر وقت که به اینا نگاه کنم

یادم میفته چطور با فداکاری و مهربونی به زندگیمون عشق دادی و برام سه تا بچه ی دسه گل اوردی

بهم یاد اوری میکنم همین ترکا که عشقم بهت هزار برابر شده

هیچ وقت دیگه نمیخوام بشنوم که همچین حرفی زدی و حس کردی اینا چندشن..

از تعبیر قشنگی که کرد لبخند عمیقی روی لبام‌جا خوش کرد و با بوسیده شدن شکمم از شدت قلقلک خندم به هوا رفت و به کلی ترکا و فراموش کردم...

[17.07.21 23:25]

#part616

بلاخره با کلی شوخی و قلقلکای دامون هر دو اماده شدیم و از اتاق زدیم بیرون

نمیدونستم دقیقا چه خوابی برام دیده یا قراره کجا بریم فقط چیزی که میدونستم این بود که قراره چند ساعتی خودمو بسپرم دست دامون..

به محض رسیدن به طبقه ی دوم سریع گفتم:

_اول بزار یه سری به بچه ها بزنم خیابم راحت بشه بعد بریم

دامون دستشو به کمرش زد گفت:

_باشه عزیزم

به این فسقلا هم سر میزنیم..

بعد یکی یکی به اتاقا سر زدیم و بعد از اینکه خیالمون از بابتشون راحت شد سفارشات لازم رو به خانم نصیری و خدمه کردیم و از اتاق خارج شدیم...

چند دقیقه بعد در حالی که توی ماشین دامون نشسته بودیم و به سمت مقصدی که نمیدونستم‌کجاست در حال حرکت بودیم..

هر چند ثانیه دامون حرف و شوخی میکرد که باعث میشد از فکر و خیالایی که توی سرم رژه میرفتن بیام بیرون..

نمیدونم چرا دلشوره یهو اومد سراقم

یهو یاد قضیه دزدیده شدن دانیال افتادم

نکنه عسل بره خونه و بخواد بلایی سر بچه هام بیاره؟

بعد به خودم نهیب زدم ..

این چه فکر مسخره ایی بود توی سرم اومده بود! مگه خونه بی در پیکر بود! هم‌نگهبان داشت همم چند نفر مراقبشون بودن...

برای اینکه از این فکرای مضخرف رهایی پیدا کنم کمی به سمت دامون چرخیدم گفتم:

_راستی خبر جدیدی از پرونده ی گم شدن دانیال نداری..

دامون با افسوس سری تکان داد گفت:

_نه عزیزم هیچی

پلیسا که هیچ کاری برامون نکردن

ولی خودم با پول دادن به چنتا از رفیقای قدیمیه عسل فهمیدم از ایران خارج شدن..

با شنیدن این خبر ته دلم خوشحال شدم که عسل ایران نیست ولی از بابت نبودن دانیال واقعا نارحت بودم

اقاجون و خانم بزرگ بعد از گم شدن دانیال خیلی شکسته شدن و مدام خودشونو سرزنش میکنن که نتونستن از تنها یادگار پسرشون مراقبت کنن...

اهی کشیدم برای دلداری دادن به دامون دستمو روی دستش گزاشتم گفتم:

_ایشالا پیدا میشه عزیزم

من دلم روشنه

اونم لبخندی بهم زد و دیگه این موصوع رو ادامه نداد..

[17.07.21 23:27]

#part617

هر دومون انقدر توی فکر رفته بودیم که اصلا نفهمیدم کجا میریم وقتی به خودم اومدم که ماشین رو به روی پاساژ بزرگی ایستاده بود..

نگاهمو از رو به رو گرفتم به سمت دامون برگشتم گفتم:

_اووم چرا اومدیم پاساژ..

دامون ابروهاشو بالا داد و مثل خودم گفت:

_اووووم چون باید خرید کنیم

باز گفتم:

_اووووم برای کی؟

ماشینو خاموش کرد گفت:

_اووووم برای خانممم

از قیافش و لحن گفتنش که درست مثل خودم بود خندم گرفت گفتم؛

_کوفت دامون چرا ادا منو در میاری...

_اووووم چون دوست دارم..

مشتی به بازوش زدم گفتم:

_خیلی بدی حالا دارم برات...

دامون لبخندی زد گفت:

_حالا پیاده شو که کلی کار داریم حساب منو بعدا هم میتونی برسی..

از ماسین پیاده شدم و دوسا دوش دامون باهم وارد پاساژ شدیم

خیلی وقت بود که خرید میومده بودم..

توی دوران بارداری هم هرچی نیاز داشتم دامون خودش برام میخرید

با دیدن ویترین مغازها و جنسا حسابی به وجد اومدم و تازه یادم اومد چقدر دلتنگ یه پاساژ کردی بودم!

به دستم که توی دست بزرگ و مردونه ی دامون قفل شده بود خیره شدم و لبخند محوی زدم..

دامون منو به طرف مغازه ی لوکس و بررگی که تقریبا همه چی داشت کشوند گفت:

_بغرمایید خانم

فکر کنم اینجا چیزای خوب و قشنگی گیرمون بیاد..

از پیشنهادش استقبال کردم و وارد مغازه شدم،بین اون همه رنگ و مدلای مختلفت واقعا گیج شده بودم ..

تصمیم داشتم چند دست لباس تو خونه ایی جدید و راحت بخرم چندتا پیراهن و سارافن و شلوار انتخاب کردم و به دامون نشان دادم و گفتم:

_اینا چطورن به نظرت؟!

نگاهی به لباسا کرد گفت:

_خوبن نمیخوایی بپوشیشون!!؟

با فکر ک دن به اتاق پرو سریع گفتم:

_نه اینا اندازم هستن میدونم..

سری تکان داد و لباسارو ازم گرفت گفت:

_خوب اینارو ب ار رو میز بیا بریم اونور سمت قسمتای خوب خوب..

و با دستش به قسمت لباس زیر و لباس خوابا اشاره کرد...

[18.07.21 23:01]

#part618

نگاهی بهش کردم گفتم:

_بله بله قسمت مورد علاقه ی جناب عالی

به جای اینکه مورد علاقه ی من باشه مورد علاقه ی شماست اقا!

دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد گفت:

_بله

اصولا این قسمت مورد علاقه ی اقایونه..

_ولی من که خیلی دارم نمیخام..

فشاری به پهلوم داد اروم گفت:

_ولی من میخوام...

اونم برای امشب..

با فکر کردن به چیزی که توی رهنش در جریان بود توی دلم ولوله ایی شد گفتم:

_بله خوب برا خودت نقشه میکشیا..

خواست جوابمو بده که با رسیدن به ویترین و بودن خانم فروشنده حرفشو خورد و گفت:

_حالا بعدا بهت میگم..حالا بیا انتخاب کن کدومو دوست داری..

دستی به کمرم زدم و با قدای ارومی جوری که دختره نشنوه گفتم:

_مثل اینکه قسمت مورد علاقه ی جناب عالی بودا لطف کن خودتم انتخاب کن..

نیسش از خوشی باز شد گفت:

_ای به چشم

بعد بدون اینکه ذره ایی خجالت بکشه شروع به سفارش دادن لباس زیر و لباس خواب کرد

حتی سایزمم بهتر از خودم میدونست و یکی برام تنگ یا گشاد بود سریع میفهمید و میگفت عوضش کنه...

دختره که به نظر خیلی تعجب کرده بود بلاخره طاقت نیاورد گفت:

_شما جز معدود زوجایی هستین که با هم به این قسمت میاین

اصولا همیشه اقایون خانوماشونو تنها میفرستن این قسمت..

دامون نیشش باز تر شد و با لحن شوخ مانندی گفت:

_ما از اون خانوادهاش نیستیم خانم..

در ادامه ی حرف دامون رو به دختره لبخندی زدم اروم گفتم:

_همسر من یکم حساسه برای همین همیشه باهم میریم خرید

دختره سری تکلن داد گفت:

_عزیزم خیلی خوبه اینجوری

انشالا خوشبخت بشین..

ازش تشکری کردم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

بعد از یک ساعت زیر و رو کردن ستا بلاخره با کلی پلاستیک خرید از اون قسمت خارج شدیم...

[19.07.21 22:51]

#part619

بعد از خارج شدن از اون مغازه چند دست کیف و کفش و چیزای دیگه خریدیم که بلاخره دامون راضیشد از پاساژ بیایم بیرون...

صندوق ماشین پر شده بود از پلاستیکای خرید من بیشترشونو واقعا نیاز نداشتم ولی دامون از بس اصرار میکرد میخریدم..

با خستگی روی صندلی بم دادم گفتم:

_اخیشش پاهام داشت از خستگی میشکست...

دامون دستشو روی رون پام گزاست و سروع به ماساژ دادنش کرد گفت:

_الان میریم یه شام درست حسابی میخوریم انرژیمون برگرده..

فکر خوبی بود واقعا گرسنم بود و کم مونده بود که شکمم به غار و غور بیفته

از پیشنهادش استقبال کردم و به سمت رستورانی که تو همون نزدیکی بود حرکت کردیم..

با رسیدن به رستوران با راهنمایی یکی از خدمه ها دنج ترین جای ممکن نشستیم

دامون بازم دست و دلبازی کردم و چند مدل غذا سفارش داد..

با رفتن گارسون نگاهمو دور تا دور رستوران چرخوندم گفتم:

_چه جای قشنگی

قبلا هم اومده بودی اینجا؟

_اره عزیزم

چند بار با مهمونای شرکت اومدم

غذاهاش فوق العادس..

سری تکان دادم گفتم:

ظشبا توجه به بوهای خوبی که همه جا پیچیده میتونم حدث بزنم غذاهاش خوشمزس..

دامون ریز خندید گفت:

_ای شکمو از بوی غذا به مزش هم پی میبری..

براشوست چشمی نازک کردم و با حالت طنز مانندی گفتم:

_بله

کجاشو دیدی

من ار اونی که فکر میکنی شکمو ترم

خنده ی روی لبای دامون عریض تر شد و با اومدن گارسون توجهمون به عذاهای خوشمزه ی روی میز جلب شد...

[20.07.21 22:51]

#part620

بعد از خوردن شام که با کلی حرف و خنده گذشت طرفای ساعت ده شب رسیدیم خونه..

نصف از خریدارو من برداشتم و بقیشونم دامون و هر دو با انرژی وارد خونه شدیم..

سوار اسانسور که شدیم اول طبقه ی اتاق بچها رو زدم تا بهشون یه سری بزنم بعد بریم اتاق خودمون..

همه جا توی سکوت و ارامش فرو رفته بود در یکی یکی اتاقا و باز کردم و با سر زدن به کوچولوهای شیرینم ارامش تمم وجودمو فرا گرفت...

هر سه تاشون اروم و مثل فرشته ها خواب بودن و خانم نصیری هم توی اتاقش رفته بود..

اتاق اخری که سر زدم اتاق هیلا بود

حسابی دختر با درک و شعوری شده بود و گاهی حتی با حوصله و با مسعولیت از بچه ها هم مواظبت میکرد..

وقتی کارم اونجا تمام شد به اتاق خودمون برگشتیم خریدارو خمون گوشه ی اتاق رها کردیم و با خستگی و با لباسای بیرون روی تخت افتادیم...

دامون به طرفم برگشت دستشو دورم حلقه کرد گفت:

_خوب امروز چطور بود خانم؟!

روی پهلو چرخیدم و دستمو روی گردنش گزاشتم گفتم:

_بعد از مدتها بیرون و گردش و خرید واقعا بهم مزه داد

کم کم داشد یادم میرفت این کارها هم باید انجام بدم...

دامون خودشو بیشتر به سمتم کشید گفت:

_دیگه از این به بعد وقت گزاشتن برا خودت

و برا خودمون هم میشه جز برنامه هات و الویتات نبینم یادت برها خانم ..

دستمو توی موهاش فرو کردم گفتم:

_چشم اقا..

من یه معذرت خواهی هم بهت بدهکارم عزیزم..

متعجب گفت:

_بابت چی؟

_بایت اینکه ازت غافل شده بودم این مدت

توهم به روم نیاودی..

بوسه ایی روی پیشونیم زد گفت:

_من در وحله ی ال فقط به خودت و سلامت روحت فکر کردم عزیزم

اگه برای خودم بود یک سالم حرفی نمیزدم..

سرمو بهش نزدیک کردم و با گزاشتن لبام روی لباش بوسه ی عمیقی برای تشکر ازش روی لباش زدم..

[21.07.21 22:52]

#part621

بعد از یه بوسه ی طولانی و عمیق سرمامون از هم جدا شد به چشماش زل زدم و لبخند عمیقی زدم..

حالت چشماش و خماری که توشون بود گویای همه چیز بود لبخندم پرنگ تر شد و به عقب حلش دادم..

به پشت روی تخت دراز کشید که خودمو کشیدم روش گفتم:

_فکر کنم خیلی خسته ایی چطوره یکم ماساژت بدم...

نیشش باز شد و با لحن مسخره ایی صداشو خسته کرد گفت:

_اخ اخ گفتی اره خیلی خستم خانم..

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_حالا سواستفاده نکن اقا

من یکم فقط ماساژت میدما..

چشماشو بست و دستاشو از هم باز کرد گفت:

_هر چه از عشق رسد نکوست

دستامو روی سینش گزاشتم گفتم:

_اینجارو ماساژ بدم؟!

یکم تکون خورد گفت:

_اووم از بالا شروع کن

از گردن..

بچه پرویی نوارش کردم گفتم:

_اول باید لباسات در بیارم

بعد ماساژت بدم جناب ریس

یکم بدنشو شل گرفت که به راحتی تموم لباساشو در اوردم و انداختم پایین تخت حتی لباس زیرشم در اوردم..

دامون با دیدن حرکتم که لباساشو انداختم پایین تخت صداشو نازک کرد و یکم نیم خیز شد گفت:

_وایی ننه میخواد بهم تجاوز کنه...

ضربه ی ارومی روی بازوش زدم گفتم:

_بخاب ببینم تجاوز کجا بوده لوس..

دوباره دراز شد گفت:

_خوب فقط هواست باشه

بهم چشم بدنداشته باشی...

بعدم پرو پرو چشماشو بست و منتظر ماساژ دادن از سمتم شد ...

به یاد قدیما که ساعتها میشستم و ماساژش میدادم شروع کردم به انجام کارم..

با مهارت و بدون اینکه از روغن استفاده کنم داشتم کارمو انجام میدادم

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم

دامون جوری ساکت بود و منظم نفس میکشید که انگار ساعتهاس خوابیده!

نمیدونم چقدر بود که داشتم ماساژش میدادم..

تقریبا کارم تموم شده بود که با صدای خماری گفت:

_نمیخوایی جای اصل کاریو ماساژ بدی،؟

[23.07.21 11:16]

#part622

ضربه ایی به بازوی لختش زدم گفتم:

_از اولم دنبال همین بودی شیطون..

توی گلو خندید گفت:

_به نظرت وقتی داری با اون دستای نرم لطیف جادویت ماساژم میدی میتونم به چیزی غیر از کردنت فکر کنم،؟

با جیغ اسمشو صدا زدم که ادامه داد:

_اون لحظه تموم اعضای بدنم تورو میخوان

مخصوصا دامون کوچولو.

بعد به عضو سیخ شدش اشاره کرد

از این همه صراحتش خندم گرفت

دستمو دراز کردم الت سفت و سخت شدشو توی دستم گرفتم و فشار ارومی بهش دادم...

با برخورد دستم به کلاهک مردونش دامون اهی خفه ایی کشید گفت:

_خوب بچه بیصبرانه منتظرته..

منظورش فهمیدم

دلش میخواست براش بخورم

موهای لختم یه طرف شونم انداختم و بین پاهاش نشستم..

اول نگاهی بهش انداختم توی چشمام زل زده بود منتظر حرکتی از جانبم بود

لبخند لوندی زدم و همون جور که خیره ی چشماش بودم لیست محکمی به مردونش زدم...

دامون از شدت لذت سرشو روی بالش گزاشت و به عقب متمایل شد

لبخندم از دیدن این حرکتش عریض تر شد.

این بار کل التشو توی دهنم فرو کردم مشغول خوردن براش شدم..

دامون از شدت لذت هر از چند گاهی سرشو از روی بالش بلند میکرد و به کارم خیره میشد

انگار این کار لذتپ براش چندین برابر میکرد

بعد از چند دقیقه که قشنگ براش خوردم و خیسش کردم از جام بلند شدم و یکی یکی لباسامو در اوردم..

دامون انقدر خمار و مست بود که با لذت خیره ی برجستگیای بدنم بود بعد از در اوردن لباسام خودمو روی بدنش کشیدم و روی شکم عضله ایش نشستم..

موهای پخش شده توی صورتمو پشت گوشم دادم و سرمو بهش نزدیک کردم و بوسه ایی اغوا کننده گوشه ی لبش زدم..

دستاشو دو طرف کمرم گذاشت گفت:

_میخوایی دیونه تر از اینی که هستم کنیم؟

لبخند پت و پهنی زدم با طنازی گفتم:

_بله....

تو دیونه ی منی...

[24.07.21 23:16]

#part623

فشار دستاشو روی پهلوهام بیشتر کرد گفت:

_خوب مثل اینکه دیونه بازی دوست داری

قهقه ایی زدم و یکم خودمو باند کردم

دستشو به پشتم رسوند و الاشو توی دستش گرفت و چند بار روی بهشتم جلو عقبش کرد..

قشنگ که خیس شد

کلاهک بزرگشو با دهانه ی واژنم تنظیم کرد دستاشو دوی شونه های باریکم گزاشت و گفت:

_من میمیرم برا دیونه بازی با تووو..

و هم زمان با این حرفش محکم به شونهام فشار داد که باعث شد التش تا اخر داخلم فرو بره..

از درد و لذت اهی کشیدم و دستامو روی سینش گزاشتم لبمو به دندون گرفتم که گفت:

_اووووم دوست داری اینجور دیونه بودنمو..

تازه شهوت خفته ی درونم داشت بیدار میشد مستانه خندیدم و گفتم:

_بله بله

من عاشق همین کاراتم خوب

جووون کشداری گفت و دستاشو روی لمبرهای باشنم گزاشت کمی بلندم کرد و بعد با سرعت شروع به تلمبه زدن داخلم کرد

انقدر ضرباهاش محکم بود که بعد از زدن هر ضربه به بالا پرت میشدم

دیگه صدای نالهام دست خودم نبود

از شدت شهوت و لذت توی اوج بودم

بعد از چند دقیقه دامون منو روی تخت برگردوند و پشتم جای گرفت

سرمو روی تخت کزاشتم و باسنمو قنبل کردم رو به عقب

با سیلی که دامون به باسنم زد بهش خیره شدم که گفت:

_دختر چرا بعد از اوردن سه تا بچه هیکلت اصلا خراب نشده تازه سکسی ترم شدی..

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشه خم شد و شروع به لیست زدن بهشتم کرد...

از بالا تا پایین بهشتمو با ولع میخورد

حای سوراخ عقبم با لذت لیس میزد

حسابی که صدای ناله ی منو در اورد سرشو جدا کرد ازم..

انقدر بیحال از شهوت شده بودم که دوست داشتم زودتر ارضا بشم ولی مثل اینکه دامون این خیالو نداشت

روی روتا زانوش ایستاد و عضوشو باهام تنظیم کرد و اینبارم با فشار خودشو داخلم جا کرد...

جیغ خفه ایی کشیدم که دستاشو روی کمرم گزاشت و دوباره اون خوی وحشی بودنش بیدار شد و شروع به ضربه زدن داخلم کرد..

[25.07.21 23:15]

#part624

انقدر داشت این پوزیشن بهم لذت میداد حسابی توی اوج بودم و هر لحظه منتظر ارضا شدنم بودم

دامون هم انگار نزدیک به اوج رسیدنش بود که با صدای خماری گفت:

_اه میخام بیارمش...

خنده ایی کردم گفتم:

_خوب بیارش چرا اجازه میگیری،...

_چون دلم نمیاد تموم بشه...

بازم میخوام بکنم..

این بار قدای خندم بلند تر شد که گفت:

_اماده ایی..

سرمو اکون دادم که باز سرعتشو بیشتر کرد و بعد از چند ثانیه هر دو همزمان باهم با اه غلیظی ارضا شدیم...

خودمو با بی حالی روی تخت ولو کردم دامون هم به همون شکل رون افتاد ولی همه ی وزنشو روم نانداخت بود...

نفس نفس زنان پشت گردنمو بوسه ایی زد گفت:

_دوست دارم...

زمزمه وار جواب دادم:

_منم

یکم خودشو جا به جا کرد گفت:

_فکر کنم داری له میشی..

_اووم نه زیاد

چندتا دستمال برداشت و بعد از تمیز کردن خودش و من..با خستگی خودشو کنارم ولو کرد

دستشو باز کرد گفت:

_بیا سر جات

بعد به بازوش اشاره کرد خودمو سمتش کشیدم و یرموروی بازوش گزاشتم و دستامو دورش حلقه کردم بوسه ایی روی موهام زد گفت:

_دختر کوچولوی منی تو

با اعتراض گفتم:

_اا دامون من الان خودم سه تا بچه دارم باز بهم میگی کوچولو

_بله که میگم

حتی اگه دهتا هم بچه بیاری بازم همون دختر کوچولوی. روز اول خودمی

تو دلم از شیرینیه حرفش ولوله ایی به پا شد حرف دیگه ایی نزدم وسرمو به سینش فشار دادم دامون شروع به نوازش کردن موهام کرد گفت:

_یکم استراحت کن که امشب خواب بی خواب..

خنده ی شیطونی کردم‌گفتمم:

_چشممم

[26.07.21 22:59]

#part625

"چهار سال بعد"

مشغول اب دادن به گلای تو تراس بودم فکرم رفت به سمت سالایی که با کلی سختی پشت سر گزاشته بودم..

الان همسر و مادری پخته شده بودم و به نظر خودم توان مبارزه با هر مشکلیو داشتم...

توی این چهار سال با سختیای زیادی بچهارو با کمک دامون بزرگ کردیم الان دیگه از اب گل بیرون اومده بودن و سختیای بزرگ کردنشون کمتر شده بود..

طبق قولی که اخرین بار به دامون دادم دیگه هیچ وقت از خودم و خودش غافل نشدم سعی میکردم همه چیزم طبق برنامه باشه و برای خودمم وقت بزارم...

شاید دلیل این روحیه ی خوب الانم حرفای اون روز دامون باشه

وگرنه الان شاید مادری افسرده بودم که هیچ اهمیتی به خودش نمیداد!..

و شاید بدتر از اون تو روش تربیت بچها هم تاثیر منفی میذاشت!

نفسمو پر صدا بیرون دادم که باصدای نازک و بچه ی گونه ی هیوا در حالی که داشت نفس نفس میزد سمتش برگشتم که با هول با زبون کودکانش گفت:

_مامی داداشا دارن دعوا میتونن..

دوباره روز شده بود و این فسقلا افتاده بودن به جون هم دیگه اب پاشی که دستم بودو گزاشتم کنار تراس و به سمت هیوا رفتم...

لبخندی زدم گفتم:

_حالا چرا تو ترسیدی دخترم

اینا که کار همیشونه..

هیوا دستمو گرفت و به سمت اسانسور کشید گفت:

_مامی باید بیایی اونجا

پشت دستش بوسه ایی زدم گفتم:

_چشم عزیز دلم بریم ببینیم پسرا دارن چیکار میکنن

بعد سوار اسانسور شدیم و به طبقه ی بچها رفتیم..

[27.07.21 23:04]

#part626

به محض ایستادن اسانسور هیوا بیرون پرید و به سمت اتاقی که پسرا بودن رفت

در اتاقو باز کرد و با لحن توبیخ گونه ایی گفت:

_مامی اومد حسابتونو برسه.

اخ من فداش بشم چقدر این بچه شیرین زبون بود سعی کردم لبخندمو جمع و جور کنم تا پسرا شاید از جنگ دست بردارن

با وارد شدنم به اتاق هیوا دست به کمر کنار ایستاد و با نگاه پیروزمندانه ایی به پسرا خیره شد گفت:

_دیدین گفتم مامی اومد

ولی پسرا بی اهمیت به حرفش همچنان سر یه شمشیر که دوتاشون مثل هم لنگسو داشتن در حال بحث و کشش بودم.

به سمتشون رفتم گفتم:

_خوب میبینمم که باز افتادین به جون هم.

هاوش که یکم عاقل تر بود عقب اومد با اخم گفت:

_مامی هیرسا همش زور میکه خودش شمشید داره ولی بازم مال منو بر میداره

جهت نگاهم سمت هیرسا که مثل بچه ببر زخمی اماده ی پریدن به هاوش بود چرخید و گفتم:

_اره هیرسا؟

وسیله ی داداش رو برمیداری؟

هیرسا در حالی که از خستگی ناشی از دعوا کردنش با هاوش بود نفس نفس زنان گفت:

_خوب مامی شمشیر من شکسته

باید این مال من باشه..

ابروهامو بالا انداختم گفتم:

_اا کی گفته؟

شما اسباب بازیتو زدی شکوندی بعد الان میخوایی مال داداش رو برداری

سرشو به معنی اره تکان داد

عجب بچه ی سرتق و لجبازی بودا

انقدر قیافش خنده دار شده بود که دوست داشتم یه لقمه چپش کنم..

با لحن توبیخ گونه ایی گفتم:

_این کارت درست نیست پسرم

باید مواظب وسایلت باشی که خراب نشن

اگرم شدن نباید مال برادرتو برداری به من یا بابا باید بگی تا یدونه دیگه برات بخریم..باشه؟

هیرسا با شک گفت:

_یعنی یدونه دیگه برام میخرین،؟

_معلومه که میخریم پسرم

حالا دوتاتون همدیگه رو بغل کنید و از هم معذرت بخواید.

هاوش خیلی مهربون و بخشنده بود شاید بخاطر همون چند ثانیه زودتر به دنیا اومدنش احساس بزرگتر بودن میکرد!

بچه ی با مرام من اول پیش قدم شد و محکم هیرسارو بغل کرد

هیرسا هم جواب بغل محبت امیز برادرشو داد و انقدر راحت باهم اشتی کردن

لبخندی به محبتی که بینشون موج میزد زدم

کاش همیشه انقدر خوب و پشت هم بمونن کاش زود بزرگ نشن و حسابی از کودکیشون لذت ببرن..

وقتی حسابی هموچلوندن گفتم:

_خوب بسه بسه

بدوید بریم پایین منتظر بابا و خاله باشیم تا بیان و ناهار بخوریم

هر سه تاشون با ذوق به سمت بیرون دویدن گفتن:

_چشم مامی

[28.07.21 23:11]

#part627

همراه سه تا تربچم به سالن پایین رفتیم

بچها طبق معمول پریدن جلوی تلوزیون مشغول برنامه کودک دیدن شدن...

راهمو به سمت اشپزخونه برای سرکشی به غذاها کج کردم خدا خیر بده راضیه خانمو از وقتی اومده بود اینجا دیگه دقدقه ی اشپزی رو نداشتم..

انقدر دستپختش علبی و خوب بود که بدون نگرانی وعدهای غذایی بچهارو بهش میسپردم

با وجود این سه تا فسقل و هیلا دیگه وقتی برای اشپزی واقعا نداشتم و با پیشنهاد اوردن خدمه همون اول از جانب دامون موافقت کردم...

بوی قورمه سبزی تموم اشپزخونه رو گرفته بود نفس عمیقی کشیدم

اووف چقدر بوش خوب بود

یهودلم ضعف کرد برای یه لقمه خوردن ازش به سمت قابلمه رفتمو درسو برداشتمو کمی سرمو خم کردم و نفس دیگه ایی کشیدم

اخیش دلم جون اومد

سری یه طرف کوچیک برداشتم و توش چندتا قاشق خورشت ریختم و روشم برنج ریختم..

پشت میز نشستم که راضیه خانم گفت:

_الهی بگزدم مادر

بزار برات درست بکشم بخوری سیر شی جون نمونده برات مادر..

لقمه ایی از قورمه سبزی خوردم گفتم:

_به به دستت طلا بانو چقدر خوشمزه شده

راضیه خانم لبخندی زد گفت:

_نوش جونت عزیزم

بزار از این ترشی جدیدی که درست کردم برات بیارم..

_ترشیه چیه؟

_ترشی هفت بیجار

_وایی کی درست کردی

من عاشقشم بیار عزیزم

راضیه خانم شیشه ی حاوی ترشیو روی میز گزاشت و رفت تا کاسه بیاره تا برام بکشه

ولی من انقدر عجله ی خوردنشو داشتم که شیشه رو به سمتم کشیدم تا اول بهش ناخونم بزنم

در شیشه رو محکم چرخوندم و بازش کردم به محظ باز شدن در ظرف و پیچیدن بوش توی دماغم

تموم دل و رودم شروع به جوشیدن کردن

هر ان امکان داشت همون جا بالا بیارم

شیشه رو روی میز گزاشتم

دستمو جلوی دماغم گرفتم و به سرعت شروع به دویدن به سمت دسشویی کردم

راضیه که از حرکت یهویم ترسیده بود

خانم خانم کنان به دنبالم دوید

وارد سرویس شدم درو پشت سرم بستم و تموم چیزی که خورده بودم و نخورده بودمو بالا اوردم!

[31.07.21 11:41]

#part628

بعد چند دقیقه عق زدن و بالا اوردن بهتر شدم و تونستم ابی به سر و صورتم بزنم

صدای نگران راضیه از پشت در میومد

برای اینکه به نگرانیش پایان بدم در و باز کردم گفتم:

_خوبم راضیه جان ..

راضیه خانم نگاه مشکوکی که دلیلشو نمیدونستم بهم کرد گفت:

_چرا یه دفعه اینجوری شدین خانم..

شونه ایی بالا انداختم و خواستم جوابشو بدم که

با دیدن جوجه های رنگیم که با نگرانی و چشمای اشکی پشت در کنار راضیه خانم ایستاده بودن حرفمو خوردمو گفتم:

_اا فسقلیا شما اینجا چیکار میکنید؟

مگه کارتون نمیدیدین؟

راضیه خانم به جای بچه ها جواب داد:

_طفلکیا از دوبدن شما ترسیدن

لبخندی زدم و از سرویس بیرون اومدم دستامو پشتشون گزاشتم به سمت مبلا هدایتشون کردم گفتم:

_الهی دورتون بگردم

نگران مامان شدین؟

چیزیم نیست قربون چشمای نازتون برم

غذا خوردم پرید تو گلوم

هیوا با چشمای اشک ثی گفتم:

_واقعا مامان ؟یعنی قرار نیست بمیری؟

روی مبل نشوندمشون با تعجب گفتم؛

_بمیرم ؟چرا دخترم،؟

هیوا به هیرسا اشاره کرد گفت:

_هیرسا میگه مامانا وقتی مریض بشن میمیرن

اووف امان از دست اسن بچه حتی با حرفاشم این دوتا بچه. رو اذیت میکرد

این چیزا نمیدونم چجوری به مغزش میرسید!

رو به هیرسا کردم گفتم:

_هیرسا خواهرت راست میگه ؟

چرا بهش این حرفو زدی؟

هیرسا سرخوشانه شونه ایی بالا انداخت گفت:

_مامی خودم توی تلوزیون دیدم

از اونجا فهمیدم مامانا مریض بشن میمیرن

عاجر از حرفای این بچه چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_اینجور نیست پسرم

مامانا همیشه مراقب بچه هاشون هستن تا بزرگ بشن

دیگه از این حرفا نزن باشه پسرم؟

چشمی گفت و دوباره هر سه مشغول کارتن دیدن شدن

باید بیشتر روی برنامه هایی که نگاه میکردن نظارت میکردم چون توی سن بدی بودن و همه چیو کپی میکردن و یاد میگرفتن!

منم کنارشون نشستم و دیگه کلا بیخیال غذا خوردن شدم..

[31.07.21 23:09]

#part629

حدودا نیم ساعت از کارتون دیدن ما گذشته بود که در سالن باز شد و این خبر از اومدن دامون و هیلا میداد...

اول هیلا خواهر کوچولوی من که دیگه برای خودش خانمی شده بود وارد خونه شد..

بچه ها زا دیدنش طبق روال هر روز به سمت دویدن و هیلا با ذوق مثل یک خواهر بزرگتر خم شد و سروع به بوسیدن و چلوندنشون کرد..

بعد زیپ کیفشو باز کرد و نفری یدونه شکلات بهشون داد

کارش همیشه همین بود خوراکی خریدن برای بچه ها از بوفه ی مدرسه!

بچه ها که منتظرهمین جایزه هاشون بودن به محض گرفتنشون دور هیلارو خلوت کردن مشغول خوردن شدن

کمی دور تر ایستاده بودم شاهد این عشق و محبت خواهر عزیزم بودم

هیلا زیپ کیفشو بست و رو بهم گفت:

_سلام ابجی خانم

سلام عزیزدلم خسته نباشی

مدرسه خوب بود؟

هیلا قیافشو کج و کوله کرد گفت:

_اووم عالی بود

خداروشکر عزیزم

برو لباسات عوض کن بیا که میخوایم ناهار بخوریم

چشمی گفت و از پله ها بالا رفت

چند دقیقه بعد از هیلا دامون در حالی که دسته گل قسنگی از رز قرمز و سفسد دستش بود وارد خونه شد..

با لبخند پت و پهنی برای استقبال به سمتش رفتم گفتم:

_سلام عزیزم خسته نباشی

دامون با دیدنم به طنز تعظیمی کرد گفت:

_تموم خستگیای دنیا با دیدن سرورم یک جا رخت میبندن از وجودم

بعدم گلارو به سمتم گرفت گفت:

_بفرمایید ناقابله..

با ذوق ازش گرفتم گفتم؛

_هر روز باید برام گل بخری؟

_بله تا وقتی جونی تو این بدن هست هر روز باید برات گل بخرم بانو

گلارو بو کردم و ازش تشکر کردم اومد کاشو ازش بگیرم که هیوا با دیدن دامون جیغی از خوشحالی زد و با سرعت اومد خودشو انداخت تو بغلش!

بفرما اینم از هوی بنده هنوز خودم شوهرمو بغل نکردم خانم جلوتر وارد عمل شدن

انقدر محکم دامونو بغل کرده بود که تموم دستای شکلاتیشو قشنگ مالوند به پیراهنش با تشر گفتم:

_هیوا لباس بابا رو کثیف کردی

لوس سرشو توی گودیه گردن دامون فرو کرد گفت:

_ببخشید بابایی

دامون هم که کلا با یک جمله ی هیوا تسلیم میشد

محکم به خودش فشارش داد گفت:

_فدا سرت دردونه ی من

چه خبرا خوبی دخمل بابا؟

هیوا سرشو از تو بغل دامون بیرون کشید

نگاه کوتاهی به من انداخت مثل طوطی که یه چیزیو ظبت میکنه تند تند گفت:

_بابا

مامان خانمی حالش بد و دوید توی دسشویی و کلی بالا اورد..

با شنیدن حرف هیوا مات بهش خیره شدم یعنی نزاشت دامون حتی بشینه بعد خبرو بهش بده!

امان از دست این دختر..

[01.08.21 22:58]

#part630

دامون با شنیدن حرف هیوا با تعجب ونگرانی نگاهی بهم‌انداخت گفت:

_هیوا چی میگه عزیزم؟

حالت بد شده الان چطوری؟

کیف و کتشو گرفتم و به سمت نشیمن حرکت کردم گفتم:

_چیزی نشده عزیزم

فقط یکم حالت تهوع داشتم که الان خوبم

بعد با بحن توبیخ گونه ایی رو به هیوا گفتم:

_هیوا خانم کار شما هم‌درست نیست

خبرچینی میکنی!

دامون همون جور که هیوا بغلش بود پشت سرم حرکت کرد کیف و کتشو روی مبل گزاشتم و ادامه دادم:

_من میرم گلارو بزارم تو اب الان میام

توهم لباسات عوض کن بیا که همه گرسنه ایم

و راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم و منتظر جوابی از جانبش نشدم..

توی اشپزخونه خبری از کسی نبود!

کلدون شیشه ایی قشنگی رو پر اب کردم و گلارو دونه دونه و با حوصله داخلش چیدم بعد از تموم شدن کارم که ده دقیقه ایی به طول انجامید گلدونوگرفتم به سالن برگشتم

گلای خوشگلموروی میز گزاشتم نگاهموتوی سالن چرخوندم هیلا و بچه ها باهم سرگرم بودن ولی خبری از دامون نبود!

به سمت پلها رفتم و خواستم برم دنبالش که کنار در اسانسور مشغول حرف زدن با راضیه خانم دیدمش..

با رسیدنم بهشون راضیه خانم لبخندی زد گفت:

_میرم میز ناهارو بچینم

از پیشنهادش استقبال کردم و با گفتن با اجازه ازمون دور شد کنجکاو به دامون خیره شدم گفتم:

_چی میگفت؟

دامون دستمو گرفت و کشون کشون منو سمت اتاق مطالعه برد و درم پشتش بست متعجب از حرکتش گفتم:

_چرا اینجوری میکنی؟

چیشده؟

به سمت عقب هولم داد که باعث شد به در بچسبم سرشو بهم نزدیک کرد سوالی گفت:

_از کی حالت تهوع بهت دست میده؟!

از سوالش جا خوردم گفتم:

_چرا؟مگه چیشده؟

جواب منو بده اول..

کنی به ذهنم فشار اوردم فکر کنم دفعه ی چهارمی بود که اینجور میشدم چندبارم صبح که از خواب بیدار میشدم احساس حالت تهوع داشتم

از فکر بیرون اومدم گفتم:

_فکر کنم سه چهار باری میشه..

[02.08.21 22:54]

#part631

با دستش کمی سرشو خاروند متفکر گفت:

_پس چرا به من نگفتی؟

_خوب چیز مهمی نبود صبح که ادم بیدار میشه طبعیه این حالت تهوع ها

بی توجه به حرفم انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

_راستی اخرین بازی که پریود شدی کی بود؟

چشمام اندازه نعلبکی باز شد گفتم:

_چیی؟پریودیم چرا؟

_خوب حالا بگو تا بهت بگم

از فکری که به ذهنم رسیده بود داشتم سکته میکردم سعی ک دم تمرکز کنم و روزارو بشمارم ولی حقیقتا هر چی حساب میکردم این ماه پریود نشده بودم!

زا وحشت به چشمای مناظر دامون خیره شدم با دلهره گفتم:

_یادم نمیاد

فکر کنم این ماه نشدم

دامون در حالی که سعی داشت عادی به نظر برسه و اون خنده ی توی چشماشو مخفی کنه گفت:

_مطمعنی؟

_اره...

بعد با نگرانی گفتم:

_تو میخوایی چی بگی؟

_اووم من که هیچی نمیخوام بگم

ولی راضیه خانم گفت ممکنه خانم حامله باشن..

با شنیدن حرفش عصبی گفتم:

_چیییی این امکان نداره

من تنبلی تخمدان دارم

چطور ممکنه بدون دوا درمون حامله بشم..

دامون با دیدن پریشونیم بغلم کرد گفت:

_عزیزم اروم باش چته

چرا انقدر ناراحتی حتی اگه حامله هم باشی چیز بدی نیست

چرا انقدر پریشون شدی..

واقعا استرس تموم وجودمو گرفته بود

با وجود سه تا بچه ی کوچیک اوردن بچه ی چهارم اونم ناخواسته واقعا دیونه گی بود..

با بغضی که به گلوم داشت چنگ میز گفتم:

_اگه حامله باشم چه غلطی کنیم دامون

من نمیتونم..

[03.08.21 22:42]

#part632

بلاخره اون روز پر از استرس تموم شد صبح روز بعد ساعت هشت حاضر واماده جلوی در منتظر دامون بودم تا باهم بریم برای ازمایش خون

حتی جرات اینکه بیبی چک هم بزنم نداشتم دوست داشتم خیالم راحت بشه که حامله نیستم..

تموم سفارشارو به راسیه خانم کردم و از خونه زدیم بیرون تموم‌طول مسیر تا رسیدن به ازمایشگاه دستم توی دست دامون بود..

همش سعی داشت دلداریم بده و وانمود کنه اتفاقی نیفتاده از هر چندتا جمله که میگفت فقط یکیشو متوجه میشدم و فقط در جواب حرفاش سرمو تکون میدادم!...

بلاخره اون ازمایش کوفتیو دادم و با اصرار ما که عجله داریم قرار شد عصر برای گرفتن جواب ازمایش برگردیم..

بعد از خارج شدن از ازمایشگاه دامون نگاهی بهم انداخت گفت:

_چیه؟چرا انقدر دمغی

چیزی نشده که انقدر خودتو باختی

بی حوصله بهش نگاه کردم و به طرف ماشین حرکت کردم

تموم بدبختیاش برای من بود بعد میگفت چیزی نشده؟

زودتر ازش سوار ماشین شدم و دست به سینه به رو به روم خیره شدم

بعد ار چند دقیقه پشت فرمون نشست و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

_بریم صبحانه بخوریم؟

خون دادی ضعف میکنی..

بدون اینکه از رو به روم چشم بردارم گفتم:

_نه منو ببر خونه بچها تنهان..

پوفی کرد و بی حرف ماشین و روشن کرد به سمت خونه حرکت کرد..

اصلا رفتارام دست خودم نبود نمیدونم چرا انقدر از دست دامون شاکی بودم؟

چرا دوست داشتم حرصمو سرش خالی کنم!

یعنی تقصر اون بود مه الان توی این استرس و دلهرت بودیم؟

شایدم تقصیر خودمه باید بیشتر احتیاط میکردم..

[05.08.21 11:20]

#part633

بلاخره توی سکوتی توی ماشین حکم فرما بود به خونه رسیدیم کیفمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم

هنوز درو نبسته بودم که دامون گفت:

_کاری نداری؟

من میرم شرکت..

نه ضعیفی زمزمه کردم و ازش دور شدم هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که دامون با سرعت دنده عقب گرفت و از خونه خارج شد...

از سرعت زیادی که داشت میتونستم حدث بزنم چقدر عصبی شده و روی اعصابش رفتم...

از رفتار سردی که باهاش داشتم حس عذاب وجدان بهم دست داد ولی خیلی زود به خودم نهیب زدم و حقو دادم به خودم که باهاش سرد باشم!

خلاصه اون روز تا عصر اصلا نفهمیدم چیکار کردم!حتی حوصله ی بچه ها هم نداشتم و چند باری که اومدن سراقم اصلا محلشون ندادم!

دامون برای ناهار خونه نیومد و میتونستم بفهمم که از رفتار من دلخور شده و با این کار خواسته بهم بفهمونه کارم بد بوده!

زوی تخت دراز کشیده بودم در حال جنگ با افکار منفیه توی مغزم بودم که با صدای گوشیم به خودم اومدم..

با اکراه گوشیو از روی میز برداشتم و با دیدن اسم دامون که همنفسم سیو کرده بودم سریع تماس برقرار کردم گفتم؛

_جانم...

صدای خونسرد دامون از اون طرف خط بلند شد گفت:

_سلام خوبی عزیزم،؟

_مرسی تو خوبی؟

با لحن ارومی گفت:

_اره من خوبم

اماده شو دارم میام دنبالت

متعجب گفتم:

_چرا؟

_باهم بریم برای گرفتن جواب ازمایش...

باشه ایی گفتم و بی حرف خداحافظی کردیم..بعد از قطع کردن تبفن با دلشوره از جام بلند شدم مشغول اماده شدن شدم...

[10.08.21 22:32]

#part634

برخلاف صبح که اصلا به خودم نرسیده بودم ابن بار سعی کردم یکم مرتب تر به نظر بیام و صورتمو از این بی حالی در بیارم

به زدن یه رژ لب و ریمل اکتفا کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم

پایین پلها که رسیدم صدای خنده و بازی بچها به گوشم رسید

از از این همه هیجانی که توی صداشون بود بلاخره لبخندی روی لبم نشست اروم اروم به سمت پذیرایی رفتم و سرکی به داخل کشیدم

هیلا سخت مشغول بازی با بچها بود میشد از لبخندا و صدای جیغای بچه ها فهمید که چقدر داره بهشون خوش میگذره..

بدون اینکه بازیشونو بهم بزنم اروم از سالن دور سدم و وارد حیاط شدم

نفس عمیقی کشیدم و هوای سالم باغو به ریه هام فرستادم...

بعد اروم اروم از راه سنگ فرش سده ی وسط حیاط به سمت در حرکت کردم با میس کالی که دامون روی گوشیم انداخت فهمیدم که رسیده و به سرعت قدمام افزودم...

از در اهنیه بزرگ حیاط بیرون زدم و با دیدن ماشین دامون در جلو رو باز کردم و همزمان با نشستن روی صندلی سلام ارومی بهش گفتم...

جواب سلاممو مثل خودم داد و هنوز کامل درو نبسته بودم پاشو روی گاز گزاشت حرکت کرد!

سریع در ماشینو بستم و گفتم:

_وای چیکار میکنی دامون صبر کن درو ببندم...

با لحن دلجویانه ایی گفت:

_اووه ببخشید هواسم نبود معذرت میخوام چیزیت که نشد!

نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمت پنجره برگشتم و گفتم:

_نه خیر چیزیم نشد..

سنگینی نگاه دامون رو لحظه ایی روی خودم حس کردم

هر لحظه منتظر حرفی از جانبش بودم ولی بعد از چند ثانیه اونم نفسشو پر صدا بیرون داد و حرفی نزد..

صدای پخش ماشینو زیاد کرد و تا رسیدن به ازمایشگاه هر دو غرق اهنگی که در حال پخش بود شدیم...

[10.08.21 22:33]

#part635

بعد از رسیدن دامون سریع از ماشین پیاده شد و رو بهم گفت

_تو بشین من میگیرم میام

باشه ایی گفتم مه از ماشین دور شد..خیلی زود جواب ازمایشو گرفت و دوباره روی صندلیش جای گرفت..

با استرس دستمو سمتش دراز کردم و گفتم:

_بدش ببینم...

پاکتو جلوی فرمون گزاشت و گفت:

_چیو ببینی ؟!مگه سر در میاری ازش؟

خودمو سمتش خم کردم و گفتم:

_اره یه چیزایی میفهمم

بعد برگه ی ازمایشو گرفتم و شروع به بررسی کردنش کردم

به سری اعداد نوشته بود که واقعا معنیشونو نمیدونستم..

ناامید رو به دامون که متفکر بهم زل زده بود کردم گفتم:

_خوب روشن کن بریم مطب دکتر ببینم جوابش چیه؟

دامون با پورخند گفت:

_چیه؟متوجه نشدی؟

هووووف الان واقعا وقت کلکل کردن بود؟

من نمیدونم چرا این مرد بعضی وقتا انقدر خر میشد..

چشمامو توی کاسه چرخوندم گفتم:

_من دارم از استرس میمیرم بعد تو الان دنبال ثابت کردن حرف خودتی؟

بریم مطب

دامون رو ازم گرفت جدی گفت:

_میریم خونه...

_چرا اونوقت؟

_چون من میگم..

با لجبازی گفتم:

_باشه اگه تو میخوایی بری خونه برو

من همینجا پیاده میشم میرم جواب ازمایشمو نشون دکتر میدم ..

دستمو روی دستگیره ی در گزاشتم و خواستم در ماشینو باز کنم که با دادی که دامون زد با ترس به صندلی چسبیدم و بهش خیره شدم..

_جواب ازمایشت مثبته عزیزممم

مگه نمیخواستی همینو بدونی؟

تو حامله ایی !

بچمونو حامله ایی !

الان متوجه شدی؟

یا بازم میخوایی لجبازی کنی و بری دکتر..

با شنیدن حرفاش نمبدونم کی اشکام شروع به باریدن کردن

هم از داذی که زده بود ترسیده بودم

همم از شنیدن خبر بارداریه مجددم...

سرعت باریدن اسکام انقدر زیاد بود که خودمم نمیفهمیدم این همه اشک دارن از کجا میان!!

کم کم داشتم به هق هق میفتادم که دامون متوجه شد و با عصبانیت گفت:

[10.08.21 22:33]

#part636

_الان دلیل این اشکات چیه؟؟

مگه گناهی کردیم؟

مگه اتفاق بدی افتاده؟

مگه زبونم لال بیماری لاعلاجی داری؟؟

چته لامصب این اشکات بخاطر چیه؟؟

و بعد از تموم شدن حرفاش محکم با مشت روی فرمون کوبید ...

اصلا نمیتونستم حرفی بزنم

هرچی فکر میکردم کلمه ایی نمیتونستم به زبون بیارم

بعد از چند ثانیه دامون خودشو به سمتم کشید و محکم بغلم کرد

از حس ارامشی که از وجودش داشت بهم تزریق میشد کم‌کم از شدت اشکام کاسته شد

دامون اروم اروم شروع به نوازش کردنم کرد و همزمان زمزمه های عاشقنش زیر گوشم شروع شد..

از هر چند کلمه حرفب که میزد یکی دوتاشو بیشتر نمیفهمیدم

نمیدونم چرا اینجوری شده بودم!

چرا انقدر نسبت به بچه ی توی شکم گارد گرفته بودم!

با بغض گفتم:

_من..من این بچه رو نمیخوام دامون

ما سه تا بچه داریم

و بابتش از خدا ممنونم

ولی این یکیو واقعا نمیتونم

بعد مکثی کردم گفتم:

_من میخوام که این بچه رو سقط کنم

تا بزرگتر نشده...

دامون ناباور منو از خودش جدا کرد به چشمام زل زد با حرف که زد انگار سطل اب یخی روی سرم خالی کردن که گفت:

_یعنی انقدر از من بدت میاد که میخوایی بچه ایی که از من تو وجودته رو با سنگدلی بکشی؟

میدونی با این کارت قطعه ایی از وجود منم باهاش میمیره!و دا اخر عمر این حس که ممکنه ازم بیراز بوده باشی و این کارو کردی باهام میمونه!

اصلا نمیتونستم این حرفارو از زبون دامون بشنوم خودشم خوب میدونست که این حرفا حقیقت نداره

خودشم خوب میدونست که چقدر براش میمیرم و عاشقشم..دستامو دو طرف صورتش قاب کردم زل زدم به چشماش گفتم:

_خودتم خوب میدونی که همچین چیزی صحت نداره...

بعد بوسه ایی روی لباش زدم گفتم:

_بریم خونه

بعدا دربارش حرف میزنیم..

[10.08.21 22:36]

#part637

جواب بوسه امو با بوسه ی طولانی تری داد و چشمی زیر لب زمزمه کرد و به سمت خونه حرکت کرد...

تمام طول مسیر فکرم پیش حرفای دامون بود..از طرفی اصلا دلم نمیخواست از این فکرای بیخود توی مغزش باشه و سعی میکردم خودمو قانع کنم بچه رو نگه دارم

ولی با فکر کردن به اینکه با وجود سه تا بچه ی کوچیک دیگه چقدر سخت میشه اوضاع دوباره منصرف میشدم..

نمیدونم چه حکمتی تو کار خدا بود

دوباره داشت منو مورد ازمایش خودش قرار میداد فقط هر چی که بود خودمو مثل همیشه سپردم دستش..

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم با خاموششدن ماشین به عمارت که حالا توی تاریکی فرو رفته بود خیره شدم..

دامون بی حرف بدون اینکه منتظرم بمونه از ماشین پیاده شد و با شونه های خمیده به سمت عمارت حرکت کرد

از دیدن این همه نارحتیش قلبم مچاله شد ولی باز به خودم نهیب زدم که این بهترین تصمیمه و نباید احساسی برخورد کنیم

پشت سر دامون وارد خونه شدم

به محض باز و بسته شدن در بچها از توی سالن به سمتون دویدن..

دامون با دیدن بچها انگار همه چی از یادش رفت که لبخند قشنگ و پهنی روی صورتش جا خوش کرد و شروع به خوش و بش با بچها شد

منم مسیرمو به سمت اسانسور کج کردم و به طبقه ی خودمون رفتم

وارد اتاق که شدم پشت سرم هیلا اومد داخل گفت:

_اجازه هست ابجی

با خستگی مانتومو در اوردم گفتم:

_بیا تو عزیزم این چه حرفیه

از توی اینه بهش نگاهی کردم با اینکه ۱۲سال بیشتر نداشت ولی برای خودش خانمی شده بود خیلی بیشتر از سنش میفهمید

گاهی حس میکردم حتی از منم بیشتر میفهمه!غرق شده بودم توی فکر که گفت:

_ابجی تو حالت خوبه؟

چند روزه خیلی تو خودتی

هم تو همم عمو

میتونم بفهمم از چیزی نارحت هستین..

[11.08.21 22:54]

#part638

با لبخند سمتش برگشتم و کنارش زوی تخت نشستم دستای کوچیکشو توی دستم گرفتم گفتم:

_دورت بگردم ابجیه قشنگم

چیزی نیست که تو بخوایی بابتش نگران باشی..

تو فقط باید شاد باشی و به فکر درس و مشقت باشی

نه نگران ابجیه خرس گندت

پشت دستمو بوسید گفت:

_تو فقط ابجیم نیستی

همه کسم هستی

خواهرمی

مادرمی

پدرمی

برادرمی

مگه جز تو کیو دارم،؟باید حالت برام مهم باشه..

بغلش کردم گفتم:

_اخ من قربون قلب مهربونت برم

چیزی برای نگرانی نیست

خیالت راحت عزیزم

همین که انقدر تو نگهداری بچها کمکم میکنی و باهاشون بازی میکنی ازت ممنونم

با شنیدن حرفام انگار کمی خیالش راحت شده بود که لبخندی زد گفت:

_وظیفمه ابجی جون

من خیلی خوشحالم از اینکه خانوادمو داره بزرگ میشه

منو تو کسیو نداشتیم

ولی بچها مارو دارن و این قشنگ ترین حسه هم برای من هم برای اونا..

با دهن باز به حرفاش گوش دادم واقعا از یه دختر بچه این جور حرف زدن بعید بود

وقتی سکوتمو دید گفت:

_خوب من میرم پیش بچها توهم زود بیا که شام بخوریم

_باشه عزیزم الان میام..

بعد خیلی خانومانه از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد...

به مسیر رفتنش خیره شدم و با خودم زمزمه کردم

"که ایا برای این همه خانم شدن و درک و فهم زیادی کوچیک نبود؟؟ "

[12.08.21 23:19]

#part639

بعد از خوردن شام که توی سکوت منو دامون و با حرفا و بگو بخندای بچها بود از جام بلند شدم به اتاق مطالعه رفتم..

احتیاج داشتم بکمی خلوت کنم و قشنگ فکر کنم روی صندلی نشستم و بی هدف کتابیو جلوم باز کردم..

و بیشتر از اینکه بخوام چیزی بخونم غرق فکر و خیالای خودم شدم...

"دامـــون"

بعد از رفتن هیلدا اروم رو به هیلا و بچها گفتم:

_بچها من باهاتون حرف دارم بیاین بریم تو سالن

بچها بهم نگاه کردن و خیلی اروم از جاشون بلند شدن از دیدن حرکاتشون خندم گرفت

انگار داشتن میرفتن دزدی انقدر بی سر و صدا راه میرفتن!

به در بسته ی اتاق مطالعه نگاه کردم زیر لب زمزمه کردم:

“کور خوندی هیلدا خانم

بزارم بچمونو انقدر راحت بندازی..”

سه قلوها و هیلا خیلی متین کنار هم‌روی مبل نشسته بودن جلوشون روی زانو نشستم گفتم:

_خوب من میخوام بهتون یه خبر خوب بدم..

با چشمای کنجکاو بهم زل زدن که ادامه دادم:

_خوب اینجوری بگم که قراره یه عضو جدید به خانوادمو اضافه بشه

بهشون نگاه کردم هنوز منگ بودن و انگار چیزی نفهمیده بودن که هیوا گفت:

_یعنی چی باباجونی

نگاهی به هیلا کردم ببینم اون چیزی فهمیده ولی اونم قیاف علامت سوال بود

نفسمو بیرون دادم با لحن شادی گفتم:

_مامانی حاملس و قراره به زودی براتون ابجی یا داداش به دنیا بیاره

بچها با شنیدن حرفم چهارتایی جیغی از خوشی زدن که سری دستمو جلوی دماغم گزاشتم گفتم:

_هیسسسسس اروم باشین

الان مامانتو میفهمه..

هیلا این بار گفت:

_خوب مگه خودش نمیدونه عمو؟

_چرا میدونه عزیزم

ولی فعلا قرار نبود به شماها بگیم

ولی من دلم طاقت نداشت

هاووش چشماشو ریز کرد گفت:

_حالا باید چیکار کنیم بابا جون

کمی فکر کردم گفتم:

_باید براش جشن بگیریم

با شنیدن اسم جشن نیش چهارتایشون باز شد و شروع به تکون دادن سرای کوچولوش کزدن و چهارتایی همزمان گفتن:

_مواافقیم

[14.08.21 22:52]

#part640

اون روز با بچها کلی نقشه برای سوپرایز کردن هیلدا کشیدیم قرارشد فردا هیلا به بهونه ی خرید کردن هیلدارو با خودش ببره بازار و منو بچها هم به کمک خدمه بساط جشنو اماده کنیم..

ساعت نزدیک ده بود که بچها بعد از مسواک زدن شب بخیر گفتن و به سمت اتاقاشون رفتن..

منم از جام بلند شدم تا یه سری به هیلدا بزنم چند ساعتی داخل اتاق بود خبری ازش نبود دیگه خلوت تنهایی بسش بود..

بدون در زدن وارد شدم هیلدا با شنیدن صدای در سرشو از توی کتابی که جلوش بود بالا اورد نگاهی بهم انداخت..

کش و قوسی به بدنش داد و کتابو بست که گفتم:

_نمیخوایی بیایی بخوابی؟

_ساعت چنده مگه؛؟

_نزدیک ده

ابروهاش از تعجب بالا رفت گفت:

_اووه این همه وقت غرق مطالعه بودم

بچها رفتن بخوابن؟

_بله خانم همه ی اهل خونه خوابن

جز خانم و اقای خونه

_تو چرا نخوابیدی؟

اخم ریزی کردم گفتم:

_بدون خانمم مگه خوابم میبره؟

لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست و گفت:

_خوشم میاد از زبونت نمیفتی..

بعد از جاش بلند شد و به سمتم اومد نگاه معناداری بهش کردم گفتم:

_اگه این زبونو نداشتم که الان تو روهم نداشتم قشنگم...

بعد دستمو دور کمرش حلقه کردم به سمت بیرون هدایتش کردم ادامه دادم:

_حتی اگه گاهی باهم سر یه سری چیزا تفاهم نداشته باشیمم دلیل نمیشه بی هم بخوابیم

بهم بی توجه باشیم..

میشینیم حرف میزنیم

راهکار میدیم

سعی میکنیم حلش کنیم..

نفسشو پر صدا بیرون داد گفت:

_من که راهکار این مشکلو بهت گفتم...

با تموم شدن حرفش وارد اسانسور شدیم دکمه طبقه ی خودمونو زدم و به دیوار اسانسور تکیش دادم و شمرده شمرده گفتم:

_ولی این مسعله مشکل نیست به نظر من

و احتیاجی هم به راهکاری که دادی نداره

زمان که بگذره کنار میایی باهاش..

با باز شدن در اسانسور دستشو گرفتم و خارجش کردم برای ختم این ماجرا گفتم:

_الانم نمیخوام چیزی دربارش بشنوم

فقط میخوام کنار عشقم

تو بغل عشقم

یه خواب راحت داشته باشم...

همین..

چشم غره ایی بهم رفت گفت:

_واقعا که همون بچه پروعه چند سال قبلی..

قهقه ایی زدم و شونهاشو فشار دادم گفتم:

_پس سعی نکن منو پرو تر کنی..

منظورمو خوب فهمید لبخند دلنشینی زد و دیگه چیزی نگفت

[16.08.21 11:13]

#part642

بعد از اینکه بچها حسابی هیلدارو چلوندن ازش جداشدن هیلدا اروم اروم به سمتم گام برداشت و گفت:

_اینجا چه خبره؟؟

با ابروهام اشاره ایی به میز کردم گفتم:

_یه جشن خانوادگی گرفتیم..

_مناسبتش چیه؟

تا خواستم حرفی بزنم هیلا امون نداد با ذوق گفت:

_بخاطر ورود عضو جدید خانواده..

بعد با هیجان دستاشو بهم کوبید و با جیغ ادامه داد:

_وایی ابجی مبارکههه باورم نمیشههه

قراره باز خاله بشممم

هیلدا با شنیدن این حرف با حرص و عصبانیت بهم خیره شد و درحالی ک سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت:

_کی گفت به شما؟

این بار هاوش گفت:

_باباجون گفت...

وای اون لحظه قیافه ی هیلدا دیدنی بود میتونست حدث بزنه که من گفتم ولی میخواست از زبونشون بشنوه و مطمعن بشه..

با چشمای به خون نشسته بهم خیره شد گفت:

_که اینطور باباجون گفته..

بعد با حرف بعدی هیوا توجهش بهش جلب شد که گفت:

_مامان نی نی کی بدنیا میاد؟

هیلدا شدیدا توی فکر بود اروم به سمتش رفتم و دستمو دور کمرش حلقه کردم گفتم:

_جواب دخترمونو بده عزیزم

هیلدا به چشمای منتظر بقیه زل زد و با لبخند مصنوعی که روی لبش بود گفت:

_اووووم فک کنم هفت هشت ماه دیگه..

بعد با حرص درحالی که دندوناشو روی هم فشار میداد بهم نگاه کرد گفت:

[16.08.21 23:29]

#part643

_عزیزم بهتر نیست بریم من لباسامو عوض کنم...؟

میدونستم میخواد سرم غر بزنه

این غر خریدنو به جون خریده بودم

لبخندی زدم در جواب حرفش گفتم:

_بله حتما عزیزم بریم

بعد رو بچها کردم ادامه دادم:

_شما بچهای خوبی باشین تا ما برگزدیم

همزمان با شوق جیغ زدن؛

_چشممم بابا

به محض تموم شدن حرف بچها هیلدا دستمو گرفت و محکم دنبال خودش کشید دکمه ی اسانسور رو زد و بعد پارد شدن بسته شدن در با توپ پر رو بهم گفت:

_معلومه توی اوم مغزت چی میگزره؟

چرا به بچها گفتی؟

فکر نکردی اگه سقطش کنیم چی میشه

چقدر روشون تاثیر منفی میزاره؟

به دیواره ی اسانسور تکیه دادم گفتم:

_مگه قراره سقط بشه؟

این بار دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و همزمان با باز شدن در اسانسور جیغ بنفشی کشید گفت:

_داموووووون داری دیونم میکنی..

بعد با عصبانیت به سمت اتاق حرکت کرد خودمو با چند گام بلند بهش رسوندمو دستشو از پشت گرفتم گفتم:

_هیلدا من نمیزارم این بچه رو بندازی...

_پس این نقشه رو کشیدی که منو تو عمل انجام شده بزاری..

تا به واسطه ی بچها از تصمیمم صرف نظر کنم؟

صادقانه و با لحن ارومی گفتم؛

_اره..

دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

_خوب باید بهت بگم موفق شدی..

از سقط کردنش گذشتم..

ولی فکر نکنم بتونم مثل بقیه ی بچها دوسش داشته باشم

بعد وارد اتاق شد و درو محکم پشت سرش بست

و من درحالی که از شنیدن حرفش شکه شده بودم سر جام میخ کوب شدم و به در بسته ی اتاق خیره شدم..

[18.08.21 23:22]

#part644

“ هـیلـــدا ”

انقدر از دست دامون عصبی بودم که دوست داشتم تموم موهای سرشو دونه دونه بکنم..

اصلا فکرشم نمیکردم بخواد از راه بچها وارد بشه و منو از تصمیمم برگردونه

اه عمیقی کشیدم و با سردرگمی روی تخت نشستم..

با یاد اوری قیافه ی بچها که از هیجان و ذوق سر از پا نمیشناختن قلبم مچاله شد

مطمعن بودم از بین رفتن این بچه خیلی روشون تاثیر میزاره..

از این رو به دامون گفتم که از خیر سقط بچه گذشتم ولی حرف بعدی که ناخواسته به زبون اورده بودم خیلی باعث. رنجش دامون شد..

از جام بلند شدم و لباسامو عوض کردم هر لحظه منتظر بودم دامون وارد اتاق بشه و بخواد حرفی بزنه

ولی انتظارم ومری نداد و بعد از اماده شدن ناامید از اتاق بیرون رفتم و یک راست به طبقه ی پایین رفتم تا از وجود دامون خیالم راحت بشه..

با قیافه ایی که نارحتی توش موج میزد مشغول حرف زدن با بچها بود

سعی کردم خودمو خوشحال نشون بدم تا امشب به بچها حسابی خوش بگذره

نفسمو بیرون داد و پر انرژی گفتم:

_خووب من اماده شدم حالا چیکار کنیم؟!

هیلا گفت:

_اول شمع هارو فوت کنید بعدم میریم سراغ باز کردم کادوتون

بعدم هکس میگیریم

بعدم کیک میخوریم

بعدم شام

بعدم خواب...

با شنیدن اسم کادو با زیرکی گفتم:

_اووووم چه کادویی،؟

هیلا نگاهی به دامون کرد گفت:

_کادویی که عمو براتون خریده

بعد به طرفم اومد و گفت خووووب بیا اول پشت میز شمعا و فوت کن

دنبالش کشیده شدم و پشت میز فرار گرفتم

ولی نگاهم به دامون که عمیقا توی فکر بود دوخته شده بود..

کی وقت کرده بود این جشنو بگیره برام!

و از همه مهم تر کی رفته بود سراق کادو خریدن!؟

از رفتار بچه گونه و عجولانم واقعا شرمندت شده بودم خیلی احساس پشیمانی داشتم

با قدای بچها که یک صدا گفتن:

_فوت کن مامان

به خودم اومدم و شمع هارو با هواس پرتی فوت کردم و همراه بقیه شروع به دست زدن کزدم

[19.08.21 23:33]

#part645

تموم طول مدت جشن دامون توی فکر بود حتی بعد از باز کردن کادوش وقتی به طرفش رفتم و بابت کادوش تشکر کردم ازش و بوسیدمشم بازم منگ بود...

بلاخره بعد از خوردن کیک و شام طرفای ساعت یازده به سختی بچها و بردم اتاقشون و مجبورشون کردم بخوابن

خودمم خسته کوفته به اتاقم برگشتم

در اتاق رو که باز کردم با تاریکی مطلق رو به رو شدم

دستم که روی کلید برق نشست تا روشنش کنم صدای خش دار دامون بلند شد که گفت:

_بزار خاموش باشه

دستمو عقب کشیدم و در اتاق رو بستم گفتم:

_اخه میخوام لباس لباس عوض کنم..

_انقدری روشن هیت که بتونی لباستو عوض کنی..

شونه ایی بالا انداختم و اروم اروم به سمت کمد رفت و بعد از دست دست کردم توی تاریکی رباس خوابمو پیدا کردم و شروع به عوض کردن لباسام کردم..

باید از دلش در میاوردم باید میفخمید دلیل اون حرفم خدایی نکرده نفرت از اون یا بچه ی اون نیست

من فقط از مسعولیت بیشتر میترسیدم اینکه نتونم از پس چهارتا بچه بربیام!...

زیپ پیراهنمو پایین کشیدم و همزمان گفتم:

_راجب حرفی که سر شب بهت زدم خودتم میدونی که صحت نداره و از روی عصبانیت زدمش

اینکه نمیخوام این بچه بدنیا بیاد فقط ترسه!...

چند ثانیه ایی مکث کردم تا حرفی بزنه ولی سکوتش بود که عایدم شد..

نفسی تازه کردم ادامه دادم:

_تری از اینده

ترس از مسعولیت بیشتر

تر از اینکه نتونم چهارتا بچه رو تربیت کنم

به عبارتی پنج تا چون هیلا هم هست

این بار سکوتشو شکست گفت:

_بچها که پرستار دارن

من حتی حاضرم دوتا پرستار بگیرم

پوفی کردم و گفتم:

_فکر کردی پرستار جای مادرو میگیره؟

بازم بیشتر مسعولیت روی دوش منه

نمیتونم تربیت بچهامو بسپارم به پرستار..

بعد لباس خوابمو بالا گرغتم تا بپوشم که با صدای دو رگه ایی گفت:

_نمیخواد لباس بپوشی بیا اینجا..

لبخندی از شیطنت روی لبام جا خوش کرد گفتم:

_تومگه با من قهر نبودی؟

حالا تن لختمو میخوایی چیکار؟

مغرور گفت:

_مگه اون تن و بدن مال توان؟

خیلی وقته مالک تمومت منم...

از این همه حس مالکیتی که روم داشت ته دلم قنج رفت و با لوندی و عشوه به سمتش رفتم و توی اغوش داغش فرو رفتم..

[20.08.21 22:44]

#part646

دستاشو دور تن لختم پیچید و محکم به سینه اش فشارم دادم بوسه ایی به لاله ی گوشم زد و با صدای خماری گفت:

_اون حرفا که توی راهرو بهم زدی

حقیقت که نداشت؟

خودمم میدونستم نمیتونم انقدر سنگ دل باشم ولی برای اینکه یکم حرصش بدم گفتم:

_اگه حقیقت داشته باشه چی میشه؟

دوباره بوسه ی ریزی زیر روی سرم زد گفت:

_انقدر تلاش میکنم تا توهم عاشقش بشی...

هرچند میدونم تو انقدر مهربونی که یک ساعتم نمیتونی تحمل کنی این سنگ دلیو...

خوب منو میشناخت و از همه مهم تر خوب بلد بود چطوری منو تحت تاثیر قرار بده

وقتی سکوتمو دید ادامه داد:

_تو خودت سالها بی مادر بزرگ شدی

و برای هیلا مادری کردی

میدونم که چقدر عشق و علاقه ی مادری درونت هست

نفسشو توی گوشم بیرون داد که باعث شد مورمورم بشه و ادامه داد:

_تو از بچکی مادر به دنیا اومدی اصلا

دماغمو بهش فسار دادم گفتم:

_یعنی بخاطر این حسی که درونم انقدر قویه باید شونصدتا بچه بیارم؟

از حرفم یهو زد زیر خنده و گفت:

_شونصدتا که نه

ولی همینی مه توی شکمت هست و باید بیاری

بعدش قول میدم خودم میرم عمل میکنم که دیگه بچه دار نشیم...

اووووم فکر خیلی خوبی بود اگر دامون عمل میکزد دیگه درصد اینکه ناخواسته حامله بشم تقریبا صفر میشد...

لبخند مرموزی زدم و با بی میلی گفتم:

_با این کاری که تو امشب کردی و بچه ها و انداختی تو میدون من

دیگه نمیتونم کاری کنم

چون نمیخوام روشون تاثیر منفی بزاره

دامون خوشحال گفت:

_یعنی قبولش کردی.؟؟؟

_اوهم

نفسشو با صدا بیرون داد و چند بار محکم روی سرمو بوسید بعد انگار چیزی یادش اومده باشه

در حالی که بادش خوابیده بود گفت:

_یعنی از روی اجبار قبول کردی،؟

قلبت چی میگه؟

هیلدا من دوست دارم قلبا منتظر این بچه باشی و دوستش داشته باشی...

خودمو از بغلش بیرون کشیدم سرمو بلند کردم و توی تاریکی اتاق به چشماش خیره شدم گفتم:

_مگه میشه بچه ایی از وجود تو در من باشه و من دوستش نداشته باشم؟

مطمعن باش به اندازه ی بقیه ی بچه ها عاشقشم

از همون لحظه که فهمیدم باردارم...

[21.08.21 22:54]

#part647

دامون بعد از تموم شدن حرفم نفس عمیقی کشید انگار منتظر شنیدن همین حرفا از زبونم بود!

با خیال راحت و لحن شادیی گفت:

_من عاشقتممم هیلدا

و تا اخر عمر عاشقت میمونم...

لبخندی که روی لبم بود عریض تر شد خودمو کمی بالا کشیدم و لبامو روی لباش گزاشتم و بوسه ی عمیق و عاشقه ایی بهشون زدم...

سرمو که عقب کشیدم دامون با خنده گفت:

_اووه نه نه

کجا خانم؟

با شیطنت گفتم:

_بخوابیم دیگه..

منو روی تخت دراز کرد روی تنم خیمه زد و گفت:

_به نظرت توی این شب خاص و بیاد ماندی باید خوابید؟

سکوت کردم که خودش جواب داد:

_اصلا و ابدا

امشب باید بابت این خوشیه جدیدی که داره وارد زندگیمون میشه جشن بگیریم...

خنده ی مستانه ایی کردم که

دستاشودو طرفم گزاشت سرشو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید..

تموم ریهاشو پر کرد از عطر تنم

کم کم شروع به بوسه زدنای ریز روی گردنم کرد...

از اونجایی که لخت بودم کارش خیلی راحت تر بود و با یک دستش شروع به مالیدن برجستگیام میکرد..

کم کم لباش کشیده شد به سمت لبامو و شروع به بوسیدنم با خشونت و عطش زیاد کرد..

از نوع بوسیدنش فهمیدم که چقدر عطش زیاده با اینکه مشغله هام خیلی زیاد بود ولی هیچ وقت برای خلوتمون وقت کم نزاشتم

ولی دامون درست مثل سالهای اول اشنایمون بود و تقریبا هرشب ازم رابطه میخواست و منم با کمال میل حتی تو خستگیمم پذیراش بودم..

چون با هم اغوشی و رابطه باهاش احساس میکردم خیلی سبک شدم و تموم خستگیم در رفته...

لباشو از روی لبام برداشت زبونشو روی نوک سینم کشید و گفت:

_به چی فکر میکنی؟!

لبمو به دندون گرفتم گفتم:

_به اینکه چقدر خوب بلدی منو بی قرار خودت کنی...

[22.08.21 23:30]

#part648

لباشو با زبونش خیس کرد گفت:

_اگه این کارو بلند نباشم عجیبه...

و روزی که نتونم این کارو کنم بدون دیگه جونی تو بدنم نمونده

چشم غره ایی بهش رفتم که گفت:

_چیه راست میگم خوب

پس نتیجه میگیریم حتی اگه پیر و چروکیده هم بشم اوضاع همینه..

از تصور حرفش وقتی پیر بشیم و تو این این وضع باشیم خندم گرفت گفتم:

_یعنی اون موقع میتونی کاری کنی؟

اخم خنده داری کرد گفت:

_یک سامورایی همیشه سامورایی میمونه..

پقی زدم زیر خنده گفتم:

_که اینطور...

_بله همینطور که میبینی هست و باقی میمونه

حالا منو از موضوع شیرینم دور نکن

هواسم پرت شد خوابید...

نمیدونم چرا نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم هرچی میگفت به نظرم طنز و خنده دار میومد!

باز خندیدم که گفت:

_هووووف دختر میخندی؟باش بخوریش تا بیدار بشه...

دستامو روی شونش گزاشتم و به عقب هولش دادم با پشت روی تخت افتاد که گفتم:

_چشمم دیگه چی میخوایی!؟

دستمو روی کش شلوارکش گزاشتم و از پاش درش اوردم دستمو از روی شورتش روی التش گزاشتم زیر دستم سفت بود!

مشکوک نگاش کردم گفتم:

_اینکه نخوابیده خیلی خوب هم بیداره..

بدجنس ابرویی بالا انداخت گفت:

_نخیرم خوابه..

یکم توی دستم مالیدمشو و بعد شورتشو از پاش در اوردم با دیدن عضو سیخ شدش فهمیدم که الکی اینجور گفت که براش بخورم..

دوباره دستمو دور التش حلقه کردم و بعد از چند بار بالا پایین کردنش کلاهک قرمز و بزرگشو توی دهنم فرو کردم مک عمیقی بهش زدم..

همزمان با این کارم صدای اه غلیظی که دامون کشید توی اتاق پیچید...

[23.08.21 23:08]

#part649

تموم مدتی که داشتم براش میخوردم با چشمای قشنگ خیره ی کارام بود و هر چند ثانیه یک بار ازم تعریف میکرد و میگفت:

“ وای دختر چقدر خوب میخوری برام”

بعد از اینکه قشنگ براش خوردم و التشو خیس کردم سرمو عقب کشیدم که گفت:

_امشب میخوام ایستاده بکنمت..

نگاهی بهش کردم و گفتم:

_اخه ایستاده هم شد مدل!؟

_بله که مدله

تازه مدل هیجانی و خیلی خوبیم هست

موهامو ریختم یه طرف شونم با اکراه گفتم:

_باشهه..

اول خودش از تخت پایین رفت بعد دست منو گرفت و بهم کمک کرد

منو به سمت مبل تک نفره ایی که کنار دیوار بود هدایت کرد گفت:

_یه پاتو بزار روی مبل دستاتو بزار رو دیوار و یکم باسنتو بده بالا

کاریو که گفتو انجام دادم

دستی به باشنم کشید و ضربه ی ارومی روش زد گفت:

_خوشم میاد بعد زایدن سه تا بچه باسنت که هیچیش نشده بماند تازه بزرگترم شده..

راست میگفت بعد تولد بچها نسبت به قبل یکم چاق شده بودم که تاثیر چشمگیرشو روی باسنم گزاشته بود!

با لیسی که دامون روی بهشتم زد از فکر اومدم بیرون و لبمو به دندون گرفتم سرمو بردم به عقب و بهش نگاهی کردم

پایین پام روی زانوهاش نشسته بود و مشغول لیس زدن بین پام بود..

بعد از چند دقیقه که قشنگ خیسش کرد از جاش بلند شد یه دستشو روی شونم گزاشت و با دست دیگش التشو با دهانه ی واژنم تنطیم کرد و با فشار محکمی داخلم فروش کرد...

[24.08.21 23:01]

#part650

با کاری که کرد جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

_اییی دامون چیکار میکنی ارومتر

مثل اینکه یادت رفته من حاملم...

دامون با شنیدن حرفم بی حرکت شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد بوسه ایی روی کتفم زد گفت:

_اخ ببخشید عزیزم هواسم نبود

چیزیت که نشد؟

درد که نداری؟

_نه خوبم فقط گفتم یاد اوریت کنم

هواست باشه

با راحت شدن خیالش نفسشو بیرون داد گفت:

_هووف باشه عزیزم هواسم هست..

با با شوخی گفت:

_ولی خوب از طرفی برای بچمون این ورزشا خوبه

توی شکمت قشنگ ورزشکار میشه با این تکونا و ضربها..

خنده ی کوتاهی کردم و چیزی نگفتم

این بار سعی کرد ضربه هایی که داخلم میزنه ارومتر باشه

ولی زیادم موفق نبود و گاهی زیادی اوج میگرفت تقریبا با هر ضربش چند سانت به جلو پرت میشدم

دستامو محکم به دیوار گرفته بودم و سعی داشتم زیاد تکون نخورم

دامون انگار کلا دیونه شده بود که یک دقیقه هم دست از تلمبه زدن بر نمیداشت...

صدای اه و ناله ی دوتامون تموم اتاقو پر کرده بود

میتونستم بوی شهوت و خواستنو مه توی اتاق پیچده بودو حس کنم...

بلاخره دامون خسته شد و ازم کشید بیرون گفت:

_خسته شدی؟!

با اینکه پاهام داشت از خستگی دولا میشد با پرویی گفتم:

_نه اصلا..

بعد پای دیگمو روی زمین گزاشتم به سمت تخت رفتم و دمر روی تخت ولو شدم...

دامون پایین تخت ایستاد و شروع به دست کشیدن روی کمر و باسنم کرد...

کم‌کم پاهامو جمع کردم و به صورت داگی روی تخت شدم

دامون دستاشو دو طرف کمرم گزاشت و منو به سمت لب تخت کشید و خودش پشت سرم سرپا ایستاد...

دستاشو زیر باسنم گزاشت و کمی به سمت بالا کشیدش بعد اروم دوباره التشو داخلم جا داد و شروع به تلمبه زدن داخلم کرد...

[25.08.21 22:57]

#part651

تو این حالت با هر ضربه ایی که بهم پارد میکزد احساس میکردم چیزی زیر دلم تکون میخوره و بدجوری مور مورم میشد..

چند بار خواستم خودمو از زیرش بکشم بیرون که با چسبیدن پهلوهام مانعم شد

و شروع به زدن روی باسنم کرد..

دیگه هر لحظه احساس میکردم کمرم داره از شدت ضربهاش به دو قسمت تقسیم میشه..

باز انگار وضعیت منو یادش رفته بود اون رگ دیونه بودنش زده بود بالا با چند اه بلند مرونه ایی که کشید منو به جلو هل داد و خودش دوتا پاشو روی تخت گزاشت و با فشار داخلم ارضا شد...

شدت پرش ابش داخلمو به خوبی حس کردم مایع غلیظ و داغی که وجودمو به اتیش کشید..

بی حال توهمون حالت خودمو روی تخت دراز کردمو نفسمو بیرون دادم..

هر رحظه احساس میکردم کمرم اران نصف میشه..

و بدتر از همه دامون با اون هیکل گندش افتاده بود روم و قصد بلند شدنم نداشت...

دیگ داشتم نفس کم میاوردم که اروم گفتم:

_دامون میایی پایین له شدم

انگار که تازه متوجه ی وضعیتمون شده بود فوری چندتا دستمال کاغذی برداشت و بعد از بیرون کشیدن خود دستمالارو گزاشت بین پامو گفت:

_اخ ببخشید عزیزم

اصلا هواسم نبود

بعد خودشم تمیز کرد و کنارم دراز کشید و منو توی بغلش کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

_خوبی خانمم؟!

ببخشید باز من دیونه شدم نفهمیدم دارم چیکار میکنم

جاییت درد نمیکنه؟

چشمامو با خستگی بستم و گفتم:

_کمرم یکم درد گرفت..

با لحن پشیمونی گفت:

_ببخشید عزیزم

بعد با یک دستش اروم اروم شروع به مالیدن کمرم کرد نمیدونم چقدر گزشته بود که با حس کردن اینکه کمرم بهتر شده از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم

بعد از تمیز کردن خودم با خستگی و کوفتگی دوباره به تخت برگشتم و تقریبا تو بغل دامون بیهوش شدم..

[27.08.21 10:47]

#part652

“ هفت ماه بعد”

با تابش نور خورشید که از لای پنجره ی نیمه باز اتاق با سماجت هر چه تمام تر در حال تابیدن بود چشمامو باز کردم و فوش زیر لبی به دامون دادم..

بازم مثل همیشه نصف شب بیدار شده و پنجره رو باز گزاشته!روی تخت غلتی زدم و به ساعت نگاهی انداختم..

ده دقیقه از هشت رد شده بود و خیلی عجیب بود که این وروجکا بیددر نشدن و نیومدن سراقم!

با سختی روی تخت نشستم و دستی به موهام کشیدم چشمم کشیده شد روی شکم قلمبه و بر امده ام..

لبخند پر مهری روی لبم جا خوش کرد دستمو گزاشتم روی شکمم و با لحن بچه گونه ایی گفتم:

_سلام‌مامان‌جان صبح بخیر

چه عجب امروز ارومی...!

بعد اروم از روی تخت پلیین اومدم و مثل پنگون به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم

بعد از شستن دست و صورتم للاس خوابمو عوض کردم و اماده ی رفتن به طبقه ی پایین شدم..

نگاهی به خودم توی اینه ی قدی انداختم انفدر ورم کرده بودم که هر کی منو میدید فکر میکرد بازم چند فلو حامله ام..

ولی برخلاف دفعه ی قبل یک قلو باردار بودم...با دیدن عکس سونوگرافی جدیدی که کنار عکس بقیه ی بچها روی اینه چسبونده بودم

فکرم رفت به سه ماه قبل که برای تعیین جنسیت رفته بودیم..

برام هیچ فرقی نداشت دختر باشه یا پسر

فقط از خوا میخواستم سالم و سلامت به دنیا بیاد..

وقتی دکتر دستگاهشو روی شکمم چرخوند و با لبخند گفت که بچه دختره..

قیافه ی دامون واقعا دیدنی بود چنان ذوق زده شده بود که دکتر فکر کرد بچه ی اولمونه..

خبر نداشت که سه تا فسقلی شیطون توی خونه انتظارمونو میکشن..

با یاد اوری اون روز با لبخند نفسمو بیرون دادم و از اتاق خارج شدم

اول برای سر زدن و بیدار کردن بچها به سمت اتاقشون رفتم

.

تا همگی با هم صبحونه بخوریم..

و برای دو روز دیگه که تولد فسقلیا بود برنامه ریزی کنیم...

[28.08.21 23:05]

#part653

به محض ورود به طبقه ی دوم صدای حرف زدنشون که انگار توی اتاق هیوا جمع شده بودن به گوشم رسید..

اروم اروم به سمت اتاق رفتم و لحظه ایی مکث کردم مثل همیشه صدای هیرسا بود که توی اتاق پیچیده بود..

با لحنی که توش انگار قصد حرص دادن هیوا رو داشت گفت:

_اووم فکر کنم بعد از بدنیا اومدن ابجی جدید باید اتاقتو باهاش تقسیم کنی

شایدم دیگه اندازه ی الان مامان و بابا دوستت نداشته باشن...

چون قراره یه ابجیه جدید بیاد ..

هیوا که میتونستم بغض توی صداشو به خوبی تشخیص بدم با لحن مهربونی گفت:

_نخیرم اصلا اینجور نیست مامان بابا همه ی مارو اندازه هم دوست دارن

بعدم من خیلی خوشحالم قراره یه ابجی کوچولو داشته باشم چون دیگه تنها نیستم و نمیتونید شما دوتا بهم زور بگین..

این بار هاوش که نسبت به اون‌دوتا عاقل تر بود با لحن بچگونه ایی که سعی داشت مثل بزرگترا باشه گفت:

_هیرسا بس کن

این حرفا چیه میزنی

منم با هیوا موافقم بهتره انقدر بدجنس نباشی وگرنه مجبورم به مامان درباره ی رفتار زشتت بگم..

خنده گرفته بود از حرفایی که شنیده بودم اگه یه غریبه این چیزارو میشنید باورش نمیشد که اینارو سه تا بچه ی پنج ساله دارن میزنن!

یکم از در فاصله گرفتم گفتم:

_بچها بیدار شدین!؟

انگار از شنیدن صدام هول شده بودن که سه تایی یهو بیرون از اتاق پریدن و کنار هم دست به سینه ردیف شدن..

چشمامو ریز کردم گفتم:

_شما وروجکا کی بیدار شدین؟

داشتین بهم چی میگفتین؟

هیرسا که ترس داشت درباره ی حرفاش به من چیزی بگن سریع گفت:

_اوم هیچی مامی داشتیم بازی میکردیم

بعد با حرکت نمایشی ایی دستشو روی شکمش کشید گفت؛

_وای خیلی گشنمه بهتره بریم صبحانه بخوریم..

چشم غره ایی بهشون رفتم گفتم:

_بدوید بریم پایین که حسابی باهاتون حرف دارم..

بچها بهم نگاه مشکوکی کردن و با دو به سمت پلها دویدن که گفتم:

_بیاین با اسانسور بریم..

این بار هیوا گفت:

_اووف مامی یک ساعت باید صبر کنیم الان زودتر از شما میرسیم پایین..

بعد سه تایی از پلها سرازیر شدن که داد زدم:

_یواش مواظب باشین همدیگه رو هل ندین یه وقت..

بدون اینکه جوابمو بدم با دو از پلها پایین رفتن هوفی کردم و زیر لب چندتا غر زدم و پارد اسانسور شدم..

[29.08.21 23:48]

#part654

تموم روزو با بچها سرگرم بودم و درباره ی تولد و کارایی که قرار بود انجام بدیم باهم صحبت کردیم

بعد از چند سال امسال اولین سالی بود که فرار بود برای بچها یه تولد نسبتا بزرگ بگیریم

هرند من با این سر و وضع اصلا موافق گرفتن جشن بزرگ نبودم ولی دامون اصرار داشت که این کارو انجام بده

و طبق معمول من جلوش کم اوردم و موافقت کرد...تیمی که قرار بود دکور و بزنن از عصر اومده بودن و سخت مشعول دیراین بودن..

سالن پر از بادکنکای صورتی و ابی شده بود و بچها از دیدن اون همه بادکنک حسابی به وجد اومده بودن...

لباسامونو به یکی از دوستای دنیا که خیاط ماهری بود سفارش داده بودیم

هم لباس بچها همم لباس خودم و هیلا..

یه جورایی لباسامون ست بود و با هم دیگه میخوند قرار بود شب دامون سر راه بگیره و بیارتشون..

بلاخره با کلی اذیتی که بچها کردن کار دیزاین بادکنکا تموم شد و تیم دبراین خونه رو ترک کردن..

فرار بود فردا از قبح بیان و سالن و میزارو بچین،همه ی وسیله های اضافه ی توی سالن جمع شده بودن و قرار بود چندین میز گرد چند نفره جاشون بزاریم...

روی صندلی گوشه ی سالن نشسته بودم و داشتم برنامه های فردا رو توی ذهنم مرور میکردم که با صدای جیغ و داد از سر شوق بچها از فکر بیرون اومدم..

هر دفعه از دیدن باباشون انقدر به وجد میومدن که گاهی فکر میکردم انگار ماهاست که همو ندیدن

با سنگینی از جام بلند شدم و به سمتشون رفتم یکی از خدمتکارا لباسامونو از دست دامون گرفت و به طرف طبقه ی بالا حرکت کرد

با رسیدن بهش لبخند ملیحی زدم گفتم:

_سلام خوش اومدی عزیزم

[30.08.21 23:08]

#part655

با مهربونی توی چشمام خیره شد گفت:

_ممنون عزیزم

امروز حالت چطور بود؟

دستی روی شکمم کشیدم گفتم

_اگه این دختر خانم شما بزارن عالی

دامون ابخند کجی زد گفت:

_معلومه مثل مامانش سرتق و یک دندس

چشم غره ایی بهش رفتم گفتم:

_اا خیلی نامردی

از من مظلوم تر واقعا دیده بودی؟

خواست جوابمو بده که صدای هیوا از پشت سرم بلند شد که گفت؛

_بابایی بیا بادکنکارو ببین

دامون چشمی گفت و به سمتش حرکت کرد قبل از اینکه از کنارم رد بشه لحظه ایی مکث کرد اروم گفت:

_از تو دلربا تر ندیدمم خانم

بعد ار تموم شدن جملش به سمت هیوا رفت و من با لبخندی که از خوشیه حرفش روی لبم جا خوش کرده بود بهشون خیره شدم

بعد از چند ثانیه نفسمو بیرون دادمو به سمت اشپزخونه حرکت کردم امشب باید همه گی زود میخوابیدیم چون فردا حسابی کار داشتیم..

بعد از اینکه به زری خانم گفتم غذارو بکشه یه چایی برای دامون ریختم و به سمت سالن حرکت کردم..

هنوزم مشغول بازی با بچها بود

این اخلاقشو خیلب دوست داشتم

حتی اگه شبی از خستگی رو به بیهوشی هم بود بازم چند دقیقه ایی برای بچها وقت میزاره و باهاشون بازی میکنه

به سختی خم شدم و سینی رو روی میز گزاشتم روی راحتی گوشه ی سالن نشستم بلند داد زدم:

_بچها دیگه بسه

بابا خستس

برین دستاتونو بشورین الان میخوایم شام بخوریم..

بچه ها با لب و لوچه ی اویزون چشمی گفتن و دنبال هیلا حرکت کردن تا ببرتشون دستاشونو بشورن..

دامون هم با خستگی روی مبل کنارم پخش شد گفت:

_اخیش خدا خیرت بده خانم

این بچه ها ماشالا انقدر انرژی دارن اصلا خسته نمیشن...

بعد لیوان چایی و برداشت و اروم اروم شروع به خوردنش کرد..

[31.08.21 23:09]

#part656

اون شب همگی از هیجان خیلی زود به اتاقامون رفتیم و خوابیدیم

صبح روز بعد زودتر از همه بیدار شدم...

حتی دامون هم هنوز خواب بود ترجیح دادم اول یه دوش بگیرم و بعد از اینکه حسابی سرحال شدم به بقیه کارام برسم

توی اتاق لخت شدم و وارد حموم شدم همین که شیر اب رو باز کردم درد نسبتا شدیدی توی کمرم پیچید..

اخی زیر لب گفتم و دستمو به کمرم گرفتم

روی زانو خم شدم و زیر لب شروع به زمزمه کردن اسم خدا کردم..

بعد از چند دقیقه دردم از بین رفت

با ترس و لرز روی صندلی که توی حموم بود نشستم..

چند بار نفس عمیق کشیدم و بعد از اینکه مطمعن شدم دردی توی وجودم نیست از جام بلند شدم و با ترس و لرز شروع به شستن خودم کردم..

زودتر از همیشه کارمو تموم کردم و بعد از پیچیدن حوله دورم از حموم خارج شدم با ورودم به اتاق چشمای دامون هم باز شد و متعجب گفت:

_تو کی بلند شدی خانم زرنگ

تازه دوشتم گرفتی..ایولا

درحالی که از سرشونم داشت اب میچکید به سمت اینه رفتم گفتم:

_بله که حمومم کردم

اون زمانی که جناب عالی تو خواب ناز بودی

بنده در حال استحمام بودم

بعد حوله ی کوچکی دور موهام پیچیدم و حوله رو بدون خجالت از دورم باز کردم و مشغول خشک کردن خودم شدم...

خیلی وقت بود که دیگه از دامون خجالت نمیکشیدم و جلوش راحت بودم

فکرم رفت سمت سالها قبل

وقتی جلوش لخت میشدم و تموم وجودمو شرم و حیا میگرفت!

یعنی بعد از اوردن چهارتا بچه براش بازم باید خجالت میکشم!

خنده ایی اومد روی لبم که صداشو شنیدم که گفت:

_یادته چقدر ازم خجالت میکشیدی؟

وقتی میخواستی لخت بشی باید همه جا تاریک میشد

این بار قهقه ایی زدم و گفتم:

_مگه میشه تون روزارو یادم بره!

خم شدم و به سختی مشغول خشک کردن بین پام شدم که سریع از جاش پرید گفت:

_چیکار میکنی صبر کن خودم برات انجامش میدم..

[04.09.21 23:12]

#part657

از خدا خواسته صاف ایستادم که دامون جلوم ظاهر شد صندلی رو پشتم گزاشت گفت:

_بشین

روی صندلی نشستم و حوله رو به دستش دادم با احتیاط و وسواس شروع کردم به خشک کردن پاهام

بعد بالا تر اومد و روی شکمم و زیرشم خشک کرد لحظه ایی دستشو روی شکمم گزاشت گفت:

_به همین زودی این فسقلی بدنیا میاد و راحت میشی عزیزم

بعدش فول میدم خودم میرم میبندم که دیگه از این اتفاقای یهویی نیفته..

نگاه خاصی بهش انداختم گفتم:

_خدا کنه...

بعد لوسیون خوشبومو از روی میز برداشتم و دادم دستش

کارشوخوب بلد بود مقداری کرم بیرون اورد و شروع به مالیدنش به همه جای پاک کرد

و به ترتیب خمین کارو با دستام و شکم و کمرمم کرد بعد صندلی رو به سمت اینه کشید گفت:

_موهاتم دیگه برات خشک کنم و تموم

با اعتراض گفتم:

_ولی خودم این کارو میتونم

حوله رو از دور موهام باز کرد و گفت:

_نخیر این کار وظیفه ی منه

و با روشن کردن سشوار اجازه ی حرف زدن بهم نداد و مشغول کارش شد

منم دست به سینه نشستم و از توی اینه بهش زل زدم...

کارش که تموم شد سشوار رو خاموش کرد و با زدن بوسه ایی روی سرم گفت:

_بفرما عزیزم تموم شد

زود لباسات بپوش که سرما نخوری

ازش تشکر کردم که گفت:

_قابلتو نداشت خانمم

منم برم به دوش بگیرم و بیام برای صبحانه

باشه ایی گفتم و از جام بلند شدم به لباس مناسب و با حجاب پوشیدم

میدونستم یه ساعت دیگه کارگرا میان برای انجام کارا

میخواستم هم راحت باشم همم جاوی کسی معذب نباشم..

برای همین یک پیراهن بلند با استینای سه رب بیرون کشیدم و بعد از پوشبدنش و بستن موهام بدون اینکه زره ای ارایش کنم از اتاق خارج شدم

[04.09.21 23:13]

#part658

کارا طبق برنامه ریزی که کرده بودم پیش رفت و دقیقا و به موقع تموم شدن ساعت نزدیک دو بود که همه ی کارا تموم شد...

فقط مونده بود اماده شدن خودم و بچها که هنوز زود بود و قرار بود برای درست کردن موهام و میکاپ ارایشگری که دنیا میشناخت بیاد...

با خستگی روی یکی صندلی ها نشستم و به پذیرایی که الان شبیه یه سالن شیک برای مهمونی شده بود چشم دوختم..

وسط سالن و برای رقص به صورت استیج درست کرده بودن و چهار طرفش باند و رقص نورای رنگی کار گزاشته بودن

به نظرن با این نورای رنگی زیبایی مراسم چندین برابر میشد..

نفس اسوده ایی کشیدم همه چی عالی شده بود و با خوشحالی لبخندی زدم که صدای زری از پشت سرم اومد در حالی دستش فنجون چایی بود گفت:

_خانم جان خسته نباشی

انقدر به خودتون فشار نیارین

بعد چای رو روی میز گزاشت که گفتم؛

_ممنون زری جان

کارای شام به کجا کشید؟

همه چی روزه راهه؟

_بله خانم تقریبا تموم غذاها اماده شدن

خیالتون راحت

ازش دوباره تشکر کردم و ار جام بلند شدم

چند دقیقه ایی بود که صدای بچها نمیومد تصمیم گرفتم برم بهشون یه سر بزنم تا خراب کاری نکردن...

به طبقه ی دوم رفتم و گوشامو تیز کردم تا ببینم مجا سرشون گرمه ولی کوچیک ترین صدایی نمیومد

اروم اروم به طرف اتاق هاوش حرکت کردم ولی قبل از اینکه برسم هیلا از اتاق هیوا بیرون اومد تا خواستم حرفی بزنم

دستشو روی دماغش گزاشت و گفت:

_هیششش ابجی

بچها خوابیدن

با تعجب گفتم:

_خواب؟اونم این موقع؟

به طرفم اومد گفت:

_اره خیلی بازی کرده بودن خسته بودم

خوابوندمشون که شب زود خوابشون نبره

_اها خوب کردی عزیزم

میخوایی خودتم یکم استراحت کن تا ارایشگر برسه بعدش اماده میشیم..

از پیشنهادم استقبال کرد گفت:

_باشه ابجی منم میرم تو اتاقم

پس خودت چیکار میکنی

از صبح سرپایی..

دستمو روی کمرش گزاشتم گفتم:

_منم میرم اتاقم دراز میکشم عزیزم

نگران من نباش

لبخندی زد و به سمت اتاقش رفت

منم بعد از سرکشی به بچها خیالم راحت شد و به سمت اتاقم رفتم

[07.09.21 23:33]

#part659

روی تخت با خستگی دراز کشیدم و به سقف زل زدم و فکرم رفت سمت اینکه چقدر زود داشت روزای زندگیم میگذشت ...

بعد از اون همه روزای سخت که با بدبختی زندگی میکردم بلاخره روزای خوبم رسید و حالا مثل برق و باد به بهترین شکل داشتن سپری میشدن...

عشقی که بین منو دامون شکل گرفته بود با اومدن بچها که ثمره ی این عشق بودن چندین برابر شد..

و هر بار نبود که با دیدنشون و حس کردنشون خدارو شاکر نباشم..

توی جام غلتی زدم و از فکر بیرون اومدم

نگاهی به ساعت کردم سه بود و هنوز ارایشگر نیومده بود..

طبق کارتی که به مهمان ها داده بودیم ساعت شروع مهمونی رو از هفت زده بودیم

ولی میدونستم خانواده ی دامون و ایدا و کامران حتما زودتر میان..

دوست داشتم قبل اومدن همه اماده باشم و بعد که اومدن استرس اماده شدنو نداشته باشم

گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم و به شماره ایی که دنیا بهم داده بود زنگ زدم

بعد از خوردن چند بوق خانم خوش صدایی جواب داد بعد از سلام و اخوال پرسی خودمو معرفی کردم که سریع قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

_شرمنده عزیزم

چند دقیقه ایی توی ترافیک گیر کردم من تا ده مین دیگه رسیدم

خواهش میکنمی گفتم و با جمله ی منتظرتون هستم تماسو قطع کردم..

همون جور که خانمه گفته تقریبا همون ده دقیقه بعد رسید

یکی از خدمتکارا اومدنشو بهم اطلاع داد که ازش خواستم به طبقه ی بالا راهنماییش کنه..

توی راهرو منتظرش ایستادم به محض بیرون اومدن از اسانسور با دیدنم با چرب زبونی گفت:

_وای عزیزم شما تو راهی دارین..

لبخندی. زدم و با رسیدنش بهم با خوشرویی دستمو سمتش دراز کردم گفتم:

_بله عزیزم

هیلدا هستم خوش اومدین

با اشتیاق دستشو توی دستم گزاشت گفت:

_منم ارزو هستم عزیزم خوشبختم

به طرف یکی از اتاقا که اتاق مهمان بود هدایتش کردم گفتم:

_خوب میتونید وسایلتونو اینجا بزارید

سریع تکون داد و با کمک خدمتکاری که نصف وسایلش دستش بود شروع به جا به جا کردنشون روی میز کردن..

[11.09.21 11:09]

#part660

ارزو خیلی زود وسایلشو روی میز چید و ازم خواست که روی صندلی بشینم

با سنگینی روی صندلس نشستم و گفتم:

_فقط عزیزم زود تمومش کن من خیلی سنگین شدم نمیتونم زیاد بشینم

پیشبند سفید رنگی دور گردنم پیچید گفت:

_خیالت راحت عزیزم

زود تمومش میکنم میدونم براتون سخته..

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی ممنون

فقط نمیخوام موهام و ارایشم خیلی شلوغ باشه..

چشم بلند بالایی گفت که خودمو به دستش سپردم اول شروع به ارایش کردن صورتم کرد چشمامو بستمو اجازه دادم با ارامش کارشو انجام بده

ولی خودش دختر خوش سر زبونی بود یک دقیقه هم ساکت نمیشد!

کلی سوال ازم میپرسید از بچها..از بچه ی تو شکمم..

جواب تموم سوالاشو با حوصله میدادم و اونم با اشتیاق گوش میداد و کارشو انجام میداد

فقط توی دلم خدا خدا میکردم که گند نزنه به ارایش و موهام...

خلاصه با پر حرفیای ارزو اصلا نفهمیدم کی تموم شد کارش که گفت:

_خوب عزیزم تمووم شد...

با تعجب چشمامو باز کردم گفتم:

_اا واقعا چه زود

دستاشو نوی هوا تکان داد گفت:

_زودم که نشد زیاد نزدیک دو ساعت زمان برد عزیزم

با شنیدن حرفش تعجبم بیشتر شد گفتم:

_واقعاا

حالا بزار ببینم چیکار کردی...

بعد به طرف اینه ایی که سمت راستم بود برگشتم و نگاه کلی به خودم انداختم

اووم خوب به نظر میرسیدم

با اینکه هنوز لباسمو نپوشیده بودم بازم میتونستم تمیزی و قشنگی کارشو حس کنم

به کمک ارزو از روی صندلی بلند شدم و به طرف آینه رفتم و گفتم:

_خیلی ممنون عزیزم

همه چی عالی شده

با ذوق تشکر تا خواست حرف دیگه ایی بزنه در اتاق زده شد و بعدش خدمتکار وارد اتاق شد گفت؛

_خانم اقا اومدن..

بدون ازنکه نگاه دقیق تری به خودم بندازم از اینه فاصله گرفتم و گفتم:

_بهشون بگو الان میام

پیشبندو از دور گردنم باز کردم و به دست ارزو دادم گفتم:

_ممنون عزیزم

الان خواهرمو میفرستم

بی زحمت موهاشو درست کنید ارایش صورت نیازی نیست براش..

برخلاف چند دقیقه ی قبل که هیجان داشت اروم گفت:

_چشم عزیزم

لبخند عمیقی بهش زدم و بدون اینکه دلیل دمق شدنشو بپرسم از اتاق زدم بیرون...

[11.09.21 23:01]

#part661

اول سراق هیلا رفتم و بهش گفتم که برای درست کردن موهاش هم اه خدمتکار پیش ارزو بره خودمم راه اتاقمونو در پیش گرفتم..

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم و گفتم:

_عزیزم اومدی..

و بدون اینکه داخلو نگاه کنم پشت سرم درو بستم و به سمت دامون برگشتم

به محض دیدنش سر جام میخ کوب شدم..

دامون درست مثل شب عروسیمون کلی به خودش رسیده بود و درست همون کت شلوار عروسیمونو تنش کرده بود..

درحالی که یک دستش توی جیبش بود با ژشت خاصی وسط اتاق ایستاده بود

و انگار فقط میخاست عکس العمل منو ببینه!

اب دهنمو قورت دادم و با هیجان گفتم:

_وای کت شلوار عروسی رو پوشیدی!

سرشو تکون داد گفت:

_بله

میدونستم انقدر هیجان زده میشی زودتر میپوشیدمش!

ذهنم رفت به سالهای قبل

سالهایی که کت شلوارش توی کمد لباسا بود و هیچ وقت فرصت دوباره پوشیدنش پیش نیومد!

خنده ایی کردم گفتم:

_خودمم نمیدونستم از دیدن دوبارش تو تنت انقدر هیجان زده بشم!

نگاهم از تیپش به سمت صورتش کشیده شد و چشمامو بهم قفل شد

با این تیپی که دامون زده بود جلوش با این شکم و ورمی که کرده بودم احساس ضعف میکردم!

با یاس لبخندی زدم که گفت:

_چقدر قشنگ شدی عزیزم

هم موهات هم ارایشت..

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_حالا نمیخاد بهم دلداری بدی

خودتم میدونی که امشب بهترینی..

من با این شکم مثل توپ قلقلی شدم..

خودشو بهم رسوند و دستاشو دور کمرم حلقه کرد گفت:

_من عاشق همین قلقلی بودنتم

دلم میخاد هر چهار سال این شکلی ببینمت اصلا..

دستامو روی سینش گزاشتم گفتم:

_برو عقب نچسب به من اقا

الان لباسات چروک میشه

موها و ارایش منم خراب میکنی..

با تو پرو شدی همسر!...

قهقه ایی زد و دستشو اروم روی موهاش کشید گفت:

_معذرت میخوام خانم

اخه خیلی حال میده اذیت کردنت

به سمت کمد رفتم و لباسمو از کاورش بیرون اوردم گفتم:

_جای اذیت کردن من بیا کمک کن لباسمو بپوشم

دامون ای به چشمی گفت و به سمتم اومد...

[12.09.21 22:56]

#part662

بلاخره لحظه ایی که منتظرش بودیم فرا رسید

خانواده ی شیش نفره ی من همه حاصر و اماده توی سالن مناظر مهمان ها بودیم...

یک ساعت قبل اومدن مهمانها تیم عکاسی اومد و عکسای خیلی قشنگی ازمون گرفتن..

چون مطمعن بودم با اومدن بقیه وقت کم میاریم..نگاهی به اعصاب خانوادم کردم لباس هممون باهم دیگه ست بود و زیبایی چشمگیری داشت

هیلا و هیوا پیراهنای توری عروسکی به رنگ ابی اسمانی به تن داشتن منم دقیقا همون رنگ مدل بود پیراهنم فقط با دامن بلند..

پسرا هم پیراهن ابی استین کوتاه با شلوارک جین و دامون هم پیراهن زیر کت شلوارش هم رنگ لباسای ما بود..

از دیدنشون ته دلم بدجوری غنچ رفت و بابت داشتنشون به خودم مغرور شدم ..

با شنیدن صدای زنگ خونه فهمیدم که اولین سری از مهمان امدن..

یکی از خدمتکارا درو باز کرد با دامون به سمت در ورودی برای خوش امد گویی رفتیم

بالای پلها ایستادم و به ورود ماشین دنیا که خبر از اومدنشون میداد خیره شدم

همیشه اولین نفری بود که میرسید انقدر که وقت شناس بود این دختر..!

با توقف ماشین اولین کسی که از ماشین بیرون پرید نهاد بود

نهادی که الان برای خودش مردی شده بود!

تقریبا الان دوازده سال داشت و بینهایت مودب و اقا بود با گامهایی بلند درحالی که سعی داشت موجه به نظر برسه خودشو بهمون رسوند

سلام بلند بالایی کرد و تولد بچها رو تبریک گفت که با خوشرویی جوابشو دادیم و بوسیدیمش

بعد با کنجکاوی گفت:

_زندایی بچها کجان؟

با دست به داخل اشاره کردم گفتم:

_داخل هستن عزیزم برو پیششون

از خدا خواسته چشمی گفت و پرید. داخل خونه نفر بعدی که پیاده شد دنیا بود و شوهرش که برامون دست تکون دادن

با باز شدن در عقب ماشین فهمیدیم که اقاجون اینا هم با دنیا اومدن

دامون سریع برای کمک بهشون از پله ها پاین رفت

منم بخاطر شرایطی که داشتم سرجام ایستادم

بلاخره با کمک دامون افاجون و خانم بزرگ از ماشین پیاده شدن

طی این سالها از نبودن دانیال و بعدم گم شدن پسرش خیلی زجر کشیدن و شکسته شدن..

با نزدیک شدنشون بهم اهی کشیدم و از فکر بیرون اومدم اول به سمت اقاجون رفتم و دستشو بوسیدم

اونم روی سرمو بوسید و احوالمو پرسید

بعد داخل بغل پر مهر خانم جان فرو رفتم و حال و احوال کردم باهاش..

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که دنیا با اعتراض گفت:

_اووف خوب عروستونو تحویل میگیرینا

از بغل خانم جون بیرون اومدم با خنده گفتم:

_ای حصود خانم

حالت چطوره!؟

خوش اومدی..

پشت چشمی نازک کرد گفت:

[13.09.21 22:59]

#part663

_خوبم عروس...

تا اومدم بخندم محکم بغلم کرد با لحن خودمونی گفت:

_چطوری عزیزم

چقدر دلم برات تنگ شده بود

انقدر محکم بغلم کرد که چند وانیه شکه شدم دامون که داشت اقاجون و مادر جون رو میبرد داخل لحظه ایی مکث کرد و با اعتراض گفت:

_اا خواهر من مراعات کن

زن بچه ی مردمو له کردی

دنیا سریع ازم جدا شد گفت:

_اخ ببخشید هیجان زده شدم

من قربون اون فسقلی برم خوب

خدا نکنه ایی گفتم و بعد از احوال پرسی با شوهرش و خوش امد گویی دعوتشون کردن داخل..

مهمانای بعدی هم ایدا کامران بودن به همرا فسقلیشون و خاله زهرا....

چقدر به شوخی های کامران خندیدیم:

به محض دیدنم چشماش درشت شد و رو به دامون گفت:

_داداش جوجه کشی راه انداختی

ما پای خرج مخارج همین یکی موندیم

اونوقت تو سالی یکی میسازی..

انقدر بامزه این حرفو زد که شلیک خنده ی هممون به هوا رفت..

ایدا و کامران واقعا پدر و مادر خوبی بودن و این سالها حسابی جا افتاده شده بودن..

کم کم تموم مهمونا که شامل تعدادی از فامیلای دامون

تعدادی از دوستای هیلا و دوستای مهد بچها به همراه خانوادشون بودن اومدن..

این وسط تنها چیزی که یکم اریتم میکرد حضور خاله ی دامون یا همون مادر عسل بین جمعیت بود..

هر چقدر از دامون خواستم دعوتش نکنیم قانع نشد و گفت که خانم جون خواسته ازم دعوتش کنم

چون تموم این سالها که از عسل خبری نبود خالش به شدت افسرده شده بود!

ولی من اصلا از نگاهش و حرص و حسادتی که توشون موج میزد خوشم نمیومد...

و همین باعث میشد از بودنش تو جمع عزیزانم نگران باشم و دلشوره بگیرم.

[16.09.21 10:52]

#part664

خلاصه مراسم بلاخره شد و گروه موسیقی شروع به نواختن کردن

بچها همه شاد و سرمست وسط بودن

و گاهی هم بزرگترا بهشون ملحق میشدن و بهشون شاباش میدادن

ولی من انقدر احساس سنگینی میکردم

بیشتر تایم مراسم روی صندلیم نشسته بودم و فقط برای خوش امد گویی بلند میشدم

بقیه کارها و نظارت از پذیرایی رو به عهده ی دنیا گزاشته بودم تقریبا اواسط مراسم بود که گوشی دامون زنگ خورد

ازم چند قدمی فاصله گرفت و مشغول گفت و گو شد خیلی عجیب بود که نخواست شاهد مکالمش باشم

اولین بار بود همچین حرکتی ازش میدیدم

گوشامو با کنجکاوی تیز کردم تا بفهمم چی میگه ولی صدای موزیک انقدر بلند بود که چیزی نفهمیدم..

بعد از چند دقیقه حرف زدنش تموم شد و موبایلشو توی جیبش گزاشت به طرف گروه موسیقی رفت و چیزی بهشون گفت..

بعد از چند دقیقه صدای موزیک قطع شد و دامون میکروفن و دستش گرفت و گفت:

_خوب خانم و افایون لحظه توجه کنید

با پیچیدن صدای دامون همهمه ی جمعیت هم خوابید و همه با کنجکاوی بهش خیره شدن

داشت چیکار میکرد!

این جز برنامه هامون نبود

با استرس از جام بلند شدم و به سمتش رفتم

دنیا کنارم ایستاد و گفت:

_چیکار داره میکنه؟

شونه ایی بالا انداختم گفتم:

_نمیدونم..

دامون شروع به حرف زدن کرد و بعد از تشکر از مهمانها بابت حضورشون ادامه داد:

_امشب شب مهم و با ارزشی برای منو همسرمه

شبیه که خدا سه تا فرشته بهمون هدیه داد..

بعد دستشو سمتم دراز کرد که به سمتش برم

خودمو بهش رسوندم و دستمو توی دستش گزاشتم و کنارش ایستادم

دستشو دور کمرم حلقه کرد ادامه داد:

_و بعد چهار سال باز خدا مارو لایق دونست تا خدیه ی دیگه ایی بهمون بده

و خوشبختیمونو کامل کنه

من همه ی این حسای خوب

این خوشبختیو مدیون همسرم هستم..

و پاس این همه مهربانیش امشب میخوام هدیه ایی بهش بدم تا زره ایی محبتاشو جیران کنم..

سمتش برگشتم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

[18.09.21 23:12]

#part665

_امشب چیزی که سالها دنبال بودی و توی فکرت بود رو برات اوردم..

بهش خیره شدم و نامطمعن گفتم:

_از چی حرف میزنی عزیزم؟

دامون فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد و منو به سمت خودش کشید و گفت:

_الان میفهمی عزیزم..

بعد با دست به یکی از خدمتکارا که نزدیک در وروذی ایستاده بود اشاره کرد

خدمتکار درو باز کرد و بعد از چند ثانیه مرد بسیار خوش پوش و حدودا چهل ساله ایی وارد سالن شد...

نگاهی از سر تا پاش کردم و میخ چشماش شدم چقدر این چشما برای من اشنا بود!

چرا انقدر دستپاچه و نگران به نظر میرسید دستاشو توی هم قلاب کرده بود و سعی داشت ارامششو حفظ کنه...

همه این انالیز کردنای من به یک دقیقه هم نکشید که دامون گفت؛

_هیلدا عزیزم بلاخره گمشدتو پیدا کردم..

دایی عزیزت که سالها پیش گمتون کرده بود تموم این سالا دنبالتون میگشته و روزی نبوده که بهتون فکر نکرده باشه...

با شنیدن کلمه ی دایی انگار به یک باره سطل اب یخی روم خالی کردن با زبانی که قدرت حرف زدن نداشت به سختی گفتم:

_دایی ارسلان؟

مرد رو به روم که به شدت تحت تاثیر بود با شنیدن صدام به سمتم گام برداشت و گفت:

_جانِ دایی ارسلان

و به بک باره خودشو بهم رسوند و محکم بغلم کرد

ولی من همچنان توی شک بودم و نمیتونستم عکس العملی نشون بدم!

توی اغوش گرم و پر مهرش فرو رفته بودم چقدر این اغوش برام اشنا بود!

چقدر حس خوب داشت!

یعنی اینا خواب نبود!

این همون مرد مهربون کودکیای من بود؟

تنها کسی که دوستمون داشت؟

کم کم به خودم اومدم و چشمه ی اشکم شروع به جوشیدن کرد دستای لرزونمو بالا اوردم و دور کمرش حلقه کردم گفتم؛

_واقعا خودتی دایی ارسلان؟

من خواب نیستم؟

دایی با صدای بغض داری که سعی در عادی نشون دادنش داشت گفت؛

_نه عزیزم خواب نیستی

من بلاخره بعد سالها تونستم پیداتون کنم

اصلا متوجه ی جمع نبودم نمیدونستم اطرافم چه خبره با صدای دست زدن و کل کشیدن جمعیت به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم..

تازه فهمیدم که تموم مهمونا تحت تاثیر این صحنه بودن با خجالت از همه گی معذرت خواستم و با اساره به دامون ازش خواستم که گروه موسیقی شروع به نواختن کنن...

بعد نگاهمو دور سالن برای پیدا کردن هیلا چرخوندم....

[18.09.21 23:18]

#part666

با دیدن هیلا گوشه ی سالن که شکه شده ایستاده بود با قورت دادن اب دهنمو بغضمو خوردم گفتم:

_دایی ارسلان یه نفر اینجاس که مطمعنم که منتظر دیدنش هستین..

دایی خودش پیش دستی کرد گفت:

_وایی خداا هیلا کوچولوی من..

بعد یک دستشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگش دستمو توی دستش گرفت گفت:

_بزار کمکت کنم عزیزم تو شرایطت حساسه..

ازش تشکر کردم و از کنار گروه موسیقی گذشتیم دامون هم باهامون هم قدم شد..

دست دیگمو توی دست دامون گزاشتم گفتم:

_عزیزم نمیدونم چطور ازت تشکر کنم

الان انقدر شکه هستم که اصلا چیزی به مغزم نمیاد

نمیدونم باید چیکار کنم

احساس میکنم خوابم و دارم یه رویای شیرین میبینم...

دامون بوسه ایی پشت دستم زد گفت:

_عشقم نیازی نیست چیزی بگی و تشکر کنی..

با رسیدن به هیلا که مثل چوب سرجاش ایستاده بود به سمتش رفتم و بغلش کردن گفتم:

_هیلا حالت خوبه عزیزم؟

سری تکون داد که ادامه دادم:

_میدونم همه ی حرفا و اتفاقاتو دیدی

ایشون دایی ارسلان هستن

همون کسی که تموم این سالها ازش تعریف کردم..

تنها کسی که مارو دوست داشت...

دایی ارسلان توی حرفم پرسد و گفت:

_دوست داشت نه

دوست داره...

لبخندی زدم گفتم:

_بله بره من معذرت میخوام

بعد بغلشو باز کرد گفت:

_پرنسس کوچولوی من چقدر بزرگ شده

بیا بغلمم عزیزم

بیا که اندازه ی یک دنیا دلم هواتونو کرده

هیلا مردد بهم نگاه کرد و با دیدن نگاه اطمینان بخشم از جاش کنده شد وحودشو توی بغل دایی انداخت..

دایی محکم دستاشو دورش حلقه کرد و به خودش فشارش داد سر و صورتشو غرق بوسه کرد گفت:

_شمالوی خواهرمو میدین

چطور تونستم این همه سال ازتون دور باشم و دوام بیارم؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم با اه عمیقی که از گلوم خارج شد با لبخند به عشق ورزیدنش به خواهر کوچولوم خیره شدم..

[19.09.21 23:31]

#part667

بلاخره دایی راضی شد که از هیلا جدا بشه همون وقت هم بچها سر رسیدن و شروع به حرف زدن کردن...

دای با خنده به سه قلوها نگاه کرد گفت:

_وایی خدای من چیدر شیرینن

قبلا عکسشونو دیدم دلم براشون ضعف رفت...

با تعجب گفتم:

_واقعا؟

کجا دیدین دایی جان؟

دایی به دامون نگاه کرد گفت:

_منو دامون جان چند روزی هست همودیدیم ولی دیدار با شمارو گزاشتیم روز جشن بچها

به دامون نگاه کردم گفتم:

_واقعا؟!

خیلی بدجنسی

دامون دستی به موهاش کشید گفت:

_قضیش طولانیه عزیزم

باید سر فرصت برات تعریف کنم

_بره حتماااا

خیلی مشتاقم که بفهمم چطوری دایی رو پیدا کردی

با صدای دنیا که از پشت سر بلند شد توجهمون بهش جلب شد

اول با دایی احوال پرسی کرد و بهم معرفیشون کردم..

بعد دنیا گفت:

_چیدر دل میدید قلوه میگیرین

بیاین بابا تولد فسقلیاستا

باید کیکشونو ببرن

بعدم شام سرو بشه

حرفشو تایید کردم گفتم:

_اره ازیزم حق باتوعه

بریم پیش مهمونا خوب نیست تنها باشن

بقیه درددلا و حرف زدنامون انشالا توی خلوت

بقیه هم حرف منو تایید کردن که دامون گفت:

_تا شما میرین سمت کیک منم ارسلان جانو با اقاجون اینا معرفی کنم

_باشه عزیزم پس بهمون ملحق بشین کارتون تموم شد

چشمی گفت و با دایی ازمون فاصله گرفتن ماهم به سمت میز تزیین شده ایی که روش کیک سه طبقه بود حرکت کردیم

کلاه بچهارو سرشون کردیم و با اشاره ی دنیا گروه موسیقی شروع به نواختن اهنگ تولدت مبارک کرد و همزمان مهمونا شروع به دست زدن و خوندن کردن..

دنیا چاقوی پاپیون زده رو دست هیلا داد و ازش خواست که رقص چاقو بره

اونم با کمال میل قبول کرد و با گرفتن چاقو شروع به رقصیدن کرد..

[20.09.21 23:16]

#part668

اون شب خیلی خوب همه چی پیش رفت بهترین شب عمرم بود که کنار عزیزانم گذشت..

بعد از سالها با بودن دایی کنارمون احساس بی کس و کار بودن نکردم

دایی با غرور تا پایان جشن کنارمون بود...

میتونستم نگاهای متعجب بقیه رو روی خودمون ببینم

ولی حتی این نگاها هم نمیتونست از خوشی امشب من ذره ایی کم کنه...

دایی موقع کادو دادن حسابی منو شرمنده کرد و به بچها نفری یک پلاک زنجیر طلا که اسمشون روشون به طرز زیبایی هک شده بود کادو داد..

کم‌کم وقت رفتن مهمونا فرا رسید و تقریبا اخرین نفری که رفتن افاجون اینا بودن هرچی اصرار کردیم شب بمونن قبول نکردن و با دنیا اینا راهی شدن..

نفسمو بیرون دا م و به سالن شلوغ و بهم ریخته خیره شدم گفتم:

_اووف حالا اینجارو چیکار کنیم..

دایی اخمی کرد گفت:

_نکنه فکر کردی باید خودت اینجارو تمیز کنی؟

دامون خنده ایی کرد گفت:

_نه دایی جان خیالتون راحت باشه

فردا میان برای تمیزکاری..

همون موقع یکی از خدمتکارا اومد و خبر از خوابیدن بچها داد خیالم ار بابتشون راحت شد گفتم:

_با یه چایی و گپ زدن سه نفره موافقین؟

دامون و دایی ارسلان بهم نگاه کردن پ همزمان گفتن:

_بله چجورم...

به یکی از خدمتکارا سفارش چای دادم سه نفری پشت یکی از میزا نشستیم خیلی دوست داشتم بدونم دایی تموم این مدت کجا بوده..

برای همین سریع گفتم:

_دایی این سالا چیکار میکردین،؟

هنوز مجردین؟

دایی قهقه ایی زد و گفت:

_دایی جون من دیگه پیر شدم انتظار نداری که مجرد باشم

من ازدواج کردم

با شوق گفتم:

_واقعاا!؟

پس چرا تنها اومدین؟

بچه هم دارین؟

دایی دستی به گردنش کشید گفت:

_بله یه پسر دارم ده سالشه

چشام از شادی درخشید گفتم:

_پس چرا امشب تنها اومدین؟

_خوب عزیزم نمیدونستم امشب چی در انتظارمونه برای همین ترجیح دادم تنها بیام

زندایت خیلی مشتاقه ببینتتون

سری به تایید حرفاش تکان دادم گفتم:

_منم خیلی دوست دارم زودتر ببینمشون

و با اوردن چایی ها توسط خدمتکار لحظه ایی ساکت شدم و بعد با خنده ادامه دادم؛

_امشب رو اینجا میمونید؟یا اجازه ندارید؟

دایی قهقه ایی زد و گفت:

_نکنه دوست داری اخرین دیدارمون باشه دختر..

از حرف دایی هر سه تامون زدیم زیر خنده و بعد مشغول خوردن چایی هامون شدیم..

[21.09.21 23:10]

#part669

اون شب دیگه حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد و قرار شد سر یک فرصت مناسب دورهم جمع بشیم و قضیه ب پیدا کردن دایی رو دامون تعریف کنه برام..

منم دیگه بعد از اون چیزی نگفتم تا خودش حرفشو پیش بکشه..دقیقا دو روز بعد تولد بچها که همه ی خونه مرتب و تمیز شده بود

از صبح که بیدار شدم دردای ریزی توی کمر و شکمم احساس میکردم

با این دردا دو هزاریم افتاد که وقت زایمانم شده..

برخلاف دفعه ی قبل که کلی استرس داشتم این باز خیلی اروم تر بودم

دردام کم بود و میتونستم کارامو کنم..

به اتاق هیوا رفتم و یک بار دیگه ساک نوزاد رو که اماده کرده بودم بررسی کردم

همه چی گرفته بودم و چیزی از قلم نیفتاده بود..

بچه ها سر کلاس موسیقی بودن و هیوا هم مدرسه بود..

به سمت تلفن رفتم و شماره ی دامون رو گرفتم خیلی زود جواب تلفنمو داد گفت:

_جانم عشقم..

_سلام عزیزم خوبی

خسته نباشی.

_مرسی عزیزم

تو چطوری خانمم؟

روی صندلی کنار تلفن نشستم و جواب دادم:

_من خوبم

ولی..

توی حرفم دوید و با استرس گفت:

_ولییی چی؟

نکنههه وقتشه..

از این همه هیجان و استرسش میون دردام خندم گرفت و گفت:

_اره فکر کنم وقتشه از صزح که بیدار شدم دردای ریزی دارم

هول شده گفت:

_وایی من الان میام عزیزم

اصلا هول نکن

استرس نداشته باش

نترس

الان میرسم

از حرفا معلوم بود کی ترسیده و هول شده! برای اینکه بتونم ارومش کنم گفتم:

_عزیزم من حالم خوبه

دردام خیلی کمه عجله نکن

نفسشو پر صدا بیرون داد گفت:

_باشه عشقم تو فقط مواظب خودت باش..

بعد خواست تا رسیدن به خونه پشت خطش باشم که زنگ زدن به دنیارو بهونه کردم و قطع کردم

[25.09.21 11:05]

#part670

شماره ی دنیارو گرفتم بهش خیر دادم

و ازش خواستم اقاجون و خانم بزرگ و بیاره پیش بچها چون نمیخواستم تنها بمونن

اونم دقیقا مثل برادرش هول شده بود و معلوم نبود چی میگه فقط فهمیدم مه همراهمون میاد بیمارستان..

بعد از قطع کردن تلفن به اتاق رفتم و لباس مرتبی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم

کم‌کم داشت دردام بیشتر میشد

این بچه هم قرار بود سزارین کنم ولی تاریخی که دکتر داده بود چند زوز دیگه بود!

شاید بخاطر هیجان شب تولد زایمانم زودتر شده بود

با این حال فرقی نمیکرد این دو سه روز چون بچه کاملا اماده ی بدنیا اومدن بود..

توی دنیای خودم غرق فکر بودم که در اتاق باز شد و دامون وارد. شد کیفشو روی مبل اندخت و کنارم روی زمین زانو زد

بوسه ایی روی پیشونیم زد و دستمو توی دستاش گرفت گفت:

_خوبی؟پاشو بریم بیمارستان..

دستشو فشار دادم گفتم:

_خوبم عزیزم فقط قبل رفتن دوست دارم بچهامو ببینم باهاشون خداحافظی کنم

دامون با نگرانی گفت:

_عزیزم خیلی زود برمیگردی احتیاجی به خداحافظی نیست

دستشو بیشتر فشار دادم و روی تخت نشستم از جاش بلند شد گفت:

_باشه الیته فقط چند دقیقه چون باید خیلی زود بریم بیمارستان

لبخندی زدم گفتم:

_چشم اقای. دکتر

بچها سر کلاس موسیقی هستن

_الان میارمشون

و بعد از اتاق خارج شد و هنوز پنج دقیقه نگزشته بود که بچها با هیجان وارد اتاق شدن انگار دامون بهشون گفته بود که هیرسا گفت:

_مامی قراره بری برامون ابجی کوچولو بیاری؟

سه تاشونو با مهر بغل کردم گفتم:

_بله

پس قول بدین تا مامان میره ابجی رو بیاره شماهم بچهای خوبی باشین

مامان بزرگ بابا بزرگ میان پیشتون اذیتشون نکنید

از شوق دیدن ابجی جدید و مامان بزرگ و بابابزرگشون چشمی گفتن و نوبتی منو بوسیدن و همراه پرستارشون رفتن.

منم به کمک دامون بلند شدم و بعد از برداشت وسایل مورد نیاز به طبقه ی اول رفتیم

زری خانم برام قران نگه داشت و با بوسیدنش از زیرش رد شدیم و بعد از سوار شدن به سمت بیمارستان رفتیم..

[25.09.21 23:07]

#part671

برخلاف دفعه ی قبل اینبار اصلا استرس نداشتم..خیلی زود رسیدیم به بیمارستان و کارای بستری شدنم انجام شد و یک ساعت بعد برای بردنم به اتاق عمل اومدن..

دامون مثل همیشه پر از نگرانی و استرس بود با لبخند دلگرم کننده ایی ازش خواستم که اروم باشه.

اونم که سعی داشت عادی باشه و بهم روحیه بده لبخندی زد و دستمو محکم فشار داد

وبعد از بوسیدن پیشونیم گفت:

_من همینجا منتظرت میمونم..

لبخندی زدم و با حرکت کردم دادن تخت توسط پرستار دستامون از هم جدا شد...

***

شیش ماه بعد...

شیش ماه از زایمان دومم میگذشت و زندگی بر وقف مرادم بود با اومدن دختر کوچولوی عزیزم به زندگیمون خیر و برکت بود که همراه خودش برامون اورد...

و باعث شد زندگیم چندین برابر شیرین تر بشه...منو دامون تا لحظه ی زایمان هم براش اسم انتخاب نکرده بودیم

هر اسمی که من پیشنهاد میدادم یا دامون موافق نمیکرد و اسمی که اون میگفت من موافقت نمیکردم..

دختر کوچولوی من تا سه روز اول زندگیش هنوز اسم قطعی نداشت و هر دفعه یک تصمیم میگرفتیم

تا اینکه روز چهارم بعد از به دنیا اومدنش با پیشنهاد اسمی که هیلا داد همه موافقت کردیم...

و اسم فرشته ی کوچولوی زندگیمونو"همراز"گزاشتیم...

بعد از زایمانم خیلی زود به روند عادی زندگی برگشتم بلاخره بعد از بزرگ کردن سه تا بچه همزمان از پس یه بچه به راحتی برمیومدم...

امشب قرار بود دایی ارسلان همراه خانوادش بیان خونمون راستی نگم براتون از زندایم و پسرشون که چقدر دوست داشتنین..

بچه هارو خیلی زود اماده کردم و به سالن فرستادم خودمم بعد از شیر دادن به همراز و خابوندنش بهشون ملحق شدم..

[26.09.21 23:21]

#part672

با به صدا در اومدن زنگ بچها به سمت در دویدن و همزمان گفتن:

_اخ جون دایی اومد

تو این مدت کم دایی انقدر خودشو توی دل بچها جا کرده بود که گاهی فکر میکردم اونو بیشتر از ما دوست دارن

اولین کسی که وارد شد دایی ارسلان بود طبق معمول توی بغلش پر از کادوهایی بود که برای بچها خریده بود..

بچها با شوق کادوهارو ازش گرفتن و از سر و کولش اویزون شدن

منم به سمت زندایی هانیه رفتم و بعد از بغل کردنش گفتم:

_دایی جون دارین لوسشون میکنید

هر دفعه خجالت زدمون میکنید

دایی قهقه ایی زد و گفت:

_بزار برا دایشون لوس بشن مگه چیه

سری تکان دادم گفتم:

_از دست شما من که حریفتون نمیشم

بعدم به سمت تنها پسر داییم که اسمش آوش بود رفتم و بهش خوش امد گفتم...

با اینکه آوش تنها فکر کنم ۱۲سال سن داشت ولی خیلی بیشتر از سنش میفهمید و رفتار میکرد

گاهی فکر میکردم زیادی اقاس و قاطی بزرگاس چندبار لای صحبتای دایی شنیدم که میگفت باید بچه رو از همون بچگی برای بزرگی اماده کرد!

کاری که دقیقا خودش داشت انجام میداد و من شدیدا مخالفش بودم...

خلاصه بعد از ده دقیقه بچها اجازه دادن که دایی بیاد و کنارمون بشینه هیوا هم مثل همیشه خانم و متین باهاشون سلام و احوال پرسی کرد...

دامون با دایی ارسلان مسغول حرف از کار و تجارت شدن منم با زندایی هانیه گرم گرفتم..

این وسط هیلا سرش توی گوشیش بود و آوش تنها. روی مبل بغ کرده بود و انگار اصلا این ضیافت براش جذاب نبود...

با صدای زری خانم که خبر از بیدار شدن همراز میداد از جام بلند شدم گفتم:

_ببخشید الان میام

دایی قهقه ایی زد گفت:

_برو دایی جان این دختر پدر سوخته رو بیار ببینمش دلم براش تنگ شده..

چشمی گفتم و حرکت کردم که چشمم به آوش افتاد و گفتم:

_عزیزم میخوایی با من بیایی پیش همراز

اخمی کرد و نگاهی به مادرش انداخت که هانیه جون گفت:

_اره عزیزم پاشو برو همراز کوچولو رو ببین حوصلت سر رفته

[28.09.21 23:08]

#part673

با نارضایتی از جاش بلند شد و دنبالم اومد باهم به طبقه ی خودمون رفتیم و بعد از وارد شدن به اتاق

زری خانم از جاش بلند شد و همراز رو به سمتم اورد معلوم بود گریه کرده چون داشت اروم سکسکه میکرد...

رو به زری خانم کردم گفتم:

_تازه بیدار شده؟

_اره خانم

فکر کنم جاشو خیس کرده

میخواستم عوضش کنم ولی نزاشت..

باشه ایی گفتم و زری خانم رو مرخص کردم..همراز رو روی شونم گزاشتم و شروع به راه رفتن کردم رو به آوش گفتم:

_بیا داخل عزیزم

اوش بی حرف روی مبل نشست و بهمون خیره شد به سمت تخت رفتم و پشت به آوش کردم و بدون اینکه چیزی ببینه پوشک همراز رو عوض کردم

چند دقیقه ایی شیرش دادم و بعد گفتم:

_عزیزم بیا اینجا همراز رو بغل کن

بازم با تعلل از جاش بلند شد و کنارم روی تخت نشست همراز. رو بغل کردم و گزاشتم بغلش و با یه دستم مواظب بودم که نیفته

آوش چند ثانیه ایی مکث کرد و با کنجکاوی به همراز خیره شد کم کم داشت نیشش باز میشد که یهو همراز سکسکه ایی زد و تموم شیری که خورده بود رو بالا اورد..

آوش با دیدن این صحنه اَهی زیر لب زمزمه کرد و همرازو به سمت من هل داد

سری همراز رو خم کردم و لباشو تمیز کردم

آوشم با خشم از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد با دیدن این حرکتش پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_این چه کاری بود کردی دخترم

پسر مردمو ناراحت کردی.

بعد از تعویض لباساش با خودم به طبقه ی پایین بردشم

دیگه تا پایان مهمونی اتفاق خاصی نیفتاد جز دمق بودنای آوش که تقریبا همه فهمیده بودیم!

و چندباری هم دایی بهش گفت که چت شده که با کمال ادب گفت چیزی نیست

ولی کاملا مشخص بود که از بودن اینجا اصلا رضایت نداره..

خلاصه نزدیک ساعت دوازده بود که دایی اینا عزم رفتن کردن و بعد از رفتنشون منو دامون هم بعد از مطمعن شدن از خوابیدن بچها به اتاقمون رفتیم...

چند دقیقه ایی بی حرف توی بغل هم دراز کشیدیم مطمعن بودم که دوتامون داشتیم به گذشته فکر میکردیم

گذشته ایی که برامون پر از فراز و نشیبهای زیادی بود!

ولی بعد از اون همه اتفاق بلاخره زندگیمون افتاده بود روی دور خوشبختی و دیگه چیزی نبود که بتونه این خوشی رو ازمون بگیره...

این چیزی بود که من فکر میکردم ولی خبر نداشتم که بازم این روزگار نامرد خوابایی برام دیده که حتی تو خوابم فکرشو نمیکردم...

